

عطر خیال

"یا حق"

اردیبهشت ماه

به سلامت!

با شنیدن جمله ی راننده و دیدن تصویرِ نمادِ آشنای میدانِ مقابل دیدم ،دستی که روی پاهایم قرار داشت، مِشت شد و لبهایم بیشتر از قبل روی هم فشرده شد . سرم را به آرامی برای راننده که بی طاقت منتظر پیاده شدنم بود تکان دادم با تشکری که گفتم از ماشین خارج شدم .

حس آسفالت داغ زیر پاهایم همزمان شد با پیچیدن بوی شوری دریا در بینی ام، که نسیم ساحلی آن را از خیابان نبش میدان امام که به دریا منتهی میشد در هوا پراکنده بود . دسته ی ساک بزرگ و چرمی ام را بین انگشتانم محکم تر فشار دادم و با چند قدم خودم را به پیاده روی پر خاطره ی شهرم رساندم .

عبور از مقابل ساندویچ فروشی قدیمی که غالباً روزهای مدرسه از آنجا ساندویچ میخریدیم و کنار غرغر هایِ اِلا و آرامش مستانه منتظر

میماندیم تا پسر جوان و کمی تپل پشت پیشخوان که همیشه بیشتر از نان و مخلفات توی دستش حواسش به ما و حرفهایمان بود، ساندویچ را آماده کند. لبخند محزونی را روانه ی لبهای هنوز چفت شده ام کرده بود .

وارد شدم به خیابان جمهوری و دیدن پل آهنی روی رود و عطر بهار نارنج هایی که درختهای نارنج حاشیه ی خیابان را به طرز باشکوهی چشمنواز کرده بود ،مانند یک ماشین زمان عمل کرد و من را به لحظه هایی برد که سرخوش و عاشق قدم روی سنگفرشهای کهنه ی این خیابان میگذاشتم و با رویای رسیدن به تنها آرزوی قلبم روزها و ماهها و سالها این مسیر را طی میکردم .

دستم را روی حفاظ فلزی پل گذاشتم و خیره شدم به آبی بیکران دریا و جایی که به عظمت بی انتهای آسمان وصل میشد . ابتدای اردیبهشت ماه بود و خبری از مرغهای دریایی زیر پل نبود . اما در ذهنم صدای جیغ های بلندشان با صدای شرشر مداوم حرکت رود عجین شده بود . از پل آهنی گذشتم و قدم روی پیاده روی تازه بازسازی شده ی خیابان گذاشتم . صدای برخورد پاشنه ی بلند کفشم همانقدر برای من و خاطره هایم نا مانوس و عجیب بود که برای لحظه ای گامهایم را همانجا ثابت نگه داشته بود تا باور کنم تصویری که در شیشه ی سرتاسری شیرینی فروشی میبینم متعلق به خودم است .

و کمی جلوتر با دیدن آبمیوه فروشی کنار تنها سینمای شهر به روزهای گذشته سفر کردم . به زندگی که تنها دغدغه ام داشتش بود !!

تو چی میخوری ترا؟

باز بهش گفتی ترا؟

الا قیافه ی عصبانی به خودش گرفته بود .

من نمیفهمم تو چرا بیشتر از ترانه حرص میخوری ؟

مستانه به جای دادن جوابش رو کرد به مردی که منتظر انتخاب ما ایستاده بود و گفت:

دوتا فالوده بدین یه آب هویج بستنی !

مرد سرش را تکان داد و بی حرف دنبال آماده کردن سفارش رفته بود و اینبار مستانه با نگاهی حق به جانب گفته بود :

ما اگه دلمون نخواست تو اسممون رو مخفف کنی کی رو باید بینیم ؟!

الا با لحن لوسی با اشاره ی سر به من جواب داده بود

مانه و من !!

بعد با دستش ضربه ی آرامی به شانه ام زد

-هووی باز که رفتی تو هیروت .

در جایم تکانی خوردم و نگاهم را از ورودی پاساژ ساحلی آن دست خیابان گرفتم و به هر دویشان که خیره به من نگاه میکردند دادم. رو به
الا گفتم:

چی میگی تو باز؟!

بازم رفتی تو فکر طرف؟! ترانه تو رو جان من از این یارو بکش
بیرون . اینهمه سال تو رو ندیده دیگه منتظر چی هستی ؟!

اشک حلقه زده توی چشمهایم تکراری ترین واکنشم بود . مستانه آرام و
هشدار گونه اسمش را زمزمه کرده بود . خوب میدانست ته این حرفهای
به ظاهر منطقی الا به اشک های بی اختیار من ختم میشود . الا به هشدار
مستانه توجهی نکرد و ادامه داده بود:

بسه تو رو خدا من از وقتی میشناسمت تو کوک این لوک خوش
شانسی . حالا خوبه همچین تحفه ایم نیست که.....

مثل همیشه مستانه مانع شد

-این بحث تکراری و بی فایده رو تموم کنید . هزار بار در موردش حرف
زدین تهش دلخوری بوده .

همین که الا خواسته بود حرفی بزند مستانه برای ساکت کردنش کف
دستش را مقابل الا گرفته بود .

-میدونم از سر دلسوزیه، اما ما نمیتونیم نظرمون رو به هم تحمیل کنیم .
مثل تو که از وقتی باهم دوستیم با ده نفر رفیق شدی و به مخالفت ما
اهمیت ندادی !

الا حق به جانب گفت:

مستی این با اون فرق داره !

اخم های مستانه با شنیدن اسمی که توسط الا مخفف شده بود در هم شد .

بازم گفتی ؟

الا دستهایش را به نشان تسلیم بالا داد و زد به در لودگی

ببخشید... ببخشید.... آقا تقصیر منه ! همه چیز تقصیر منه . این لوک خوش شانس ترانه رو تحویل نمیگیره تقصیر منه . امروز سلیمی با اون سوال طرح کردنش قهوه ایمون کرد تقصیر منه . شما بابات میخواد زن بگیره تقصیر منه . بحران بی آبی کشور تقصیر منه . بالا رفتن قیمت دلار تقصیر منه . مرگ دسته جمعی دلفی.....

مستانه با محبت دستش را دور شانه ی الا حلقه کرد و او را به خودش چسبانده بود و من به این رفات لبخند تلخی زده بودم .

خانوووم

با وجود پاشنه ی بلند کفشم به سختی تعادل را حفظ کردم و سرم را به طرف زنی که ناخواسته به او تته زده بودم چرخاندم.

__ حواست کجاست ؟

اهل اینجا نبود ، فارسی را با لهجه ی خاصی حرف میزد . آرام و زیر لب گفتم:

ببخشید

بی توجه به جمله ام ، شروع کرد به غر زدن .

ببخشید که نشد حرف . زدی یه طرف دستم رو بردی ، حالا فقط میگی ببخشید

قصد ادامه دادن داشت و من دیگر همان ترانه ی آشنای این شهر نبودم .
ترانه ای که قبل از رفتنش تنها یک ملودی ملایم و عاشقانه با پس زمینه
ی ویلون بود، یک چیزی شبیه حرکت آرام موجهای دریا در روزهای
اردیبهشت ، تغییر کرده بودم و بیشتر به یک موزیک تند و بی وقفه راک
با گیتار برقی شباهت داشتم !

شما حواست کجا بود؟

با تندترین لحن ممکن گفته بودم. با اخم هایی که این روزها شاید تنها
کنار یکنفر گره ای میانشان نبود .

زن جاخورد و با تن صدای آرام تر گفت:

من داشتم راهم رو میرفتم

بی منطق گفتم:

شاید از آسمون سنگ اومد شما همینجوری راه خودت رو میری؟!!

زن به طرز آشکاری عقب نشینی کرد .با تته ی کوچکی که به من زد از
کنارم گذشت و شنیدم که زیر لب گفت:

خدا شفات بده !

نفس پر غصه ام را بیرون فرستادم . کاش میشد و قلبی که هنوز هم حتی
ذره ای اختیار خواستن هایش در دستم نبود را شفا میداد !

ولی زمان زیادی گذشته بود از آخرین باری که صدایش زده بودم
و چیزی خواسته بودم که

از عرض خیابان عبور کردم و وارد خیابان شانزده متری شدم . نگاه
آشنای آدمهای این منطقه که تمام سالهای زندگیم بارها و بارها از
مقابلشان عبور کرده بودم و بعد از سلام تکراری و هرباره مان سلامی
هم به پدرم رسانده بودند را ندیده گرفتم و به کوچه ای رسیدم که برایم
بیشتر از یک خانه و مامن در آن تعریف شده بود .

دستم شاسی زنگ را لمس کرد و همه ی تلاشم این شد که به در آهنی
بزرگ و مشکی رنگ آن دست کوچه نگاه نکنم .
بیا بابا خوش اومدی .

لبخند روی لبهایم بوی دخترانگی میداد . بوی همه ی تاج گلهایی که با
گلبرگهای بهارنارنج میساختم و روی موهایم می گذاشتم .

رنگ آرامش داشت درست مثل نگاه مهربان پدر که روی موهایم
میچرخید و توی چشمهایم ثابت میماند . و طعم شیرینی خیالی که
میتوانست حتی لحظه ای هم من را از دردی که نفسم را تنگ کرده بود
دور کند .

در با صدای تیکی باز شد و من وارد حیاط کاشی کاری شده و شلوغ
پلوغ خانه شدم که شباهتی به خانه ای که روزی در آن زندگی میکردم
نداشت .

با ورودم به پارکینگ سرتاسری خانه صدای باز شدن در ورودی از
بالای پله ها یعنی هنوز هم کسی اینجا منتظر آمدنم بود . از کنار ماشین
خاک گرفته ی پدرم عبور کردم و انگشت اشاره ام را روی گرد و خاک
نشسته روی شیشه ی جلو که نشان از بلا استفاده ماندنش داشت کشیدم .

ترانه بابا؟!!

قدمهایم را روی پله ها گذاشتم و یکی یکی و با آرامش از ان بالا رفتم .
کنار در ورودی منتظرم ایستاده بود . دستش را سمتم دراز کرد و من
قدمهایم تندتر چند پله ی باقی مانده را طی کرده بود .

چطوری بابا؟!!

غمگین گفته بود . تازگیها فهمیده بودم یک چیزی توی لحن و صدایش
عوض شده . صدایش شبیه آدم های مصیبت دیده شکسته شده بود و یا
که نه ! این خودش بود که مصیبت کمرش را خم کرده بود .

محکم بغلم کرد و من تنها کارم این بود که به نفس هایم عمق دادم .

_سلام

بیا تو بابا ... بیا

در را برایم کاملاً باز نگه داشت و وارد خانه شدم . با وجود اینکه
میدانستم برای استقبال نمی آید ، باز هم از نبودنش چیزی مثل یک مشت
بیرحم قلبم را فشرده بود . بابا انگار میتواند حس سرخوردگی که
دچارش شده بودم را از چهره ام بخواند .

-برو لباست رو عوض کن . منم برات یه شربت میارم پدر دختری بشینیم
با هم حرف بزنیم .

لبخند کج و کوله ای روی لبهایم نشاند و همین که به سمت راهروی
منتهی به اتاقم رفتم ، صدایش را از اتاق خودش شنیدم که بابا را
مخاطب قرار داد .

حسین؟!....یه لیوان آب برام میاری ؟

لبخند محزونی روی لبهای بابا نشست . این یک جور اعلام حضور بود
و شاید اعتراض به بودنم در خانه ی خودم . بابا سرم را به آغوش کشید و
با محبت بوسید . با صدای آهسته ای لب زد :

برو تو اتاق منم الان میام .

نفسم را اینبار پر صدا از عمق ریه ام بیرون فرستادم . سرم را برای بابا
تکان دادم و از راهرو گذشتم و با نیم نگاهی به در اتاقش وارد اتاق
خودم شدم .

اتاقم همانی بود که رهایش کرده بودم . گرد و خاک گوشه و کناراتاق و
تمیزکاری سرسری اش نشان از سلیقه ی نداشته ی بابا داشت !!

ساک و گوشه ی ام را روی میز کنار پنجره گذاشتم . شالم را دور گردنم
انداختم و دست بردم و دکمه های مانتو را دانه دانه و از سر صبر باز
کردم .

نگاهم ثانیه ها روی منطقه ی ممنوعه ی اتاقم ثابت مانده بود و من دیگر
دلیلی برای حضورم آنجا نداشتم . صدای آرام زنگ گوشی توجهم را از
گوشه ی سمت چپ پرده ی اتاق گرفت و به اسم حک شده ی رفیق این
روزهایم روی اسکرین گوشی داد . تماس که روی پیغام صوتی رفت
صدایش در اتاق پخش شد .

-الو...دل ای دل؟! کجایی بابا؟ این جنگولک بازیا چیه....پیغام صوتی و این حرفا؟! لاچری شدی رفیق؟!

لبخند نا فرمان از من روی لبم نشست

-خودم کردم که لعنت برخودم باد!! این کلاست نتیجه ی معاشرتت با منه ها ، میدونی که کدوما رو میگم؟! چقدرم که من بیچاره سرش نق نق های تو رو تحمل کردم!!....دختر تو هر چی داری از سر من داری!! حواست هست؟ حالا هی به جونم غر بزن!!

زیر لب با حفظ لبخندم زمزمه کردم:

خودشیفته

-تلفنت رو چرا از صبح جواب نمیدی؟ دیدم هر چی زنگ میزنم خبری نیست. زنگ زدم شرکت مهرانا جانم گفتن " نه آقای مهندس ترانه جون از صبح نیومدن"

دقیقا تو دماغی با لحن مهرانا گفته بود و من لبخندم پهن تر شد.

- "میخواید از مهندس رفیعی بپرسم؟" جان ترانه فقط منتظره من بهش نخ بدم!! اون تیرآهن چهارده میده بعد تو بگو توهم داری!!....اصلا همش تقصیر تو عه اعتماد به نفسم رو به گند کشیدی....من اصلا اینو نباید توضیح بدم!! دیگه خودت هر روز با منی داری میبینی دیگه! صدای کسی که بنام خطابش کرد در گوشی پخش شد.

مهندس آریانفر؟

فوری گفت:

ترانه صدام میکنن .

و آروم تر

-دعا کن این رفعت از خر شیطون بیاد پایین شیرینیت ، ارگ
بامن آها راستی ساعت یک کنار پل منتظرتم .

صدای باز وبسته شدن در آمد و زمزمه ی آرامش

-قرار مون کنار پل که سر بزیر عطر توست ، تو چین چین دامن ببین
الان نمیشه . من برم مخ اینو کار بگیرم دیدمت برات میخونم. فعلا
خداحافظ.

تماس که قطع شد و به خودم که ادم کنار پنجره بودم و به عادت همه ی
روزهای زندگیم به سیاهی روبرویم آن دست کوچه خیره شده بودم .

دستم بی اختیار سمت کاغذ تا شده ی توی جیبم رفت و با لمسش دلیل
اینجا بودنم را هزار باره دوره کردم .

**

با شنیدن "خسته نباشید " استاد نفسم را با صدا بیرون فرستادم . درست
شبیه زندانی که زنجیر از دست و پاهایش باز شده باشد ، حس آزادی
داشتم . انقدر حرکتم واضح و دلایلش آشکار بود که مستانه زیر لب گفت :

خوبه این دو ساعت خفه نشدی !

دلم به جای آن لبخند کوچک روی لبهایم قهقهه میخواست . فوراً هر
چیزی که روی میز بود را توی کیفم سراندم و به محض خارج شدن
استاد از کلاس ، از جایم بلند شدم و سمت در رفتم .

ترانه؟!

به جای ماندن و شنیدن دلیل خطاب شدنم از طرف یکی از دخترهای کلاس ، همان لبخند روی لبم را تحویلش دادم و با اشاره ای که به ساعت کردم خودم را به در رساندم .گاهی کلماتی هستند که زیبا و ملایمند . ممکن است بارها توی دهانمان بچرخانیمشان و از شنیدنشان لذت ببریم اما تنها زمانی حسشان میکنیم که با روزگارمان پیوند بخورند . امروز برایم بی شک یکی از "رنگی ترین روزها" یی بود که خدا می توانست خلق کند و قلبم یک جایی میان این طیف ها شور مینواخت و من از حجم این شوریدگی نفس کم می آوردم .

صبر کن ترانه !

همانطور که با قدم های تند سمت راه پله میرفتم با شنیدن صدای مستانه به پشت سر چرخیدم و با فرزند شمس پر ماجرای این روزها، برخورد کردم .دستم را روی پیشانی دردناکم که به شانه اش خورده بود گذاشتم . از فراز شانه اش به مستانه نگاه کردم که دست روی دهانش گذاشته بود و به حال و روزم میخندید.

ببخشید خانوم هاتف تقصیر من شد .

بیچاره از هول برخوردمان را گردن گرفته بود .

-اذیت شد پیشونیتون؟! -

نگاهم از مستانه روی صورتش نشست و نا مفهوم به او خیره شدم . همه ی آدمها در روزهای رنگی زندگیشان انقدر از درک کلمات عاجز

میشدند، که حتی فهم ساده ترین عبارات بعید میشد؟! بیچاره نگاه گیجم
را پای شوک برخوردمان گذاشته بود و نگران تر از قبل پرسید:

حالتون خوب نیست؟!!

اینبار اگر مستانه به دادم نمیرسید ، مانده بودم که چه جوابی باید میدادم .

خوبید آقای شمس؟!!

فرزاد که برگشت و نگاهش را از من گرفت ، تازه توانستم نفسم را با
خیال راحت از سینه ام بیرون بفرستم . دستم را بالا آرودم و به ساعت
مچی ام خیره شدم . فقط ده دقیقه تا آن زمان طلایی و دوست داشتنی باقی
مانده بود و من به این فکر کردم از جایی که بودم تا خروجی دانشکده در
تند ترین حالت قدم هایم چند دقیقه طول میکشد.

بریم؟!!

به مستانه که بازویم را گرفته بود نگاه متعجبی انداختم .

کجا؟!!

مستانه لبخندی به خداحافظی اش با فرزاد چسباند و من را تقریبا سمت
پله ها کشاند.

مستانه ده دقیقه مونده فقط

-خاک برسرت ترانه، جای الا خالیه قشنگ بشوردت بذاره تو آفتاب
خشک شی.

بازویم را از میان دستانش بیرون کشیدم با حرص و لحنی که برای خود
همیشگی ام کمی تند بود گفتم :

شما من رو نمیفهمید ، فقط ادعای دوستیتون میشه !

به پله ها رسیده بودیم ، لحظه ای مکث کرد و بعد با آرامش و مهربانی همیشگی اش که شبیه مادرها بود گفت:

-راست میگی قربونت، من یکی که تو رو نمیفهمم . فقط اینو میفهمم دو دقیقه دیر بررسی چیزی نمیشه ، به جاش یه چیزی بمال به اون لبهات از بس امروز سر کلاس حرص خوردی سفید شده حالا که انقدر خدا ، پیغمبر رو با دعاها مون کلافه کردیم که خدا زده پس کله اش پشیمون نشه از ترس در بره .

دلواپس انگشتم را روی لبهایم کشیدم .

وای من هیچی با خودم نیاوردم .

دستم را کشید و من را سمت سرویس بهداشتی طبقه ی دوم برد .

بیا من همراه دارم.

در را برایم باز کرد و من کمی با شتاب وارد سرویس شدم . مستانه پشت سرم وارد شد . خنده اش را به سختی کنترل کرده بود . زیپ کیفش را کشید و با کمی گشتن رژ مایع و مداد مشکی ازش را سمتم گرفت و به من که منتظر و کمی متعجب نگاهش میکردم گفت :

-اونجوری که تو پریدی تو سرویس هر کی دیدت با خودش فکر کرد حتما مشکل داری.

مداد و رژ را از دستش گرفتم و توی آینه ی سرویس به خودم نگاه کردم . مستانه حق داشت صورتم بیرنگ تر از همیشه بود

با دلهره گفتم :

وای چرا اینجوری شدم من هیچی هم با خودم ندارم .

مداد را از دستم گرفت و درش را باز کرد.

به این خوشگلی ! خیلی هم دلش بخواد در ضمن اون که تو رو صد ساله میشناسه . منم اگه گفتم یه رژ بزنی واسه این بود که لبات یه خرده رنگ بگیره یه کمم با هم حرف بزنیم .

مداد را دور چشم راستم کشیدم و از آینه به او که پشت سرم ایستاده بود چشم دوختم .

حرف چی ؟!

مستانه به جای نگاه کردن به من خودش را سرگرم کیفش کرد .

میدونم حرفهام تکراریه اما....

چرخیدم سمتش

-مستانه بخدا همه رو از حفظ شدم . من اصلا نمیدونم شما دوتا چرا انقدر همه چیز رو سخت می بینید! چرا فکر میکنید که قراره باهاش بدبخت بشم . مگه کسی چیزی ازش دیده ؟! بخدا که تمام این سالها نه من نه هیچ کس یه بدی کوچیک ازش ندیدیم .

دستش را روی شانه ام گذاشت و با ملایمت گفت:

به روح مامانم اگه یه لحظه همچین فکری کرده باشم . اگه چند سال پیش هزار یک تفسیر واسه رفتارش داشتم دیگه بعد از اینهمه سال

میدونم چجور آدمیه . حرف من خودتی ترانه ! فقط دارم میگم حرفهات
رو بزن ...شرایطش رو بشنو تو خبر زندگیش رو بهتر از هر کسی
داری . میگم همین اول سنگهاتو باهاتش وابکن .

چند ثانیه سکوت شد و نفس عمیق مستانه که میدانستم از کدام روزهای
زندگیش گذر کرده و تا این حد سوزناک شده بود . سعی کردم خیالش را
راحت کنم.

باشه خواهری حواسم هست .

روی شانه ام را نوازش کرد و با محبت گفت:

-زوتر حاضر شو دیر شد . اینو خدا بزور دعاهای ما تا اینجا آورده .
میبینه دیر کردی فکر میکنه داری ناز میکنی دوباره برش میداره میبره
ها.

جمله هایش یک بغض غریب و کهنه داشت . چیزی که دلم را به بودنش
قرص میکرد .مستانه بیشتر از هر چیزی در آن لحظه شبیه یک مادر در
روز عروسی فرزندش بود .

دوباره به طرف آینه برگشتم و در حالیکه مداد را دور چشم چیم میکشیدم
برای عوض کردن جو گفتم :

واقعا جای الا خالیه

-دختره ی پررو امروز معلوم نیست کدوم گوری رفته !!؟

مداد مشکی را به طرف مستانه گرفتم .

بعد بهت میگه مادر مقدس بدت میاد!

مداد را از دستم گرفت و توی کیفش برگرداند. با غصه گفت:

-آخرش یه گندی بالا میاره ، زیاد جو گرفتتش !

همان لحظه افتادن قلبم را حس کردم . این حسی بود که من هم به رفت و آمدهای اخیر الا داشتم و حالا شنیدنش از زبان مستانه که همیشه ملاحظه ی همه چیز را میکرد کمی سخت بود. رژ را روی لبهایم کشیدم.

-ای کاش یه خرده به حرف گوش میکرد .

من را به طرف خودش چرخاند و با دست مقنعه ام را روی سرم صاف کرد.

-این خاصیت آدمهاست که وقتی به یه چیزی زیاد نزدیک میشن خوب نمیبیننش .

اخم های در هم شده ام او را به خنده انداخت.

-خله واسه خودت قصه نباف . منظورم به تو نبود . تو که به قول الا، لوک خوش شانس پایین منتظرته .

نگاهی به ساعتش انداخت و با خنده ادامه داد

-البته اگه هنوزم باشه !!

از پله های جلوی دانشکده پایین رفتم . تمام تلاشم را کردم که تمرکزم روی تنفس و نظم دم و بازدم باشد . این یکی از دهها تمرینی بود که الا برای تسلطش روی سن انجام میداد و هر روز با توضیح و تفسیرش من و مستانه را کلافه میکرد . هیچ وقت فکر نمیکردم یک روز یکی از آموزه هایش به کارم بیاید . هر چند که تمرینش خیلی هم برای من

کاربردی نبود ، مگر میشد چشمهایی که اختیارش به جای مغزم در دست دلم بود را سر به راه میکردم و به آن میفهماندم که نباید از این فاصله ی چند ده متری دنبال تصویری آشنا از حضورش بگردد.

از پیاده روی محوطه ی دانشکده ، کنار فضای سبز و بوته های خرزهره ای که هیچ وقت دلیل کاشتنتشان را آنجا نفهمیده بودم ، گذشتم . اردیبهشت ماه بود و هوا پر بود از بوی بهارنارنج و نم دریا و خنکای نسیم که حس آرام و سبکش روح را نوازش میکرد . آنقدر غرق خوشی و سبکبال بودم که دلم میخواست این فاصله را به جای راه رفتن ، پرواز کنم . اما وزنه ای که به دستور عقلم به پاهایم بسته شده بودم تا قدمهایم را آرام و با طمانینه بردارم مانع از پر کشیدنم میشد .

از در دانشکده بیرون رفتم و تصور ماشین پارک شده اش در ریف ماشینها، اولین چیزی بود که در قاب چشمانم ثبت شد . اینبار ثابت شدن قدمهایم به اراده ی خودم نبود. انگار که برای رسیدن به او نفس کم آورده بودم . نمیدانم مکثم را دیده بود یا از قبل قصد خارج شدن از ماشین را داشت ! اما قبل از اینکه دوباره به سمتش حرکت کنم در ماشین باز شد و از آن بیرون آمد .

اینبار فاصله ی اندک باقی مانده را باسری بالا گرفته و نفس هایی که رنگ غرور گرفته بود ، مثل تمام سالهایی که حسم را میان سینه ام پنهان کرده بودم و تنها رازی بود بین من و دوستاتم ، برداشتم و به او رسیدم .

قبل از رسیدن ماشین را دور زد و با باز کردن در جلو ، منتظر ایستاده بود . به او رسیدم و سلام گفتم . سلامم ، رنگ خجالت داشت . صورتی و دخترانه!! میتوانستم به راحتی از میان طیف رنگی که انگار همه ی

دقایق روزم را فرا گرفته بود پیدایش کنم . چیزی که طرحی از لبخند را روی صورت و لبهایش آورده بود .

سلام ، بفرمایید .

سلامش کمی بلند بالا تر از هرباری بود که با او همکلام شده بودم . شاید هم این تنها تصور منی بود ، که امروز در همه ی رفتارهایش دنبال نشانی از خواستن می‌گشتم .

با تشکر کوتاهی روی صندلی جلو نشستم و در توسط او بسته شد . نگاهم خیلی سریع و بدون حرکت محسوس سرم توی فضای مقابل دیدم چرخید و روی گلبرگهای بهارنارنج ریخته شده کنار شیشه ی جلویی ماشین ثابت ماند. اتفاق ماشین پر بود از شمیم دل انگیز بهارنارنج و بوی عطر خنکی که سالها هر جایی که میشندمش ؛ مرد قد بلند و آراسته ای با قدمهای محکم و نگاه با نفوذ در خاطرم مرور میشد که برای من دور بود. انقدر دور که حالا بودم اینجا و در کنارش شبیه رویا باشد.

از در سمت دیگر وارد ماشین شد . بی اختیار کمی دست و پاهایم را جمع کردم . دست برد و کمر بند ایمنی را کشید و بعد از بستنش با مکثی کوتاه سمت من چرخید و با صدای بم و لحن مسلطش پرسید :

جای خاصی مد نظرتونه یا من انتخاب کنم؟!!

نگاهم برای چند لحظه کوتاه توی نگاهش نشست . شاید دنبال یک نشانه بودم ، نشانه ای برای باور اتفاقی که داشت می افتاد . چیزی که میخواستم را پیدا نکردم . به جایش فهمیدم که من هیچ وقت صورت بامداد را از این فاصله ی نزدیک و انقدر عمیق ندیده بودم .

انقدر نزدیک که خط اخم بین ابروهایش قابل دیدن باشد یا مردمک سیاه چشمهایش !!

سکوت کمی کش آمد و بامداد دوباره پرسید :

کافی شاپ هتل آسمان چگونه به نظرتون؟!

با تعجب نگاهش کردم و تنها چیزی که دیدم جرقه‌ی میان نی نی چشمانش بود که خیلی زود با پلکی که زد خاموش شد. بدون اینکه منتظر جوابم باشد برگشت و ماشین را روشن کرد. نگاهم را از نمیرخش گرفتم و به دستانی که روی کیفم در هم قفل شده بود دوختم.

کافی شاپ هتل آسمان، پاتوق چهار ساله‌ی من و الاو مستانه بود. با تمام تلاشم نمیتوانستم نسبت به این پیشنهاد و لحن مرموزی که با آن گفته شده بود، بی تفاوت باشم. حتی تصور اینکه بامداد پیش از این در کوک کارهای من باشد یا بخواهد از رفت و آمد سر در بیاورد، هم دور ذهن بود. خط زندگی بامداد هیچ وقت با من تلاقی نداشت. ما تمام این سالها درست مثل دو خط موازی بودیم، که امیدی به نقطه‌ی اتصال بینمان نبود.

چیزی که انگار فقط در رویاهای من رنگ واقعیت به خودش می‌گرفت.

از بریدگی وسط اتوبان دور زد و چند دقیقه بعد وارد فضای جلویی هتل شد. تمام مسیر در سکوت جاری بین ما طی شد. ماشین را توی پارکینگ هتل پارک کرد و سمت من چرخید. چند لحظه مکث کردم و با بالا گرفتن سرم چشم در چشمش شدم که کمی عمیق تر از بار قبل به من چشم دوخته بود. احتمالا خودش بهتر از هر کسی میدانست که با این پیشنهادش چقدر سوال در ذهن من ایجاد کرده بود.

بند کیفم را توی مشتم گرفتم و در ماشین را باز کردم و از آن بیرون رفتم . هتل آسمان متعلق به پدر مستانه بود . هتلی که مالکیتش با سوز دل یک زن و تلف شدن عمر و جوانی اش به پدرش رسیده بود و همین دلیل حضور همیشگی و دائمی مستانه در اینجا بود .

به ساختمان سفید چند طبقه و پنجره های طلایی اش نگاهی انداختم و زیر لب زمزمه کردم . "سوز دل یه زن" . واژه ی هزار بار تکراری مستانه .

بریم ترانه خانوم؟!

شنیدن صدایش از کنار گوشم باعث شد تکان سختی بخورم و نگاهم از روی ساختمان مقابلم تا چشمان بامداد سر بخورد . لبخند ملایمی زدم و با صدای آرامی گفتم :

بله

کمی نگاهش روی صورت و لبخندم مکث کرد و بعد با دست به مسیر مقابلمان اشاره کرد و منتظر ایستاد تا اول من حرکت کنم . از زیر چشم به او که کنارم قدم میزد نگاه کردم . من راه رفتنش را از حفظ بودم . قدمهایی که محکم و با صلابت برداشته میشد و فقط مختص امروزش نبود ، از همان ابتدای جوانی که دست تقدیر او را مرد یک خانه کرده بود هم همینطور بود .

از پله های فلزی و طلایی کافی شاپ که در نیم طبقه ساختمان قرار داشت بالا رفتیم . بعد از ورودمان به فضای دلچسب و دوست داشتنی آنجا ، بامداد مستقیم سمت میز همیشگی ما رفت و صندلی که مستانه همیشه روی آن می نشست و پشت به شیشه ی دودی و سرتاسری بود را برای

من بیرون کشید . با تشکر کوتاهی روی صندلی نشستم و خودش جای همیشگی من را اشغال کرد و به پشت سرم خیره شد.

میتوانستم با چشمان بسته هم همه ی چیزهایی که در زاویه ی دیدش بود را تصور کنم . دریای آبی و موج های ملایم اردیبهشتی ، چند آلاچیق چوبی که افاقیا روی ستونهایش قد کشیده بودند و گلهای بنفش خوشرنگش که از جای جایش آویزان شده بود و پیشخدمت هایی که مدام فاصله ی بین ساختمان و آلاچیقها را طی میکردند . خانواده های شاد کنار ساحل اختصاصی ، کودکان در حال جست و خیز ، طرحی از یک کشتی در دور دست و خورشیدی که جایی میان دریا و آسمان معلق بود . سرم پایین بود و چشم دوخته بودم به رومیزی سفید و گلهای گلبهی رنگش.

انگشتم را روی برجستگی های گلبرگ طرح پارچه کشیدم . چقدر مستانه برای انتخاب این طرح ها با پدرش و طراح داخلی جنگیده بود و از سر لجبازی روی موضعش برای انتخاب این رومیزی ها مانده بود . رومیزهایی که میان رنگهای گرم کافه ، با آن گلهای ملوس دخترانه وصله ی ناجور بود .

من همیشه گفتن از جزییات زندگیم برام سخت بوده!

سرم را بالا آوردم . همزمان بامداد هم نگاهش را از منظره ی پشت سرم گرفت . صورتش سخت تر شده بود و خط بین ابروهایش عمیق تر.

پس الان دلیل اینجا بودن من اینه که نیازی نیست برای من از اون جزییات ناخوشایندتون بگید؟!

لبخند آرامی روی لبهایش نقش بست. آرنج هر دو دستش را روی میز گذاشت و پنجه هایش را توی هم قفل کرد و کمی خودش را جلو کشید.

فکر میکردم دقیقا میدونید که برای چی اینجاایم !!

با لحن محکمی تاکید کردم

میدونم

نفس عمیقی کشید و به صندلی تکیه داد.

برای مسئله ی به این مهمی سخت گیر تر از اونی هستم که با همچین دلایل کودکانه ای کسی رو برای ازدواج انتخاب کنم.

اطمینانی که میان جمله اش برای انتخاب من بود، میتوانست تصویر باشکوهی از بال زدن هزاران پروانه در دلم ایجاد کند. سرم اینبار خجالت زده تا روی تای منظم آستین پیراهن نوک مدادی اش پایین آمد. ترانه...من

مکت کوتاهی کرد. شاید برای اینکه اسمم را برخلاف همیشه بدون پسوند خطاب کرده بود. همیشه!! هیچ همیشه ای در کار نبود. شاید در طول بیست و دو سال زندگی ام، تعداد دفعاتی که مخاطب مستقیم بامداد قرار گرفته بودم از انگشتان دست تجاوز نمیکرد. نگاهش کردم.

ناراحت نمیشی که سمت رو صدا کنم؟!

سرم را بالا انداختم. حرکت کودکانه ام لبخند عمیقی روی لبهایش آورد. انقدر عمیق که چند شکن کوچک کنار چشمانش آشکار شود. نگاهم

اینبار از خجالت پایین افتاد. بامداد همیشه همین گونه بود. پر از باید و نباید هایی که زندگی و شخصیتش را برای همه قابل احترام کرده بود. قبل از اینکه در مورد خودمون و خواسته هامون حرف بزنیم ، بذار اول یه چیزی رو تکرار کنم که فکر میکنم خودت تا یه حدودی در جریانی. دوباره تکیه اش را از صندلی گرفت و خیره در چشمانی که انگار جادوی جاذبه ی نگاهش افسونش کرده بود گفت:

من برای همسرم از هیچ چیزی دریغ ندارم ، همونطوری که همه ی سالهایی که مسئولیت خانواده ام رو داشتم برای اونا نداشتم. اما باید همین اول بگم که خانواده ی من جز جدا نشدنی از زندگی من هستن. آب دهنم را فرو دادم. انتظار این حد صراحت کلام و موضع جدی اش را نداشتم.

منظورتون اینه که همسرتون همسرتون باید با خانواده تون زندگی کنه؟!

نه!!

با لحن محکمی گفته بود و من انگار هنوز گیج جذابیت نگاهش بودم و نمی توانستم منظورش را به راحتی درک کنم. نگاه پرسشگرانه ای به او انداختم.

-گفتم برام گفتن از چیزهایی که به من گذشته سخته ، اما اگه لازم باشه ابایی ندارم از گفتن ساعت به ساعتش. فکر میکنم میدونی که مسئولیت مادرم با منه. هم هزینه هاش هم رسیدگی بهش. فعلا که بهار و بهنام هستن اما ممکنه یه روزی نباشن....

بی شک تنها حسی که در نگاهم میدید وحشت بود . جوری هراسان به او خیره شده بودم که حرفهایش را در همان نقطه قطع کرد. به مهران اشاره ای کرد و بدون پرسیدن از من سفارش داد. دیگر برایم اینکه اسم مهران را میدانست یا اینکه دقیقاً نوشیدنی مورد علاقه ی مرا که گاهی با لفظ "همون همیشگی" سفارشش میدادم ، درخواست کرده بود عجیب نمی آمد . حالا در ذهنم چیزی بزرگتر و ترسناک تر جولان میداد که حتی تصورش راه نفسم را بسته بود . شاید تمام اینها نتیجه ی تلقینات مستانه بود و شاید حضورم اینجا و در این هتل و فصل مشترکی که زندگی بامداد با صاحب این مکان داشت !!

نمیخوای چیزی بگی ؟!

_من نمیدونم چی باید بگم .

خیلی راحت گفت :

-همه چیز به نظر شما بستگی داره . اینکه بتونی این شرایط رو بپذیری یا نه؟!

چقدر بی رحمانه بود که رسیدن به تمام آرزوهایم به یک صفر و یک پذیرش یا عدم پذیرش شرطش منتهی میشد. شرطی که هر قدر هم در لفافه بیان کرده بود اما نمیتوانستم منکر حس بدی شوم که از الویت بندی هایش به من دست داده بود . در دل پوختی به تمام خوش خیالی های چند روز اخیرم زدم . اگر میگفتم نه چه میشد ؟! مثل تمام قرارهای آشنایی لبخند دلگرم کننده ای میزد ، از جایش بلند میشد و با آرزوی خوشبختی برای من صورتحساب را پرداخت میکرد و مرا ترک میکرد!!

سکوت طولانی شده بود و من با تمام منطق دست روی دهان دلم گذاشته بودم تا همان جوابی که مردمک هایش جستجو گرانه در صورتم دنبالش بود بر زبانت جاری نکنم .

سرش را نزدیک تر آورد و خیره در جای جای صورتم پرسید:
-کجای این ماجرا تو رو دچار تردید میکنه .

سعی کردم چهره ی زیبا خانوم را در ذهنم مجسم کنم . آن وقتیایی که به راحتی روی پاهایش راه میرفت ، میخندید و قربان صدقه ی شیطنتهایمان در حیاط خانه شان میرفت . زن قد بلند و راست قامتی که بی شک بامداد قد بلندش را از او به ارث برده بود . زیبا خانوم با صورت مهتابی و لبخند همیشه خانه کرده کنج لبهایش را.

تلاش بیهوده ای بود ؛ آن روزها کمرنگ بود و دور!! انگار همه ی آنها تنها خوابی بود که با سپیدی سحر به دست فراموشی رفته بود.
ترانه خانوم؟!!

صدا کردنش به من فهماند که ثانیه ها، بدون پلک زدن در نی نی چشمانش خیره بودم . چشم دزدیدم و اینبار صدای بامداد کمی سخت و لحنش سنگین تر شده بود.

-من هیچ وقت برای خانواده ام کم نذاشتم . همیشه سعی کردم هر مسئولیتی که به عهده میگیرم به بهترین شکل ممکن به سرانجام برسونمش . شاید زیاده خواهی باشه و انتظار بیهوده ، که فکر کردم شخص دیگه ای هم میتونه این شرایط رو برای زندگی بپذیره یا اینکه خانواده ی من....

فوری گفتم :

من با مسئولیتهای شما مشکلی ندارم .

همان لحظه به خودم برای گفتن بی فکر این جمله لعنت فرستادم .
کنجکاو و پرسشگر نگاهم میکرد .

-خب من نمیدونم چقدر از این مسئولیتهای رو من باید بپذیرم . حق بدید ،
چطور انتظار دارید به چیزی که اطلاعی ازش ندارم رضایت بدم .
هر دو ابروهایش بالا پریدند .

مثل یه وکیل محافظه کار جواب دادی !

لبخند ملایمی زدم و صادقانه جواب دادم:

کو تا وکیل شدنم

دستش را دور لیوان مقابلش حلقه کرد. نگاهش از روی سبزی دلچسب
برگهای نعناع تا روی صورت من بالا آمد.

- چیزی که نمونده . به نظرم انتخاب درست و به جایی بود. تو میتونی
وکیل خیلی خوبی بشی. باید به دکتر امیریان واسه داشتن همچین
دانشجویی تبریک گفت.

دستهایم را روی میز گذاشتم . خودم را جلو کشیدم و وزنم را روی
دستهایم انداختم . با چشمهای اندکی باریک شده توی چشمان باهوشش
خیره شدم . مطمئن بودم هرگز به ته ذهنش هم خطور نمیکرد دلیل
انتخابم چه بوده باشد.

-دیگه تعجب نمیکنم . من اون چیزی رو که باید ، در موردتون فهمیدم .

دستهایش را روی سینه در هم قفل کرده بود . حالت صورتش با چند دقیقه پیش که در مورد مادرش حرف میزدیم فرق کرده بود . جوری نگاهم میکرد انگار که از دیدن منظره ی مقابل چشمانش لذت میبرد .

-چه چیزی مهمی بوده که توی همه ی این سالها متوجه نشدی و همین مکالمه ی کوتاه معرفیش کرده .

برای یک لحظه قلبم سِر شد . درست مثل اثر داروی بی حسی سنگین شد و یخ بست . ترسیدم ؛ من از اینکه منظورش از "همه ی این سالها" اشاره ای به حس های من باشد ، ترسیدم .

-خب بعضی از شناختها از حرف زدن به دست میاد و مهم تر اینه که اصلا قرار به معرفیش باشه یا نه !

- و اون ویژگی در مورد من چیه؟!

چشمهایم از روی نگاه موشکافش تا چانه ی زاویه دار و یقه ی اتو خورده ی پیراهنش سرخورد . کمی پایین ترو سینه ی پهنی که برجستگی اش از زیر پیراهن مردانه اش هم مشخص بود و در نهایت دستهایی که رویاهای نوجوانی ام پر بود از لمس سر انگشتانش .

-خواستید بهم بگید که حواستون به همه چیز هست و بی گذار به آب نمیزنید . غیر از اینه؟!

گره دستهایش را باز کرد و درست مثل من ، به آنها تکیه داد.

نمیدونی حرف زدن و مراوده با آدمهای باهوش که برای هر چیز کوچیکی نیاز به توضیح نداشته باشن ، چقدر برام لذت بخشه.

در جوابش سکوت کردم . دوباره نگاهی به پشت سرم انداخت .

-همیشه برام جالب بود بدونم چی توی این منظره میبینی که میتونی
ساعتها بهش خیره بشی!!

ابروهایم را با شیطننت آشکاری بالا انداختم .

-اینو نگفتید "البته اگه الا بذاره".

لبخند ملایمی زد .

-هنوزم دوستیتون رو با وجود اینهمه تفاوت درک نمیکنم .

متعجب پرسیدم:

-هنوز هم ؟!

سوالم را به روی خودش نیاورد. گفته بود دوست ندارد برای هر چیزی
توضیح بدهد.

- دخترها با پسرها فرق دارن . معمولاً دایره ی دوستهایشون رو از بین
آدمهایی انتخاب میکنن که شبیه خودشون باشن . نگفتی ، توی این
منظره چی میبینی؟!

و منتظر پاسخ به من چشم دوخت . کمی دست و پایم را جمع کردم .
اشاره های بامداد برایم تامل برانگیز بود . انقدر که ساعتها وقت نیاز
داشتم تا بتوانم هضمش کنم .

-همونی رو میبینم که شما میبینید!

-مطمئنی ؟! ولی چیزی که من میبینم انقدر جذاب نیست که بخوام چند
ساعت به این تصویر تکراری نگاه کنم .

-این یعنی زاویه ی دید ما باهم فرق داره .

مچ دستش را کمی چرخاند و با ژست جالبی نگاهی به ساعتش انداخت .

-هیچ دوتا آدمی رو توی دنیا نمیتونی پیدا کنی که زاویه ی نگاهشون کاملاً منطبق با هم باشه .

-میدونم ، اما نزدیک به هم که پیدا میشه .

-منم دنبال آدمی اومدم که فکر میکنم دیدگاههایی نزدیک به من داره . تو اینطوری فکر نمیکنی؟!

خودم را از تک و تا نینداختم .

-فعلاً که چیز زیادی از هم نمیدونیم . فکر میکنم باید بیشتر حرف بزنیم تا به این نتیجه ای که شما گفتید برسیم .

سرش را کمی پایین آورد و از نوشیدنی مقابلش خورد و با سر و اشاره ای که کرد به من هم برای خوردن تعارف کرد . همین حرکت کوتاه هم چندین تار از موهای سرکشش را رها کرده بود . با سر انگشت موهایش را به حالت اول برگرداند . این حرکت و یادآوری مسخره بازی های الا ، ناخودآگاه لبهایم را به تبسمی کوتاه مزین کرده بود . چیزی که بامداد با تیزبینی متوجه اش شده بود .

-در مورد چیزی که چند دقیقه پیش گفتی ، اگه بهت بگم هیچ مسئولیتی بجز درک مسئولیت های من شامل حالت نمیشه . چه جوابی میدی؟!

اینبار با وجود شناختی که از او داشتم ، با اطمینان گفتم :

-میگم باهاش مشکلی ندارم .

نفسش را عمیق رها کرد . دلم میخواست آن را حتی با وجود چهره ای که نشانی از شادی نداشت ، به حساب خیال راحت شده اش میگذاشتم .

پیشنهادم اینه این ملاقاتمون مقدمه ی صحبت های اصلیمون محسوب بشه و دفعات بعدی در مورد جزییاتی که برامون مهمه حرف بزنیم .

به دست و پا زدن های دلم توجهی نکردم . من آدمی نبودم که دست دلم را برای او رو کنم .

موافقم

کارت ویزیتش را مقابلم روی میز گذاشت.

-هر وقت که امکانش بود به من خبر بده . من بعدش تماس میگیرم از آقای هاتف کسب اجازه میکنم.

کارت را برداشتم و به نوشته ی حک شده رویش نگاهی انداختم .
"بامداد دلاوری ، وکیل پایه ی یک دادگستری"

ماشین را مقابل در خانه ی ما نگه داشته بود . قبل از ورودمان به خیابان نزدیک خانه تصمیم داشتم که از او بخواهم من را یکجایی همان اطراف پیاده کند . زندگی در شهر های کوچک و آشنا بودن اهالی با هم ، باعث میشد بیشتر از چیزی که باید محافظه کار باشم . آنهم در مورد بامدادی که به شدت پایبند اصول بود . اما جدیتش حین رانندگی مانع از این کار شد و من حرفی در این باره نزد . شاید هم دل به دل قلم داده بودم که انگار با یک لبخند محو و چشمانی پر از رضایت به این نمایش چشم دوخته بود.

با خداحافظی مختصری از ماشین خارج شدم و بامداد ماشین را تا مقابل در خانه ی خودشان هدایت کرد . زنگ را که زدم در خانه بدون هیچ حرفی باز شد .

حیاط و پارکینگ مثل همیشه از تمیزی برق میزد و نمی که در گوشه و کنار آن دیده میشد نشان میداد که همین چند ساعت پیش شسته شده بود . کف کفشم را روی پادری که جلوی ورودی انداخته شده بود کشیدم و بعد از اطمینان از تمیز شدنش سمت راه پله رفتم . چند پله ی اول را با قدمهای آرام بالا رفتم .

در چوبی ورودی خانه باز بود . دعا میکردم مامان سرش گرم باشد و از همین بدو ورود سین جیمم نکند . کفشم را در ردیف کفشهایم توی جا کفشی گذاشتم و سعی کردم در بیصدا ترین حالت خودم را به اتاقم برسانم .

ترانه ؟!

به طرفش برگشتم . مامان پشت کانترا آشپزخانه ایستاده بود . موهای تازه بلوند شده اش را بالای سرش جمع کرده بود . تلالوی رنگ روشن موها زیر نور هالوژن بر روی سفیدی پوست صورتش نمای جذابی ساخته بود البته اگر رنگی که روی ابروهایش گذاشته بود را در نظر نمیگرفتم .

سلام ، اون چیه رو ابروهات ؟! چرا به فریبا نگفتی برات بذاره .

از پشت کانترا بیرون آمد و توی مسیر نگاهی به خودش در آینه ی بوفه چوبی انداخت .

-امروز گذاشت برام . تیره بود به رنگ موهام نمیخورد ، گفتم یکم روشنش کنم .

مامان به لطف حضور مداومش در سالن زیبایی دختر عمویم برای خودش یک پا آرایشگر شده بود .دستی روی موهای خوش رنگش کشید خوب شده ؟!

لبخند ملایمی زدم . زیبا بود اما مسلما عمرش به بیشتر از چند هفته نمیرسید و به زودی جایش را به یک رنگ دیگر میداد . انقدر که گاهی نمیدانستم مادرم را باید با کدام رنگ مو تصور کنم . خوشگله .

نگاهش رنگ رضایت گرفت . چیزی که خیلی زود جایش با نگاه موشکافانه و عمیقی عوض شد :

چرا انقدر زود اومدی ؟!

مسلما گفتن از جزییات حرفهایم با بامداد آخرین کاری بود که دلم انجامش را میخواست . مخصوصا دیالوگهای بین ما که شاید برای هر کسی بجز خودمان دونفر ، عجیب و ناخوانا بود .در حالیکه سرم را به سمت ساعت روی دیوار میچرخاندم.پرسیدم:

مگه ساعت چنده ؟

نگاه مامان هم به همان مسیر حرکت کرد و زودتر از من روی ساعت نشست .

ساعت هفته . مگه بامداد نیومد ؟

کمی مکث کردم . ای کاش تنها امروز آن روی کنجکاوش که باید از همه ی جزییات آگاه میشد ، ظهور پیدا نمیکرد و اجازه میداد که من قبل از هر چیزی خودم با اتفاقاتی که در حال وقوع بود کمی خلوت کنم . میدانستم فقط کافی بود ، اولین جمله ی بامداد را به او بگویم تا از نظرش کل ماجرا منتفی شود .

چرا اومد؟!؟

یک قدم جلوتر آمد و قلب من به طرز عجیبی همان یک قدم را عقب نشینی کرد .

چی میگفت؟!؟

برای مامان هر قدر هم که میگذشت و بامداد به هر موقعیتی هم که میرسید ، پسر همان خانواده ی بحران زده ی سالهای پیش محسوب میشد و هرگز نه تلاش و خودساخته بودنش و نه موقعیتی که در حال حاضر داشت تفاوتی ایجاد نمیکرد . لبخند سرسری به گره میان ابروهایش زد .

-خیلی حرفی زدیم یعنی تقریبا حرف خاصی زدیم . قرار شد آگاه که من خواستم به قرار بذاریم و با هم حرف بزنیم .

مامان منظورم را درست همان طوری که دلش میخواست برداشت کرد . در حالیکه قدمی به عقب و به سمت آشپزخانه برمیداشت گفت:

-خوب کاری کردی !! منکه از اولم گفتم . آخه آدم عاقل پسر خلعتبری رو میذاره میره زن پسر زیبا خانوم میشه؟!؟

خوب بود که مامان بعد از پایان حرفهایش پشتش را به من کرده بود و آن پوزخند پر غصه و بیصدای روی لبهایم را نمیدید . جالب بود که توی

حساب کتاب مامان، بامداد فقط پسر زیبا خانوم بود نه سید علی
دلاوری !!

برو لباست رو عوض کن بیا ماکارونی امشب دست تو رو میبوسه.
پوزخندم به تلخندی بدل شد و طعمش دهانم را جمع کرد. به سمت
راهروی منتهی به اتاق حرکت کردم و با صدای پر بغضی گفتم :
-ابروهاات نسوزه.

در اتاق را پشت سرم بستم و به آن تکیه زدم. چشمهایم را روی هم
گذاشتم و توی ذهنم از خودم پرسیدم "مگه تو از قبل نمیدونستی".
تکیه ام را از در گرفتم و به سمت تخت رفتم. کیفم نرسیده به تخت از
میان انگشتانم رها شد و خودم تقریباً روی تخت پرتاب شدم.
سرم را روی بالش گذاشتم و پلکهایم را با اصرار روی هم فشار دادم.
بوی خوش نرم کننده و مایع لباسشویی بینی ام را پر کرده بود و همین
هم لبخند پر حرصی را روی لبهایم نشانده. اینطور با لباس بیرون خوابیدن
روی ملحفه های تازه شسته شده ی مامان شبیه یک انتقام پنهانی بود.
چیزی که با وجود کوچک بودنش اندکی میتوانست چهره و لبهایم را از
اثر تلخی حرفهایش پاک کند.

با همان چشمهای بسته به پهلو خوابیدم و دستم را زیر بالش سر دادم.
تصویر بامداد و نگاه عمیقش جوری پشت پلکهایم حک شده بود که
انگار مقابلم نشسته و با نگاه پرسشگرش به من چشم دوخته بود.

آرام و خطاب به رویای پشت پلکهایم گفتم :

-میدونی من هزار بار خواب امروز رو دیده بودم ؟ ولی حتی یه بارش
مثل قرار امروزمون نبود!!

بغض کوچک چند دقیقه پیش دوباره برگشت و راه نفسم را تنگ کرد .
خوش بحال زیبا خانوم که تو پسرشی!!

یک قطره اشک بی اختیار از گوشه ی چشمم راه گرفت و روی گلهای
صورتی روبالشی چکید . انگار همین قطره اشک دستی شد و گلبرگهایش
را نوازش کرده بود که دوباره همان عطر خوش توی بینیم جریان پیدا
کرد .

صدای زنگ پیام گوشی لای چشمهایی که باز هم دلش باریدن میخواست
و من برای جلوگیری از آن سرسختانه آنها را روی هم فشار میدادم باز
کرد .

خودم را اندکی بالا کشیدم و روی تخت نیم خیز شدم . دست دراز کردم و
از روی زمین کیفم را برداشتم . از جیب جلویی اش گوشی را بیرون
آوردم . پیام از مستانه بود.

(بچه ها گفتن با بامداد اومده بودی اینجا ، آره ؟)

فقط یک کلمه برایش تایپ کردم

(آره)

(چی شد ؟ الان رفتی خونه یا هنوز با همین ؟)

روی تخت نشستم و پشت سرم را به تاج تخت تکیه دادم . حتی حرف
زدن برای مستانه هم سخت شده بود . مستانه که همه ی مدت آشناییمان

و شناخت نسبیش از بامداد مرا از چیزی ترسانده بود که امروز صراحتاً از او شنیده بودم .

دوباره صدای گوشی بلند شد و من با بند انگشت شصت قطره اشکی را که روی گونه ام حرکت میکرد پاک کردم . گوشی را بالا آوردم و خیره شدم به پیامی که برایم فرستاده بود.

(ببخشید حتما نمیتونی جواب بدی ، رفتی خونه بهم زنگ بزن)

(خونه ام)

فقط چند ثانیه بعد گوشی توی دستم زنگ خورد و عکس مستانه رویش نقش بست . آیکون سبز را لمس کردم و گوشی را کنار گوشم نگه داشتم .

چی شد؟

تو میدونستی بامداد مهران رو میشناسه؟

سوال مسخره ای بود امکان نداشت بداند و به من چیزی نگوید. صورت متعجبش را ندیده هم میتوانستم تصور کنم.

مهران ما؟!!

-اهوم....فکر کنم بهش آمارمنو میداده .

-ای جَلَب. بمون الان میرم دمشو....

فوری گفتم :

-صبر کن. هیچی به مهران نگو. من چیز پس و پنهونی از کسی ندارم .
اگه بجای پرسیدن از من فکر میکنه خودش باید هر چیزی رو که میخواد
در مورد بفهمه بذار به خواسته اش برسه.

-اما ترانه...

اجازه ندادم ادامه دهد . نفسم را محکم رها کردم و انگشتهای یخ زده ام
را بیشتر دور گوشی توی دستم فشردم .

-من اینجا یه جنگ تن به تن قبلش دارم . فعلا باید انرژی رو بذارم روی
اون .

نفس مستانه پر از حرص بود و صدایش عصبانی و خش دار

بازم بحث پسر خلعتبری؟!!

جوابی ندادم

-مادرت چرا در برابر فهمیدن چیزی به این سادگی انقدر مقاومت میکنه
!؟

-هیچی نگو مستانه هیچی نگو . هر باری که تکرارش میکنه فقط من
حالم از خودم بهم میخوره باید برم، شب بهت زنگ میزنم .

صدای " باشه " گفتن آرامش توی گوشی پیچید و من تماس را قطع
کردم .

خودم را روی صندلی عقب کشیدم و دستاتم را از پشت دور تکیه گاه صندلی گره زدم. با همین حرکت بخشی از موهایم توی صورتم رها شد. الا با لحن با نمکی گفت:

خداییش هم بخوای مامانت دیگه خیلی کج سلیقه است. این یارو با این موهای خوشگلش به راحتی دل میبره دیگه بقیه ی جزییات بماند. با یک ابروی بالا رفته نگاهش کردم. لپش را از داخل زیر دندانش گرفت، پلکی زد و با ادای مسخره ای گفت:

-البته به چشم برادری!

خنده های ریز مستانه نگاهم را از صورت تخس الا گرفت و به او داد. با اعتراض گفتم:

-می خندی پررو میشه بعد خودت بیشتر از همه دادت در میاد.

مستانه لبه ی شالش را تا روی پیشانی اش جلو کشید. به صورت ساده و مهربانش نگاهی انداختم. بامداد حق داشت ما هیچ شباهتی به هم نداشتیم. نه من، نه مستانه و نه الا.

الا با ناخن بلند انگشت اشاره که با لاک مشکی پوشیده شده بود ضربه ای روی لیوان مقابلش زد و صدایی ایجاد شده اش باعث شد چند سر به طرفمان بچرخد.

"هیس" آرامی از میان لبهایم خارج شد و برخلاف من که همیشه به این مدل رفتارهای او اعتراض میکردم، مستانه صامت و بی حرف مثل همیشه فقط نگاهش کرد.

-من همین جا در کمال شهادت اعتراف میکنم هر چی تا حالا پشت سر
جناب بامداد خانتون گفتم از سر لج بوده و قصد این بوده خانوم لیلی ثانی
رو از صرافت عشق بندازم که خب انگار ماجرا داره بیخ پیدا میکنه .
دست مستانه روی شانه ام را لمس کرد .

-ببین ترانه ، واسه بعضی چیزها باید جنگید تا بدستشون آورد . الان
دیگه فقط دوست داشتن بامداد هر قدر هم که زیاد باشه کافی نیست . تو
هیچ وقت غم و غصه ای توی زندگیت نداشتی

الا زیر لب گفت :

-بجز غم عشق!!

سرم را چرخاندم و نگاه چپ چپی به او که نیشش تا بنا گوش باز بود
انداختم . مستانه بدون توجه به حرفش ادامه داد.

-هیچ وقت هیچ کمبودی نداشتی ...

اینبار الا با لحن پرخنده ای گفت :

-بجز یه جو عقل!!

با دیدن چهره ی عصبانی هر دو نفرمان ، چهره ی مظلوم و خجالتی به
خودش گرفت. جوری رقت انگیز که هر کس دیگری به جای ما بود دلش
برای او به درد می آمد .

مستانه نگاهش را از او گرفت و به من دوخت .

-اما زندگی بامداد با تو فرق داشته ، اون برای همه ی چیزهایی که داره
و حتی خونواده اش جنگیده . واقعا حق همچین آدمی نیست یه کمی

براش سختی بکشی و بجنگی؟! البته بازم میگم وقتی با خودت یکدل
شدی !

-آقا منم یه چیزی بگم

هر دو نگاهش کردیم که گفت :

چیہ ؟....بجون خودم شوخی نیست جدیه .

مستانه نا مطمئن گفت :

بگو

- من میگم مگه تو همیشه همین رو نمیخواستی . تو که پدرت راضیه،
نیست ؟! خب پس حله بقیه رو هم هر کی هر چی گفت یه گوشت رو
در کن یه گوش رو دروازه . منو ببین!

میدانستم مستانه چقدر جلوی خودش را گرفته تا جوابی به این حرف الا
ندهد . حتی خود الا هم نیم نگاهی روانه ی صورت مستانه کرد و بعد بی
توجه به آن گوشه ی شالم را که روی شانه ام رها بود توی دستانش
گرفت

-الانم به جای اینکه با این شال قرمز و رژ جیگریت ، جیگر ما رو خون
کنی باید میرفتی محض دلبری هم که شده یه قرار با جناب لاکی لوک
میداشتی . همچین دلش رو ببری که چهار روز دیگه اخم و تخم و ناز و
ادای مامانت رو اصلا نبینه!! بد میگم؟!

هیچ کس جوابی نداد . دستام را از پشت صندلی برداشتم و روی سینه
چلیپا کردم .

-من در مورد بامداد تردید ندارم اما دلم جنگ و جدل هم نمیخواه . چون میدونم مادرم سر این چیزا کوتاه بیا نیست . شما که میدونید با اون هانای بدبخت یه کاری کرده بعد اینهمه سال هم پاشو خونه ی عزیز جونم نمیداره . خونه ی ما که بماند .

مستانه با آرامش گفت :

-اون که اصلا ماجراش چیز دیگه ای بوده ، چه ربطی به تو و بامداد داره . فکر کنم داری وسواس میگیری ترانه .

صندلی را عقب کشیدم و از روی آن بلند شدم. گوشه ام را از روی میز برداشتم .

میرم یه کم قدم بزنم .

بدون مکث از جایم بلند شدم و به سمت پله های فلزی رفتم . قبل از پایین رفتن از پله ها شنیدم که الا شوخ و پر طعنه به مهران که برای آوردن سفارشهایمان آمده بود گفت :

به به جناب دوصفر هفت ، آقا دمت گرم

قدم هایم را آرام و یک به یک روی پله ها گذاشتم و از ان پایین رفتم . بعد از خارج شدنم از ساختمان از مسیر سنگفرشهای منتهی به ساحل حرکت کردم . نسیم ملایمی که از سمت دریا می وزید موهایم را به بازی گرفته بود . دسته ی شال را روی شانه ام میزان کردم و نفس عمیقی از بوی شوری دریا گرفتم . یادآوری حرفهایم با بابا در مورد بامداد و نگاه مطمئن و لبخند دلگرم کننده اش باعث شد . تمام حرفها و نظریه های

مامان سر میز شام را به دست فراموشی بسپارم و با شماره ای که از همان دیشب حفظ شده بودم با او تماس بگیرم .

بعد از چند بوق پی در پی صدایش توی گوشی پیچید.
بله

با کمی مکث گفتم :

-امم...سلام

اندکی سکوت شد و بعد گفت :

-سلام ترانه خانوم

از لحن صمیمی اش ابروهایم بالا پریدند . صدای قدمهایش آمد و بعد بسته شدن در .

-همین الان ذکر خیرت بود

متعجب پرسیدم

با کی؟!؟

با لحن شوخی گفت :

-با خودم !! داشتم فکر میکردم ای کاش من ازت شماره تماس گرفته بودم . که اگه شما تماس نگیری من باید چیکار کنم !!

مثل خودش به شوخی گفتم :

به نتیجه هم رسیدین؟!؟

-آره يه نتایجی هم به دست اومد.

به ساحل رسیده بودم . پا روی شنهای نمناک ساحل گذاشتم

میتونم بپرسم چی ؟

باخته گفت :

فعلا که مسئله حل شد و به کارم نمیاد جانم !؟

مکثی کردم که بامداد صبورانه منتظر ماند .

تماس گرفتم که بگم بجز تایمهایی که دانشگاهم میتونیم با هم حرف
بزنیم .

نفسش در گوشی رها شد و با لحن محکمش پرسید :

مثلا همین الان ؟

خیره به موج های ملایمی که هر چند ثانیه شنهای ساحل را نوازش
میکردند گفتم :

-آره

کجایی !؟

با لبخند آرامی گفتم :

نمیدونید !؟

صدای خنده ی بلند و مردانه اش در گوشی پخش شد .

دختر کاراگاه که استخدام نکردم !

لبخندم به خنده ی شیرینی بدل شد .

صدای دریا میاد ، نیم ساعت دیگه اونجام هستی تا اون موقع؟!

آرام زمزمه کردم

-هستم

گوشی را از کنار گوشم تا روی لبهایم پایین آوردم . همه چیز شبیه خواب بود !! شبیه یک رویا یک رویای شیرین که بعد از آن هم طعم شیرینش تا ساعتها لبخند پر آرامشی روی لبها جا میگذارد. اینکه من اینجا مقابل موجهای دریا بایستم و با بامداد تماس بگیرم . او سر به سرم بگذارد و در نهایت از دل جملات من قرارملاقاتی میانمان هماهنگ شود ، درست به اندازه ی لمس خط نارنجی افق بعید و رویاییست .

بامداد ؛ همان پسر قد بلند و موخرمایی در ابتدای جوانی آن روزها که شباهتش به یکی از خواننده های پرطرفدار آن زمان از او جوان مورد توجهی ساخته بود و من دختری در انتهای کودکی که تنها همبازی خواهرش بودم . پسری که دست سرنوشت از او و شانه های مردانه اش تکیه گاه امنی ساخته بود که هر چه میگذشت رویای سرگذاشتن برشانه هایش دور و دورتر میشد .

ترانه جان؟!

به طرف صدایی که من را مخاطب قرار داده بود چرخیدم . موهایی که دست باد آنها را توی صورتم آورده بود را همراه شالم پشت گوش فرستادم تا مرد خوش پوش و جذاب مقابلم را ببینم .

سلام

سلام ، چرا تنها؟!

نگاهم قبل از جواب دادن به او و سوالش از همان فاصله روی شیشه ی دودی کافی شاپ چرخید و بدون دیدن مستانه دوباره روی صورت مردانه و تازه شیو شده و براق آقای رحیمی نشست. لبخندی روی لبهایم نشاندم .

با کسی قرار دارم اینجا

ابروهایش با تعجب و لبخند پر محبتی که روی لبهایش نقش بست بالا رفتند . به شوخی گفت:

چشم حسین جان روشن!

لبخند خجولی روی لبهایم جاخوش کرد . شوخی اش را صادقانه پاسخ دادم .

بابا در جریان

اینبار حتی جمله اش هم پر از شگفتی بود .

واقعا؟ فکر کردم شوخی میکنی دختر خوب! مبارک باشه چه بی خبر

سرم را گرم انگشتان دستم و لاک زرشکی روی ناخنم کردم .

خبر خاص و ویژه ای نیست فعلا.

-همینم خبر فوق العاده ایه . حقیقتا خوشحال شدم . البته اینکه برای تو زودتر از اون دوتا اتفاق بیفته کاملا طبیعیه.

طعنه اش به الا و مستانه آشکار تر از آنی بود که درخوشبینانه ترین حالت تصور دیگری از جمله اش داشته باشم . با دست به نزدیک ترین آلاچیق اشاره کرد .

بشینیم ؟!

نمی توانستم دعوتی که با آن اشتیاق صورت گرفته بود را رد کنم . یک قدم عقب تر از او حرکت کردم . بعد از برداشتن چند قدم ایستاد و به سمت من چرخید و با تعارف دستش به من برای جلوتر رفتن تعارف کرد و با لحن شوخی گفت :

فکر کردم فرار کردی از اجبار حرف زدن با یه پیرمرد.....

نمیدانستم آن بغض و تلخی میان جمله اش حقیقت داشت یا تنها خیالات من بود . من هیچ وقت در زندگی ام نفهمیده بودم که آیا آدمهای خطاکار هم به تصور دیگران از خود آگاه بودند یا نه ؟ اینکه هر کدام از ما آدمها با تمام حق هایی که توی ذهنمان برای خود ردیف می کنیم چه تصویری در ذهن دیگران از خود بجا گذاشته ایم !

از زیر طاق آلاچیق که پر از گلهای رونده ی سفید و آویزهای اقاقیا بود عبور کردم و زودتر از آقای رحیمی به صندلی های قهوه ای رنگ توی آلاچیق رسیدم .

آقای رحیمی صندلی را برایم بیرون کشید و با تشکر کوتاهی روی آن نشستم و خودش صندلی مقابلم را اشغال کرد . به پیشخدمت که برای گرفتن سفارش آمده بود به شوخی گفت :

-یه چیز خنک برامون بیار ، فقط از مقرر دشمن نباشه که برای همین چند دقیقه ای که دوستش رو قرض گرفتم احتمال داره چیز خورم کنه !

جنگ خاموش بین مستانه و پدرش چیز پنهانی نبود . تقریبا همه از این اختلاف آگاه بودند . حتی این موضوع که کافی شاپ هتل تقریبا مجزا و زیر نظر مستانه فعالیت میکرد و یکجورایی محدوده ی مستانه بود و او برای داشتن آن خودش را محق میدانست .

با رفتن پیشخدمت نگاهش سمت من چرخید . بی اختیار دستم سمت شال روی سرم رفت و گوشه اش را تایی زدم .

-ای کاش دوستت ازت زیبا بودن رو یاد میگرفت .

برای چند ثانیه نفسم توی سینه حبس شد و بعد آرام و دزدکی از بینیم رها شد . در دفاع از مستانه گفتم :

-دوست من به اندازه ی کافی زیبا هست !

خیلی راحت گفت :

-زیبایی و ظاهری که مناسب یه زن چهل ساله است بله ، هست اما توی سن و سال خودش و مناسب اون نه .

انگشتهایم را روی میز چوبی مقابلم در هم گره زدم .

-اجازه بدید من دخالت نکنم . این یه چیز شخصیه و به خودش مربوط
میشه .

سرش را با نارضایتی آشکاری تکان داد

بله البته نگفتی؟! کیه که حسین راضی شده دخترش رو بهش بده؟!!

از اینکه من به جای دختر خودش ، مورد قبولش بودم .انقدر که با این
وجهه کنارم بنشیند و از خواستگارم بپرسد از خودم لجم میگرفت . با
اینکه حدس میزدم که شناسدش اسمش را گفتم :

بامداد دلاوری

برای یک لحظه مبهوت نگاهم کرد

پسر سید علی؟

از اینکه میشناختش تعجب کردم . سرم را به آرامی در تایید گفته اش
تکان دادم . صورتش نشانی از حیرت داشت .

توی افتتاحیه ی پاساژ ایرانیان دیدمش شنیدم وکیل عظیم پور شده
تعجب کردم . چطور تونست

جمله اش میان سلام محکم بامداد ناتمام ماند . سر هر دونفرمان به صدا
برگشت . همانجا ایستاده بود با چهره ای که گرفته و جدی به نظر می
آمد.

پدر مستانه با دیدنش از روی صندلی بلند شد و به سمت بامداد که با گذر
نگاهش از روی صورتم ، به او خیره شده بود رفت . حس سنگین بودم
همان دو قدمی که بامداد به سمتش برداشت برایم عجیب و ناخوانا بود.

دستش را به طرف آقای رحیمی دراز کرد و او همزمان با جلو بردن دستش گفت :

چطوری مرد جوان !؟

بامداد تشکر کوتاهی کرد و حین گفتنش نیم نگاهی به من انداخت .

دیر کردی من چند دقیقه ای این دختر زیبا رو به حرف گرفتم . اگه جای تو بودم برای داشتن این جواهر عجل تر میشدم .

پريدن زیر پلک چشم چپش را به وضوح دیدم و در جایم ایستادم . واکنش بامداد به این جمله ی او یک سکوت مطلق بود . پدر مستانه همچنان دست بامداد را در حصار دستانش داشت . با دست دیگر روی شانه ی او را لمس کرد . سرش تکان کوچکی خورد و گفت:

خوش شانسی برای این قرار پسر . قدرش رو بدون!

بامداد دستش را به آرامی از میان دست او بیرون کشید . چشمهایش برای لحظه ای باریک شد و با لحن بی حسی گفت :

-من قدر چیزهایی که دارم و موقعیت هام رو خوب میدونم . فکر کنم انتهای جمله ی قبلیتون همین رو میخواستید بگید.

پدر مستانه با صدای بلند خندید

-حالا دیگه کاملاً فهمیدم که چطور عظیم پور به تو اعتماد کرده .

با دستش چند ضربه ی ملایم به نشانه تایید روی شانه ی بامداد زد و حین عبورش از کنار او گفت:

میگم ازتون پذیرایی کنن.

به جهت رفتنش نگاه کردم . در حالیکه بامداد بدون اینکه به پشت سرش
بچرخد به من که مقابلش ایستاده بودم چشم دوخته بود . با حرکت سرم با
او چشم در چشم شدم و بی اختیار لبخندی روی لبهایم نشست . نگاهش
ثابته ای روی صورتم مکت کرد و بعد خیلی زود چشم دزدید و با اشاره
به صندلی پرسید:

نمی شینی؟

روی صندلی نشستم و سعی کردم سروسامانی به موها و شال رها شده ام
بدهم . به جای مقابل صندلی کنارم را بیرون کشید و نشست . اینبار
نگاهش را از روی صورتم برداشت .
تاحالا اینجا نیومده بودم .

با لبخند دستهایم را روی میز درهم گره کردم و به شوخی گفتم :

بله از قدیم گفتن شنیدن کی بود مانند دیدن!

با بالا رفتن سرش تک خنده ی بلند و شادی زد و قلبم بی اختیار با صدای
بلند و مردانه اش فرو ریخت . بعد از تمام شدن خنده اش با همان لبخندی
که همچنان روی لبهایش حفظ کرده بود و نگاهی که با تاخیر از گلهای
آویز بالای آلاچیق گرفت گفت:

حرف زدن باهات خیلی جذابه !

خجالت کشیدم و نگاهم اینبار با شرم از چشمانش سرخورد و روی لاک
زرشکی ناخنم نشست . با ناخن شصت یک دست به جان لاک انگشت
شصت دیگر افتادم و بی هدف رویش خطوط فرضی کشیدم .

نگاهش را روی خودم حس میکردم . صدای نفس بلندی که کشید باعث شد سر بلند کنم و او با دیدن چهره ی خجالت زده ی من چشمانش را از ورای شانه ام به ساحل بدوزد.

-خیلی حرفها آماده کرده بودم که توی این ملاقاتهامون در موردشون بگم . در مورد خواسته هام و انتظارهای تو از من . نمیدونم شاید این خیلی بده که من انقدر آدم صفر و یکی هستم و همیشه میخوام به همه ی جوانب از قبل فکر کنم تا نتیجه ایده آلم باشه . شاید بد عادت شدم اما این شیوه ی همیشگی من توی زندگیم بوده . اما الان

چند دقیقه سکوت کرد و بعد با چرخیدن سرش خیره ی منی شده که به نیمرخش چشم دوخته بودم .

میخوام از یه جای دیگه شروع کنم تو نماز میخونی ؟!

اولین واکنشم دستانی بود که روی میز در هم مشت شد و ناخنهایی که میان انگشتانم پنهان شده بود . برای بامداد این تصور و پایبندی اش دور از ذهن نبود . حداقل برای من که او را از خط مشی زندگی اش میشناختم نبودم . کسی که بارها از زبان دیگران بدور از همه ی شایعاتی که سالها پیش بر زبانها جاری شده بود ، شنیده بودم که بامداد میانداری هیئت را از پدرش به ارث برده . حتی اگر عمرش همان ده روز اول محرم باشد!

من آدم دروغ گفتن نبودم . آدم پنهان کردن چیزی که نیستم هم نبودم . همیشه فکر میکردم اگر آدمی خود واقعییش را به هر دلیلی پنهان کند تبدیل به یک هیچ مطلق میشود . سکوتم با نگاه ممتد و موشکافانه ی او همراه بود و من دنبال بهترین کلمات برای معرفی خودم .

-الان نباید ساکت باشی دختر خوب ! باید اخم کنی و با توپ و تشر بهم بگی تو چه کاره ی خدایی که حق پرسیدن همچین سوالی رو به خودت میدی ؟!

پر سوال نگاهش کردم . لبخند جذابی روی لبهایش جاخوش کرده بود . از آن مدلها که الا به آن لبخند لعنتی میگفت .

-من حق پرسیدن همچین سوالی رو ندارم چون اعتقاد هر کسی مال خودشه . فقط خواستم بگم من معتقدم اما عقب مونده و متحجر نه!! یه روزی چشم باز کردم دیدم منم و یه دنیا خرابی که باید تنهایی آبادش کنم . اولش فقط سرسجاده اش مینشستم و فکر میکردم .

لبخند ملایمی زد و نگاهش را به چشمان منتظر من دوخت. خوب میدانستم که در مورد چه کسی حرف میزد.

تا بحال شده یه شی برات نماد و نشون یه آدم بشه ؟

سرم را به نشانه ی نه به دو طرف تکان دادم .

-خوبه ... این یعنی آدمهای زندگیت هنوز هستن و تو برای یادآوریشون نیاز به هیچ دست آویزی نداری ! من از همون نشونه ، به آرامش بعدش رسیدم و از حس نیازم به اون آرامش به اعتقاد یه جورایی از غایت به سرآغاز.

با ورود پیشخدمت به آلاچیق سکوت کرد و منتظر ماند . و من به سر پایین آمده و نگاهش به میز و چندتار مویی که از بخش جلویی موهای بالا داده شده اش رها شده بود ، نگاه کردم و با خودم فکر کردم شاید

برای من همیشه این موهای خوش حالت نشان پسر جذاب خانه ی
روبرویی بوده !

با رفتن پیشخدمت جملاتش را ادامه داد.

-من توی حفظ هر چیزی که دارم همه ی تلاشم رو میکنم . این به معنی
گرفتن آزادی و حق انتخاب و مفاهیم اینجوری نیست . میدونی که قانون
رو هم خوب بلدم . فقط اینکه من حریم رو با هیچکس حتی به اندازه ی
سر سوزنی شریک نمیشم .

ابروهایش را بالا فرستاد و هشدار گونه گفت:

-میتونی با همچین شرایطی کنار بیای ؟!

مبهوت نگاهش میکردم . نگاه گنگ و گیج دوباره لبخند را روی لبهایش
آورد . با لحن شوخی گفت:

-من جای تو باشم میگم نه . میگم برو بابا مگه نوبرش رو آوردی ، انقدر
شرط و شروط میداری .

لحن شوخش من را از آن بهتی که دچارش شده بودم خارج کرد .

- فکر کنم خیلی حرفم رو پیچوندم . ایدا منظورم چیزی بیشتر از زندگی
های روتین و اصولی که توی همه ی زندگیت دیدی نیست . مثل زندگی
پدر و مادر خودت.

مسئله این بود که مثالش چقدر از آن اصولی که میگفت دور بود . یا
حداقل اینکه با اصولی که من توی ذهنم داشتم فرق داشت .

صادقانه گفتم :

بعضی حرفها وقتی صراحتاً بیان نمیشن خیلی ترسناک هستن .

اینبار بلند خندید

من عاشق حرفهای پیچیده ام که باید سرگرمش رو پیدا کنی تا بتونی رمزگشاییش کنی .

چپ چپ نگاهش کردم که بلند تر خندید

خانوم شما قراره یه وکیل حرفه ای بشی ، من به هوشتم امید بستم .

بین منطق و قلبم یک جنگ تمام عیار راه افتاده بود . انقدر سخت و سنگین که فهمیدن اینکه باید به ساز کدامشان برقصم ساعتهاى متمادی وقت نیاز داشتم . بامداد منتظر بود و من به این صبرش دل بسته بودم تا کلماتی که زیر دست و پا و میان جنگ درونی ام گم شده بودند را پیدا کنم .

من نمیخوام توی خونه ی خودم هم یه وکیل باشم بامداد خان !! من میخوام فقط یه زن باشم .

لبخندش اینبار رگه هایی از تحسین داشت . سرش را کمی جلو آورد و خیره در چشمانی که مطمئن بودم التهاب و تردید درونم را به نمایش میگذارد گفت:

برای واژه ی "یه زن" فقط خیلی بی رحمانه است . بنظر من زن بودن خودش یه دنیاست .

شنیدن این جملات حس خوبی میداد انقدر که دست منطقم را بگیرم تا سر جایش بنشیند و دست از تاخت و تاز در مغزم بردارد و در مقابل میدان برای جولان دلم خالی باشد .

نگاهش از روی صورت من گذر کرد و من اندکی معذب بودنش را حین گفتن جمله ی بعدی احساس کردم .

به من نگو بامداد خان ...نگو شما . فعلها رو جمع نبند من برای حرفهام ، برای آینده ای که برایش نقشه کشیدم به راحتی و آرامش تو کنار خودم نیاز دارم .

همین اشاره ی کوتاه هم باعث لرزیدن دلم شده بود . با حرکت غیرارادی دست سمت موهایم بردم و داخل شال فرستادمشان .

منم نمیدونم چی باید بگم ! اصلا همه چیز یه کم پیچیده شده .

لبخند با محبتی روی لبهایش نقش بست و دو دستش را به نشان تسلیم بالا فرستاد .

من تسلیمم ، همه اش تقصیر من بود . بیا از اول شروع کنیم .

اینبار با پایین آمدن دستانش تکیه اش را به صندلی داد .

-از اول شروع میکنیم و تو بابت دو تا شرطی که من داشتم دو پوئن جلویی و میتونی بیشتر از من خواسته داشته باشی.

نفس عمیقی از هوای پر از رایحه ی شامه نواز گلهایی که با نزدیک شدن به غروب هوا را عطر آگین کرده بود روانه ی ریه هایم کردم .
انگار آرامشی که با این حرفش دچارش شده بودم زیاد از حد در صورتم نمایان بود که نگاه او هم به طرز

آشکاری ملایم شد.

مکث کوتاهی کرد

-من ازت خوشم میاد ترانه این یعنی از طرف من این قرارها صرفا به خاطر شرایط مناسب طرف مقابلم نیست و به خاطر همینم به ادامه پیدا کردنش اصرار دارم و از اولش خواستم که همه ی حرفهام رو بزنم .

ته دلم از این اعترافش گرم شد و حتی داغ شدن صورت و نفسهایم را هم حس میکردم . نگاهش به من منتظر بود و من می ترسیدم که از من هم همچین سوالی را بپرسد . چیزی نپرسید به جای هر حرفی چشمانش از روی من عبور کرد و به لیوان نوشیدنی اش دوخته شد .

-من همش هجده سالم بود ، هیچی از زندگی نمیدونستم . اون روزها سر صبحها وقت بیرون رفتن از خونه جورابام رو هم مادرم برام پیدا میکرد .

از همان زاویه لبخند پر دردی که روی لبهایش نقش بسته بود را می دیدم . با همان نگاه پایین افتاده ادامه داد .

-همه اش یه روز بود از صبح سحرش تا سیاهی شب . به خودم اومدم دیدم هجده سالمه و باید بشم پدر یه پسر ه شش ساله . هجده سالمه و باید بشم بزرگ یه خانواده هجده سالمه و باید بشم پسر یه مردی که دست گذاشتن روی آبروش و....

سرش بالا آمد و خیره شد در نی نی چشمهام . در هیچ کدام از دیدارهایمان انقدر عمیق میان عمق چشمهایم نگاه نکرده بود .

-یکی دوتا نیست ترانه . اگه بخوام بگم میشه به اندازه ی دوازده سال حرف زدن

و من به جمله ای که بار قبل حرفهایش را با آن شروع کرده بود فکر کردم . به اینکه گفته بود حرف زدن از جزییات زندگی اش چقدر برایش سخت بود و حالا بی دلیل داشت برایش از آن روزها میگفت .

-بنظرت زیاده خواهیه اگه دلم یکی رو بخواد که بتونم کنارش خستگی سالها دویدن رو در کنم یا اینکه من آدم پرتوقعی هستم که انتظار دارم اون با همه چیزم کنار بیاد؟!!

نمی دانم در نگاهم چه می دید اما من درست به اندازه ی حجم دردی که میان جمله هایش تنیده شده بود بغض داشتم . لبخندی به حال غریبم زد یک ابرویش را بالا فرستاد و گفت:

-الان با این حال میخوای بگی دلت برام سوخته؟!!

زبانم انگار که از کار افتاده باشد در دهانم نمی چرخید . بجای آن سرم را بالا انداختم . رنگ نگاهش به وضوح تغییر کرد .

-من اینا رو برات یادآوری کردم که بدونی اگه سر هر چیزی مصرم و دارم از الان میگم از روی بدجنسیم نیست واقعا برام مهمه که این مسئله به سرانجام برسه .

آب دهنم را فرو دادم

-من اون روزها رو که میگی زیاد یادم نمیاد . اون موقع من ده سالم بود چیزی ازش توی یادم نمونده .

حس نرم و ملایمی که درست مانند حرکت آرام یک نسیم از صورتش عبور کرد را احساس کردم و حدس زدم که حاصل از مفرد شدن فعلهای جمله ام باشد .

حالا انجام ، با همه ی اون چیزهایی که خودت بهتر میدونی و
میخوام بدونم تو چقدر اینجا بودن برات جدیه و

صدای جیغی که از سمت ساحل آمد باعث شد حرفش نیمه تمام بماند و با
دویدن چند نفری سمت ساحل نگاهمان به آن سمت معطوف شود .

با دویدن چند نفری از پرسنل هتل و مسافران به سمت ساحل ، بامداد هم
از روی صندلی بلند شد و با نگاه سریعی که به من انداخت از آلاچیق
خارج شد .

پشت سرش بیرون رفتم ولی قدمهایم توان رسیدن به گامهای بلند و
پرشتابش را نداشت . نرسیده به ساحل با دیدن پسرک خیس و لرزانی که
روی دست یکی از کارکنان هتل حمل میشد و زن و مرد جوانی که با گریه
دنبال او تقریباً می دویدند ایستاد و قدم های من هم نرسیده به او سست
شد و ثابت ماند. زندگی در شهرهای ساحلی دیدن همچین تصاویری را
برای ما تکراری کرده بود اما هرگز این تصویر عادی نمیشد و هر بار با
مواجهه با آن درست مثل همان لحظه تمام وجودم از استرس لمس
میشد .

حضور کسی را کنارم احساس کردم و با پیچیدن بوی تند عطرش زیر
بینی ام بدون اینکه سرم به سمتش بچرخد گفتم :

چطور شد تو سنگرت رو ترک کردی؟!!

با صدای پرخنده ای گفت:

-این مستانه هم قیل و قالش فقط واسه ماست . نمیدونی چطور خودش
رو رسوند پایین که یه وقت چیزی تخت پادشاهی پدرش رو تهدید نکنه!!!

به مستانه که به کنار پدرش و مرد دیگری از کارکنان هتل رسیده بود نگاه کردم. صورت نگران و حالت عصبی اش یعنی او حسابی از این ماجرا ترسیده بود.

مستانه ترسیده منم ترسیده بودم.

خندید برای لحظه ای سرش را به سرم تکیه داد.

-ولی من اگه جات بودم فحش رو میکشیدم به روح و روان پدر و مادر این بچه که هواسشون پی خوشگذرونی خودشون بود و این وسط تو رو از نون و نوا انداختن.

از زیر چشم نگاهش کردم. با سر اشاره ای به بامداد که مشغول حرف زدن با مستانه و پدرش شده بود، کرد.

میگم من هرچی بیشتر به این یارو نگاه میکنم بیشتر از قبل به قانون جاذبه ایمان میارم. انقدر گفتم، انقدر خواستی که انگار خدا زده پس کله اش و....

سرم چرخش کوتاهی به سمتش کرد و از گوشه ی چشم نگاه تندى به او انداختم. اینبار با خنده ای که دندانهایش را به نمایش میگذاشت گفت:

شانس آوردم اینبار ولیت در دسترس نیست.

منظورش به مستانه بود که همیشه با همان اخم و نگاه جدی اش ترمز زیاده روی های او را میکشید.

خیلی بی ادب شدی تازگیا.

چرخید و تقریباً مقابلم ایستاد

جان ما؟!....حتما اینم تقصیر نیماست!!

آه عمیقی کشیدم از چشمانی که انگار آگاهانه چشم بندی رویش کشیده شده بود تا حقیقت مقابلش را نبیند . سر بامداد به طرف جایی که ما ایستاده بودیم چرخید .نمیدانستم در نگاهم چه حسی بود که سری برای مستانه و پدرش تکان داد و چیزی گفت و به سمت من آمد.

**

آرنج دستش را لبه ی پنجره گذاشته بود و با انگشت اشاره روی لبش را لمس میکرد . بعد از سلام و احوالپرسی مختصرش با الا گفته بود که قصد رفتن دارد و من را هم تا خانه میرساند . یکجورایی غیر مستقیم خواسته بود همراهش باشم و آنجا نمانم . میدانستم الا از همین حرفش هم ماجرا میسازد و باید چند روز تحلیل های تخصصی اش را در مورد بامداد تحمل کنم .

نگاهم به نیمرخش طولانی شده بود که به طرفم برگشت و آن را غافلگیر کرد .

-من امروز قبل از اومدن با پدرت تماس گرفتم و گفتم که قراره ببینمت .

از ملاحظه ای که داشت و بی توجهی خودم که یادم رفته بود به بابا چیزی بگویم خجالت زده شدم . نگاهم از روی صورتش که مدام بین من و شیشه ی مقابل در حرکت بود ، سرخورد و روی زانوهایم نشست .

-امروزم نشد با هم حرف بزنیم .

کمی کلافه بود و حس میکردم این تاخیر ادیتش میکند.

-هر وقتی که حوصله و فرصتش رو داشتی باهام تماس بگیر.

و اعتراف کرد

دوست دارم زودتر به نتیجه ای که میخوام برسم .

بدجنسی کردم و گفتم :

و اگه نشد .

با لبخندی که آمد و روی صورتش نشست. راهنما زد و فرمان ماشین را
چرخاند و وارد کوچه شد .

من به نشدن فکر نمیکنم . همیشه یه باید کنار خواسته هام میذارم و
بهش میرسم .

جلوی خانه روی ترمز زد . چرخید و با تکیه به در ماشین منتظر به من
نگاه کرد . کیفم را از روی پایم برداشتم و قبل از اینکه دستم سمت
دستگیره ی در برود گفتم :

کمی خودخواهانه نیست؟

خواستن خودش نوعی خودخواهییه هر چی بیشتر یه چیزی رو برای
خودت بخوای یعنی خودخواه تری!!

اشاره ی غیر مستقیمش هر چقدر هم که کلی و برای همه ی خواسته
هایش گفته شده بود اما خون داغ را روانه ی رگهایم کرده بود . چشمانم
را از نگاه ممتد و موشکاف بامداد گرفتم و حین باز کردن در گفتم :

خداحافظ

منتظرم ترانه

سرم را تکان کوچکی دادم و در ماشین را باز کردم و از آن خارج شدم .
همزمان طاهای که انگار پشت در کشیک میکشید ، در خانه را باز کرد و با
اخم های گره کرده میان در ظاهر شد .

نگاهش با حالت طلبکاری روی من بود . با حرکت کردن ماشین بامداد
سمت خانه ی خودشان ، نگاه کوتاهی به او انداختم و به طرف در حرکت
کردم . دقیقاً میانه ی درایستاده بود و راه عبورم را بسته بود . مقابلش
که رسیدم کف دستم را روی بازوهای سفت و عضله ایش گذاشتم و
فشاری به آن آوردم . کمی کنار کشید و من وارد خانه شدم . پشت سرم
آمد و در را بست .

تو بزرگتر نداری؟

سرم اندکی به طرفش چرخید و از گوشه ی چشم او را که قصد داشت
خودش را به من برساند دیدم .

تو بزرگتر منی؟

دستش را دور بازویم انداخت و مرا میانه ی راه ، نرسیده به پله ها نگه
داشت . کمی جلو آمد و روبرویم ایستاد .

مگه دیشب پرونده ی بامداد بسته نشده بود که سر خود رفتی باهات ؟!
دستم را از بین انگشتانش بیرون کشیدم و یک قدم عقب گذاشتم .

به تو ربطی نداره طاهای ... من بزرگترم باباست ، خبرم داره که دارم
چیکار میکنم . تو هم اگه زرنگی کلات رو سفت بجسب باد نبره .

میدانستم تحمل شنیدن همچین حرفی را ندارد . پسر نازک نارنجی مامان که فقط قد بلند کرده و بازو کلفت کرده بود . صدای بلندش توی فضای پارکینک پژواک شد . اشاره ای به شالی که دور گردنم افتاده بود کرد . بابا انقدر لی لی به لالات گذاشته که با این سر وضع پا میشی میری بیرون ، دو قورت و نیمتم باقیه .

حجم بزرگ تنش را دور زدم و زیر لب گفتم :

بچه ننه

حساسیتش را نسبت به این کلمه میدانستم و از عمد آن را روی زبانم آوردم . اصلا چه اشکالی داشت که منم گاهی بدجنس میشدم و جواب های را با هوی میدادم !! درست مثل همان لبخند کوچک و دزدانه ای که در برابر اعتراض طاها روی لبهایم نقش بسته بود!! صدای باز شدن در خانه آمد .

-ترانه ...طاها باز شروع کردید؟! خجالتم خوب چیزیه والا. صدبار نگفتم توی پارکینگ صداتون رو ندازید روی سرتون تمام محل میشنون؟ بی توجه به قیافه ی درهمش از پله ها بالا رفتم . مامان جلوی در با چهره ی اخم آلود منتظر ایستاده بود . سلام آرامم بدون جواب ماند و مامان پشت به من توی خانه برگشت.

چند قدم از من فاصله گرفت و به سمتم چرخید . از قبل هم میدانستم همین که در خانه بسته شود باید خودم را برای مواجهه با سیل شماتت هایش آماده کنم . درست از همان لحظه ای که جواب عزیز دردانه اش را داده بودم و حرص شب قبل را از برنامه ریزی هایش خالی کرده بودم .

-چند بار باید بگم که جلوی همسایه ها دهن تون رو باز نکنین!!!
کیفم را روی مبل کنارم انداختم وبا کلافگی موهایی که بیشترش از بند
کش مو رها شده بود را با دست جمع کردم . منتظر نگاهم میکرد .
شما اصلا صدای منو شنیدی؟

چشم غره ای نصیبم شد و رفت سمت آشپزخانه .

شالم را روی تکیه گاه همان مبلی که کیفم را رویش گذاشته بودم
انداختم . کاری که میدانستم مامان از آن متفر است . گره جلوی مانتو را
باز کردم وهمزمان به طرفش رفتم . مشغول شستن چند ظرف توی
سینک شد .

-مسئله اینه من دخترم رو خوب میشناسم . میدونم دیگه، تو یه چیزی
بهش گفتی که اونو آتیشی کردی . هزاربار گفتم روتو باهاش باز
نکن ...اون الان توی سن بدیه ، یه چیزی میگی به غرورش بر میخوره
داد و فریادش میره آسمون .

خنده ام گرفته بود از حجم هواداری همیشگی اش از طاها خنده که
نبود بیشتر نمادی از حرص و بغض بود .

-حالا پسر پر غرورت کجا داشت تشریف میبرد؟

نگاه پر از استیضاحش را به صورتم دوخت. سرم را گرم در آوردن مانتو
از تنم کردم . روی ساعد دستم انداختمش .

-روز زوجه دیگه منتظر بود فرحان بیاد برن باشگاه.

جلوتر رفتم . شکمم را به لبه ی کانتر چسباندم و با طعنه گفتم :

-که چی بشه ؟یکم بیشتر پودر و مکمل بخوره بیشتر از قبل عضله هاش باد کنه! همه ی هم سن و سالهاش دارن بکوب میخونن واسه کنکور اونوقت طاها یا توی باشگاهه یا تو سالن بیلارد.

جمله ی بعدی مامان جرقه ای شد و وجودم را به آتش کشید .

-مامان جان تو که خودت رو کشتی واسه کنکور کجای دنیا رو گرفتی که طاها بخواد بگیره ؟! تهش همین دانشگاه آزاده و پول پدر بیچاره ات دیگه....خودش رو کور کنه که چی ؟

مثل اسپند روی آتش بالا و پایین پریدم . مانتو را روی کانتتر گذاشتم و با حرص چتری های بلندم را پشت گوشم فرستادم .

-من کجای دنیا رو گرفتم ؟ مامان رتبه ی من یادتون رفته ؟ شما نبودید گفتید نمیذارید برم تهران ؟ گفتید چه معنی داره یه دختر چهارسال به خاطر یه لیسانس از خونواده اش دور باشه ؟ حالا تهران که هیچی همین رشت که دوساعت فاصله است نداشتید برم یا ساری ، فقط سه ساعت و نیم فاصله اشه تا اینجا ... اونهمه زحمتم به باد رفت ،خودت گفتی اینا بهانه است دانشگاه با دانشگاه فرق نداره حقوقه دیگه نمیخوای که موشک بسازی !!

آخرین ظرف را هم توی آبچکان کنار سینک گذاشت و به طرفم آمد . مانتوام را از روی کانتتر برداشت و به دستم داد .

-اینجا نذارش

کمی مکث کرد و بعد به من که با صورت برافروخته منتظر جواب نگاهش میکردم گفت:

-الانم میگم تو رو نذاشتم که دختر بودی ، طاها رو هم که پسره
نمیذارم . توی این دوره و نمونه چهارچشمی هم مواظب بچه ات باشی،
خودش هم بد نباشه یکی میاد از راه بدرش میکنه...نمونه اش مسعود و
اون زنه !! ندیدی چطوری خون به دل من و مادرم کرد؟!
مامان هانا....

اجازه نداد ادامه بدهم . بیچاره هانا که همیشه سیبل لجبازی مامان میشد.
-اسم اونو جلوی من نیارترانه ، این هزار بار....منم دارم همینو بهت
میگم . میگم طاها رو هم نمیذارم بره یه شهر دیگه . حالا خودش رو
خسته کنه واسه چی ؟ اونم مثل تو همینجایه رشته ای قبول میشه دیگه،
نمیشه ؟!

پس آینده اش چی؟!

رفت سمت یخچال و درش را باز کرد. سرش دنبال چیزی داخل یخچال
بود . صدایش را کمی نامفهوم میشنیدیم .

-آینده که ...بابات سرمایه اش رو بیره توی شراکت با خلعتبری ،
مسئولیتش رو میده به طاها. حالا الان نه ها، جلوش نمیگم که هوا برش
نداره . منو حسین همین حقوقش بسمونه . هر چی هست و سود کرد مال
شما دوتا .

در یخچال را درحالیکه سبد کوچکی در دستش بود بست . نگاهی به من
که با شنیدن حرفهایش و اسم خلعتبری و رویایی که مامان برای پسر
عزیزش ساخته بود مبهوت بر جا مانده بودم انداخت .

-تو هم انقدر سربه سرش نذار قلدر بازی هاش رو نبین طاها جونش
واسه تو میره ، اینا اقتضای سنشه.

به سمت مبلی که کیف و شالم را روی آن انداخته بودم رفتم . ای کاش
مامان کمی فقط کمی به جای توجه تمام و کمالش به طاها به صدای قلب
من هم گوش میداد.

وسایلم را از روی مبل برداشتم و نرسیده به راهروی اتاقها صدایش را
شنیدم . هنوز هم کنار کانترا آشپزخانه ایستاده بود .

-الان سر چی دادش رو در آوردی؟

نفس عمیقی کشیدم با یک تصمیم آنی به طرفش برگشتم .

فکر کرده بود که باز هم خواسته ام را فدای مصلحت اندیشی اش میکنم
تا تهش حرفهایی مثل امشب نصیبم شود؟

خیره در چشمانش گفتم :

با بامداد تا خونه اومدم ، طاها ما رو دید پررو بازی در آورد . بهش
گفتم بزرگترم باباست که خبر داره !

این اولین باری بود که اینطور جدی سر خواسته ام جلوی روی مامان
پافشاری میکردم .من بامداد و قلبم را قربانی مصلحت هیچ آدمی
نمیکردم!! این یکجور اتمام حجت بود و مامان مبهوت با دهانی نیمه باز
به من خیره شده بود.

تنها چیزی که توانست بگوید زمزمه ی ناباوری بود که از میان لبهایش خارج شد.

ترانه!

چرخیدم و خط نگاه بهت زده ی مامان با حرکتم شکسته شد . اولین قدم را به سمت اتاقم برداشتم و فکر کردم چه فرقی میکرد که امروز باشد یا فردا، من در هر صورتی باید درست مثل حرکت جریان یک رود برای رسیدن به مقصد از موانع پیش رویم عبور کنم.

حرکت مامان و صدای برخورد پاشنه ی صندلش را روی پارکتهای کف خانه شنیدم و اینبار "ترانه" گفتش به جای بهت و ناباوری مملو از خشم بود .

ترانه مگه من دیشب بهت نگفتم این ماجرا رو تموم کن . سرخود شدی ؟ خوبه والا تو اصلا میفهمی داری چیکار میکنی ؟ فکر کردی زندگی خاله بازیه؟ شیش ماهه همه رو گذاشتی سر کار . هزار تا بهانه آوردی از آمادگی ازدواج ندارم و میخوام درسم تموم بشه تا آرمین رو نمیشناسم. منو فتانه صدا تا برنامه ریختیم شما با هم آشنا بشید . یه بار روی خوش نشون ندادی که الان برام خیره سری کنی و سر خود با بامداد قرار بذاری!!

صدای مامان بعد از گفتن هر کلمه نزدیک تر میشد درست مثل بغض توی گلویم، که با هر قدم جلو آمدنش بزرگ و بزرگتر شده بود . به در اتاقم رسیدم و دست روی دستگیره ی آن گذاشتم .

-آخه دختر بی عقل بامداد چی داره که آرمین نداشته باشه مگه
بیشترشو هی من میبینم میخوام به روی خودم نیارم . فکر کردی من
رفتارها رو نمیفهمم نه؟

در را که باز کردم صدایش از ابتدای راهرو می آمد . میترسیدم برگردم و
نگاهش کنم و نتوانم جلوی زبانه را بگیرم . ماما عادت نداشت نه من و
نه طاها توی رویش بایستیم . وارد اتاق شدم و در را بستم . خوب بود که
هیچ وقت بی اجازه وارد اتاقمان نمیشد . حداقل اتاقمان محدوده ی
خودمان بود درست مثل کل خانه که جزو محدوده ی او بود و برخلاف
قوانین سفت و سختش صدایش را تا جایی که امکان داشت بالا برده بود.

به در تکیه دادم و وسایل توی دستم را رها کردم و خودم همانجا باقی
ماندم . صدایش را از پشت در بسته میشنیدم . سرم را پایین آوردم و
خیره شدم به پاهایم که یکی را با استرس روی دیگری گذاشته بودم .

حق داری ، وقتی پدرت چشمش رو روی همه چیز بسته و به جای
راهنماییت داره حمایتت میکنه خوب تو هم دور بر میداری فقط من
میخوام بدونم دلت رو به چیه بامداد خوش کردی !؟

چشمانم را روی هم گذاشتم و تصویرش درست مقابل دیدم نقش بست . با
موهای صاف و خوش حالتی که بالا میفرستادشان و قهوه ای چشمانش
که که مدتها بود اثری از شیطننت و شور جوانی در آن نبود. چیزی شبیه
زندان مثل حس کودکی پر از هیاهو که مجبورش کنی روی صندلی
پایه بلند تنها و بی حرف بنشیند .

به ظاهرش دلت خوشه ؟ آره ترانه ؟ دو فردای دیگه که زیر زیبا
خانوم تمیز کردی چشمت بازم قیافه اش رو میبینی ؟ وقتی بهاره و

بهنام رفتن سر زندگی خودشون ، تو موندی و یه زن مریض و بامداد که نفسش به مادرش بنده ، بازم قیافه اش دلت رو خوش میکنه ؟!

صدای بامداد توی گوشم پژواک شد و شرط اولی که برایم گذاشته بود .
لبم را با استرس زیر دندان گرفتم . ای کاش بامداد نامردی میکرد و چیزی از شرایطش به من نمیگفت یا حداقل مامان اینطور هشدار گونه به آنها اشاره نمیکرد تا راه هر بهانه و اعتراضی برای همیشه در ذهن من بسته نشود.

تو فکر کردی بامداد از مادر و خواهر و برادرش بخاطر تو میگذره ؟ یا اینکه الان توی ذهنت منو کردی شمر بی وجدان که اینهمه سال دوندگی این پسر رو جلوی چشم خودم ندیده گرفتم ؟

چشم دوختم به لاک زرشکی ناخن پایم . گفته بود که مقید است اما متحجر نه !! سخت نبود فهمیدن حدودی که میگفت ، فقط کافی بود به بهاره نگاه کنم . بهاره ای که بامداد با وجود اختلاف سن کم برای او و بهنام حکم پدرشان را داشت .

بامداد فرشته ی آسمونم که باشه به درد تو نمیخوره چون اون یه نفر نیست ، چون سه نفر دیگه به دمش وصلن !

نفسم تنگ شده بود و قلبم یک در میان میزد . دست انداختم و کمی یقه ی تایم را پایین کشیدم . فایده ای نداشت صدای مامان کمی دورتر شد و اینبار خط و نشان هایش برای بابا بود .

سمت پنجره ی اتاق رفتم . کنارش ایستادم و با دست پرده را کنار زدم . از جایی که ایستاده بودم در سیاه و خانه ای که سالها حتی نگاه کردن به آن حس دلتنگی توام با لذتی به من میداد میدیدم .

خانه ای که شاید من ، بیشتر از هر کسی ، حتی ساکنینش تغییراتش را در این سالها از حفظ بودم . بازسازی شده بود و سنگ کرم رنگ و شیروانی نارنجی اش با نمای تاج چند درخت پرتقال و خرمالوی توی حیاط ، تصویر دلچسبی مقابل دید قرار میداد. تصویر زیبایی که با هر بار دیدنش بیشتر از زیبایی اش همت بامداد به چشم می آمد.

من میتوانستم چشمم را روی حس های خودم ببندم ؟ میتوانستم به خاطر شاید ها از کنار حضور پر رنگ شده اش بعد از تمام این سالها بگذرم ؟ جواب همه ی سوالهایم زمزمه ی آرامی بود که برای خودم زیر لب سر دادم .

"نمیتونم"

با یک تصمیم آنی به سمت کیف رها شده ام کنار در رفتم . هنوز هم صدای اعتراض های مامان پس زمینه ی سکوت خانه شده بود . میدانستم که میداند برای مقابله با من باید از در بابا وارد شود .

گوشی ام را برداشتم و توی لیست تماس هایم روی شماره اش را لمس کردم . حرف داشتم و صدا نداشتم و بغض تمام حجم گلویم را پر کرده بود . به جای تماس برایش تایپ کردم

(گفتی به جای دوتا شرطی که داری منم میتونم دوتا چیز بیشتر ازت بخوام)

ارسالش کردم و خودم با گوشی توی دستم روی تخت فرود آمدم . زمزمه های پر عتاب مامان پر از آرمین و بامداد های پی در پی بود . خوبیش این بود که حداقل بی انصاف نبود و یک در میان بین بهانه هایی که برای رد بامداد می آورد به خوب بودنش اشاره هایی میکرد.

لرزش گوشی در دستم انگشتان شل شده ام را در حرکتی غیر ارادی جمع کرد و من گوشی را تا مقابل صورتم بالا آوردم .

(چی میخوای ترانه خانوم؟)

پیامش طعم شیرینی ملایمی داشت که با بغض توی گلویم عجیب ناهمخوان بود . انگشتانم مثل امضای حکم مرگ کند و لرزان بودند .

(یه زندگی مستقل)

منتظر به گوشی چشم دوخته بودم . فاصله ای که افتاد چند ثانیه بود اما انگار که به اندازه ی دقیقه ها کش آمده بود .

(منظورت یه حریم شخصی مستقل و دونفره است ؟)

تاکید وار نوشتم

(یه خونه ی مستقل!)

(قبوله و دومی؟)

آب دهنم را به سختی پایین فرستادم . گلوله ی لعنتی بالاتر امد و بیشتر از قبل راه نفسم را برید.

(حرف یا کار هیچکدوم از اعضای خانواده ام رو به حساب من نداری و ازم بخاطرش جواب نخواستی!)

(تماس بگیرم حرف بزنیم ؟)

با استیصال و در ماندگی نوشتم .

(میشه همینجوری بگی)

جواب داد

(قول)

نفسم را عمیق بیرون فرستادم . سر انگشتانم یخ بسته بود و خودم کاری که قصد انجامش را داشتم باور نداشتم .

(اگه بخوای میتونی با پدرم برای خواستگاری هماهنگ کنی ، من موافقم)

شک نداشتم تعجب کرده شاید حتی دچار تردید شده بود . بخاطر مکثش به او حق میدادم . مکثی که به یک دقیقه رسید و در انتها پرسید:

(نمیخوای بیشتر حرف بزنیم یا فکر کنی ؟)

نوشتم

(نه)

محکم و بی تردید

اینبار جوابش مثل خودم همان لحظه روی گوشی حک شد.

(فردا با پدرت حرف میزنم)

گوشی را پایین آوردم . دلم شور میزد و قلبم بی محابا میکوبید . فکر کردم که مگر همه ی زوجهایی که ساعتها و روزها با هم حرف میزدند و همدیگر را میسنجدیدند خوشبخت بودند ؟! پشیمان نمیشدند یا اشتباه نمیکردند!!؟

اصلا چه تضمینی بود ، کدام سند!! که میگفت این حرف زدنهای خوشبختی می آورد.

لرزش بعدی گوش‌ی در دستم نگاه گیج و ویجم را روانه ی صفحه ی
گوش‌ی کرد . نوشته بود

(ترانه)

"ترانه" ای که برایم شبیه یک مسکن عمل کرده بود ، آرام و ملایم و
رویایی . انگار من را از میان آنهمه هیاهو در مغزم وسط داستانهای هزار
و یک شب رها کرده بود . پر از بوی عود و نوای چنگ و شالهای
رنگارنگ ابریشمی .

چشمانم را بستم و زیر لب زمزمه کردم .

خدایا کمک کن

من همیشه بهت گفتم منو دوست خودت ببین ، غیر از اینه ؟

سرم را گرم طرح پیچ در پیچ و رنگارنگ شلوار راحتی ام کردم و درست
در لحظاتی که ذهنم پر بود از ترس و شرم و هیجان به این فکر کردم که
چطور تمام مدتی که میپوشیدمش نفهمیده بودم ، تمام خط های رنگارنگ
روی پارچه حاشیه ای دالبر دالبر دارد . اصلا انگار وقتی که آدم
خوشحال باشد یا اوضاع بر وفق مراد ؛ همه چیز زیبا و بی عیب به نظر
میرسد. اما امان از وقتی که ترسها پا به دنیای ذهن میگذرانند و مثل یک
سیل ویرانگیر همه ی چیزهایی که زیبا به نظر می آمدند را به استیضاح
میکشانند!! امان از ترسها .

سرم پایین بود و خیره به طرح پارچه انگار که دست ذهنم را گرفته
بودم و مجبورش میکردم که فقط به همین فکر کند ، همین دالبرهای

بدشکل. بخشی از موهای بلند و بازم به جلو سرخورده بود و جلوی دیدم را گرفته بود.

حرف نمیزنی بابا؟!!

سرم بالا آمد و با حرکتی عصبی موهایم را پشت گوشم فرستادم. به صورت مهربان و ملایم بابا چشم دوختم. صندلی میز را کنار تخت گذاشته بود و به من که سر در گم و گیج رویش نشسته بودم خیره شده بود.

به خاطر من با هم جر و بحث کردین؟!!

لبخند زد، کمی صندلی را جلوتر کشید و به من نزدیک تر شد. هر دو آرنجش را روی دسته ی صندلی گذاشت و انگشتهایش را مقابل لبانش توی هم چفت کرد.

یعنی تو الان به خاطر دعوایی که راه انداختی انقدر ناراحتی؟!!

لحنش ته مایه ای از شوخی داشت. صادقانه "نچ" ی گفتم و همزمان سرم را بالا انداختم. گره ی دستان بابا باز شد و بلند به حرکت درخندید.

خدا بیامرزد مادر من همیشه میگفت "بچه وفا نداره". فتنه راه انداخته صاف صاف توی چشمام نگاه میکنه میگه نه!

لبخند گذرایی روی لبهایم آمد. کج و معوج و نا متقارن! فقط چند صدم ثانیه و بعد با خارج شدن بازدمم پر کشید و رفت.

بابا من....

بابا کف دستش را بالا آورد. نگاهش از آن خنده ی چند دقیقه پیش اثری نداشت اما سرشار بود از مهر بی پایان پدرانه اش .

-بذار اول من حرفهام رو بزنم بعد تو هر چی میخوای بهم بگو من تا فردا صبح همین جا میشینم و به حرفات گوش میدم .

نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد

- میدونی که من از همون روز اول که اومدم و بهت در مورد بامداد گفتم شک نداشتم طوبه ناراضیه !! خودتم خوب میدونستی . پس الان بحث این ماجرا رو نداریم . میریم سر دلایل مادرت! مادرت میگه پسر آقای خلعتبری ، منم همون شیش ماه پیش گفتم . دیدم راضی نیستی ، زورت به اصرارهای مادرت نمیرسه، بهانه الکی میاری دیگه حرفی در موردش نزدم . پس اگه تو نخوای هیچ اصراری نه الان نه اگه تا آخر عمرتم همینجا پیش من بمونی نیست این از این .

جملات بابا کمی سخت تر از لحن حرف زدن همیشگی اش با من بود کمی جدی تر . شاید چون برای اولین بار توی محاسباتش من آن دخترک موخرمایی با تاج گلی از گلبرگهای بهارنارنج روی موهایم نبودم .

خودم را گوشه ی تخت جمع کردم . سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و به صورت جدی اش چشم دوختم .

-بامداد پسر بینظیریه همه این رو میدونن حتی مادرت . مرده مثل پدرش اما....

بغض کردم از آن امایی که می آمد و تمام خوبی های او را زیر سوال میبرد . قلبم تیر کشید و تصویر بابا در قاب چشمانم تار و تارتر شد . نمی خواستم گریه کنم ، ضعیف باشم و او از آن اماهایی که انگار باید می شنیدمشان چیزی نگوید .

دست روی چشمم کشیدم . میسوخت اما اشکی نبود . انگار همین که آمده بود و توی کاسه ی چشمانم خانه کرده بود بسش بود . شاید آن هم شرم داشت از ریختن ، از برانگیختن ترحم و بهانه شدن برای کوتاه آمدن .

نگاه بابا کمی ملایم تر شد و همین هم درد داشت . حتی مکثش برای گفتن ادامه ی حرفهایش !! نفس عمیقی کشیدم و با ته مانده ی غروری که باقی مانده بود اشک جاری نشده را پس زدم . رضایت چشمان بابا را از این جنگ درونی و مقاومتم حس کردم.

-من خودم بهت گفتم آرزومه داشتن پسری مثل بامداد . مثل اون مرد و مسئولیت پذیر ولی پسر من با شوهر تو فرق میکنه !!

اینطور نسبت دادنش به من خجالت زده ام میکرد . بی اراده دستی به موهایم کشیدم و دوباره پشت گوشم فرستادمشان. بابا توجه ای به شرمم نکرد و ادامه داد:

-اگه فکر میکنی این پسر ارزشش رو داره که بخاطرش از یه چیزهایی بگذری . اگه انقدر برات مهم هست که وقتی تب تند اول زندگی فروکش کرد هم بتونی با شرایطش کنار بیای و راه و بیراه بهانه نگیری . اگه میتونی بامداد رو ببینی ، همینی که جلوی روته نه اونی که توی فکرت ازش ساختی بسم الله . اگه نه هم که اون رو بخیر ما رو به سلامت .

دستانم با جمله ی آخرش بی اراده مشتش شد و نگاه بابا گذرا روی
مشتهایم حرکت کرد و دوباره توی چشمهای مستاصلم نشست .

-اگه از من بپرسی ؛ من میگم هم ارزشش رو داره ، هم کسی که این
سالها شناختم انقدر مرد هست که مسئولیت سرش بشه . ولی من بیرون
گودم و فقط از دور همه چیز رو میبینم ، تویی که یه پای این ماجرای و
انقدر بزرگ شدی که که بتونی انتخاب کنی .

بیرحمانه نبود؟ تمام روزهای زندگیم درست مثل کودکی نوپا دستانم را
گرفته بود و حالا که ترس بیخ گلویم چنگ انداخته بود ، دستم را رها
کرده بود و منتظر بود تا خودم قدم بردارم .

نگاهش را از چشمان سرگشته ام گرفت . دستی روی ران پایش کشید و
با تاخیر از روی صندلی بلند شد .

-فکرهاات رو بکن ...هر وقت با خودت کنار اومدی و تو انتخابت مطمئن
شدی بیا بهم خبر بده .

قدمهایش را شمردم ...یک ...دو....سه....چهار....در اتاق را باز کرد و
بیرون رفت و با بسته شدن در یک چیزی مثل پاره شدن بندی در دلم
احساس کردم .

من فقط به یک تایید نیاز داشتم به اطمینانی که تمام تلقینات مستانه و
مامان را فراموش کنم و با خیال راحت پای دلم بمانم .

پاهایم را از تخت پایین گذاشتم و از روی آن بلند شدم . من سرنوشتم را
همان لحظه ای که به بامداد پیام فرستادم دست دلم سپرده بودم قلبها
هیچ وقت خطا نمی کردند و من به تپش های محکمش ایمان داشتم .

کنار پنجره ایستادم . پرده را با دستم کنار زدم و به خانه ی روبرویی چشم دوختم . زمان زیادی گذشته بود از اولین باری که نگاه من برای دیدن کسی بجز بهاره ، به تصویر مقابلم خیره شده بود . من همه زندگی ام یک جایی بودم بین باید و نباید های مامان و قدرت مطلقش . تنها حاصل سالهای عمرم که بدون تحمیل نظرش برای خودم نگه داشته بودم احساس پنهانم به بامداد بود و حالا گذشت سالها آن را عمیق کرده بود و سرشارتر درست مثل شرابی که هر چه زمان میگذرد ناب تر میشود . در برقی پارکینگ خانه روبرویی که بالا رفت بی اراده یک قدم به عقب برداشتم و دستم همراه با پرده ی میان انگشتانم کمی جلوتر کشیده شد . ماشین بامداد از آن خارج شد و بعد از عبور از مقابل چشمانم با لبخندی زمزمه کردم

-لاکی لوک

چقدر روزها سر همین اسم گذاری الا رویش با هم جر و بحث کرده بودیم . چقدر او و مستانه به عصبانیتیم خندیده بودند و الا و توجیه همیشگیش چقدر روی اعصابم قدم رو رفته بود وقتی که میگفت بجون خودت این چیزهایی که تو تعریف میکنی شبیه لوک خوش شانسه !! دست به هر چیزی میزنه براش شانس داره دستش روی سر من !!

چپ چپ که نگاهش میکردم میخندید و میگفت :

بابا تو دیگه خیلی روش غیرت داری !!

لبخند روی لبم از یک جایی ته قلبم می آمد . از جایی که حتی تصور داشتنش می توانست وجودم را گرم و دلم را سرشار از شور کند .

پیشانی داغ و تب زده ام را به شیشه ی خنک پنجره چسباندم . انگار فاصله ام تا رسیدن به او درست به اندازه ی همین شیشه پنجره کم و شفاف بود .

**

داری به حرفم گوش میکنی ؟

دستم را پشت گوشم بردم و قفل گوشواره را انداختم .

-او هوم

پس چرا من حس میکنم داری اونطرف خط جون میدی ؟

با خنده گفتم :

-دارم آماده میشم مستانه ، تو هم که حرفهات تمومی نداره .

تو از ده صبح گفتی داری آماده میشی . فقط خواستگاریه یا قراره بیاد عقدت کنه ببردت از شرت راحت شیم . حموم دوساعت آخه ؟!

لبهایم را روی هم چفت کردم تا قهقهه نزنم و مامان را عصبانی تر از این نکنم . تمام این یک هفته را هر باری که لبخند گذرایی روی لبهایم آمده بود زیر لب غرغر هایش را شنیده بودم "حالا بخند" ها و " وقت گریه کردن سلامت میکنم" هایش را . وقتی که اخم های بابا بعد از هر کنایه اش توی هم میرفت و با سر به من بغض کرده اشاره میکرد تا حرفی نزنم .

عجیب بود و غم انگیز که مادرم برای رضایت دادن به آمدن خواستگارهایم امتیازاتی از پدرم گرفته بود که تماما به نفع طاهای بود . وقتی شنیده بودم مبهوت و با دهانی نیمه باز به طاهای و صورت پر غرورش چشم دوخته بودم .

ترانه مردی؟

حتی یادآوری حرفهای و رفتار مامان لبخندم را به پرواز در آورده بود .
-هستم.

خدا انگار مستانه را برای همدردی آفریده بود . برای سنگ صبور بودن !! از صدای گرفته ام فهمید به چه چیزی فکر میکنم .

به هیچی فکر نکن ترانه جان ببخشید اینجوری میگم اما مامانت بجز آرمین هر شخص دیگه ای هم بود همینجوری رفتار میکرد .

آرام زمزمه کردم

میدونم

-خب پس فکر نکن مشکل بامداده . فکر نکن داری کار اشتباهی انجام میدی!

کمرم را به لبه ی میز آرایش تکیه دادم .

-میدونم . دردم از اینکه که وقتی طاهای به پوئن گرفت راضی شد . خدا شاهده هیچ وقت به اون قرار داد و سرمایه ی بابا حتی فکر هم نکردم . من ترجیح حتی این بود بابا که از ساخت و ساز سر رشته نداره اصلا وارد این معامله ی پر ریسک نشه . طاهای اصلا چی میفهمه که مامان

شرط گذاشته قرارداد به اسم طاها باشد . اون همه ی افتخارش توی رقابت بین دوستاش سر قطر بازوهاشونه . اصلا چیزی بیشتر از این رو نمیفهمه .

-در عوض بامداد تجربه داره . الان چند ساله که وکیل عظیم پوره به چم و خم کار وارده و خیلی میتونه کمک پدرت باشه .

جمله ی مستانه انگار چراغهای ذهنم را روشن کرده بود . با لبخند ناباوری گفتم:

نکنه مامانم فکر کرده بامداد واسه همین پا پیش گذاشته !!

مستانه "ترانه" ی آرامی گفت و من خنده ی ناباوری روی لبهام نشست .

ترانه بیخیال....شاید اینجوری که ما فکر میکنیم نباشه .

مسخره است بخدا ...مگه سرمایه ی پدر من چقدره؟؟!

صدای بابا که من را صدا میکرد از بیرون اتاق آمد .

-بهش فکر نکن مامانت داره اشتباه میکنه . خودت دیدی که من سر همین کافی شاپی که گردوندنش کار خاصیم نیست ضرر دادم و با پدرم درگیر شدم . طاها مال اینکارا نیست . همش هجده سالشه . ای کاش مامانت این کار رو نمیکرد .

سمت در رفتم و بازش کردم . با لجاجت گفتم :

_بذار همه چیز رو به باد بده .

بابا توی دیدم نبود . سرکی به اتاق بابا و مامان کشیدم و کسی را ندیدم .

جرو آماده شو چیزی تا شیش نمونده

باشه

با محبت گفت :

مهمونا رفتن زنگ بزن برام تعریف کن چی شد و چی نشد .

با مستانه خداحافظی کردم . بابا جلوی ورودی راهرو ظاهر شد و با نگاه
مهربان همیشگی اش گفت :

بیا دیگه بابا....الان مهمونا میرسن .

سرم را برایش تکانی دادم

-الان آماده میشم .

وارد اتاق شدم و شال را روی موهای بازم انداختم . چتری هایم را جلوی
آینه میزان کردم و کف دستهای یخ زده ام را روی صورتم گذاشتم . با
شنیدن صدای زنگ که توی خانه پیچید دستم بی اختیار از روی گونه ام
سر خورد و پایین افتاد . نفس عمیقی از هوای پر اضطراب اطرافم گرفتم
و از اتاق بیرون رفتم .

بابا برای استقبال از پله ها پایین رفته بود و مامان بیرون از در ورودی
منتظر بود . حداقل خوبیش این بود که میدانستم مامان چقدر برایش
وجهه اش مقابل دیگران اهمیت دارد و به همین دلیل حرف و کنایه ای
نمیزند.

مامان اجازه نداده بود کسی را برای مراسم خواستگاری خبر کنیم . میان
حرفهایش گفته بود " اصلا بذار ببینیم قراره وصلتی سر بگیره یا نه ؟!

بعد تو بوق کرنا کنین" این یعنی هنوزم امیدی به برهم خوردن همه چیز داشت. تنها کسی که دعوت شده بود عزیز جون مادر خودش بود که چند ساعتی میشد با ذوق بینظیری روی مبلها نشسته بود و منتظر آمدن مهمانها بود.

نزدیک ورودی ایستاده بودم و طاهها کنارم. سرش را کنار گوشم آورد و با لحن مسخره ای گفت:

-اون داداش شیر برنجش هم میاد؟

از چند شب پیش و ماجرای قرارداد زیادی خوشحال بود. حتی دیروز شنیده بودم تلفنی به فرحان میگفت بزودی به دوستانش بخاطر آن سور مفصلی میدهد.

چپ چپ نگاهش کردم

-از کجا بدونم

اخمهایش درهم شد

برو خودتو رنگ کن. یعنی تو باهاش دوست نیستی؟!

صدای سلام و احوالپرسی مامان که آمد، "برو بابا" یی گفتم و از کنارش عبور کردم. از در خانه بیرون رفتم و از تصویری که دیدم نگاهم اول از همه سمت مامان رفت که با یک ابروی بالا رفته و با استیضاح نگاهم میکرد. این روزها تقریباً با من توی قهر بود و جواب حرفهایم را غیر مستقیم میداد. گاهی هم حرفی می انداخت که "اگه انقدری برای بچه ام ارزش ندارم که به حرفم گوش کنه سرم رو بذارم و بمیرم بهتره". من

چیزی نمی گفتم. بابا و عزیز جون هم گفته بودند حرفی نزنم تا عصبانیتش را خالی کند.

بامداد و بهنام ، زیبا خانوم را با ویلچیرش به سختی تا بالای پله ها آوردند . مامان خم شد و دست زیبا خانوم را گرفت و به آرامی با او حرف میزد . همه منتظر ایستاده بودند تا مکالمه بین آنها تمام شود و پشت سر زیبا خانوم و مامان وارد خانه شوند.

میدانستم آمدن زیبا خانوم با ویلچیرش به داخل خانه مساوی است با غرولندهای بی پایان مامان بعدش . از تصورش تنم داغ شده بودم و با خودم فکر کردم چرا هیچ کدام از اتفاقاتی زندگیم برای من بدون استرس و اضطراب نمیگذرد .

ترانه جان !؟

آرام گفته بود ، با صدایی ملایم و مرتعش که با آن چیزی که از او در کودکیم به یاد داشتم فرق داشت . خیلی وقت بود که بجز دیدنهای هر چند گاهی مقابل خانه یشان و سلام و احوالپرسی مختصر ، ندیده بودمش .

خم شدم و سرم را تا مقابل صورتش پایین آوردم . دستش را کمی بالا آورد و به سختی روی دستم که دسته ی ویلچیرش را گرفته بودم قرار داد.

سلام زیبا خانوم

به کندی و کمی نامفهوم گفت:

-عزیزم

-مامان همیشه اول بریم داخل بعد با عروس خانوم خوش و بش کنی ؟

بهاره با گل و شیرینی توی دستش آخرین نفر در معرض دیدم بود .
مامان با لبخند مهمان نوازانه ای که همیشه در مقابل دیگران روی
لبه‌ایش داشت گفت:

-وای ببخشید تقصیر من شد . از بس که زیبا خانوم رو اینجا دیدم
ذوق کردم بقیه رو یادم رفت .

بعد از سلام و احوالپرسی گرمش با بامداد و بهنام و بهاره با عذرخواهی
از همه دسته های ویلچیر زیبا خانوم را گرفت و با مهارت نداشته اش آن
را به داخل خانه هدایت کرد .

بهنام که مقابلم ایستاد لبخند گرمی از دیدنش روی لبه‌ایم نقش بست .من
این پسر را از همان کودکی هایش دوست داشتم . همسن طاه‌ها بود اما
زمین تا آسمان با او فرق داشت . تنها شباهتش به بامداد قد بلندی بود که
با وجود هیکل لاغرش به چشم نمی آمد و حالا که کنارم ایستاده بود
متوجه اش شده بودم .

خوبی بهنام جان؟!!

سرش را کمی با خجالت پایین انداخت با صدای آرام و لحن مهربانی
گفت :

سلام ، شما خوبید زن داداش؟!!

حس کردم حرارتی که از صورتم بلند شده بود و او همانطور سر بزیر از
مقابلم عبور کرد. بهاره گل را میان دستان بامداد گذاشت و به شوخی رو
به بابا گفت :

-آقای هاتف ، هر کی داماده خودش جورش رو بکشه اینجوری نیست مگه؟

بابا با خنده حرفش را تایید کرد با دست به بهاره برای وارد شدن به داخل خانه تعارف کرد.

بفرمایید بهاره جان

هر دو از مقابلمان عبور کردند و من ماندم و بامداد که با تنها شدنمان انگار لبخندی که روی صورتش بود هم پر کشیده بود . خیره در صورتم نگاهش چندبار از یک چشم به چشم دیگرم حرکت کرد . حس میکردم چیزی در صورت و نگاه من نگرانش کرده بود .

سلام گفتم و او سبد گل را که پر از گلهای صورتی و سفید بود به سمتم گرفت . دست پیش بردم و سبد گل را از او گرفتم .

سلام !!

تصویر مقابلم شبیه هر چیزی بود ، الا مجلس خواستگاری !! میان حرف ها و لبخندها و هیاهوی جلوی چشمم که مامان تقریبا سکان دارش بود ، سه نفر انگار غریب افتاده بودند . با سکوتی که هر کدام به یک نوع تعریفش میکردند . اصلا باید صورت هر سه نفرمان را مقابل آینه کنار هم می گذاشتند . هر کدام ساز خودش را میزد صورت زیبا خانوم با سکوت اجباری و لبخند ملایم روی لبهایش که هر چند دقیقه یکبار با تلاقی نگاهش به چشمهای بامداد پررنگ تراز قبل میشد ، حسی میداد شبیه تلالوی انوار خورشید در یک روز بهاری نرم و درخشان!!

من با کف دستان عرق کرده و التهابی که تنم را داغ کرده بود و همه ی
تار و پود وجودم از اضطراب کشیده میشد ، دلواپس و مضطرب بودم و
بامداد....با نگاهی آرام و لبهایی که به طرز عجیبی به چشمم تعدا بسته
نگاهش داشته بود نقطه ی مقابلم بود . فقط یکبار که نگاهش توی
چشمانم نشسته بود ، من چیزی شبیه ترس را در عمق مردمک هایش
دیده بودم . نگاهی که عمرش چند صدم ثانیه بیشتر نبود و از من دزدیده
شد .

خدا رحمت کنه سید علی رو من جون ترانه م رو مدیونشم .

از روی مبل بلند شدم و چرخش نگاه ها به طرفم را با لبخندی که به زور
روی لبهایم نشاندم ، پاسخ دادم . مامان بعد از چند سال رفته بود سر
وقت خاطره ی بیست سال پیش و کمک پدر بامداد که درحقیقت ناجی من
شده بود . نگاه بامداد را از گوشه ی چشمش روی خودم حس کردم و به
طرف آشپزخانه رفتم .

-اون شب انگار که سقف آسمون پاره شده بود ، تگرگ می اومد هر کدوم
به چه بزرگی....من یهو دیدم ترانه تنش شده کوره ی آتیش . حسین رفته
بود تهران ، من تنها بودم . تا برم لباس تنش کنم و خودم آمده شم .دیدم
شروع کرد به لرزیدن و دندونهایش رو هم چفت شد. خدا اون روز رو
برای کسی نیاره ، نمیدونستم باید چیکار کنم .فقط بغلش کردم پابره نه
دویدم تو خیابون

خودم را تا کنار سینک رساندم و بعد از باز کردن آب دستم را زیرش نگه
داشتم . سردی آب کمی پوست تب دارم را خنک کرد.

نمیدانستم چرا این خوش رویی مامان بیشتر من را می ترساند . دلنگران
بودم و قلبم یک درمیان میزد .

-توی خیابون پرنده هم پر نمیزد . یهو دیدم یه هلمن کرم داره از روبرو
میاد انگار خدا در بهشت رو روم باز کرده بود . رفتم پریدم جلوی
ماشینش خدا بیامرزتش اول من و نشناخت . زیر همون تگرگ از
ماشین اومد بیرون

آب از روی انگشتها و ناخن های لاک خورده ام لیز میخورد و با پیچ و
تاب به کف استیل سینک میخورد و وارد راه آب میشد . یک دستم را از
زیر آب بیرون کشیدم و به قصد بستن شیر حرکتش دادم . جملات بعدی
مامان که به پرده ی گوشم چسبید، دستم همانجا روی اهرم شیرآب یخ
بست

-منو نشناخته بود ، همین که توی اون اوضاع بچه رو توی بغلم دید اومد
کمک . خدا خیرش بده همین دل بزرگش ، دل رحم بودنش برای بچه ها
عاقبت بلای جونش شد

سکوت پشت سرم منطقی ترین واکنش آدمهای نشسته توی پذیرایی بود .
مامان درست مثل تیر انداز ماهری که ساعتها به هدف خیره میشود و
تمام احتمالات را بررسی میکند در یک لحظه و با مهارت هر چه تمام تر
به قلب هدف زده بود . خاموشی و بهتی که میهمانها دچارش شده بودند
گواه تبحرش بود .

نمیدانم سکوتشان چقدر طول کشید اما بعد از زمزمه ی " خدا رحمتش
کنه " ی آرام بابا صدای حرفشان که برخلاف هیاهو و خنده ی دقایق پیش
بیشتر شبیه پچ پچ های در گوشی بود به گوشم می آمد.

ترانه خانوم ؟!

یکه ای خوردنم باعث شد با فشار دستم روی اهرم ، جریان آب قطع شود . به پشت سر چرخیدم .

ببخشید ترسوندمتون ؟!

سعی کردم لبخند بزنم ، نشد!!

کاری داشتی بهنام جان؟

نگاهش رنگ ملایم تری به خودش گرفت . یک قدم جلوتر آمد

یه لیوان آب میخواستم برای مامان . طیبه خانوم میخواستن زحمت بکشن گفتم خودم میام .

نمیدانستم یکه خوردنم چقدر آشکار بود یا حال و روزم چقدر ویران !!
که بهنام برای توجیح آمدنش به آشپزخانه برایم دلیل می آورد .

یک لیوان برداشتم و حین باز کردن در یخچال گفتم:

میگفتی خودم برات می آوردم .

باز کمی جلوتر آمد . در یخچال را بستم و لیوان را به سمتش گرفتم .
انگار برای پرسیدن چیزی مردد بود کمی مکث کرد و با جلو آوردن دستش گفت:

-از دست من ناراحت شدین ؟

با تعجب نگاهش کردم . مفهوم حرفش را متوجه نشده بودم . خودش توضیح داد که

--همین که بهتون گفتم "زن داداش" ! آخه نمیدونم داداشم شنیده یا نه .
اگه شنیده باشه که حسابی گوشم رو میپیچونه .

طنز توی کلامش موفق شد فلج عضلات صورتم را شکست دهد و لبخند
آرامی را روانه ی لبهایم کند . به شوخی و با صدای آهسته مثل خودش
گفتم :

-اگه ناراحت میشه پس چرا اینجاست !؟

بهنام با استرس یک قدم دوباره به جلو برداشت . حرکت شتابزده اش
باعث شد ، سکندری بخورد و کمی از آب توی لیوان روی زمین بریزد .
نگاهی به خیزی کف آشپزخانه انداخت و غرزد .

نچ....ای بابا . بامداد حق داره بهم میگه خرابکار اعظم .

بعد رو به من که به حرکات با نمکش نگاه میکردم ، گفت:

-ترانه خانوم اونجوری نگفتم بخدا منظورم اینه که تاکید داره سر
شوخی بی مورد نکردن و اینا!!

دسته ی شالم را که از روی شانه ام سرخورده بود ، بالا کشیدم . و برای
اینکه خیالش را راحت کنم که بخاطر حرفش ناراحت نیستم ، شوخ گفتم:

کی میخواد بهش بگه ؟

خندید ولی قبل از اینکه چیزی بگوید صدای طاها بلند شد

بهنام، داداش اگه لیوان سنگینه پیام کمک؟

بهنام فوری عقب گرد کرد و با تشکر کوتاهی از آشپزخامه خارج شد .

چای را توی فنجان های صدفی که مامان آماده گذاشته بود ریختم. قبل از رفتن به پذیرایی بوی بهارنارنج و عطر چای را با چشمان بسته نفس کشیدم.

دسته ی سینی را محکم تر توی دستانم گرفتم. این دقیقه ها آرزوی تمام سالهای زندگیم بود. تمام خواسته ام از خدا!!! نفس فرو داده ام را آرام و عمیق بیرون فرستادم و به طرف پذیرایی رفتم.

اولین چیزی که دیدم چشمان مهربان عزیز جون بود که جوری با لذت به من خیره شده بود که انگار همین نگاه برای خوب شدن حالم کافی بود.

بعضی از نگاهها هستند که جاریند، انگار جریانی از مهر و رنگ در میانشان تنیده شده که وقتی به چیزی دوخته میشوند، مثل آب آرام و نرم نرمک راه میگیرند و همه اش را احاطه میکنند. انقدر ملایم که تو نمیفهمی و وقتی به خودت می آیی که از آن سیراب شده باشی.

تعارف را از بابا شروع کرده بودم، قبل از خودش برای زیبا خانوم که روی مبل دو نفره ی کناری اش نشسته بود، چای برداشت.

-خوشبختانه زیبا خانوم، من که قسمت نشد توی مراسم خواستگاری از دست عروسم چای بخورم!

از زیر چشم به صورت پر افسوس و حسرت زده ی عزیز جون نگاه کردم. مامان توی جایش تکان خورد و بعد شروع کرد به تعارف شیرینی تا حتما جلوی عزیز جون را که انگار سردرد دلش باز شده بود، بگیرد.

خیلی دلم میخواست بدانم هیچ وقت به خاطر کاری که با مسعود کرده
پشیمان است یا هنوز هم مثل روزهای اول منتظر است تا به قول خودش
با سر شکسته و گردن کج برگردد و به اشتباهش اعتراف کند.

انقدر درگیر همین فکر و حرکات شتابزده ی مامان برای تعارف بودم که
حتی وقت تعارف به بامداد متوجه نبودم . فقط وقتی که فنان را برداشت
و تشکر کرد تازه فهمیدم از کنار یکی از لحظات ویژه ی زندگیم بدون
اینکه بفهمم عبور کرده بودم .

*

روی صندلی میز مقابلم نشسته بود و من در سکوت به این فکر میکردم
که انگار این دقیقه ها چیزی کم دارد . جای خالی که عمیقاً حس میشد و
من اسمی برایش نمیشناختم .

-این سکوت یعنی هیچ حرفی نداری؟

تکان آشکاری خوردم و کمی روی لبه ی تخت خودم را جلو کشیدم . به
رسم تمام خواستگاری های اصولی دنیا خواسته بود چند دقیقه ای با من
حرف بزنند .

به چشمانش نگاه کردم که حتی توی همچین شرایطی هم آرام و بی
التهاب بود. اما انگار یک چیزهایی پشت این سکون و آرامش قهوه ای
رنگ وجود داشت . مثل پرده ای که روی چیزی کشیده شود و تو فقط
سایه ای از آنچه در پیش است را ببینی!!

من بابت حرفی که مامانم زد....

فکش برای لحظه ای سخت شد ولی اجازه نداد ادامه بدهم .

-مادر شما چیز بدی نگفت . حرفی که زد حقیقت محض بود. منظور من حرف ، شرط ، خواسته از جور حرفهاست .

آب دهنم را فرو دادم و با اصرار گفتم :

-آره اما یادآوریش اونم توی همچین شرایطی کار خوبی نبود.

کمی به جلو خم شد و آرنجش را روی زانوهایش گذاشت .

-من حرفهای الانت رو نمیفهمم . تو خودت ازم قول گرفتی که من برای حرف هیچ کدوم از اعضای خانواده ات ازت جواب نخوام یعنی انقدر به قول من بی اعتمادی که خودت قبل از اینکه من حتی حرفی بزنم داری برام توضیح میدی؟

فوری گفتم :

نه

سرش را با اطمینان تکان داد و با لحن شوخی گفت:

-خوبه اتفاقا بدم نشد . من فهمیدم که پدر و مادرت جون تو رو به ما مدیونن . بایه حساب سر انگشتی من فقط دارم حقم رو پس میگیرم .

چپ چپ نگاهش کردم که صدای خنده ی بم و مردانه اش فضای اتاق را پر کرد. به اتاقم نگاه کردم به پرده ی حریر پشت پنجره ، به قاب عکس های روی دیوار و مجسمه های روی میز آنها باورشون میشد که این صدای خنده ی شاد که در فضا موج میزد صدای بامداد باشد؟! پس من چرا باور نمیکردم . چرا برایم عجیب بود و دور!!

خنده اش که تمام شد پرسید:

نمی خوامی بگی؟!!

گیج پرسیدم:

چی رو باید بگم؟

-همون چیزی که داری توی ذهنت در موردم بهش فکر میکنی!

چشمانم کمی باریک شد و موشکافانه به او نگاهش کردم . بی اراده
همان چیزی که از ذهنم گذشت روی زبانم جاری کردم .

-چرا من فکر میکنم تو باهام رو بازی نمی کنی؟!!

حرکتتم لبخند جمع شده اش را دوباره روانه ی صورتش کرد .

واضح تر بگو

حس میکنم یه چیزهایی هست که به من نمی گی !

پرسید :

در مورد خودم؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم

-این طبیعیه یه چیزهایی فقط مال خود ماست حریم

ذهنمونه .ممکنه یه روزی انقدر به کسی نزدیک بشیم که در موردش
باهاش حرف بزنیم و ممکنه

نگاه زیر چشمی به من انداخت

-تا ته دنیا کسی پیدا نشه که بشه بهش اعتماد کرد یا اینکه باشه و تحمل
شنیدنش رو نداشته باشه .

من هیچ راز سر به مهری بجز حس پرشورم به خودش نداشتم . از اینکه
من آن آدمی نباشم که روزی راز عمق چشمانش را بفهمم ... کمی
ترسیدم .

-تو برام جذابی ترانه من حرف زدن باتو رو دوست دارم و نمیتونم از
این لذت بگذرم .

و من تازه فهمیدم که دقیقا در همان نقطه از زندگیم ، جای یک دوستت
دارم یک عاشقتم . میان لحظه هایم با بامداد کم است .

سرش را تکانی داد و پرسشگرانه گفت:

_حرف دیگه ای نیست؟! میتونیم قرار داد رو منعقد کنیم!؟

با ابروهای بالا رفته از تعجب ، به او که انگشتهایش را در هم قفل کره
بود و منتظر به صورتم چشم دوخته بود نگاه کردم .

قرارداد؟!؟

سرش را تکانی داد

-آره قرارداد.... هر چیزی که برای ما تعهد و الزام آوره قراردادده دیگه .
مخصوصا ازدواج که کلی تبصره و ماده هم داره!!

چشمانم باریک شد و بی هوا پرسیدم :

-توی زندگی مشترک هم همه کارا رو با تبصره و ماده ی قانونی انجام
میدی؟!؟

برقی توی نگاهش آمد و شیطنتی که انگار میان چشمانش جاری شد و
باعث شده بود روشن تر از هرباری که به آنها خیره شده بودم بنظر

برسند. انقدر جاری که از نگاهش سر خورد و به لبهایش رسید و با وجود مقاومتش برای نخندیدن به گوشه هایش انحناء داد.

دلیل این شیطنت و برداشتش از حرفم شرمزده ام کرده بود. با حس داغی پشت گوشم یک دستم را بالا بردم و لاله ی گوشم را با سر انگشتهام لمس کردم. نگاه بامداد از من و قیافه ی خجالت زده ام عبور کرد و روی دیوار پشت سرم که عکسی از من نصب شده بود ثابت ماند. انگار برای تغییر فضای بینمان اشاره ای به عکس روی دیوار کرد و گفت:

-این عادت تاج گل گذاشتن روی موها از بچگی روت مونده !!
من ترک عادت کرده بود ، خیلی وقت پیش . درست از یازده سالگی ام !!
بچه که بودم بابا اجازه نمیداد موهایم را کوتاه کنم و همین هم یکی از دلایل مامان برای شروع بحث میانشان بود .

فصل بهار نارنج که میشد خودش با گلبرگهایش برایم تاج گل میساخت . شیفته ی اینکارش بودم و دقیقه ها کنارش می نشستم تا با حوصله دانه دانه گلبرگها را بهم وصل کند و روی موهایم بگذارد . رنگ خرمایی موهای بلندم ، تالوی سفیدی گلبرگها را بیشتر به چشم می آورد. و من عاشق بوی بهارنارنج ها میشدم وقتی که میدویدم و باد از میان موهایم عبور میکرد و عطرش بینی ام را نوازش میکرد.

یازده سالم بود و توی حیاط خانه ی عزیز جون ، زیر درخت سیب کنار ایوان که شاخه هایش پر از شکوفه های سفید رنگ بود بازی میکردم . رویایی ساخته بودم با همان موهای بلند رها و تاج گل و عطربی نظیر شکوفه ها.

طاها شروع کرده بود به اذیت کردنم و طبق عادت ، دعوای میانمان به کشیده شدن موهایم و پاره شدن بندی که گلبرگها را به هم وصل کرده بود منتهی شده بود . بابا از صدای گریه ی من از خانه خارج شد ، طاها را دعوا کرده بود و به من قول داده بود که برایم یکی دیگر میسازد . اما نتیجه ی دعوای کردن بابا با طاها شده بود جر و بحثش با مامان که مدعی بود این کار بابا غرور پسرش را در جمع شکسته و موهای من که عصر روز بعدش تا روی گوشم کوتاه شده بود .

همان روزها فهمیده بودم که گاهی حتی برای آدمهای نزدیک زندگیمان هم تبدیل به وسیله می‌شویم . وسیله ای برای محکم کردن جای پایشان یا اثبات حرف و نشان قدرتشان .

تاج گل توی عکس را خودم انتخاب نکرده بودم چون که از همان روزها دیگر موهایم عطر هیچ گلی را در آغوش نکشیده بود . این پیشنهاد خود عکاس بود وقتی پیراهن کوتاه آبی آسمانیم را دیده بود و موهای بلندم که از بعد از آن روز هرگز مامان پیشنهاد کوتاه کردنش را نداده بود . شاید او هم از کاری که کرده بود عذاب وجدان داشت .

عکاس تاج گلی دستم داده بود پر از شکوفه های ریز صورتی و آبی نگاه مردم را که دیده بود با اصرار گفته بود .

-ضرر که نداره دختر خوب ، امتحانش کن.

وقتی روی موهایم گذاشته بودم ، رنگ آبی و صورتیش هامونی زیبایی با رنگ لباس و آرایش ملایم صورتم داشت و نتیجه اش شده بود همین عکس روی دیوار .

ترانه جان ؟!

نگاهم از روی پیراهن سورمه ای و کت بهاره ی آبی روشنش بالا آمد،
برعکس قلبم که سرخورد و فرو ریخت . این روزها "ترانه" گفتن هایش
برایم حس شنیدن ملودی آرام و عاشقانه ای را داشت ، چه برسد به
ترکیبش با آن "جان" کنارش!!

چیزی شده ؟

گیج و با چشمانی که برای تمرکز و درک حرفهایش کمی باریکشان کرده
بودم . سرم را به دو طرف تکان دادم و گفتم :

نه

مکثی کرد پرسید :

پس....موافقی ؟!

نگاهم را توی نی نی چشمانش نشاندم . موافق بودم !! از روزهای خیلی
دور از تمام رویاهای نوجوانی ام از تمام لحظاتی که تحسینش کرده
بودم و وقتی به خودم آمده بودم که تپش های قلبم تسلیمش شده بود.

جوابم سری شد که به تایید تکان داده شد . لبخند پر آرامش روی لبهایش
را دوست داشتم . دستی روی زانویش کشید و با رضایت از روی صندلی
بلند شد. من هم از روی لبه ی تخت بلند شدم و مقابلش ایستادم . قدم
تقریباً به شانه اش می رسید و همین اختلاف قد بینمان حس خوشایندی
میداد .

انگار این یکی از خاصیت های زن بودن است که وقتی عاشق می شوی
دلت میخواهد خودت را تمام و کمال تسلیم کنی و این حس با ایمانی که به
قدرت معشوق داری بیشتر و بیشتر می شود . در آن لحظه همان اختلاف

قد و حسی که از زیر سایه بودنش به من میداد چیزی بود پر از آرامش و راحتی خیال.

با حفظ همان لبخند یک دستش را توی جیب شلوار پارچه ای مشکی اش فرو کرد.

بریم ؟

به در بسته ی اتاق اشاره کردم و گفتم:

بفرمایید.

جلوتر از من حرکت کرد و بعد از دومین قدمی که برداشت ناگهان ایستاد و به طرف من چرخید . همین باعث شد تنها برای لحظه ای بیشتر از هر باری که کنارش ایستاده بودم به او نزدیک شوم . خودش نیم قدم به عقب برداشته بود و فاصله را حفظ کرده بود . فایده ای نداشت همان چند صدم ثانیه هم کافی بود برای قلبی که بی جنبه بازی در آورده بود و محکم خودش را به در و دیوار سینه می کوبید . انگار که هیچ وقت توی همان نیم وجب جا نزده بود که فریادش از تنگی سینه ام به آسمان رسیده بود و من شک نداشتم صدای تپش های محکمش به راحتی به گوش بامداد میرسد .

سرش را کمی پایین آورد و من برای دیدنش سرم را اندکی بالا بردم . یک ابرویش را بالا فرستاد و با لحن بانمکی گفت :

میدونی؟!.....تو خیلی دختر خوبی هستیا!!

چند ثانیه مکث کردم تا نفس هایم منظم شود و گفتم:

-چرا چون اعتراض نمیکنم و توقع زیادی ندارم !؟

چقدر من سرعت انتقال رو دوست دارم .

یادت رفته که من قراره یه وکیل موفق بشم ؟

خندید و با چشمک ریزی که زد حرفی که چند روز پیش توی کافی شاپ به او گفته بودم به خودم برگرداند.

حالا کو تا وکیل شدنت!! تازه تو از اون مدلای لجباز و مدافع حقوق زنان که همش دنبال تبصره ماده ی قانونین نمیشی من میدونم .

تبصره و ماده را با شیطنت گفته بود و من با وجود داغی صورتم از یاد آوری اشاره اش خودم را به آن راه زدم .

-راست میگی ، من از اون مدل زنام که از صبح یه دستمال دستشونه و دارن خونه رو گردگیری میکنن یا در حال بشور و بسابن!!

بلند خندید

-جا داره برای این اعتراف کلاه از سر بردارم و تعظیم کنم .

با چشم های باریک شده نگاهش کردم که خودش را از سر راهم کنار کشید و منتظر ماند تا جلوتر از او از اتاق خارج شوم .

بیرون از اتاق صدای همهمه ی حرف زدن می آمد که از بینشان صدای بهاره و بابا قابل تشخیص بود . از راهرو که خارج شدیم عزیز جون با دیدنمان با صدای بلند و لحن بامزه اش گفت :

قربون برم من .

چیزی که انگار به مذاق مامان خوش نیامده بود که اخم هایش بیشتر از قبل توی هم رفت . با حضورمان همه سکوت کرده بودند و منتظر

نگاهمان میکردند. سر زیبا خانوم به سختی سمت بامداد چرخید و از بین لبهایش منقطع اسمش را زمزمه کرد.

با....مداد

بامداد مسیرش را عوض کرد و به جای مبلی که قبل از رفتن به اتاق روی آن نشسته بود. کنار مادرش روی مبل دونفره نشست و با گذاشتن دستش پشت سر زیبا خانوم پیشانیش را بوسید. انگار که نگاه زیبا خانوم بعد از آن بوسه دچار آرامش شد که رنگ ملایم تری به خودش گرفت.

من روی مبل کناری بابا نشستم. و اولین چیزی که دیدم نگاه پر حرف و کنایه ی مامان بود. بابا نیم نگاهی به من و بامداد که بی حرف نشسته بودیم انداخت و رو به بهنام گفت:

پس با این حساب پزشکی تهران رو راحت میاری؟

به جای بهنام که با خجالت چیزی نگفت بهاره جواب داد

-ما و مشاورش که خیلی امید داریم زیر صد بیاره. باید ببینیم خدا چی میخواد.

بابا " ان شاء الله " بلندی گفت و رو به بامداد کرد و خواست چیزی بپرسد که مامان اجازه نداد. با لحنی که کمی عصبی به نظر میرسید خطاب به بامداد گفت:

-برام سواله که بهنام جان که رفت تهران، شما هم که قصد داری بری سر خونه زندگی خودتون.....پس قراره زیبا خانوم و بهاره جان تنها بمونن؟!

جمله اش دقیقاً نشان دهنده ی موضعش بود و اینکه نمیخواهد در هیچ حالتی من با زیبا خانوم زندگی کنم . هر قدر هم که این خواست خودم بود و پیش از این به خود بامداد هم گفته بودم اما دلیل مامان از گفتنش باعث شد بی اختیار گوشه ی لبم را زیر دندان ببرم و با اضطراب به بامداد چشم بدوزم .

نگاه زیر چشمی بامداد را برای لحظه ای کوتاه روی خودم دیدم و بعد با لحن محکم و مطمئنی رو به مامان توضیح داد :

-با هم در موردش حرف زدیم . قراره بهنام به جای تهران ، علوم پزشکی رشت رو انتخاب کنه .

-چه رشت ، چه ساری ، چه تهران فرقی نداره باهم بامداد جان . در هر صورت باید بره یه شهر دیگه . شما مشکلی نداری که مادر و خواهرت تنها زندگی کنن.

انگار که مامان آخرین تیر کمانش را از تیر دانی که پشتش آویزان کرده بود برداشته بود و فقط به نقطه ی صدامتیازی امید بسته بود .

بامداد یک دستش را پشت مادرش و روی شانه ی او گذاشت و با اینکه فاصله ی اندکش را با زیبا خانوم حفظ کرده بود اما همین حرکت هم فقط نشان حمایتش از آنها بود و شاید تفهیم جایگاهی که در زندگی اش داشتند.

-خانوم هاتف ، من به ترانه خانوم قول یه خونه ی مستقل رو دادم . تو زندگیم هیچ وقت نشده زیر قولم بزنم اگه این چیزیه که به عنوان مادرش و به حق نگرانیش هستید . باید بگم بهنام رشت قبول میشه ان شاء الله ، منم از چند ماه دیگه با شروع شدن پروژه ی ساخت شهرک

ساحلی زیباکنار باید برم دفتر رشت و کارم منتقل میشه اونجا . میخوام
توی این فاصله با اجازه ی آقای هاتف برنامه ی ازدواج رو بچینیم. من
اونجا دوتا واحد کنار هم میگیرم که هم ترانه خانوم راحت باشن هم بهنام
پیش ما باشه و هم من بتونم به خانواده ام سر بزنم .
و اینبار رو به بابا گفت :

-آقای هاتف من و ترانه خانوم حرفهامون رو زدیم . الان منتظر دستور
شما هستم .

بابا قبل از هر حرفی میان سکوتی که برقرار شده بود به من نگاه کرد .
بامداد به من از رفتن چیزی نگفته بود و من حس میکردم از همین لحظه
دلم برای این نگاه مهربان تنگ میشود . نگاه بابا کاونده بود.....با اینکه
جوابم را از قبل میدانست دنبال تاییدم میگشت و من بی اراده به رویش
لبخند کوچکی زدم . لبخندی که انگار خیال بابا را راحت کرده بود . رو به
بامداد گفت :

-من شما رو از وقتی به دنیا اومدین میشناسم پدرتونم که رفیقم بود .
از همون اولین باری که در مورد ترانه حرف زدی گفتم ، من حرفی ندارم
اما توی این مورد فقط نظر ترانه شرطه.....حالا که تر.....

قبل از اینکه جمله اش کامل شود مامان وارد حرفش شد و گفت:

-حسین جان معمولا رسمه یه وقتی به خانواده ی عروس میدن برای
جواب . امروزم که مجلس خودمونیه . آقا بامداد و زیبا خانومم اجازه بدن
ما یه مشورتی با هم بکنیم بعد جواب و بهشون بدیم .

سر بامداد آشکارا سمت من چرخید و من باز هم همان ترس را میان مردمک هایش دیدم . وقتی زیبا خانوم به سختی گفت :

تر...انه...عروس...خود..مه.

دلم میخواست زیر گریه میزدم . حتی در آن لحظه از خودمم بیزار شده بودم که اولین شرطم حذف او از زندگیم بود!!

صورت بابا کمی سرخ شده بود و لبخندش عاریه ای

بامداد جان دو سه روز به ما وقت بده .

ناراضی بودن مامان انقدر مشخص بود که انگار تمام لبخندهای دنیا از پذیرایی خانه ی ما فراری شده بودند حتی کلمه ها هم گم شده بودند و هیچ کس چیزی نمیگفت . بعد از چند دقیقه عزیز جون شروع کرد به تعریف از خاطره ای از جوانی هایش و همان شد حسن ختام مجلس و آخر حرفهایش ، انتهای روزی که من برایش سالها در ذهنم رویا ساخته بودم .

مامان تمام دقایق بعد از رفتن میهمانها را ثم بکم روی همان مبلی که از عصر رویش نشسته بود سپری کرده بود . اخم های طاها هم عجیب در هم بود . احتمالا از اینکه حرفی برای زدن مقابل بهنام و بامداد نداشت بقول مامان به غرورش برخورد کرده بود .

چند بار طول اتاق را قدم زدم .نفسم تنگ شده بود و قلبم سنگین یک چیزی شبیه دلتنگی عصرهای جمعه .

دلم میخواست گریه کنم . حالم درست مثل اولین روز مدرسه بعد از تعطیلات عید بود ، سنگین و غم انگیز!!

از اتاق بیرون رفتم صدای زمزمه ی حرف زدن مامان و بابا مرا تا ابتدای راهرو کشاند .

-میخوای دخترت رو دستی دستی بدبخت کنی؟!....خب این چه کاریه ؟
بندازش تو گونی برو از روی پل پرتش کن تو رودخونه آب
ببردش ...چرا دیگه این کار رو بکنی!!؟

صدای عزیز جون را شنیدم اما خودش در تیر رس نگاهم نبود

-طیبه الکی داری شلوغ میکنی !!....این هیچ پسر عیبی نداره .

مامان به سمتی که عزیز جون نشسته بود برگشت :

چرا باید بچه ام رو بفرستم کلفتی یه زن علیل رو بکنه؟!!! این بهانه ی
الکیه؟ آرمین رو گذاشت

و صدای بلند بابا

-من که میدونم دردت چیه طیبه....اصلا دختر خودمه دلم میخواد بدبختش
کنم مگه من سر.....

بقیه ی حرفهایشان را نشنیدم چون قطره اشکی که از گوشه ی چشم چپم
چکیده بود جوری با خودش درد داشت و سلولهای پوستم سیال این درد
شده بودند که حس میکردم بند بند وجودم از اینهمه خودخواهی زار
میزند. با سرعت سمت سرویس رفتم و خودم را با شتاب توی آن
انداختم .

اشکهای بعدی که چکید حاصل همان درد سلولهای تنم بود . شیر آب را
تا انتها باز کردم و همانجا به خودم قول دادم انقدر خوشبخت شوم که
همه به حجم خوشبختیم غبطه بخورند . چند مشت آب روی صورتم

پاشیدم . توی آینه نگاهی به صورت خیسم انداختم . چند دقیقه پیش
آرایش صورتم را پاک کرده بودم و حالا من بودم و چشمان بی رنگی که
در عمق سیاهیش یک بغض غریب خانه کرده بود . حوله را محکم روی
صورتم کشیدم . قطرات آب پاک شده بود اما بغض توی نگاهم نه !!

از سرویس بیرون آمدم . نه حال حرف زدن با کسی را داشتم و نه شنیدن
چیزی را . سمت اتاق رفتم و در نیمه بازش را تا انتها باز کردم . با دیدن
عزیز جون که روی تخت نشسته بود با تعجب و دهان نیمه باز نگاهش
کردم که حرکتی او را به خنده انداخت .

خوش اومدی قربونت برم .

لبخند جای بهت را در صورتم گرفت . جلوتر رفتم و کنارش روی تخت
نشستم .

-افتخار دادین!!-

خندید و دست روی سرم گذاشت و ان را به شانه های لاغرش تکیه داد .
-افتخار از ماست

لبخندم پر رنگ ترشد . چند دقیقه ای سکوت شد و بعد گفت:

-از مادرت دلگیر نباش . من که میگم بهت حسودیش شده . دیگه هر کی
دختر خودشو بهتر میشناسه .

تلاشش را برای عوض کردن حالم میفهمیدم . دل به دلش دادم .

به چیه من حسودی میکنه بنظرتون؟

والا از من که پیرسی میگم به قد و بالای این شاخ و شمشاد . نه اینکه
پدرت قد درست و درمون نداره ، عقده شده براش !!

سرم روی شانه اش چرخید و نگاهم بالا رفت تا توی چشمان شوخش
نشست .

-اتفاقا بابام خیلیم خوبه !! حداقل اخلاقش از دختر شما که بهتره .

روی موهایم را از مرز پیشانیم بوسید:

-دیگه آش کشک خاله است و باعث شرمندگی .

سرم را از روی شانه اش برداشتم .

خدا نکنه شرمنده باشید عزیز جونم !!

پایش را روی زمین گذاشت از روی تخت بلند شد . به من که نشسته به
رفتیش خیره بودم گفت:

-برو زبون باز ازمن میشنوی به جای زانوی غم بغل کردن برو اون
پیراهن کوتاه زرده رو بپوش ، لباتو اناری کن ، موهاتو بالای سرت
گوجه ای درست کن .تمرین کن چطور دل طرف رواز بیخ و بن ببری .

اشاره اش به پیراهنی که مسعود و هانا برایم از سفر ترکیه شان هدیه
آورده بودند یعنی عزیز جون امروز دلش تنگ پسر تحفه اش است .

-عزیزجون تازگیا خارج میزنی !

در اتاق را باز کرد و حین بیرون رفتن گفت :

-کی ساز زندگی من کوک بود که الان باشه .

به دری که پشت سرش بسته شد و صدایی که توی سکوت اتاق طنین انداخت خیره بودم . به سکوت بعدش که چند ساعت پیش حضور بامداد و صدای بلند خنده اش را تجربه کرده بود .

صدای زنگ تماس گوشی من را از افکار بی انتهایی که کنار ترس و التهابش عجیب شیرینی ملسی داشت بیرون آورد. به صفحه ی روشنش که عکس مسعود حین خوردن رویش نقش بسته بود لبخند زدم و دستم را برای برداشتنش دراز کردم .

سلام کیل

-خیلی بی ادب شدی ترانه . به اون مامانت و پرنسپیش نمیداد دخترش انقدر بی ادب باشه !!

خودم را روی تخت عقب کشیدم و به دیوار تکیه دادم ..

-اولا که تقصیر خانومه که عکس خوشگلت رو برام فرستاد .دوما هم من بچه ی ناخلف مامانم.

باخته ی پر حرصی گفت :

-جواب دومنت یعنی تو خیلی کارت درسته جواب اول هم بذار برم خونه هانا رو بگیرم میدونم چیکارش کنه .

بلند خندیدم و گفتم :

خیلی بی تربیت شدی !!

خنده توی صدای مسعود هم موج میزد اما معلوم بود سعی در پنهان کردنش دارد.

من بی تربیتم یا تو منحرفی....از امروز چه خبر ؟

با صورتی جمع شده که اثری از خنده ی چند لحظه ی پیش نداشت گفتم :

-همونی که حتما حدس میزنی دیگه ولش کن !! تو مگه کجایی که هنوز خونه نرفتی.

صدای نفس بلندی که کشید توی گوشی پخش شد.

-با کارفرما جلسه داشتیم از خستگی هلاکم . این ماهانم که شروع میکنه به حرف باید از برق بکشیش تا تموم کنه . انقدر بهش اشاره زدم تموم کنه ابرو هام هرز شده واسه خودش بالا و پایین میره .

جوابی ندادم سکوتمان چند ثانیه ای طول کشید.

ترانه خوشبخت شو همون جوری که دلت میخواد !!

مرسی مسعود

منتظرم بامداد گیرین کارتن بشه بتونی بیای پیشمون.

لبخند محزونی روی لبهایم نقش بست .

کاری با من نداری پشت فرمونم .

نه مرسی که باهام حرف زدی.

تو عزیزدلمی

خدا حافظ

شببت بخیر

گوشی را همانجا گذاشتم و خودم را روی ملحفه های خنک رها کردم .
چشمانم را بستم و به نفسی که امروز از نزدیکیش برید و قلبی که دیوانه
شد فکر کردم .حتی با فکر کردن به آن لحظات دلم از خوشی غنج
میرفت .

صدای پیام گوشی و لرزشش کنار دستم چشمانم را باز کرد . عجیب بود
اما برایم پیام فرستاده بود.

میدونی؟! بعضی اسمها حس خاصی رو با خودشون دارن، ممکنه اون
حس نتیجه ی یه خاطره باشه یا معنی خود اسم یا حسی که به صاحبش
داریم برای من هر باری که اسمت رو صدا میکنم ، گوشم پر میشه از
نوای پیانو و قطعه ی لاو استوری همون اندازه پر از حسهای خوب
که دلم میخواد فقط چشمهام رو ببندم و بارها و بارها زیر لب مرورش
کنم .

ترانه

گوشی را محکم تر توی دستم گرفتم اما بند دلم را نه ، نشد نتوانستم .
درست مثل هر باری که دیده بودمش یا صدایش را شنیده بودم یا مثل
وقتهایی که بوی عطرش با عبورش از کنارم بینی ام را پر کرده بود ،
سرخورد و رفت به یکجایی دور .

پاهایم را روی زمین گذاشتم و ایستادم هر قدمی که برمیداشتم انگار
که پاهایم به جای کف اتاق ، روی کلاویه ها را لمس میکرد که تمام اتاق
پر شد از نوای پیانو و همان قطعه ای که بامداد میگفت .

همه چیز مقابل چشم شبیه رویای بینظیری بود و با هر قدم درخشان تر میشد. گلهای دامنم انگار شکوفه داده بودند ، که با رقص هماهنگ چین هایش با تپش های پر از آرامش قلبم عطر می پاشید و دنیایم را خیال انگیز می کرد.

به پنجره رسیدم . با سر انگشتانم پرده ی حریر اتاق را لمس کردم . خیره بودم به خانه ی مقابل که چراغ سر درش روشن بود به گلهای کاغذی صورتی که زیر نور مهتاب رنگشان تیره تر به نظر می رسید . زیر لب زمزمه کردم بامداد....بامداد!! و در آن لحظه بیشتر از هر چیزی من لبخند قلبم را از چسبیدن آن میم مالکیت به اسمش حس کردم .

با صدای توقف ماشین با عجله در خانه را باز کردم و از آن خارج شدم . چند دقیقه ای میشد که پشت در منتظر بامداد ایستاده بودم . اگر دلهره ام را برای دیدار با او کنار ترسم از رفتار مامان که از شب قبل و بعد از پایان مراسم تا همین چند ثانیه پیش یک ریز غر زده بود را مقابل هم میگذاشتم ، کفه ی ترسم دهها برابر سنگین تر میشد و من حاضر بودم برای روبرو نشدن آنها با هم هر کاری انجام بدهم .

چند روز از مراسم خواستگاری پر ماجرای من گذشته بود . تمام ساعتهای بعد از آن شب مامان با من و بابا و حتی عزیز جون توی قیافه بود . جو خانه به حدی سنگین بود که عزیزجون قید مرغ عشق هایش را زده بود و یک هفته ای میشد که خانه ی ما ماندگار شده بود . هر قدر که من از رفتار مامان غصه میخوردم یا بابا که به روی خودش نمی آورد ، عزیزجون در کمال راحتی و خیره درچشمانش کنایه ای میزد و به

رفتارش اعتراض میکرد و در این بین طاها تنها عضو راحت و خوشحال خانه ی ما محسوب میشد .

اینبار برنده ی جنگ خاموش بین پدر و مادرم برخلاف همیشه بابا بود. درست از همان عصری که بعد از برگشتن از محل کارش ، قبل از رفتن به اتاق و تعویض لباسهایش به راحتی اعلام کرده بود که جواب مثبت را به بامداد داده و برای جمعه شب هم دعوتشان کرده !! همان لحظه مامان سپر انداخته بود و انگار فهمیده بود در این مورد بابا کوتاه بیا نیست.

یک قدم جلو رفتم و قبل از اینکه دستم روی دستگیره ی در بنشیند . بامداد در ماشین را باز کرد و از آن خارج شد . شلوار جین سورمه ای پوشیده بود و پیراهنی آبی که آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود . سلام آرامم توی لحن شاد و سلام بلند بالایی که حین دور زدن ماشین گفت گم شد .

سلام

سلام ترانه خانوم !!

آمد و مقابلم ایستاد . وقتی اسمم را صدا میکرد تمام رویایی که در این مدت با پیام و جمله اش در ذهنم ساخته بودم مقابل چشمانم ظاهر میشد.

سرم را کمی بالا دادم تا بتوانم به چشمانش که به طرز آشکاری پف کرده بود و رگ های درونش برجسته شده بود نگاه کنم . نگاهش ملایم ترین نگاهی بود که از او سراغ داشتم .

-احوال شما؟!

به جای جواب بی اراده پرسیدم :

نخوابیدی دیشب؟

سرش را کمی پایین آورد و من گرمی صدا و لحن حرف زدنش را تا مغز استخوانم حس میکردم .

-الان دلم میخواد باور کنم ترانه خانوم نگران خوابیدن من شده !!

-جناب حرفه ای ! یه وکیل خوب فقط چیزایی رو باور میکنه که براش دلیل و استدلال داره .

با لبخند جذابی گفت:

پس شما بیا باور منو با منطق و استدلال نقض کن .

از این حالت راحتش که انگار قصد رفتن نداشت و با سرخوشی در حال شوخی با من بود ، نگاهم با دلوایسی روی پنجره های خانه نشست و همانطور که نیم نگاهم به قاب سفید رنگ پنجره بود گفتم :

همیشه بریم ؟

لبخند از روی لبهایش پر کشید و نگاهش کمی باریک و موشکافانه شد .
با دست به در خانه اشاره ای کرد.

-از مادرت اجازه نگیرم ؟

بی اختیار دستم با شتاب روی ساعدش نشست و فوری گفتم :

-نه دیگه یعنی اینکه ...میگم بابا دیشب خودش بهتون گفت که اجازه میدن برای امروز .

مکثش باعث شد با حالت معذبی انگشتانم را که با فشار دور ساعدش پیچیده شده بود باز کنم . نگاه گذرایی به دستانم که بعد از جدا شدن از

دست او در هم قفلشان کرده بودم انداخت و یک قدم به سمت در برداشت . در همان حال گفت :

بله اجازه دادن اما ادب حکم میکنه من از مادر شما هم الان یه اجازه بگیرم .

نفسم را توی سینه حبس کردم و به انگشت بلند و مردانه اش که روی شاسی زنگ نشست چشم دوختم . فقط چند ثانیه بعد صدای مامان همزمان با باز شدن در خانه به گوشم رسید :

بفرما داخل بامداد جان

بامداد وارد خانه شد و من همانجا تکیه زده به ماشین منتظر ماندم . حس میکردم تمام این چند روز شنیدن اعتراضات مامان همه ی توانم را تحلیل برده و دیگر تحمل شنیدن حتی یک کلمه را هم ندارم . چند دقیقه بعد بامداد از در خانه خارج شدند . در حالیکه حس میکردم چقدر لبخند روی لبهایش با آنی که پیش از رفتن روی صورتش نقش بسته بود فرق کرده بود . با رسیدنش به من گفت:

بشین عروس خانوم که کلی کار داریم .

وقتی دید بی حرف و خیره به صورتش نگاهش میکنم . جلوتر آمد و دستش را از کنار بدنم عبور داد و در ماشین را برایم باز کرد. و با لحن آرامی گفت :

-عذر تقصیر بفرمایید !!

نگاهم را به سختی از صورت و لبخند عاریه اش گرفتم و روی صندلی
جلو نشستم . چند لحظه بعد کنارم قرار گرفت . بعد از بستن کمربند و
روشن کردن ماشین خیلی راحت و بیخیال گفت :

-خوب شد که زود راه افتادیم باید تا رشت بریم !!

با چشمان درشت شده از تعجب و صورت مبهوت گفتم :

-چرا رشت؟

با رسیدن به سر کوچه فرمان را چرخاند و وارد خیابان شد . با اندکی
مکث گفت :

-خانوم هاتف گفتن بریم حلقه و ست شما رو از الماس برداریم .

-بامداد...من...

انگار صدا زدن اسمش از همان شب که آن میم دوست داشتنی به ته
اسمش چسبیده بود دیگر سخت نبود . لبخند کوچکی روی لبهایش آمد از
شنیدن اسمی که برای اولین بار مقابلش روی زبانش جاری شده بود.

-خب مادر شما درست میگوین قرار یادگار بمونه .

امان از تئوری های من در آوردی مامان که حتی برای انجامش یک نظر
خشک و خالی هم از من نمیپرسید .

چهره ام آشکارا دماغ شده بود . دلم نمی خواست همین اول کاری که برای
هیچ کدام از برنامه هایمان با هم حرف نزده بودیم چیزی به او تحمیل
کنم .

حرکت دستش حواسم را از شیشه ی مقابل و اتوبانی که دم و رطوبت هوا و نور مستقیم خورشید براقش کرده بود گرفت و به او داد که با صورتی پر از شرارت دست چپش را خیره در چشمهای بی حال من روی ساعد دست راستش کشید .

پس کاربرد اصلیش اینه؟!!

متوجه ی منظورش نشدم و با همان گیجی به دستش نگاه کردم که از برخورد و کشیده شدن ناخنم جلوی در خانه روی ساعدش دو خط کمرنگ صورتی بجا مانده بود .

با خجالت به ناخن های بلندم و رنگ جگریشان نگاه کردم . دیشب وقتی عزیزجون فریبا دختر عمویم را با آن ناخن های بلند کاشته شده و آبی رنگش دیده بود که با ژست همیشگیش روی یکی از مبلهای بالای پذیرایی نشسته بود آرام توی گوشم گفته بود .

"من موندم این فریبا با این کج بیلها چطور یه سری کارهاش رو انجام میده .

لبخندم را به سختی فرو داده بودم و آرامتر از عزیزجون گفته بودم

-این که خوبه حالا ناخنای خاتوم خلعتبری رو ندیدین!!

سرش را با تاسف تکانی داده بود

-همون دیگه دختر منو ببین دلش به کیا خوشه.

سرم را کنار گوشش بردم تا خنده ام نمایان نباشد .

تو رو خدا عزیز جون خنده ام نیارید ، بعد پشت سرم میگن عروس از خوشی توی پوستش نمیگنجد .

عزیز جون با شیطنت گفته بود

-آره مادر جون نخند نذار همه بفهمن تو دلت چه بزن و بکوبیه !!"

نه که بهاره همیشه ناخن هاش رو کوتاه نگه میداره . من عادت ندارم از این به بعد باید حواسم و جمع کنم .

سرم بالا آمد و چشم دوختم با صورت تخس و چشمان بازیگوشش

-الان داری سیاست مدارانه بهشون اعتراض میکنی؟

صدای خنده ی بلندش در فضای اتاق ماشین طنین انداخت

نه تا وقتی که رنگش قرمزه ی اون دفعه ای نباشه .

با اصرار گفتم :

قرمز نبود زرشکی بود !!

تو رو خدا ترانه منو وارد بازی رنگها نکن . ما مردا فقط چهار تا رنگ اصلی رو میشناسیم. بیشتر از اون رنگهای رنگین کمون!! دیگه نهایت دوازده تا رنگ مدادرنگی اونم چون از کلاس اول باهاش سر و کار داشتیم .

شونه ای بالا انداختم

-در هر صورت اون زرشکی بود....منم خیلی اون رنگی رو دوست دارم .

با انگشت شصت گوشه ی لبش را خاراند و زمزمه وار گفت :

مسئله اینه که منم خیلی دوستش داشتم .

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم .به روی خودش نیاورد و حرف را عوض کرد:

فکر کنم بهاره به خاطر اینکه به کارهای مامان میرسه همیشه ناخن هاشو کوتاه نگه میداره .

صورت هر دویمان طرحی گرفت بیگانه با لبخند دقایق پیش . نگاه گذرایی به من که سمتش چرخیده بودم و نگاهش میکردم انداخت.

دیشب مامان خیلی هیجان زده بود . حتی با وجود داروهایی که میخوره نمی تونست بخوابه. تا نزدیک صبح در مورد تو باهم حرف زدیم.

اینبار خیره در نی نی چشمانم گفت:

خیلی از این اتفاق خوشحاله.

کمی کمر بند را کشیده بودم و متمایل به او نشسته بودم .

-از نگاهشون معلومه که خیلی دوستت دارن !!

نگاهم روی نیمرخش ثابت مانده بود ، روی موهای صاف و یکدستش که هیچ وقت مشکی مشکی نبود . روی ابروهای همرنگ و مژه هایی که فقط نیمی از ردیفشان دیده میشد . چشمانم از بینی متوسط مردانه اش تا روی لبهایش سرخورد . جایی که نگاه کردن به آن عجیب حس های زنانه ام را قلقلک میداد مخصوصا وقتی که گوشه هایش با شنیدن جمله ای که گفتم کمی کشیده شد و نیم نگاهی با شیطنت از گوشه ی چشم به من انداخت.

مثل مجرمی که سر بزنگاه مچش گرفته شده باشد ، چشم دزدیدم . داغی دلم را با چرخشم سمت شیشه ی جلو و نگاهی که به آسفالت داغ اتوبان دوخته شد پنهان کردم .

-منو و دوست داره یا تو رو ؟! من که همیشه بودم در ضمن همه ی مادرها بچه هاشون رو دوست دارن . این خیلی طبیعیه.

اینبار من بودم که نگاهش را روی خودم حس میکردم . روی صورتی که شک نداشتم یادآوری الویت دوم بودن برای مادرم کدر و تیره اش کرده بود . دستاتم را روی پاهایم در هم قفل کردم .

-آره اما فکر کنم با کارهایی که تا حالا براشون انجام دادی عزیز ترم هستی .

-هر کس دیگه ای هم جای من بود همون کارا رو میکرد ، اینطوری فکر نمی کنی ؟

منتظر و پرسشگرانه به من چشم دوخته بود .میان جاده ای که از یک طرف به آبی ملایم دریا و از سوی دیگر به کوه های سر به فلک کشیده ی سبز رنگ منتهی میشد. با نگاهی که ته مردمک هایش چیزی بود بیشتر از هرباری که با هم حرف زده بودیم. خیره توی چشمهایش با تمام صداقتم لب زدم:

-فکر نمی کنم اگه من بودم میتونستم .

لبخند پرمهری زد ، از آن مدلها که انگار جاری هستند و از جایی سر چشمه میگیرند .یک چیزی شبیه جریان یک نهر میان دل کوه ، پر از آبی لاجوردی و سوسوی تلالوی خورشید لابه لای زلالیش.

-تو نستن و نخواستن باهم فرق داره وقتی که یه طوفانی راه می افته همه از ترسش خودشون رو تا جایی که میتونن کنار میکشن. ترس باعث میشه که براحتی خط بکشن روی اصول انسانی و پیوند خونی و هر چیز دیگه ای و حتی ریسک اینو که دستشون رو دراز کنن و یکی رو نجات بدن نمیکنن . این اتفاق عجیبی نیست اما برای اونایی که توی بطن ماجرا هستن همه چیز فرق داره ، ترسها بزرگتره از دست دادن آنها دردناکتره زخمها پرسوز تره . برای همین همه ی تلاشت رو میکنی تا هر چیزی که برات مونده رو با چنگ و دندون حفظ کنی .

به عمویش که دیشب بعد از سالها دوباره دیده بودمش فکر کردم . به همان طوفان و خط کشیدن روی اصول انسانی و پیوند خونی که گفته بود....به تلاشش برای حفظ ارزشمندترینهایش !!

-دیشب که عموتون رو دیدم از تغییر چهره اش اول نشناختم . خیلی سال میشد که ندیده بودمشون.

نتیجه ی اشاره ام به تمام دوازده سالی که بار همه ی مشکلات را تنها و یک تنه به دوش کشیده بود لبخند تلخی بود که مرا از گفتن حرفم پشیمان کرده بود .

مامان اصرار داشت که همه باشن .

لحن صدایش نه تند بود و نه گرفته اما چیزی شبیه درد ، انگار میان تار و پود کلماتش تنیده شده بود . بی ربط گفتم :

-بامداد من نمیدونم مامانم چرا خواسته از الماس برام حلقه بخری . از قبل به من چیزی درموردش نگفته بود .

-اشکالش کجاست ؟

مردد مکثی کردم

خب اونجا جواهراش خیلی گرونه .

سرش را سمت من چرخاند و با چشمک با مزه و لحن شوخی گفت :

یعنی چقدر گرون؟

با اخم ملایمی که میان ابروهایم جا خوش کرده بود گفتم :

-من جدی گفتم بامداد دلم نمیخواه فکر کنی برام این چیزا مهمه . تو اصلا با من در مورد جزییات برنامه هات حرف نزدی دلم نمیخواه چیزی رو بهت تحمیل کنم .

به رامسر رسیده بودیم ، به بلوار کازینو و ردیف درخت های نخل و توسکای خاطره انگیزش . بامداد ماشین را کنار زد و نگه داشت . کمر بندش را باز کرد و چرخید سمتم که انتظار این حرکتش را نداشتم و با تعجب نگاهش میکردم .

-ترانه خانوم ما از خانواده هامون جدا نیستیم . مادر شما حتما دلش بهترینها رو برات میخواد . اگه دلش با این شاد میشه چرا که نه !

بامداد برای مادر خودش هم همچین پسری بود ؟ پس زیبا خانوم و نگاه پر از مهرش به بامداد چقدر محق بودند .

-من فقط نمی دونستم چقدر میخوای هزینه کنی !! نمی خواستم اذیت بشی .

دستهایش را روی سینه در هم قفل کرد و شانه ی چپش را به صندلی
تکیه داد. صورتش شیطان شده بود اما چشمانش نه ...مهربان بود و آرام
فکر قلب من باش لطفا .

خجالتم را به روی خودم نیاوردم ...نگاهم را به کافه ای که ماشین
کنارش متوقف شده بود دوختم .

-میگن آدمهایی موفقن که از فرصتها بهترین استفاده رو بپرن .

مفهوم حرفش را نفهمیدم و نا مفهوم و پرسشی نگاهش کردم . با حفظ
همان ژست با حرکت سر و ابرو اشاره ای به کافه کناریمان کرد.

فرصت شنیدن حرفهایی که دوست داری من بدونم و گفتن چیزهایی که
دلت میخواد از من بدونی .

لبخند بی اراده ای روی لبهایم جاری شد. اصلا می شود عاشق باشی و
همچین حرفی بشنوی و دلت نرود؟!

یک تای ابرویش را بالا فرستاد و با لحن تخیسی ادامه داد.

-منم این وسط یه چیزی میخورم ته دلم رو بگیره . صبح نشد صبحونه
بخورم !!

با چشم های باریک به صورت بدجنس شده اش نگاه کردم . قفل دستانش
را باز کرد و هر دو دستش را به نشان تسلیم بالا برد.

خندیدم و قفل کمر بند را باز کردم تا از ماشین خارج شوم . دستم نرسیده
به دستگیره درست میانه ی راه متوقف شد وقتی با لحن ملایمی اسمم را
صدا کرد .

ترانه ؟!

میترسیدم به چشمانش نگاه کنم .

تقصیر منه که تو هنوز هیچی ازم نمی دونی .

سرم بالا رفت و نگاهم صید دام نگاهش شد

-من ممکنه چیزی باشه که بخوام و نگم اما مطمئن باش هر چیزی که میگم حتما از ته دلم میخوامش .

اینبار خودش بود که نگاه از من گرفت .

-اگه هر چیزی گفتم امکان نداره یه روزی زیرش بزnm یا حرفمو عوض کنم .

آرنج هر دو دستش را روی میز قائم کرده بود و فنجان قهوه را توی دستش و نزدیک لبهاش نگه داشته بود . من اما به جای خوردن ، با نوک چنگال روی شکلات کشیده شده روی کیک خطوط موازی میکشیدم . این عادت همیشگیم بود این بازی با خطوط و جریان دادن به یک خط و تبدیل کردنش به یک شکل ، سرگرمی جذابم بود . دقایقی میشد که نگاه منتظرش را روی سر پایین افتاده ام حس میکردم . صبوری کرده بود برای خط دواری که کشیده بودم تا سکوتم شکسته شود . نشد و این خودش بود که اولین جمله را گفته بود .

-اگه دوست نداری یه چیز دیگه برات سفارش بدم .

با بالا آمدن سرم اشاره ای به کیک شکلاتی که به لطف هنرنمایی ام پر از ردیف خطوط دایره ای شده بود کرد . چنگال را کنار کیک رها کردم و

دستم را زیر چانه ام زدم و به او که آخرین جرعه از قهوه اش را میخورد چشم دوختم .

-ممنون ...من امروز یه صبحونه ی کامل خوردم میلم نمیکشه . ولی انگار ته دل شما رو حسابی گرفت .

صبح از ترس دادن بهانه دست مامان که با چشم ها سرخ و عصبی اش سر میز به غذا خوردنم چشم دوخته بود، دو برابر همیشه صبحانه خورده بودم و معده ام در حال انفجار بود .

آشکارا خنده اش را خورد .یک برگ دستمال از روی میز برداشت تایی به آن زد و گوشه ی لبش را پاک کرد و بعد از گذاشتنش کنار فنجان مقابلش، دستهایش را در هم قفل کرد و خیره ی صورتم شد .

-من امروز نشد صبحونه بخورم . دیشب مامان و بچه ها دیر خوابیده بودن دلم نیومد بیدارشون کنم.

نگاهش از تمام اجزای صورتم آرام و موشکافانه عبور کرد و در انتها به چشمانم رسید

-نمیخوای چیزی بگی ؟!

میخواستم ...تمام دقایقی که سکوت کرده بودم به صداها سوالی که در مغزم جولان میداد و شرمی که مانعی میشد برای پرسیدنشان فکر کرده بودم .

-میخوای خودم شروع کنم ؟!

منتظر جوابم نماند . در حالیکه نگاهش را از صورتم میگرفت ، ظرف خالی کیک را کمی روی میز به جلو سر داد .

-اگه بخوام صادق باشم باید بگم من اولش یه کمی تردید داشتم .

جا خورده بودم و انتظار این جمله را نداشتم .

- با خودم میگفتم که چقدر میشه روی اون دختر کوچولوی همبازی بهاره برای زندگی حساب کرد !!

دستم را از زیر چانه ام برداشتم . به من برخوردی بود به من و سالها رویا بافتن برای بودن کنارش ، برای گرفتن دستانش و خیال تکیه زدن بر شانه هایش. گره بی اراده ای میان ابروهایم افتاد .

-چطوری وقتی بهاره بزرگ شد من همون دختر کوچولو باقی موندم ؟
نگاه با محبتش من را از آن قیافه ی تخس و طلبکاری که به خودم گرفته بودم خجالت زده کرد .

-صد سالم که بگذره بهاره و بهنام برای من بزرگ نمیشن همیشه مثل همون شبای بعد از مرگ بابا و مریضی مامان ، که تا خود صبح هر کدومشون یکی از بازوهایم میگرفتند تا خوابشون ببره باقی میمون. اون دوتا هنوزم همونطورن . برای همین نمیتونم تو رو با بهاره مقایسه کنم . این فقط یادم میاره که هشت سال ازت بزرگترم .

در جایم تکانی خوردم ، دستم سمت شالم رفت و لبه اش رو زیر گلو میزان کردم . این جملات فقط برایم این مفهوم را داشت که تمام مدتی که من به او فکر میکردم ، بامداد مرا به چشم یک دختر بچه میدید .

سرش کمی جلو آمد و کنجکاوانه پرسید:

تو هیچ وقت به این اختلاف سن فکر کردی ؟

نگاه دزدیدم و اولین چیزی که به ذهنم آمد را روی لبهایم جاری کردم .
به نظر من که زیاد نیست!!

سرش را تکانی داد

درسته زیاد نیست مخصوصا که گاهی حرفها و رفتارت منو شگفت
زده میکنه و منو به این باور میرسونه که ترس همیشگیم چقدر اشتباه
بوده.

متعجب پرسیدم :

-همیشگی؟!!

خیلی راحت خندید . طنین صدای خنده اش در فضای نیمه تاریک و خلوت
کافه که بجز من و بامداد مشتری دیگری نداشت پژواک شد .

ترانه بیا از خیر مچ گیری از من بگذر من چغرترا از این حرفهام .

برایم مهم بود که بدانم همیشه ای که میگفت چقدر قدمت داشت!! از کی
من دیگر به چشمش همان به قول خودش دختر کوچولو نبودم .

دستم را مثل خودش روی میز گذاشتم و به آن تکیه دادم .

منو دست کم نگیر جناب دلاوری!!

بیا شرط ببندیم کی زودتر میتونه اعتراف بگیره .

برای گفتن حرف دلم نیاز به شرط نداشتم ، داشتم؟! مکث کوتاهاش شیطنت
نگاهش را بیشتر کرد .

-البته اگه میخوای میتونی همین اول کاری باخت رو بپذیری و اعتراف کنی !!

نگاه چپ چپی حواله اش کردم و با برداشتن کیفم از روی صندلی بلند شدم . درحالیکه بند آن را روی شانه ام می گذاشتم به بامداد که همچنان نشسته و تفریح کنان به من چشم دوخته بود نگاهی انداختم .

خوشحال شدم آرزوت رو شنیدم .

باخنده از روی صندلی اش بلند شد . سوئیچ و گوشی اش را از روی میز برداشت .

خوبه پس شرط بینمون از همین الان برقراره بازنده هر چی برنده گفت انجام میده .

مقابلش ایستادم و پرسیدم :

-هرچی؟!

گوشی را توی جیب شلوارش سر داد کمی سرش را پایین آورد و باصدای آرامی گفت :

-یه تقلب بهت میرسونم من اگه نخوام یه کاری رو انجام بدم یا نتونم انقدر با مهارت سفسطه میکنم طرف آخرش بخاطر خواسته اش ازم عذر خواهیم میکنه !!

یک تای ابرویم را بالا دادم

-الان به نظرت داری به من پوئن نمی دی ؟!

یک قدم جلو آمد و کف دستش را با فاصله ی اندکی از پشتم قرار داد و به سمت در هدایت کرد .

-نه به این میگن فرار به جلو . اتفاقا برای امروزم کاربرد داره !!

سرم را از زرنگی اش به دو طرف تکانی دادم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم . همزمان با سری که برای پیشخدمت تکان داد در را برایم باز کرد تا جلوتر از او خارج شوم .

وارد پارکینگ کافه شدیم . به محض نشستمان توی ماشین بامداد استارت زد و با سرعت حرکت کرد . به ساعت ماشین نگاه کردم که عدد یازده را نشان میداد .

-دیر شد ؟

-یه کمی آره اما حتما مادر شما فکر مسافت رو هم کرده که اونجا رو پیشنهاد داده .

به نیمرخش نگاهی کردم و جواب جمله ی شیطننت بارش را مثل خودش دادم .

-حالا شانس آوردی به الماس ختم شد ، آدرس مزونهایی که ازشون خرید میکنه رو نداد.

سرش چرخ کوچکی سمت من زد .

-از کجا میدونی ندادن؟

مبهوت نگاهش کردم .تک خنده ای به قیافه ی حیران و دهان نیمه بازم زد.

با این شرایط اصلا امروز ما محدوده ی زمانی نداریم . صد تا بهانه داریم مثلا یک ساعت و نیم تا رشت مونده ، دوساعت برگشت ، حداقل سه ساعت خرید، بعد خوردن نهار ، ترافیک جاده، تموم شدن بنزین ، پنچر شدن لاستیک ، بستنی ، ...

میخواست همان طور بهانه هایش را بشمارد

برادر لطفا وسط بهانه هات یه وقت نمازت قضا نشه !!

اینبار بلند تر خندید

مرسی که یاد آوری کردی!

تمام دقایق بعد از آن تا زمان رسیدن به مقصد ، یک جایی میان روزهایی که گذشته بود و خاطره هایی که از آن بجا مانده بود دنبال نقشی از حضور بامداد می گشتم . نقشی همین اندازه واضح و خوانا ، پر از سبزی حضورش و آبی مهرش و شاید کمی قرمز درست مثل شیطننت های گاه و بیگاهش !! نبود ، میان پودهای رنگارنگی که دست هنرمند زندگی برتارهای سرنوشتم گره میزد نبود ولی با همه ی نبودن هایش ، با وجود تک گره های به جامانده از حضورش انگار بودنش با روح زندگیم عجین شده بود .

دوست داشتنی ترین سکوت زندگیم را تجربه کرده بودم . میان صدای موسیقی بیکلام و نگاه گاه و بیگاه و پر از توجه بامداد که عجیب گرمی اش با وجود فاصله ی اندک بینمان هم همه ی سلولهای تنم را در برگرفته بود و افکاری که مثل امواج ملایم دریا آرام و شناور از پستوهای ذهنم سرک میکشیدند .

عبورمان از پشت چراغ قرمز چهار راه همراه شد با تق تق صدای برخورد دانه های درشت باران روی سقف و شیشه ی ماشین . شیشه ی پنجره را پایین آوردم و میان ترافیک اندک خیابان و حرکت کند ماشین ها به برگهای درختان چنار گوشه ی پیاده رو خیره شدم که سقوط سنگین قطره ها را تاب نیاورده بودند و هر کدام به سمتی خمیده شده بودند .
-عجب بارونی شد.

سرم به پشت سر چرخید . نگاهش به جای بارانی که از آن حرف زده بود یکجایی در عمق چشمانم خیره مانده بود .

-من عاشق این شهر و این خیابونم....اینجا به خاطر دوری از دریا هواش دم نداره و سنگین نیست دلم میخواد شبا توی تاریک و روشن خیابون اینجا قدم بزنم ، مخصوصا اگه هوا ابری و بارونی باشه .

نگاه هر دویمان بعد از جمله ام روی همان درخت کناری که شاخه های بلند و کهنسالش روی بخشی از خیابان سایه انداخته بود نشست .

-البته بارون نم نم پاییزی نه این بارون . ببین این درخت با این عظمتش تابش رو نداره !

شیشه ی کنارم را کمی بالا فرستادم تا جلوی خاکه های باران که تا اتاقک ماشین و لباس من هم پیشروی کرده بود بگیرم . دوباره سمتش چرخیدم و به در ماشین تکیه دادم .

فکر کردم الان سر به سرمیزی!

ماشین را توی راهی که باز شده بود حرکت داد و د رحال چرخاندن فرمان و رفتن به لاین کناری گفت:

-چرا باید بخاطرش سر به سرت بذارم ...اصلا همینجا میخوام بهت قول پاییز امسالو بدم . وقتی دلت برای دریا و همون دم هوا و خیابونهای شهرت که سر شب مغازه هاش بسته میشه تنگ شد ، بیایم اینجا و با هم قدم بزنیم .

از دیشب شهریور برایم سوگلی ماههای سال شده بود ، شهریوری که در خیالم روی موهای بلند و مواجش نیم تاجی از گندم گذاشته بود ، شهریوری که پیراهن بلند طلایی رنگ به تن کرده بود و باد ملایم پاییزی که از همسایگی اش سرک کشیده بود میان روزهایش ، دامن پیراهنش را به رقص در آورده بود . شهریوری که قرار بود من عروس مرد رویاهایم شوم و قلبم بعد از سالها بیقراری میان بازوان او آرام بگیرد .

لبخندم نرم ترین لبخند تمام سالهای زندگیم بود و نگاه بامداد جایی حوالی آن مکث کوتاهی کرد و با دزدیدن چشمانش ، ماشین را اینبار با شتاب بیشتری حرکت داد و از میان ماشین های در حرکت به راه انداخت .

چند دقیقه بعد پرسیدم :

-آدرسش رو میدونی ؟

دستش به طرف جیب پیراهنش رفت و کارتی بیرون کشید و سمتم گرفت .

-اینه دیگه؟! نزدیکیم احتمالا !!

سرخوش تر از آن بودم که حواسم به دنیای اطرافم باشد . کارت را با شیطنت از میان انگشتانش بیرون کشیدم . نگاهی به نوشته های برجسته ی نقره ای رنگ روی کارت انداختم .

-من نمیدونم اگه اینجا واسه برادر خانوم خلعتبری نبود بازم مامان ما رو تا اینجا میکشوند !!

مکت کوتاهش را حس کردم و بعد سری که سنگین به طرف من چرخید .
-اردلان ؟

نامفهوم سرم را برایش تکان دادم

-منظورم اینه خانومی که گفتی همسر اردلان خلعتبری که نیست ؟

نفسم برای یک لحظه سرگیجه گرفت راه خروجش را گم کرد و به در و دیوار خورد . جوابم فقط نگاه بود . لبش تکان کوچکی خورد . نه لبخند بود و نه پوزخند ، تلخندی بود که تمام شیرینی های دقایق قبل را به کامم زهر کرده بود .

نفس عمیقی کشید

پدر خواستگار تو و طرف دعوای من و عظیم پور !!

از اینکه درمورد خواستگارم میدانست جا خورده بودم اما جمله ی دوم بیشتر باعث تعجبم شده بود. ناغافل روی صندلی به سمتش چرخیدم و با کشیده شدن لبه ی کمر بند دردی در شانه ام پیچید . بی توجه به درد گفتم :

چه دعوایی ؟!

نگاهش با چشمان باریک شده از شیشه ی کنارم به سر در مغازه ها بود و چشمان من میخ صورتی که استخوان کمی بیرون زده ی فکش نشان دهنده ی حالی بود که قصد پنهان کردنش را داشت . کوتاه پاسخ داد:

دعوای حقوقی!

با اصرار گفتم :

سر چی ؟

با سر به کمی جلوتر اشاره کرد .

-اینجاست ، حالا کجا پارک کنیم !!؟

بامداد!!؟

از زیر چشم نگاه کوتاهی به من انداخت و من به حجم تسلطش غبطه خوردم . کمی جلوتر به سمت چپ پیچید و وارد خیابان فرعی شد .

-عظیم پور چندین سال پیش یه زمین از منابع طبیعی گرفته بود برای احداث یه مجتمع توریستی تفریحی چند منظوره هتل و رستوران و پلاژ و کافه و از این چیزا . حالا یه چیزی حدود یک چهارم زمین عظیم پور با زمین کناریش که مال خلعتبریه سند خورده . قرار بوده اونجا ویلا سازی کنه حتی کار طراحی هم تموم شده بود و داشتن کارگاه میزدن برای اجرا .

ناباور گفتم :

مگه میشه ؟ چجوری !!؟

ماشین را در فضای خالی کنار دیوار یک مجتمع آموزشی پارک کرد و کمر بندش را باز کرد و برگشت به طرفم .

بله که میشه خانوم وکیل تو این مملکت هیچ کاری نشد نداره !!

خب ؟

انگار این اصرارم برای فهمیدن برایش جالب آمده بود . صورتش از آن سختی چند دقیقه پیش در آمد و کمی ملایم تر شد . نگاه مثلاً پر غروری به من انداخت.

-تو هنوز منو نشناختی!....بزودی هم زمین رو پس میگیرم هم همه ی خسارتی که بهمون زدن.

هنوز نگاهش میکردم که خودش را کمی جلو کشید . دست دراز کرد و قفل کمر بند مرا باز کرد و توی همان فاصله ای که نزدیک تر از همیشه بود، مقابل صورتم گفت :

پیاده نمیشی؟!

نگاهم توی صورتش دو دو میزد و قلبم مثل گنجشکی لرزان و بی پناه از این همه نزدیکی بی محابا در سینه می کوبید .

-چرا اصلاً باید از اینجا خرید کنیم؟! میتونیم بریم یه جای دیگه .

دستش جلوتر آمد ، از مقابلم عبور کرد و در سمت من را باز کرد .

-ما امروز دقیقاً از همینجا خرید می کنیم . تو هم اونجا به هیچ چی فکر نمی کنی هر کدومو که دلت خواست ، بدون در نظر گرفتن هر چیزی فقط انتخاب می کنی !

اجازه ی بحث بیشتر به من نداد .خودش را عقب کشید و قبل از من از ماشین خارج شد .

مقابل شیشه ی جلو منتظر ایستاده بود تا من تمام شکی که از این خواسته ی مامان توی دلم لانه کرده بود را همانجا توی ماشین باقی بگذارم و همراهش شوم .

از ماشین خارج شدم و در را به آرامی بستم . بامداد در ماشین را از همان فاصله قفل کرد و با پلکی که به آرامی بسته و باز شد ، اشاره زد "بیا " .

تا سر خیابان چیزی حدود صد متر فاصله را کنارش قدم زدم . باران تند بهاری همانطور ناگهانی که شروع به باریدن کرده بود متوقف شد و جایش را نور نارنجی و شفافی که از خورشید ساتع میشد گرفته بود . و من جایی بودم در نزدیک ترین موقعیت به بامداد ، در حالیکه دستش را با فاصله دور شانه ام حلقه کرده بود و بوی عطر خنکش پرزهای بینی ام را نوازش میکرد .

و چقدر انگار دور بودند روزهایی که برای من این نزدیکی تنها در رویاهایم خلاصه میشد . مثل همان عصر داغ و شرجی تابستان که بعد امتحان زبان ، اتفاقی همزمان با بامداد وارد پیاده روی خیابان نزدیک خانه یمن شده بودم . وقتی که بی توجه به من چند قدم جلوتر رفته بود و در عوض سایه ی بلند و استوارش از پشت سر تا سنگفرشهای پیاده رو ، درست کنار کفشهایم قد کشیده بود و من چه ناشیانه گام بلندی برداشته بودم برای بودن حتی چند ثانیه ای زیر این سایه !!

از خیابان فرعی خارج شده بودیم و با رسیدن به مقصد، بامداد همانطوری که یک دستش را پشت من گذاشته بود با انگشت اشاره ی دست دیگر روی شاسی زنگ کنار ویتترین کوچک و خلوت مغازه را لمس کرد . نمی دانستم دقیقا از کدام لحظه ، اما این روزها ذکر اسمش عجیب روی لبهایم خوش نشسته بود .

بامداد؟

در با صدای تیک کوچکی باز شد. بامداد حین باز کردن در سرش را تا کنار گوشم پایین آورد و با لحن شیطننت باری گفت :

دقت کردی اسمم رو چقدر صدا میکنی !؟

قدمم همانجا میانه در مکت کوتاهی کرد .

-ایرادش کجاست ؟

اینبار فشار اندکی برای حرکت کردنم به پشتم وارد کرد .

-ایراد؟ کی از ایراد حرف زد ؟!....اتفاقا همه اش خیره !!

به لبهایی که برای نخندیدن روی چفت شده بود نگاه گذرایی انداختم و بعد به چشمانش جواب پرسش نگاهم را داد.

بعدها بهت میگم !

منظورش را نفهمیده بودم .شانه ای برای خودم بالا انداختم و به جایش تمام حواسم را معطوف دکور بی نهایت شیک مشکی و نقره ای مقابلم کردم.

فضای چشمنواز مقابلم پر از تلالو های نقره ای بود . از ویتترین های کوچک دیواری گرفته تا نور هالوژن ها و دیوار پوش های پر از گلهای برجسته ی همرنگ .

مرد جوانی کنار یکی از ویتترینها در حال صحبت و نشان دادن چیزی به زن و مرد مقابلش بود .

بامداد مستقیم به طرف مرد حدودا چهل ساله ای که پشت میز مشکی در حال نگاه کردن به صفحه ی لپتاپش بود رفت .

با صدای قدمهای ما سر مرد بالا آمد و ابتدا نگاهی به بامداد و بعد از گذر از او به من انداخت .

از روی صندلی بلند شد و با خوشرویی گفت:

سلام جناب دلاوری عزیز ، روشن کردین قربان !

ابروهایم تا آخرین حد بالا پریده بودند. بامداد دست جلو برد و با سلامی که گفت دستان پیش آمده مرد را توی دستش گرفت .

سلام آرامی گفتم که میان احوالپرسی میانشان گم شد. مرد نگاهی از ورای شانه ی بامداد که کمی جلوتر از من ایستاده بود به من انداخت .

بعد از احوالپرسی گرم و خوش آمد من را به نشستن روی نیم ست چرمی کنارمان دعوت کرد.

تشکر کردم و روی نزدیک ترین مبل نشستم و بامداد هم کنارم قرار گرفت . همزمان با نشستن ما گفت :

-امروز هم فتانه تماس گرفت گفت شما تشریف میارین و

نگاهی به من انداخت و اینبار خطاب به من گفت :

-هم خانوم هاتف.

من هنوز در شیش و بش جمله ی اولش مانده بودم . اینکه اساسا چرا باید خانوم خلعتبری برای آمدن ما با برادرش تماس بگیرد آن هم در شرایطی که مامان چند بار میان غرهایش گفته بود چقدر به خاطر اینکه بامداد را به پسر همه چیز تمامش ترجیح داده ام از من دلخور بود. لبخند اجباری به نگاهی که کمی روی من مکت کرد زدم .

نوشیدنی چی بگم براتون بیارن ؟

بامداد تشکر کوتاهی کرد .

-میگم یه چیز خنک بیارن که خستگی مسیر رو از تنتون بیرون کنه
الان حلقه های سفارشیمون رو میارم . امروز اول هفته است شما هم
اولین عروس و داماد منین .

گوشی اش را از روی میزی که چند دقیقه پیش پشتش نشسته بود
برداشت و به سمت پاراوان چوبی مشکی رنگ گوشه ی مغازه رفت.
همانطور که نگاهم به مسیر رفتش بود آرام گفتم :

بامداد؟

وقتی جوابی از طرفش نیامد ، سرم سمتش چرخید و با دیدن صورت
خندانش با تعجب فقط نگاهش کردم .

-این چندی بود از صبح ؟!

برای فهمیدن منظورش اینبار نیاز به فکر کردن نداشتم . قیافه ای به
خودم گرفتم و زیر لب و معترضانانه گفتم :

خیلیم دلت بخواد!

با صدای آرامش در حالیکه دستش را روی تکیه گاه مبل پشت من
میگذاشت سرش را جلوتر آورد و با لحن مشکوکی گفت :

-جون بامداد میخواد .

وقتی تا این حد نزدیک میشد و من صدایش را انقدر نزدیک به پرده ی
گوشم میشنیدم انگار ، دستی می امد با تارهای قلبم نت به نت شور

مینواخت و حاصلش تبی میشد که سلول به سلول تنم در آتشش
میسوخت.

حس میکردم جریان تند شده ی خون در رگهایم را بامداد هم میفهمد .
سرم را پایین انداختم و زل زدم به انگشتانی که روی کیفم در هم قفلشان
کرده بودم . با صدای برخورد چیزی روی سطح چوبی میز سرم بالا آمد
و به پسر جوانی که لیوانهای نوشیدنی را روی میز می گذاشت نگاه کردم
و با عبور او از مقابلم به صورت بامداد که سنگینی نگاهش عجیب روی
من وزن انداخته بود . نگاهم را که دید پرسید :

چیزی میخواستی بگی صدام کرده بودی ؟

تلاش کردم تمام حسهایم را یکجایی در پستوهای ذهنم پنهان کنم .

تو این آقا رو میشناختی ؟!

دست روی چانه اش کشید و به مسیر آمدن مرد که همان لحظه از پشت
پاراوان بیرون آمد نگاهی انداخت .

فرزاد رو ؟ آره خیلی !

فرصت نبود چیزی بپرسم و من مجبور بودم تا تنها شدنمان صبر کنم .

آمد و مقابلمان نشست

_اینجا بهترین کارهامونه .اگه چیز خاصی هم مدنظرتونه که میتونید
سفارش بدید. ان شاءالله که بینشون یه چیزی در شان خانوم بامداد جان
پیدا بشه.

توی مغزم پر شده بود از سوالهای بی جواب از زمزمه ی حدسهای نامفهوم!!

تمام لحظاتی که فرزاد از از حلقه هایی که مقابلم ردیف کرده بود یا از توی آیدش نشانمان میداد حرف میزد. از سنگ ها و تراش و قیراطشان من تنها به صفر اعدادی که هر از چند گاهی برای نشان دادن برتری نوع سنگ ها بکار میبرد فکر میکردم و اینکه چرا؟! اصلا مامان روی چه حسابی ما را تا اینجا کشانده بود و بامداد چرا تا این حد آرام و بیخیال شونده بود .

ببخشید ولی من یه حلقه ی ساده میخوام !

سکوت کرد و نگاهش به جای من روی بامداد نشست و تقریبا از او پرسید :

چقدر ساده ؟!

بامداد فقط گفت :

_ترانه جان؟!!

یه چیزی که همیشه تو دستمون بمونه سر کار ، تو دادسرا ، خونه ، دانشگاه ، کلا همه جا . پلاتینم باشه که وقتی همسرم نماز میخونه از دستش بیرون نیاره .

مکثی کرد و گفت :

خب پس باید ست بردارین .

قبل از اینکه بامداد حرفی که قصد زدنش را داشت بگوید فوراً گفتم :

-آره ،خوبه .

"باشه "ای گفت و همان پسر جوان که در ابتدای ورود دیده بودیم را صدا کرد و خواست تا حلقه های پلاتین را برایمان بیاورد و خودش با عذر خواهی از ما برای زدن فاکتور خرید مشتريهايش سمت میزش رفت. نفس های عمیق بامداد را کنار گوشم شنیدم و به طرفش برنگشتم .

فکر کردی نمیتونم ؟

به ست حلقه هایی که همان لحظه مقابلمان روی میز قرار گرفت و باعث شد بامداد سکوت کند نگاهی انداختم . دستم رفت سمت حلقه ای که یک شیار کوچک و سه نگین برلیان به شکل مورب داشت .

حلقه را توی انگشت چهارم دست چپم انداختم و مقابلم چشمانم گرفتم

-من قراره وکیل بشم بامداد خان . تو فکر کن من بشم وکیل طلاق یه زوج ، بعد بخوام اون وسط مسطا همه ی تلاشم رو بکنم که آشتیشونم بدم . بعد فکر کن مرده برای زنه هیچ وقت طلا و جواهر نمیخریده . منم برم کلی تلاش کنم ، نصیحتشون کنم که بیاین با هم مصالحه کنین، آشتی کنین !! مرده از خداهش باشه ها ولی زنه یکمی ناز و نوز کنه آخرش نم نم راضی بشه

سرم بالا آمد و نگاهم در آینه ی قدی میان قاب نقره ای روی دیوار، به تصویر خودم و بامداد افتاد . در حالیکه بامداد یک دستش هنوز روی تکیه گاه صندلی پشت من قرار داشت و سرش را کمی پایین انداخته بود و به جای حلقه ی میان انگشتم ،خیره ی نیمرخم شده بود . اینطور نشستن زیر سایه اش ، وقتی عطر نفسهایش هوایم را معطر کرده بود و

بودنش دنیایم را !! انگار خیال و رویا پا به دنیای واقعی گذاشته بودند و
من هیچ چیزی درخشان تر از برق چشمان خودم در آینه نمیدیدم .

برقی که میتوانست به تمام جواهرات دنیا طعنه بزند .

انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که سرش بالا آمد و توی آینه به
چشمانم چشم دوخت . لبخند ملایمی زدم .

فکر کن وسط همون راضی شدنه زنه چشمش بیفته به حلقه ی
من دوباره بیفته روی دنده ی لج . بگه تو که شوهرت انقدر آقا و
جنتلمنه اصلا حرف منو میفهمی که داری نصیحتمم میکنی؟

لبخندی روی لبانش نقش بست و من دستم را با همان حلقه ی توی
انگشتم پایین آورم .

وکیل طلاق نشو !

به طرفش برگشتم و از همان فاصله ی نزدیک در نی نی چشمانش خیره
شدم ..

چرا؟

نمی دونم ... من از وکیل طلاق بودن بدم میاد . همیشه با خودم فکر
میکنم مگه میشه زندگی و آدمهایی که وجودشون با هم پیوند خورده رو
از هم جدا کرد . مثل یه بافتنی که وقتی بشکافیش هیچ وقت تارهاش
اصالت خودشون رو پیدا نمیکن.

خب برای بعضی آدمها واقعا نمیشه که ادامه بدن. تو که بهتر
میدونی .

نفس عمیقی گرفت .

-آره میدونم منظورم اونا نیستن منظورم اوناییه که بهانه هاشون
انقدر الکیه که خودشونم روشن نمیشه تو دادگاه بگن و دنبال یه وکیلن
که فقط کارشون رو راحت کنه .

-همین که میگی هم

-انتخاب شد ؟

نشد جمله ام را کامل کنم . با آمدن فرزاد و سوالی که پرسید بحث میانمان
ناتمام ماند

فرزاد آمد و با نگاهی که میانمان چرخ میخورد روی مبل مقابلمان نشسته
بود . جایی که تمام دیدم را به آینه ی قدی روبرو و تصویر دوست
داشتنی اش پر کرده بود . سرم را پایین آوردم و به برق برلیان های
روی حلقه چشم دوختم . دلم تنگ شده بود با همان چند ثانیه نگاه
کردن به نمایی از تجلی رویاهایم در قاب روبرو انگار که دل بسته اش
شده بودم .

بامداد آرام کنار گوشم گفت :

-مطمئنی همینو میخوای ؟ نمیخوای بقیه رو هم امتحان کنی ؟

سرم بالا آمد و نزدیک صورتش با تن صدایی شبیه به خودش گفتم:

-از این خوشم اومده!!

دست بردم و ست حلقه ی توی دستم را از روی میز برداشتم و به طرف بامداد گرفتم . با مکث و نگاه ممتدی که به صورتم انداخت آن را از بین انگشت شصت و سبابه ام گرفت .

-اگه حلقه اکی شد که بگم سرویس ها رو هم براتون بیارن .

لحن بامداد حین جواب دادن به فرزاد با آن نگاه خیره و موشکافش روی ما و تکیه ای که به دسته ی مبل زده بود ، جدی ترین لحنی بود که از او سراغ داشتم .

-همین انتخاب شد .

حلقه را توی انگشتش امتحان کرد و کمی چرخاند . حسی عجیبی بود درست کنار دلشوره ای که می آمد و میرفت و ترسی که این روزها انگار با لحظه هایم عجین شده بود . یک شادی ملس و دلچسب با لمس و حتی نگاه کردن به همان تکه فلزی که قرار بود نشانه ای از تعهد بینمان باشد وجودم را در بر گرفته بود .

-ان شالله که خوشبخت بشید . اما من کمتر خانومی رو دیدم بتونه در برابر این جواهرات مقاومت کنه و یه چیز انقدر ساده برداره !!

تملق میکرد . انتخاب من آنقدرها هم که میگفت ساده نبود و حتی توی انگشتم سنگینی محسوسی هم داشت .

-ما خانوادگی که از این شانسها نداشتیم !

کنایه ی در لفافه اش را فهمیده بودم . بدون نگاه کردن به او حلقه ای که عجیب دلبسته اش شده بودم را از توی انگشتم بیرون آوردم .

با شنیدن جمله ای که گفت و یاد آوری دلیل مخالفت مامان، تمام حال خوشی که از دیشب دچارش شده بودم پر کشیده و رفته بود. خم شدم و حلقه را توی قابش روی میز گذاشتم.

من زیادی خوش شانسم فرزاد خان!

-اونکه بر منکرش لعنت.

با اشاره ای که به همکارش زد چند قاب سرویس جواهر روی میز مقابلمان قرار گرفت.

نیم نگاهی به تالوی سنگهای تراش خورده زیر نور دیوارکوبها و هالوژن های روی سقف انداختم. دلم فرار از این دقایق را میخواست و برگشتن به همان لحظات آرام توی ماشین و حرف زدن با بامداد پر از شیطنت های زیر پوستی این روزها را.

بامداد از حالتی که نشسته بود خارج شد و دستش را از لبه ی تکیه گاه مبل برداشت.

فرزاد گردنبندی را که وسط ردیف نگین های ریز و درخشانش یک یاقوت کبود آویز داشت از روی قاب کنار دستش برداشت و به سمت من گرفت. از اینکه دوباره قرار بود با رقص صفرهای بیشمار اعداد توی ذهنم کلنجار بروم بی اختیار گفتم:

- لطفا بمونه همون شهریور که نزدیک عروسیمونه!

باید اول تکلیف حساب کتاب زندگیمان را با بامداد مشخص میکردم!! دستش همان میان راه برای لحظه ای خشک شد. ثانیه ای مکث کرد و به شوخی رو به بامداد گفت:

تا این حد خوش شانسی رو من که باور نمیکنم .

بعد دستش را کمی جلوتر آورد و رو به من گفت :

-این هدیه ی منه، به مناسبت عروسیتون .

مبهوت مانده بودم و با همه ی دو دوتا چهار تای ذهنم نمیتوانستم جمله ای که حتی نشانی از تعارف نداشت را هضم کنم .

بامداد آرنج هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشت و کمی به جلو خم شد و با چشمان باریک شده خیره ی صورت فرزند شد که یک دستش به همراه گردنبند میانش همچنان وسط راه و بلا تکلیف باقی مانده بود .

ممنون. اما رو چه حسابی ؟

انگار تاخیرم برای گرفتن گردنبند خسته اش کرده بود . گردنبند را روی سطح چوبی میز گذاشت و با نگاه گذرای به من رو به بامداد گفت :

-ما خیلی سر و ام هایی که اخیرا گرفتیم به آقای هاتف زحمت دادیم . از اولم قرار بود همه ی خرید امروزتون از اینجا هدیه ی من به شما باشه .

سوال من را بامداد بود که پرسید

قرارتون با کی ؟

فرزند جوابی نداد و به جایش بامداد گفت :

-چقدر وام گرفتید که هدیه تشکرش یه جواهر چند صد میلیونی میشه ؟! دویست میلیون ؟ چهارصد میلیون؟! یک میلیارد؟! تازه اینم به نظرم اقتصادی نمیداد ولی اگه ماجرا سر یه زمین چند ده میلیاردی باشه و

یه پرونده ی زمین خواری و جعل سند و ده ها شاکی خصوصی، اونوقت فکر کنم هزینه کردن این عدد عقلانی به نظر بیاد .

بغض کرده بودم از دوئل کلماتی که به راه افتاده بود . از این اندازه بازیچه بودن توی ماجرای که حتی خبری از آن نداشتم .

همه ی چیزهای مقابل دیدم زشت و کریه به نظر میرسید ، حتی همان حلقه هم از چشمم افتاده بود .

داری سخت میگیری بامداد!!

جمله ی زیر لبی اش روی تمام احتمال خطاهایی که به آنها امید بسته بودم خط بطلان کشید . من ماندم و فقط یک چیز....دلیل اصرار مامان برای خرید امروزمان از اینجا !!

بامداد با پوزخند که زد پر طعنه گفت :

تو که فکر نمی کنی با بچه طرفی ؟!

اینبار فرزاد از آن ژستی که گرفته بود خارج شد .نگاهش را خیلی سریع توی مغازه ای که بجز ما کسی در آن نبود گرداند و خودش را تالیه ی مبل به جلو سُر داد.

-مشکل اینه که تو خیلی سختی....یه خرده کوتاه بیا . ما داریم این پرونده رو به تو می بازیم نه به عظیم پور.

چی میخوای دقیقا؟!

-اون مدارکی که دستته رو نکن . شتر دیدی ندیدی بیخیال برادر من . حق الوکاله ات چقدر میشه.... ده درصد ؟ پونزده درصد ؟ من پنجاه

درصد بهت میدم از ارزش مالی زمین . خوبه؟! تو منو بشناس ! گور بابای خلعتبری هم کرده . داماد منه ؟ باشه بره به جهنم . من آبرو گذاشتم پای اون پروژّه . گّه تو هر چی پول و سود و بهره است یه انگ زمین خواری بچسبونی به ما که من دیگه باید سر بذارم بمیرم . بامداد سوئیچش را از روی میز برداشت . صورتش سخت و تا گوشه‌هایش قرمز شده بود . حین بلند شدن از روی مبل ، یک دستش را زیر بازوی منه ویران شده انداخت تا بلند شوم .

نگاهی به فرزند که با نا امیدی به او چشم دوخته بود انداخت .

-اونوقت شرف من هیچی؟! -

لختی بدنم را که حس کرد حلقه ی دستانش دور بازویم محکم تر شد . به سختی روی پاهایم ایستادم . فرزند با کف دستش ضربه ای روی سطح چرمی مبل زد و با نا امیدی از جایش بلند شد . کاملاً معلوم بود که اوضاع بر طبق برنامه هایش پیش نرفته بود . نگاهش پی منی آمد که همه چیز را پشت پرده ای از مه میدیدم .

نمی خواستم خانوم هاتف رو ناراحت کنم .

بامداد با لحن جدی گفت :

-اتفاقاً بدم نشد . بذاریم حالا که حقوق رو انتخاب کرده با چشم های خودش ببینه که چطور میتونه حاشیه ی کثیف این شغل تا بهترین و شخصی ترین لحظه های زندگیش هم نفوذ کنه!!

کنایه زده بود و فرزند به راحتی پیام حرفش را فهمیده بود .

-بامداد جان من حرفی از زمین زدم؟خودت شروع کردی برادر من !!

فشار انگشتانش یکهو و ناگهانی دور بازویم بیشتر شد .

-چی فکر کرده بودین باخودتون ؟! فکر کردین منی که به قول شوهر خواهرت زیر بار وعده های طلایش نرفتم میام اینجا و تو دو تا تیکه جواهر نشون زنم میدی با قیمت نجومی ، اونم خوشش میاد و من مجبور میشم وا بدم و گند بزnm به حیثیتم ؟! بعد بگی این هدیه ی زحمتیه که به آقای هاتف دادی ، منم به روی خودم نیارم ؟ چی فرض کردین منو شماها ؟!

فرزاد با استیصال دستش را توی موهایش کشید .

-ببین بامداد جان ، من به کسی کاری ندارم به جان بچه ام توی اون جریان سند سازی بی تقصیرم من تو اون خراب شده فقط شریکم . حالا واسه گندی که اونا زدن پای ابروی هممون گیره . من میگم عظیم پور

بامداد پوزخند پرصدای زد

-اگه دخالتی نداشتی که جای نگرانی نیست .

جوری گفته بود که انگار میخواست به او یادآوری کند که از همه چیز خبر دارد .

-کیوان خان هم فقط منو نداره که مثل بچه ها گولش بزnm . بجز من مشاور و وکیل دیگه ای هم هست . انقدر مسخره در مورد همه چیز فکر کردید که تهش شد این!!

معلوم بود اوضاع پیچیده تر از آنی بود که با حرفهای بامداد توی ماشین تصور میکردم . دانه ی درشت عرقی که از گوشه ی ابروی فرزاد سر

خورد و با عبور از صورت شیو شده اش از گوشه ی چانه اش پایین افتاد هم به اندازه ی کافی گویای عمق ماجرا بود .

صدای زنگ کوتاهی بلند شد و نگاه هر سه نفرمان رفت سمت در آهنی و شیشه ی رفلکس و پر نقش و نگارش که با کمی دقت دو خانومی که پشتش ایستاده بودند قابل تشخیص بود . فرزاد بی توجه به آنها یک قدم جلوتر آمد و من بی اختیار خودم را کمی پشت بامداد کشیدم که همین باعث شد گره انگشتانش از دور بازویم جدا شود اما سایه ی حمایتش نه !

بخدا همه ی اینایی که میگی رو میدونم همه اش تقصیر اون اردلان بی ناموسه که اینجوری گه زد به آبرومون . بخدا میدونم چقدر اذیتت کرده ، تو کارت سنگ انداخته ، تهدیدت کرده ، میدونم!! گه تو روح هفت پشتش که اینجوری بی ابرومون کرد . تو فقط بیا با عظیم پور حرف بزن . زمینشو بهش پس میدیم دیگه پی بقیه ی ماجرا رو نگیره . خسارتشم هر چی هست خودم تا قرون آخرش رو میدم . بعد من میمونم و اون اردلان بی شرف که میدونم باهاش چیکار کنم .

بامداد لبخند تلخی زد به همه ی این تقلا ها

شوهر خواهرت از هزینه ی میلیاردي طراحی حرف میزد ، از پیش فروش و خسارت فسخ قرار داد خریدارها . اینجوری که کل طرحتون به باد میره اردلان میگذره از این همه پول؟!!

اینبار که یک قدم جلوتر آمد ، ترسیدم . با وجود قدی که تا زیر چانه ی بامداد میرسید . از بودن مقابلش میان مغازه ی در بسته و پسر جوانی که

از زمان ناپدید شدنش پشت پاراوان باوجود تنش بین دو مرد پیدایش
نشده بود ...ترسیدم !!

بی اختیار دستم جلو رفت و با دست راستم مچ دست چپ بامداد را گرفتم .
سرش چرخش نامحسوسی به عقب زد و با بالا آمدن دستش انگشتانم سر
خورد و میان انگشتهای بلند و مردانه اش قفل شد .

-خودت یه راهی بذار. یه جوری که نه سیخ بسوزه نه کباب. تو چشمهای
عظیم پوری بگی روز سیاهه حرفتو باور میکنه راضیش کن .

بامداد جوابی نداد . فشار انگشتهایش را لابه لای انگشتانم بیشتر کرد .
یک قدم به عقب برداشت و بعد ناگهان چرخید و سمت در رفت . نگاهم
آخرین لحظه قبل از همقدم شدن با بامداد به آینه افتاد آینه ای که
تصویر میانش یک مبل تنها و خالی بود !!!

جلو در که رسیدیم همانطور پشت به فرزاد بی حرف ایستاد . از حجم
اضطرابی که دچارش شده بودم ناخن هایم را توی کف دستم فشار دادم .
سکوت چند ثانیه ادامه دار شد و بعد صدای دور شدن قدمهایی از پشت
سر و دری که با صدای تیک باز شد .

هوای بیرون درست مثل قبل از ورودمان ملس و دلچسب بود گ اما
چیزی انگار وزن انداخته بود روی نفسهایم و عجیب این سنگینی با
بغضی که توی گلویم ورم کرده بود و با هر بار نفس کشیدن حجمش
بیشتر میشد همخوانی داشت .

مثل آدمهای مست گیج میزدم ...تمام سلولهای مغزم انگار تلو تلو
میخوردند . قدمهایم به جای زمین سخت پیاده روی هوا برداشته

میشد و تنها نقطه ی اتصالم به دنیا انگشتانی بود که با هر قدم سخت تر
دستم را فشار میداد .

دلم جور عجیبی پیچ میخورد و با قدم هایی که به اندازه ی یک گام از
بامداد عقب تر بود به دنبالش حرکت میکردم . نرسیده به پیچ پیاده رو
ایستادم و صدایش کردم .

بامداد

سنگین گفته بودم و پر از بغض . یکجور درماندگی انگار میان هر هجای
اسمش جامانده بود . مقابلم ایستاد همانجا در انحنای پیاده رو که
منتهی به خیابان فرعی میشد . بامداد مقابلم انگار آن مرد سخت توی
جواهر فروشی نبود . نگاهش ملایم تر بود و شاید چیزی شبیه حیرانی
در عمق آن جاخوش کرده بود .

مامانم

-اینجوری فکر نکن ترانه !

زیر لب گفته بود . نمیدانم اما حس میکردم خودش هم اطمینانی به چیزی
که گفته بود نداشت .

ما...

اشک توی چشمم نیش زده بود و گوشه ی چشمم می سوخت توی
نگاه خیره اش پلک زدم و سوزشش بیشتر شد.

-مامانت فقط خواسته من برات بهترین جواهری رو که لایق دخترشه
بخرم همین .

انقدر جمله اش شبیه دلداری دادن بود که مثل آدمهای عزاداری که وقت تسلیت گفتن بیشتر بغض میکنند ، بیشتر دلتنگ میشوند ، نیش اشک بیشتر شد و یک قطره از گوشه ی چشم چیم جاری شد . بامداد نفس عمیقی گرفت و من با خجالت دست آزادم را بالا آوردم و اشکی که دیگر به چانه ام رسیده بود پاک کردم .

-آخه بابام میخواد باهاشون شریک بشه نمیدونم همین شهرکه یا یه جای دیگه !!

بامداد دستش را محکم روی صورتش کشید و بعد در حالیکه چانه اش را فشار میداد خیره ی من و حال زارم شد . دستش که پایین آمد لبخند مصنوعی روی لبهایش نشست و دستم را کمی کشیده شد تا همراهش شوم .

حین رفتن سمت جایی که ماشین را پارک کرده بود به شوخی و برای تغییر حالم گفتم :

-عجب جان شیردلی بودی من خبر نداشتم .

نیم نگاهی به من که کنارش قدم برمیداشتم انداخت و اینبار با لحنی که شوخی اش واقعی بود کنایه زد .

بنظرم شما وکالت رو ببوس بذار کنار !

به جای اعتراض به جمله اش خیره ی انگشتانی شدم که حتی لحظه ای سنگرشان را ترک نکرده بودند و با تمام قدرت نه انگشتانم را ، بلکه طپش های قلبم را به دست گرفته بودند.

بغضم حتی ذره ای هم کم نشده بود محبت و ملاحظه اش برعکس ،
بیشترش میکرد . توی ماشین که کنارش نشستم شاید تنها باری بود که
دلم همراهیش را نمی خواست . دلم میخواست نبود و من از ته دل زیر
گریه میزدم !! گریه ای که همیشه از همه پنهانش کرده بودم و حتی پدر
و مادرم هم ندیده بودندش .

تکیه زده بود به صندلی و با سکوت سنگینی خیره ی روبرو بود . به
نظر می آمد در حال تجزیه و تحلیل اتفاقاتی که افتاده بود باشد و انگار
قصد رفتن نداشت .

-تهدیدت کردن آره؟! مگه چیکار کردن که اینجوری به دست و پا افتادن
!؟

سرش چرخ می خورد و نگاهی به منی انداخت که کامل به سمتش چرخیده
بودم .

بهش فکر نکن !

به همین راحتی ؟! فکر نمی کردم . مگر میشد !؟

-این ماجرا یه کمی پیچیده است . توی پرونده های اقتصادی هم این چیزا
طبیعی تر از پرونده های جناییه . حتی جنایتها هم معمولا یا با انگیزه ی
مالی اتفاق می افتن یا قدرت طلبی .

وحشت زده نگاهش کردم . حتما ترس توی نگاهم انعکاس پیدا کرده بود که
رنگ نگاهش ملایم شد و به سمت چرخید .

-ترانه جان قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیفته . فقط یه تهدید بود که تموم شد و رفت . همین پشیمونم کردی دختر ، تو همون وکیل طلاق شو !

حتی طنز توی کلامش هم توان این را نداشت ذره ای از دلهره هایم کم کند .

در مورد شراکت هم با پدرت حرف میزنم . نگرانش نباش هرچند این ماجرا توی اون محیط کوچیک چیزی نیست که پنهون بمونه . حتما خودشون خبر دارن و میدونن دارن چیکار میکنن.

ای کاش همه چیز جور دیگری بود !! مثلا صبح امروز که از خانه خارج میشدم مادرم من را از زیر قران عبور میداد ، صورتم را میبوسید و سفارش میکرد حواسم به خریدهایم باشد . اصلا ای کاش از صبح که از خانه زده بودم بیرون تا همین لحظه چندین بار تماس میگرفت و کلافه ام میکرد و مدام میپرسید کجای خریدهایمان رسیده ایم و کی برمی گردیم .

آن وقت من بیخیال تمام دنیا میشدم ساده ترین و ارزان ترین حلقه ی توی طلا فروشی را انتخاب میکردم و با پررویی تمام از همان لحظه توی انگشت چهارم دست چپم نگهش میداشتم . می گذاشتم بامداد سر به سرم بگذارد و من با طیب خاطر شرط را به او میباختم . اصلا اجازه میدادم بامداد بفهمد که عشق من مال دیروز و امروز نبود . از روزهایی می آمد که قدم به سختی تا سر شانه ی بامداد میرسید ولی رویاهایی که میساختم تا آسمان بلند بود .

میگذاشتم رازهای سر به مهرم را بداند و از نگاه های حسرت بارم به بهاره وقتی دستانش را دور بازوی او حلقه میکرد بشنود یا مثلا روزهای

برفی زمستان وقتی که قدم هایم را درست توی جای پایش برمیداشتم میگفتم . برای منی که همه ی روزهای عقل رس شدنم را همینقدر ساده و بی دغدغه و دورادور با او عاشقی کرده بودم ، اعتراف ساده ترین بخش دل سپردن بود !!

به روبرو خیره شده بود . نگاهم نفس عمیقی که کشید را دنبال کرد و دستی که دور فرمان مشت شد .

ناراحت نمی شی اگه منتظر بمونی من نمازم رو بخونم !؟

نگاهم نمی کرد و در عوض نگاه من میخ نیمرخش بود . گفته بود که سجاده ی پدرش آرامش میکند گفته بود از آرامش بعدش به باور رسیده بود . نگاهی از گوشه ی چشم به من انداخت .

-ممکنه تا خونه برسیم از وقتش بگذره بعد میریم نهار و به بقیه ی خریدمون میرسیم .

انتظار نداشتم که قرار خریدمان سر جایش برقرار مانده باشد . اینبار نگاهش تمام قد شد.

-کارمون بیشترم شد، باید لنگه ی همون حلقه رو برات پیدا کنم .

نگاه پرسشگرم را که دید گفت:

-امکان نداره اجازه بدم چیزی برنامه هامو بهم بزنه . من آخر این هفته اتفاقی که باید بیفته رو به هیچ قیمتی از دست نمیدم .

پرسیدم :

نمی ترسی؟

-از چی باید بترسم؟! من همه ی چیزهایی که میخوام رو دارم .
نگاهش روی من معنا دار بود . جمله اش انگار شفا بخش بود که چیزی
شبیه مرهم !! آمد و روی زخم دلم نشست و دردش کمتر شد .
دلم میخواست می پرسیدم از کی فهمیده بود که میخواهدم؟! اصلا با
وجود همین خواستنی که مطمئن بودم عمر کمتری به نسبت عشق من
داشت میدانست که من دلم چقدر برای آن نگاه غم گرفته ای که رویش
پرده ای کشیده بود تا شاد به نظر بیاید میرفت؟! می دانست که آدم هر
چیزی را که بیشتر دوست داشته باشد چقدر برای از دست دادنش بیشتر
و بیشتر می ترسد؟!

**

سرم را به تکیه گاه صندلی چسبانده بودم و توی آینه ی بغل ماشین به
خودم خیره شده بودم که باد موهایم را با پیچ و تاب به آن داده بود و
توی صورتم آورده بودش . دستم را روی لبه ی پنجره گذاشتم و به
انگشتانم و تضاد رنگ لاک و پوست دستم توی آینه خیره شدم . نزدیک
خانه رسیده بودیم . چیزی تا غروب نماده بود و بامداد با حوصله و
وسواس مجبورم کرده بود تمام خریدهایمان را انجام دهیم و حتی به تمام
مزون هایی که مامان آدرسش را داده بود سر زده بودیم و در نهایت
صندلی پشت ماشین پر شده بود از کیسه های خرید .

ترانه؟!

نگاهش کردم

میخوای من خودم اعتراف کنم شرط رو ببازم؟!

مثل سر خوردن قطره ی آبی از روی آینه و پاک شدن زنگار از رویش ،
لبخند روی صورتم سر خورد و به لبهایم رسید و در مسیرش تمام تلخی
را شست و با خودش برد .

دیدن لبخندم ، خنده ی نرمی روی صورتش آورد. یک نگاهش به
خروجی اتوبان بود و نگاه دیگرش به من .

-من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم وقتی به سلیقه ام میگی مثل
بوقلمونه.

با یادآوری اش بلند زیر خنده زدم . توی مزون برای اینکه من را از آن
قیافه ی دمغم در بیاورد ، میان پر حرفی های فروشنده و صاحب مزون
در مورد لباس سفید حریر و بلندی که به طرز اغراق آمیزی پر چین
بود پنهانی با حرکت دستش و انگشت شصت و اشاره ای که به هم
چسباند تاییدش کرده بود و من بی اراده بلند رو به فروشنده و در حقیقت
خطاب به بامداد گفته بودم "شبيه پرهای بوقلمونه"

انگار با خندیدنم خیالش راحت شده باشد با احتیاط گفت:

-رفتی خونه چیزی به مادرت نگو خب؟! حتما مادرت از چیزی خبر
نداشته احتمالا خانوما پیش هم نشستن و از جواهراتش تعریف کردن
، مادرتم خواسته تو از اونجا جواهر برداری !!

چقدر توجیهش ملاحظه کارانه بود و من چقدر ممنونش بودم که حداقل به
رویم نمی آورد .

-اگه من یکی از اون جواهرها رو برمی داشتم تو چیکار میکردی ؟

یک ضرب و بی معطلی گفت :

جرات میخریدمش

فقط نگاهش کردم که با حفظ خنده اش سری بالا انداخت و گفت:

نترس مطمئن باش با پول رشوه برای زنم طلا و جواهر نمیخرم .

این دومین بار بود که من را "زنم" خطاب میکرد . حس کردم داغ شدن وجودم و سرخ و سفید شدن صورتم جریانی از شیطننت را توی عمق چشمانش آورد . نگاهش توی جز به جز صورتم چرخ خورد و در انتها توی چشمهایم ثابت ماند .

دلم میخواد یه کم چشمام رو تو آرامش ببندم و به اندازه ی همه ی این سالها بخوابم .

ماشین را جلوی در خانه ی ما نگاه داشت و منتظر ماند . بند کیفم را روی شانه ام گذاشتم .

تو عادت کردی برای همه پدری کنی مسئولیت خسته ات کرده .

جمله ی بعدی اش جدی ترین حرفی بود که از او شنیده بودم .

من یکبار حقى که بهم واگذار شده بود رو نتونستم پس بگیرم ، بعد از اون با خودم عهد کردم اگه شده از حق خودم بگذرم نمیذارم حق کسی که من مسئولشم پایمال بشه

میدانستم از چه چیزی حرف میزند.

تو فقط هجده سالت بود.

فرقى نمیکرد . گرفتنش برعهده ی من بود که نتونستم

با سر به در خانه اشاره کرد

__برو خونه به هیچی هم فکر نکن ، باشه .!؟

سرم را با اطمینانی که از داشتنش تمام دلم را سرشار کرده بود تکان دادم و با خداحافظی که گفتم از ماشین خارج شدم .

ماشین را دور زدم ولی قبل از رسیدن به در خانه صدایم کرد .

ترانه

همزمان با چرخیدنم به طرفش در ماشین را باز کرد و از آن خارج شد .
جلو تر رفتم

خریدات رو نمی بری خانوم !؟

نمی توانستم منکر حس دلچسب و ملایمی شوم که از مهر پنهان شده لا به لای جمله اش توی دلم جریان پیدا کرده بود . نیم نگاهی به ساک هاو کیسه های خرید انداختم . به جعبه ی سفید و پایپون نقره ای رویش که لباس سفید داخلش عجیب همرنگ حریر نازک رویاهایم بود .

میدانستم بردن این خریده ها به داخل خانه یعنی ایراد گرفتن مامان از ب بسم الله تا نون پایانش . حتی اگر خریده هایم از بهترین مارک و برند هم باشد برای مامان که این روزها روی دنده ی لج افتاده بود همه چیز با یک "نه" بزرگ همراه بود . ای کاش اندکی فقط اندکی دلش را به شادی من میداد . آنوقت من نه برای اتفاق امروز خجالت زده میشدم و نه توی این روزها تا این حد دلشکسته بودم .

بامداد سکوتم را با نگاه متفکری دنبال کرد .

-اینا مال منه اما امشب ببرشون زیبا خانوم ببین . فکر کنم خیلی خوشحالشون کنه . فردا ازت پس میگیرم .

جوری نگاهم کرد که جوانه زدن یک حس جدید را ته دلم احساس کردم .
حسی سوای عشق و انقدر دلچسب که با لبخندی که روی لبانم سراندم
یک قدم به عقب برداشتم و با احساسی که عجیب مالکانه بود گفتم:
جرو خونه استراحت کن .

-الان این دستوره عیال؟!

سرم را بالا انداختم و به جمله اش خندیدم .

قبل از نشستنش توی ماشین گفت :

-میخندی ؟! الان باید من اخم کنم توی از ترس دست و پات بلرزه .

و به شوخی اخم هایش را توی هم کرد .

همانطور که عقب عقب میرفتم خودم را تا در خانه رساندم . با شیطنت
صدایم را لرزاندم.

نکنید اینطوری آقا قول میدم دیگه نخندم

خندید

جرو بچه منو دست ننداز !!

توی ماشین نشست و با سر اشاره کرد که زنگ خانه را بزنم . دستم را
توی کیفم بردم و کلیدم را بیرون آوردم و مقابل صورتم تکانش دادم .
منتظر ماند تا داخل خانه شوم و همین که در خانه بسته شد صدای حرکت
چرخهای ماشین را از پشت در بسته شنیدم .

همانجا تکیه زده به در به همان عصرهای پاییزی بعد از مدرسه سفر
کردم . به روزهایی که همینطور تکیه زده بر در خانه گوش تیز میکردم

برای شنیدن صدای قدم هایش وقتی خسته از دانشگاه برمیگشت و من صدای پاهایش را از قدم های محکمی که برمیداشت میشناختم . از بوی عطری که حس میکردم امروز بعد لمس دستانش عجیب به پوست دستم چسبیده بود . دستم را نزدیک بینی ام بالا آوردم و بوی عطرش را نفس کشیدم .

*

حیات خانه مثل همیشه تمیز بود و هنوز اثر شسته شستن و اندکی نم جای جایش دیده میشد . با تدارکی که از روز قبل مامان دیده بود میدانستم امروز برای نظافت خانه بسیج راه انداخته بود . مخصوصا بخاطر زیبا خانوم و ویلچیرش که بعد از روز خواستگاری هم من و لطیفه خانوم کارگری که مدتها بود توی نظافت خانه کمک میکرد را وادار کرده بود تمام گوشه و کنار خانه ، حتی جاههایی که اگر بانو خانوم میتوانست روی پاهایش راه برود امکان قدم زدن نداشت را با شوینده بشوئیم.

کف کفشم را روی پادری که جلوی در انداخته شده بود پاک کردم و به سمت پله ها رفتم . ماشین بابا توی جای همیشگیش در پارکینگ نبود و من آرزو کردم ای کاش حداقل عزیز جون باشد .

از پله ها بالا رفتم و قبل از رسیدن به در صدای مهمه و حرف زدن از در باز خانه می آمد . کفشهایم را از پایم بیرون آوردم و توی جاکفشی گذاشتم .

-ان شالله به حق علی خوشبخت بشن.

لطیفه خانوم گفته بود و پشت بندش صدای مامان آمد

-دیگه قسمت بود و گرنه من که راضی نبودم انقدر زود شوهرش بدم .
-زود کجا بود طیبه خانوم جانم درسش که چیزی نمونده تموم بشه.
ماشالله هزار ماشالله بر و رو دارم که هست .

جای الا خالی بود که سر به سرم بگذارد . یادآوری چرت و پرت های بی
انتهایش لبخندی روی لبم آورد که از ترس دیده شدن فوری با گاز گرفتن
لبم خوردمش . داخل خانه شدم و دری که احتمالا برای از بین رفتن بوی
شوینده ها باز گذاشته شده بود به همان حال رها کردم .

سلام

هر دو به سمت من برگشتند . برخلاف نگاه کاوشگر مامان، نگاه لطیفه
خانوم شاد و سرخوش بود .

به به عروس خانومم که اومد ...مبارکها باشه .

نگاه مامان توی دستهای خالی من چرخ می خورد و با اخم گفت :

برو لباس و عوض کن مامان جان خسته شدی !!

از لطیفه و تبریکات چند باره اش تشکر کردم و راه افتادم سمت اتاقم .
امروز از خود صبح که از خانه خارج شده بودم تا همین لحظه بابا دو بار
تماس گرفته بود و از حال و اوضاع پرسیده بود و من دلم نیامده بود
چیزی در مورد اتفاقی که افتاده بود بگویم . میخوام این کار را به خود
بامداد بسپارم و خودم را از زیر بار این مسئولیت رها کنم .

اصلا چقدر خوب بود که من کسی را داشتم تا توی همچین شرایطی به او
تکیه کنم . کسی که میشد مسیر زندگی را کنارش حتی با چشمان بسته
طی کرد ، تنها کافی بود دستم در دستانش باشد .

در اتاقم را که باز کردم چشمانم با حجم سفید چادر پوشی که در حالت سجده بود مواجه شد و بی اختیار لبخند زدم و همانجا تکیه زده به چهار چوب در نگاهش کردم . سرش از سجده بلند شد و سلام داد
چند دقیقه دستانش را به آسمان بلند کرد و دعایی خواند و بعد همانطور که پشتش به من بود گفت :

بیا عروس خانوم

جلو رفتم و کنار زانویش نشستم .

دستش را با تسبیح میانش روی پاهایش گذاشت و نگاهم کرد .

چه خبرا با اون شاخ شمشاد .

با حفظ همان لبخند گفتم :

-عزیزجون لطفا چشمتونو درویش کنید !

خندید و با تسبیح توی دستش ضربه ای روی دستم زد.

منو بگو انقدر هوات رو دارم .

خودم را روی فرش اتاق سر دادم و سرم را روی پاهایش گذاشتم .

دستش را روی سرم گذاشت .

چی شده که دلت گرفته ؟!

بامداد گفت به کسی در موردش نگم .

با شیطنت گفت :

چشمم روشن ، دیگه چی ؟!

سرم را روی پاهایش جابجا کردم و لبخند زدم . به دقایقی فکر کردم که
منتظر بامداد مانده بودم تا نمازش را بخواند .

من خیلی وقته که نماز نخوندم .

دستش را دوباره روی سرم کشید

یادمه قبلنا میخوندی !

پلک هایم را روی هم گذاشتم .

-اونوقتا یه چیزی از خدا میخوام ، بعد دیدم بهم نمیدتش دیگه باهاش
قهر کردم .

نفس عمیقی کشید

حالا که بهت داده چرا نمی خونی ؟!

تعجب زده خواستم به طرفش بچرخم که اجازه نداد و دستش را روی
سرم نگه داشت .

-منو میبینی اون وقت که بابابزرگت زنده بود نمیخوندم همین که از دنیا
رفت ، منم دلم از اون خواسته ها که دل تو داشت پیدا کرد و زدم تو کار
نماز خوندن.

داشت سر به سرم میگذاشت و دوباره روی شوخش سر برآورده بود .

ولی ببین هنوزم خبری نیست!!

روی زمین غلت زدم و به طرفش برگشتم .

-عزیز جون شما جوونیاتون عاشق بابابزرگم بودین ؟!

به شوخی گفت :

من عاشق همه ی پسرای محله مون بودم .

-اه عزیز جون ادیت نکن .

با دستش هولم داد تا از روی زمین بلند شوم

-پاشو برو لباست رو عوض کن ...رفته خوش گذرونیش رو کرده اومده
داره زیر زبون منو میکشه .

نشستم و شالم را از روی سرم کشیدم . دستی به موهایم کشید و گفت :

-پاشو سیاه چشمون !!

با یک ابروی بالا رفته نگاهش کردم که در حال جمع کردن سجاده اش
بود .

واقعا ؟!

نه مادر من حکایت سوسکه است و دست و پای بلوری بچه اش .
خندیدم به مهر بی پایانش ، به مادرانه ای که اگر چه با یک نسل فاصله
اما داشتمش!!

شال را از روی سرم کشیدم و مانتو را از تنم بیرون آوردم . عزیز در
حال جمع کردن سجاده اش بود . در همان حال نیم نگاهی به من انداخت
و پرسید :

-خریداتون تموم شد ؟!

مانتو و شال را روی دسته ی صندلی انداختم و کمرم را به لبه ی میز
تکیه دادم .

-آره

ایستاد و چادر نمازش را از سرش برداشت و حین چسباندن دو لبه اش
به هم گفت :

کو؟

-گفتم بامداد بیره به زیبا خانوم نشون بده .

یک تای ابرویش را بالا انداخت . چادر را روی ساعدش انداخت و لبه ی
تختم نشست .

-ای روباه مکار!!

خنده ام را خوردم و معترضانه گفتم :

-ممنون از این همه عشقی که نثارم میکنید.

یک دستش را روی تشک تخت قائم کرده بود و تفریح کنان نگاهم
میکرد .

-عشغو که گس دیگه باید نثارت کنه !!.... من میدونستم تو خیلی بلایی
ولی دیگه نه انقدر . دیدی طرف مادر دوسته قلاب و از اون طرفی
انداختی !!

سرش را به دو طرف تکان داد و لب پایش را کمی بالا کشید . دیدن
قیافه اش پتانسیل این را داشت که از ته دل بخندم اما برای تبرعه ی
خودم گفتم :

نه به جون عزیز جون فکر کردم بیارم خونه که مامان کوفتم میکنه ، حداقل بامداد که مادرش ذوق عروسی رو داره ببینه دلش خوش بشه !!
-دیگه بدتر واسه اینکه خودتو از دست گیرهای سه پیچ طویه راحت کنی ، گفتم بیره خورشون حتما دوتا منتم سرش گذاشتی .

با خنده جلو رفتم و پایین پاش نشستم

-عزیزجون همین اول کاری تکلیف منو روشن کن . تو کدوم وری هستی
!؟

تکیه اش را از روی دستش برداشت و با لبخند تخیلی گفت :

-من از جوونیامم پسر دوست بودم . اصلا یه جوری تو رو به بامداد میفروشم انگشت به دهن بمونی . سر همینم طویه رو عقده ای کردم که جوشش واسه اون پف فیل در میره !!

-اوه اوه به طاهای گفتید پف فیل !؟ اگه مامان بشنوه .

از مقابلم بلند شد و به طرف در رفت .

-اگه من اونو زاییدم که خودم میدونم چطوری باید از پیشش بر پیام . تو فکر خودت باش که فقط عمر سکوت مادرت تا وقتی که لطیفه خانوم بیره .

**

به نظرم باید به مامانت میگفتی میفهمید که برنامه اش لو رفته !!

تکیه ام را به حفاظ چوبی تخت دادم و نفس عمیقی کشیدم

-بامداد گفت نگم گفت شاید مامانم در جریان نبوده.

الا به مسخره گفت :

بچه گول زده ؟!

نگاهش کردم . سرش را تکانی داد

چیه ؟! یعنی اونی که ما میشناسیم انقدر ساده است باورکنه مامانت که
واسه آرمین روزگارت رو قهوه ای کرده بود ، الکی الکی گوشت رو
برده گذاشته دم دسته گربه !

زیر لب گفتم :

-اون که نمی دونه .

خنده ی مسخره ای کرد که تماما معنی "خودتی " میداد

بازم اگه نظرم رو بخوای میگم نباید اینجوری مامانت رو دور بزنی . تو
که میگی بامداد اونهمه واست مایه گذاشته پس ترس معنی نداره !!
اینجوری حتی اگه بامداد هم نفهمه تو بهش توهین کردی ، دروغ میگم؟!
مستانه سرش را به معنی نه بالا انداخت .

-من کی گفتم ترسیدم واسه خودت ماجرا ساختی الا؟! میگم به این فکر
کردم به جای اینکه ببرمشون خونه و مامان کلی ایراد الکی ازشون
بگیره ترجیح دادم زیبا خانوم ببینه خوشحال بشه . همین !

الا پای راستش را از تخت آویزان کرد و کمی خودش را جلو کشید.
خطاب به پسر نوجوانی که بعد از حضور مداوم مان میشناختیمش به
شوخی و با ته لهجه ی مازندرانی گفت :

سلمان داداش ، یه دوسیپ برامون میاری ؟!

پسرک لبخندی زد و با تکان سرش "چشم" ی گفت . اولین اعتراض
متعلق به مستانه بود .

-فقط این ژست های روشنفکریت و ادا اصولش مال ما دو تا بیچاره است
و گر نه واست صرف نداشته باشه با دوسیب که خوبه به یه نعنایی همه
رو میفروشی!!

الا بلند خندید

-مادر مقدس تو نعنایی کی کشیدی اسمشو بلدی آخه؟! همین دو سیبم با
دود پک های من که مستت میکنه جوجو!!

-اگه اینم هنره بده بکشم!!

پاهایم را دراز کردم و کیفم را کنارم روی فرش لاکه رنگ پهن شده روی
تخت گذاشتم .

جفتون چندشین!

مستانه فوری جواب داد :

نه آخه وقتی برایش از شرایط زندگیمون میگی علامه ی دهره .
وقتی میگم باید میترا و رفت و آمدش رو توی خونمون مثل یه احمق
تحمل کنم و به روی خودم نیارم همین خانوم چطوری روزهای آخر عمر
مادرم انگار که بلیط بخت آزماییش برده باشه خودش رو آویزون بابام
کرده بود و از بین اون چند نفر قرعه به اسمش افتاد بخاطر اینکه از
معشوقه به زن صیغه ای ارتقای مقام داده بود از خوشی روی پاش بند
نبود!! به روی خودم نیارم که اون هتل و ثروت و اعتبار بابام از سر
صدقه ی یه مرد مریض بهش رسید که وقت خواستگاری از مادرم با یه

گل و شیرینی آشغالی رفته بود به غلامی قبولش کنه و تا آخر عمرش خدمت خودش و دخترش رو بکنه . بعد همین که خرش از پل گذشت بهانه آورد که تو برام کم میزاری ، همه اش کارت شده رسیدگی به یه مرد علیل ...من نیاز دارم ، کوفت دارم ، مرگ دارم بعد همینو بکنه بهانه و هر روز بیاد یه چیزی بخواد ...یه روز وکالتنامه واسه مشارکت ، یه روز انتقال سند واسه گرفتن وام یه روز چک سفید برای معامله ، میگه سخت میگیری !!

الا زیر لب گفت :

خب حالا

نمی فهمی آخه . نمی فهمی هر روز باباتو با یه زن دیدن یعنی چی ؟
نمی فهمی معشوقه ی پدرت از خودت کوچیکتر باشه چه حسی داره نمی فهمی !!! من صد بار به این ترانه گفتم اول بفهمم شرایط بامدادو ، از همین اول کاری بدون که اون از مادرش و خانواده اش جدا نمیشه که تهش نشی یکی مثل بابای من!

سلمان میان بحث و تنش میان الا و مستانه با احتیاط آمد و قلیون را روی میز گذاشت . اخم هر دوییشان بدجور در هم بود . لبخندی به رویش زدم و گفتم :

دستت در نکنه .

سرش را تکان داد و رفت . چند دقیقه میانمان سکوت شد .

-همون که داریش باید ممنون باشی.

الا زیر لب گفت و نی قلیون رو به دستش گرفت... مستانه دوباره مثل برق گرفته ها گفت :

دقیقا ممنون چی باشم؟! ممنون اینکه پولهای مادرمو بالا کشید و واسه زنای رنگارنگ خرج کرد و همچنان میکنه!! ممنون اینکه من برای محکم نگهداشتن جا پام تا بوق سگ باید توی اون کافی شاپ خودمو خفه کنم که آقا اونو هم از چنگم در نیاره!!

میون حرفهاشون گفتم :

بابا ول کنید تو رو خدا.... همه اش تقصیر من شد که گفتم بیایم اینجا یکم هوا بخوریم دلمون باز شه . شما دوتا دیگه گندش رو در آوردین . الان پدر من بی عیب عالمه؟! از وقتی یادمه نمیتونست یه کلمه رو حرف ماماتم حرف بزنه . ته هر اختلاف نظرشون دعوا بود . بابای من ترجیح میداد سکوت کنه تا درگیر بشه . همین پافشاریش سر بامداد اولین باریه که داره روی حرف ماماتم حرف میزنه اصلا گاهی فکر میکنم همین کوتاه اومدن ماماتم از شوکه . هنوز باورش نمیشه که بابام یه بار تو روش وایستاده باشه .

الانی را به لبهای رژ خورده اش چسباند

تو که خر شانس

از اینهمه خونسردی اش خنده ام گرفته بود . با دیدن حلقه هایی که با آرامش تمام از میان لبهایش خارج میشد پقی زدم زیر خنده

تو حیفی به خدا اصلا اینا واست کمه . هرویین بدم خدمتتون؟! اتفاقا به ژست هنریتم میاد .

اشاره ای به شلوارش که از بالای ران تا سر ساق پایش پر از پارگی بود کردم .

مستانه هم خندید ما عادتمان بود روزی صد بار توی سر و کله ی هم میزدیم و آخرش نه دلخوری بود و نه قهر. اما الا انگار ضربه ای به پس سرش خورده باشد تکانی خورد ، پلکش پرید . با حرکتی عصبی نی قلیان را رها کرد .

تو رو خدا شما دوتا حرف از خانواده تون نزنید . تو که بابات یه مرد و محترم و آبرومنده که وقتی کنارش قدم میزنی از سر جمهوری تا ته شیرودی هر چی بقال و دلال و کاسب و تاجر جلو پاش بلند میشه !! اون مامان بیچارتم که کردیش دیو دو سر ، داره حرص اینو میزنه بلکه بفهمی آخرش قراره مثل بابای مستانه بشی و یکی مثل این تحفه نصیبت بشه که مرد بیچاره روزی سه بار از کار و گرفتاریش میزنه میاد کافی شاپ که یه وقت یکی به این تحفه نگفته باشه بالای چشمت ابروئه که اینم اون شیش لوله آماده ی تیرش رو در نیاره با اون اخلاق خوشگلش بزنه طرف و ناکار کنه تازه تهشم دوقورت و نیمشم باقیه که چرا پول بابام از پارو بالا میره و بابام هتل فکسنی مادرم رو با دودوزه بازی تبدیل کرده به اون هتل چند ستاره ، که سر همین کاندید ازدواج همه ی پسر مایه دارهای این منطقه ام که اگه به خودشون بود واسه خُلق محمدیم نگاه هم توی روم نمیکردن . بعد خوشبخت و دل خوشتون منم !!...منی که قرار بود اسمم لاله باشه ، بابای بنگیم رفت شناسنامه بگیره و با اسم آلاله برگشت!! که هرچی تو این سالها دارم فکر میکنم که چطور شد فقط به این نتیجه میرسم که احتمالا توی ثبت احوال وقتی کارمنده ازش پرسیده " اسم رو چی بذارم؟ " ، اسم رو یادش رفته گفته " آآآ... " یهو

طرف گفته "آقا حواست کجاست ؟ " اینم چرتش پاره شده و یادش اومده که قرار بوده بذارن لاله خوشحال گفته " آ...لاله " اینطوری شد که این اسم بامسما خورده تو شناسنامه ی من !!! از اون ورم که مادرمون رو سالی یکبار لمس میکنیم . نه لمس لمس!! فکر کنم سالی، ماهی پیش بیاد طرف با شوهر و توله های جدیدش اون سر دنیا پا شه بره رستوران تا خرخره بخوره و بالا بندازه بعد که دلش سنگین شد یهو یه حس نوستالژی از ذهنش عبور کنه فکر کنه با خودش چقدر این حال آشناست ؟!! بعد یادش بیاد تو نوجوونی عاشق یه جوون دو زاریه یه لا قبا شده . خر شده گفته یا این یا خودمو میکشم . بابا ننه شم گفتن بذاریم با همین عروسی کنه تهش طلاقه دیگه بیشتر که نیست !!

اشاره ای به خودش کرد و اشک های مستانه جاری شد

یه کوفتی رو تا خرخره خورده و ما رو بالا آورده این وسط مادر ما به وصال عشقش رسید . ما به دنیا اومدیم بابامونم با پول فروش شیر خشک من به وصال همین هرویینی که ترانه خانوم میگه ...تهشم نمیدونم توی کدوم جوب!! اما قطعاً جوب پر از لجن نفسش میبره و شیر خشکای آلاله از دستش در امون میمونه !!.... مادر ما هم نمونه ی همون زنایی که الان مد شده نباید عمرشون رو به پای یه اشتباه بسوزونن رفته پی خوشبختیش و شوهرشم که گفته " قدمت سر چشم فقط این توله ات رو با خودت نیار که می بینمش کهیر میزنم !! " مادر ما هم که یه بار گزیده شده گفته " کی؟ کجا؟ ...توله ای نیست !! منم و من "

رفت و ما موندیم که پدر بزرگ و مادر بزرگ بهتر از پدر و مادر ازمون مواظبت کنن یا بهتر بگم اینکه من بشم کارگر بی جیره و مواجبشون که ازوقتی یادمه از نخ کردن سوزن تا کارهای خونه و دوا دکترشون رو من

انجام بدم که ان شالله خدا منو با اونایی که به پدر و مادرشون خدمت کردن مثل مادر شما مستانه خانوم و در آینده بامداد خان شما توی بهشت همنشین کنه . سر همینه که عشق برای من کشکه از هر نوعش که باشه !!

با وجود تسلطش انتهای حرفهایش را بغض خط انداخته بود و زخمی شده بودند الفبای کلمه هایش .

من و مستانه گریه میکردیم و خودش با چشمان کدر فقط نگاهمان کرد . بعد بی حرف از روی تخت پایین رفت و از ما دور شد . سر مستانه که بعد از دور شدنش به حق حق افتاده بود بغل کردم .

گریه اش که تمام شد سرش بالا آمد . بینی اش را با دستمال پاک کرد .
گفتم :

باید بهش سیمرغ بدن !

-این فقط هنرش تو چزوندن ماست و گرنه روی صحنه که همه اش تیق میزنه و دوتا دیالوگ درست و حسابی نمیتونه بگه!!

-که اگه جرعت داریم جلوش بگیریم !!

مستانه میان فین فین گریه اش خندید و سرش را روی شانه ام گذاشت .
-من به خاطر آینده اش میترسم . سکوتش گاهی خیلی ترسناک میشه و اون نیما هم که....

جمله اش را نیمه کاره رها کرده بود و من خیره به خطوط ریز و عمود
مشکی رنگ روی شلوار طوسی ام گفتم:

- فکر میکنه نیما میتونه تنها آرزویی که برای باقی مونده رو بهش بده .

جمله ی بعدی مستانه عجیب دلهره آور بود . دلم از آینده ای که رویای
الا بود و برای رسیدنش به آن روی تنها داشته ی زندگیش قمار کرده بود
میسوخت .

-اما در ازای چی ؟!

سکوت سنگین و پر تامل بینمان را صدای زنگ تماس گوشی من
شکست . دست توی جیب پشتی کیفم بردم و همان طور تکیه زده به
حفاظ تخت ، گوشی ام را بیرون کشیدم . دیدن اسم بامداد روی صفحه
اش در لحظه ، قلبم از میان هرم آتشی که میسوزاندش وسط خنکای لذت
بخشی رها کرد . نگاهم روی صفحه ثابت مانده بود و دلم یکجایی میان
مهر نگاهش که این روزها عادت چشمانم شده بود دیدن رویایش پشت
پلکهایم را !!

-ترانه؟!

چواب مستانه را در حالیکه نگاهم همچنان میخ اسمش بود با "هوم" ی
که از بین لبهایم خارج شد دادم .

-یادته اون موقع ها شبهای محرم چقدر ما رو میبردی تو هیئتی که بامداد
دهه ی محرم رو اونجا بود؟!!

از یاد آوری آن روزها ، آن نگاههای زیر چشمی به مرد جوان سیاه پوشی که با وجود سن کمش برای همه محترم بود لبخند بی اراده ای روی لبهایم جا خوش کرد .

انگار که لبخندم مسری باشد به لبهای مستانه هم سرایت کرده بود و جمله های بعدش عجیب نوازش داشتند .

نمی دونی اون شب چقدر از ته دل سینه میزدم که خدا ببینه و بامداد و عاشقت کنه !!

صدای زنگ قطع شد و من به طرفش برگشتم که همان لحظه سرش را از روی شانه ام برداشت و خیره شد توی نگاهم .

ترانه تو رو به همون خدا دوستش داشته باش !!

زیر لب گفتم :

من عاشقشم .

سرش به دو طرف تکانی خورد و با اطمینان گفت :

-عشق نه ترانه !! عشق خالی کافی نیست ...دوستش داشته باش ، همون آدمی رو که هست . نه اونیه که از دور دیدی و از همون دورم عاشقش شدی . عشق تموم میشه اما دوست داشتن نه!!

میدانستم این کلمات حاصل کدام تجربه های زندگی اش بود.چیزی که مستانه به اسم عشق باورش کرده بود .

چیزی که پوچ بود و بی اصالت . سرابی بود که دیدنش از دور لکه ی ننگی روی دامن پاک عشق به جا گذاشته بود .

فقط نگاهش کردم که با سرش اشاره ای به گوشی توی دستم زد.

خانوم عاشق نمی خوام جواب بدی ؟!

نگاه از صورتش گرفتم . دستم را بالا آوردم و قفل کنار گوشی را لمس کردم . انگشت اشاره ام را روی اسمش گذاشتم و قبل از ضربه زدن ، مستانه با لبخند پاهایش را از تخت پایین گذاشت و گفت:

من برم ببینم این بهروز وثوقی زمان کجا رفت!!

به جمله اش خندیدم و گوشی را با تماسی که برقرار شده بود کنار گوشم گذاشتم . فقط یک بوق فاصله بود تا گوشه‌هایم پر از صدای آرام و مهربانش شود .

جانم ؟!

چقدر بی جنبه بودیم من و دلم !! منی که امروز انگار با شنیدن حرفهای مستانه و الا بیشتر از قبل برای داشتنش حریص شده بودم ، انقدر که باشنیدن صدایش چشمانم را بستم تا شاید حس نرم و لطیفی که توی دلم جریان پیدا کرده بود و هزار باره سرانده بودش را توی وجودم حبس کنم.

با همان چشمان بسته گفتم :

سلام

سلام خانوم !!

کشیده گفته بود . با لحن صمیمی که انگار دستی شد و همان جوانه ای که روز قلب سربرآوردنش را از دلم فهمیده بودم نوازش کرده بود .

جوانه ریشه کرد سبز شد و برگ داد. دستم را دور گوشی محکم تر کردم .

-ابهتم ابهت مردای قدیم !

چشم باز کردم و با خنده پرسیدم :

چطور؟

-بنظرت با اون یال و کوپالشون میشد جواب تلفشون رو نداد!!

-ببخشید با مستانه و الا اومدم بیرون ، وقتی تلفنم زنگ خورد نشد همون لحظه جواب بدم .

اینبار با شیطننت بیشتری گفت :

-دیگه بدتر با اجازه ی کی ؟!

معتراضانه گفتم:

-جناب وکیل ، کی بود میگفت من قانونو خوب بلدم!!

بلند خندید

-اگه منم که صدتا راه هم واسه دور زدنش بلدم .

_من از همه ی این حرفهات بر علیه ات استفاده میکنم.

با تخیسی گفت:

_خواهیم دید!!

چند ثانیه میانمان سکوت شد .

-امروز قبل از اینکه برم خونه رفتم پیش پدرت .

اخم هایم بی اختیار توی هم رفت و صدای نفس عمیقش توی گوشه پخش شد.

--از یه چیزهایی خبر داشتن اما نه اونقدری که کافی باشه برای تصمیم گیری شون . تا جایی که اجازه داشتم از جزییات ماجرا بهشون گفتم . فقط....

منتظر ماندم . اگرچه پنهانی اما آهی که کشید را فهمیدم

-گفتن بهت بگم فعلا در مورد این ماجرا تو خونه حرف نزن . فکر کنم نمی خوان کسی متوجه بشه که قرار نیست باهاشون شریک بشن !!

گوشه ی لبهایم اینبار راه گم کردند و به جای بالا رفتن به سمت پایین کشیده شدند . شک نداشتم که بابا میترسید ماما همین ماجرا را پیراهن عثمان کند و ساز مخالفش را دوباره کوک !!

باشه . نمیگم.

انگار میتوانست غصه ام را ببیند ، زمزمه وار گفت :

بهش فکر نکن .

تو میدونی نه؟ بابام بهت گفته !

صدایش واضح تر شد . حس کردم توی ماشینش نشست و صدای بسته شدن در حدسم را به یقین تبدیل کرد .

زندگی مثل بچه ی بازیگوشیه که انگار عادتش شده زیگراگ رفتن و دور کردن مسیر. تنها راهی که هست اینه اول هر مسیری یه ترازو دست بگیری و ببینی اونی که میخوای ارزش از دست دادن هاتو داره یا نه !!
میدانستم از چه چیزی حرف میزد بدون خجالت و از ته دلم گفتم :
-ارزشش رو داره .

لبخند روی صورت را حس میکردم .

پیام دنبالت ؟!

با مستانه اومدم . الا یه کم حالش خوب نیست . میمونم یکم باهانش حرف میزنم بعد میرم خونه.

خوبه...رسیدی خونه بهم خبر بده.

چشم کشیده و پر شیطنتی گفتم که بلند خندید.

بعد از قطع کردن تماس گوشی را از کنار گوشم سر دادم و لبه ی بالایی اش را به لبهایم چسباندم . دروغ بود اگر نمی گفتم کنار تمام هیجانی که داشتم ، کنار تمام دلخوریها و سرخوردگیهایم ، دلم برای طاها و امیدی که قرار بود ناامید شود سوخته بود .

بابا میدانست با رو شدن بهم خوردن برنامه ی شراکتش با خلعتبری ، حتی اگر هزاران سند و مدرک و دلیل هم رو میکرد باز هم بامداد توی نظر مامان و به دنبالش طاها متهم ردیف اول محسوب میشد؟؟!! همین بود که خواسته بود حرفی نزنیم !!

و من میان تمام این حس های ضد و نقیض دلم یک پرسش، یک سوال
بی تعارف از مامان را میخواست !! دلم میخواست میپرسیدم و از شر
موش های مزاحمی که انگار تمام افکارم را احاطه کرده بودند و با تکرار
این سوال صدای جویدهای مغزم در گوشم پژواک میشد و من را تا مرز
جنون پیش میبرد، رها شوم .

فقط میپرسیدم میدانستی و ما را آنجا فرستاده بودی ؟!

مستانه که مقابلم لبه ی تخت نشست خودم را از بند افکار درهم و برهم
نجات دادم و گوشی را از روی لبهایم پایین کشیدم .

چیزی شده ؟ تو همی ؟!

سرم را بالا انداختم و آرام گفتم:

بامداد بود

خندید

-آهای عشقی ، یادت رفته من اینجا بودم خودم خودمو فرستادم دنبال
نخود سیاه که شما راحت دل بدین قلوه بگیرین !!

لبهایم کشیدگی کوچکی پیدا کرد . نفس عمیقی کشیدم

-گفت با بابا حرف زده ، بابا هم گفته فعلا تا عقد چیزی نگیم .

مستانه بی خیال گفت :

-چه بهتر حوصله ی درد سرداری سرتو بکوب تو دیوار .

-آخه...

-جمع کن بابا خودتو . تو الان باید به فکر پنج روز دیگه باشی که قرار
زنه لوک خوش شانس بشی !! راستی لوک خوش شانس زن داشت
اصلا؟

سرم را برایش بالا انداختم . که دوباره و اینبار با حذف خنده اش و نگاهی
که توی صورتم گردش کوتاهی کرده بود گفت:
تو اصلا باورت میشه ترانه؟!!

تلاش کردم به داغی دلم بی تفاوت باشم . به امیدی که بعد از تمام این
سالها به بار نشسته بود و شکوفه های رنگارنگش دنیایم را رویایی
کرده بود . زیر لب گفتم :
نه

با محبت لبخند زد دستش را دراز کرد و کیفش را از انتهای ترین قسمت
تخت برداشت و در همان حال گفت :

-بزن بریم عروس خانومو تحویل بدم برم سر وقت کار و بدبختیم .
بند کیفم را روی شانه ام انداختم و همزمان با بلند شدن گفتم :

-نگو این چیزا رو الان الا میاد هوار میکشه که تو و بدبختی ؟! اصلا
الفباشو بلدی!!

مستانه نگاهش را از من دزدید و به سمت مسیر خروجی که پر از طاق
های فلزی و ریشه ی گلهای کاغذی رویش بود رفت .

-تنبیهش اینه اینجا بمونه ، انقدر زل بزنه به غروب خورشید که چشماش
آب مروارید بیاره.

چند قدم با شتاب برداشتم و زیر اولین طاق خودم را به مستانه رساندم .
بازویش را که گرفتم ایستاد .

چی شده مگه ؟!

-زیادی سرعت رفته تسمه تایم پاره کرده ، قفل کرده بذاریم یکم بدون
هشدارهای ما مسیری که دلش میخواد رو بره .انتخاب هایی که فکر
میکنه بی نقصه داشته باشه ، ان شالله که موفق میشه اما....

نفسی گرفت و گفت:

-گاهی باید سر به سنگ بخوره تا چشمها باز بشه.

فوری گفتم :

-اگه یه جوری خورد که دیگه نتونست روی پاهاش بایسته ؟!!!

فقط یک جمله گفت:

-حداقل این انتخاب خودشه !

وقتی به خانه رسیدم که هوا تاریک شده بود . تمام طول مسیر را مستانه
، همان دختر آرامی که میشناختم شیطننت کرده بود سر به سرم گذاشته
بود و خندانده بودم .خنده ای که برای مستانه کنار شادی از ته دلش یک
چیزی شبیه محبت داشت . شبیه بغضی مادرانه !! حسی که من و الا در

طول هفت سال دوستیمان با او بارها نصیبمان شده بود . و برای من
خنده هایم همراه بود با دلهره ای عجیب و شیرین !!

این روزها دلم جور عجیبی بهم می پیچید ، یک جور غنچ رفتن شاید ، از
قراری که برای باورش نیاز به لمسش داشتم . شبیه نیشگونی که بین
خواب و بیداری فاصله می اندازد .

از پله های مرمری خانه بالا رفتم . یادآوری عزیز جون و درد و دل
صبحگاهیم با او لبخند ملایمی را روانه ی صورتم کرد . صبح در حالی از
خواب بیدارم کرده بود که دست به کمر میانه ی قاب در ایستاده بود و
بلند بلند به خوابیدم اعتراض میکرد .

توی تختم نشستم و به صورت تخسش با ناباوری نگاه کرده بودم . نیم
نگاهی به ساعت روی پاتختی انداختم و با صدای خش داری گفته بودم
"چی شده عزیز جون ، ساعت که هنوز نه نشده؟"

"تعهد دادی نه بشه بعد بیدار بشی؟"

گیج و پر بهت دستی به صورتم کشیدم و گفته بودم:

"چی میگی عزیز جون ، دیشب خوابم نمی برد . تازه دم صبح خوابیدم "

عزیزجون داخل اتاق شد و در را پشت سرش بست . با چشمانی که برق
شیطنت روشن ترش کرده بود پرسید:

"چی شده که چند شبه خوابت نمیگیره ؟"

و من تمام امروز با خودم فکر کردم که چطور به راحتی گول شیطنتش را
خورده بودم . صدایم را پایین آوردم و گفتم :

"دلم آشوبه عزیز جون ، همه اش به پنج شنبه فکر میکنم دلهره میگیرم
"

پدر بزرگم را به یاد نمی آوردم اما شک نداشتم روزگار پر هیجانی را
کنارش گذرانده بود !!

"مگه به چی فکر میکنی که دلشوره میگیری ؟"

با چشمهای باریک شده نگاهش کردم . یک تای ابرویش را بالا داد .

"زشته مادر ، به این چیزا فکر نکن تا عروسی سه ماه مونده حالا . این
عقده فقط ما تو عقد رسم نداریم"

صدای جیغ من کلامش را قطع کرد اما از خنده هاش پر شیطنت و جمله
های بعدی اش که برای حرص دادنم کافی بود در امان نماندم . وقتی هم
که حسابی اذیتم کرد و خیالش از بیدار شدنم راحت شد . دستور تعویض
لباسم را صادر کرد و از اتاق بیرون رفته بود .

در ساختمان را با کلید باز کردم و وارد شدم . تمام برق های خانه
خاموش بود و همه جا در تاریکی فرو رفته بود . دست چپم را روی دیوار
کشیدم و روی کلید برق را لمس کردم .

با روشن شدن راهرو نگاهم به کاغذ یادداشت کوچکی که روی آینه ی
میز کنسول چسبیده بود ثابت ماند . جلو رفتم و از روی آینه برداشتمش .
مامان نوشته بود که "با فریبا رفتم برای پرو لباس" همین !! این روزها
من و مامان انگار دچار فقر کلمات شده بودیم . جمله هایمان ته کشیده
بود و شاید نگرانی های او برای من !! ولی من باز هم دلم را به گذشت

زمان خوش کرده بودم به صاف شدن رابطه مان . به علاقه ای که
شک نداشتم بود و هست !!

کاغذ کوچک صورتی رنگ میان انگشتانم درست به اندازه ی یک وزنه
ی آهنی سنگین بود . روی همان میز رهايش کردم و به طرف اتاقم پا تند
کردم .

وارد اتاق شدم شالم را از روی موهایم روی شانه ام کشیدم . هوای
روزهای آخر اردیبهشت پر از حال و هوای خرداد بود. خرداد و هوای
داغ و شرجی که نفس را سنگین میکرد .

برق اتاق که روشن شد اولین چیزی که دیدم ساک و پاکت های خرید
دیروزم بود که روی تخت ردیف شده بود . با ذوق خاصی به سراغشان
رفتم . چقدر عجیب بود که من به این تکه های اشیا اینطور دل بسته
بودم . دلی که انگار بیشتر از خود این اشیا با یادآوری دلیل خریدها و
خاطرات دیروز دلباخته شده بود .

کنارشان روی تخت نشستم و جعبه ی سفید لباسم را لمس کردم . لبخند
خانه کرده توی دلم روی لبهایم سرریز شده بود .

اینبار که نگاهم را میان ساکها چرخاندم ، روی جعبه ی کوچک و غریبه
ای ثابت ماند . دستم را دراز کردم و برداشتنش . شبیه هدیه های
یکهوئی ، شبیه غافلگیری های پر هیجان ، مثل جشن تولدهای بی خبر
دلم شروع به کوبیدن کرده بود .

جعبه را با همان التهابی که وجودم را در برگرفته بود باز کردم و
چشمهایم روی برق سنگهای سبز و قرمز و سفید گل سینه ی درون
جعبه مبهوت مانده بود .

چقدر از عمر زمان و دقیقه ها گذشت را نفهمیدم . انقدر که با صدای پیام
گوشی تکان سختی خوردم و نفسی که حبس شده بود رها کردم . نوشته
بود :

"بنظرت اگه ما صد سال پیش زندگی میکردیم زنهای بدقول رو چطوری
تنبیه میکردن؟"

برایش تایپ کردم

"بدقول؟"

"مگه نگفتی وقتی رسیدی خبر میدی؟!"

"از کجا فهمیدی"

"از برق روشن اتاقت"

جعبه را روی تخت رها کردم و به طرف پنجره رفتم. پرده را کنار زدم و
چشمم طول کشید که با وجود روشنی اتاق به تاریکی فضای بیرون عادت
کند .

امشب خبری از ماه نبود . انگار دست مهتابش را گرفته بود و با
خساست خودش را پشت ابرها پنهان کرده بود . شبِ کوچه حتی با وجود
روشنایی تیرهای چراغ برق و چراغ روشن سر در خانه ی روبرویی باز
هم در تاریکی فرو رفته بود .

از آن ارتفاع بجز تاج درختان چیزی از حیاط خانه ی روبرویی در
معرض دیدم نبود و پشت پنجره های خانه هم هیچ کسی دیده نمی شد .

به جای پیام دادن تماس گرفتم . همین که بوق خورد تلفنش را جواب داد.
با جمله ای که کمی شاید عجیب بود

-چقدر خوش شانسیه که فقط خونه ی ما به پنجره ی اتاقت دید داره!!
نمیدانم چرا اما دستم لرزید و حریر پرده میان انگشتانم تکان خورد .
-کجایی؟! چرا من نمی بینمت!؟

با لحن شوخی که با جمله ی قبلی اش از زمین تا آسمان فرق داشت
گفت :

یه حرفه ای همه ی برگه هاش رو یکهو رو نمی کنه !!
نگاهم دوباره در تیرگی روبرو چرخي خورد و با پیدا نکردنش ...بیشتر
از قبل گیج شدم و همین باعث شد با اصرار بگویم :
بامداد آخه من....

اجازه نداد و حرف را عوض کرد

-اون گل سینه هدیه ی مامانه !! یادگار عروسیشه و تمام این سالها حتی
با وجود مشکلاتی که بود حفظش کرد. دیشب ازم خواست که بدمش به
تو .

لب پایینم را زیر دندان کشیدم و با صدای آرامی گفتم :

-زیبا خانوم به من لطف دارن ولی اگه انقدر براشون عزیزه چرا باید
بدنش به من!!

به جای جواب حرفم گفت :

-میگفت روز خرید عروسیش همین که پا میذاره توی طلا فروشی دلش با دیدن همین گل سینه میره انقدر که هیچ کدوم از طلا ها به چشمش نمیاد . ولی مادر شوهرش از دستش میگیره و از فروشنده میخواد برای عروسیش شیش تا انگوی سنگین بیاره که ابروشون حفظ بشه . ماما همیشه میگفت تمام روزهای بعد از عقدش از صدای انگوهای توی دستش بیزار بوده . تا شب عروسیش که دقیقا همون گل سینه رو از پدرم هدیه میگیره . دیشب میگفت "میدونم ممکنه ترانه دوستش نداشته باشه اما میخوام بدونه من چقدر دوستش دارم ."

تصویر شب ابری شد ، تار شد و چراغ های خانه ی روبرویی درخیزی چشمم شناور شده بودند .

زیر لب گفتم :

بامداد

شمارش معکوس شروع شده ترانه خانوم !!

تلفنش که شروع به زنگ خوردن کرد به طرف میز کنار در که سویچ ماشین و کیف من را آنجا گذاشته بود رفت . گوشی را توی دست گرفت و صدایش را قطع کرد و به من که همان لحظه شال سفید را روی موهای بازم انداختم از میان آینه نگاهی انداخت و پرسشی گفت :

من برم اینو جواب بدم !؟

همانطور که پشت به او ایستاده بودم از میان همان آینه با سری که به نشان "باشه" تکان خورد جوابش را دادم. نیم نگاهی به خانوم عکاس که دوربین به دست با دقت به عکسهای گرفته شده نگاه میکرد انداخت و از در نیمه باز خارج شد.

بخشی از موهای چتری بلندم که توی صورتم آمده بود را پشت گوشم فرستادم و شال را روی سرم میزان کردم. دستم از لبه ی شال روی پوست صورتم سر خورده بود. هنوز هم تنم داغ بود و جای بوسه اش روی گونه ی چپم میسوخت!! کف دستم را روی گونه ام گذاشتم. برق درخشان نگاهم نه یک چراغ روشن میان سیاهی بی چون چرای چشمانم، که هزاران چهلچراغ روشن بود. مثل تلالوی نور زیر آسمان بارانی شب، پر از هاله های دنباله دار!!

برای منی که خیالهایم حتی از مرز لمس دستانش فراتر نرفته بود.... برای منی که بامداد آنقدر محترم و باارزش بود که انگار برای گذر از مرزهایی که میانمان بود، حتی در رویاهایم منتظر اجازه اش بودم، همین بوسه ی نمایشی و به خواست عکاس پر از طیف رنگارنگی از حسهای دوست داشتنی بود.

-امشب یه ادیت اولیه روشن میزنم. بعد تماس میگیرم که طرح و عکسهای دلخواهتون رو انتخاب کنید.

با جمله ی خانوم عکاس یکه ی سختی خوردم و دستم را با سرعت از روی صورتم برداشتم. نگاهش برای چند لحظه روی گونه ایی که انگار لمس لبهایش تب دارش کرده بود مکث کرد و بعد نگاه گرفت و ادامه ی جمله اش را گفت:

نهایت دو سه روز دیگه تماس میگیرم .

نمی دانستم فهمیده بود یا نه ؟! که من اولین بوسه اش را اینجا و جلوی
چشمان بازیگوش و به خواست خودش تجربه کرده بودم !!
زیر لب گفتم :

باشه .

از در که بیرون رفت لحظه ای بی هدف برجا ثابت ماندم و بعد با یادآوری
بامداد و انتظارش کیفم را به همراه سویچ ماشین از روی میز چوبی
سفید کنار در برداشتم و بیرون رفتم . به خانوم عکاس که پشت پیشخوان
چوبی سالن آتلیه به چیزی توی لپتاپ چشم دوخته بود ، گفتم:
من با اجازه میرم . خبر از شما.

سرش بالا آمد با لبخند پهنی که روی لبهایش جا خوش کرده بود گفت:
باشه کلم ، بازم تبریک میگم .

تشکر کردم و از در واحد بیرون رفتم . تمام ساعتهای امروز مثل حرکت
نوار فیلم تند و بی وقفه گذشته بود . مو به مو درست مثل همان چیزی
که باید اتفاق می افتاد .

با آن کفش های پاشنه دار پایین رفتن از پله ها سخت ترین کار ممکن
بود اما وقتی اسانسور چند دقیقه توی طبقه ی چهارم ثابت ماند ، تصمیم
گرفتم فاصله ی یک طبقه ای را با پله ها طی کنم .

از در اصلی ساختمان که بیرون رفتم بامداد کنار در ماشین ، گوشی به
دست در حال صحبت بود . با ورودم به پیاده رو حواسش معطوف به من

شد و به طرفم چرخید . نگاهش از روی صورتم سر خورد و بعد از عبور از مانتوی سفیدی که روی کت و دامنم پوشیده بودم ، کفش های پاشنه دار و قدمهای آرامم را دنبال کرد .

تلفنش را با "خداحافظ"ی که گفت قطع کرد و در حالیکه تکیه اش را به در جلوی ماشین میداد ، یک پایش را روی پای دیگر قرار داد و به راه رفتم خیره شد . تمام تمرکزم را به کار گرفتم که زیر نگاه خیره و جذابش قدمهایم صاف و بی نقص باشد اما....نمیشد !! وقتی با آن تیپ و کت و شلوار فوق العاده و موهایی که به طرز جذابی بالای سرش آراسته شده بود ، چیزی که من حاضر بودم چند سال از عمرم را بدهم تا فقط دستی میانشان بکشم ، نگاهم میکرد . طپش های قلبم و بالا و پایین شدنش را توی گلویم حس میکردم و تا مرکز چشمم از هیجان نبض میزد .

به پل آهنی کوچک و حفاظ داری که روی جوی کنار پیاده رو قرار داشت که رسیدم تکانی به خودش داد و با یک حرکت تکیه اش را از در ماشین گرفت و به طرف من آمد.

دستش را به سمتم گرفت و من از همان فاصله دست توی دستش گذاشتم . با قدمهای آهسته جوری پا روی کف فلزی پل گذاشتم که نوک پاشه ی کفشم در شیار بین ردیف های آهنیهایش گیر نکند .

نگفتم این خیلی بلنده !!؟

با شیطنت گفته بود و شرارتش روز خریدهایمان یادم آمده بود . مردی که برایم تغییر جایگاه داده بود ، همان روز !! میان سر به سر گذاشتنها و تلاشش برای از یاد بردن اتفاقی که افتاده بود برایم از عشق روزهای نوجوانی ، از آرزوی خام نیمه شبهای تابستان ، از خیال

آمدنش وقتی روی تاب آویخته شده بر شاخه ی درخت سیب خانه ی عزیز جون می نشستم و با هر بار اوج گرفتش خیالش هم می آمد در دنیایم بساطش را پهن میکرد همان خیالی که رویایی بود ، که پر بود از بوی عطر بهار نارنج و ریزش گلبرگهای سفید شکوفه ی درخت سیب با تکانهای شاخه وقت تاب خوردنم . و من با چشمان بسته هر بار با خیال آمدنش به اوج میرسیدم بامداد رویایی از همان روز رفته بود . شاید از وقتی که دستم انگشتانش را در فاصله ی انگشتانم حس کرده بود و بیشتر از آن حمایتش را !! که دلم به داشتتش قرص شده بود و حالا چه حس بینظیری داشت نگاه شیفته ای که میان صورتم چرخش میکرد .

-آخه اینجا باید از این پلها بذارن؟! -

انگشتهایش را دور دستم بیشتر فشار داد .

پرنسس پل چه مدلی دوست دارن ؟!

آخرین قدم را هم با احتیاط برداشتم و پاهایم را روی سطح آسفالت خیابان گذاشتم .

مقابلش که رسیدم . به لطف پاشنه ی همان کفشی که بخاطرش سر به سرم میگذاشت ، قدم تا روی لبهایش میرسید . به جای جواب دادن به سوالش فقط نگاهش کردم . به چشمهایی که در مشکی براقش تصویر خودم را میدیدم . سرش را کمی خم کرد و با صدای آهسته تری گفت:

چرا نمودی تلفنم تموم بشه پیام بالا دنبالت ؟!

شانه ام را بالا انداختم و مثل خودش لب زدم :

کاری نداشتم دیگه !!

انگار حرکت برایش جالب آمده بود که دستم را کمی کشید و به خودش نزدیک ترم کرد . انقدر نزدیک؛ که نفس های داغش گونه ی بوسیده شده ام را لمس کرد و من مست آتش بازی نگاهش بودم و تضاد بینظیرش با شبِ مخملی چشمانش .

دستم را بیشتر میان انگشتانش فشار داد و من بیشتر خیره ی جادوی نگاهش ماندم . نگاهی که هیچ وقت از این فاصله ندیده بودمش با این حس مالکیت !! مالکیتی که عمرش از چند ساعت بیشتر گذر نمیکرد اما عمیق بود درست مثل تعهدی که به ثبت شدن نیاز نداشت و قلبم پیمانش را خیلی بیشتر از اینها بسته بود .

لبخند پر مهر میان چشمانش روی لبهایش شره کرد و اینبار مسیر نگاهم برای کشفش تا روی لبهایش پایین آمد . سرش را جلوتر آورد و با کمی مکث اینبار آرام تر از بار قبل گفت:

-همیشه توی زمانبندی اشتباه میکنی !!

معنی حرفش را نفهمیدم و با چشمان باریک شده سرم را تکان کوچکی دادم .

بادست دیگرش روی چانه اش را لمس کرد و با ابرو اشاره ای به خیابان فرعی و خلوتی که در روز تعطیل پرنده هم در آن پر نمیزد کرد و با چشمک شوخی گفت :

در مورد شرایطی که میتونه بالقوه رو به بالفعل تبدیل کنه حرف میزنم ! چشم غره ی کوچکی به اشاره ی واضحش رفتم که خندید . قدمی به سمت جلوی ماشین برداشت و دستم را به دنبال خودش کشید .

بریم

کنارش با قدم های آرام حرکت کردم . ماشین را دور زدیم . در جلو را برایم کرد و اشاره کرد بنشینم . نشستم و خودش خیلی سریع ماشین را دور زد و از سمت دیگر نشست . بعد از روشن کردن ماشین نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

خیلی دیر شد ، حتما همه منتظر مون!!

نگاهم به دستش دور فرمان بود که با مهارت ماشین را از پارک بیرون آورد . ماشین با شتاب شروع به حرکت کرد و من نگاهم روی حلقه ی توی دست چپش جا ماند .

امروزم پر از خیال های متولد شده در واقعیت بود . پر از رویاهای نوپا که تاتی کنان پا به دنیا گذاشته بودند . درست از همان اولین لحظات صبح که با لمس موهایم توسط سر انگشتانی از خواب بیدار شده بودم و با دیدن مامان که لبه ی تختم نشسته بود با عجله توی جایم نشسته بود . خیالهایم متولد شده بودند.

مامان بی مقدمه گفته بود:

بی شعوری ترانه!

با بغض گفته بود و من گیج و ویج فقط نگاهش کرده بودم . تمام این چند روز را پا به اتاقم گذاشته بود ، درست و حسابی نگاهم نمیکرد و با من نسیه حرف میزد .

مامان!؟

جوابم آغوشش بود ... محکم محکم و ضربه ای که با کف دستش بین
کتفم کوبید

-کوفتِ مامان !! بچه هم انقدر بیشعور میشه مگه؟؟!!

گریه میکرد . این را صدای خش دار و لرزش شانه هایش میگفت . چه
باید میگفتم ؟! حق داشت و نداشت . دلخور بودم و نبودم !!!

شبیه معلق بودن بین زمین آسمان ، مانده بودم برای حرف زدن .

فشار دستاتش را کم کرد و از آغوشش بیرون آمدم . قبل از اینکه حرفی
بزنم خودش بود که گفت:

-من نمی اومدم نمی خواستی بیای سراغم نه؟! حتی امروز که قراره
عروس بشی؟!!

سرم را جلو بردم و صورت سفید و صافش را بوسیدم . میان همان گریه
خندید و با دستش به عقب هلم داد.

صورت نشسته؟!!

از کودکیهایمان هم به من و هم به طاها عادت داده بود بدون شستن
صورت خبری از بوسه ی سر صبح و صبحانه نباشد . بلند به
اعتراضش خندیدم که اینبار بلند تر از من زده بود زیر گریه و محکم تر
بغلم کرد .

تمام روز را حتی توی محضر نگاه از من میدزید ، انگار میترسید ببینم
و گریه اش بگیرد . ولی من حال خوبی داشتم ، انگار یک رنگ شفاف به
طیف رنگهای احساسم اضافه شده بود .

-رسیدیم خوشگله ، حواست کجاست ؟!

تکان کوچکی خوردم و از شیشه ی جلو به بیرون چشم دوختم . ماشین را جلوی در خانه ی خودشان نگه داشته بود و در حالیکه به در تکیه زده بود ، به خیره شده بود .لبخند ملایمی زدم و دست بردم سمت دستگیره و در ماشین را باز کردم . هنوز همانطور با لذت نگاهم میکرد و تکانی نخورد . یک تای ابرویم را بالا فرستادم .

نگفتی عجله کنیم همه منتظرن ؟

لبخندش پهن تر شد و چرخید و در سمت خودش را باز کرد . جلوی در منتظر آمدنش ماندم . طبق قرار بعد از عقد خصوصی و محضری اقوام نزدیک را برای صرف نهار منزلشان دعوت کرده بود و همه ی مسئولیتها را با کلی سخت گیری به بهنام و بهاره داده بود که توی همین مدت کوتاه هم فهمیده بودم عجیب از او حساب میبردند . دستم به سمت شاسی زنگ رفت که با نوعی شتاب گفت :

نزن

با تعجب نگاهش کردم که کلید توی دستش را میان قفل انداخت . انتظار این حرکت را نداشتم و فکر کردم باید حتما قبل از ورودمان اطلاع میدادیم . در را به آرامی تا نیمه باز کرد و به من برای جلوتر وارد شدن تعارف کرد .

-بفرمایید عروس خانوم !

بند کیفم را که از روی شانه ام سر خورده بود بالا دادم و با خجالت ناشی از شنیدن لفظ "عروس" از زبانش یک قدم به جلو برداشتم . دقیقا به میانه ی در نیمه باز رسیده بودم که صدایم کرد.

ترانه؟

با "هوم"ی که ناغافل از دهانم خارج شد سمتش چرخیدم و لبهایم مُهر شد . قلبم انگار از روی بلندترین سرسره ی دنیا رها شده باشد ، در کمتر از چند ثانیه گم شد . زمین بی شک در همان لحظه از حرکت ایستاد و زمان میان گيجی عقبه ها پا به فرار گذاشت که همان یک لحظه به قدر دقیقه ها کش آمده بود . نفسم نبود ، راه گم کرده بود انگار و چشمانم تا آخرین حد باز شده بود . سرش بالا آمد . نگاه مبهوتم توی چشمان درخشانش جا ماند و بوی عطرش میان پرز های بینی ام .

خوش اومدی !

نمیشد بلد نبودم نگاه دزدیدن . من مقابلش ناشی ترین آدم دنیا می شدم . با چشمک پر شیطنتی گفت:

نگران نباش اینجا فقط از خونه ی روبرویی دید داره که کسی پشت پنجره اش نیست !

بی رحمانه نبود ؟! اینطور بوسیده شدنم ؛ ناغافل و بی مقدمه . آنهم درست مقابل پنجره ای که قابی به روی آرزوهایم بود !!

گيج و مبهوت نگاهم را بدون پلک زدن در نی نی چشمانش نگه داشتم . انگار میترسیدم پلک بزنم و چشمانم فرزند ناخلف وجودم شوند....سُر بخورند و روی لبهایی بنشینند که لمسش ، تک تک سلول های تنم را در

خلسه ای غریب رها کرده بود و خودش سرخوش و بی خیال نقش لبخند رویش حک شده بود .

نگاهش چه رنگبازی بینظیری را بلد بودند !! حس نگاهش نه سبز درخشان صبح و در محضر بود و نه قرمز پرشیطنتش میان ژست های درخواستی عکاس!! آبی بود ، یک حس آبی ملایم و آسمانی انگار بعد از آن بوسه نگاهش آرام گرفته بود .

خمیری تو خانوم خانوما؟

لحن کلام او عوض شده بود یا پرده های گوشم توهم داشتند؟ نمی دانم !! گوشم پر شده بود از نتهایی که انگار جادو مینواختند و من با تنی مبهوت برجا مانده بودم . مکث باعث شد پلک کوتاهی برای ترغیبم به رفتن بزند . خط نگاهم به چشمان سیاهش که شکست آرام چرخیدم و از در نیمه باز خانه یک قدم به جلو برداشتم .

قدم هایم به جای موزاییک های کف حیاط یک جایی میان زمین و آسمان را لمس میکرد .مخصوصا وقتی دستش آمد و روی پهلویم ،درست همانجایی که توی آتلیه حضورش را لمس کرده بود نشست .

چند قدم اول در سکوت طی شد..... از میان حیاط خانه ای که هیچ شباهتی به آخرین باره حضورم در آن نداشت . تنها وجه تشابه درختهای پرتقال و خرمالوی توی باغچه بودند که از دو طرف حیاط تا خود خانه صف کشیده بودند .

درختانی که باوجود تغییر فضا به چشم من عجیب آشنا بودند !! مخصوصا آن درخت نارنج نزدیک خانه ، که روزگاری زیر سایه اش

بساط بازی من و بهاره پهن میشد و از دل کودکی نقبی به روزگار
مادرانه ها میزدیم .

همان روزها که لواشک های میوه ای و دست ساز زیبا خانوم دل و
دینمان را برده بود و حین خوردنش با شانه ای که روی موهای
عروسکها کشیده میشد از آرزوهای کودکانه یمان میگفتیم . آن روزها به
خواب شبم هم دور بود عروس این خانه شدنم !! مثل همان درخت نارنج
که شکوفه هایش انگار ، لباس سفید عروسی بر قامتش شده بود .

به وسط حیاط که رسیدیم در خانه باز شد و بهنام با شتاب از آن خارج
شد . با دیدن ما سرش را از قاب در داخل برد و بلند گفت :

بیاید داداش و زن داداشم اومدن !

دیدن ذوق و مهر جا خوش کرده میان حرکاتش لبخند عقب نشینی کرده
را وادار به پیشروی کرد ، انقدر که نقشش پررنگتر از هر بار دیگری
روی لبهایم حک شد .

بهنام با دو قدم بلند خودش را به لبه ی تراس و حفاظ استیل آن رساند و
همزمان با خروج طاهای و پشت سرش مامان و عزیز جون و بهاره و زن
عمویم و چند خانوم دیگر ، انگشت شصت و سبابه ی دست راستش را
توی دهن برد و شروع کرد به زدن سوت های کوتاه و پشت سر هم .

بامداد زیر لب اعتراض کرد

مثلا قراره چهار روز دیگه دکتر مملکت بشه !

لبخندی از حرص پنهان شده میان جمله اش زدم . تمام دقایق توی محضر بهنام با نگاهی که به طرز آشکاری از بامداد میدزدید ، شیطنت کرده بود .

حسی که داشتم را روی زبانم جاری کردم

-هنوز که نشده دوستش دارم!

برای دیدن واکنشش ، نیم نگاهی به صورت بامداد انداختم وچین کوچکی که به بینی اش انداخت لبخندم را پر رنگ تر کرده بود .

حسود نباش !!

فشار انگشتانش روی پهلویم بیشتر شد و لب زد -هستم .

از زیر چشم نگاهی به من انداخت

خیلی

جمله ی بلند طاها که خطاب به بهنام گفته شد .حواسم را از خاطره ی آلاچیق هتل و شرطی که گفته بود گرفت و به او چشم دوختم که یک پله پایین آمد و بالحن شوخ اما طلبکاری به بهنام گفت:

-اشتب زدی برادر زن داداش تو اولش خواهر منه !

بهنام هم کم نیاورد و با لودگی گفت :

-بود ، خواهرت بود الان دیگه زن خان داداش ماست برادر !!

میان صدای خنده ها و جواب تو جواب طاها و بهنام به پله ها رسیدیم .
بامداد دستش را از پهلویم برداشت و با عذر خواهیش به خاطر تاخیر از
پله ها بالا رفتیم .

اولین کسی که بامداد به سمتش رفته بود ، مامان بود . وقتی سر خم کرد
و روی سرش را بوسید دلم می خواست از خوشی جیغ بکشم . لبخندی
که روی لب مامان نشست اندکی خجالت زده بود اما مثل بوسه ای که
خودش بعد از عقد روی گونه ی بامداد نواخته بود بغض نداشت .

با هیاهویی که بهنام با سوت های ممتد و تکه هایی که میپرانند راه انداخت ،
از میان جمع شاد و بوسه هایشان عبور کردم و داخل خانه قدم گذاشتم .
پشت سرم صدای کل کل شوخ بهنام و طاها را میشنیدیم .

-داداش فهمیدیم از اینکه خواهرمون رو دادیم به داداشتون خیلی
خوشحالید، دیگه غلاف کن سرمون رفت .

بهنام با لحنی شبیه طاها با خنده گفت:

-معلومه که خوشحالیم داداش خواهرمون نرفته که یه نمه صدای
سوت سرمونو ببره.

بامداد که گفت :

-آقا بهنام

بهنام حلقه ی انگشتی که دوباره تا کنار لبهایش بالا برده بود ، پایین
آورد و در جیب شلوارش فرو کرد و فوری گفت :

-چشم خان داداش غلاف کردم !

عجیب ترین اتفاق امروز مقابلم بود ؛ زیبا خانوم با بلوز دامن خوش دوخت کرم رنگی که روی یقه ی لباسش پر از سنگ دوزی های بود ، نشسته روی ویلچیر و در انتظار ورود من !! امروز محضر نیامده بود . گفته بود در خانه منتظرمان می ماند . وقتی در راه محضر از زبان بامداد شنیده بودم بغض سنگ شده بود بیخ گلویم . از بامداد خواسته بودم دور بزنند و دنبالش برویم . بامداد لبخند تلخی زده بود گفته بود تمام دیشب را برای راضی کردنش تلاش کرده ، اما زیبا خانوم به او گفته بود میان آن روزهای سخت بهشت زیر پایش را که وعده ی مادری اش بود نذر خوشبختی بامداد کرده و حالا میخواهد نماز شکرش را بخواند . گفته بود بامداد برای بچه هایش و حتی خودش پدری کرده و باید نذرش را ادا کند .

حس عجیبی داشت ، اینکه من را دلیل خوشبختی پسرش میدانست !! یک قدم به جلو گذاشتم و دستش آرام و لرزان میان کیسه ی طلایی روی پاهایش رفت و دسته ای اسکناس را با همان دست لرزان جلوی قدم هایم ریخت.

و من ؛ من چه حالی داشتم را فقط خود خدا میدانست . دلم شبیه پرنده ای اسیر ، خودش را به در و دیوار قفس سینه ام میکوبید . مقابل پاهایش که روی زانوهایم نشستم . منقطع و با اصرار گفت :
نشین عرو....س خوشگ.....لم.

بوسیدم . همان دستی که آمد و روی یک طرف صورتم نشست را . سکوت خانه انقدر عمیق بود که حتی صدای تپش های قلبم را به راحتی میشنیدم . انگار همه تحت تاثیر اتفاق پیش رویشان قرار گرفته بودند.

طاها که مشخص بود این صحنه منقلبش کرده بود . با لحن شوخ و صدای خش گرفته اش گفت :

با اینکه برای برادر عروس خجالت آورده اما بزنی کف خوشگله رو انگار تازه جمع به تکاپو افتاد و صدای کف زدن بلند شد . زیبا خانوم خودش را جلو کشید و روی سرم را بوسید . آرام و با تانی از روی زانوهایم بلند شدم و میان همه ای که دوباره به راه افتاده بود ، نگاهم روی مهتاب و نگاه عجیبش نشسته بود . کنار ورودی آشپزخانه ایستاده بود . خیلی سال می گذشت از آخرین باری که دیده بودمش اما انقدر شبیه بچگی هایش بود ، که نمیشد نمی شناختیش .

از من و بهاره بزرگتر بود ، شاید بیشتر از پنج سال . نگاهش به من نبود . به کسی پشت سر من نگاه میکرد . کسی که همان لحظه دستش زیر بازویم را گرفت و همزمان خم شد و شانه ی مادرش را بوسید . بهاره دسته ی ویلچیر مادرش را به دست گرفت و در حال بردنش سمت سالن ، با لحن خوشحال و نم اشک توی چشمانش گفت :

بفرمایید ، همه سر پا ایستادید.

با رفتن مهمانها بامداد کنار گوشم گفت :

برو اتاقم مانتوتو در بیا

با گیجی که از تحلیل نگاه مهتاب دچارش شده بودم ، سرم را کمی به عقب چرخاندم و نگاهش کردم . با خنده و لحنی آرامتر گفت :

ترانه امروز چرا انقدر مبهوت میشی!!

لب زدم

-هیچی

لحظه ای نگاهش را توی صورتم چرخاند و دستش را از دور بازویم جدا کرد .

بمون برم به بهاره بگم بیاد راهنماییت کنه.

بدون اینکه توجهی به مفهوم حرفش داشته باشم گفتم :

چرا بهاره؟

دوست داری خودم پیام ؟

اخم کوچکی به شیطننت کلامش کردم.

خنده اش را اشکارا خورد

مگه تو میدونی اتاقم کدومه؟

با خنده ی زیر پوستیش از مقابل چشمان باریک شده ام عبور کرد و چند لحظه بعد با بهاره برگشت .

مانتو و شالم را روی دسته ی صندلی میز کارش انداختم .دستی چند باره میان موهایم کشیدم و آخرین نگاه زیر چشمی را به اتاقی که انگار در جای جایش میشد حضور بامداد را حس کرد انداختم . اتاق سرمه ای و سفید دکور شده اش پر از ابهت حضور بامداد بود ، درست مثل کتابهای قطور حقوق توی کتابخانه اش !!

تمام کنجکاوای هایم را در صندوقی ته ذهنم پنهان کردم و قفلش را انداختم . تمام سعیم را کردم تا فراموش کنم اینجا اتاق بامداد است و من با چه نسبتی پا به اتاقش گذاشته بودم .

از اتاق بیرون آمدم و در را پشت سرم به آرامی بستم . خانه دوبلکس بود و با عبور از نشیمن کوچکی که از یکطرف به راهروی اتاق ها و از طرف دیگر با نرده های چوبی محیط شده بود از چند پله پایین رفتم . بامداد و بهاره پایین پله ها ایستاده بودند . از آخرین پله که پایین رفتم بامداد مثل تمام لحظات بعد از عقد دستش را به سمت دراز کرده بود و در همان حال چیزی گفت که بهاره با خنده گفت :

-اه داداش !

کنارشان رسیدم و بامداد دستش را روی کمرم گذاشت .

تو باور میکنی ترانه ؟

بهاره فوری گفت :

ترانه این شوهرت خیلی بدجنسه از الان بدون .

لبخندی به شوخی که چیزی از آن نفهمیدم زدم و نگاه پرسشگرم را به بامداد دادم .

از جایی که ایستاده بودیم به سالن اشاره کرد

تو باورت میشه این میز هنر بهاره باشه ؟

به سالن خانه که دکور طوسی و نقره ای و سفید داشت نگاهی انداختم . میز پذیرایی کنار دیوار به زیبا ترین شکل ممکن تزیین شده بود .

رومیزی سفیدی که حاشیه هایش پر از طرح های طوسی براق بود روی میز انداخته شده بود که با ظروف سفید و حاشیه ی نقره ای و شمعدان های بلند کریستال و ، طرح طوسی و سفید کاغذ دیواری پشتش همخوانی چشمنوازی داشت . دو خانوم با چنان دقتی در حال چیدن میز بودند که مشخص بود از روی طرح ویژه ای در حال چیدن هستند .

تو چرا به من اعتماد نداری ؟!

بهاره با خنده گفته بود و بامداد با انگشت سبابه و کناریش گونه اش را نیشگون گرفت و در حالیکه با سر خوردن دستش روی کمرم من را به خودش نزدیک تر میکرد گفت :

-آخه از هنر نداشته ات خبر دارم طلا خانوم.

طلا خانوم!!...لفظی بود که پدرش آن موقع ها به خاطر موهای بلند و طلایی بهاره برایش بکار میبرد . نگاه قهوه ای بهاره برق زد . حسش درست مثل نگاه دختر بچه ای به نوازش پدرش بود . با خودم فکر کردم که انگار توی این خانه بیشتر از چیزی که من فکرش را میکردم بامداد پدري کرده بود .

مهمانها که به میز غذا فرا خوانده شدند سراغ عزیز جون که تنها روی مبل بالای سالن نشسته بود رفتم و ظرف غذایی که برایش کشیده بودم را مقابلش گذاشتم .

-کافیه عزیز جون ؟! چیزی لازم ندارید دیگه؟!

با اینکه کسی اطرافمان نبود . سرش را کمی جلو آورد و با لحن شوخ مخصوص به خودش گفت :

-اینهمه دیر کردین آخرش بوس رو بهش دادی یا جیگرش رو خون کردی و گیج بازی در آوردی !!

این شوخی را که نمیدانم از کجای ذهن خلاقش شره کرده بود ، دقیقا از خود محضر و بعد از عقد شروع کرده بود .

-عزیز تو رو خدا

سرش را تکان داد و گفت :

-چقدر تو بیسی آخه. یعنی سه ساعت با این شاخ شمشاد رفتی بیرون هیچی به هیچی .

نفس عمیقی کشیدم و به جای جواب گفتم :

-نهارتون رو بخوردید دیر شد ، داروهای ظهرتونم حتما نخوردید.

اخم ریزی کرد

-منو نییچون . یه ماچ که این حرفها رو نداره ندادی بهش که تا گفتم ماچ زل زده بهم که ببینه تهش معامله جور در میاد یا نه ؟!

دستم را روی یکطرف صورتم گذاشتم و زیر لب و با حرص گفتم :

-خب نگید هی این کلمه رو . یه وقت لبخونی میکنه میفهمه ، آبروم میره .

-ابرو رفتن نداره که تو اگه ماچ بدت می اومد که شوهر نمی کردی قربونت بره عزیز جون .

بعد نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت :

بیبا..... دوباره گفتم ماچ نگام کرد.

از عزیز جون و تز هایش راه فراری نبود .

_ من میرم هر چیزی خواستید صدام کنید .

چرخیدم بروم که صدایم کرد.

خترانه ؟

سرم نیم چرخي به سمتش زد و نگاهش کردم. با تخی گفت:

-آرتیستی باشه!!

تقریبا از مقابلش فرار کردم و زیر چشمی دنبال بامداد گشتم که کنار عموی خودش و بابا ایستاده بود و در حال حرف زدن بودند . نگاهش به سمت من نبود . نفس راحتی که کشیدم فقط چند صدم ثانیه عمر داشت تا وقتی که حرکت انگشتان دستی که کنار پاهایش آویزان بود توجهم را جلب کرد. بدون اینکه به من نگاه کند حین تکان دادن سرش در جواب چیزی که عمویش میگفت انگشت شصت و اشاره ی دستش را بهم چسباند و سه انگشت دیگر را صاف نگه داشت .

دقایقی میشد که کنار بابا روی مبل دو نفره مقابل بامداد نشسته بودم . بابا دستش را دور شانه ام حلقه کرده بود و من انگار درست در امن ترین مرکز جهان نشسته باشم در آغوشش خزیدم . مهمانها لحظاتی پیش رفته بودند و فقط ما و خانواده ی عموی بامداد به خواست زیبا خانوم و اصرارش مانده بودیم .

باوجود اینکه آدمهای این خانه برایم آشنا بودند و با رفتارهای پر مهرشان راه هر گونه کناره گیری را به رویم بسته بودند اما باز هم

نسبت چند ساعته ام با بامداد و جایگاهی که انگار برای تحلیلش نیاز به ساعتی خلوت کردن با خودم داشتم ، باعث میشد کنارشان حسی شبیه غربت داشته باشم .

چند دقیقه ای میشد که عموی بامداد متکلم مجلس بود. بحثش در مورد سیاست های ارزی دولت و آسیبش به صادرات محصولات کشاورزی ذره ای برایم جذاب نبود .تنها چیزی که میان حرفهایش توجهم را جلب میکرد، "بامداد جان" های بیشمار میان جمله هایش بود که لبخند تلخی روانه ی لبهایم کرده بود .

انگار نه انگار که همین آدمها با دیدن اوضاع نابسامان فرار را برقرار ترجیح داده بودند و همه ی مسئولیتها را برای یک پسر هجده ساله باقی گذاشته بودند و حالا که به قولی کشتی طوفان زده به ساحل رسیده بود . دانه دانه سر و کله یشان پیدا شده بود . وقتی من با وجود فاصله و نبودن در بطن ماجرا این تلخی را با تمام وجود حس میکردم بیچاره بامداد!!! که مجبور بود ببیند و به روی خودش نیاورد .

نیم نگاهی به بامداد انداختم و حدس زدم آن رگ برجسته شده ی بالای ابروی چپش حاصل همین فکر مشترک میان ماست ..

مهتاب که با سینی چای مقابل بابا ایستاد انگار کسی پارچی پر از آب سرد را روی سرم خالی کرده باشد یخ کردم . طول این چند ساعت هر باری که نگاهم به چشمانش آشکارا فراری اش از من افتاده بود. همان نگاه عجیبش به بامداد در بدو ورودمان به یادم آمده بود . نگاهی که تمام شم زنانه ام را به کار انداخته بود و حاصلش دلی شده بود که لرزیده بود .

بابا یک فنجان چای از توی سینی برداشت و با محبتی که همیشه توی حرف زدنش داشت، تشکر کرد. من مکث مهتاب را برای قدم بعدی اش حس کردم و بی حرکت مانده بودم که بابا کارم را راحت کرد و به جای من هم فنجانی برداشت و بعد دستش دوباره به سنگر قبلیش برگشت و دور شانه ام حلقه شد و من را به خودش چسباند.

مهتاب از مامان و مادر خودش با تعارف چای گذشت و روبروی من و مقابل بامداد ایستاد. تمام تلاشم را کرده بودم تا نگاه مالکانه ام به آن سمت نچرخد و کنجکاوی دردآورم را در نطفه خفه کنم.

نشد!! در حاشیه ی میدان دیدم مهتاب بود که کمی مقابل بامداد خم شده بود. حتی گوشه های تعارف زیر لبش را شنید و دلم پوزخند پر طعنه ای زد که مقصدش دقیقا مشخص نبود!!

بامداد بدون تغییری در حالتش فنجان را برداشت و تشکر کوتاهی کرد. نگاهم را پایین تر آوردم و به طرح روی ناخن هایم خیره شدم. فکر کردم اگر حدس ته ذهنم درست باشد، اگر جایگاهمان عوض میشد، من حاضر بودم روز عقد بامداد.....

نتوانستم!! حتی فکر کردن به این موضوع هم نفس میبیرید و قلبم را مچاله میکرد.

صدای باز شدن در ورودی خانه آمد و به دنبالش صدای شاد و بلند طاها و بهنام که امروز با شوخی هایشان تا توانسته بودند از خجالت هم در آمده بودند.

از توی سالن و جایی که نشسته بودم به ورودی دید نداشت اما همین که از دکور چوبی سفید رنگ که ورودی و نشیمن را از پذیرایی جدا میکرد عبور کردند دیده بودمشان .

قبل از ورودشان به پذیرایی طاها چیزی کنار گوش بهنام گفت که باعث شد بهنام با صدای بلند بخندد . همین هم دلیل ناتمام ماندن تفسیر اقتصادی عمومی بامداد شد و سرش به سمت دو پسر جوان و پرشور تازه وارد چرخید .

بهنام دستش را به نشان عذر خواهی بالا برد و سرش را با مظلومیتی نمایشی که مشخص بود مخاطبش بامداد است کمی کج کرده بود گفت:
بخشید... از همه معذرت میخوام.

حرکتش آنقدر بامزه بود که لبخند روی لب همه جا خوش کرده بود . پسر شیرینی بود . رفتار گرم و دوستانه اش باعث شده بود همه به راحتی با او اخت شوند . حتی مشخص بود دل عزیز جون را هم برده که چند باری با او شوخی کرده بود .

روی مبل کنار مادرش نشست و دستش را روی دست او گذاشت . این مدل محبت کردن در خانواده یشان برایم جالب بود و جدید . محبتی که پر از لمس بود و نیاز به مناسبت نداشت .

انگار محض منت کشی رو به بامداد گفت:

داداش ماشینت رو بیارم تو پارکینگ ؟

بامداد در جایش تکان کوچکی خورد. نیم نگاهی اول به من انداخت و بعد با نگاهی که انگار بیشتر برای ثبت اجازه اش باشد به بابا .

نه بیرون بمونه با اجازه ی آقای هاتف قراره با ترانه تا جایی بریم و برگردیم .

هر کاری که کردم نتوانستم چشمان متعجب و گرد شده ام را پنهان کنم .
لبخند شیطننت باری ته چشمانش خانه کرده بود که حین تعارف بابا و
تشکرش تا وقتی که از زیر چشم به من نگاه انداخت برقرار بود .

*

آرنج دستم را روی لبه ی پنجره گذاشته بودم و نگاهم خیره بود به تکان
های فرشته ی آویز روی دستبندم که معلق بین زمین و آسمان ، با هر
پیچ و تابى که میخورد درخشش نگین هایش مسحورم میکردند . هدیه
ای که مستانه بعد از عقد به دستم بسته بود و از طرف الا " هدیه ی از
مابهترونی " لقب گرفته بود . جمله ای که خنده روی لبهایم آورده بود
درست مثل بوسیده شدنم توسط مستانه و کلمه ی "خواهری " که سالها
بود عادت گوشهایم شده بود شنیدنش ، با همان مهر تنیده شده میان هر
هجایش . که صدای نرم و نازک مستانه انگار مهر تاییدی بر روی
اصالتش میزد .

برعکس زنجیر نازک و ظریفی که از الا هدیه گرفته بودم و لبخند حاصل
از دیدنش را جمله ای که آرام کنار گوشم گفته بود ، پر از بغض کرده
بود .

گفته بود " میگن عروس سر عقد اگه آرزو کنه ، انگار خدا اون موقع
حالش خوبه و نه نمیگه !! جون من حالا که تو به لوک خوشااست
رسیدی ، این مستانه هم که به میز ریاست باباش نزدیک شده . آرزو کن
خدا دست از سر آلاله برداره ، بهش بگو دیگه بسشه ، دیگه نمیکشه ،

بگو بذاره یه بار بخندم واقعی ترانه ها از این مدلا که تو
میخندی !! از اونا که تهش تلخ نیست !!

الا از اسمش متنفر بود. از اسم کاملش !! وقتی خودش را آلاله خطاب
میکرد یعنی حالش خوب نبود. یعنی....

مستانه که تشر آرامی زد . سرش را عقب برد و نگاه من با اندوه به
تری جا خوش کرده در کاسه ی چشمانش خیره شد .

ماشین که از روی سرعت گیر عبور کرد نگاهم از روی فرشته ی آویزی
که با تکان ماشین خودش را به درو دیوار میکوبید بالا آمد و روی جاده
ای که مقصدش را نمی دانستم نشست .

با ما به از این باش ترانه خانوم!!

نیم نگاهی به او که از زیر چشم و با نگاه شوخش خیره ام بود انداختم .
تا همان لحظه که نیم ساعت از حرکتان گذاشت چیزی در مورد مقصد به
من نگفته بود ، حتی اجازه نداده بود لباسم را عوض کنم . فقط گفته
بود :

"بریم ترانه که خیلی دیر شد !!"

بعد هم حدود بیست دقیقه ای تلفنی با یکی دیگر از وکلای شرکت حرف
زده بود و از میان حرفهایش فهمیده بودم فردا جلسه ی دادگاهشان با
شرکت خلعتبری بود و حالا که سرش خلوت شده بود تازه یاد من افتاده
بود .

وقتی نمی دونم کجا داریم میریم چی میخوای بگم !!

کمی خودش را جلو کشید و از توی آینه ی ماشین نگاهی به خودش انداخت . دست برد و گره کراوات مشکی دور گردنش را باز کرد و با کشیدنش از دور یقه اش توی دستش پیچاند و با همان دست دکمه ی بالای یقه اش را باز کرد.

حدسم نمیتونی بزنی ؟!

دستش که به سمت پایم دراز شد بی اختیار خودم را کمی عقب کشیدم . بدون نگاه کردن به من مکث کوچکی کرد و بعد داشبورد را باز کرد و کراواتش را داخلش انداخت .

اینبار کاملاً به سمتش چرخیدم . حین باز کردن دکمه های سر آستینش با لحن مرموزی پرسید :

چقدر فیلم میبینی ؟!

چشمانم باریک شد و مشکوک نگاهش کردم . بی خیال در حال تا زدن آستینش بود .

چطور؟

کارش که تمام شد . آرنج دستش را روی لبه ی پنجره گذاشت و در حالی که با انگشت اشاره روی لبهایش را لمس میکرد . یک تای ابرویش را بالا داد با لحن شوخی گفت :

-وقتی داماد مهمونا رو قال میذاره ، عروس رو برمیداره میبره کجا؟!

بی هوا گفتم :

شمال

خندید . به شیشه ی سمت من اشاره ای کرد ، به دریایی که کل قاب پنجره را پر کرده بود.

-از این شمال تر ؟!

منظورش را نمی فهمیدم اما شیطننت میان چشمانش فریاد میزدند که سر به سرم میگذارد . نا مفهوم و پرسوال نگاهش کردم .

اشاره ای به لباسهایم که خودش حتی فرصت تعویضش را نداده بود کرد .

تازه باید برات لباسم بخرم .

سرم به سمت خودم چرخید و نگاهی به مانتوی سفید جلو بازم که لباس عقدم از زیرش پیدا بود انداختم .

-خودت نداشتی لباسمو عوض کنم . گفتی عجله داری . لازم نیست !!

خنده اش را فرو داد و با تغییر دادن مسیر ماشین ، وارد کمربندی شهر ساحلی که به آن رسیده بودیم شد . چشمک پر شیطننتی زد

ترانه جان فیلم که میگی دیدی ، استنادات به چجور فیلمیه ؟ ایرانی یا خارجی ؟!

دوزاریم تازه آن لحظه افتاد و از رو دستی که خورده بودم و خنده ای که صورت جدی و مردانه اش را عجیب درخشان کرده بود ، دانه ی درشت عرق از تیره ی پشتم سر خورد و پایین رفت .

نگاهم را دزدیدم و به مسیری که دومین بار بود با او طی میکردم چشم دوختم . ساعت از پنج گذشته بود و تا "دیر وقتی" که از بین حرفهای

بابا و بامداد جلوی ماشین و وقت خداحافظی شنیده بودم خیلی زمان مانده بود .

ترانه ؟!

سرم که بالا آمد، دست راستش را جلو آورد و با خم کردن انگشت سبابه و کناری اش گونه ام را میان انگشتانش گرفت . درست مثل ظهر و شوخیش با بهاره .

بیا از یه چیز دیگه حرف بزنیم .

هنوز به جدیتش اعتماد نداشتم و در سکوت سرم را به معنی "چی ؟" تکان دادم .

-مثلا در مورد این حرف بزنیم که چرا امروز انقدر ساکتی ، از صبح اصلا نخندیدی .

دستش از روی گونه ام سر خورد و انگشت اشاره اش گوشه ی لبم نشست .

گوشه ی لب ت فرو نرفته !!

مبهوت نگاهش میکردم . انگشتش لحظه ای همانجا ماند و بعد دستش را پایین کشید و زمزمه وار گفت :

دوستش دارم !!

بی رحم نبود؟! بود که هنوز به خود من نگفته بود دوستم دارد و آنوقت تا این حد راحت از دوست داشتن فرو رفتگی گوشه ی لبم میگفت .

بود توی دنیا آدمی که به دوست داشته شدن فرو رفتگی گوشه ی لبش
حسادت کند؟!؟

سکوتم باعث شد دستش را دراز کند و دستم را توی دستش بگیرد .

چرا چیزی نمی گی؟!؟

دلم میخواست برایش از رویاهای به ثمر نشسته ام میگفتم . از التهابی
که تصور بودم با او دلم را داغ کرده بود . از نگاه پر حسرت مهتاب که
انگار خاری شده بود و از ظهر در چشمم فرو رفته بود که از ظهر صدها
بار به قصد خارج کردنش و کم شدن سوزشش پلک زده بودم و دریغ!!
از افسوس چشمان مامان میگفتم که قبل از آمدنمان جوری به من نگاه
کرده بود که تمام دلخوشیم از رضایتش برباد رفته بود !!

به جای همه ی آنها گفتم :

چی بگم؟

میخوای باز من بگم؟!؟

در مورد چی؟!؟

اینبار خنده اش را پنهان نکرد و به راحتی گفت :

-از فیلمهای خارجی و هنر نمایی آرتیستاشون !!

از تکیه ای که روی کلمه ی "آرتیست" گذاشته بود ،جیغ خفیفی کشیدم
و اسمش را با حرص از لای دندانهایم هجی کردم که باعث شد بلند تر از
قبل به حال و روزم بخندد.

دلیل بودنمان را در این شهر نمی فهمیدم . هر قدر هم که در طول مسیر تلاش کردم از زبانش حرف بکشم ، انقدر با مهارت مسیر صحبت را به همان بحث فیلم کذایی می کشاند که پشیمان میشدم و در نهایت ترجیح دادم ساکت باشم .

شام چی بگیرم ؟

به ساعت ماشین نگاهی انداختم . تازه ساعت شش بود و برای شام خیلی زود بود .

-الان ؟ زود نیست ؟

ماشین را کنار زد و قفل کمر بندش را باز کرد .

-بگیرم دیگه بعدش بیرون نیایم . خیلی خسته ام فردا هم دادگاه دارم .

من هم کمر بندم را باز کردم و به طرفش چرخیدم .

-بامداد چرا مثل تو فیلم ها انقدر رمزی حرف میزنی ؟ تو به جای وکیل باید جاسوس میشدی . بعد چی بیرون نیایم ؟!

گفتم و سوختم . چون قبل از بیرون رفتن از ماشین آخرین زهرش را هم ریخت .

فیلم جاسوسی هم دوست داری !!

اینبار نتوانستم جلوی خنده ام را از شیطنتش بگیرم و با صدای بلند خندیدم . از ماشین خارج شد و بعد از دور زدن ماشین کنار شیشه ی سمت من ایستاد . نگاهی به لبهایم که هنوز هم از اثر خنده ام کمی کش آمده بود کرد .

به سلیقه ی خودم بگیرم ؟

بگیر .

پس.....لباستو هم به سلیقه ی خودم میگیرم .

هاج و واج به او که به سمت پیاده رو رفت نگاهی انداختم . تازه آن موقع متوجه ی مرکز خرید کنار رستوران شدم .

بیشتر از بیست دقیقه تا برگشتنش طول کشید . تمام این فاصله را به جریان سیال آدمها ، به قدم زدن در آرامش یک زن ، به دستهای حلقه شده دور یک بازو ، به لبخند دلبرانه ی یک دختر نوجوان وقتی بستنی را از دست پسر مقابلش میگرفت خیره شده بودم .

آمدنش را از دور دیده بودم . در عقب ماشین را باز کرد و پلاستیک حاوی لفافه های غذا را روی صندلی عقب ماشین گذاشت . کنارم توی ماشین که نشست ساک مقوایی قهوه ای رنگی را روی پاهایم گذاشت و بی حرف استارت زد و ماشین را روشن کرد . روی پاهایی که انگار به طرز عجیبی از وزن نداشته ی ساک سر شده بودند . از خیابان شلوغ و پر ترافیک عبور کرد و وارد خیابان فرعی و خلوتی شد که دو طرف پیاده رو اش پر از ردیف درختان کهنسال نارون بود . وارد دومین کوچه ی سمت چپ شد و جلوی یکی از آپارتمان های شیک و نوساز کوچه ی بن بست ماشین را متوقف کرد .

در پارکینگ را با ریموتی که از توی داشبورد برداشت باز کرد و وارد فضای پارکینگ شد . تپش های قلبم یک در میان شده بود و تمام تنم بی رحمانه نبض میزد . ماشین را که پارک کرد بدون هیچ توضیحی دستش را از میان صندلی ها عقب برد و ساک غذا ها را برداشت . نگاهی به من

که بلامتکلیف روی صندلی باقی مانده بودم انداخت و رفتن را برایم اندکی راحت کرد . دست دراز کرد و ساکی که از همان لحظه ای روی پاهایم رهانش کرده بود حتی نیم نگاهی هم به آن نینداخته بودم را برداشت و حین باز کردن در سمت خودش و بیرون رفتم از ماشین گفت:

بیا

از ماشین خارج شدم . کنارش قدمهای ناموزونم را با بدبختی سرو سامان دادم و وارد کابین آسانسوری شدم که درش را برایم باز نگه داشته بود و منتظر ایستاده بود .

شماره ی چهار روی پنل را که لمس کرد . نگاهم را از او و دستانش گرفتم و به خودم توی آینه ی روبرو خیره شدم . رنگم پریده بود ؛ این واضح ترین چیزی بود که در نگاه اول از دیدن تصویر توی آینه به چشم می آمد . چیزی که انگار نگاه شوخ بامداد زودتر از من در صورتم کشفش کرده بود .

آرنج همان دستی که با آن کیسه های غذا و خریدش را نگه داشته بود ، روی میله ی کابین گذاشت و به آن تکیه داد و خیره ی صورتم شد . نگاهش چند دقیقه ای ثابت ماند تا اینکه انگار طاقت نیاورد .

دست آزادش را بالا آورد و به همان شکلی که انگار عادتش بود ، گونه ام را میان انگشتانش گرفت .

با ایستادن آسانسور وارد راهرویی شدیم که منتهی به دو واحد روبروی هم بود . بامداد مقابل یکی از درها ایستاد و با کلیدی که در دست داشت در را باز کرد . منتظر بود من اول وارد شوم . سرم را به طرف صورتش چرخاندم و پرسیدم :

کجاست اینجا؟

با صدای آرامی گفت :

خونه

و همزمان با گذاشتن کف دستش روی کتفم به رفتن ترغیبم کرد . از راهروی زیبایی که تنها وسیله ای که آنجا قرار داشت کنسول چوبی قهوه ای رنگی بود و آینه ای که قابی به همان رنگ و طرح داشت عبور کردیم و با وارد شدن به فضای خانه تصویر پر از روشنی مقابل دیدم ظاهر شد . خانه بود یک خانه ی خالی !!

یک خانه با پذیرایی بزرگ و کاغذ دیواری هایی پر از گلهای کرم رنگ و طرح قهوه ای یکی از دیوار ها که با شعاع نوری که از پنجره ی عریضش وارد خانه میشد ، فضای گرمی به وجود آورده بود . از پله ی کوتاه مقابلم پایین رفتم و وارد پذیرایی شدم . دور خودم یک دور کامل چرخیدم تا موقعیت فضاهای خانه را در ذهنم ثبت کنم .

بامداد ساکهایی که در دستش بود روی کنسول گذاشت و از پله پایین آمد و مقابلم ایستاد . همه ی التهابم رفته بود و پر از هیجان شده بودم . اولین چیزی که به ذهنم آمد روی زبانم جاری کردم .

-اینجا خونمونه ؟!

لبخند ملایمی به هیجانم زد . منتظر بودم که پرسشتم را تایید کند که با حفظ لبخندش پرسید :

خوشت اومده ؟!

دستانم را به کمرم زدم

-انقدر چغر نباش !! تو امروز به اندازه ی یک سال منو اذیت کردی .
با تک خنده ای که زد سرش را بالا داد و در همان حال به سمت در خانه
اشاره زد .

خونه ی ما اون روبرویی است .

جا خورده فقط نگاهش کردم .

-اینجا رو برای بهنام خریدم . قراره مامان اینا اینجا باشن !

سکوت کردم ... سکوت کرد و چند ثانیه بعد آرام گفت:

مغازه ی بابا رو فروختم .

ابروهایم از بهت برای لحظه ای به هم نزدیک شدند و بعد با فهم جمله ی
که گفت در دور ترین فاصله از هم قرار گرفتند . هاله ای از غم آمده بود و
روی نگاهی که امروز در تمام دقایقش پر از سوسوهای درخشان بود ،
سایه انداخته بود .

حیف نبود؟!

دیگه وقتش بود ارث پدریشون رو بهشون بدم . فروختم سهمشون رو
دادم . این دوتا واحد رو با سهم خودمو بهنام خریدم . سهم مامان و بهاره
رو هم گذاشتم توی حسابشون .

نه عزیزم !! ارث پدرشان نبود . آن مغازه حاصل دوازده سال جان کندن
خودت بود . وقتی سید علی رفته بود آن مغازه ی نبش میدان حتی کفاف
چک ها و قسط بانکی که با سندش گرفته بود را هم نمی داد . ارث

پدرشان که نه ، نتیجه ی تلاش این سالهای برادرشان بود که انقدر سخاوتمندانه به آنها میبخشید !!

یادم می آید ، آن وقتها از بابا شنیده بودم که حتی کار تا مصادره و مزایده هم پیش رفته بود . تو نگهش داشتی و حالا که تلاش هایت به ثمر رسیده بود به روی خودت نمی آوردی و اسم "ارث" رویش گذاشته بودی.

-بهنام که ان شالله قبول شد . یه هفت سالی اینجا موندگاره . اگه بهاره هم این میون ازدواج کرد و رفت . برای مامان یه پرستار استخدام میکنم . روزا پیشش باشه . شبها هم که بهنام هست

انگار آورده بودم اینجا تا برایم از برنامه هایش حرف بزند . نگاهش هر بار میان اجزای صورتم میچرخید و توی چشمانم ثابت میماند . دستش جلو آمد و دسته موی توی صورتم را میان انگشتش گرفت . مکث کوتاهی کرد و بعد گفت :

شبایی که شیفته هم

نگاهش اینبار توی چشماهیم ثابت مانده بود . انگار دنبال تایید حرفهایش ته چشمانم میگشت . با سر به در خانه اشاره کرد.

من هستم همین بغلم !!

موهایم را همراه با شالی که روی سرم رها شده بود ، پشت گوشم فرستاد.

زندگی بامداد تا همیشه شبیه راه رفتن روی خط ممتد و سفید یک خیابان دو طرفه باقی می ماند . باید تمرکز میکرد ، چشمانش را باز نگه

میداشت ، چون فقط کافی بود پاهایش بلغزد ، کافی بود کسی به او تلنگر
بزند ، کافی بود حواسش پرت شود، کافی بود کفشهایش تنگ یا گشاد
باشد ، کافی بود تا مسیرش ختم به ویرانی شود .

دستش موهایم را به مقصد رساند و خودش برنگشت . همانجا ماند و لاله
ی گوشم را میان انگشتانش گرفت . لمس دورانی سر انگشتانش انگار ،
حس های زنانه ام را از هزار توی وجودم بیدار کرده بود . چشمانم برای
لحظه ای بسته شد تا جادوی نگاه خیره اش همان اندک نفس باقی مانده
ام را هم به یغما نبرد .

چشم که باز کردم نگاهش عمیق تر بود و شاید منتظر تر . آرام گفتم :
خیالت راحت شده ؟!

حرکت انگشتانش برای لحظه ای ثابت شد و نگاهش به من عمیق تر و
بعد دوباره آرام و ملایم با سر انگشت شصت شروع به نوازشم کرد و
مثل خودم آرام گفتم :

حس میکنم یه باری از روی دوشم برداشته شده!!

فکر کردم انگار بامداد دلش درد دل کردن میخواست . دلش حرف زدن از
چیزهایی را میخواست که یا محرمی برای گفتنش نداشت و یا همدلی
برای شنیدنش!!

خودشون اینجا رو دیدن ؟!

نه هیچ کس . خواستم تو اولین نفری باشی که میبینی . تو باید
تصمیم میگرفتی که میخوای اینجا زندگی کنی یا نه؟

یک ابرویم را بالا فرستادم. یک قدم به عقب گذاشتم که دستش از روی لاله ی گوشم سرخورد و پایین کنار بدنش قرار گرفت.

بعد از اینکه خریدیشون؟

لبخندش انگار با تار و پود محبت بافته شده بود که تا این حد زیبا روی قامت لبهایش خوش نشسته بود.

-اگه تو نخوای اون روبروییه خونه ی ما بعد از عروسی نمیشه !!

انقدر از شنیدن "خونه ی ما" بی که گفت ذوق زده شده بودم که قدم عقب رفته ام را جبران کردم. دستم را دراز کردم و انگشتانش را توی دستم گرفتم.

میشه بریم ببینیمش !؟

ابروهایش از دیدن شوق کودکانه ام بالا پریدند. دستم را به سمت خودش کشید و گفت:

-چرا نمیشه خانوم خانوما. اتفاقا کار منم راحت کردی. دیگه لازم نیست از گلهای کاغذ دیواری اونطرف برات بگم که چقدر قشنگ بلدن سالسا برقصن. فقط یادت باشه خودت خواستی !!

بلند به جمله ی شیطننت بارش خندیدم که دستم دوباره به سمتش کشیده شد. حین رفتن خریدهایش را از روی کنسول برداشت و جلوتر از من از خانه خارج شد.

در واحد روبرو را که باز کرد. منتظر داخل شدنم ایستاد و در جواب نگاه پرسشگرم با خنده ای فرو خورده گفت:

به جون بامداد ، این دیگه واقعا خونه خالیه .

نه میشد به شیطنتش نخندم و نه داغی که تمام وجودم را فرا گرفته بود به روی خودم نیاورم . میان همان یک بام و دوهوایی که در آن گیر افتاده بودم . وارد خانه شدم . تا آن لحظه فکر میکردم چیزی که این خانه را متمایز میکند فقط همان عنوانی بود که رویش گذاشته شده بود . همان "ما" ی کنار خانه که میتوانست جایگاه آن را از بین میلیاردها خانه در تمام دنیا برای من ویژه کند اما وقتی بامداد پشت سرم برق ها را روشن کرد فهمیدم

فقط همان نبود ، فرق داشت . خانه پر از سبزی ملایم و ماتی بود که روی سفیدی نقش خورده بود . مثل تولد ، مثل جوانه زدن ؛ پر از حس های نرم و دوست داشتنی . طرح سدری مات کاغذ دیواری ها با رنگ مبل ها و پرده هارمونی بینظیری داشتند .

یک روشنی دلچسب فضا را پر از سبکی کرده بود . درست مثل آشپزخانه ی تمام سفیدش .

اینجا خانه ام بود . خانه ی ما بود خانه ی من و بامداد بامدادی که مال من شده بود مثل همین خانه که مال من بود حتی میشد آن میم مالکیت دوست داشتنی ام را به اسمش بچسبانم . همین کار را میکردم . توی همین خانه بامدادم صدایش میزدم . بی صدا لب زدم "بامدادم "

دستش که دور شکم قلاب شد با طیب خاطر تنم را عقب فرستادم و به سینه اش تکیه زدم . ایستادنم درست مثل یکی از ژست های توی آتلیه بود . اما فرقی از زمین تا آسمان بود .

اینجا نمایشی در کار نبود همه چیز واقعی بود اصل بود ناب بود . سرش را تا کنار گوشم پایین آورد و لبهایش را به لاله ی گوشم نزدیک کرد . پچ زد

-این ذوق و نگاه یعنی اینجا رو دوست داری ؟!

از ته دلم گفتم :

-عاشقشم

لبهای داغش را به لاله ی گوشم چسباند .

-عشقت فقط باید مال من باشه !!

هرم نفس هایش خودش را تا پرده ی گوشم رسانده بود از آنجا راه گرفته بود تا خود قلبم . قلبم گرم شده بود . نه اینکه فقط دلم را داغ کرده باشد یا بسوزاندش ، نه!! "دل گرمم" کرده بود .

میان آغوشش خودم را بیشتر جا کردم .

بهت گفتم که حسود نباشی!!

من را میان بازوانش چرخاند و روبروی خودش نگه داشت . نگاهش با حس بینظیری از روی تک تک اجزای صورتم عبور می کرد و روی دیگری می نشست . انگار من را با نگاهش ، با هر بار پلک زدنش نوازش میکرد

یادم نمیاد گفته باشم قبول کردم .

سرم را بالا دادم تا بهتر ببینمش

بخاطر خودت گفتم . در شان شما نیست که به در و دیوار حسادت کنی
حضرت آقا !!

سرش را پایین آورد و نوک بینی ام را بوسید و از همان فاصله ی
نزدیک خیره ی چشمانم شد .

جاور کنم انقدر به فکرمی !!؟

بجای جواب لبخند شیرینی زدم

یک دستش را از پشت کمر برداشت . خم شد و از روی میز کنارم همان
ساک کذایی را که نمی دانم کی آنجا

گذاشته بودش ، برداشت و به سمتم گرفت .

-اگه انقدر به فکرمی برو اینا رو بیوش !!

داغ بودم داغ تر شدم اما باید برای خودم اعتراف میکردم ؛ سخت بود
؟! دیگر نه !! از آن لحظه انگار هیچ چیزی دیگر سخت نبود . دستم را
جلو بردم و با طمانینه ساک را از دستش گرفتم اما نگاهم همانجا میان
قاب چشمان پر حرارتش جا ماند.

زمزمه کرد

خمی خوای ببینی خوشت میاد یا نه ؟!

دست دیگرم را داخل ساک بردم و محتویش را که لمسش با صوراتم
فرق داشت بیرون آوردم .

اینبار به جای لبها چشمانش خندید .

-اتاقها انتهای راهرون.

این را گفت و با برداشتن دست دیگرش از روی کمرم از من میخکوب شده عبور کرد . فقط به اندازه ی یک قدم برگشت . دستش را پشت سرم گذاشت . سر من گیج شده را جلو کشید و روی موهایم را محکم بوسید !!

کت و دامنم را روی مانتو و شال آویخته شده روی تکیه گاه تنها صندلی اتاق انداختم . دستی به بلوز آستین حلقه ای سفید توی تنم که یقه ی قایقی شلش باعث میشد با کوچکترین حرکت یکی از شانه هایم بیرون بیفتد ، کشیدم و دوباره لبخند پهنی روی لبهایم جا خوش کرد . چقدر با حرفهای دو پهلویش بخاطر همین بلوز و شلوار سفید خجالت کشیده بودم . چطور توانسته بود با بدجنسی سربه سرم بگذارد و با چشمانش به حال و روزم بخندد . زیر لب "بدجنس" ی نثارش کردم .

موهایم را از پشت جلو آوردم و روی یک شانه ام جمع کردم . نیاز به آینه داشتم تا سر و سامانی به اوضاعم بدهم که بعد از تعویض لباس حتما حسابی بهم ریخته بود . گیره ی سرم را از توی کیفم برداشتم و کیفم را همانجا روی صندلی گذاشتم . به امید پیدا کردن سرویس از اتاقی که تنها وسیله ی داخلش یک صندلی چوبی و پرده ی انداخته شده پشت پنجره ی آفتابگیرش بود ، بیرون رفتم .

سرویس را خیلی زود از بین چند دری که توی راهرو بود پیدا کردم . توی آینه به خودم نگاه کردم . باوجود بهم ریختگی موهایم اما هنوز آرایش ملایم صورتم هر چند کمرنگ تر اما سر جایش بود . دستی میان موهایم کشیدم . جمعشان کردم و با گیره ی کوچکی که داشتم بالای سرم بستم .

شیر آب را باز کردم و دستانم را زیر فشار آب گرفتم . هنوز آثار التهابی که دقایقی قبل پشت سر گذاشته بودم در چهره ام پیدا بود . دست منماکم را پشت گردنم بردم و لمسش کردم . همین تری ملایم هم میتوانست اندکی از داغی تنم را کم کند .

از سرویس که خارج شدم دنبال بامداد گشتم . توی سالن نبود . صدای برخورد چیزی از توی آشپزخانه من را تا آنجا کشاند . مقابل گاز ایستاده بود و قهوه درست میکرد . با دیدن لباسش که با شلوار ورزشی مشکی و تیشرت جذب سفید عوض شده بود ، ابروهایم از تعجب بالا رفته بودند .

حواسش به کارش بود و من با اتفاقاتی که افتاده بود و فهمیدن صوراتم در مورد خریدش و ذهنی که با بدجنسی خودش به بیراهه رفته بود ، خجالت میکشیدم صدایش کنم . چند لحظه همانجا در آستانه ی در ایستادم . انگار حضور بی صدایم را حس کرد . سرش به طرفم چرخید و نگاهش یک دور کامل از موهای جمع شده ام تا صورت و گوشه ی لب پایینی ام که از خجالت گزیده شده بود ، از یقه ی باز و شل لباسم و شانه ی بیرون افتاده ام که با شرم با دستی که بالا بردم پنهانش کردم تا شلوار سفید و جذبی که قدش کمی پایین تر از زانوهایم بود و ساق پاهایم رفت و دوباره برگشت و توی چشمانم جا خوش کرد . زیر داغی نگاهش نفس کم آورده بودم . تکان کوچکی خوردم انگار فهمید . سرش چرخید و سرگرم کارش شد و همزمان گفت :

بیا قهوه دوست داری!؟

نگاهش که از روی من برداشته شد تازه نفس سنگین شده ام بالا آمد . به طرفش رفتم و نزدیکش ایستادم . آشپزخانه کامل نبود اما چیزهایی که بود نشان میداد بامداد قبلا هم اینجا ساعتهایی را گذرانده بود .

پهلوی چیم را به کانتِر چسباندم و حرکت دستانش را دنبال کردم .
با شیر و شکر!!
از زیر چشم نگاهم کرد
تو که همش سفارشت اسپرسو بود!!
دستم را به لبه ی سطح کانتِر گرفتم و نگاهم را به ماگ های مقابلم دادم .
_میتونی اون شماره رو از روی یخچال برام بخونی زنگ بزنم شیر
بیارن !?
نیم نگاهی به یخچال بزرگ مقابلم که روی درش کارت اشتراکی با مگنت
چسبانده شده بود انداختم . لبخند ملایمی زدم
حواسم نبود اینجا چیزی نداریم .
برای مجاب کردنم گفتم:
سفارش میدم سرویس سوپری زود میاره.
زیر گاز را خاموش کرد و قهوه را توی ماگ ریخت .
-الان ترجیح میدم هنرنامایتو بچشم .
ماگ ها را روی کانتِر تا کنارم سر داد
دلیل تغییر ذائقه ات برام عجیبه.
نوک انگشتم را روی سطح صاف و صیقلی کانتِر کشیدم .

-چون اطلاعات ناقص بهت دادن من فقط گاهی اسپرسو سفارش میدادم .

دستهایش را روی سینه در هم گره زد و مقابلم ایستاد.

یعنی چه وقتایی؟!

سرم بالا آمد و چشمانم در دام نگاهش گرفتار شد . چشمانش باز هم شوخ و پر شیطنت شده بود . نا مطمئن از بازی خوردن دوباره ام با احتیاط گفتم :

-وقتهایی که دلم میگرفت چیزی میخواستم که نداشتم !!

با یک ابروی بالا رفته و لحن جذابی پرسید:

تو از قبلترش هم عاشق من بودی ، نه؟!

کف هر دو دستم را روی سطح کانتور گذاشتم و خودم را بالا کشیدم و روی آن نشستم .

همانطور دست به سینه مقابلم ایستاده بود .

سرم را به دو طرف تکان دادم و با شیطنتی که انگار از عمق چشمان او به من سرایت کرده بود گفتم:

-میخوای ازم اعتراف بگیری ؟! من تا وکیل نباشه یه کلمه هم حرف نمیزنم .

با همه ی تلاشش برای خود داری ، شیطنت چشمانش و چین های کوچک کنارش حالش را لو میداد . گره دستانش را باز کرد به سمت آمد و ماگ ها را از کنار دستم که هنوز گفش روی سطح کانتور بود دور کرد.

باز جوی خوب اونیه که یه جوری اعتراف بگیره ، متهم خودشم
نفهمه!!

یک تای ابرویم را بالا فرستادم

بازجو رو از کجا آوردی؟! تا اونجایی که یادمه شغلت چیز دیگه ای
نبود؟!!

هر دو دستش را دو طرف بدنم روی لبه ی کانتر گذاشت و سرش جلو
آمد .هرم نفس هایش تمام حس های زنانه ام را به غلیان در آورده بود .

تو هنوز از همه ی قابلیت های من خبر نداری!!

سرم را بالا انداختم و به جمله ی شرورانه اش بلند خندیدم . با پایین
آمدن سرم ، گوشه ی لبم ، درست همانجایی که ادعا داشت فرو رفتگی
اش را دوست داد بوسیده شد . خنده از روی لبهایم به پرواز در آمد و من
ماندم و داغی لبهایم که بعد از بوسه اش هم همانجا باقی مانده بود .

لبهایم پیشرویی کوچکی کرد و اینبار قبل از بوسیدن همانجا روی لبهایم
پیچ زد " منتظرم"

دلم با حرکتش ریخت و من بوسیده شدم دوباره و دوباره . چشمانم را
از حجم احساساتی که وجودم را فرا گرفته بود ، از دلی که بی امان
میکوبید ، از نفس هایی که میان بوسه هایش جامانده بود بستم .

و من اعتراف کردم ...همانجا ، روی لبهایم !! میان داغی نفسهایی که
روی لبهایم آتش بازی به راه انداخته بود و انعکاس جرقه هایش
چشمانش را درخشان کرده بود .

"عاشقتم"

مکت کرد . فقط چند صدم ثانیه و اینبار بوسه هایش مهری شد روی
اقرار نامه ی عاشقیم !! درست مثل حکمی که لازم الاجرا باشد.....
بوسیدمش .

همه ی چیز بعد از آن بوسه ها رنگ دیگری به خود گرفته بود . من بذر
عشق کاشته بودم و جوانه های احساسم امید ثمر داده بود درست
مثل پروانه هایی که بالغ شده بودند ، پيله هایشان را شکافته بودند و
آسمان رویاهایم پر از تلالوی رنگارنگ بالهایشان شده بود .

تری اندک دستاتم را با گوشه های بلوزم گرفتم و همانجا جلوی ورودی
آشپزخانه ایستادم . انگار برداشتن همان چند قدم و رسیدن به او که با
صورتی متفکر در حال بالا و پایین کردن کانال های تلویزیون بود جزو
سخت ترین کارهای دنیا محسوب میشد . تمام دقایقی که کنارش شام
خورده بودیم، نگاهم را به طرز آشکاری درز می‌گرفتم تا با چشمانش
تلاقی نکند . مستی بوسه هایش انگار از سرم پریده بود و من میان
هیجان و شرم و دلهره دست و پا می‌زدم .

انگار تاخیر زیادم را حس کرد . درحالی که حواسش به صفحه ی
تلویزیون بود با طمانینه سرش سمت آشپزخانه چرخید و همزمان اسمم
را صدا کرد . میانه ی مسیر، خط نگاهش با دیدن منه بلا تکلیف شکست .
چرا اونجایی خوشگله؟!

بی اختیار دست و پایم را بیشتر جمع کردم و به طرفش رفتم . اخ که اگر
الا اینجا بود ، برای یک سال متلک گفتن به من سوژه پیدا میکرد !!
منکه گفتم بذار کمکت کنم !

خودش را کمی عقب کشید و به دسته ی کاناپه تکیه زد و با این کار مرا به شستن زیر سایه اش دعوت کرد .

حین نشستن گفتم :

چیزی نبود که ، همه اش چهار تا دونه ظرف بود .

دستی که روی تکیه گاه کاناپه گذاشته بود را کمی پایین آورد و دسته ای از موهای جلوی سرم را توی دستش گرفت و جور با محبتی گفت :

-آخه تو امروز عروسی!!

دویدن خون به صورتم را از "عروسی" که حین گفتن کمی کشیده بودش ، حس کردم و برای فرار از نگاه مستقیمش ، چشمانم را در فضای اطراف چرخ دادم . نگاه ثابتش میخ صورت و نگاه فراری ام بود .

-از این رنگ خوست می اومد!؟

نگاهم را از طرح های سدري پرده گرفتم و اینبار خیره اش شدم .

-آره خیلی آرامش بخشه .

بدون اینکه چیزی بپرسم خودش جواب سوالی که از وقت آمدن ذهنم را مشغول خودش کرده بود را داد .

-توی این یکماه چند بار اومدم اینجا از این به بعد تا انتقال کامل دفتر کارم ، باید هفته ای دو سه روز اینجا باشم .

لبهائیم از تصورش آویزان شد

دوره که

انگشتانش از روی موهایم سر خورد و به عادت همیشه با دو انگشت
گونه ام را گرفت .

سختیش همه اش سه ماهه راستی تو این ترم چند واحد داشتی! چرا
دیگه نمیبینم بری دانشگاه!؟

به جای جواب دوباره نگاهم را توی فضای خانه چرخاندم . از حرکت
خنده اش گرفته بود اما سعی میکرد جدیتش را حفظ کند. با لحنی که ته
مایه ای از خنده داشت گفت :

ترانه!؟

به روی خودم نیاوردم و به جایش از ایده ام برای دکور کردن خانه گفتم .
از کوسن های سدری بزرگ کنار شومینه از تابلو های انتخابی ام
برای دیوار ها ، حتی از مجسمه های کوچکی که دلم میخواست . بامداد
همانطور که یک دستش را بالای سرم روی تکیه گاه کاناپه گذاشته بود
به حرفهایم گوش میداد . حتی شتاب میان حرف زدنم و نگاه دزدیدن
هایم را که برای فرار از نگاه کمی خاص شده اش بود را با لذت دنبال
کرد . نگفتم این روزها دست و دلم به درس خواندن نمیرود. که لمس
دستان و حس گرمی نگاهش مرا بدجور اهلی خودش کرده . که در تمام
لحظه هایم طرح صورت جذاب او نقش بسته بود.

نگفتم دقیقه ها را به امید ساعت شدن و ساعت ها را به امید گذران یک
روز طی میکردم فقط برای اینکه اینجا و در این لحظه مقابلش
بنشینم همین قدر نزدیک که اگر دست دراز کنم لمس موهای بینظیرش
رویا نباشد!!!

حرفهایم که ته کشید گفت :

توی این مورد رئیس تویی . هر وقت خواستی میتونیم بریم دنبال خرید .
لبخند دندان نمایی زدم که دستش را از بالای سرم برداشت و به آغوشش
اشاره کرد . لبخند آرامی جای خنده ی پهن روی صورتم را گرفت . خودم
را جلو کشیدم و به آغوشش خزیدم . دستش را دورشانه ام حلقه کرد
کنترل تلویزیون را از روی میز مقابلش برداشت و با لحن بدجنسانه ای
گفت :

-الان بذار ببینیم فیلم خارجی خوب چی داره!!

با آرنج آرام به شکم تختش کوبیدم . که خنده اش را رها کرد . نمیشد در
برابر این خنده ی بلند و مردانه نخندید . درحالیکه صورتم را به سینه
اش چسبانده بودم گفتم :

مثل یه نامزد خوب و با ملاحظه رفتار کن لطفا .

مکت کرد . سرش به طرفم چرخید . نگاهش را از بالا روی صورتم حس
میکردم .

نامزد ؟ فکر نمی کنی از چند ساعت پیش دیگه شوهرت شده باشم ؟ !!

قلبم بی شک بی جنبه ترین آفریده ی خدا بود . درست مثل کودکی نو
آموز نیاز داشت که تک تک این نسبت ها را بارها و بارها برایش هجی
کنم تا در برابر هر کلمه ای که میگفت تا این حد بی جنبه بازی در نیورد
و روی دور سرسره بازی نیفتد .

سرم کمی بالا آمد این بی اراده ترین واکنشم بود . اخم نشسته میان
ابروهایش یعنی او تا چه حد روی این نسبت ها حساس بود .

خب....خب

دلیلش "خب" های بی هدفم بود یا گيجی نگاهم نمیدانم . اما گره میان
ابروهایش باز شد و با بدجنسی تمام گفت :

-اگه منظورت به بالفعل شدنشه .

چشمکی زد و به شوخی گفت :

به وقتش !!

صدای جیغی که از بدجنسی اش کشیدم با هیاهوی خنده ی بلندش همراه
شد . پژواک این صدا درست مثل دو دوست قدیمی که دست در دست هم و
لی لی کنان از یک مسیر آشنا عبور میکردند ، از زیر سقف بلند پذیرایی
عبور کرد از راهروی خانه رد شد و چرخی در اتاق خوابها
زد حتی سرکی به آشپزخانه کشید . انگار با هر حرکت در جای جای
خانه ثبت میکرد که اینجا خانه ی من شده بود. خانه ی ما !!

باورم میشد ؟! که این آغوش این خنده های پر هیاهو و مردانه
این بدجنسی تمام کمال متعلق به خودش باشد ؟! مردی که توانسته
بود من را عاشق کند یا که نه !! عاشق تر!!

منی را که همیشه فکر میکردم تمام قد عاشقم که عشق بامداد حتی در
زاویه دار ترین بخش قلبم هم نفوذ کرده را..... عاشق ترم کرده بود !!

تمام طول مسیر برگشت دستم را میان انگشتان گرمش گرفته بود . با هم
حرف زده بودیم ، آنقدری که وقتی به کوچه ی آشنایمان رسیدیم ، تبدیل
شده بودم به زنی که انگار سالها از زندگی مشترکش گذشته بود .

ماشین را جلوی در خانه ی ما نگه داشت . قفل کمر بند را باز کردم

میری خونه؟

یک ابرویش از شیطنت بالا رفت .

بیام خونه ی شما؟!

میای ؟

به شوخی گفته بودم اما فقط خدا میدانست دوری از او چقدر سخت شده بود و چقدر دلم میخواست تمام لحظه هایم به بودن کنارش ختم شود .

میمونم تا برق اتاقت روشن بشه .

لبخند آخرم دلتنگانه بود انگار همین چند ساعت دوری از او را هم تاب نداشتم . بغض سر برآورده از گلویم را به سختی فرو دادم .
خداحافظی که کردم دهانم از تلخیش جمع شد .

همانجا مانده بود . تا وقتی که میان سکوت شب و خواب اهل خانه وارد اتاقم شدم . وقتی برق اتاق روشن شد . وقتی من را پشت پنجره دید .
انگار آنوقت بود که خیالش راحت شد . دور زد و از در باز خانه ی روبرویی داخل شد و من پشت همان پنجره مانده بودم پیر از دلتنگی و غمی که روی سینه ام سنگینی میکرد !!

مانتو را از تنم بیرون کشیدم و تو آینه ی میز آرایش به لباس عزیزتوی تنم چشم دوختم . به ماجراهایی که تا لحظه ی پوشیدنش و بعد تر از آن از سر گذرانده بودم .

لبخندی که آمده بود و کنج لبانم خانه کرده بود حزن غریبی داشت . انگار از عمق دلتنگیم عبور کرده بود از همانجایی که درست از لحظه ی خارج شدنم از ماشین عزای دوری گرفته بود و نوحه سر داده بود .

انگشتم را روی فرو رفتگی گوشه ی لبم که وقت خندیدن در دو طرفش
ایجاد میشد گذاشتم . انگار لمسش را زیر دستم حس میکردم و بوسه
اش بوسه اش درست روی همین فرو رفتگی را!!

دستم اینبار که پایین آمد مشت شد و روی قلبم نشست. تند و بی وقفه
میتپید. چرا آرام نداشت قلب زبان نفهم !!! باید قرار میگرفت به
خواسته اش رسیده بود . قول داده بود در سینه ام آرام بگیرد و خلف
و عده کرده بود این فرزند ناخلف وجودم !!

روی لبه ی تخت نشستم و لحظه های رفته را مرور کردم . حتی
یادآوریش هم می توانست تمام تارهای قلبم را بلرزاند . صدای زنگ پیام
گوشی مرا از میان خلسه ای که انگار هنوز اندکی از اثر مستی بوسه
هایش داشت خارج کرد . تقریبا روی کیفم شیرجه زدم و گوشی را بیرون
کشیدم .

نوشته بود

"ترانه؟!!"

لبخند زدم و همان نوای آرام پیانو در گوشم پیچید.

برایش نوشتم:

"جانم؟!!"

"چرا نمی خوابی"

کف دستم عرق کرده بود و گوشی توی دستم نمناک شده بود . هنوز هم
نمی دانستم چطور و از کجا میدیدم . اما همین که در زاویه ی دیدش
بودم اینکه آن لحظه فراموشم نکرده بود ، حس خوبی داشت .

"می خوابم"

" قصدم از شوخیام اذیت کردنت نبود"

لبخند آرامم آبی روی آتش دلتنگیهایم بود

"میدونم"

"امروز توی آتلیه هر باری که بغلت کردم یه جوری خودتو منقبض

میکردی که با خودم میگفتم یعنی هنوزم منو غریبه میدونی؟!!"

بی اختیار گوشی را به دست دیگرم دادم و کف دست عرق کرده ام را
روی شلوارم کشیدم.

"تو برام غریبه نیستی!!!"

باید میگفتم نبودى هیچ وقت غریبه نبودى!! باید میگفتم عشق تو

تنها امید روزهای نوجوانی ام بود باید میگفتم نقش صورتت سنگ

صبور روزهای دلتنگیم بود باید میگفتم من تو را در دریا ، در آسمان

در همه ی کائنات میدیدم!! تو غریبه نبودى...نمی شدى!! هیچ

وقت تو همانی که به آن عشق اول میگفتند....مثل نقشی که روی کاغذ

سفید کشیده شود تو با هیچ عنصرى در دنیا پاک نمى شدى!!

"فکر کنم دلش اینه همه چیز یهو اتفاق افتاد . انگار روزهای زندگیم

یهو افتاد رو دور تند من هنوز متعجبم"

"پس من چی باید بگم!!....فکر کنم قراره سخت ترین سه ماه زندگیم

رو بگذرونم . حتی سخت تر از این دوازده سال!!!"

این اشاره یعنی دوستم داشت؟! یعنی دل تنگ داشتم بود؟! درست مثل
من که دیوانه ی خواستش بودم!!؟

"فردا میرم دادگاه کارمم احتمالا تا عصر طول میکشه . بعدش میام که
ببینمت."

"امروز عزیز جون میگفت فردا باید بریم پیشش میگفت باید اولین
کسی باشه که پاگشا مون میکنه"

ندیده هم میتوانستم خنده اش را تصور کنم

"چقد رمن این عزیز جون شما رو دوست دارم "

با یادآوری حرفهای عزیز جون که دلیل شروع شیطنت هایش بود ، لبم را
زیر دندان بردم .

"برو بخواب عزیز دلم "

"شبت بخیر"

گوشی را که روی پاتختی گذاشتم دستم را دور تنم پیچیدم . تمام تنم بوی
آغوشش را میداد مثل عطر پیراهنش که به پرز های بینی ام چسبیده
بود شبییه دم و بازدمم که پر شده بود از عطر نفس هایش!! مثل
روزگرم که انگار از عطر بهارنارنج هایی که عادتش بود گذاشتنش
روی داشبود ماشین سرشار شده بود!!

دستانم را دورتنم بیشتر پیچیدم .انگار میخواستم آن دقایق را محکم
محکم برای خودم نگه دارم . آن بوسه ها را آن نوازش ها را و حال
خوش تمام لحظه هایم را . گوشه ی پیشانی ام را به تاج تخت چسباندم و

چشمانم را بستم . شبیه دونده ای بودم که با موفقیت به خط پایان رسیده بود.

*

صدای پایین کشیده شدن دستگیره ی در باعث شد پیشانی ام را با شتاب از روی تاج تخت بردارم . در به آرامی باز شد . با دیدن مامان میانه ی قاب در فوری از روی تخت بلند شدم و ایستادم . وارد اتاق شد و در را پشت سرش به آرامی جفت کرد .

چشمانش پف کرده و سرخ بود و موهای کوتاه بلوند و حالت دارش بهم ریخته بود . انگار اصلا چشمانش رنگ خواب را به خود ندیده بودند . حتی لباس خوابش را هم نپوشیده بود. نگاهش از روی صورت مضطربم سر خورد و روی بلوز و شلواری که بامداد برایم خریده بود نشست .
نمیدانم چرا ترسیدم !! اصلا نمیدانم با شرایطی که داشتم باید میترسیدم یا نه ؟!

بی اختیار دستم به طرف لبه ی پایینی بلوزم رفت و کمی پایین کشیدمش . همین هم باعث شد یکی از شانه هایم از یقه ی باز لباس بیرون بیفتد . نگاه مامان دوباره بالا آمد و روی یقه ی لباس و شانه ی لختم نشست .

گوشه ی لبم تکان کوچک و عصبی خورد و به سختی از میان لبهایم "سلام" ی بیرون کشیدم .

-همه اش همین بود ترانه!!....تازه بعد از این میفهمی چه کلاه گشادی سرت رفته !!

چرا من فکر میکردم مامان قرار بود کوتاه بیاید؟! چرا من بوسه اش روی گونه ی بامداد را باور کرده بودم؟! چرا یادم نبود مادرم عادت داشت جلوی مردم بهترین خودش را به نمایش بگذارد؟! آنهم در همچین روزی فرقی نداشت طرف مقابل زن عمویم بود یا یکی از دوستان خودش یا حتی اگر آن آدم خود بامداد باشد. مادرم عادت داشت به بی عیب جلو دادن خودش و بچه هایش جلوی همه !!

دلم میخواست میگفتم که اشتباه کرده اصلا ماجرا آنی که تصور میکند نیست !!

-اینهمه تو روی من وایسادی که به اینجا برسی ...

با بغض گفتم :

مامان...

دوباره نگاهی به سرتاپایم انداخت و اینبار سرش را با تاسف تکان داد .
من برای خودم ناراحت نبودم ، فقط دلم نمیخواست در مورد بامداد فکر نا مربوطی بکند .

مامان اشتباه میکنی !!

نفس عمیقی کشید و چتری های یکطرفه اش را با چنگی که میانشان انداخت از مقابل صورتش کنار زد .

-الان حرف دیگه چه فایده ای داره! وقتی واسه حرفم تره هم خورد نمیکنی هیچی نگم بهتره. فقط امیدوارم خیلی زود پشیمون نشی.
نگاهش را از من گرفت . به سمت در چرخید و قبل از بیرون رفتن گفت :

-زودم بگیر بخواب ساعت رو گذاشتن واسه همین مواقع !!
رفت و در را کمی محکم تر از اقتضای همان زمانی که میگفت ،پشت
سرش بست و منه تنها و غمگین را همانجا میان اتاقم جا گذاشت .
حالم شبیه آدمی بود که از میان خواب شیرینی به بیداری دلهره آوری
رسیده باشد .قلبم عجیب بغض داشت .
روی تخت فرود آمدم . دراز کشیدم و زانوهایم را توی شکمم جمع کردم .
چشمانم را محکم روی هم فشار دادم . من باید آنقدر خوشبخت میشدم تا
یک روز درست وسط همین اتاق مامان اعتراف میکرد که در مورد
بامداد اشتباه کرده بود .

*

اردیبهشت ماه زمان حال

با صدای ضربه ای که به در خورد ، سرم را از روی شیشه ی پنجره بلند
کردم و به طرف در چرخیدم. پیشانی ام از خنکای شیشه ای که درست در
معرض باد کولر بود یخ بسته بود. یک دستم را روی پیشانی ام کشیدم و
دست دیگرم را با درک ماهیت کاغذ چند لا شده ی درون جیبم بیرون
آوردم .

جله ؟

در اتاق باز شد و قامت بابا در چهار چوب در ظاهر شد . بدون هیچ
حرفی داخل اتاق آمد و در را بدون اینکه ببندد جلو کشید .

به سینی توی دستش و دو لیوان شربت بهارنارنج میانش لبخند تلخی
زد. جلو آمد و سینی را روی میز گذاشت و خودش روی لبه ی تخت
نشست .

در سکوت نگاهش میکردم که با دست به کنارش روی تخت ضربه ای
زد....مدتها بود که خنده ی از ته دل را فراموش کرده بودم . از آن مدل
خنده ها که سبکبال باشد و آوایش در فضا به رقص در بیاید . خنده ای
که بغض به پاهایش وزنه نینداخته باشد .

اگر فراموشم نشده بود اگر میان آن کابوس دست و پا نمیزدم حتما
برای این دعوت، از ته ته دلم لبخند میزدم از آن مدل ها که گوشه های
لبم فرو میرفت !!

بی اراده بغض کردم .

بیا بابا

یک قدم میان تردید هایم جلو رفتم . دستم را میان دستانش گرفت و با
کشیدنش به نزدیک تر شدن ترغیبم کرد . خودش حال و روزی بهتر از
من نداشت . صورتش پر شده بود از چین ها و خطوط عمودی و پر درد.
کنارش که نشستم سرم را محکم میان آغوشش گرفت دیر بود ...خیلی
دیر !!

-هشت ماهه پاتو تو این اتاق نداشتی !!

نمی دانم اسمش طعنه بود ، گلایه بود یا درد دل
سه ماهه که منو ندیدید .

دستانش را که شل کرد . سرم را از روی سینه اش برداشتم و از او جدا شدم .

تو که حال و روز ما رو میدونی !!

تلخ خندیدم انقدر که تلخیش گوشه ی چشمانم را میسوزاند . دستش را با حسرت روی موهایم کشید .

من دارم میسوزم برات بابا .

اینبار خنده ی تلخم عمیق تر شد ، تلخ تر

نکن با خودت اینجوری

صدای بلند باز بسته شدن در ، سکوت کوتاهی میآمان انداخت

—راه دیگه ای دارم ؟!

صدای زمزمه ی گریه اش ، از اتاق کناری شبیه کبریتی بود که به انبار باروت کشیده شده باشد . نگاهم تیره تر شد . بابا لب زد " به روی خودت نیار "

پوزخند تلخی زدم من به آتش عادت کرده بودم .

سوخته بودم !! ماهها پیش قلبم را میان آتش رها کرده بودند من خودم نجاتش دادم . با دستان خودم !! وقتی بیرون آوردمش که نیمه جان بود نفس نداشت ، نمیزد ، درد داشت . نجاتش دادم و زخمش را نبسته بودم . تنها گوشه ای نشستم و تماشایش کردم تا آنقدر خونریزی کرده بود که دیگر تپش نداشت عفونت کرده بود ورم داشت . انگار که

عاریه ای باشد دیگر توی سینه ام جا نمیشد .. قفسش تنگ شده بود ضجه میزد درد داشت و من فقط نگاهش میکردم .

با عجله از روی تخت بلند شدم . اصلا آمدم اشتباه محض بود . بابا مستاصل به من نگاه میکرد .

کجا بابا ؟

شالم را از دور گردنم بالا کشیدم و روی سرم انداختم . از اول هم نباید می آمدم .

-امشب مجبورم اینجا باشم میرم خونه ی عزیز جون !

نگفت نرو...نگفت چرا فقط با غم نگاهم کرد فقط نگاهم کرد .
تکاتی به خودش داد و از روی تخت بلند شد .

بمون برم سوییچ رو بیارم . فردا هم احتیاجت میشه !!

همین فقط همین را گفت و از اتاق بیرون رفت .

هر چه پایم را روی پدال گاز فشار میدادم انگار فاصله بیشتر میشد نمی رسیدم .

کف پایم از فشار و انقباض ماهیچه هایم میسوخت . تمام چراغ قرمز ها را رد کرده بودم . تمام عبور ممنوع ها را رفته بودم . تمام خیابان ها را جوری رانده بودم که صدای جیغ لاستیک های ماشین شهر را پر کرده بود . رسیدم فحش خورده بودم بوق های کش دار شنیده بودم دستهایی که از شیشه بیرون آمده بود را دیده بودم

و من فقط از این شهر یک زانو میخواستم برای سر رویش
گذاشتن..... برای یک دل سیر گریه کردن .

ماشین را درست وسط کوچه پارک کردم.....زنگ
زدم.....یکبار....دوبار....سه بار

در باز شد و من به داخل خانه قدم تند کردم . اگر اینجا هم زانویی برای
سر گذاشتن رویش نبود میمردم بی شک میمردم .

ترسیده بود حتما از زنگ های پشت سر هم !!

پیر تر شده بود خیلی پیر تر . من همانجا، وسط حیاط خانه اش مثل
مجسمه میخکوب شده بودم . از همان بالای پله صدایم کرد.

-اومدی اومدی الهی قربونت برم . الهی دردت بخوره به جون عزیز
جون اومدی مادر برای غمت بمیره اومدی عزیز دل اومدی
قربون قدت بشم دلم ترکید که مادر نفسم رفت برای یه لحظه
دیدنت کجا بودی ؟...ترانه ؟! خودتی ترانه ؟!

آغوشش عجیب گرم بود من میدانستم ؟! یادم بود که هنوز داشتمش
!؟

سرش تا روی شانه ام میرسید، اما عظمت آغوشش وسیع تر از همه ی
دنیا بود . با هر قطره ی اشکی که از چشمانش روی شانه ام فرو می
افتاد ، گلوله ی توی گلویم بزرگ و بزرگ تر میشد. عزیز جون از همان
لحظه ای که از بالای پله های ایوان مرا دیده بود تا وقتی که با پایهای
برهنه تمام حیاط را دویده بود و بغلم کرده بود یکریز و زیر لب قربان
صدقه ام رفته بود و گریه کرده بود .

-الهی من بمیرم بمیرم اینجوری بی جون نبینمت چیکار کردن با تو؟! چیکار کردن بی رحما!! ای خدا نگذره از دونه دونه شون .

انگار کسی روی دلم خنج کشید. چشمانم تا مرز بسته شدن پیش رفت . گوشه های چشمم به خارش افتاده بود اما اشکهایم نبودند . گم شده بودند انگار ، درست مثل عدالت خدا که در روزگرم گم شده بود .

نگاهم روی درخت سیب کنار ایوان نشست . همانی که شاخه های بازیگوشش تا روی بهارخواب قد کشیده بود همانی که وقتی بهار میشد ، چادر سفید برسر میکشید و عطر شکوفه هایش به بوی بهارنارنج های باغ طعنه میزد .

اردیبهشت بود و خبری از شکوفه هایش نبود . درست وسط بهار همه ی برگهایش ریخته بود . انگار بهارش پاییز شده بود مثل من ، که خزان زده بودم و بهارم رفته بود .

بغض تا توی حلقم بالا آمد و تصویر درخت لخت و عور مقابلم تار شد . در عوض کابوس سوختن قلبم قد علم کرد . صداها دست به دست تصویرها داده بود... مثل موریانه به جان مغز و احساسم افتاده بود . صدای جویدنشان در هزارتوی وجودم پژواک میشد و من را تا مرز جنون میبرد.

سرم را تکان دادم . نمی رفتند نمی رفتند!!

-این چه دردی بود وسط خوشی مون طیبه تو چیکار کردی با بچه هات ؟! چیکار کردی با نور چشمای من!!!

سرم را دوباره تکان دادم . محکم تر!!

تکاتم عزیز جون را به خودش آورد . سرش را از روی شانه ام برداشت . نگاهم کرد . من نگاهم هنوز روی شاخه های بی برگ درخت سیب بود .

از میان دندانهایم آرام گفتم:

شکوفه هاش کو؟ برگهایش کجاست !؟

نگاه عزیزجون چرخ میانی درختان سفید پوش باغ زد . درخت محبوبم شبیه وصله ی ناجوری بود میان سبز و سفیدی باغ

-افت زده به جون برگهایش تو که رفتی انگار دل اونم شکست . همه ی برگهایش یه شبه ریخت !!

خنده ی تلخی روی صورتم نقش بست . اولش کوتاه و بعد تبدیل به قهقهه شد . اشکم سرباز کرده بود . چشمانم آنقدر پر شده بود که هیچ جا را نمی دیدم . گریه میکردم میان خنده گریه میکردم .

جمله ی بعدش شبیه مرثیه بود . سوز داشت ته دلم از شنیدنش آتش گرفت ، درست مثل دهان عزیز جون که با گفتنش انگار سوخت .

-این درخت همزاد خودته من همون شب اولی که با بامداد اومدین اینجا بهش گفتم .

یکسال قبل

-کله تو از توی اون گوشی بی صاحب بیار بیرون .

حرکت سریع انگشتی که در حال تایپ بود ثابت ماند و با سری که بالا آوردم به صورت کلافه ی الا نگاهی انداختم .

چیزی گفتم ؟!

-ای تو روح !! من چهار ساعت با دیوار دارم حرف میزنم ؟ تو که همین جوریش قبلا شیش و هشت میزدی ، الان دیگه کلا رد دادی .

جواب بامداد را که گفته بود ده دقیقه دیگر جلوی در دانشکده است با "باشه " ای دادم و رو به الا گفتم :

ببخشید . نشنیدم دوباره بگو

پوفی کشید . با همان کلافگی نگاهی به دور و اطراف راهرو انداخت .

خب بگو دیگه چرا انقدر ناز میکنی !! دوباره ببخشید

سرم را جلو بردم و بوسه ی محکمی میان خلوتی راهروی دانشکده روی گونه اش گذاشتم .

بیا اینم عذرخواهی مستند!!

با دستش کمی به عقب هولم داد

-گمشو عقب این پسره رو هم همینجوری آب دار بوس میکنی ؟!

با خنده نگاهش کردم که با لبه ی آستین مانتو گونه اش را پاک کرد .

-خواستم بفهمی چقدر از ته دله حالا مقبول افتاد؟!

نفسی گرفت

- پرنسس که گفتن مهمونی دارن نمیتونه. تو بیا حداقل .

متاسف نگاهش کردم. این استیصال جا خوش کرده میان صورتش یعنی هنوز هم انقدرها که باید به خودش ایمان نداشت .

-الا....

اجازه نداد جمله ام را کامل کنم .

نمیخواه بگی فهمیدم . تو هم حتما با لاک لاک برنامۀ داری . رفیقای منو باش تو رو خدا یکی از یکی کج و کوله تر .

یک قدم جلوتر رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم .

بخدا امشب نَرَم ، عزیز جونم خفه ام میکنه . حالا اصل کاری افتتاحیه است که بهت قول میدم من اولین نفر باشم که میام .

دستم را از روی شانه اش برداشتم .

-اونو که جرعت داری نیا.

میدانستم چقدر این آخرین اجرای تمرینیشان برایش مهم بود . الا با تمام قلدری هایش درست مثل یک جوجه ی رها شده زیر باران بود ترسیده و بی پناه .

صدای زنگ گوشی میان انگشتانم ، نگاه کمی مهربان شده اش را تا دستی که به طرز خنده داری همراه با گوشی کمی به سمت پشتم بردم ، پایین کشید . با حرص گفت :

بمیرید با این عشق و عاشقی بازیاتون

بلند به لحن حسود و حرص میان کلامش خندیدم و با دو انگشتی که با تقلید از خودش به نشان خداحافظی به کنج پیشانی ام چسباندم . تقریباً به سمت پله ها پرواز کردم .

از پیچ راهروی طبقه ی سوم عبور کردم و نرسیده به پله ها خواستم به تماسش جواب بدهم که قطع شد . از خلوتی راه پله استفاده کردم و پله ها را تا طبقه ی دوم دوتا یکی پایین رفتم . پایین پله ها با دکتر امیری که از اولین کلاس کنار راه پله بیرون آمد سینه به سینه شدم و از خجالت یک قدم به عقب گذاشتم و سلام کردم . مدتی بود که مدل نگاه کردنش به من فرق کرده بود و من تنها احتمالی که میدادم آشناییش با بامداد بود . احوالپرسی گرم اینبارش و به " شاگرد پر مشغله ی من سلام برسون " ی که گفت ، احتمالم را به یقین تبدیل کرد .

از دکتر که خداحافظی کردم از ده دقیقه ای که بامداد گفته بود ، چند دقیقه ای هم گذشته بود . اسمش که دوباره روی صفحه ی گوشی افتاد ته دلم از یاد آوری پیامی که صبح روی گوشی ام دیده بودم غنج رفت .

تمام دیشب را در همان حالتِ جنین وار روی تخت خوابیده بودم . انگار همه ی سلولهای تنم برای داشتن ذره ای آغوش جان داده بودند . درست مثل مخدری که اعتیادش باعث شود برای داشتنش ذره ذره بمیری !!

صبح زودتر از همیشه چشمانم را باز کرده بودم و نگاهم همان ابتدا به پنجره ای افتاده بود که پرده اش در اثر باد ملایمی که از فضای کوچک باز پنجره به داخل میوزید ، تکان آرامی میخورد . تمام خوشی دیشب با حسن ختامی که مامان برایش تدارک دیده بود به باد رفت و من مانده بودم و دلی که میان دل دل زدن هایش عجیب میسوخت . دست و پایم را

به آرامی تکان داده بودم و دردی که حاصل از ساعت ها جمع شدن و انقباض ماهیچه هایم ایجاد شده بود را به جان خریدم .

برای دیدن ساعت دستم را روی پاتختی کشیدم و گوشی ام را برداشتم . با دیدن اسم بامداد و پیامی که روی صفحه نقش بسته بود بی توجه به صدای جیغ مفصل هایم با شتاب نشستم . پیامش را ساعت پنج و بیست و هفت دقیقه فرستاده بود . حتما آن ساعت برای نماز بیدار شده بود. برایم نوشته بود :

"اگر بخواهم تو را توصیف کنم خواهم گفت :

تو موسیقی برخورد باران بر تن پنجره ای !! همانقدر ساده ، همانقدر ناب "

*حمید کاظمی تبار

با خواندنش میان حال خوشی که از دیدن اسمش روی صفحه ی گوشی دچارش شده بودم ، گریه کردم . میشد تمام این احساسات ناب به پشیمانی منجر شود ؟! چرا مامان باور نمیکرد که چیزی بیشتر از ثروت هم میتواندست دلیل خوشبختی باشد!!

از روی تخت پایین آمدم . نگاهی به بلوز و شلوار توی تنم انداختم و میان همان گریه ی بی صدا خندیدم. بی توجه به سوزشش جای دکمه ی شلوار روی پوست شکم به سمت پنجره رفته بودم . بخش کوچکی از پنجره از شب قبل باز مانده بود و هوا بوی نم داشت .

انگشتم را روی رد باریک به جا مانده از باران روی شیشه ی پنجره کشیده بودم و چشمانم را روی هم گذاشتم . در آن لحظه حتی میتوانستم صدای تق تق ملایم برخورد باران را روی شیشه تصور کنم !!

اینبار پیش از قطع شدن تماس را برقرار کردم و گوشی را پیش گوشم گذاشتم . قبل از اینکه فرصت اعتراض داشته باشد فوراً گفتم :

-اومدم اومدم

-کلا همیشه تاخیر داری ترانه.

آخرین پله را هم پایین رفتم و با قدم های تندم خودم را به در دانشکده رساندم .

-همیشه ؟! من کی دیر اومدم بامداد ؟! در ضمن وقتی شوهرم اومده دنبالم انتظار داری حتی یه کمم به خودم نرسم ؟!

-اولین باری هم که اومدم دنبالت ده دقیقه تاخیر داشتی !!

ابروهایم بالا پریدند . اینبار با لحن تهدیدواری گفت :

فقط اون رژ قرمز دیروزی.....

خنده ام باعث شد ادامه ی تهدیدش را نشنوم . با نگاه چند نفری که روی نیمکت کنار ورودی نشسته بودند ، لبم را زیر دندان بردم . روز قبل چقدر به خاطر رنگ تند رژی که موقع برگشتن روی لبهایم کشیده بودم ، اذیتم کرده بود و با تحلیل های بینظیرش خجالت زده شده بودم .

درحالیکه خنده ام را میخوردم با صدای خش داری گفتم :

-دیشبم گفتم بهت آلبالویی!!

-حالا هرچی اگه انقدر دوست داری برام رنگها رو باز کنی منم میتونم همون اندازه عمیق حرفهای دیشبم رو برات توضیح بدم .

از حرص توی صدا و اشاره اش به حرفهایی که هر چند در لفافه گفته شده بود اما انقدر واضح بود و شوخ !! که میتوانست تتم را داغ کند ، نوک زبانش را زیر دندان گرفتم . لعنت بر خودم که حرف را به این موضوعات میکشاندم .

از در اصلی دانشگاه بیرون رفتم . ماشینش را کنار خیابان پارک کرده بود و با دیدنم چراغ داد. منتظر ماندم تا آمد و کنارش روی صندلی جلو نشستم . به سمت من چرخیده بود . نگاهی چرخی توی صورتم خورد که از حساسیتش خنده ام گرفته بود . با شیطنت یک تای ابرویم را بالا فرستادم و کمی صدایم را کشیدم و پرناز گفتم :

مقبوله حاجی ؟!

نگاهش را از من گرفت . اما حرکت کوچک عضلات صورتش لو میداد که خنده اش را از لحن و صدای نازکم پنهان کرده بود .

صدایش را صاف کرد و حین حرکت و چرخاندن فرمان گفت :

-این صورتیهِ اوضاعش بهتره!!

مکشی کردم و همانطور خیره به نیمرخش آرام و با احتیاط گفتم :
کالباسی.

وارد اتوبان و لاین آخر شده بود . سرش را به طرفم برگرداند و با لبخندی که دیگر نمیتوانست پنهانش کند گفت :

من به خاطر خودت میگم دختر .

با پرویی گفتم :

نگو

-مطمئنی؟!...دیروز که ساک رو روی پات گذاشتم داشتی پس می افتادی . یه جوری سرت رو بالا داده بودی و از شیشه بیرونو نگاه میکردی انگار سر بریده روی پاته!!

من در برابر این نگاه شوخ و پر شیطنت که انگار لایه لایه محبت میان تار و پودش نقش خورده بود ، حرفی برای زدن نداشتم .فقط نگاهش کردم . نمیدانم چه چیزی در نگاهم دید که دستش را بالا آورد و با دو انگشتش گونه را گرفت .

-بریم خونه لباس عوض کنی یا مستقیم بریم خونه ی عزیز جون شما؟! دلم نمی خواست حال خوب بودنم با بامداد را هیچ چیزی خراب کند . به لباسهای که تنش بود نگاهی انداختم . شبیه لباسی نبود که از صبح توی تن کسی باشد . حسابی شیک و اتو کشیده بود .

تو رفتی خونه؟!!

-اره ...هم داروهای مامان رو براش گرفتم و هم رفتم دوش گرفتم . اگه میخوای بری آماده بشی....

میان حرفش رفتم و با نگاهی که از صورتش گرفتم گفتم :

نه نیاز نیست بریم .

با مکت نگاهش را از روی من برداشت اما چیزی در مورد دلش
نپرسید . چند دقیقه بعد هم برای شکستن سکوتی که بینمان ایجاد شده بود
گفت :

-کیوان خان برای شام دعوتمون کرده . خیلی تمایل داره ببیننت!

با تعجب پرسیدم

-آقای عظیم پور ؟

سرش را به معنی تایید تکان داد.

-منم بهش گفتم اجازه بدید با خانومم هماهنگ کنم بهتون خبر میدم .
لبخند زدم و با یاد آوری جلسه ی دادگاه امروز ، کامل به طرفش چرخیدم .
دادگاه چی شد .

سرعت ماشین را کمی کم کرد و وارد لاین کناری شد . نیم نگاهی به من
انداخت .

چی باید میشد ؟

پوف کلافه ای کشیدم . چقدر حرف کشیدن از بامداد سخت بود . روز قبل
تمام تلاشم برای فهمیدن جزییات پرونده و اتفاقاتش به در بسته خورده
بود .

چرا انقدر ادیت میکنی !؟

ماشین را نگه داشت و با لحن جذابی در حالیکه یک ابرویش را بالا می
انداخت گفت :

کی؟! من!؟

چشمکی زد و همزمان با باز کردن در ماشین گفت :

-بمون شیرینی بگیرم کلم سفارش دادم باید بگیریم ..

با لحن ناراحتی که بخاطر فرارش از حرف زدن ایجاد شده بود . با طعنه
گفتم :

چه تحویل بازاری !!

یک پایش را از ماشین بیرون گذاشت و با صراحت گفت:

-من تنها حامی که تو خونه تون دارم از دست نمیدم در ضمن حسودیم
کار خوبی نیست سرکار خانوم !!

از ماشین بیرون رفت و نگاهم او را که وارد شیرینی فروشی شد دنبال
کرد میان شوخی گفته بود اما میشد حس کرد که رفتارهای این مدت
مامان چقدر اذیتش کرده بود .

شیرینی و گل را روی پاهایم گذاشته بودم و تمام مدت تلاشم را کرده بودم
تا از بامداد در مورد جلسه ی دادگاه حرف بکشم که با فهمیدن منظورم
محکم تر از قبل حتی کلمه ای هم نگفت و با لذت به حرص خوردنم چشم
دوخته بود .

از شیب کوچه عبور کرد و ماشین را جلوی در بزرگ و آهنی خانه ی
عزیز جون پارک کرد . زودتر از او از ماشین بیرون رفتم و منتظر آمدنش
ماندم .

ذوقم برای حضور بامداد در این خانه خیلی بیشتر از آمدنش به خانه ی خودمان بود .

اینجا برای من پر از خاطره بود. پر از دقایقی که برای همین لحظات و داشتنش رویا بافته بودم . پر از روزهای پر هیاهوی قبل از کنکور که این خانه مثلا محل درس خواندن من و مستانه والا بود .

با نزدیک شدنش دستم را روی شاسی زنگ گذاشتم . کنارم که رسید سرش را کمی پایین آورد و کنار گوشم گفت :

نمی خوای به من خوشامد بگی ؟!

از یاد آوری بوسه اش خجالت زده و بی اختیار نگاهی به کوچه انداختم . انگار میترسیدم کسی صدایش را شنیده باشد . سرش را پایین تر آورد و اینبار پر شیطنت تر از قبل با صدایی که در تیک کوچک باز شدن در گم شد گفت :

چک کردم کسی تو کوچه نیست .

نگاهم گیج جادوی چشمانش بود . انگار که آن دو گوی براق کانون یک میدان مغناطیسی بزرگ باشد ، درست مثل مرکز یک کهکشان !! تک تک سلول های تنم تمام حس ها و حتی حس زنانه ای که حتی از بودنش در وجودم بیخبر بودم به سمتش کشیده میشد . در برابر عظمت احساسم بوسیدنش همینجا میان کوچه ی قدیمی و پر دار و درخت کودکیهایم شبیه یک انفجار کوچک میان عظمت کهکشان بود .

نگاه ممتد روی لبهایش لبخندی نشانده بود که با حس شیطنت چند دقیقه پیشش عجیب ناهمخوان بود. دستش که روی شانه ام قرار گرفت، نفس حبس شده ام را آزاد کردم و بامداد کنار گوشم آرام زمزمه کرد:

بریم تو خانوم قشنگم!!

میان همان خلسه از در خانه ی عزیز جون عبور کردم. بامداد انگار قصد داشت نقطه ی آغاز تمام لحظه هایم را نشانه گذاری کند. نشانه هایی که رنگ نفس هایش را گرفته بود، گرمی بوسه هایش و حمایت دستانش را!!

قدم روی سنگفرش های خانه ی عزیز جون گذاشتیم. مسیری که عرضش به اندازه ی در بزرگ خانه بود و دو طرفش را باغ پرتقال به شکوفه نشسته آذین بسته بود. مسیر به حیاط چهار گوش موزاییک شده ی جلوی خانه منتهی میشد. جایی که عزیز جون روی ایوان بلندش منتظرمان ایستاده بود.

این خانه عزیزترین لحظه های کودکی و نوجوانیم را در خود جا داده بود. من تمام لحظه های این خانه و سقف شیروانی اش را با آن بهار خواب چوبی و بالکن کوچک جلویش که درخت سیب دوست داشتی ام رویش سایه انداخته بود را از بر بودم.

خوش اومدی بامداد جان

صدای عزیز جون که از پله ها پایین آمده بود، من را از میان گیجی ذهنم به همان لحظه رساند. جایی که عزیز جون مقابل پله ها بامداد را بوسیده بود. تعارفات معمول بینشان را با لبخندی که محض نگاه مچگیر عزیز جون روی لبهایم حک کردم گذراندم. گل و شیرینی را به دستش

دادم که با ذوق آشکاری از بامداد تشکر کرده بود . خانه ی عزیز جون مثل همیشه بود..... پر از عطر گرم غذاهای فوق العاده اش.

نفسم پر شده بود از بوی ملایم قورمه سبزی که مطمئن بودم از صبح زود بار گذاشته بود و سنگینی عطر گردو های محلی فسنجاناش !! پر از حس سالاد شیرازی های لبالب از آب لیمو که ترشیش وسط گرمای خرداد ماه تشنگی را فراری میداد و من برای رهایی از همان هوای دم کرده ی خرداد همان لحظه ی ورود مقتعه ام را از سرم کشیدم و روی ساعدم انداختم .

عزیز جون به بامداد برای نشستن روی مبل های هال تعارف کرد . دستم سمت دکمه ی اول مانتو ام رفته بود که بامداد دستش را با توجه ی خاصی روی موهایم که احتمالاً بر اثر کشیدن مقتعه از سرم به پرواز در آمده بود کشید. حرکتش چیزی بود بین حواس جمعی و محبتی که همیشه به راحتی و بدون تعارف به نمایش میگذاشت .

انگشتم از تعجب این حرکتش همانجا روی دکمه ی اول مانتو ثابت ماند و عزیز جون جمله اش را بدون پایان رها کرد .

نگاهش ثانیه ای روی بهت صورتم مکث کرد و بعد روی یکی از مبلهای هال نشست .

برای فرار از نگاهش به سمت جالباسی جلوی ورودی رفتم ..دکمه های مانتو را در همان حال باز کردم و آن را به همراه کیف و مقتعه ام همانجا آویزان کردم . گوشه ای ام را توی جیب پشتی شلوارم گذاشتم و نگاهی در آینه به صورت حیرانم که پشت چتری های بلندم پنهان شده بود، انداختم . دستم را از روی تیشرت روی عضله ی منقبض شده ی شکمم

کشیدم. صدای خوش و بش گرمشان را از توی هال میشندم..... چرا من
به این نگاه و لمس ها عادت نمیکردم !!!

عزیز جون به آشپزخانه رفته بود و من از میانه ی راه با صدای بلند
گفتم :

-عزیز جون پیام کمک؟!

از در آشپزخانه سرکی به بیرون کشید و مثل خودم با صدای بلندی گفت :
نمیخواه ... بشین پیش شوهرت.

به طرف هال رفتم و روی مبل کناری اش نشستم . سوییچ و گوشی توی
دستش را روی مبل کنارش گذاشت و در سکوت خیره ام شد . ولی من
نگاهم را به جای صورتش به شلوار پارچه ای خوش دوخت و خط اتوی
رویش داده بودم . شک نداشتم میدانست چقدر با حرفها و کارهایش
میتواند من را منقلب کند آنهم وقتی که تمام حس هایم تا این حد به جان
هم می افتادند.

خترانه ؟!

نگاهم را بالا آوردم و به عزیزجون میان قاب در آشپزخانه نگاه کردم .
بیا این شربتو برای بامداد جان ببر.

از روی مبل بلند شدم و زیر لب غر زدم .

منکه داشتم می اومدم گفتی بشین پیش شوهرت !!

بامدا به غر زدم آرام خندید و چیزی زیر لب گفت که نشنیدم .

عزیز جون یکی از لیوان های کریستال پایه بلندش را پر از شربت کرده بود و رویش را با برگهای نعناع و برشی از لیمو تزئین کرده بود . با دیدنم فوری گفت :

-بیا ببرش هوا گرمه !!

یک ارنجم را روی سطح چوبی کابینت گذاشتم و کمی خم شدم و چانه ام را روی مشتم قرار دادم . با یک ابروی بالا رفته و لحن متفکری گفتم :
چقدر شیک !! تحت تاثیر قرار گرفتم .

عزیز جون در قابلمه ی روی گاز را برداشت و نگاهی به محتویاتش انداخت . بی توجه به جمله ای که گفتم مشغول کارش شد .

-حیف شدی عزیز جون میگم به مستانه بگم برای کافه استخدامت کنه !!

ابروهای نازک و تازه رنگ شده اش را بالا انداخت . نیم نگاهی به من کرد و دوباره مشغول کارش شد .

-اگه مزه پروندنت تموم شد .ببر اون بچه حتما تشنشه !!

چانه ام را از روی دستم برداشتم و صاف ایستادم .

-باشه ولی پس من چی ؟!

نیشخندی زد و در قابلمه را رویش گذاشت .

تو بمون هر وقت مستانه استخدام کرد برات درست میکنم!!

از بدجنسی اش خنده ام گرفته بود . همین زرنگی هایش باعث شده بود که مامان هیچ وقت نمیتوانست حریفش باشد . یاد آوری مامان باعث شد

دوباره به یاد اتفاق شب قبل بیفتم و همین هم خنده ی روی لبهایم را به پرواز در آورد . صبح هم از دست نگاه های خیره اش زودتر از همیشه به دانشگاه پناه برده بودم . نگاه کنجکاوش که مدام توی صورتم میچرخید و حدسی که احتمال میدادم در مورد من و بامداد میزد . اذیتم میکرد . حتی اجازه نداده بود تا برایش توضیحی بدهم . خودش بریده و دوخته بود و روی حدس هایش مهر تایید هم زده بود .

مکتم عزیز جون را نگران کرده بود . کمی جلوتر آمد و با صدای ارامتری پرسید:

چیزی شده ترانه ؟!

به خودم آمدم . لبخند سرسری روی لبهایم نشاندم و لیوان و سینی کوچکش را از روی کانتربرداشتم و حین خروجم از آشپزخانه گفتم :
نه قربونت برم .

قبل از خارج شدنم صدایم کرد . ایستادم و نگاهش کردم .
با بامداد برید تو بهار خواب تا شام خیلی مونده .
متعجب پرسیدم:

- واسه چی ؟!

نگاه ناباوری به من انداخت .

- کامل توضیح بدم که بفهمی ، یا خودت مثل بچه ی خوب میفهمی !!
چرا دور و اطرافیانم همه با هم دست به یکی کرده بودند برای خجالت دادنم !!! با سینی تقریبا از مقابل صورت بدجنس شده اش فرار کردم .

به خدا خودم میفهمم... نمیخواه توضیح بدی !!

میدانستم که عزیز جون محض شوخی و ادیت کردنم همچین حرفی را زده بود اما با خودم که میشد رو راست باشم ، نمیشد؟! من به سرنوشت گریه زده ای دچار شده بودم که از هر اشاره ای میترسیدم مچ افکارم گرفته شود .

توجه بامداد اینبار به جای من به گوشی توی دستش بود و با جدیت و اخمی که این روزها کمتر روی صورتش دیده بودم چیزی را تایپ میکرد . خم شدم و سینی کوچک توی دستم را روی عسلی کنارش گذاشتم . در همان حال و بدون بالا آوردن سرش تنها تشکر کوتاهی کرد .

کنجکاوی بی دلیلی که سراغم آمده بود مرا مجاب کرد که به جای رفتن همانجا مقابلش بمانم . نگاهم به حرکت تند انگشتانش بود و انگار او مکتم را فهمیده بود که لحظه ای انگشتش روی صفحه ثابت ماند و بعد دوباره با نوشتن چند کلمه پیامش را ارسال کرد . سرش را بالا آورد و به من نگاهی انداخت .

حرفی برای زدن نداشتم و نگاه پرسشگر او هم بیشتر دستپاچه ام میکرد . خواستم برای توجیه حضورم پیشنهاد عزیزجون را برای رفتن به بهار خواب به شکل دیگری مطرح کنم که با زنگ خوردن گوشی توی دستش نگاهش را از صورت من گرفت و به صفحه ی گوشی دوخت . از روی مبل بلند شد و قبل از رفتن به سمت ورودی رو به من گفت :

تلفنم مهمه جواب بدم میام .

با نگاهم رفتنش را که همراه بود با "جانم" محکمی که توی گوشی گفت دنبال کردم . از در بیرون رفت و من بی اختیار به سمت پنجره ی رو به

حیاط رفتم و گوشه ی پرده را کمی کنار زدم . روی ایوان ایستاده بود و در حالیکه یک دستش را توی جیب شلوارش فرو کرده بود ، با جدیت به حرفهای کسی که پشت خط بود گوش میداد.

شانه ای برای خودم بالا انداختم و به طرف آشپزخانه رفتم . عزیز جون همچنان مشغول بود و مدام از طرفی به طرف دیگر میرفت . یک شانه ام را به چهارچوب در چسباندم و نگاهش کردم . ظرف بورانی را توی یخچال گذاشت و نیم نگاهی به من انداخت ..

-چرا اونجا وایسادی؟! از صبح خودمو کشتم همه کارامو انجام بدم وقتی اومدین پیام پیشتون بشینم نشد .

وارد آشپزخانه شدم و یکی از صندلی های ناهار خوری دونفره اش را بیرون کشیدم و نشستم .

چرا اینجا نشستستی؟! برو اون بچه تنهاست بیرون .

همزمان سرش را جلو آورد و به جایی که بامداد چند دقیقه قبل نشسته بود نگاهی انداخت . قبل از اینکه چیزی بپرسد خودم زودتر گفتم :

-رفته بیرون تلفنش رو جواب بده .

آهانی گفت و به طرف سینک رفت و میوه هایی که توی سبد بود را دانه دانه زیر آب گرفت . من من کنان گفتم :

مامان و طاها نمیان؟!!

دستش با سیب سرخی که در حال شستش بود لحظه ای بی حرکت ماند . و بعد دوباره شروع به شستش کرد . بی توجه به سوالم گفت :

-الهی بمیرم باب اسفنجی دلش پیش این غذاها بود . چند بار پرسید
فسنجون عزیز پز هم تو منو هست یا نه !! داری میزی خونه میدم براش
ببر.

آن لحظه نمیدانستم از باب اسفنجی که به طاها گفته بود باید بخندم یا
برای شرایط خودم غصه بخورم .

-دیگه باب اسفنجی زیادشه ، داداشم گناه داره .

از زیر چشم نگاه چپ چپی نثارم کرد

-بر و بازوش همه اش باد هواست . وقتی با پودر و آمپول پر میکنه با یه
پوف هم خالی میشه . قد و بالا فقط این شاخ شمشاد ببین تو رو خدا
یه ذره زیاد و کم نداره !!

میان ریشه ای که از تحلیلش در مورد بازوهای طاها میرفتم گفتم :

-عزیز جون باز زدی تو خط چشم چرونی ؟! این شاخ شمشاد صاحب
داره ها .

گوشه ی لبش را کمی کج کرد و با تغییر گفت :

-برو بچه ...من جوونیام یه محل خواستگارم بودن .

اینبار خودش هم همراه من به جمله ای که گفت خندید. درست مثل طعم
گس خرمالو انتهای خنده ی از ته دلم لبهایم از یادآوری شرایط جمع شد
و اینبار با صدای آرامی گفتم :

-نگفتی عزیز جون ؟!

آخرین سیب را هم شست و شیر آب را بست و به طرفم چرخید

-چی بگم بهت ؟! دیروز باهاش دعوام شد . اصلا دعوتش نکردم که بخواد بیاد یا نه !!

چرا؟

کلافه بود . دوباره خودش را با ظرف و ظروف سرگرم کرد و در همان حال گفت :

-دیروز مادرشوهرت بعد از رفتنتون گفت میخواد دعوتت کنه و طبق رسم و رسوم برات مهمونی بگیره مادرتم گفت نه گفت که لازم نیست . همین ناهار بعد از عقد کافیه !! زن مریض رو آخه بهش بگو دلت نسوخت واسه اون ذوق و شوقش که اونجوری خارش کردی ؟! نیم نگاهی به من که مبهوت نگاهش میکردم انداخت .

-بامداد مثل اینکه به بابات گفته بود میخواد ببرتت خونه تون رو بهت نشون بده . وقتیم برگشتیم خونه گیر داد که کجا رفتین !!! باباتم از دهنش در رفت که رفتین رشت و خونه و

نفسش را عمیق بیرون فرستاد و دوباره سرکی به بیرون کشید .

-مادرتم همینو کرد پیرهن عثمان ، از زیبا خانوم و سید علی خدا بیامرز شروع کرد تا پسر خلعتبری !! منم دیدم دعواست به طاها گفتم یه آژانس بگیره برگردم خونه .

نگاهم را از صورت عزیزجون گرفتم و به رومیزی و گلهای ریز اناری رنگش دوختم . گذر کردن "اناری " از ذهنم و شوخیهایم با بامداد لبخند محزونی روی لبهایم نشاند .

-حالا اینا رو نگفتم که اعصابت رو بهم بریزم....فقط خواستم بدونی
جریان نیومدنش نیست . من نخواستم باشه !! حسینم که امروز و فردا
نیست ترمزش رو یه وقت لازم شد بکشه.

بابا دو روز برای جلسه ای که در سرپرستی شعب داشت به ساری رفته
بود . صبح زود که از من خداحافظی کرده بود خواسته بود، در این دو
روز نبودنش حواسم به خانه و خودم باشد . من نه همان لحظه که از شب
قبل پیام حرفش را گرفته بودم !!

بگو از خدا چی میخوای دیگه !! باید آرزوت باشه همچین پسری بشه
دامادت

صورتش پشت در کابینتی که برای بیرون آوردن بشقاب باز کرده بود ،
گم شد و من برای نجات از بغضی که توی گلویم جا خوش کرده بود
نفس عمیقی کشیدم .

بشقاب ها را روی میز گذاشت و دوباره به سمت کابینت رفت و در
دیگری را باز کرد .

-تلفنش تموم نشد هنوز؟!

نیم نگاهی به راهروی منتهی به ورودی انداختم و در همان حال گفتم :
-گفت مهمه حتما کاریه.

عزیز سرش را تکان داد و چند ظرف دیگر از کابینت بیرون گذاشت .
ویبره ی گوشی توی جیبم ، دستم را به طرف جیب پشتی شلوارم برد و
گوشی ام را بیرون آوردم . با دیدن عکس مسعود روی صفحه نگاه
سریعی به عزیز جون انداختم . مشغول کارش بود و حواسش به من

نبود . از روی صندلی بلند شدم . صفحه ی گوشی را به ران پام چسباندم
و گفتم :

-الان میام

و دیگر نایستادم تا از من چیزی بپرسد . میترسیدم عزیزجون بفهمد و
دوباره داغ دلش تازه شود . آدمها همیشه اسیر اجبارهایی میشوند که
خودشان باعثش هستند . مثل عزیز جون که با سکوتش درست وقتی که
باید از قدرت مادری و بزرگتری اش استفاده میکرد باعث شده بود خط
ارتباط بین خودش و تنها پسرش شکسته شود.

میترسیدم صدای حرف زدنم را از توی هال بشنود . بامداد هم که سایه
اش از پشت پرده ی حریر پنجره مشخص میکرد که در حال حرف زدن
است .

به طرف پله های چوبی بهار خواب رفتم و حین قدم گذاشتن روی اولین
پله تلفن را جواب دادم

مسعود جان؟!!

صدای سرفه ی کوتاهش توی گوشی پیچید . صدایش خش دار و گرفته
بود .

ترانه !!

اخم هایم از لحن گرفته ی صدایش در هم شد و پله ها را با شتاب بالا
رفتم .

چی شده ؟! چرا صدات اینجوریه ؟!

مکت کرده بود که دوباره صدایش کردم .

-من الان باید بهت تبریک بگم نه ؟ یه روز دیرتر . میتونم خودمو گول بزنم . مثلاً فکر کنم من اون سر دنیا و با اینکه دلم میخواست پیام عقد خواهرزاده ام اما نشد و بلیط گیرم نیومد .

لبم را زیر دندان بردم . من این روزها آنقدر محو بامداد و شادی بدست آوردنش بودم که مسعود را فراموش کرده بودم . وارد بهار خواب شدم و کنار در دو لنگه ی شیشه اش که قاب چوبی داشت و مشرف به بالکن کوچکی بود ، ایستادم .

ببخش عزیزم

لحن پر از شرمندگیم باعث شد سکوت کند . برای توجیهم با صدای آرام و زیر لب گفتم :

-حق داری بخدا.. اما منم فکر میکردم امکانش نباشه که بیای .
امم.....یعنی خودتم به خاطر هانا

با صدایی که واضحاً بغض داشت گفت:

-دیشب با هانا دعوا شد !!

دهانم از تعجب نیمه باز مانده بود . هانا برای مسعود انقدری عزیز بود که حاضر شده بود به خاطرش قید خانواده اش را بزند و حتی دیدارهایش با مادرش به سالی یکبار ختم شود .

-با اون بیچاره چیکار داشتی ؟! به اون چه ربطی داره آخه؟!!

صدای حرکت چیزی شبیه باز شدن پنجره آمد. صدایش گرفته بود ، با جمله ی بعدی گرفته تر هم شد .

-دیروز داشتم دیوونه میشدم ترانه !! همه اش با خودم میگفتم مگه میشه ؟ منی که تو رو وقتی بچه بودی روی پاهام میذاشتم منی که از خودمم بیشتر دوستت داشتم انقدر غریبه شدم که حتی یکی زنگ نزد مسخره ام کنه فقط بگه مسعود تو که سرت شلوغ و نمیای ولی فردا عقد ترانه است

صدای فرو دادن دردناک آب دهانش را شنیدم . دستم را روی یکطرف صورتم گذاشتم . صورتم داغ بود خیسی اشک را زیر دستم حس کردم .

-دیگه نفهمیدم چی شد که غیظمو سر هانا خالی کردم اصلا اگه اون نبود

هق زدم و با فشار دادن دستم روی لبم گریه هایم را پشتش پنهان کردم .
-زنگ زدم به مادرت
عصبی خندید

-به خواهرم !! ده بار بیشتر . چند تای اولو جواب نداد بعد ریجکت کرد .
از دیروز دارم با خودم میگم من فقط یه قلمه خورده روی تنه ام ، ریشه ام که نسوخته سوخته؟!!

با کف دست محکم روی صورتم کشیدم و اشکم را پاک کردم . صدای فین فینم به گوشش رسید .

-داری گریه میکنی؟! من گریه ات آوردم!! دارم از خودم متتفر
میشم ترانه .

به سختی از لای لبهای لرزانم گفتم :

مسعود

-دیشب هانا رو هم گریه آوردم . امروزم با ماهان بحثم شد .

تن صدای خش دارش را پایین تر آورد . آنقدری که به سختی میتوانستم
صدایش را بشنوم .

-حتی بهش نگفتم دیروز عقد خواهر زاده ام بوده مسخره است نه؟!
آدم به رفیق فابش عروسی عزیزترین آدم زندگیش رو نگه!!

ماهان را از نزدیک نمیشناختم . کل دانسته هایم از او به تعریف های
مسعود و عکس های دونفره اینستاگرامش که معمولاً بعد پایان پروژه
هایش می گذاشت ، محدود میشد . فقط میدانستم ماهان یکی از بهترین
دوستان دانشکده اش بود که بعد از ازدواجش با هانا و گرفتن سهم
الارثش با او در شرکتش شریک شده بود .

حس از پاهایم فرار کرده بود . تکیه زده به چهارچوب در سر خوردم و
کف زمین نشستم و هق زدم .

-گریه نکن دختر عروس که گریه نمیکنه . ببخش منو ترانه؟!

از لابه لای نفس هایی که تندتند بالا و پایین میشد "بله "ای بیرون
کشیدم . با زهر خندی گفت :

-خدایی حق داشتین بهم خبر ندادین شدم مثل کنیز حاج باقر . از
دیروز یه ریز دارم غر میزنم . گریه نکن شوهرت میبینه میاد به قول
ماهان شتکم میکنه !!

تلخ خندیدم

-اینجا نیست!

-بیخود الان باید میخ شه ور دلت ، هیچ میخ کشی هم نتونه درش
بیاره!!

خنده ی اینبارم واقعی بود .

-اینم از دُر افشانی های ماهانه . لعنت بهش که ادبیات تْ....

ادامه اش را نگفته هم میتوانستم حدس بزنم . برای پنهان کردن خنده ای
که تا پشت لبهایم قد کشیده بود ، لبهایم را روی هم فشار دادم . حالم
غریب بود درست مثل حس جمله های بی سر و ته مسعود . انگار
خودش هم میان غم و شادی سر درگم مانده بود .

پایینه داره با تلفن حرف میزنه .

-تو کدوم بالایی؟!!

نگاهی به چند شاخه ی درخت سیب که از لابه لای حفاظ چوبی به بالکن
سرک کشیده بودند انداختم .

تو بهار خواب خونه ی عزیز جون جات خالیه .

نفس عمیقی گرفت .

جای شوهرت همیشه پیشت پر باشه عروس خانوم . حالا زنگ میزنم با
خودش حرف میزنم . هرچند لازم بود می اومدم یه ناز شصت بهش
نشون میدادم اما خب....

با صدای آرامی گفتم :

مسعود من....

اجازه نداد ادامه دهم . میان حرفم آمد و با لحنی که شادی اش نمایشی
بود .

من برم دیگه باید برم از دل این غول تشن در بیارم که فقط احم و
تخم و قهرش واسه منه بدبخته . کافی بود یه خرمن زلف پریشون داشتم
تا فحششم میدادمو بهش به هیچ جاش نبود . شبم که مراسم عذرخواهی
دارم با اعمال شاقه . بهت زنگ میزنم دوباره . خداحافظ

حتی نمائد تا جواب خداحافظی اش را بدهم و تلفن را قطع کرد . زانوهایم
را بالا آوردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم . من چقدر غرق خودم شده
بودم که از دنیا عقب افتاده بودم . من این روزها نه جر و بحث پدر و
مادرم را فهمیده بودم و نه نبودن مسعود را .

من حتی از برنامه های زندگی خودم هم درست و حسابی خبر نداشتم چه
برسد به دیگران . دلم عجیب برای مسعود و غم میان صدایش گرفته
بود مخصوصا لحظه ی آخر که تلاش میکرد حزن صدایش را پنهان
کند . اشکهایی که دوباره جاری شده بود را با پشت دست پاک کردم و با
نفس هایی که از دهان میگرفتم بغض را پس زدم .

ترانه ؟!

با چرخش سرم نگاهم به او افتاد که وارد بهار خواب شد . با دیدنش بی اختیار دست و پایم را کمی جمع کردم و دستی روی صورتم که هنوز از اثر گریه ی چند لحظه پیش اندکی نمناک بود کشیدم . با چند قدم بلند خودش را به من رساند . زانویش را روی زمین گذاشت و مقابلم نشست .

تکان کوچکی خوردم و خواستم از بلند شوم که با قرار گرفتن دستش روی شانه ام اجازه ی این کار را نداد . نیم نگاهی به گوشی رها شده روی زمین انداخت و دوباره خیره ی چشمانم شد .

چی شده عزیزم؟!

با وجود خودداری و آرامش ظاهری که انگار جزو لاینفک وجودش بود ، یکجایی در عمق چشمانش نگرانی جا خوش کرده بود.

با صدای پر بغضی به آرامی گفتم :

مسعود بود!

با چشمانم دیدم پرده ای که روی نگرانی نگاهش حائل شد . دستش از روی شانه ام بالا تر آمد و روی گونه ام نشست . کف دستش گرم بود ، درست مثل قلب من که از حضور نزدیکش داغ شده بود و بی محابا میکوبید .

چی گفت که بخاطرش گریه کردی؟!

سر درد دلم باز شد و مثل کودکی که برای پدرش شکایت میکند گفتم :

ناراحت بود که کسی دیروز رو بهش خبر نداده همه اش تقصیر من شد بامداد!! من که میدونستم مامان باهاش حرف نمیزنه باید خودم بهش زنگ میزدم ..

با انگشت شصتش گونه ام را نوازش کرد . سر انگشتانش انگار جادو بلد بودند که من نوازششان را درست روی قلب بیقرارم حس میکردم . حسی که نتیجه اش یک بی خیالی ملس و دوست داشتنی بود . چیزی شبیه معلق ماندن بین زمین و آسمان بود ، فارغ از زمان و مکان!!
- این وظیفه ی تو نبود ترانه جان . اما ما از دلش در میاریم .

چه حس بینظیری داشت این "ما"یی که میگفت .

پاشو خانوم بریم پایین عزیز جون رو تنها گذاشتیم .

لبخندی که روی لبهایم نشست از یادآوری تزیهای شرورانه ی عزیز جون بود . بیچاره بامداد که نمیدانست عزیز جون چند پا از خودش پیش است !!

نگاهش لبخندم را با دنبال کرد و روی گوشه ی لبم به مقصد رسید . سر انگشتش اینبار روی همان فرو رفتگی نشست و من با لبخندی که پر کشیده بود مبهوت ، به چشمانی که خیره ی نوازش سر انگشتش بود زل زده بودم .

با صدای آرامی گفت :

به نظرم این نشون بیرحمی خداست که توی صورت تو جاش گذاشته !!
نفسم از جمله ای که گفت برید . دستم را بالا آوردم و مچ همان دستی که روی گونه ام بود را گرفتم .

-میدونم ماماتم نداشت زیبا خانوم برام مهمونی بگیره بامداد من نمیفهمم چرا ماماتم اینجوری میکنه . شرمنده ی خودتو و مادر.....

اجازه نداد جمله پوزش خواهانه ام را کامل کنم . سرش بالا آمد ، تا عمق
نی نی چشمانم میان حرفم گفت:

-مامان گفت برای فردا شب دعوت کنم و من بیصبرانه منتظرم فردا
بشه .

مچ دستش را محکم تر گرفتم تا عذاب دوست داشتنی سر انگشتانش را
تمام کند .

-چرا اعتراض نمیکنی؟! چرا انقدر کوتاه میای؟! چرا به روی خودت
نمیاری؟! حداقل غر بزنی یه چیزی بگو . دلمو بسوزون . دعوا راه
بنداز!!

سرش جلو آمد و گوشه ی پیشانی ام را بوسید .

در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن

بقیه اش را نگفت و من با یک ابروی بالا رفته گفتم :

یعنی میخوای بگی مجنونی ؟ الان این اعترافه؟!!

خندید . دستش را از روی گونه ام برداشت و دسته ای از موهای رها
شده ام را میان انگشتانش گرفت و با حفظ همان خنده گفت :

چه فرقی داره قشنگم . تو که شرط رو باختی!!

با چشمانی که از حیرت درشت شده بود نگاهش کردم . موهایم را پشت
گوشم فرستادم و در دل به ترانه ی بی جنبه ی وجودم که با هر لمس و
شنیدن هر هجایی که از دهانش خارج میشد هزار بار میریخت لعنت
فرستادم .

-امکان نداره من فرصت ها رو از دست بدم . الوعده وفا !!

لب ورچیدم و با ناز گفتم :

منکه شرطت رو یادم نمیاد !!

خندید و بوسه ای روی نوک بینی ام جا گذاشت .

چون من هنوز شرطمو بهت نگفتم . قرارمون این بود بازنده به هر چی برنده گفت عمل کنه!!

تا این حد در مرکز توجه کسی که عاشقش بودم ، شبیه بودن در مرکز یک رویا بود یا شاید بیشتر از آن !! من در دور دست ترین رویاهایم این لطافت رفتارش با خودم را هم تخیل نمیکردم .

با صدای عزیز جون که اسمم را صدا کرد ، دست بامداد از روی گونه ام برداشته شد و خودش هم بلند شد و ایستاد . با لحن جذابی در حالیکه نیم نگاهی به در ورودی بهار خواب انداخت گفت :

فکر کنم عزیز جون مچمونو گرفت !!

خندیدم و از روی زمین بلند شدم . اگر با بامداد صمیمی تر بودم حتما از شیطنت های عزیز جون و ایده هایش میگفتم . عزیز جون که در آستانه ی در ظاهر شد ، یک قدم از در بالکن فاصله گرفتم . نگاه عزیزجون بدون توجه به بامداد روی من که دقیقا در معرض دیدش بودم نشست .

-این بالا تنها چیکار میکنی ؟! من بهت گفتم بردار شوهرتو بیار این بالا نامزد بازی

سرم با شتاب به طرف بامداد که یک ابرویش را با حالت خاصی بالا انداخته بود ، چرخید . همین باعث شد عزیز جون متوجه حضورش شود و جمله اش را ناقص بگذارد .

-بامداد جان شما هم اینجایی!! فکر کردم هنوز بیرون داری با تلفن حرف میزنی.

بامداد خیلی زودتر از چیزی که فکرش را میکردم حالت صورتش تغییر کرد و با ظاهری آرام به سمت عزیزجون برگشت .

-ببخشید ، تلفنم کاری بود نمیشد جواب ندم . بعد دیدم ترانه پایین نیست فکر کردم شاید اومده باشه بالا اومدم دنبالش .

عزیزجون چشم غره ای نثارم کرد که احتمالا مفهومش این بود ، چرا زودتر او را متوجه ی حضور بامداد نکردم تا ابرویش نرود!!

-خوب کردی . اینجا مال ترانه است تمام پیش دانشگاهیش رو پیش من اینجا بود و درس خوند .

بامداد با شنیدن این جمله انگار تازه یادش آمده بود که اطرافش را ندیده !! نگاهش از دیواره های چوبی قهوه ای سوخته ی بهار خواب و قاب هایی که از طرح های الا به دیوار زده بودم تا کانپه ی تخت خواب شویی که قبل از من متعلق به مسعود بود و بعد از رفتنش صاحبش شده بودم و شبهای بهار و تابستان که آنجا میماندم رویش لم میدادم و تا صبح درس میخواندم و موسیقی بیکلام گوش میدادم گذر کرد و روی صورت من نشست .

-جای جالب و آرامش بخشیه . حتما اینجا راحت میتونستی تمرکز کنی
برای درس خوندن !!

عزیز جون چند قدم جلوتر آمد و با برق شیطنتی که میان قهوه ای
خوشرنگ چشمانش درخشید ، به بامداد گفت :

-آره بامداد جان ، خیلی !! مخصوصا شبهایی که اون دوتا دوستش هم
می اومدن . انقدر تمرکز میکردن روی درس خوندن که من تا خود صبح
از صدای خنده شون نمیخوابیدم .

من و بامداد هر دو به طعنه ی کلامش خندیدم و من میان همان خنده
گفتم :

_اِه عزیز جون !! خوبه آدم با شما بره دزدی .

با تخیسی گفت :

چیه مادر ؟! اون شبایی که اینجا کاباره راه مینداختین و تا صبح بزن و
بکوب میکردین رو که نگفتم .

بامداد با صدای بلند به شیطنت عزیز جون خندید و من اخم شوخی میان
ابروهایم نشاندم .

_باشه عزیز جون فقط یادتون باشه !!

عزیزجون هم کم نیاورد .

_قربونت برم که با قلدری اینجا رو صاحب شدی تهدیدمم میکنی!

نگاه بامداد چند لحظه ای میشد که روی شاخه های پر از شکوفه های سفید درخت سیب افتاده بود . همانی چند شاخه ی بازیگوشی که سرک کشیدن به بالکن چوبی بهار خواب دیگر عادتشان شده بود.

عزیز جون یک قدم دیگر برداشت و کنارم ایستاد.

دستش با مهر بینظیری که در صورتش نقش بسته بود ، روی شانه ام قرار گرفت .

-این درخت همزاد ترانه است !! وقتی ترانه به دنیا اومد پدر بزرگش از ذوق نوه دار شدن نهال این درختو کاشت . اینم مثل ترانه ام روی بسر و پر برکته . هر سال کلی بار میده ، انقدر که دیگه خسته مون میکنه .

نگاه بامداد روی من عمیق و خاص شد و این دلیلی شد برای راه افتادن جریانی از حس در بند بند وجودم . چیزی شبیه به بی تابی !! پر از تپش های تند و پرهیا هو .

عزیز جون میان همان حال و هوای بینمان دستش را از روی شانه ام برداشت و به سمت در بهار خواب رفت .

شام آماده است . هر وقت خواستید بیاید پایین !!

وقتی توی ماشین کنارش نشستم فکم از حجم خنده هایم از شیطننت های عزیزجون درد میکرد . دستم را روی چانه ام گذاشتم کمی فشارش دادم . بامداد نیم نگاهی به من انداخت و از سر پایینی کوچکی که هنوز هم عزیزجون کنار در ایستاده بود و نگاهمان میکرد عبور کرد و وارد خیابان شد .

فکم درد میکنه !!

با لبخند فرمان را چرخاند و میدان کوچک را دور زد .

-عزیزجونت خیلی ناقلاست !!

-هنوز باهات خیلی راحت نیست . باید چند وقت دیگه نظرت رو در موردش بپرسم .

-خوبه آدم همچین روحیه ای داشته باشه !! من مادر بزرگ پدریم رو یادم نیست . مادر بزرگ مادریم که بعد از مریضی مامان فقط کارش شده بود گریه کردن !

زیر لب گفتم :

خدا رحمتشون کنه.

لبخند از روی لبش پر کشید و سرش را به معنی تشکر تکان داد.

-خب البته همه ی غصه اش به خاطر مادرم نبود . بخاطر بی معرفتی خاله و داییم هم بود که یهو از وسط زندگیمون غیب شدن .

چقدر این مرد به ظاهر قوی در این سالها آسیب دیده بود و من چقدر دلم قلبش را نوازش کنم.

-حتما خیلی سخت بوده براتون . من قبلش همیشه میدیدمشون خونتون . هم اونا رو هم خانواده ی عمو تو .

دست خودم نبود. تقصیر دلی بود که از روز قبل یک چیزی مثل خوره به جانش افتاده بود ، انقدری که میان همین حالش هم دلم میخواست حرف را به خانواده ی عمویش و مهتاب برسانم.

بامداد نگاهی به ساعت ماشین انداخت که از یازده گذشته بود . سرش را تکان کوچکی داد.

-خیلی دیر شد .دیشبم دیر برگشتیم نشد از پدر و مادرت عذر خواهی کنم . امشب حتما این کارو میکنم .

هول شده بودم .میترسیدم که مامان در نبود بابا چیزی به بامداد بگوید
گفتم :

-اصول نامزدبازی رو که عزیز جون گفت یاد نگرفتی چرا ؟! مگه نگفت یکی از قوانینش یهو جیم شدنه !!

با لبخند نگاه گذرایی به من انداخت و گونه ام را میان دو انگشتش گرفت .

-نامزد بازی مال ما نیست خوشگل خانوم . چند بار بگم من شوهرتم نه نامزدت !!

بق کرده گفتم :

یعنی یه بستنی آخر شبم نمی خوای به من بدی ؟!

با آرامش توی خیابان خلوت منتهی به خانه پیچید و با آرامش گفت :

یه شب دیگه ترانه جان !!

دلم آشوب بود و فقط دلم میخواست انقدر برگشتم به خانه دیر میشد که مامان و طاها خواب باشند و بامداد از خیر عذر خواهی بابت تاخیر روز قبلمان بگذرد .

سرعت ماشین توی خلوتی خیابان بیشتر از حد مجاز بود . دستم را به دستگیره ی ماشین گرفتم و با ناامیدی به مسیری که چیزی تا انتهایش باقی نمانده بود نگاه میکردم .

قبل از وارد شدنش به کوچه بخاطر بچه گربه ای که عرض کوچه را خرامان طی میکرد محکم پایش را روی ترمز گذاشت و همزمان با دستش منی را تا نزدیک داشبورد جلو رفته بودم نگه داشت .
ببخشید ببخشید .

-اشکال نداره . اما فکر کنم قراره اولین قهر زندگیمونو تجربه کنی ؟!
با خنده یک تای ابرویش را بالا داد و به من نگاه کرد.

بخاطر بستنی ؟!

با تخیسی سرم را تکان دادم .

قول میدم جبراناش کنم .

بچه گربه با آرامش تمام به طرف دیگر کوچه رفت و کنار چرخ های ماشین پارک شده ای روی زمین ولو شد .

با خنده گفتم :

_این چقدر ناز داشت ؟!

ماشین را راه انداخت و همزمان گفت :

_بین تا چه حد از خودش مطمئنه ، که میدونست می ایستم براش !!

وارد کوچه که شدیم ، با دیدن ماشین آشنایی که جلوی در خانه ی ما پارک کرده بود ، دوباره ایستاد .

و اینبار سر من با وحشت و اضطراب به طرفش چرخید . حرکت انقدر کند و دردناک بود که حس میکردم بامداد هم صدای سایش مهره های گردنم را شنید . درست مثل حرکت دادن چرخ دنده های قدیمی و زنگ خورده !!
وقتی به نیمرخش رسیدم که نگاهی با چشمان باریک شده به مقابلش دوخته شده بود .

من این ماشین آنچنانی را میشناختم . حتی سر اجبار مامان توی آن هم نشسته بودم . مامان میگفت داشتن این ماشین و زندگی آرزوی هر زنی است و من مدتی بود که آرزویم را درست نزدیک داشتم . انقدر نزدیک که عطر نفس هایش پس زمینه ی روزهایم شده بود.

در ماشین همان لحظه باز شد و ارمین از ماشین بیرون آمد. زیر لب و با استیصال اسمش را زمزمه کردم .

بامداد؟!!

سکوت کرده بود . حق داشت چون من هم با دیدن مامان و فتانه خانوم که از در خانه بیرون آمدند مبهوت مانده بودم. چند جمله با هم حرف زدند و بعد ارمین در عقب را برای نشستن مامان باز کرد .

من از این آدم و نگاه سبز وحشی اش که تنها حسی که از آن میگرفتم ترس و ناامنی بود ، بیزار بودم . نگاه میخ تصویر مقابلم بود. خط نگاهم را سرعت حرکت ماشین و دنده عقبی که بامداد گرفت شکست و من گیج روی صندلی ماشین وا رفتم .

با همان سرعتی که دنده عقب گرفته بود فرمان را چرخاند و وارد خیابان شد. صدایش سایش لاستیک روی آسفالت خیابان به شوک اتفاق چند لحظه پیش دامن میزد و اضطرابم را بیشتر میکرد. توی صندلی در خودم مچاله شده بودم و بغض نشسته توی گلویم با هر باری که آب دهانم را فرو میدادم به جای پایین رفتن بالا و بالا تر می آمد.

بامداد ، من....

با به زبان آوردن اسمش ، گلوله ی توی گلویم باز هم بالاتر آمد ، انقدری که نیش اشک را در چشمم حس کردم و سوزشش باعث شد جمله ام ناتمام باقی بماند . بامداد وارد خیابان فرعی شد و توی اولین کوچه ی بن بست کنار دیوار یک خانه ی ویلایی ماشین را نگه داشت . نگاهی به تاریکی کوچه بود .

من نمیدونم جلوی خونه ی ما چیکار داشتن !!

باز هم فرودادن آب و دهان و قد علم کردن بغض . ساعد دستش را که هنوز روی فرمان ماشین بود گرفتم .

به خدا به جون عزیز جونم بجون خودت بامداد اگه من میدونستم .

بغض این بار کار خودش را کرده بود . هم روی صدایم خط انداخته بود و هم توانسته بود اشکم را در بیاورد . یک قطره ی داغ و سرگردان از چشمم سر خورد و روی گونه ام جاری شد . سر بامداد با اخم عمیق و وحشتناکی که برای اولین بار روی صورتش میدیدم ، به طرفم چرخید .

گریه برای چیه ترانه ؟! من گفتم تو میدونستی ؟ من ازت سوال پرسیدم ترانه ؟ که داری برام قسم ردیف میکنی !!

مثل دختر بچه هایی که از اخم و تشر پدرشان لب ورمیچینند ، نگاهش کردم . انگار میان همان حال خراب هر دونفرمان دیدن قیافه ی بق کرده ی من برای او بیش از حد دلچسب و جذاب بود که گره اخم میان ابروهایش باز شد و کامل به طرفم چرخید . دستهایش را دوطرف صورتم گذاشت و توی چشمهایم خیره شد .

-من چی بهت گفتم دختر لوس من ، که اینطوری برام چونه میلرزونی؟! با همان صدای گریه ، دوباره تکرار کردم

-من نمیدونم چرا اومده دم خونه ی ما .

نگاهش را از صورتم گرفت و به حرکت انگشت شصتش داد که روی تری زیر چشم کشیده شد .

-تو نگام نکردی وقتی صدات کردم . فکر کردم از دست من ناراحتی !

اینبار که نگاهش در عمق چشمانم خاته کرد خود خودش بود . همان بامدادی که تمام این مدت میشناختم .

-منم نمیدونم چرا این وقت شب پا شده اومده خونه ی شما . ولی تو که میدونی من حدود دو ساله با این آدمها درگیری دارم . میدونی که امروز جلسه ی آخر دادگاهشون بود . نمی دونی؟!

سرم را تکان کوچکی دادم و دوباره دستش را روی صورتم کشید .

-پس بدون محکوم شدن . فقط وکیلشون با درخواست تجدید نظر وقت خرید تا دنبال راه در رو بگردن . منم این وسط بخاطر کلاهبرداری و جعل سند و فروش مال غیر ی که ثابت کردم یه تهدید کوچیک شدم.

سرم را محکم تر بین دستاش گرفت و من گیج تر از قبل تمام تلاشم را کردم تا جمله هایش و آن تهدیدی که میگفت را هضم کنم .

-همه ی اینا بره به جهنم . اینا مال کارمه که من بلدم از پیشش بر بیام . مهم اینه من یکیشون رو این وقت شب جلوی خونه ی زنم دیدم . اونم کسی که با عقد ما قاعدتا نباید اون طرفا پیداش بشه .

نگاهش میان بهت چشمانم از یک چشم به چشم دیگه رفت و برگشت و من مسخ جادوی نگاهش باقی ماندم . مکث کوتاهی کرد و با یک حرکت ناگهانی دستهایش را که از دو طرف صورتم برداشت . سرش را به سمت شیشه ی جلو برگرداند و بدون نگاه کردن با من گفت :

-زنگ بزن به مادرت ، از خودشون بپرس . شاید مشکلی پیش اومده باشه .

انگار با این حرکت من را از میان یک میدان بزرگ مغناطیسی وسط خلا رها کرده بود .

-آخه این وقت شب کجا رفته !؟

با فکری که از ذهنم گذشت ، دستم را روی دهانم گذاشتم و با ترس گفتم :

-بابام

از زیر چشم نگاهم کرد .

- زنگ بزن .

انقدر مطمئن این جمله را گفت که بنظر می آمد دقیقا میداند که موضوع هیچ ربطی به بابا ندارد .

نیم نگاهی به ساعت ماشین که روی عدد یازده و نیم بود انداختم و گوشی را از توی جیب کیفم بیرون آوردم و شماره ی مامان را گرفتم . چند بوق خورد تا مامان از میان همه ای که شبیه صدای راه رفتن آدمها و زمزمه ی حرف زدیشان بود تلفنش را جواب داد .

-الو مامان !؟

فوری گفت :

-وای ترانه خوبه زنگ زدی . ببین تو امشب خونه ی عزیز جون بمون . نمیخواد بیای خونه !!

گیج شده بودم و بامداد انگار برای معذب نکردنم نگاهم نمیکرد .

چرا نیام !؟

مکت کوتاهی کرد .

-امروز طاها از باشگاه که اومد حالش بد شده بود ، آوردمش درمونگاه . الان اینجام ، دکتر گفت فشارش پایینه براش سرم نوشته تا بزنه بیایم طول میکشه . تو همونجا پیش مامان بمون . صبح خواستی بیا .

نگران شده بودم . با اینکه حرفش با دیده هایم تناقض داشت اما با نگرانی که برای طاها داشتم گفتم :

-خب بگو کدوم درمونگاه با بامداد میام .

مامان " نه " بلند و کشیده ای با شنیدن اسم بامداد گفت که مطمئن بودم خودش هم شنیده بود . لبم را از استرس زیر دندان بردم و به نیمرخ بامداد خیره شدم . شاید بیرحمانه بود اما دیگر طاها هم برایم انقدرها اهمیت نداشت .

باشه خونه ی عزیز جون میمونم .

فقط " خوبه ، خداحافظ " ی گفت و تلفن را قطع کرد . گوشی را که پایین آوردم همزمان بامداد به طرفم چرخید . تلاشش برای واقعی شدن لبخند روی صورتش را دیدم .

چی گفتن؟!

من من کنان گفتم:

-گفت طاها فشارش افتاده دکتر براش سرم نوشته ، من خونه ی عزیز جون بمونم . آخه نگفتم که اومدم از خونه ی عزیز جون !!

مشخصا برای تغییر جو بینمان چشمکی زد

-کاری نداره ، دوباره میبرمت !! فردا صبح هم میام دنبالت .

دلم این روزها بهانه گیر شده بود . عجیب بود!! به جای اینکه با رسیدن به خواسته اش توی سینه ام آرام بگیرد . مثل کودکی زبان نفهم مدام لجبازی میکرد.

-آخه عزیز جون الان خوابیده دیگه !

با تعجب نگاهی به صورت ناراضی من انداخت .

تو همین نیم ساعت ؟!

بغضم دوباره برگشت . من نمیخواستم از او جدا شوم .بغضم اینبار خفقان و درد نداشت و بجای آن پر بود از یک دلتنگی عمیق و دوست داشتنی .

من دلم برات تنگ میشه بامداد .

جوری با مظلومیت این را گفتم که دل خودم بیشتر سوخت . نگاه بامداد ناباور شده بود و بابهت به صورت گرفته ام چشم دوخت . فقط به اندازه ی چند ثانیه چون بعد از آن به آغوش گرم و مطمئنش دعوت شدم

_بیا اینجا ببینم!

دستانش با قدرت دور شانه ام حلقه شد ، انگار میخواست تمام اطمینانش را به وجودم منتقل کند . سرم را روی سینه اش گذاشتم و به صدای تپش های تند قلبش گوش دادم . مثل رسیدن به مقصد بود، مفهومی شبیه خانه !!

که وقتی به آن می رسی میتوانی روی مبل لم بدهی ، چای دارچین بنوشی و در آرامش به موسیقی بیکلام گوش کنی!! بعد از آن انگار هیچ چیز ترسناکی در دنیایم وجود نداشت . نه تهدید خلعتبری ، نه جایی که مامان رفته بود و من نمیدانستم کجاست و نه هیچ چیز دیگر من شک نداشتم که هیچ قدرتی در دنیا توان جدا کردنم را از این آغوش نداشت .

تا رسیدن به خانه ی عزیز جون در سکوت گذشته بود . حس میکردم بامداد حواسش آنجا و توی ماشین نبود . این را اخم های درهم و دستی که بیشتر از همیشه دور فرمان مشت شده بود ، میگفت .

نرسیده به کوچه ی خانه ی عزیزجون صدایش کردم .

بامداد؟!؟

تکائی که خورد مطمئنم کرد ، تمام مدت حواسش جای دیگری بود.

جانم

-گفتی درخواست تجدید نظر کردن که دنبال راه در رو بگردن . مگه برای
همچین محکومیت‌هایی مثل جعل سند هم راه در رو هست ؟

بامداد نفس عمیقی کشید و فرمان را چرخاند و وارد سربالایی خانه ی
عزیز جون شد .

برای اون بخش که کاری نمیتونن بکنن . هم خود خلعتبری هم فرزاد و
اون یکی شریکشون میرن حبس اما برای پروژہ و جلوگیری از
ورشکستگی میتونن یه کارهایی بکنن .

با کنجکاری پرسیدم :

-چطوری؟! قانونا زمین رو ازشون میگیرن دیگه . خودت گفتی اون
روز .

جلوی خانه ی عزیزجون ایستاد و کاملا به طرفم چرخید .

-دقیقا و تا قبل از تعیین تکلیف کل سایت و کارگاهشون پلمپ میشه . این
یعنی روی هوا رفتن چند میلیارد سرمایه گذاری و هزینه ی طراحی و اخذ
مجوزها و خیلی چیزهای دیگه ولی بدتر از همه ی اینا شکایت خریدارها
و درخواست ضرر و زیانه . عددش با توجه به جریمه ی مالی که دارن
انقدر بزرگه که بعید میدونم از پشش برریان و احتمالا یکی مثل خلعتبری
که سهامدار عمده است ورشکست میشه .

خب چطوری میشه که از این شرایط خلاص بشن !!

نگاهی به در خانه ی عزیزجون و چراغ روشن سر در آن انداخت و در همان حال گفت :

یه حدسهایی میزنم ، مطمئن شدم بهت میگم .

و قبل از اینکه من بخواهم چیزی در مورد حدسش بپرسم گفت :

-خیلی دیروخته ترانه جان برو تا عزیزجون خوابیده .

پایم به رفتن نمیرفت . اگر به من بود که حاضر بودم تمام شب را کنارش توی ماشین بنشینم و بیدار باشم . برایم سوال بود که یعنی برای خودش سخت نبود که از من دور باشد ؟! پس من چرا برای همین دوری چند ساعته داشتم جان میدادم ؟!

وقتی تعللم را دید کیفم را از روی پایم برداشت ، در ماشین را باز کرد و قبل از من از آن خارج شد . از ماشین که با آن طمانینه خارج شدم حتی زنگ خانه ی عزیزجون را هم زده بود . کنارش با نگاهی که به کفش های بندی تابستانه ام دوخته شده بود ، ایستادم . صدای عزیزجون توی آیفون پخش شد و بامداد سرش را جلو برد و با لحن همیشگیش گفت :
- بامدادم عزیزجون.

عزیز جون ترسیده بود و این از صدای هول شده و هراس میان جمله هایش مشخص بود .

-چیشده بامداد جان ؟ چیشده مادر ؟! شما که تازه رفتین !!

-نترسین . چیزی نیست ترانه اومده امشب پیش شما بمونه !

تا عزیز جون خواسته بود چیزی بگوید ، بامداد توضیح داد که
-طیبه خانوم گفتن عزیز جون حالا ترانه میاد داخل براتون توضیح
میده .

عزیزجون با شتاب و همزمان با صدای دری که انگار با فشار انگشتش
با تیک طولانی باز شد گفت :

-بیا مادر بیا. خودتم تشریف بیار داخل.

بامداد نگاهی به من که بانامیدی نگاهش میکردم انداخت . لبخندی به
رویم زد و به عزیزجون گفت :

-من با اجازه تون میرم فردا میام دنبالش .

بعد از آیفون فاصله گرفت و به من که همچنان نگاهش میکردم با صدای
آرامی گفت :

-جروتو

دستم را روی در نیمه باز گذاشتم و تا انتها بازش کردم . حضور بامداد را
با قدم بلندی که برداشت پشت سرم حس میکردم .

ترانه ؟

میان در ایستادم و نگاهش کردم

-برای من خیلی سخت تره ولی این نیز بگذرد !!

با سر به حیاط و مسیر خانه ی عزیزجون که خودش روی ایوان منتظر
ایستاده بود اشاره کرد .

من هستم تا بری تو خونه .

نگاهم را به سختی از صورتش گرفتم و به طرف خانه رفتم. قلبم مگر چقدر عاشقی بلد بود؟! اصلا از کجا؟ مگر عشق یک صفت نهایت نبود؟! پس چرا من هر لحظه عاشق تر میشدم؟! شک نداشتم حسم را هیچ عالمی نمی فهمید.... هیچ دایره المعارفی مفهومش را بلد نبود..... هیچ ریاضیدانی از پس تحلیلش بر نمی آمد. من درگیر حسی لایتنهای شده بودم و هر لحظه بیشتر از قبل دچارش میشدم.

منکه گفتم بمون میام دنبالت چرا نموندی؟!!

پوست لبم را که زیر دندان برده بودم کندم و چشمانم از سوزشش جمع شد.

-چه کاریه اینهمه راه رو از کارت بزنی و بیای دنبال من. خودم ماشین گرفتم اومدم دیگه!!

در هر صورت من صبح تماس گرفتم باهات، جواب ندادی، عزیز جون گفت شما خوابی. منم گفتم بیدارت نکنن هر وقت خواستی برگردی خبرم کنی پیام دنبالت.

میدانستم..... عزیزجون تماسش را گفته بود. شب قبل تا دم صبح روی همان کاناپه ی توی بهار خواب بیدار بودم و خیره به مهتاب به حال و روزم فکر کرده بودم. به اینکه گاهی باید پای دل ماند و روی همه چیز و همه کس چشم بست. درست مثل کاری که مسعود انجام داده بود..... که خواستن دخترک سبزه و ریزه میزه ی موچتری را که همسر

سابقش دورش زده بود و با بچه ی سه ساله اش از ایران رفته بود را به خواهر و آرزوهای دور و دراز مادرش ترجیح داده بود . خودم بارها چهره ی غصه دارش را دیده بودم ، حتی وقتی مثل روز قبل تبدیل به پسر بچه ای بهانه گیر میشد و بق میکرد هم میشد قلب آرامش را دید . دلی که حداقل شبها وقتی سر روی بالش می گذاشت میتوانست دستش را بگیرد و کنار خودش بخواباندش میتوانست با چشم بسته لحظه ای فقط لحظه ای صدای قهقهه هایش را بشنود .

میدونم عزیزم ، بهم گفت .

مکشش را از شنیدن " عزیزم " ی که گفتم ، حس کردم و نقش لبخندی که روی صورتش حک شد . به شوخی گفتم :

تو بجای این چیزا باید بیشتر کار کنی و به فکر هزینه هات باشی که دارن چند برابر میشن .

خنده توی صدایش موج میزد وقتی که پرسید :

چند برابر؟!

سرم را از آینه در جواب راننده که به کوچه اشاره کرد و پرسید " همین کوچه است ؟ " تکان دادم و خطاب به بامداد با صدای آرامتری زمزمه کردم .

خیلی !!

-منو از این چیزا نترسون ترانه خانوم اینا برای من تهدید حساب نمیشه .

خب حق داشت !! وقتی در تمام این سالها هزینه های همه ی اعضای خانواده اش را تامین کرده بود نمیشد با همچین چیزی تهدیدش کرد .
ماشین جلوی در خانه ایستاد و من با حساب کردن کرایه ی راننده در ماشین را باز کردم و از آن خارج شدم .
من رسیدم دیگه .

باشه . پس عصر می بینمت .

لبخندم را از پشت تلفن ندید . لبخندی که مثل یک درخت تتومند میان برهوت یک کویر ، ریشه در عمق وجودم داشت . جایی که تمام دنیایم در این آدم خلاصه میشد . تماس را قطع کردم و با نیم نگاهی به در خانه ی روبرویی کلید توی دستم را در قفل خانه انداختم و در را باز کردم .

از پله ها بالا رفتم و صدای زمزمه حرف زدن ، شبیه غرغره های ریز و همیشگی مامان به گوشم رسید . از دیشب بیشترین احتمالی که میدادم بالا آوردن گند جدیدی توسط طاها بود و مامان که مثل همیشه برای حفظ آبرویش قصد در پنهان کردنش داشت . و اینبار به خاطر رودربایستی اش با بامداد پنهانکاری اش شامل حال من هم شده بود .

اولین چیزی که بعد از ورودم به خانه دیدم ، طاها و اخم های درهمش بود که نشسته روی مبل راحتی توی هال چپ چپ نگاهم میکرد . کفشم را از پا در آوردم و در همان حال گفتم :

شناختی؟! سلامت کو؟!!

زیر لب گفت :

پررو خجالتم نمیکشه .

ابروهایم از تعجب بالا پریدند. چند قدم جلوتر رفتم. کیف و ساکی که عزیز جان توی آن برای طاها از غذاهای دیروز گذاشته بود را روی میز گذاشتم.

چرا باید خجالت بکشم!؟

نگاهش را از صورتم گرفت و در حالیکه کف پایش را با حرص تکان میداد. زیر لب گفت:

خودت بهتر میدونی.

چرند نگو من هیچی نمیدونم. باز چه گندی زدی موش شدی داری مظلوم نمایی میکنی!؟

جوابم را به جای طاها، مامان که از راهروی اتاق ها بیرون آمد داد.

بیا من بهت بگم. اینبار کار این بچه نیست. کار شوهرته!!

به عقب چرخیدم و به مامان و صورت سرخ و برافروخته اش چشم دوختم. با همان حال عصبی که از تک تک رفتارش مشخص بود به طرف میز رفت. موهایش را با حرکتی عصبی پشت گوش فرستاد و ساک و کیفم را از روی میز برداشت.

شما دوتا خجالت نکشیدید آبروی منو جلو برادر فتانه بردید؟! خوبی به شوهرت نیومده نه؟! البته حقم داره وقتی دختر من انقدر احمقه که به جای یه جواهر اصل میره یه تیکه طلای پرپری برمیداره، معلومه که اونم خوش خوشانش میشه.

از چیزی که شنیدم گوش هایم سوت کشید.

-چی میگی مامان؟! اینی که میگی داشت به بامداد علنا رشوه میداد .
انتظار داشتی چیکار کنه؟! بگه دستتون درد نکنه ، مرسی که بهم
رشوه میدی!؟

مامان ساک و کیف را تقریبا روی میز کوبید.

نگو که باور کردی پسر پیغمبره که به خریتت بیشتر از قبل ایمان
میارم . فکر کردی یه بچه ی هجده ساله چه طوری تونسته از پس اون
گندی که باباش براش ارث گذاشت بر بیاد؟! با پول حلال و کارکرده؟!
خری ترانه یا خودت رو زدی به خریت؟! الان آدم بزرگاش از پس خرج
شکمشون نمیتونن بر بیان....این یه الف بچه چطوری تونسته فقط تو
دوازده سال هم خرج خواهر و بردارشو بده هم درس بخونه ، هم خرج
مادر مریضشو بده ، هم همه ی قرض های پدرشو بده ، هم اینهمه دارایی
جمع کنه؟!....تو دیروز خونه زندگیشونو دیدی؟! پدرت بیست و پنج
ساله توی اون بانک داره جون میکنه نمیتونه ، بامداد چطوری تونسته ؟
هان؟! حالا سر ما که رسید شد بچه ی پیغمبر؟! رشوه نمیدونه چیه ؟
نه؟! رفته برات خونه خریده تو رشت؟! با چی ترانه؟!.....با پول حلال و
دوزار ده شاهی که باید به صد جا برسونه !!؟

از تهمت هایی که زد از بدجنسیش دچار جنون شده بودم . بی
اختیار شروع کردم به بلند بلند خندیدن اما چشمانم از پرده ی اشکی که
جلویش را پوشانده بود تار بود .

-همه ی اینا به جهنم . تونسته خورده ناز شصتتش....دنگ این بچه رو
چرا زده؟! حقم داره والا . منم اگه زنم انقدر خر بود که همه ی جیک و
پوک خونه ی باباشو بهم لو میداد هوا برم میداشت همه ی زندگی
مار رو که بهش گفتم ، نگفتم بابام جونش واسه من در میره ؟ نگفتم

هرچی هم به برادرم بده حق من محفوظه ؟ نگفتی حتما که تو گوش بابات خونده که بزنه زیر شراکتش و این بچه رو نا امید کنه . بهش میگفتی طها مثل اون وقتای تو هجده سالشه ، اما مثل تو مار نخورده افعی بشه . بلد نیست آدما رو دور بزنه . بهش میگفتی سر سفره ی بابا داد کشیدم برای اولین بار سرش داد کشیدم . خودم شوکه بودم و مامان بیشتر از من!!

جسه دیگه !! به چه حقی بهش تهمت میزنی ؟ تو خودت دیدی پول حروم خورده ؟! با چشم های خودت دیدی مامان ؟! صورت از عصبانیت کبودش هیچ بود در برابر چشمان پر از ناباوری اش . صدایم بالاتر رفت .

- بایدم به خریتم ایمان داشته باشی !! منو کرده بودی وجه المصالحه که پسرت رو به نون و آب برسونی خر نبودم که این همه مدت ساکت نمی موندم . من به بامداد گفتم. چرا باید بابام همه ی دارو ندارشو بده شرکتشون داره ورشکست میشه . چرا باید بابام همه ی دارو ندارشو بده دست اونا من ازش خواستم ، من به بامداد گفتم با بابا حرف بزنه همه ی سرمایه ی سی سال کار کردنش به باد نره . خودت الان گفتی دیگه ، جونش برام در میره !! واسه همین من خواستم یه کاری کنه که پول زمین پدریش رو که بخاطر تو مجبور شد بفروشه دستی دستی نریزه تو چاه فکر میکنی من از دیشب خبر ندارم نه ؟! نمیدونم کجا بودین و طها چه گندی زده ؟! حالا واسه ماله کشی رو اون ، دست پیش گرفتی که پس نیوفتی مامان!!

بلوف زده بودم . فقط از روی لجم اسم طاهها را آورده بودم تا خلع
صلاحش کنم . ولی وقتی طاهها از جایش بلند شد ، یک قدم جلو آمد و با
ترس گفت :

ترانه بخدا اون سیگارا مال من نبود .

حتی فرصت بستن دهان باز مانده ام را پیدا نکرده بودم . سیگار ؟! یک
جایی در سینه ام آتش گرفت .

دارین چیکار میکنین شماها؟!!

مامان انگشتش را مقابل صورتم تکان داد:

یه کلمه از این ماجرا به پدرت گفתי نگفتی ترانه اینبار شوخی ندارم
باهات . هرچی که هست به تو ربطی نداره .

داد کشیدم و با دست به طاهها اشاره کردم

داری بدبختش میکنی ، میفهمی ؟!

صدایش را از من بالاتر برد . تازه انگار از شوک خارج شده بود و باور
کرده بود فرو ریختن دیواری را که همیشه بین من و خودش بود.

صداتو تو خونه ی من ننداز سرت . تو نمیخواه نگران طاهها باشی . از
امروز هیچ کدوم از کارهای طاهها به تو ربطی نداره . هر کاری که کرد به
من و خودشو پدرت مربوطه . ببینم یکبار دیگه تو یا بامداد موش
دووندین خودتون میدونین . به بامدادم بگو بجای دخالت تو چیزی که
بهش ربطی نداره نگران همون هفت سر عائله ای باشه که به دمش
وصلن !!

پوزخند بلندی زدم

-دردت رو من میدونم مامان !! تو انتظارشو نداشتی بامداد تا این حد
اوضاعش رو برآه باشه . هیچ وقت تو خوابتم نمیدیدی که زیبا خانومی که
یه روزی همه تون بهش حسادت میکردین ، بازم چند پله از همه تون
جلو تر باشه و همچین پسر و احترامی داشته باشه بدتر از همه
فکرشم نمیکردی همون یه الف بچه برادرشو یه جوری تربیت کرده باشه
، یه جوری آدم و درست و حسابی بارش آورده باشه که تو با اینهمه
دبدبه و کبکبه نتونستی!!

صدای سیلی که خوردم شبیه صاعقه ای میان هیاهوی خانه فرود آمد .
نفسم از دری که در فکم و سری که با ضرب دستش کمی به کج متمایل
شده بود حس میکردم ، حبس شد . اولین سیلی عمرم را خورده بودم
آنهمه درست وقتی حق ترین حرف زندگیم را زده بودم . درست همان
موقعی که چشم بسته بودم روی پیوند و ملاحظات مادر و دختری بینمان
و برای اولین بار آئینه ای دستم گرفته بودم و او را به خودش نشان داده
بودم .

-اینو زدم که بفهمی اولاً تو خونه ی من کسی حق نداره صداشو بالا
ببره . دوماً تا وقتی اینجایی پس و پیش حرفاتو بگیری و قبلش مزه مزه
اش کنی!!

رژتوی دستم را همانجا مقابل صورتم نگه داشتم و توی آینه به برق
مشکی مردمک های چشم دختری خیره شدم که همه ی ساعت هایی که
گذشته بود را نه یک کلمه حرف زده بود و نه حتی یک قطره اشک از
چشمش سر خورده بود حتی وقتی یک طرف صورتش از درد سیلی
که خورده بود نبض میزد و تب دار بود هم شبیه آدمهای لمس و بی

حس سکوت کرده بود چون درد صورتش در برابر سوزش دلش ، یک هیچ بزرگ بود .

در عمق چشمانم ، همانجایی که یک دختر تنها و پر غصه زانوی غم به بغل نشسته بود انگار سدی ساخته بودم برای سیل اشکی که با خودم قرار نداشتم هیچ وقت جاریش کنم . قرار نبود چون من نمیخواستم !!

طاها همان دقیقه های اول آمده بود همان لحظه هایی که من هنوز گیج و منگ ضرب دست مادرم میان زمین و هوا معلق مانده بودم . آمده بود و یک پلاستیک پر از یخ را کنار تختم روی عسلی گذاشته بود . نگاهی به صورت بی روحم انداخته بود و از اتاق بیرون رفته بود .

جایمان عوض شده بود، نه؟! !! تمام روزهای بچگیش این من بودم که روی زخم های حاصل از شیطننت هایش ، یا کتک کاری های توی مدرسه اش ، پنهان از چشم بابا و مامان مرهم می گذاشتم . بزرگ شده بودیم و حالا طاها اشتباه میکرد ، زخم من روی صورت و تنم نبود !! یک جایی میان قلبم خراش برداشته بود و یخی که آورده بود خوبش نمیکرد .

توی اتاق ماندم و حتی وقتی که بابا برگشت هم از اتاق بیرون نرفتم . شنیدم که مامان خودش برایش از بحث بین ما گفته بود . حتی بنظر می آمد دچار عذاب وجدان شده بود که خودش اعتراف کرد به صورتم هم سیلی زده و اعتراض های بابا را به جان خریده بود .

با همه ی اینها چیزی از آن سیگار کذایی نگفت و من فهمیدم باز هم بین من و طاها الویت بندی کرده بود . بعد از آن دیگر به بقیه ی حرفهایشان گوش ندادم و به جای آن پتو را روی سرم کشیدم و خودم را به خواب زده بودم .

تقه ای به در خورد و من دستم را با رژ توی آن پایین آوردم. در به آرامی باز شد و طاها وارد اتاق شد. نگاهی به من که تقریباً آماده ی رفتن بودن انداخت. با سر به بیرون اشاره کرد و با صدای خش داری گفت :

بامداد اومده دنبالت ، پایینه . اگه آماده ای

جمله اش را نیمه کاره گذاشت و با نگاه خیره اش دنبال رد قرمزی روی پوست صورتم گشت . تمام تلاشم را کرده بودم که جایش توی صورتم معلوم نباشد و نفس راحتی که طاها آشکارا کشید نشان میداد موفق هم بودم .

رژ توی دستم را با چند وسیله ی دیگری که از روی میز آرایشم برداشتم ، توی کیف کوچکم انداختم . شالم را کمی جلو کشیدم و به طرف در رفتم . همانجا جلوی در ایستاده بود به آرامش عجیب میان رفتارم خیره بود . من همیشه همین بودم آدم داد و فریاد و هیاهو نبودم . هر وقتی که مورد ظلم واقع میشدم تا مدتها به لاک تنهاییم میخزیدم درست مثل همان روزی که موهای بلندم به ناحق کوتاه شده بود.

کنارش که رسیدم زیر لب و بغض دار گفت :

-چرا اون حرفها رو به مامان زدی ترانه که بزنه تو گوشت !؟!

سرم را بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم . نگاهش باز هم با اصرار روی صورتی که سیلی خورده بود نشست . حق داشت خودم هم باورش نداشتم چه رسیده به طاها .

وقتی دید جوابش را نمی دهم گفت :

-از اون ساعت حتی به دستش نگاه هم نمیکنه . بخدا امروز خودم دیدم گریه کرد .

از کنارش که هنوز میان قاب در ایستاده بود جوری که با هیکل درشتش برخورد نکنم گذشتم و حین رد شدن زیر لب گفتم :
جرام مهم نیست .

خیلی حرفات بد بود ترانه .

برای یک لحظه همانجا پشت به او مکت کردم تمام بیرحمی که نمیدانم در کجای وجودم پنهان شده بود را به کار گرفتم و گفتم :
ولی راست بود !!

از مقابل طاها عبور کردم و او را با حقیقت تلخ پشت حرفم تنها گذاشتم .
یکی از کفش های پاشنه دارم را که بخاطر ارتفاعش کم پیش می آمد
بپوشمش ، جلوی در پا زدم و از در خانه بیرون رفتم . جایی خوانده بودم
که زنها وقتی قلبشان شکسته میشود کفش های پاشنه دار می پوشند !!
شاید چون در پس ذهنشان تصور میکنند راه رفتن با کفش پاشنه دار
باعث میشود صدای ضجه های قلبشان در هیاهوی صدای راه رفتنشان
گم شود .

کیفم را زیر بغلم زدم و جلوی بازمانتوی عباییم را توی دست گرفتم و از
پله های مرمری خانه پایین رفتم . از قوس پله ها که عبور کردم ،
دیدمشان که کنار در خانه ، درست زیر سایه ی تک درخت پرتقال توی
باغچه که تنها بازمانده ی آن بعد از بازسازی خانه بود و اگر به مامان

بود به خاطر برگهایی که همیشه روی کف حیاط ریخته بود به سرنوشت بقیه ی درختها دچار میشد ، ایستاده بودند.

به آخرین پله که رسیدم نمودانم از صدای پاشنه ی کفشم بود یا حس حضورم که بامداد سرش را بالا آورد و نگاهی به من انداخت . با لبخندی که زد سر بابا و مامان هم به سمت من چرخید . اوضاع عجیبی بود ، انقدر تصویر مقابلم پر از صمیمیت خانوادگی بود که اگر هنوز هم جای دست مامان را روی صورتم حس نمیکردم تصور میکردم تمام اتفاقات صبح و حرفهایی که به بامداد نسبت داده شده بود را در خواب دیده ام.

حالا یه ده دقیقه می اومدی بالا !!

به جمعشان رسیده بودم که بابا این جمله را گفت و دستش را دور شانه ام حلقه ام کرد .

ممنون ، یه فرصت دیگه حتما .

مامان مداخله کرد . صورتش با وجود تلاشش برای خوشرویی اما باز هم رگه هایی از اضطراب داشت . حتی مثل وقتی که میگرانش عود میکرد چند چروک افقی که از آنها منتفر بود روی پیشانیاش نقش بسته بود . فردا شب . بهانه هم نداریم بامداد جان .

بامداد با لبخند "حتما" گفت و من کمی خودم را بیشتر به سینه ی بابا چسباندم . دلم توی همین دو روز ندیدنش هم بیش از اندازه برایش تنگ شده بود . نگاه بامداد روی صورتم عمیق شده بود . احتمالا آرایش پررنگی که برای مخفی کردن رد انگشتان مامان روی صورتم انجام داده بودم توجهش را جلب کرده بود. بابا با دستش شانه ام را جلوتر کشید و

من به این فکر کردم از چند ماه دیگر چطور باید دوریش را تحمل
میکردم . انگار این فکر بین ما مشترک بود که گفت :

-این سه ماه که پیش ما هستین حداقل هر روز ببینیمتون ذخیره بشه
برای بعد از عروسیتون .

مامان نگاه زیر چشمی به من انداخت . قدرت تحلیل نگاهش را نداشتم .
نه وقتی هنوز هم جای سیلی که خورده بودم گز گز میکرد . شاید هم این
حسم حاصل یک توهم بود ، توهمی که از درد زخمی به اسم تبعیض روی
دلم جا مانده بود و من فقط جسمم آنجا بود میان تعارفات معمول یک
جمع صمیمی خانوادگی !!و خودم یکجایی بودم میان بوی عطر تندى که
زده بودم و طعم شکلات رژ اناری رنگم و نگاه جذاب مرد مقابلم .

مردى که به چشمم توى تیشرت و شلوار ورزشى ،با موهاىی که کمی به
کج متمایل شده بود ، عجیب صمیمی و دوستداشتنى تر مى آمد .

بریم خانوم ؟!

چقدر احترام توى لحن حرف زدنش جلوى پدر و مادرم میتوانست دردى
که در سینه ام داشتم را تسکین دهد . نفس عمیقم را با لبخندى که حاصل
از اطمینان داشتنش بود بیرون فرستادم و همراهش بعد از خداحافظى
آرامم با مامان و بابا از خانه بیرون آمدم . مقابلم فاصله اى بود به عرض
ده متری کوچه ی بن بستان جایی که تصور این طور راه رفتن
کنارش فقط توى رویاهام محقق میشد .

بازم قرمز !!

نیم نگاهی به لباسها و شومیز حریر زرشکی رنگم که از جلوی باز مانتو مشخص بود ، انداختم و بعد به بامداد که هر دو دستش را در جیب شلوار ورزشیش فرو کرده بود وزیر چشمی نگاهم میکرد .

فکر میکردم دوست داری .

حرکت آرام و نامحسوس عضلات صورت و خنده ی پنهانش را دوست داشتم . حسش در عین عمیق و واقعی بودن آنقدر زیر پوستی و پنهانی بود که با دیدن تسلطش روی رفتارش نمیشد که حظ نبرد . یک دستش را از جیب شلوارش بیرون آورد و با ناخن انگشت شصت در حالیکه نگاهش به روبرو بود گوشه ی لبش را خاراند .

-دوست داشتن رو که دارم اما دارم فکر میکنم که اصلا نیاز نبود اینهمه مجهز به جنگ قلب بیچاره ی من بیای !! اون بینوا که خیلی وقته پرچم سفید رو بالا برده و تسلیم شده .

جلوی در ایستادم و به طرفش چرخیدم . جالب بود که تیپ اسپرتش انگار روی قد بلندش هم تاثیر گذاشته بود و قد من با کفش پاشنه دار یکجایی بود حوالی صورتش !!

چرا من دارم فکر میکنم با این زبون بازیت میخوای مخمو بزنی و امشب منو نگو داری ؟!

با لبخند آشکاری دستش را از کنار سرم روی لنگه ی در نیمه باز خانه گذاشت و کمی هلش داد .

-منم دارم فکر میکنم چه خوب شد که از همون اولین باری که حرف زدیم
گفتم عاشق مراوده با آدمهای باهوشیم که برای هر جمله نیاز به توضیح
و تفسیر نداشته باشن !!

اخم شوخی نثار صورت خندانش کردم و با نیم چرخشی که زدم جلو تر از
او وارد خانه شدم . نرسیده به پله ها گفت :

مامان از عصر اومده توی سالن منتظر اومدنت نشسته .

حزنی که میان لبخندم نشست برآمده از دلم بود . کنار پله ها منتظر ماند
تا من قبل از او از پله ها بالا بروم . قدم روی اولین پله گذاشتم و در
همان حال گفتم :

-اون موقع که بهم زنگ زدی بگی رسیدی من خوابیده بودم ، گوشیم رو
سایلنت بود .

دروغ گفته بودم . من برای کشف نشدن بغض میان گلویم صدای گوشی
را قطع کرده بودم و جواب تماسش را نداده بودم . دقیقا از کنار گوشم با
صدای آرامش شنیدم که گفت :

-البته یه فکری باید به حال گوشی همیشه سایلنتت بکنیم اما اگه تاخیرت
منجر به این جلوه ی جذاب ویزه ی من شده ، من جای مامان میتونم بگم
خوشحالم از این تاخیر .

به در خانه رسیده بودیم ولی من نفسم همانجا روی پله ها میان هر
هجایی که با تمام احساسش از بین لبهایش خارج شده بود جا مانده بود .
نمیدانستم بامداد خیلی خوب دل بردن از من را بلد بود یا من دلم با بهانه

و بی بهانه برای او و واج به واج حرفهایش میرفت!! شاید اینها تعبیر عاشقی بود و من داشتم به حد غایت به آن میرسیدم .

از در خانه با دستی که روی کتفم قرار گرفت وارد شدم . بامداد حق داشت ، زیبا خانوم توی سالن روی ویلچیرش و روبه در سالن نشسته بود . انتظاری که انقدر در چهره اش خوانا بود که انگار روی عضلات صورتش حک شده بود ، درست مثل خوشحالی بعدش از دیدن من و پسرش !!

لبخندش بعد از دیدنم با وجود اندکی نامتقارن بودن اما سرشار از نشاط بود . جوری که مطمئن بودم از اعماق وجودش نثارم میشد . بلوز جلو دکمه دار کرم پوشیده بود و دامن و روسری گلدار قهوه ای . حسی که از زیبا خانوم میگرفتم انقدر سبک و لطیف بودم که انگار کمی از سنگینی که روی قلبم احساس میکردم برداشته شده بود . روی زانو مقابلش نشستم و بوسیدمش . بینی ام پر شده بود از بوی عطری که از لباس هایش ساطع میشد و بوی تمیزی که از برق صورتش خودش را به رخ میکشید .

سلا....م خوشگ...گلم .

لبخند زدم و بوسه ی دوم را روی گونه ی دیگرش گذاشتم.

سلام زیبا خانوم .

بامداد کنارم درست مثل من روی زانو نشست . دستش را روی دسته ی ویلچیر مادرش گذاشت و صدایش را تا حدی که به گوش کسی بجز من و مادرش نمیرسید ، پایین آورد .

نشد زیبا خانوم !! همین اول کاری داری خانوم منو قر میزنی .

زیبا خانوم با لذت به شوخی پسرش خندید. دستش را به آرامی روی شانه ی بامداد گذاشت وبا محبت گفت :

تو فوق...طبخند...ی کافیه !!

دلم غنج رفت برای آن "تو فقط بخندی" که انگار از اعماق وجودش گفته بود . از حس "مادری" که برای اثباتش نه نیاز به پایی برای راست ایستادن داشت و نه زبانی برای با صلابت حرف زدن . تنها کافی بود به عمق چشمان این زن وقتی به بچه هایش نگاه میکرد چشم بدوزی تا بفهمی با وجود محدودیتی که دارد تا چه حد میتواند "مادر" باشد .

کی اومدین داداش ؟!

با شنیدن صدای بهاره دستم را روی دسته ی مبل کنارم گذاشتم و از روی زانوهایم بلند شدم . با ذوق به طرفم آمد و محکم من را در آغوش کشید و صورتم را بوسید .

سلام ترانه جون

نگاهی به موهای طلایی و خوشرنگش که بالای سرش جمع شده بود انداختم . هر چه میگذشت رنگ طلایی موهایش بیشتر به گندمی میزد و هارمونی جذابی با سفیدی پوست صورتش ایجاد میکرد .

سلام این موها ت چرا روز به روز داره خوشرنگ تر میشه دختر .

با صدای بلند خندید و دستم را کمی کشید تا به او نزدیک تر شوم .به شوخی گفت :

-عروس بازی؟! -

چشمانم را باریک کردم و با لحن شرورانه ای زیر لب گفتم :

-هنوز مونده عروس بازیمو ببینی .

اینبار سرش را بالا انداخت و بلند تر از قبل خندید و بعد به طرف بامداد که کنارم ایستاده بود چرخید .

ببین داداش خانومت داره تهدیدم میکنه .

بامداد روی مبل کنار مادرش نشست و با ابروهای بالا رفته گفت :

-من تجربه شو ندارم ، الان دقیقا باید طرف کدومتونو بگیرم .

زیبا خانوم دستش را روی دست بامداد گذاشت و با آرامش گفت :

-همیشه باید ...طرف زنت.....و بگیری !!

بهاره هویی به نشان اعتراض و به شوخی کشید .

_یکیم یه کوچولو منو تحویل بگیره!!

و من با چشم های ریز شده به مردِ رِنِدِ مقابلم نگاه کردم . چین های کوچک گوشه ی چشمش و برق نگاهش را عجیب میشناختم . این مرد انگار بلد بود چطور باید نبض زندگی ادمهای اطرافش را توی دست بگیرد .

مانتو و شالم را با وجود پیشنهاد بامداد برای رفتن به اتاقش همانجا از تنم در آوردم و روی مبل روبروی بامداد و زیبا خانوم نشستم . بهاره برای رسیدن به کارهایش دوباره به آشپزخانه برگشت و جای او را پایین آمدن پر سر و صدا و هیاهوی بهنام از پله ها پر کرد .

سلام زنداداش

چقدر من این "زنداداش" گفتن هایش را دوست داشتم . برخلاف دفعات قبل که با شنیدنش خجالت زده میشدم لبخندی نثارش کردم و قبل از اینکه فرصت جواب دادن به او را پیدا کنم به طرف بامداد چرخید، یک دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت :

مخلص خان داداش .

بامداد با صورتی که هیچ چیزی در آن خوانده نمیشد پا روی پا انداخت و فقط نگاهش کرد . بهنام روی مبل نشست و خودش را تالیه ی مبل سر داد .

-کجایی شما؟!...خدایی همین دو روز هم خیلی دلمون براتون تنگ شده بود .

انقدر با محبت این جمله را گفته بود که من همان لحظه با خودم فکر کردم چرا هیچ وقت طاها دلش برای من تنگ نمیشد !!
منکه جای دوری نیستم . همین روبروئم .

بهنام نگاهی با احتیاط از زیر چشم به صورت جدی بامداد انداخت و بعد انگار دلش را به دریا زده باشد گفت :

-زنداداش شما قبول ندارید همه چیز با اصالتش خوبه؟!!

مفهوم حرفش را نمیفهمیدم و همین باعث شد کمی مکث کنم و بعد سرم را با تردید تکان دادم .

-دیدن منم همینو میگم . دیروز هرچی به این خان داداش گفتم مثل
زمونای قدیم که نامزدا هر جا میرفتن یه بچه رو هم باهاشون میفرستادن
، منو با خودش بیاره خونه ی عزیز شما . نه اینکه قبول نکرد یکی از
کتاب تستهامو که ورقم نخورده بود داد دستم گفت تا شب که میاد باید
همه ی تست ها رو زده باشم .

دربرابر قهقهه من و خنده ی آرام مادرش قیافه ی نالانی به خودش
گرفت :

-این ظلمه به خدا . بعد فکر نکنید یه وقت ممکنه یادش بره....ساعت
یک شب اومد از خواب بیدارم کرد همه ی صفحه ها رو چک کرد زیر
سیبیلی رد نکرده باشم . مدرسه هم میرفتم همینجوری بود . اون موقع ها
شبا تا یازده تو سردخونه میموند بعد که برمیگشت من و بهاره خواب
چند تا پادشاه رو دیده بودیم می اومد بیدارمون میکرد ازمون درس
میپرسید .

خنده روی لبهایم خشک شده بود . فک سخت شده اش را با نگاهی که به
نیمرخش انداختم دیدم . رو به بهنام گفت:

-فقط بیست روز دیگه مونده تا کنکور این بیست روز شیطننت رو بذار
کنار بعدش سه ماه مال تو ، هر قدر میخوای بازیگوشی کن .

لحن محکمش جای هیچ جوابی نمیگذاشت . من میدانستم این آدمها از
روزهای خیلی سخت عبور کرده بودند اما باز هم دیدنش با دانستنش فرق
داشت . با صدای بلند بهاره را صدا کرد .

-بهاره جان ؟!

بهاره از درگاه آشپزخانه سرکی کشید.

جونم داداش .

_شام آماده است یا اول نمازمو بخونم ؟

از همانجا ، میان قاب در آشپزخانه نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت .

-شام که آماده است اما...مهتابو دعوت کردم فکر کنم الانا دیگه برسه !!

ماهیچه هایم بی اراده و با شنیدن اسم مهتاب دچار انقباض شده بودند و
نفسم یکجایی میان سینه ام حبس شد . تمام حال خوش چند دقیقه پیشم ،
همه ی حس خوبی که از لحظه ی حضورم نصیبم شده بود ، دود شد و
به هوا رفت . انگار همه با هم قرار گذاشته بودند که به هر طریقی شادی
هایم را به من زهر کنند .

من سردرگم کلاف زندگیم بودم که عجیب پیچ در پیچ بود و از هر سر که
میکشیدم چندین گره به آن اضافه میشد با کلافگی به بامداد نگاه
کردم . کمی خودش را عقب تر کشید و بیشتر در مبل جا گرفت .

-پس چرا من یادم نمیاد قبلا با ما هماهنگ کرده باشی میخوای تو جمع
خانوادگیمون مهمون دعوت کنی !

لحنش به حدی جدی و پر تحکم بود و "جمع خانوادگی" را با تاکید گفت
که با وجود حرصی که داشتم دلم برای بهاره و حالت مستاصل ایستادنش
جلوی قاب در آشپزخانه سوخت .

-اِه داداش مهتاب که غریبه نیست .

برای این جمع غریبه است.....مخصوصا که ترانه تازه به جمعمون اضافه شده .

بهاره انگشت هایش را کمی در هم پیچاند و نیم نگاهی به مادرش انداخت . سکوت زیبا خانوم و فقط نگاه کردنش یعنی بامداد برای هر چیزی در این خانه اختیار تام داشت .

به جای نگاه کردن به اوضاع ، سرم را پایین اوردم و خودم را با حلقه ی توی دستم سرگرم کردم .

صدای بهاره با اندکی تاخیر شنیده شد . حتما حضور من انجا معذبش کرده بود.

ببخشید داداش . من نمی دونستم دوست ندارید .

حرکت بامداد را از زیر چشم دیدم . گوشیش را از روی میز برداشت و حین باز کردن قفلش گفت :

نگفتم که ازم عذر خواهی کنی بهاره جان یادآوری کردم که همه حواسمون باشه بجز ما آدمهای دیگه ای هم وجود دارن .

از سیاستش و اینکه در آخر همه ی حرفهایش با جمله ای که گفت عملا فشار را از روی بهاره برداشته بود ، لبخندی روی لبهایم نقش بست . بهاره سری به نشان تایید تکان داد و دوباره به آشپزخانه برگشت . بهنام زیر لب گفت :

صدبار گفتم وکالت واست کمه خان داداش ، تو باید قاضی القضاات شهر بشی .

سرم را بالا آوردم و با لبخند به بهنام و شیطننت زیر پوستیش چشم نگاه کردم . نگاه مثلاً ترسیده اش خیره به صورت جدی بامداد بود که بی حرف فقط نگاهش میکرد .

یا خدا برم نون بگیرم؟! خونه رو تی بکشم؟! بیا جون بهنام ببین کتاب تست نزده چی دارم بده بشینم تا شب همه رو میزنم .

خنده ی با صدای بلندم لبخندی روی صورت زیبا خانوم که تا آن لحظه بدون هیچ واکنشی نشسته بود آورد و به چشم دیدم که گره اخم میان ابروهای بامداد از بین رفت .

آمدن مهتاب شبیه هر مهمان دیگری بود . نه چیزی بیشتر و نه کمتر!! خوشحالی بهاره که سعی داشت مقابل بامداد بروز ندهد را حس میکردم و آن را به اخلاق خودش نسبت دادم و رفتاری که مشابهنش را با خود من داشت . بعد از واکنش بامداد به آمدنش هیچ دلیلی برای ناراحتیم نبود و من حتی وقتی که با بامداد احوالپرسی میکرد نگاهشان هم نکردم . اگر غیر از این رفتار میکردم ، از خودم بدم می آمد که مثل آدمهای بد دل دنبال بهانه های واهی هستم .

وارد سالن که شد مستقیم سمت جایی رفت که زیبا خانوم نشسته بود و پر حرارت بوسیدش . انقدر که ، بی اراده و از شگفتی یک تای ابرویم بالا رفت .

سلام زن عمو

زیبا خانوم لبخند محجوبانه ای زد و به مهتاب با صدای منقطعش خوشآمد گفت. مهتاب کمرش را صاف کرد و حین کشیدن روسری بلندش از روی سرش نگاهی به بهنام که کنار من ایستاده بود انداخت .

تو چه میکنی دکتر بعد از این؟!

بهنام ادای گریه در آورد و با اشاره ای به بامداد گفت :

-جون من بیخیال بشید الان دوباره یادش می افته منو میفرسته سر وقت درس و کتاب تستهام .

مهتاب کمی بلند شروع به خندیدن کرد و من حواسم به زیبا خانوم جلب شد که دستش را تا روی صورتش بالا آورده بود و سعی درخم کردن انگشتانش و تا زدن لبه ی روسری که با بوسه ی مهتاب روی صورتش افتاده بود داشت . جلو رفتم و مقابلش خم شدم .
بذارید من تاش میزنم .

دستش را به آرامی کمی پایین کشید اما نگاهش همانجا روی صورتم باقی مانده بود و من بدون دیدنش هم سنگینش را حس میکردم . گوشه ی روسری اش را تا زدم و نگاهم را تا چشمان براقش بالا آوردم .
درست شد چیز دیگه ای نیاز ندارین ؟!

همانطور خیره در صورتم گفت :

یه د...ستمال برام میاری؟!

از روی میز کنارش یک برگ دستمال برداشتم و چهارتا کردم و قبل از اینکه به دستش بدهم تازه فهمیدم برای چه دستمال میخواست . روی گونه ی لاغرش رد کمرنگی از رژ سرخ آبی مهتاب جا مانده بود .
چشمک شوخی زدم
-الان پاکش میکنم .

لبخند زد . دستمال کاغذی را یکبار به آرامی روی پوستش کشیدم . ولی هنوز ردش باقی مانده بود و برای بار دوم با احتیاط بیشتری اینکار را انجام دادم و در حالیکه نگاهم روی صورت سفیدش بود که با همان کشیده شدن دستمال هم کمی سرخ شده بود به شوخی گفتم :

-جنسش خیلی خوبه ها...باید از مهتاب مارکش رو بپرسم .

بی ربط زمزمه کرد :

تو خیلی شبی....ه بامدادی !!

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد

-چشماتون....خیلی م....ثل همه....انگار...

به نظرم آمد گفتن جمله ی طولانی برایش سخت بود که مکث کرد اما من دلم میخواست بقیه اش را بدانم و به همین دلیل دستم متوقف مانده بود و منتظر نگاهش میکردم که بامداد از پشت سرم با لحن خاصی گفت :

-انگار پشت مردمک چشمت دریاست .

سرم با تعجب سمت بامداد چرخید که به جای من نگاهش به مادرش بود .

-قربونت برم میلیونها بار اینو به من گفتی منم عین همشو جواب دادم مگه چشم مشکی هم دریایی میشه ؟! ولی الان میفهم منظورت چیه !

میان مستی تحلیل تعریفی که از این مادر وپسر در لفافه شنیده بودم صادقانه به زیبا خانوم گفتم :

من به اندازه ی بامداد خوب نیستم .

بامداد کف دستش را روی پهلویم گذاشت و من کمرم را صاف کردم و ایستادم .

-من و مامان میدونیم که تو بیشتر خوبی.....دیگه به رومون نیار .

هر سه نفرمان به این زبان بازیش خندیدیم و من همان بین فهمیدم بامداد یک نفر نبود !! بامداد دوستداشتنی من با بامداد مهربان زیبا خانوم فرق داشت یا با آن برادر سخت گیری که برای بهاره و بهنام پدری کرده بود شاید بیشتر از همه با آن وکیل سخت گیری که قسم خورده بود بخاطر حق از بین رفته ی خودش به هیچ قیمتی در برابر ناحقی ساکت نباشد .

شام آماده است ترانه جون ، داداش ؟!

بهاره جلو آمد و دسته های ویلچیر مادرش را گرفت و حرکتش داد و حین عبور از کنارم چشمکی نثارم کرد و به مادرش گفت :

-مامان بخدا الان فهمیدم چرا هیچکس زنداداشو دوست داره !! به قول خان داداش ما "زیبا خانوم یه نگاهی هم به زیر پات بنداز".

جواب زیبا خانوم را نشنیدم و به جای آن گوشم پرشد از "بریم خانوم" ی که با صدای بم و پر احساسش گفته شد .

مهتاب دختر شادی بود ، از آن مدل آدمها که بی غصه بنظر میرسند و انگار هیچ دردی در زندگی ندارند . شاید این اولین برداشتی بود که با دیدنش در بلوز شلوار سفید و موهای بلوطی کوتاه و خنده های بلندش میشد داشت .

شام زیبا خانوم سوپ رقیقی بود که احتمالا به خاطر مشکلات گوارشی مجبور به خوردنش بود .وقتی بامداد ظرف سوپ را از دست بهنام که

قصد غذا دادن به مادرش را داشت گرفت و خودش غذای مادرش را داد
حسی داشتم که عجیب به حس ترس قبل از عقدم درمورد زیبا خانوم دهن
کجی میکرد .

بعد از خوردن شام به بهاره برای جمع کردن میز کمک کردم اما بیشتر
از آن اجازه نداد و من را با اصرار از آشپزخانه بیرون فرستاد و به جای
من مهتاب در حالیکه خاطره ای از کودکی خودش و بهاره و بامداد را
تعریف میکرد ماند تا به او کمک کند .

بامداد روی مبل دونفره ای نشسته بود و با گوشی اش سرگرم بود .
بهنام درست مثل زندانی از اسارت نجات یافته روی کاناپه ی مقابل
تلویزیون نشسته بود و شبکه ها را بالا و پایین میکرد . نگاهی به جای
خالی زیبا خانوم انداختم و کنار بامداد نشستم .

زیبا خانوم کجاست ؟!

گوشی را روی پایش گذاشت و نگاه عمیقی به من انداخت . سرم را به
معنی " چیه؟ " برایش تکان دادم . جوابم را نداد و به جای آن گفت :
- مامان چون مهره هاش تو تصادف آسیب دیده است نمیتونه زیاد بشینه
، امروزم از ذوقش بود که اصلا درد رو حس نکرد و از بعد از ظهر
منتظرت نشست . به زور مجبورش کردم یه کمی استراحت کنه !! هرچند
فکر نکنم خیلی طاقت بیاره .

از نگاه سنگینش چشم دزدیدم و گفتم :

- خوب کردی .

خواست چیزی بگوید که با آمدن مهتاب و بهاره منصرف شد . مشخص بود که مهتاب برای کمک کردن اصرار دارد و بهاره او را هم به دنبال من از آشپزخانه بیرون فرستاده بود .

چرا نمیذاری کارها رو تموم کنیم .!؟!

بهاره دستش را روی شانه ی مهتاب گذاشت و وادار به نشستش کرد .

حالا بشین یه چایی دیش بیارم بعد یه کاریش میکنیم .

بعد از غذا ؟! تموم آهن غذا رو میسوزونه .

بهاره در حالیکه دوباره به سمت آشپزخانه میرفت گفت :

خاتوم دکتر بازی در نیار مهتاب.

نگاهش که به من افتاد برای خالی نبودن عریضه و با وجود کنجکاوی

که دچارش شده بودم پرسیدم :

پزشکید؟!؟

چتری های کجش را با حرکت جذابی به عقب فرستاد و با لبخند گفت:

نه عزیزم . ارشد پرستاری هستم .

بهنام دخالت کرد و با لودگی گفت :

فرقی نداره که . مهم همون روپوش سفید و استتوسکوپه که داری

میتونی باهاش عکس بگیری بذاری اینستا!!!

من و مهتاب به شیطنت و نگاه زیرچشمیش به بامداد خندیدیم . بامداد

دوبارگوشی را توی دست گرفت و بدون نگاه کردن به بهنام هشدار داد.

تو اینجوری فکر کن ببین نتیجه اش چی میشه !!

بهنام دستاش را روی سرش گذاشت و حالت ترسیده ای به خودش گرفت . چقدر خنده دار بود که توی خانه ی ما حتی اشاره ای هم به کنکور نبود . مامان جوری این مدت به همه تلقین کرده بود که طاها بالاخره یک رشته ای قبول میشود که حتی خود جلسه وتاریخش را هم از یاد برده بودیم .

بهاره سینی چای را روی میز گذاشت و به بهنام گفت :

تو که میدونی بامداد سر این چیزا شوخی نداره چرا هی میگی .
-دارم پیشگیری میکنم تو خودت بایه فوق دیپلم سر و تهشو هم آوردی درک نمیکنی !!

بهاره نگاه زیر چشمی به بامداد انداخت و من انگشت خشک شده ی بامداد را روی صفحه ی گوشی دیدم .

-من فرق داشت شرایطم . بخاطر مامان نمیتونستم راه دور برم .

مهتاب دستش را روی دست بهاره گذاشت و گفت :

-اتفاقا علی همیشه میگه چقدر حیف شد که ادامه ندادی !!

بهاره که فوری گفت :

بچه ها چایتون یخ کرد.

مهتاب دیگر ادامه نداد . تمام تلاشم را کردم تا نگاه متعجبم را از دست لرزان بهاره که استکان چای را جلوی من و بامداد گذاشت بردارم . علی را میشناختم؛ شاید نیم بیشتری از شماتت هایی که بعد از فوت سید علی

نصیب برادرش شده بود بخاطر او بود . پدر مهتاب کوچکترین کمک و حمایت را از برادرزاده هایش دریغ کرده بود و در عوض سر پرستی پسر خواهر همسرش را برعهده گرفته بود .

بامداد از کنارم بلند شد و حین رفتن با صدایی که انگار مخاطبش تنها من بودم گفت :

نمازمو بخونم میام .

بهاره به رفتن بامداد نگاه کرد . حس میکردم صورتش از چند دقیقه قبل گرفته تر شده بود .

کجا رفت ؟!

-الان میاد رفت نماز بخونه .

مهتاب استکانی که بهاره جلوی دستش گذاشته بود را برداشت و به پشتی مبل تکیه زد. نگاهش را توی فضای خانه چرخ می داد .

-چقدر دلم برای این خونه تنگ شده بود . ما شدیم اسیر اجبار بزرگترها

همه ساکت بودند و من به این فکر کردم که این خانه هیچ شباهتی به خانه ی قدیمی که مهتاب ادعا میکرد دلش تنگش بود نداشت . نه خبری از دیوارهای کرم رنگش بود و نه فرش های سورمه ای و مبل های خراطی شده ی قهوه ای رنگش !!

-من همیشه صدای الله اکبر اقامه بستن عمو تو گوشمه . یهو یادش میفتم یه حالی خوبی میشم .

نفس عمیقی کشید و سرش به طرف من چرخید .

تو خیلی عوض شدیا اصلا شبیه بچگیات نیستی . اون موقع ها کی فکر میکرد بشی عروس عمو!!

بهنام زودتر از بهاره به خودش آمده بود . به من که یک چیزی انگار ته دلم را لرزانده بود نگاهی انداخت و گفت :

-اتفاقا مامان میگه زنداداشم رو از برق چشماش میشناسه . میگه چشماش مثل بچگیاشه!!

صورت مهتاب درهم شد و زیر لب گفت :

-آره گاهی برق یه نگاه میتونه جرقه ی شروع یه آتشفشان بشه اگه اسیر اجبارش نکنن.

هر قدر هم که میخواستم خوش بینانه فکر کنم نمیشد به نتیجه ای به غیر از اشاره اش به علاقه ای بی ثمر رسید . حس کسی را داشتم که جواهر ارزشمندی را در دستش دارد و با هر نگاه غیری به آن دستانش را برای محافظت از آن دورش محکم و محکم تر میکند . فنجان چای نیم خورده ام را روی میز گذاشتم و کیف کوچک و گوشه ای ام را برداشتم . با بلند شدنم چشمان پرسشگر بهاره به سمت من چرخید و جوابش را با گفتن

میرم بالا

دادم و نگاه پر شیطنتی تحویل گرفتم . شاید اگر مهتاب و جمله اش نبود طی کردن همین چند پله و رفتن به اتاق بامداد سخت ترین کار دنیا میشد .

حین بالا رفتن از پله ها نیم نگاهی به در بسته ی اتاق زیبا خانوم که در راهروی کنار پله ها بود انداختم . تنها مزیت استراحت کردنش برای من

فقط این بود که از شر شرم رفتن به اتاق بامداد در مقابل چشمانش راحت میشدم .

تمام چند پله را با نفسی که حبس شده بود طی کردم و بالای پله ها نفس سنگین شده ام را عمیق رها کردم . در اتاقش نیمه باز بود و من برای در زدن مردد بودم . از لای در سرکی به داخل کشیدم .

در فاصله بین تخت و میز کارش پشت به در به سجده رفته بود . با قدم های آهسته داخل اتاق شدم و در را پشت سرم بستم . صدای بسته شدن در اتاق باعث که کوتاهی کند و بعد بقیه ی نمازش را خواند .

کیفم را روی میز کارش گذاشتم و کمرم را به لبه ی میز تکیه دادم . گاهی دلم میخواستم فرصت میشد و ساعت ها برایش از خودم و ترسها و حسهایی که مثل ریشه ی چند ده ساله ی یک درخت در تمام رگ و پی وجودم رخنه کرده بود میگفتم .

سلام نمازش را که داد حین جمع کردن سجاده اش همانطور پشت به من گفتم :

خانوم وکیل ؛ پرت کردن حواس حکمش چیه ؟!

-از کجا فهمیدی منم ؟!

سجاده اش را از روی زمین برداشت ، بلند شد و به طرفم آمد . نمیدانم چقدر باید میگذشت تا من به این آدم عادت کنم !! تا با هربار نزدیک شدنش به خودم قلبم بچه بازیش نگیرد و بی تابى نکند تا نفس کم نیاورم وقتی که اینطور نزدیکم می ایستد و سرش را خم میکند تا توی

چشمه‌ایم خیره شود !! سجاده ی سبز رنگش را روی میز گذاشته بود و مثل من تکیه اش را به لبه ی میز داد .

واسه دیدنت چشم سر به کارم نمیداد .

لبخند آرامی زدم و برای عوض کردن جو بینمان گفتم :

منم الان باید بگم دلبریاتو یکم کمترش کن !!

سرش را بالا انداخت و با صدای بلند به حرفم خندید . با لذت به خنده اش چشم دوختم . به سری که بالا رفته بود . به چند تار مویی که از کج موهایش سر خورده بود به صورتی که رنگ گرفته بود .

خنده اش که تمام شد خیره شد توی چشمم و من برای فرار از آن دست بردم و انگشتر عقیقی که از تای باز شده ی سجاده مشخص بود برداشتم و توی دست گرفتم . با سر انگشت ذکر یا لطیف روی آن را لمس کردم . وقتی رفت فقط همینا واقعا برام موند .

سرم را بالا بردم و خیره شدم در جاذبه ی نگاهش که انگار باز هم با یادآوری گذشته ، گرد غم میان سیاهی براقش پاشیده بودند . دست برد و تای دیگر سجاده را باز کرد و تسبیح شاه مقصود و مهری میان سبزی مخمل سجاده نمایان شد .

بقیه چیزا هیچکدوم واقعی نبود یعنی نه اینکه نباشه در حقیقت صاحبش ما نبودیم .

انگشتر را محکم تر میان انگشتم گرفتم و از ته دل گفتم :

-فکر کنم باارزش ترین دارایی دنیا رو برات گذاشته اینا شی نیست .
یه مسیره که تو به بهترین شکل طی کردی !!

سرش کمی پایین تر آمد. برای گفتن حرفش انگار تردید داشت .
تو چقدر میتونی باورش کنی !؟

انگشتر را روی میزش گذاشتم و سرم را بالا دادم و مطمئن تر از هر
وقتی گفتم :

-من پدرت رو خیلی یادم نمیاد ولی وقتی تو رو میبینم نمیتونم حتی ذره
ای بهش شک کنم .

با محبت دستش را بالا آورد و موهای بلندم را توی دستش گرفت و روی
یک شانه ام رها کرد .

-فکر نکن حواسم نبود که امروز خیلی پکر بودیا هر چند که حدس
میزنم دلیلش چیه اما منتظرم خودت بگی.

تکیه ام را میز گرفتم و خیره توی چشمهایش گفتم :

-فکر نمیکنی خودت باید متوجه بشی !؟ کی بود میگفت من دلم آدم با
هوش میخواد که مراوده باهاش نیاز به توضیح نداشته باشه .

دستش را از روی موهایم سر داد و با قرار دادنش پشت کمرم من را جلو
کشید و به خودش نزدیک تر کرد . حرکتش انقدر ناگهانی بود و غیر
منتظره که محکم به سینه اش برخورد کردم .

-میخوام یه اعترافی بکنم .

باید تمام حسهای تند و بی رحمانه ای که از وجودم سر برآورده بود را به زاویه دار ترین کنج ذهنم می فرستادم تا بتوانم روی جمله هایش تمرکز کنم . تا صدای تپش های تند قلبم که گوشم را پر کرده بود و نبضش میان گلویم میزد را نادیده بگیرم.

چه اعترافی؟!

هنوز انقدر مشاعرم کار میکرد که یادم باشد یک دوستت دارم از بامداد طلبکار بودم درست مثل عاشقتمی که به من بدهکار بود !!

لحظه ای مکث کرد ، شب چشمانش پر بود از سو سوئی ستاره ها و جرقه های درخشان و چشمنواز.

میخوام اعتراف کنم من اون پیشی ملوس دیشبی رو بیشتر دوست داشتم همونی که بغض کرده بود و دلش بغل میخواست و مجبورم کرد جایی که همه میشناسنم و فقط دوتا کوچه با خونمون فاصله داره بغلش کنم !!

کمی خودم را با خجالت عقب کشیدم و در همان حال گفتم :

من دیشب فقط ترسیده بودم .

فشار انگشتانش را روی کمرم بیشتر کرد و من را بیشتر به خودش چسباند .

-کجا؟! خودت با پای خودت اومدی تو تله !!

می دانی قلب عاشق من؟! تو درست مثل کودک بازیگوشی هستی که وقت نزدیک شدن به ساحل در جواب تمام هشدار هایی که میشنوی ، سر تکان میدهی و با اطمینان تمام می گویی " باشه حواسم هست !! " اما

به خدا که نیست به خدا که در تب و تاب دیدن دریایی !! همین که به ساحل می رسی ، قدمهایت بی اراده از تو تند میشود ، گوشت بجز صدای موجها را نمی شنود ، چشمانت بجز آبی دریا را نمی بیند ، هوای نفس کشیدنت که پر از نسیم ساحل می شود ، تو حتی دیگر خودت هم نیستی .

بعد از آن من بودم و تپش های تند قلبی که به هیچ صراطی مستقیم نبود . نه هشدارهایم را یادش بود و نه خجالت سرش میشد . سر بامداد کمی پایین تر آمد و میان گیجی من بوسه ای نوک بینی ام جا گذاشت . با صدای آرامی زمزمه کرد .

نمی خوای برام بگی ؟!

کمی سرم را عقب کشیدم تا به چشمان پرسشگرش نگاه کنم .

تو میدونی جریان چیه مگه نه ؟!

دست آزادش را بالا آورد و گونه ام را به عادت همیشگیش با دو انگشت گرفت . برای عوض کردن حرف گفت:

تو امروز خیلی خوشگل شده بودیا !!

دیگر گول این حرف روی حرف آوردن هایش را نمی خوردم . کمی بیشتر خوردم را عقب کشیدم و با جدیتی که به صدا و لحم دادم گفتم :

منو نییچون بامداد. خودت اون روز گفتی یه حدسهایی میزنی اما مطمئن نیستی . اگه حدست به خونواده ی ما مربوطه میخوام بدونم .

لحظه ای خیره نگاهم کرد و بعد چتری هایم را توی دستش گرفت و با انگشتانش شروع به نوازششان کرد . نگاهش به صورتم نبود ولی من

لبخند آرام روی لبهایش را تمام و کمال میدیدم . یک تای ابرویش را بالا
فرستاد و به شوخی گفت :

چطوری میتونی هم انقدر خواستنی باشی هم انقدر با جذبه !
هشدار گونه صدایش زدم .

بامداد!؟!

موهایم را پشت گوشم فرستاد و دست دیگرش را از روی کمرم برداشت
که باعث شد از او فاصله بگیرم . نگاهش توی خانه ی چشمانم جامانده
بود . حس میکردم برای گفتن تردید دارد . نفس عمیقی گرفت و گفت :

بهت گفتم که الان بیشترین مشکلشون مسئله ی ورشکستگی و شکایت
خریدارهاست . چون سهام دارها که برن زندان خریدارها واسه پولی که
دارن به هول و ولا می افتن . حتی طرف های بقیه معامله هاشون .
وضعیت زمین که بیشتر از یکسال روال اداریش طول میکشه تا مشخص
بشه ، پس یکی از راه هایی که دارن جذب سرمایه ی مطمئنه و زمینی
که طرح شهرک رو بشه به اونجا انتقال داد . البته کلی هزینه مثل مجوز
و طراحی زیر ساخت و خیلی چیزهای دیگه رو دستشون میمونه اما در
مقابل خسارت خریدارها و برگردوندن پول پیش خرید و هزینه های
طراحی و قراردادهایی که دارن قابل چشم پوشیه .

نگاهم حرکتش را دنبال کرد که کمی خودش را عقب کشید و به لبه ی میز
کارش تکیه زد .

شاید از دور بنظر بیاد سخت ترین بخشش گرفتن مجوزها باشه که با
سیستم اداری ما خیلی راحت تر از اونیه که فکرش رو بکنی .

خیلی از حرفهایش سر در نیاوردم . پدر من اگر چه قرار بود در شرکتشان سرمایه گذاری کند اما عددش آنقدری بزرگ نبود که از پس خرید همچنین زمینی و هزینه هایی که بامداد میگفت بربیاید .

-خب این چه ربطی به ما میتونه داشته باشه؟! آخه سرمایه ی بابا که اونقدرها نیست . نمیدونم بهت گفته یا نه؟! سرمایه ایه که این سالها جمع کرده و پول فروش خونه ی مادر بزرگم که خب چون نزدیک ساحل بود قیمت خوبی داشت همین .

بامداد هر دو دستش را روی شانه ام گذاشت و کمی فشارش داد.

-بله میدونم بهم گفتن..... خب اونا دنبال یه زمین مرغوب و قیمت دار که نیستن . چون مسلما از پیشش بر نمیان!!

گیج تر از قبل سرم را تکانی دادم و گفتم :

پس چی؟!

-زبل خان داری منو تخلیه اطلاعاتی میکنیا!!

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم

-هر چی میگی گیج تر میشم یه خرده واضح تر بگو لطفا.

با انگشت اشاره گوشه ابرویش را خاراند.

-طبیعیه که دنبال یه زمین مرده باشن که بشه به یه زمین ارزشمند تبدیلش کرد . زمینی که قیمتی نداره اما تحت شرایطی بقول دلال ها تبدیل میشه به طلا..

نگاه گیج و ویجم به خنده انداخته بودش . اینبار نوک بینی ام اسیر انگشتانش شد و با خنده گفت:

ترانه اگه یه روزی خواستن از من یه اعترافی بگیرن باید تو رو بیارن جلوی چشمم دوتا اینجوری نگام کنی من به همه ی کرده و نکردم اعتراف میکنم !!

دستش از روی بینی ام سر خورد و روی گونه ام نشست .

کیهان میرزایی!!

ناباورانه پرسیدم :

شوهر عمه ام ؟! چه ربطی به این ماجرا داره ؟!

شوهر عمه ات یه زمین ساحلی چند هزار متری تو چالوس داره . یه زمین که چند ساله بلاتکلیفه چون صاحبش ایران نیست ولی مهم تر از اون زمین ، یه زمین چند ده هکتاری پشتشه که با تجمیع با زمین شوهر عمه ی شما تبدیل میشه به یه زمین ساحلی با ارزش !

-اما شوهر عمه ام که بیشتر از بیست ساله ایران نیست !!

سرش جلو آمد و بوسه ای روی صورت مبهوتم زد .

-اما پدرت ازش وکالت نامه ی تام الاختیار داره .

این را گفت و تکیه اش را از میز گرفت و سجاده اش را برداشت و توی کشوی پایینی میز کارش گذاشت . دستم را روی بازویش گذاشتم و با مکثی نگاهم کرد .

-بامدادپدر من تمام این بیست سال امانت دارش بوده .

نفس عمیقی کشید

میدونم ترانه جان اما

کمی نگاهم کرد و بعد گفت :

-ایکاش طاها بیشتر حواسش به خودش باشه .

ترسیده بودم . این بهترین واژه برای حال آن لحظه ام بود . بامداد نگاهی به ساعت صفحه مشکی توی دستش انداخت.

با اینکه دلم نمی خواد از این اتاق بریم بیرون اما انگار خیلی طول کشید . حالا باید نگاه زیرچشمی و تحلیل های تو دلشون رو به جون بخریم .

منتظر حرکت من بود ولی من نه پایی برای رفتن نداشتم و توانی برای خندیدن به شوخی که برای عوض کردن فضا به کار برده بود .

تو از جریان سیگار و دیشبم چیزی میدونی ؟!

صدایش را به سختی شنیدم وقتی که زیر لب گفت :

سیگار یا سیگاری ؟!

تقریبا نالیدم

بامداد!

بازوی منی را که تقریبا وارفته بودم محکم توی انگشتانش گرفت و جوری مطمئن گفت :

خترس یه جوری به گوش پدرت میرسونم . ببخشید اما نمی تونم بیشتر
از این دخالت کنم تو این ماجرا !!

کمی فقط انگار کمی از ترسهایم کم شه بود اما هنوز هم برای هضم
اطلاعاتی که به من رسیده بود به ساعتها فکر کردن نیاز داشتم .

قدمی به طرف در برداشت و منتظر آمدم ماند . باید به خودم می آمدم و
این سخت ترین کار ممکن بود . چقدر بیشتر از همیشه دوستش داشتم
وقتی که گفت :

-میدونی دیگه ، اگه یه روزی نخوام تو اینجا و پیشم باشی اون روز حتما
آخر دنیاست !!

شانه به شانه ی بامداد از پله ها پایین آمدم . تمام طول پله ها را دل داده
بودم به دل قلب عاشق بی منطقم که مجبورم کرده بود همه ی قدم هایم
را با بامداد تنظیم کنم و میان بیقراریهایم خودش انگار روی بلند ترین
نقطه از سرزمین وجودم ایستاده بود و به هم آوایی قدمهایمان لبخندی
از سر رضایت میزد .

پایین پله ها که رسیدیم لحظه ای مکث کرد . سرش به طرف من چرخید
و گفت :

من برم یه سر به مامان بزنم !!

جمله اش نه پرسشی بود و نه خبری . یک چیزی میان این دو ، نه
پرسشی که برای مرد مقتدری که میشناختم عجیب باشد و نه خبری که
برای زن حساسی مثل من سخت !

منتظر حرفی از طرف من ایستاده بود و من بجای تاییدی که او دنبالش بود با احتیاط پرسیدم :

میتونم منم پیام ؟!

محبتی که در لحظه آمده بود و توی نی نی چشمانش جا خوش کرده بود ، مثل نزول یک قطره ی باران روی شیشه سر خورد و با نشستن روی لبهای دوست داشتنی اش تبدیل به لبخند جذابی شد .

دستش را از جیب شلوار ورزشی مشکیش بیرون آورد و حین گرفتن دست من و کشیدنم دنبال خودش گفت :

با این همه دلبری ، نمیگی من از پس فردا چطور سه روز ندیدنت رو تحمل کنم ؟!

تا جلوی در اتاق رسیده بودیم که دستم را کمی کشیدم تا قدمهایش را متوقف کنم . نگاه پرسشگر را به چشمان سرخوشش دوختم .

چرا سه روز نبینی منو ؟!

با لحن با نمکی که هیچ وقت از او نشنیده بودم گفت :

به ، خانوم ما رو باش !! کجایی شما پرنسس؟! منکه گفتم از این به بعد هفته ای سه روز باید برم رشت .

در سکوت تنها نگاهش کردم که دستم را با فشار بیشتری سمت خودش کشید و زمزمه وار گفت :

بیا دختر تو آخرش با این نگاهت دودمان منو به باد میدی!!

در اتاق را باز کرد و با احتیاط سرش را داخل برد . نگاهی به داخل اتاق انداخت و بعد در را برای ورودم باز کرد .

اتاق زیبا خانوم حتی ذره ای شباهت به چیزی که مامان در موردش گفته بود نداشت . نه دم گرفته بود و نه بوی ادرار میداد . همه جا به طرز زیبایی مثل صورتش پر از سفیدی بود .

زیبا خانوم ؟ مهمون نمیخوای ؟!

زیبا خانوم به سختی سرش را تکان کوچکی داد و با بالا کشیدن چشمانش سعی در دیدن من و پسرش داشت .

بامداد برای اینکه زودتر در زاویه ی دیدش قرار بگیرد قدم بلندی برداشت .

قدم...تون....سر چشم .

کمی خودش را تکان داد که با فهمیدن منظورش بامداد جلو رفت و کمک کرد تا توی جایش بنشیند . لبخندی به رویش زد و کنارش روی تخت نشستم .

نشستن کنار زیبا خانوم حتی ذره ای شبیه تلقینات مامان نبود و من پر بودم از حس سبک و بی وزنی که شبیه بالهای پروانه دنیای ذهنم را پر کرده بود . بودم توی اتاقی که پر از عطر نسیمی بود که از پنجره ی نیمه بازش وارد میشد و با عبورش از روی گلهای و پیچیدن لابه لای بهارنارنج های توی حیاط وارد اتاق شده بود و همراهش بخشی از پرده ی سفید گلدار را به رقص در آورده بود ، پر از آرامش بود آرامشی

که انگار از صاحبش نشات گرفته بود که تمام مولکولهای هوای اتاق را
پر از سرخوشی کرده بود .

دستش که روی دستم نشست . نگاهم را از پنجره ی نیمه باز گرفتم و به
او دوختم .

با اشاره ی چشم به پنجره گفت :

-یادته می ... او مد... ی اینجا.... با بهاره با.... زی می کردی ؟!

بامداد روی صندلی چوبی سفید رنگ روبروی ما نشست و جور با لذتی
به مکالمه ی میان من و مادرش چشم دوخت . لبخند نرمی روی لبهایم
جا خوش کرده بود ، درست به اندازه ی نرمی واژه های او .
یادمه.

چشماتش از یادآوری چیزی که قصد گفتنش را داشت کمی جمع شد و بعد
با آرامش و بریده بریده گفت :

-آقا سید وقت ...هایی ک....ه بود.... از پشت همین.... پنجره نگا...تون
می کرد.

نیم نگاهی به بامداد و چشمان آرامش انداختم که مادرش انگشتانش را
کمی روی دستم فشار داد.

-می گفت دلم میخواد دختر حسین.... آقا عرو...سم بشه !!

ابروهای بامداد با تعجب بالا پریدند . روی صندلی جابجا شد و با لحن
شوخی گفت :

نگفته بودی زیبا خانوم !! تو که به من گفתי همیشه خودت بودی که دلت اینو میخواست .

زیبا خانوم اخمی نثار صورت شوخ پسرش کرد .

-یه جور....ی نگو انگار من ازت خوا...ستم تو ک...ه خودت از قبل تر

بامداد میان حرفش با حالت بامزه ای شروع به سرفه کرد و با ابرویی که برای مادرش بالا انداخت ، هم من و هم زیبا خانوم را به خنده انداخت . صدای بهنام و ورودش به اتاق خنده ی شادمان را به تبسم ملایمی تبدیل کرد .

-به به چه خبره اینجا!! تنها تنها؟! یه امروز که آفمه و از هفت دولت آزادم منو اون بیرون تنها گذاشتین خودتون اینجا حال میکنین!!
آمد و با همان قد بلندش درست مثل یک بچه گربه سمت دیگر مادرش خزید و خودش را به او چسباند .

بامداد گفت :

-آفی وجود نداره یادمه خودت گفتی امشب تا صبح جبران میکنی .
بهنام با حالت نالانی سرش را روی شانه ی نحیف مادرش که به سختی و از زیر چشم نگاهش میکرد گذاشت و گفت :
میدونم .میدونم داغمو تازه نکن .

با خنده به صورت مظلومش نگاه کردم . شاید...شاید که نه حتما چند سال دیگر تبدیل به پزشک بینظیری میشد که همه ی خانواده اش و بیشتر از همه بامداد به او افتخار میکردند .

میخندی زن داداش ؟! اینکه شوهرت چهارتا سور به هیتلر زده خنده داره؟

سرم را با همان خنده برایش بالا انداختم .

خب پس یه وساطتی ، چیزی !!

کف هر دو دستم را روی تخت قائم کردم و با سرخوشی گفتم :

دلَم میخواد اما شرمنده ، موفقیتت رو ترجیح میدم .

بینی اش را به شانه ی مادرش مالید و زیر لب گفت :

-از قدیم گفتن خدا نجار نیست !!

با خنده ی من و زیبا خانوم و اخم شوخ میان ابروهای بامداد سرش را با حالت جذابی بیشتر از قبل به شانه ی مادرش چسباند .

صدای خنده ی بلندم بهاره را تا اتاق مادرش کشانده بود . از لای در به داخل سرک کشید و بعد با صدای بلندی مهتاب را صدا کرد .

مهتاب بدو بیا جا موندیم .

بامداد با صدای آرامی گفت :

ما دیگه داشتیم می اومدیم بیرون !!

بهاره مکت کوتاهی کرد . نیم نگاهی به مهتاب که همان لحظه آمد و به چهارچوب در تکیه زد انداخت و گفت :

بخدا دیگه دارید سیگنالهای خواهر شوهریمو فعال میکنید .

با تعقیب نگاه مهتاب به دست گره کرده ی خودم و زیبا خانوم رسیدم . چیزی که سریع واکنشش را به دنبال داشت.

-خوشبحال ترانه که انقدر مادر شوهرش دوستش داره

توی لحنش انگار کمی طعنه بود و شاید حسادت و شاید هیچکدام و این حاصل حساسیت من به ماجرا بود . بهنام با حاضر جوابی گفت :

-اگه خان داداشم نفله ام نکنه باید بگم برادر شوهرشم خیلی دوستش داره .

دلم میخواست همان لحظه به او میگفتم که چقدر من هم دوستش داشتم ، که چقدر با اینکه حتی ذره ای شباهت به آن پسرک تپل کودکیهایمان نداشت اما در دلم جا باز کرده بود . چیزی که همان لحظه با خودم عهد کردم در اولین فرصت به او بگویم .

بهاره با خنده گفت :

منم که خواهر شوهرم اوضاعم مشخصه !!

مهتاب حرفش را تصحیح کرد که

-البته اصلش اینه که شوهرش دوستش داشته باشه .

نگاه من به چشمان بامداد بود و نگاه عمیق او میان خانه ی چشمانم..... حقیقت بود !! آن لایه لایه ی مهر جاری میان نگاهش که برای باور

کردنش نیاز به هیچ واژه و الفبایی در دنیا نبود بجز حقیقت نمیتوانست باشد!!

بهنام دوباره مزه پراند:

-اوف خان داداشم رو که نگم براتون .

به خودش اشاره ای کرد و گفت :

حیف که بچه ی زیر هجده سال اینجا نشسته .

در دل به خودم قول بوسیدن ته تغاری این خانه را تمام و کمال دادم .

ساعت نزدیک به ده بود و هر چه تلاش میکردم چشمانم باز نمیشد . فقط کافی بود لای چشمانم را باز کنم تا نوری که از پنجره می تابید باعث سوزشش شود و با حرکتی غیر ارادی دوباره چشماهیم بسته شود .

این شبها دچار بیخوابی هایی دوست داشتنی ای شده بودم که پر بود از صدای زمزمه ی خش دار و اندکی خواب آلود بامداد و پیامهایی که با خواندن هر کدامشان تمام تارهای احساسم به لرزش در می آمد . مثل بیدار ماندن دم صبحم با چشمانی که صدها بار روی هم رفته و من با اصرار باز نگهشان داشته بودم تا خبر رسیدنش را به من بدهد . چقدر هر باری که تماس میگرفتم اصرار میکرد بخوابم و من خواب را یه لنگه پا معطل نگه داشته بودم و با اصرار دلم میخواست کاری را که همیشه حسرتش را داشت انجام بدهم .

مگر همین نبود؟! مگر تمام این سالها حسرت زده ی این دلواپسی ها "مواظب خودت باش" ها یا "بگیر بخواب دختر خوب" ها نبودم!؟

مگر دلم همین نوازشی که با حس نگرانیم واژه هایش را سرشار میکرد
نمی خواست؟! پس خواب باید منتظر می ماند!!

ای کاش میشد که همه ی آدمهای روی زمین عاشق میشدند.... دلشان
برای برق یک نگاه یا محبت کلام و لمس سرانگشتان کسی به تب و تاب
می افتاد. ای کاش میشد این تپش های تند قلب و این بی خوابی های
عزیز را تجربه میکردند!! ای کاش دریچه ی قلبشان را به روی عشق
باز میگذاشتند و قلبشان را با دستهای خودشان تقدیم نگاه کسی میکردند.

صدای پیام گوشی که آمد، انگار من و سوزش چشم و خوابی که به پلک
هایم چسبیده بود، غریبه ترین بودیم. چشمانم تا آخرین حد باز
شد. دستم روی ملحفه با شتاب سر خورد و به گوشی که کمی آنطرف تر
رها شده بود رسید. با دیدن اسم الا و پیامی که در گروه سه نفرمان
گذاشته بود پوفی کشیدم و سری که با ذوق کمی از روی بالش بالا آمده
بود، دوباره روی آن فرود آمد. این سه روز نتوانسته بودم مفصل با او
و مستانه حرف بزنم و تا توانسته بودند بابتش سر به سرم گذاشته
بودند. الا با تحلیل های مثبت هجده اش و مستانه با اعتراض هایی که
بیشتر شبیه گلایه های مادری از ندیدن بچه اش بود. چیزی که باعث
میشد همه ی بحث های دونفره ای که من فقط نظاره گرش بودم به جر و
بحث بینشان منجر شود.

همانطور با سری که روی بالش بود و یک چشم باز برایش تایپ کردم.

خفه ام کردین، چی کارم دارین!؟

تلفن همان لحظه توی دستم زنگ خورد و من با بیحالی دستم را روی
صفحه کشیدم و تماس را برقرار کردم.

سلام عروس .

جوری کشیده و منظور دار گفت که در جوابش با صدایی که اثر بی
خوابی خش دارش کرده بود گفتم :

بی ادب

خندید و با شیطننت صدایش را مثل من کرد .

-ای جونم به این صدا

بعد مستانه را که انگار نزدیکش بود صدا زد .

مستی ، بیا عروسمون بیدار شده .

صدای غرغر مستانه و اعتراض هزار باره اش به شکستن اسمش
توسط الا به گوشم رسید و من با نفس عمیق و پر از حرصم ، خودم را
کمی بالا کشیدم و به دیوار تکیه دادم . چند ثانیه طول کشید تا صدای
مستانه در گوشی پیچید .

سلام عروس خانوم .

زیر لب و با حرص گفتم :

تو هم !؟

بلند خندید و به جایش الا گفت :

بمیری . حالا چرا واسه ما دوتا ندید بدید انقدر کلاس میذاری . بجاش
دوتا تعریف واسه مون بکن دلمون خوش شه که اگه نخوریدم نون گندم
ولی دیدیم دست مردم !!

صدای ضربه ای که احتمال میدادم الا از مستانه خورده بود در خنده ی ریز من که به سختی سعی در پنهان کردنش داشتم پیچید .

-چرا میزنی عوضی....منکه بابا ننه بالا سرم نبود بدونم باید از یه جایی بفهمم دیگه . همه که مثل تو باباشون دوره های فشرده نمیگذرونه در جریان باشن .

صدای مثلاً جدی شده ی مستانه پر از خنده ای بود که قصد پنهان کردنش را داشت .

باز چرت و پرت گفתי ؟!

الا با لودگی جواب داد.

-ولی هر چی فکر میکنم میبینم راست میگی اصلاً این ضرب المثل بهتره که میگه شنیدن کی بود مانند دیدن !!
با خنده گفتم :

میخوااین من قطع کنم شما به دعواتون برسید ؟!

دوتایی با هم داد کشیدند که " نه "

خب حالا ، چه گروه سرودم تشکیل دادین .

مستانه گفت:

-ما بعد چهار روز تازه پیدات کردیم ، کجا بری ؟!

انگار الا سرش را مقابل گوشی جلو کشید که صدایش واضح به گوشم رسید .

-آره والا فقط اومدی دو کلوم گفتی رفتی . دیشب رفتم رشت . امشب
خونه ی عزیزجون . فردا خونه ی بامدادینا . حالا همه ی اینا هیچی .
دیشب خونه ی خودتون چه خبر؟!

لبه‌ایم را فوری جمع کردم ولی خنده تا میان هجای کلمه هایم پیشروی
کرده بود.

مستانه یه چیزی بهش بگو.

وقتی به جای جواب دادنش صدای خنده ی الا را شنیدم با حیرت اسمش
را صدا زدم .

مستانه ؟!

فوری گفت:

چیه خب مگه من دل ندارم !!

اینبار صدای خنده ی رها شده ی الا و دمت گرمی که گفت باعث شد سرم
از روی تاسف تکان بخورد .

-چقدر بی ادب شدید دو روزه من نبودم . محض ارضای کنجکاویتون باید
بگم بامداد دیشب رفت خونشون .

الا زیر لب گفت :

-ای تو روحش

بعد بلند تر ادامه داد

یعنی چه مثبت!!

مستانه با لحن آرام و محتاطی پرسید :

مامانت چیزی گفت بهش؟!!

حقیقت این بود که مامان هیچ چیزی نگفته بود . نه اخم و تخم کرده بود و نه به قول خودش موش دواندن بامداد را به رویش آورده بود . حتی دیشب مثل هر مهمان دیگری تحویل هم گرفته بودش و عجیب تر از همه اینکه برای شب ماندن هم تعارفش کرده بود .

این روزها مکالمه ی من و مامان از چند کلمه فراتر نمیرفت . انگار آن سیلی که زده بود سنگی شده بود روی دلم ، درست همان بخشی که محبتش حک شده بود و من هر بار با دیدنش سنگینیش را به یاد می آوردم . حسی که انقدر برایم دردناک بود و من حتی از گفتنش برای مستانه هم عاجز بودم .

زیر لب زمزمه کردم :

نه اتفاقا تعارفشم کرد بمونه .

مستانه با ذوق گفت :

-خدا رو شکر بهت گفتم که درست میشه . اصلا از روز عقد معلوم بود دیگه همه چیز تموم شد .

تلخندی روی لبهایم نشست که دهانم را بدمزه کرده بود.

خطاب به الا گفت :

تو چته ؟

الا جواب داد

-عجیبه

چی ؟

-این داداشمون یه خرده زیادی پاستوریزه نیست به نظرت؟! بابا ما هر روز با کلی ذوق میام ببینیم چند تا گل زده میبینیم هیچ ، همه اش آفساید!! والا که این حد تهذیب نفس باریکلا داره . الان طرف با دوست پسرش میره بیرون فقط کافیه یکم شل کنه اونوقت ایشون نه یکی دوتا خونه خالی تو رشت تو دست و بالش بود هیچی به هیچی . دیگه بقیه بماند !!

میان خنده ی مستانه و بی ادبی که من نثارش کردم . صدای بسته شدن محکم در خانه آمد و به دنبالش صدای بلند بابا که بی شباهت به فریاد نبود .

طاها طاها

فوری گفتم :

بچه ها بابام اومدم برم ببینم چیکار داره .

بی توجه به اعتراض های الا با خداحافظی سریعی که گفتم تماس را قطع کردم .

از روی تخت پایین آمدم و با قدمهای بلند خودم را به در اتاق رساندم . طاها قبل از من از اتاقش بیرون رفته بود و من وقتی به هال رسیدم که بابا دست به کمر چشم به طاهایی دوخته بود که با دیدن عصبانیتش کمی جلوتر از راهروی اتاقها ایستاده بود.

نگاهم چرخش کوتاهی بین بابا و طاها که انگار قدمهایش همانجا میخ
شده بود خورد . پرسیدم :

چی شده ؟

با این سوال انگار ضامن نارنجک را کشیده باشم بابا منفجر شد . رو به
من با فریاد گفت :

-از من نپرس از حضرت آقا پپرس . ایشون که مثلاً ورزشکاره . صبح تا
شب داره هالتر و دمبل جابجا میکنه . پشت بازو درست کرده قده تنه ی
درخت چنار سر خیابون . از ورزشکارمون پپرس .

سرم به سمت طاها که با رنگ و روی پریده مات بابا بود ، چرخید . نه
طاها چیزی گفت و نه من پرسیدم . به جای آن با دیدن صورت قرمز و
برافروخته ی بابا به طرف آشپزخانه رفتم و همزمان برای آرام کردنش
گفتم :

بذار یه لیوان آب بیارم بخور . صورتت قرمز شده ، یهو سخته میکنی
خدای نکرده .

بابا با عصبانیتی که تا آن روز در او سراغ نداشتم کتش را از تن بیرون
آورد و با غیظ روی میز کنارش انداخت که از برخورد آرم فلزی بانک
روی یقه ی کتش و شیشه ی میز صدایی شبیه شکستن آمد و من از
ترس همانجا ، میانه ی راه قدمهایم ثابت ماند.

-آبرومو برده آب میخوام چیکار !! من پنجاه ساله دارم اینجا زندگی
میکنم هیچ وقت پامو یه سانت کج نداشتم . اینهمه سال پام به کلانتری و
دادگاه پاسگاه باز نشده بود . یکی نیومد بگه فلان گس تو . حالا کارم

شده راه برم گندای پسر رو ماله بکشم . اون از کتک کاریش تو مدرسه و بیرون کردنش . اینم از آبرو ریزی دوروز پیشش .

ترسیده بودم . با اینکه خودم هم تلویحا از بامداد خواسته بودم در این مورد با بابا حرف بزنم اما خدا خدا میکردم کار او نباشد . اینبار به میان آمدن اسمش با این اوضاعی که بود یعنی در دسر جدید و جنجال تازه ای که نمی خواستمش .

بابا یکهو و ناگافل به طرف طاها که شبیه پسر بچه های ترسیده گوشه ای ایستاده بود و با چشمان پر آبی که احتمالا غرورش اجازه ی سرریز شدنشان را نمیداد ، خیز برداشت و من بی اختیار جیغ بلندی کشیدم و به طرفش دویدم .

وقتی خودم را بین بابا و طاها انداختم که مشتش را به سمت طاها پرت کرده بود و قبل از خوردنش به شانه ی طاها به بازوی من برخورد کرد و از دردش نفسم برای لحظه ای رفت . چیزی که بابا میان دادش متوجه اش هم نشد .

دست دیگرم را روی بازویم گذاشتم و خودم را کمی بیشتر بینشان حائل کردم . بابا داد زد .

-آخه بیشعور تو چه میدونی سیگاری چیه؟! فکر کردی چون بازو کلفت کردی ، عقلم بزرگ شده میتونی هر غلطی خواستی بکنی؟ دیگه همینم مونده پیام هر روز از توی کلانتری و ترک اعتیاد جمعیت کنم . آخه احمق

با وجود دردی که در بازویم پیچیده بود . هر دو دستم را روی بازوی بابا گذاشتم و کمی به عقب هلش دادم . زورم به او نمیرسید . جوری پایش را روی زمین محکم کرده بود که حتی میلی متری از جایش تکان نخورد .

-همه اش تقصیر مادرته . کجاست حالا !؟

نگاهی به اطراف انداخت و انگار تازه متوجه شد مامان نیست .

بله دیگه . یا رفته خرید یا آرایشگاه رنگ موهاشو عوض کنه یا مائیکور یا کوفت یا درد شماها رو هم ول کرده به امون خدا . منم انقدر برام تره خرد نمیکنه که خبر خونه و بچه هامو باید از غریبه ها بشنوم .

آب دهانم را از استرس محکم فرو دادم . میترسیدم میان عصبانیت اسمش را بیاورد . هر چند که شک داشتم اصلا کار او باشد . بامداد که نبود . از ساعت شش رفته بود و امکان نداشت خودش مستقیما به بابا چیزی گفته باشد.

طاها که آرام و زیر لبی گفت :

من نمیدونستم چیه !!

بابا پوزخند بلند و مسخره ای زد . یک قدم عقب رفت تا بتواند طاها را بهتر ببیند . با انگشت اشاره ای به پیشانیش کرد و گفت :

-رو پیشونی من چیزی نوشته ؟

دوباره دستش را گرفتم و کمی کشیدم که اینبار برخلاف بار پیش حرکت کرد و به عقب آمد .

بشین بابا . لبِت سیاه شده . بخدا سخته میکنی .

روی مبل تقریبا فرود آمد . دستش را روی زانو گذاشت و سرش را میان دستانش گرفت . از فرصت استفاده کردم و با سرعت به سمت آشپزخانه رفتم . اولین لیوان دم دستم را از آب شیر پر کردم و برایش آوردم . لیوان را که مقابلش گرفتم با کمی مکث سرش را بالا آورد و آن را از دستم گرفت . نگاهی به صورتم انداخت .

-عروسی دخترمو کوفتم کرد .

با دست به قد طاها اشاره ای کرد و ادامه داد.

-اینم از گل پسرش !!

این دختر من ، پسر تو ها دیگر توی خانه ی ما سابقه دار شده بود . درست مثل همان بغضی که بعد از شنیدنش از زبان بابا به گلویم چنگ انداخته بود .

طرف وقتی اومد بهم گفت پسر تو پریشب با یه باکس سیگاری گرفتن انگار از آسمون هفتم با سر خوردم زمین . هی با خودم گفتم مگه میشه ؟ کی ؟ کجا ؟ اگه میگه پسر من چرا من نمیدونم ؟! بعد بدترش اینه به جای اینکه به من گردن شکسته خبر بدن ، مادر و پسر رفتن گذاشتن کف دست پسر خلعتبری بیاد ناجیشون بشه !!

با دردی که از یادآوری اتفاقات چند روز پیش قلبم را فشرده کرده بود تلخندی زدم . طاها آرامتر از قبل گفت :

-چون آرمین میدونست تقصیر من نیست . ارسال فقط داده من براش نگه دارم .

بابا که بلند به حرف طاها خندید من قطره ی سرگردان اشک را لابه لای چین های کنار چشمش گم شد دیدم .

تو نمیدونستی ؟ تو فرق سیگار دست پیچ و معمولی رو نمیدونی ؟!
تو !! حتما فکر کردی با عصاره ی گل محمدیه که ریه تو صفا میده .
طاها با غیظ گفت :

-همین دیگه شما حرفمو باور نمیکنین اما ماما میدونه دروغ نمیگم .

بابا با شتاب خودش را روی مبل کمی جلو کشید و من از ترس اینکه دوباره به طاها حمله کند قدمی جلو آمدم .

-حرفتو باور نمیکنم طاها . نه من بچه ام نه تو که اگه بودی به ولای علی یه اخم برات نمیکردم . اما حالا که اینجوریه ...حالا که به جای اینکه بیای به من بگی ...بری به خواهرت بگی ، به دامادت که کارش اینه بگی رفتی سراغ اونی که میدونی مادرت چه خونی به دل خواهرت سرشون کرده گفتی . از فردا باشگاه رفتن ممنوعه . باشگاهی که صاحبش آرمینه که توش سیگاری رد و بدل میکنن و بعد وقتی گرفتنتون میاد ریش گرو میذاره آزادتون میکنه ممنوعه . بیرون رفتن با دوستات تا تکلیف این ماجرا روشن نشده ، پول توجیبی ، ماشینیه که دوماهه مادرت داره مخمو سرویس میکنه برات بخرم همه اش ممنوعه .
از جایش بلند شد و با قدم های بلند به سمت اتاقش رفت و در همان حال پشت به ما گفت:

-حالا برو خوش باش !!

وارد اتاق شد و در را جوری محکم به هم زده بود که تمام شیشه های خانه به لرزه در آمده بودند . نگاهم به طاها و سر پایین افتاده اش بود . بعد از سیلی که به خاطر او خورده بودم به خودم قول دادم که در هر کاری که به او مربوط بود دخالت نکنم . اما نمیشد نمی توانستم منتظر باشم و ببینم که زندگیش را خراب میکند . مخصوصا که با حرف های امروز بابا مطمئن شده بودم حدس هایی که بامداد از آن حرف میزد درست است .

با صدای آرامی گفتم :

طاها آخه اینکارا چیه تو میکنی ؟

سرش بالا آمد و چشمان سرخ و خون افتاده اش را به صورتم دوخت . با وجود اینکه به او حق نمیدادم اما میتوانستم حالش را درک کنم .

به جای اینکه بشینی درس بخونی ، اونم امسال ! میدونی همه ی سرنوشتت به امسال وصله؟

بُراق شد توی صورتم و در حالیکه تمام تلاشش را میکرد صدایش از یک حدی بالا تر نرود گفت :

نه نمیدونم . فقط برادر شوهر عزیزت میدونه که قراره براتون افتخار آفرینی کنه .

سرم را از روی تاسف برایش تکان دادم . یک قدم جلو آمد خواست چیزی بگوید که با شنیدن صدای بابا قدمش همانجا ثابت ماند.

ترانه؟

کمی عقب رفتم و از راهرو به بابا که سرش را از قاب در بیرون آورده بود نگاه کردم .

بله بابا .

یه قرص فشار برام پیدا کن اینجا نیست .

صورتش کمی کبود بود و دو دکمه ی بالای پیراهنش را باز گذاشته بود .

باشه ای گفتم و با قدم های بلند به آشپزخانه رفتم . سبد دارو ها را از توی کشوی کابینت بیرون آوردم و دنبال قرص گشتم . طاها دنبالم آمده بود .

من که میدونم کار توئه . تو بهش گفتی .

دستی که با شتاب میان قرص ها میچرخید لحظه ای بی حرکت ماند . به چشمان آتش گرفته اش نگاهی انداختم و با ناباوری گفتم :

دیوانه شدی ؟ من که خونه پیش خودت بودم .

پوزخند مسخره ای زد .

حالا یا خودت یا شوهرت چه فرقی داره . مامان راست میگه بخدا . بلده چجوری آبو گل آلود کنه ماهی بگیره . شغلش همینه اون از اون دفعه و جریان شراکت اینم از امروز .

با یادآوری حال بابا نگاه مبہوتم را از صورتش گرفتم و دنبال قرص گشتم .

بابا حق داره بهت می‌گه احمق . دوست داشتی ورشکست بشی بری زندان؟

یک ورق قرص پیدا کردم و با شتاب لیوانی از روی آبچکان برداشتم .
-اگه احمق نبودی واسه گند خودت دنبال مقصر نمیگشتی طاها .

لیوان را پر آب کردم و قبل از بیرون رفتن از آشپزخانه به او که با نیم قدمی که برداشت جلوی راهم را گرفته بود گفتم :

- مگه تو کر بودی ، نشنیدی دیشب گفت صبح زود میره رشت ؟

با قدم بلندی از کنارش عبور کردم و با غیض گفتم :

مطمئن باش تو همینجوریشم باعث خجالتت هستی . دیگه لازم نیست بیشتر از این برای بامداد چیزی بگم و آبروی خودمو ببرم .

میدانستم با این حرفها چقدر حرصش را در می آورم . مخصوصا وقتی جمله ی بعدیش را ان طور به سختی از میان دندانهایش ادا کرده بود .

-فقط خدا به دادت برسه وقتی که بفهمم کار اونه . یه بلایی سرش بیارم تو خواب شبشم نبینه .

جلوی در آشپزخانه ایستادم و از زیر چشم نگاهش کردم .

تو اگه خیلی بلدی یه فکری واسه گندی که بالا آوردی بکن .

انگار این جمله او را حسابی چزانده بود که بی توجه به احتمال شنیده شدن صدایش توسط بابا با صدای بلندی گفت :

تو هم حالا خیلی بهش نیاز . این پسر همون پدره که بخاطر یه زن بیوه همه ی زندگیش رو به باد داد.

قبل از اینکه بخوام جواب طاهرا بدهم . صدای بابا را شنیدم و خودش را که تا میانه ی راهرو آمده بود دیدم .

ترانه ، چی میگه ؟

میدانستم بابا مثل انبار باروتی بود که فقط منتظر یک جرقه ی کوچک بود . کم پیش می آمد که تا این حد عصبانی شود ولی وقتی لج میکرد امکان نداشت کوتاه بیاید . درست مثل روزی که توی روی مامان ایستاد و به ازدواج من و بامداد رضایت داده بود .

برای اینکه از درگیری دوباره ی بین طاهرا و بابا جلوگیری کنم ، قدم هایم را تند کردم و به طرفش رفتم .

-هیچی بابا هیچی . بیا قرصتو بخور . یکم استراحت کن.

یک قدم جلوتر از او کنار در اتاق ایستادم تا بعد از مکثی که کرد آمد و وارد اتاق شد . روی لبه ی تخت نشست و من قرص را به طرفش گرفتم . دیدم که دستش هنگام خارج کردن قرص از لفافه کمی میلرزید و ثابت نبود . لیوان آب را به دستش دادم و همزمان گفتم :

-انقدر حرص نخور بابا . برم فشار سنجو بیارم ؟ انگار فشارت خیلی رفته بالا .

آب را تا قطره ی آخر نوشید . سرش را به نشانه ی مخالفت بالا انداخت .

-نمی خواد بیا بشین کارت دارم . من از همه ی دنیا انتظار داشته باشم از تو دیگه نداشتم ترانه .

چشمانم از اثر بهتی که دچارش شده بودم کمی درشت شد . به خودم
اشاره کردم و پرسیدم :

من ؟

لیوان را روی پاتختی گذاشت . دست برد تا دکمه ی سوم پیراهنش را هم
باز کند . با سر به بیرون اشاره کرد و گفت :

میدونستی به من نگفتی .

انگشتان یخ زده ام را در هم پیچاندم و با من من گفتم :

من آخه ...

دستش را محکم روی صورتش کشید و نفسش را عمیق بیرون فرستاد ..
میخواست چیزی بگوید که نگاهش به در نیمه باز اتاق افتاد .

در اتاقو ببند

به حرفش عمل کردم و در را بستم . لحظه ای سکوت شد و بعد با لحن
دلخوری گفت :

-اینجا عقلشون نمیرسه . نیت کردن تیشه بزندن به ریشه ی من . تو دیگه
چرا دختر ؟

جوابی نداشتم . حق داشت من برای اینکه خودم در شرایط سخت قرار
نگیرم ، روی اتفاقی که افتاده بود چشم بسته بودم و بدتر از آن حتی پای
بامداد را هم من به ماجرا باز کرده بودم .

-این پسر فرشته ی نجاتم شد .

پرسشگرانه به صورتش چشم دوخته بودم . هنوز هم مشخص بود که فشارش نرمال نشده بود . توی چشمها و صورتش قرمز بود .

-دیشب که بهم گفت فردا یکی رو میفرسته بانک یه کاری داره . فکر کردم حتما یکی وام میخواد یا چه میدونم ضمانت نامه ای ، چیزی !! این سالها هر کی اینو گفت تهش همین بود .

دستی به چشمش کشید و همزمان نگاهم کرد .

نگو گند پسرمو میخواد بهم بگه بنده خدا روش نمیشه!

روی نیمکت میز آرایش مقابلش فرود آمدم و گیج پرسیدم :

کی بهتون گفت ؟

-انگاری یکی از وکلای شرکت عظیم پور بود . راستشو بگم انقدر شوکه شدم که اصلا نشد بپرسم . هر چیم گفت با سند و مدرک . میدونی از طاها و بازی کردن باهاش میخوان به چی برسن ؟

مطمئن نبودم . شک داشتم که منظورش همان حدس بامداد باشد . به همین دلیل سرم را با احتیاط و آرام تکان دادم . نگاهش بیشتر از قبل دلخور شد .

-همینقدر برات ارزش داشتم ترانه ؟

فوری و برای تبرئه ی خودم گفتم:

-نه بخدا . بامدادم پریروز بهم گفت . خودشم گفت مطمئن نیست هنوز .

بابا پوزخندی زد .

-اونهمه مدرکی که من دیدم دیگه جا برای مطمئن نبودن نمیذاره . حتی نقشه ی شهرک رو برای زمین کیهان و یکی دیگه تغییر داده بودن . بعد فکر کن طرف خودش یکی رو فرستاد به طاها مواد بده از اون ور خودش ساخت و پاخت کرد یکی بیاد بگیردش . سرش را بالا انداخت و به سقف چشم دوخت .

-این اولین بارم نبوده .

چشمم برای لحظه ای از وحشت چیزی که شنیده بودم گرد شد ولی برای حفظ آرامش بابا لبهایم را روی هم فشار دادم تا صدایی از آن خارج نشود . اینبار که نگاهم کرد بغض هم داشت .

-اول دست گذاشتن رو تو . بعد دیدن جواب نمیده رفتن سراغ طاها . واسه هشت هزار متر زمین که امانته پیش من . خدا میدونه چی تو سرشون بود . خدا میدونه قرار بود چه بلایی سر بچه هام بیارن که منو مجبور کنن به امانت کیهان دست بزنم . من همه ی این سالها حتی یه بار نخواستم بدونم چقدر قیمتشه . چون آدمیزادم . ترسیدم وسوسه شم . ترسیدم ترسیدم ...

نگاهم به رگ برجسته ی پیشانیش که افتاد با وحشت از روی نیمکت بلند شدم .

-حالت خوب نیست بابا . فشارت خیلی بالاست .

دستم روی شانه اش قرار گرفت و او بدون مقاومت روی تخت دراز کشید . چشمانش باز بود . برق یک قطره اشک میان خانه ی چشمش خودنمایی میکرد . یکبار دور خودم چرخیدم تا یادم آمد باید فشار سنج را

بیاورم و فشارش را بگیرم . تا یادم آمد بجای ما سه نفر فقط بامداد بود که هوایش را داشت . که دلش برای حیثیت و شرافتش سوخته بود.

*

پاهایم را روی تخته سنگی ، کمی پایین تر از جایی که نشسته بودم گذاشتم و خیره شدم به آسمان نارنجی و خورشیدی که یکجایی نزدیک خط افق رسیده بود . هنوز تا شب خیلی راه مانده بود و هوا با وجود خنکیش پر از بوی شوری دریا و نم بود .

سه هفته از اولین جدایی سه روزه ی من و بامداد گذشته بود . از همان روز پر جار و جنجالی که آمدن مامان به خانه به آن دامن زده بود .

جر و بحثی که تا بستری شدن چند ساعته ی بابا هم پیش رفت و در انتها منجر به یک سکوت بزرگ در خانه ی ما شده بود . سکوت مامان از فهمیدن اینکه این مدت چه کلاه گشادی بر سرش گذاشته بودند . سکوت بابا و اخمی که درست وقت رسیدن به خانه و دیدن طاها روی صورتش نقش می بست و سکوت غریب طاها و من که این روزها وقتی بامداد نبود دلتنگش بودم و وقتی که بود هم در دل عزای روزهای نبودنش را می گرفتم .

مستانه تکان کوچکی کنارم خورد و پایش را روی سنگ سیمانی موج شکن دراز کرد و روی هم انداخت .

مثل صدها باری که در طول این سالها پنهانی و بقول الا پدرهایمان را "دودر " کرده بودیم .روی سنگهای موج شکن ، مقابل دریایی که در آخرین ساعات روز رنگش بیشتر از آبی به خاکستری میزد ، خیره به افق نشسته بودیم .

مخالفت پدر من در این سالها به بهانه ی جو ساحل بود و پدر مستانه به خاطر اینکه اینجا بودن در شان تنها دخترش نیست !! از زیر چشم به مستانه و مانتوی کوتاه و کرم رنگی که پوشیده بود نگاه کردم . چیزی که با سلیقه ی پدرش از زمین تا آسمان تفاوت داشت و انگار همین کافی بود تا مورد علاقه ی مستانه باشد .

-رفیقمون که باز رفت تو هیروت .

الا خودش را کمی جلو کشیده بود و از آن طرف مستانه به من نگاه میکرد . مستانه آرام گفت :

باز حرف کم آوردی گیر دادی به ترانه ؟

نه خدایی موندم الان دیگه این ژست به تو می اندیشمش واسه چیه ؟

مستانه نگاهی به من انداخت و جواب داد:

خب حق داره ، دلش واسه شوهرش تنگ میشه.

ابروهای الا بالا پریده بودند.

-تقصیر خودشه . سه هفته است یه شوت به دروازه هم نداشتن . همش کرنر.....ببین دختر جان تو اگه دلت گل خوردن میخواد ، نباید با سیستم چهار چهار دو دفاع کنی . گاهی باید آدم خودشو بزنه به استاد اسدی بودن .

میان قهقهه ی مستانه و خنده ی آرامی که روی لب من نشسته بود ، کمی خودش رو جلوتر کشید و با لحن با مزه ای ادامه داد :

ببین من الان برات قشنگ توضیح میدم .

میان حرفش رفتم و گفتم :

نمیخواهم تو خیلی بی ادبی .

-بی عقل من مدرک مربی گری ای آسیا رو دارم . کل تاکتیک های روز دنیا رو تو یه ساعت بهت یاد میدم .

نگاهی به مستانه که از خنده کبود شده بود انداختم و گفتم :

-کی بشه من شما رو اذیت کنم دلم خنک بشه .

مستانه دستش را روی دستم گذاشت و در حالیکه تلاش میکرد خنده اش را تمام کند گفت :

-راست میگه . این بچه افتاده بین من و تونه عقده ای .

الا سوت بلندی زد و با طعنه به مستانه گفت :

حضرت والا شما با اونهمه کمالات و خواستگار، چرا ؟

چشم غره ای به الا رفت و با لحن دلجویانه ای رو به من گفت :

-اینو ولش کن . دیروزم بهت گفتم واسه تولد بامداد رو من حساب کن . کافی شاپ اون روز مال تو .

الا فوری مداخله کرد و با لحن ملتمسی گفت :

-آره راست میگه فقط اجازه بده ما یه گوشه موشه ای قایم بشیم نگاتون کنیم . باشه ؟

من و مستانه با شنیدن حرفش خیره توی صورت هم بلند خندیدیم .

خودش را کمی جلوتر کشید و با هیجان گفت :

-من که میگم اصلا کافی من و بقیه رو رد کنید برن .خودم جاشون هستم
منوم هم ویژه است اتفاقا . به نوبت هات چاکلت ، شیر موز ، چای
دارچین ، شیر خرما یعنی یه کاری میکنم آخر شب بشه خود بازی
ایران و مالدیو . تمام دلتنگی های ترانه رو بشوره ببره .

برای قهقهه نزدن لب پایینم را زیر دندان گرفته بودم . مستانه صورتش
را در شانه ام پنهان کرده بود و شانه هایش از اثر خنده اش میلرزید .
خود لعنتی اش حتی لبخند هم نزد . به سختی خنده ام را فرو دادم و به او
که با یک ابروی بالا رفته به من و مستانه نگاه میکرد گفتم :

-خیلی خیلی بی ادبی !

-اینهمه دُر افشانی کردم فقط یه خیلی به جمله ی قبلی اضافه کردی ؟!

میخواستم جوابش را بدهم که با بلند شدن صدای تماس گوشی اش ،
نگاهی از زیر چشم به مستانه انداخت و با قطع کردن صدای زنگ از
روی تخت سنگی که نشسته بود بلند شد و از ما دور شد . کمی آنطرف
تر تماس را برقرار کرد و حین پایین رفتن از سنگها گوشی را کنار
گوشش گذاشت .

خنده از روی لب من و مستانه جمع شده بود . مستانه کمی سرش را
عقب کشید تا بتواند الا را ببیند . با وجود ظاهر آرام و سختش دختر به
شدت احساسی بود . اتفاقاتی که بین پدر و مادرش رخ داده بود ، او را به
هر رابطه ای کوچکترین که شباهتی به آنها داشت حساس کرده بود . زیر
لب و برای عوض کردن حالش گفتم :

-گاهی با خودم میگم شاید ما داریم اشتباه میکنیم .

پوزخندی روی لبهایش آمد . نگاهش را از مسیری که الا در حال رفتن بود گرفت و به من دوخت .

-خودت به حرفی که داری میزنی اعتقادیم داری؟ من که پیش خودش قسم خوردم دیگه حتی یه کلمه هم در موردش باهاش حرف نزدم اونم توی این مورد خاص حق نداره به هیچ عنوان روی من حساب کنه .

نگاهش کردم که از روی سنگ بلند شد . پشت مانتو اش را تکاند و برای من که خیره اش بودم دستش را جلو آورد تا بلند شوم . دستش را گرفتم و ایستادم .

-من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم

از سنگ پایین رفت و بجای ادامه ی شعر زیر لب گفت :
به هر دوتاتون .

به الا که رسیدیم تماسش تمام شده بود . نگاهش به مستانه ملاحظه کارانه و زیر چشمی بود . مستانه بی توجه به سمت جایی که ماشینش را پارک کرده بود رفت .

-بیاین بریم بچه ها دیگه داره دیر میشه .

الا لحظه ای این پا و آن پا کرد و بعد با کمی خجالت گفت :
نیمایا میاد دنبالم . الانا میرسه .

مستانه به عقب برگشت و نگاهش کرد . میدیدم که تمام تلاشش را برای حفظ ظاهرش میکند . لبخندی زد و با تکان سرش گفت :

-باشه خوش بگذره !

تمام چند ماه گذشته هر قدر که تلاش کرده بودم ، باز هم نمیتوانستم حس خوبی به مرد مقابلم که از همان لحظه ی خارج شدنش از ماشین دستش را آنطور صمیمانه روی شانه ی الا انداخته بود و در حال احوالپرسی با من و مستانه بود داشته باشم . هر چقدر خواسته بودم که خوش بینانه به رابطه ی او و الا فکر کنم یا حتی به خودم برای قالب ذهنی که برای مرد انده آل داشتم پریده بودم و زیر سوال برده بودمش باز هم نتیجه همانی بود که از روزهای اول دیدنش در راهروی دانشکده به عنوان استاد جدید رشته ی نمایش به نظرم آمده بود . مخصوصا که اختلاف سنی زیاد بین او و الا و سبک زندگی متفاوتش به این حس دامن میزد.

اما برای الا که ذهنش پر از آرزوی بالهایی برای پرواز بود ، نه چشمی برای دیدن باقی مانده بود و نه گوشی برای شنیدن .

بریم عشق کوچولو ؟

این پا و آن پا کردن ناگهانی مستانه همان پیامی را داشت که سکوت من .
الا با گونه هایی که اندکی به قرمزی میزد زمزمه وار گفت :
بریم .

نیما بوسه ای روی صورت برافروخته ی الا گذاشت و رو به من و مستانه گفت :

با اجازه ی شما خانوما .

خداحافظی مستانه و رفتنش سمت ماشین بیشتر از هرچیزی شبیه فرار بود . لبخند کوچکی روی لبهایم نشاند و با نیما و الا خداحافظی کردم .

وقتی روی صندلی کنار مستانه نشستم نگاهش همچنان به مسیر رفتن ماشین نیما بود .

با چشم های خودش ندید میترا رو ؟

سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و من هم به روبرو و مسیری که دیگر اثری از ماشین نبود نگاه کردم .

- اون خودشم دلش میخواست مستانه !

دستش دور فرمان بیشتر مشت شد .

-همیشه با خودم میگم اگه توی گروهمون راش نمیدادیم . اگه من نمی بردمش تو خونمون باز هم سرنوشتش همین میشد ؟

با ناباوری نگاهش کردم .

مستانه تو دلت براش می سوزه ؟

جوابش به نگاه پرسشگرم سکوت بود . سکوتی که من بهتر از هرکسی میدانستم که چه ثانیه های تلخی پشت آن جا خوش کرده بود . کسی را که به عنوان دوست پذیرفته بود و پایش را به خانه و زندگیش باز کرد ، سر از اتاق خواب پدرش در آورده بود و در نهایت و با کمال افتخار تبدیل شده بود به همسر صیغه ای پدرش که سی سال از او بزرگتر بود .

-دیروز اومده بود خونه . بی خبر از بابا . میدونم که بهش گفته حق نداره بیاد جلوی چشمم که مثلاً اذیت نشم .

تلخدی زد و من کامل به طرفش چرخیدم .

-دیگه با خودش نمیگه من اذیت هامو شدم . اون موقع هایی که مامان زنده بود و سرش با دخترای رنگارنگ دورش گرم بود شدم ، نه الان که دیگه نیست .

نفس عمیقی کشید و مشتش را از دور فرمان باز کرد .

-ولی حق داره دیدن میترا اذیتم میکنه ، حداقل بیشتر از بقیه . اومده بود بهم بگه با بابا حرف بزنم از خر شیطون بیاد پایین . احمق باز حمله شده !! میخواد واسه بابام کاکل زری بیاره .

نفسم برای لحظه ای از حجم وقاحتش بند آمده بود .

-ای کاش من اون سال مجبورتون نمیکردم بریم کلاس زبان . ای کاش مثل اینهمه باری که شماها به حرفم گوش نمی کنید اون دفعه رو هم گوش نمیکردید .

نامفهوم گفتم :

-تقصیر تو نیست .

اشکی که روی گونه های برجسته اش سر خورد را با انگشت شصتش پاک کرد و سرش را به طرف من چرخاند . با خنده ی پر بغضی گفت :

-راست میگی تقصیر بابامه که به دوست دخترش هم رحم نداشت !

با اندوه نگاهش کردم که ماشین را روشن کرد و جوری که انگار میخواست هر چه زودتر از آن لحظات فرار کند ، با سرعت از پارک بیرون آمد .

-برسونمت یه سر برم هتل ببینم چه خبره .

تمام مسیر تا خانه را حرفی نزده بودیم و من به این فکر میکردم که باز هم برای فرار از فکر و خیالهایی که همیشه پشت ظاهر آرامش پنهان میکرد ، میخواست خودش را با کار مشغول کند .

وقتی جلوی خانه ی ما ایستاد که یک ماشین مشکی کنار در باز خانه ی روبرویی پارک بود . مرد جوانی که پشت فرمان نشسته بود را نمیشناختم و همین باعث کنجکاویم شده بود که با خارج شدن مهتاب از خانه ، مستانه پرسید:

-این دختر عموی بامداد نیست ؟

با کمی مکث آرام گفتم :

-اهوم ، مهتابه .

مگه نمی گفتی میونشون شکرآبه ؟ این پسره کی بود ؟!

با نشستن مهتاب روی صندلی جلو و عبور ماشین از کنار ما ، نگاهم به بهاره افتاد که هنوز میانه ی در نیمه باز خانه ایستاده بود . دستم به طرف دستگیره ی در رفت و در حال باز کردنش گفتم :

میام بهت میگم .

معلوم بود بهاره متوجه ی حضورم در ماشین مستانه نشده بود . با دیدنم در خانه را که در حال بستنش بود ، دوباره باز کرد و با خنده گفت :

سلام عروس .

لبه‌ایم را کمی روی هم فشار دادم تا خنده‌ای که تا پشت آن بالا آمده بود را پنهان کنم. نزدیکش که رسیدم دستم را محکم توی دستش گرفتم. من این سرخوشی‌ها و درخشش چشمان قهوه‌ایش را از بر بودم.

بازم گفتم عروس؟

خندید و ابرویی بالا انداخت.

-عروسی دیگه. چی بگم بهت؟! تازه تحویل نمیگیری.

با تعجب گفتم:

من؟

دوباره خندید. آوای خنده‌های پر نشاطش انگار از عمق قلبش برآمده بود.

همانجایی گاهی بزرگترین معجزه‌ی خدا رخ میدهد.... که گاهی کسی بی اجازه از تو قدم به سرزمین آرزوهایت میگذارد و با انگشتان جادویش تارهای قلبت را می‌لرزاند و تو روی مرتفع‌ترین تاب خیالهای دخترانه با نوایش رویا میبافی.

بله خودِ خودت. حالا شوهرت نیست نباید بیای یه سر به ما بزنی؟ امروز مامان گفت دلم برای ترانه تنگ شده. منم گفتم چه خبره همش دو روزه ندیدیش!! . کلا اینکه خواستم بگم حسابی خواهر شوهر بازی پشت سرت در آوردم.

لبخندی زدم و گفتم:

شب میام بهشون سر میزنم.

چشمک پر شیطنتی زد و با طعنه گفت :

خان داداشم نیستا.

اینبار حریف خنده هایم نبودم که آمد و روی صورتم بساطش را پهن کرده بود .

میدونم !

به پشت سرم نگاهی انداخت و با دیدن مستانه سرش را برای او تکان داد و بعد دستم را رها کرد .

به حرف گرفتمت دوستت معطل موند .

سرم را به سمت مستانه چرخاندم و به لبخندش سری تکان دادم و بعد رو به بهاره گفتم:

-اشکالی نداره . امشب می بینمت .

یک قدم به عقب گذاشتم که فوری گفت :

ترانه ؟

نگاهش کردم که گفت :

شام بیا.... امشب دستپخت داداش کوچیکه است . استراحت مطلقش تموم شده قول یه کباب بهنام پز رو داده .

سری تکان دادم و با مهری که ویژه ی پسرک سرو زبان دار و دوست داشتی ام بود گفتم :

به این نمیتونم نه بگم .

بهاره رفت و من روی صندلی ماشین در حالی کنار مستانه نشستم که کاملاً به سمت چرخیده بود و با یک ابروی بالا رفته نگاهم میکرد .
خدا محبتتون رو زیاد کنه .

بسته ی شکلاتی که روی داشبورد بود را برداشتم . لفافه اش را باز کردم و تکه ای از آن کندم و در دهان گذاشتم . غلیظ گفتم :
-الهی آمین .

شانه اش را به صندلی تکیه داد و با کنجکاوی گفت :
-کهریزم از فوضولی اونجوری گفتی میام میگم .
من هم به طرفش چرخیدم و با لبخند گفتم :

قضیه عشق و عاشقیه !!

با چشمهای درشت شده نگاهم کرد . ادامه دادم .

-علی رو بهت گفته بودم که پسرخاله ی مهتابه . همونکه وقتی ده سالش بود پدر و مادرش تو تصادف میمیرن !! عموی بامداد بعدش حضانتش رو گرفته بوده .

مستانه مشتاقانه گفت :

خب؟

به چهره ی باز شده اش که اثری از غم چند دقیقه پیش نداشت نگاه عمیقی انداختم . چقدر خوب بود که میتوانستم حواسش را از غصه هایی که روی قلبش سنگینی میکرد پرت کنم . برای همین با آب و تاب بیشتری گفتم :

-دقیق نمی دونم اما علی هم دانشگاهیش بود و مثل اینکه یه ماجرای
بینشون بوده . حدس میزنم به خاطر اختلاف بامداد با عموش بهاره پا
پس کشید .

-الان بامداد میدونه ؟ مخالفتی نداره ؟

شانه ای بالا انداختم .

_واضح در موردش حرف نزدیم . یه بار خیلی سر بسته گفتم اونم نه
چیزی گفت نه تعجب کرد واسه همین فهمیدم میدونه ولی همین که با
وجود دل خوشی که از عموش اینا نداره دیگه مثل اون روزای اول با
رفت و آمد مهتاب مخالفت نمیکنه حدس میزنم موافق باشه یا حداقل اینه
که مخالف نیست .

مستانه نیش گونی با ناخن های بلندش از گونه ام گرفت که آخم را در
آورد .

به تو میگن عروس خوش قدم !!

به شوخی قیافه ای گرفتم و موهای ریخته توی صورتم را با حالت جذابی
و تکان سرم به عقب پرتاب کردم . بسته ی شکلات را روی داشبورد
گذاشتم و با صدایی که کمی ناز خرجش کرده بودم ، گفتم:

من برم خونه یه خرده به خوردم برسم ، خونه ی مادر شوهرم دعوتم .
مستانه بلند به حرکاتم خندید .

-دیگه واقعا دارم بهت حسادت میکنم !!

حسادت ؟ چه حس دور و غریبی !!

چقدر زود از میان حس هایم جوری گم شده بود که گویی هیچ وقت
نداشتمش . انگار همین من نبودم که در تمام روزهای عاشقیم ؛

به دانه دانه ی مولکولهای هوایی که نفس هایش میشد یا وجب به وجب
زمینی که قدم هایش را در آغوش میکشید حسادت کرده بودم . من در تمام
پاییزهای دوست داشتنش به هر قطره بارانی که صورت عزیزش را لمس
کرده بود یا در ستاره باران شبهای تابستان به چشمک جسورانه ی هر
ستاره ای به او غبطه خورده بودم .

وارد خانه که شدم تمام چراغ هایش خاموش بود و تنها نوری که کمی
فضا را روشن کرده بود، نور صفحه ی روشن تلویزیون بود . طاهای مثل
تمام روزهای گذشته روی کاناپه ی مقابل تلویزیون لم داده بود و برنامه
های تکراری فیزیکی تی وی را تماشا میکرد .

کلید برق را زدم و با روشن شدن چراغ ها چشمهایم را جمع کرد و
دستش را روی آنها کشید .

خب لعنتی مثل جن میای تو خونه یهو روشنش نکن .

شالم را از سرم کشیدم و با اخم غلیظ میان ابروهایم که طاهای هیچ وقت
متوجه اش نمیشد چون نگاهش حتی ذره ای از صفحه ی تلویزیون تکان
نخورده بود گفتم :

تو صدای درو نشنیدی ؟ چیکار کنم که مثل تو جغد نیستم تو تاریکی
جلوی راهمو ببینم .

به طرف اتاقم راه افتادم و با یاد آوری چیزی دوباره برگشتم .

مامان کجا رفته ؟

با بی تفاوتی شانه اش را بالا انداخت و با کنترل کانال را عوض کرد .
چه میدونم .

لاغر شده بود . زیر چشمانش گود افتاده بود و کمی کبود بود . اینطور خانه نشین شدنش مرا بیشتر از قبل میترساند . برعکس مامان که انگار تازه با درک اتفاقی که افتاده بود فقط همین که طاهای مقابل چشمانش بود و از خانه خارج نمیشد برایش کافی بود . تازه به او وعده داده بود که اگر از خانه بیرون نرود بابا را راضی میکند تا ماشینی که میخواست را برایش بخرد .

نگفت کجا میره ؟

تنها نوچی گفت و دوباره کانال را عوض کرد . همان روزهای اول بود که مامان با فتانه خانوم سر ماجرای طاهای بحثش شده بود . میدانستم که هیچ چیز را گردن نگرفته بودند و همه را تهمت میدانستند . اما بابا میگفت چند نفری در این مدت برای معامله ی زمین عمو کیهان پا پیش گذاشته بودند که حالا مطمئن بود از طرف شرکت خلعتبری بودند . برخلاف مامان ، بابا هنوز هم با هر دویشان سرسنگین بود و فقط کافی بود طاهای کاری را درست انجام ندهد که طعنه زدن هایش را به او از سر بگیرد . اوج این کنایه و طعنه هایش صبح روز کنکور بود و وقتی طاهای مدادهایش را پیدا نمیکرد و از من مداد خواسته بود . آن روز بابا تا خود شب به زمین و زمان گیر داده بود .

قبل از رفتن به اتاقم گفتم :

بهش زنگ میزنم الان . میخوام برم خونه ی بامداد اینا .

از عمد گفته بودم که فکر نکند او را به حساب نمی آورم. پوزخند بلندی زد و متلک وار گفت :

جناب وکیل الرعایا که نیستن . کجا میخوای بری ؟

در سکوت فقط نگاهش کردم .

وکیل الرعایا بود دیگه ؟ فقط یه من ریش کم داره و یه کشکول که دستش بگیره و بره برای حل مشکل خلق الله.

سرم را با تاسف برایش تکان دادم و به طرف اتاقم رفتم . حرف زدن و توضیح دادن برای کسی که با تمام توان دستهایش را روی گوشش گذاشته بود ، آب در هاون کوبیدن بود .

لباس هایم را با بلوز و شلوار سفیدی عوض کردم و آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم . بخاطر زیباخانوم ، چون میدانستم شامش را خیلی زود میخورد . منتظر آمدن مامان نماندم و با تماسی که با او گرفتم رفتم را اطلاع دادم . بهنام در خانه را برایم باز کرده بود و وقتی وارد حیاط شدم از همان بالای پله ها با صدای بلند گفت:

کم پیدایی ترانه خانوم .

طول حیاط را طی کردم و به پله ها رسیدم . اخم شوخی روی صورتم نشاندم و گفتم :

من که دو روز پیش اینجا بودم .

-اون حساب نیست . رئیس بزرگ باشه که نمیشه دو کلمه حرف زد .

خودش را از جلوی در کنار کشید تا من وارد شوم .

- دوره ی ریکاوریت تموم شد ؟

- نه ، یه کوچولو دیگه مونده .

توی پذیرایی نه خبری از بهاره بود و نه زیبا خانوم . بهنام در جواب نگاه پرسشگرم توضیح داد

-بهاره مامان رو برده حموم .داره آماده اش میکنه . الان میاد .

باشه ای گفتم و مانتو و شالم را به بهنام که منتظر ایستاده بود تا آنها را از من بگیرد دادم .

بهاره سرش را از چهارچوب اتاق زیبا خانوم بیرون آورد و گفت:

-اومدی ترانه جان ؟ الان کارم تموم میشه میام .

با کمی مکث و دو دلی گفتم :

من میتونم پیام ؟

به راحتی جواب داد:

-آره عزیزم بیا

به طرف اتاق زیبا خانوم رفتم . در این مدت نزدیک به یک ماه، چندین بار پیش آمده بود که وقتم را توی اتاق زیبا خانوم گذرانده بودم . حتی متوجه شده بودم که اتاق زیبا خانوم برای بچه هایش حکم نشیمن را دارد . یکی کنار مادرش دراز میکشید و کتاب میخواند و آن یکی با لپتاپش سریال مورد علاقه اش را می دید و بامداد هم غالباً وقت های بیکاری میرفت و با زیبا خانوم حرف میزد .

زیبا خانوم بلوز و شلوار راحتی پوشیده بود و موهای کوتاهش با حوله پیچیده شده بود. سلامم را مثل همیشه و پر مهر جواب داد و به رویم لبخند زد. بهاره از دری که در انتهای اتاق بود و مشخص بود متعلق به حمام و سرویسی است که مخصوص زیبا خانوم ساخته شده بود خارج شد. شلوارش را تا بالای زانوهایش بالا زده بود. لبه های تیشرتش خیس بود و اندکی نم را میشد لابه لای موهایی که بالای سرش جمع کرده بود، دید. خستگی از سر و رویش میبارید.

-الان موهاتو خشک میکنم مامان.

و رو به من گفت:

چرا سرپا موندی ترانه جان بشین.

جلو رفتم و با احتیاط از زیبا خانوم پرسیدم:

من خشک کنم موهاتونو؟

خودش لبخند آرامی زد و به جای آن بهاره گفت:

-دستت درد نکنه اگه زحمتت نمیشه. سشوار توی کشوی اوله. شونه هم همون جاست.

جلو رفتم و ابتدا با احتیاط تری موهایش را با حوله گرفتم. ویلچیر زیبا خانوم را کمی حرکت دادم. سشوار را به برق زدم و با دقت روی موهای کوتاهش گرفتم. همه چیز برایم شبیه یک آزمون بزرگ بود و سنجیدن خودم و این میان سکوت زیبا خانوم و فهمش از این ماجرا، اینکه مظلومانه خودش را در اختیارم گذاشته بود، قلبم را فشرده تر میکرد. موهایش کوتاه بود و زود خشک شد. بهاره برای تعویض لباسهایش به

اتاقش رفته بود و من شانه را آرام میان موهای قهوه ای و رنگ شده اش می کشیدم . هرباری که شانه مسیرش را تا انتها طی میکرد من نفسی را که حبس کرده بودم آرام و دزدکی رها میکردم .

بهاره که آمد من کارم را تمام کرده بود و حتی روسریش را هم زیر چانه اش گره زده بودم . کرم مرطوب کننده را به دستهایش مالید و حین کشیدن به صورت و دست مادرش رو به من که بغض غریبی میان گلویم خانه کرده بود گفت :

ببین ترانه مامانم مثل ماه شد .

یاد بچگی هایم افتاده بودم . یاد نوازش های مامان وقت حمام کردنم و تعریف هایش از دختر کوچولویی که بعد از حمام زیبا ترین دختر روی زمین میشد . چقدر سخت بودن دیدن اینکه جای مادر و دختری برای گفتن و شنیدن این جمله های مادرانه عوض شده بود .

یا خدا

بهاره از مقابل پاهای مادرش بلند شد و با شتاب از اتاق بیرون رفت و من هم برای فهمیدن دلیل حرف بهنام دنبالش رفتم .

چی شده ؟

بهمون خشم شب زدن !

بهاره با دلهره گفت:

- یعنی چی ؟

بهنام در خانه را تا انتها باز کرد و من با دیدن چراغ های ماشین بامداد که از در پارکینگ وارد حیاط شد ، حسی شبیه سر خوردن قطرات باران بر روی شیشه را در دلم حس کردم .
فرمانده اومده.

بهاره اولین واکنش را نشان داد .

مگه بامداد قرار نبود فردا بیاد ؟

بهنام حین بیرون رفتن از در ابرویی بالا انداخت و با شیطننت گفت :

-لابد کلاغه به گوشش رسونده ترانه خانومش اینجاست !

بهاره خندید . دستش را روی کمرم گذاشت و با فشاری به آن من را به همراهیش برای بیرون رفتن ترغیب کرد.

چشمش روشن عروس .

چند قدم همراه بهاره جلو رفتم . کنار در باز خانه ماندم و بهاره تا نزدیک نرده های تراس جلو رفت . بهنام هم روی پایین ترین پله منتظر آمدنش بود .

چشمم روشن شده بود . حس بودنش و پیچیدن عطر حضورش دنیایم را پر نور میکرد . برای من تاریکی و شب همان لحظه که نزدیک خودم حسش کرده بودم رفته بود و آمدنش چراغ خانه ی دلم را روشن کرده بود . من بودم ؟ خود من ؟! که چند روز ندیدنش را تاب آورده بودم ؟

صدای تیک قفل شدن درهای ماشین آمد و خودش چند لحظه بعد با کتی که روی ساعدش انداخته بود و کیف توی دستش در زاویه ی دید ما قرار گرفت .

-خان داداش فکر نکن خیلی زرنگی! میخوایم بهت پاتک بزنیم . برگ برنده هم دستمونه .

و با سرش به من اشاره کرد . ابروهای بالا پریده ی بامداد را حین دادن جواب سلام بهاره دیدم و لبخند زدم . بهنام ادامه داد:

-دیگه اینجوریاست . فرمانروایت رو به زواله برادر من . فرمانده ی فرمانده تو تیم ماست .

بامداد از پله ای که بهنام رویش ایستاده بود بالا آمد و با لحنی همیشگیش گفت :

چرا نشنیدم سلامتو ؟

بهنام قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و با صدای آرامی گفت :

-غلط خوردم !!

صدای خنده ی بلند بهاره لبهایم را که عجیب میل خندیدن داشتند بیشتر از قبل کش آورد . بهاره به بهنام گفت :

-آحه تو که انقدر ازش میترسی مجبوری براش شاخ و شونه بکشی ؟

بامداد از چند پله ی دیگر بالا آمد و به تراس رسید . با سر به بخش کناری تراس که مسیر رفت و آمد نبود اشاره کرد و با خنده ای که آشکارا میخورد گفت :

خاتوم خوش خنده اینجا چرا خاکه ؟
بهاره پوفی کشید و با اعتراض گفت :
من که طرف تو بودم داداش !!
بامداد مقابل من ایستاد و با چشم های شوخ خیره ی چشمانم شد و
همزمان در جواب بهاره گفت :
-وقتی رفتی تو تیم این استقلال طلب باید فکر اینجاش رو میکردی
که میخواید به من پاتک بزنید ؟
جمله ی آخرش تماما خطاب به من بود . وقتی خنده ام را دید گفت :
-در ضمن شما خاتوم !! چرا یادم نمیاد گفته باشی قراره بری مهمونی ؟
بهنام از پشت سر بامداد مزه پراند
-یا امام غریب . فرماتده ی ما واسه بالا دستیتم شاخ و شونه میکشه .
ای کاش فقط من بودم و تو و یک دنیای خالی از آدمها !! آنوقت من با
بوسه هایم دنیایت را بهشت میکردم و تو با نوازش چشمان عزیزت جواب
بوسه هایم را میدادی . ای کاش میشد و من حوایت میشدم و تو همین
آدمی که هستی باقی میماندی . شک ندارم که از آن روز من ، روزی
هزاران بار برای دریای پشت چشمانت جان میدادم .
به جای بامداد ، بهاره جواب بهنام را داد .
-تو بجای مزه ریختن بیا برو شامی رو که قول دادی آماده کن . من رو
حسابش ترانه رو دعوت کردم .

بامداد با چشمک کیف و کتش را به دست من داد و با لحن شوخی سرش را به طرف بهاره چرخاند و گفت :

شما هم اون خاک ها رو تمیز کن!!

بهاره غر زد

_ از دست تویه وسواسی!!

زیبا خانوم شامش را زودتر از بقیه توی اتاقش خورده بود . بامداد خودش ، غذای مادرش را داده بود . من و زیبا خانوم در هر چیزی که مشترک نبودیم ذوق نگاهمان وقت دیدن بامداد کاملاً شبیه هم بود .

کباب با وجود ظاهر بی ریخت و نامتقارنش الحق مزه ی خوبی داشت و وقتی که بعد از سر به سر گذاشتنهایمان بامداد به مزه ی خوبش اعتراف کرد . بهنام درست مثل یک شوالیه روی صندلی نهارخوری ایستاد و با افتخار به من و خواهرش نگاه کرد .

بعد از شام بامداد خیلی زود به اتاقش رفته بود . دلیل آمدنش جلسه ای بود که ناگهانی برای یکی از معاملات شرکت هماهنگ شده بود و او باید قرار داد و مفاد آن را تنظیم میکرد . به قول خودش نگفته بود که ما را غافلگیر کند و حین گفتن این جمله تماماً نگاهش به من بود . انقدر حرکتش آشکار بود که بهنام را به حرف آورده بود و زیر لب گفته بود :

قشنگ معلومه الکی من و بهاره رو باهاش جمع بستی دلمون نشکنه !!

بامداد خنده اش را خورد و نگاه عمیقی به من انداخت که مفهومش را نفهمیده بودم . تمام دقایق بعد از آن ، نیمی از حواسم به عقبه های ساعت بود و نیم دیگرش پیش حرفهای بهاره یا شوخی های بانمک

بهنام . تلویزیون در حال پخش فیلمی بود که شخصیت هایش کنار آتش نشسته بودند و حال حرف زدن بودند . تمام حواس بهنام به فیلم بود . ناغافل گفت :

بچه ها با سیب زمینی ذغالی چطورید ؟

بهاره با چشم های درشت شده پرسید :

-الان ؟

-آره من هوس کردم .

تو که دو تا قد من از اون کبابای بی ریختتو خوردی !!

بهنام از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت و در همان حال به بهاره گفت :

مسخره نداریم . وقتی خان داداشم گفت خوشمزه است همتون باید برای آشپزی من کلاه از سر بردارید .

از من پرسید :

ترانه جان شما دوست داری ؟

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم :

نه من دیگه جا ندارم .

سرش را با تاسف تکان داد و به طرف آشپزخانه رفت . چند تایی سیب زمینی برداشت و در حالیکه دنبال چیزی توی کابینت میگشت گفت :

نخورید. بجاش داداشم عاشق دست پخته . بی زحمت برو بهش بگو
بیاد . اصلا سیب زمینی زغالی خوراک مردونه است !!

شبیه باز شدن درهای بهشت بود . دلم میخواست همان لحظه بغلش
میکردم و با تمام قدرت فشارش میدادم . چند دقیقه مکث کردم . ولی
وقتی بهنام وسایلش را برداشت و از خانه بیرون رفت و بهاره سرش
گرم گوشی توی دستش شد . از روی مبل بلند شدم و به طرف اتاقش
رفتم .

پشت میز کارش نشسته بود و چیزی را توی لپتاپش تایپ میکرد. روی
میزش پر بود از کاغذ و پرونده و یک کتاب هم مقابلش باز بود . در را
که باز کردم سرش به طرفم چرخید و به شوخی و طعنه وار گفت :

چه عجب !

با لبخندی که حاصل از استقبالش بود وارد اتاق شدم و در را پشت سرم
بستم.

__تقصیر منه که هنوز نرسیده اومدی سروقت کارت ؟

با حرفم انگار تازه یادش آمده بود در چه حال انجام چه کاری
است . دوباره به طرف لپتاپش برگشت و چیزی تایپ کرد.

-بذار اینو کامل کنم بفرستم بعد برسیم به گلایه های شما و رفع دلتنگی
من .

با شنیدن جمله ی منظور دارش چیزی ته دلم تکان خورد که به روی
خودم نیاوردم . کنارش و رو به او ایستادم و کمرم را به لبه ی میز تکیه
دادم .

یکی از برگه های توی پوشه را برداشتم و مقابل چشمم نگه داشتم .

-الان یعنی رفع دلتنگی از من شد الویت دومت ؟

لبخند خانه کرده روی لبهایش را از زیر چشم دیدم . با شیطننت گفت :

-رفع دلتنگی دوست داری؟

با خنده و ناغافل پوشه ی مقابلش را بستم و خودم را بالا کشیدم و روی آن نشستم .

-دوست داشته باشم ایرادی داره ؟

با سر به کتاب قطوری که کمی آنطرف تر باز بود اشاره ای کردم .

توی اون کتاب چیزی در مورد حقوق همسر نوشته نشده ؟ تا اونجایی که یادمه باید یه چیزهایی باشه !!

همراه با صندلی کمی عقب رفت و دست به سینه به من نگاه کرد .

من نمره هام تو دانشگاه همیشه A بود. خیالت راحت قبل از اینکه زن بگیرم هم یه دور کامل همه رو دوره کردم .

با پرویی شانه بالا انداختم و گفتم :

-خب دیگه . پس حله الویت رفع دلتنگی از همسره .

خندید و نمیدانست وقتی لبهای مردانه اش میخندند ، من هزار بار عاشق تر میشوم . چشمک پر شیطنتی زد و با لبهایی که من بجز طرح خنده ی روی آن چیزی نمیدیدم گفت :

-اون که توش حرفی نیست و من تمام قد در خدمتم . الان مسئله اینجاست که بدونی اون پرونده ای که روش نشستی مورد معامله اش چقدره و حق الوکاله اش چقدر میشه.

سرم را کمی جلو بردم و به چشم های بازیگوش و براقش خیره شدم .
خمیتونی منو با پول وسوسه کنی !!

سرش را بالا آورد و خیره در چشمانم گفت :

مطمئنی ؟ مثلاً اگه بدونی معامله چند میلیاردیه چی ؟

در یک حرکت از روی میز پایین پریدم . پوشه را بستم و بالای سرم گرفتم . ابرویی بالا انداختم و با خنده گفتم :
من فروشی نیستم جناب دلاوری .

خنده اش رو با فرو دادن آب دهانش خورد . نگاهی به پوشه ی توی دستم انداخت و یکهو به طرفم خیز برداشت که من با جیغ بلندی که کشیدم روی تختش پریدم و همچنان دستم را بالا نگه داشتم .

-اونو بده من دختر . دوماه تا عروسیم مونده هزارتا خرج دارم .

روی نوک پا ایستادم و دستم را بالا تر بردم .

-اول همسر بعد کار .

دست به کمر مقابلم پایین تخت ایستاده بود . زیر لب غر زد .

-انگار تو سرنوشتم نوشته شده تا آخر عمرم باید بچه بزرگ کنم .

به کنایه اش با صدای بلند قهقهه زدم . برای پرت کردن حواسم گفتم :

-کل خونه رو قدم رو رفتی بعد همونجوری پاتو گذاشتی رو بالشی که
شب سرمو میذارم روش ؟

امان از مرد وسواسی من .

-اتفاقا اونجایی که تو تراس خاکی بود هم پامو گذاشتم .

دوباره دستش را به طرف پوشه دراز کرد و من بیشتر از قبل به دیوار
پشت سرم چسبیدم .

یعنی فکر کردی نمیتونم ازت بگیرم ؟

شانه ای بالا انداختم و با تخیلی گفتم:

-اگه میتونستی که تا حالا میگرفتی .

پس اینجوری میشه که مردا متوسل به زور میشن !!

اینبار به جای پوشه ، دستش را به طرف کمرم دراز کرد . میان حلقه ی
دستش به اسارت در آمدم و چه اسارت شیرینی !!

از آن مدل ها که دلت میخواهد سلاح را زمین بگذاری ، پرچم سفیدت را
بالا بگیری و با میل خودت زیر حکم اسارتت را امضا کنی...

پوشه از دستم رها شد و تمام برگه های آزادش به پرواز در آمد . خیره
در نگاهی که نه اثری از خنده داشت و نه شوخی چند دقیقه پیش، به
آغوشش رسیدم . او بود که هلم داد یا خودم روی روتختی سرمه ایش
فرود آمدم؟.....نمیدانم !!

برای من تنها چیز قابل فهم رنگ پر احساس و داغ میان نی نی چشمانش
بود .

یک زانویش را کنارم روی لبه ی تخت گذاشته بود و صورتش همانجا ،
در چند سانتی متری صورتم بی حرکت مانده بود . انگشتانم از دور
پوشه ای که دیگر برگه ای در آن نبود باز شد و لای موهای خوش حالت
و درهمش خزید . انگار منتظر همین بود منتظر اجازه ی من برای
رفع دلتنگی هایش !!

لبه‌ایم که لمس شد چشمانم را بستم و همراه او و بوسه هایش به
سرزمینی قدم گذاشتم سرشار از حسِ داغیِ نفس ها و تپش های تند
قلبمان . بوسه هایش از لبه‌ایم راه گرفت تا چانه ام و از آنجا تا روی
شاهرگ گردنم پیشروی کرد . پلک هایم اینبار محکم تر از قبل روی هم
فشرده شد شبیه حرکت در زمان بود . از سرخوشی دخترانگی تا
شور و نجابت زنانه !!

داداش ؟

صدای بهاره دور بود . انگار به اندازه ی یک قرن زمان از دنیای ما
فاصله داشت . لبهای بامداد لحظه ای همانجا روی شاهرگم ثابت ماند و با
یک حرکت ناگهانی زانویش را از روی تخت برداشت و ایستاد . مکث
کوتاهی کرد و بعد با دستی که به لبه‌ایش میکشد . جواب داد:

بله؟

داداش . طاه‌ها اومده دنبال ترانه . میگه دیر وقته !

بامداد دستی میان موهایش کشید و گفت :

باشه.

با بغضی که انگار فقط منتظر آمدن بهاره بود ، منتظر طاهایی که حتی این روزها با من به زور دو کلمه حرف میزد و حالا دنبالم آمده بود ، منتظر برگشتم از آن رویای پرنقش و جادویی تا بیاید و توی گلیم جا خوش کند ، روی تختش نشستم . به طرفم چرخید و دستش را پشت گردنش کشید . بدون نگاه کردن به او از روی تخت بلند شدم . دستی به موهای بهم ریخته ام کشیدم و به طرف در رفتم . بازویم را گرفت و من را به طرف خودش برگرداند .

کجا؟

خونه دیگه !!

با بغض گفته بودم و بامداد چند ثانیه ای نگاهم کرد . نفس عمیقی کشید و گفت :

-حتما نمیدونه من برگشتم . بمون میرم بهش میگم خودم میبرمت .
یک قدم از من عبور کرد . انگار چیزی یادش آمده باشد دوباره برگشت و خیره در چشمانم گفت:

_ببخشید

با تعجب پرسیدم:

_چرا؟

- بیشتر از اون ماده و قانون تو کتابها ، میدونم که نباید آب تو دل کسایی که دوستشون دارم تکون بخوره.

سرش را پایین آورد . بوسه ای روی صورتم گذاشت و از اتاق بیرون رفت .

منظور بامداد را از جمله ای که گفت متوجه نشدم . شاید او هم حس بد و بغضی که از رها شدن نصیبم شده بود را فهمیده بود حسی که شبیه سقوط ، ناگهانی و ناغافل بود و من را از میان داغی دلچسبی که تک به تک سلولهایم دچارش شده بود به سوز و سرمای یخبندان رسانده بود.

مکتم پشت در چند دقیقه هم طول نکشید و با یاد آوری آمدن طاهای و ترس از حرفهای ناخوشایند این روزهایش با عجله از اتاق بیرون رفتم و پله ها را دوتا یکی طی کردم .

بهاره جان؟

از گوشه ی سالن که در معرض دیدم نبود سرک کشید و با دیدنم جلو آمد .

بامداد رفت ؟

-آره . گفت میره به طاهای میگه که میمونی !

با بهتی که از شنیدن حرفش نصیبم شده بود چند لحظه ای بر جا ماندم . به طرفش رفتم و با جلو بردن سرم بوسه ی سریعی روی گونه اش گذاشتم .

من میرم دیگه . برای همه چیز ممنون.

از مقابل نگاه متعجبش عبور کردم و به طرف در رفتم . شال و مانتو ام را از روی چوب لباسی جلوی در برداشتم و قبل از خداحافظی و بیرون رفتن گفتم:

نشد از زیبا خانوم خداحافظی کنم . از طرف من عذرخواهی
کن...خداحافظ

کفشم را پوشیده ، نپوشیده از پله های تراس پایین رفتم و پا به حیاط
گذاشتم. میدانستم بهنام در حیاط کناری خانه همانجایی که چند ساعت
پیش بساط کبابش را علم کرده بود مشغول است . بی توجه به صدای تق
و توقی که از آن سمت می آمد از حیاط بزرگ خانه و زیر سایه ی
درختان پرتغال و لیموی توی باغچه که برگهایشان را به دست نسیم
سپرده بودند و سایه ی حرکتشان زیر نور چراغ ها شبیه شبح های
کوچک و متحرکی دیده میشد ، عبور کردم و به طرف در نیم باز خانه که
نیمی از تن بامداد از آن مشخص بود رفتم .

داداش تو وکیلی ؟ زبل خانی ؟ جمیز باندی ؟ چی ای دقیقا؟ الله وکیلی تو
کارت موند من یهو سند رو میکنی طرف خودش جفت میکنه . سنده
رو خودش نداشته یارو!!

صدای قدم های پر شتابم سر بامداد را به عقب برگرداند و جمله ی توهین
آمیز طاهای متوقف شد . با دیدنم اخم ملایمی میان ابروهای مردانه اش جا
خوش کرد که عمرش چند ثانیه بیشتر نبود . طاهای متلکی انداخت .

معاون کلانترم که اومد .

قبل از اینکه دهانم را برای دادن جواب به طاهای باز کنم دست بامداد روی
کمرم نشست . حرکتش انقدر واضح بود که خود طاهای هم متوجه شده
بود . طاهای یک قدم به عقب گذاشت و حین چرخیدن و رفتن به طرف در
خانه . گفت:

بدو بیا ترانه . خداحافظ.

نفسم را محکم از بینی بیرون فرستادم . بامداد دستش را روی کمرم فشار اندکی داد .

برو عزیزم . بهت زنگ میزنم .

این کوتاه آمدنش در برابر طاها بیشتر کلافه ام میکرد . وقتی سکوت این مدتش را در برابر متلک های ریز و درشت طاها با حرف زدن بی تعارف و محکمش با فرزند یا حتی جدیتش در برابر بهنام مقایسه میکردم بیشتر از قبل سردرگم میشدم . طاها جلوی در خانه جوری دست به کمر ایستاده بود که بیشتر کفرم را سر می آورد.

خداحافظ

باهش بحث نکن ترانه . خب ؟

دیر گفته بود چون من چند دقیقه پیش از آن با خودم عهد کرده بودم که تلافی کارش را تمام کمال سرش در بیاورم .

تمام بیست قدم بلندی که برداشتم تا عرض ده متری کوچه را طی کنم و به طاها که کنار در خانه مثل طلبکارها ایستاده بود، برسم را به امید تلافی رفتار زشتش برداشته بودم . قدمهایی که با نگاه ممتد بامداد بدرقه شده بود . طاها قبل از من وارد خانه شده بود و انگار که میدانست چه قصدی دارم که با سرعت به سمت پله ها راه افتاد .

در خانه را پشت سرم محکم بستم و گفتم :

صبر کن ببینم .

دستش را توی هوا تکانی داد و بی توجه گفت :

جرو بابا

تقریبا دنبالش دویدم تا خودم را به او برسانم . آستین تیشرت سفیدش را که برای بهتر نمایش دادن رنگ برنزه بدن و عضلات پیچیده اش می پوشید . گرفتم.

جمون ببینم . این چرندیات چی بود به بامداد گفتی ؟

آستینش را با کشیدن دستش رها کرد و پا روی پله گذاشت .

طرف یابو برش داشته بود که خبریه . باید حالیش میکردم .

روی پله چرخید و برای من که آماده ی پریدن به او بودم خط و نشان کشید :

تقصیر اونم نیستا . وقتی تو و بابا فقط کم مونده بهش سجده کنید تهش همین میشه دیگه . حالا دارم براش !!

میخواست بچرخد و از پله بالا برود که به بازویش چنگ انداختم تا نگهش دارم . روی پله سکندری خورد و برای اینکه بتواند تعادلش را حفظ کند دست دیگرش را به حفاظ پله ها گرفت .

تو بیجا میکنی . بی عرضگی تو به بامداد چه ربطی داره ؟ بیشعور بفهم ...طرف گیرت آورد بهت مواد داد که برای بابا دردسر درست کنه . بابا اگه ازش تشکر میکنه میدونه چی از سرت گذشته . میدونه اگه نبود دو روز دیگه باید از کجاها جمعت میکرد .

با چشמהایی که زیر نور ملایم پارکینگ هم آتشی که در آن شراره زده بود قابل دیدن بود . یک پله پایین آمد و به صورتم چشم دوخت .

- صد بار گفتم من نمیدونستم مواده. فکر کردم سیگار معمولیه !!

پوزخندی بلندم در فضای پارکینگ پژواک شد .

چه فرقی داره طاها ؟ داری خودت خودتو گول میزنی؟
اصلا سیگار تو به جای اینکه توی اون باشگاه خراب شده ورزش
کنی یا بشینی سر درست باید سیگار دستت بگیری ؟

سرش پایین تر آمد و از بین دندانهای چفت شده اش غرید .

یعنی این شوهرت هیچ وقت یه پکم به سیگار نزده ؟

- تو نمیفهمی من چی میگم نه ؟ اون وقتی سن تو بود سرپرستی مادر و
خواهر برادرش به عهده اش بود . هم درس خوند . هم کار کرد . هم
قرض های پدرشو داد.....چی رو داری با چی مقایسه میکنی ؟

با حرص خندید .

-اینو نگفتی یه ماله هم دستش گرفت روی گندی که پدرش برایش جا
گذاشته بود کشید . که هیچ کس یه وقت نگه مچ سید علی رو توی خونه
ی اون زنه گرفتن!!

میان آتشی که انگار از نگاه طاها راه گرفته بود میان سلولهای تنم برای
یک لحظه مردی در خاطرم نشست با قد متوسط و موهای کم پشت و نگاه
پر مهر قهوه ای رنگ . که همیشه توی جیب کتش برای بچه ها شکلات
های پوست قرمز داشت . از آنهایی که ما بعد از خوردنش مقابل چشم
مان نگه می داشتیم و به آسمانی که از پس آن رنگی میشد نگاه
میکردیم . مرور خاطره اش شبیه ریختن آب روی آتش بود . با دست
طاها را هل دادم و حین بالا رفتن از پله گفتم :

-حداقل انقدر آدم باش واسه تبرئه ی خودت به کسی تهمت نزن . همه
میدونن اون فقط یه پاپوش بود و سر چی !!

به طرفش برگشتم و گفتم :

نباشه هم گندی که تو زدی پاک میشه ؟

با غیظ دنبالم آمد .

نه آخه یه جوری رفتار میکنی انگار اون و داداش نی قلیونش از
آسمون افتادن . باید چند روز به بار یادت بیارم پدرش چکاره بوده .

-زحمتت میشه آخه . اتفاقا اینا رو که میگی یادم میفته پدرش چه مرد با
شرفی بوده و چه بلایی سرش اومده . اصلا بیشتر از قبل به بامداد ایمان
میارم که به جای یللی تللی یه کاری کرده که بدبختایی مثل تو وقتی حرف
کم میارن میرن سراغ اون ماجرا . اون داداش نی قلیونشم که تو حالا
حالاها مونده بتونی به گرد پاش بررسی سر همینه که داری این حرفها رو
میزنی.

جلوی در خانه بازویم را توی دستش گرفت و فشار داد و باجیغی که
کشیدم مامان هراسان به طرف در دوید .

باز چی شده مثل سگ و گربه افتادین به جون هم ؟

دستم را از بین انگشتان طاهای بیرون کشیدم .

-این روانی رو چرا فرستادین دنبالم ؟

مامان به خاطر حرفی که زدم اخم کرد و بی خبر از همه جا گفت :

من نفرستادم . طاهای همینجا داشت تلویزیون میدید .

به صورتش که با بدجنسی نگاهم میکرد چشم دوختم .

تو دیدی بامداد اومد خونه پا شدی اومدی دنبالم؟!!

تنه ای به من زد و از کنار من و مامان عبور کرد . مامان با تشر اسمش را صدا زد . این روزها تمام تلاشش را می کرد تا جو خانه را آرام نگه دارد و بین بابا و طاها دوباره صلح را برقرار کند . به من که هنوز بیرون در ایستاده بودم و از حرص نفس نفس میزدم گفت :

تا صبح میخوای همونجا بمونی ؟

چرا هیچی بهش نمیگید ؟

تو نمی خواستی بیای خونه مگه ؟ بد کرد اومد دنبالت این وقت شب تنها نیای ؟

دلم میخواست از این حمایتهایش از طاها سرم را به دیوار به کوبم . کفشم را در آوردم و وارد خانه شدم .

-این دوماه رو تا عروسیت صبر کن بعد هر کاری خواستی بکن .

بعضی حرفها هستند که عجیب زور دارند . جوری که تو آرزو می کنی ای کاش میشد بجایش سخت ترین سیلی های دنیا را تجربه میکردی و نمی شنیدیشان .

مامان که نگاه ثابتم را روی خودش دید یک قدم به عقب گذاشت .

بیا تودیکه . موندی اونجا منو نگاه میکنی که چی بشه؟!!

حتی منتظر آمدنم نشد و از مقابل گذشت . وارد خانه شدم و به طرف اتاقم رفتم . طاها دوباره روی کاناپه ی جلوی تلویزون نشسته بود . از کنار در

حمام که عبور کردم متوجه شدم طاهای از حمام رفتن بابا سواستفاده کرده و دنبالم آمده بود .

در اتاق را پشت سرم بستم و چند دقیقه ای همانجا تکیه زده به در باقی ماندم . باید با بابا حرف میزد و به او در مورد رفتارهای طاهای میگفتم . هر چه بیشتر سکوت میکردم طاهای جری تر میشد . شالم را روی دسته ی صندلی انداختم و به عادت همیشه پشت پنجره ایستادم و پرده را کنار زدم . خیره شدم به خانه ای که قلبم تندترین تپش های عمرش را در آن تجربه کرده بود .

با صدای ضربه ای که به در خورد سر چرخاندم و پرده را رها کردم .
ترانه ، بابا؟

به طرف در رفتم و همزمان گفتم :

بله

منتظر ماند تا در را باز کنم . موهایش خیس بود و هنوز خوب خشکشان نکرده بود . با دیدنش یاد زیبا خانوم و اتفاق سر شب افتادم . در تمام طول زندگیم حتی لحظه ای از ذهنم هم نگذشته بود که یک روز بخوام کارهای شخصی پدر و مادرم را انجام بدهم . انگار همین که همیشه روی پاهایشان راه میرفتند و متکی به کسی نبودند برای انکار احتمالش کافی بود .

-اومدی بابا؟

انگار انتظار داشت امشب نیایم . درست مثل بامداد که به بهاره گفته بود
میمانم و من نمانده بودم . خواستم دهن باز کنم و در مورد طاها و آمدن
و حرفهایش بگویم که بابا پیش قدم شد .

-بیا فشارمو بگیر . نمیدونم از عصر چرا سرم سنگینه . پشت سرم
نبض میزنه .

دستش را پشت سرش گذاشته بود و با سر انگشتانش بخشی را لمس
کرد . یک قدم جلوتر رفتم و با دقت بیشتری به صورتش نگاه کردم .
حس میکردم صورتش کمی ورم دارد و این کمی ترسناک بود .

-خوردی بابا قرص تو ؟ انقدر حرص بخور آخرش کار دست خودت بدی !!
-میشه توی این اوضاع حرص نخورد ؟

سرم را به دو طرف تکان دادم و لپهایم را باد کردم .

-بیاید فشارتونو بگیرم . اگه بالاست بریم بیمارستان .

فشار خونس کمی بالا بود ، اما نه آنقدری که نیاز به دکتر داشته باشد .
قرصش را دادم و گفتم کمی دراز بکشد تا حالش بهتر شود . بابا روی
تخت خوابید و من به طرف پنجره رفتم و بازش کردم تا هوای دم گرفته
ی اتاق عوض شود .

-میدونی بابا ؟ انگاریهو زیر پام خالی شد . چشم باز کردم دیدم هرچی
اینهمه سال تو مشتم نگهش داشتم داره از لابه لای انگشتم فرار میکنه .
کنارش لبه ی تخت نشستم و با لبخند گفتم :

-حتی منم ؟

چشمانش خندید . دستش را بالا آورد و روی دستم گذاشت .
-تو رو که نداشتم دق میکردم . خودم هنوز تو کار خودم موندم که چطور
راضی شدم شوهرت بدم .
با خنده و برای تغییر حالش ابرویی بالا انداختم و گفتم :
پشیمونید میرم به بامداد میگم برمیگردم و دلتون .
اخم عمیقی جای لبخند را روی صورتش گرفت . نگاه سرزنشگری به من
انداخت .
-حتی شوخیشم خیلی زشته ترانه . نشنوم دیگه همچین چیزو بگی !!
نگاه مظلومی به بابا انداختم . از آن مدلها که فقط دخترها بلدند با آن دل
پدرشان را بدست بیاورند . گره اخمش در لحظه باز شد . پایین موهای
بلندم را که روی شانه ام رها شده بود با دستش کمی کشید .
-قبول نیست . تو همیشه تقلب میکنی !!
با خنده از روی تخت بلند شدم و با لحن شادی گفتم :
-همینه که هست حسین آقا .
بابا هم خندید و با لحن بدجنسane اش گفت :
-اون ماجرای رقصیدن پدر عروس و دوماد رو تو عروسی شنیدی ؟!
شنیده بودم و به همین دلیل اخم شوخی روی صورتم نشاندم .

-چند روز پیش که با بامداد حرف می‌زدم ، مدام صورت سید علی می امد جلوی چشمم . هی تو دلم میگفتم "سید منو واسه کلاهی که سر پسر ت گذاشتم ببخش " .

به طرف در رفتم و گفتم :

خیلی بدجنسی بابا.

ادایم را در آورد و گفت :

-همینه که هست ترانه خانوم !!

قبل از بیرون رفتنم از اتاق بابا گوشی توی جیب بزرگ مانتوام شروع به لرزیدن کرد. گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن اسمش مثل قاصدکی که در باد رها میشود به طرف اتاقم پرواز کردم .

جانم ؟!

-که جانم آره ؟ خانوم محترمی که برای من ماده و قانون رو میکنی ، از چند واحد فقه ای که پاس کردی در مورد اذن شوهر چیزی یادت نمونده ؟ حالا موارد خاص تر رو چیزی در موردش نمیگم چون این دو ماه لعنتی دستم رو بسته .

لبم را از خجالت و خنده ای که از ته قلبم تا پشت لبهایم خودش را بالا کشیده بود ، زیر دندان بردم . شک نداشتم که صدای نفس هایم را می شنید و حالم را فهمیده بود .

-بایدم بخندی ترانه خانوم . بهنام میگفت من باور نکردم . اومدی با این دوتا همدست شدی پاتک زدی در رفتی !!

بین همان خنده هایم گفتم :

--تقصیر من چیه ؟ من که پرچم سفیدم رو بالا گرفتم و خودمو تسلیم کردم .

-اونم پلتيكتون بود كه دقيقا از نقطه ضعف من استفاده كنيد . اين سري بهنام قسر در رفت . اما حساب بهاره و طاها محفوظ پيش من !!
يا يادآوري اسم طاها بي اختيار سكوت كردم و روي لبه ي تخت نشستم .
بامداد هم ميان شوخي هاي دوپهلويش لحظه اي مكث كرد و بعد با احتياط پرسيد :

باهش بحث كه نكردي ، كردي ؟

جوابي ندادم .

-اگه من ميگم حرفي نزن براي اينه كه طاها الان توي شرايط بديه . عادت كرده به حمايت اطرافيانش و الان حس ميكنه حسابي گند زده .

با حرصي كه از حرفهاي طاها هنوز ته دلم احساس ميكردم . گفتم:

تو چرا جوابشو نميدي ميذاري بهت توهين كنه ؟

-من شرايطشو درك ميكنم ترانه جان جوابش رو هم بلام چجوري به روش خودم و به وقتش بدم .طاها جلوي من واكنش هاي تند داره ، چون ازم خجالت ميكنشه . چون حس ميكنه پيش من به عنوان عضو جديد خانواده آبروش رفته . با آقاي هاتفم حرف زدم و بهشون گفتم ، الان هرچي بهش سخت بگيره نتيجه ي عكس ميده . بهنام هم گاهي از اين شاخ و شونه كشيا داره !!

زیر لب و با صدای آهسته ای گفتم :

تو که خون اون بیچاره رو تو شیشه کرده بودی .

ندیده هم میتوانستم واکنشش را از حمایتی که از بهنام کردم تصور کنم .
تهدیدوار گفتم :

که بهنام بیچاره است ؟

-بامداد کاری باهаш نداشته باش . من قول میدم خودم با امان نامه پیام
مقر فرماندهیت .

با لحن مودیانه ای گفتم :

-فعلا هرچی میکشم از این مقر فرماندهیه میگم ما خیلی وقته به
عزیزجونت سر نزدیم نه؟

یک تای ابرویم را بالا دادم و دستم را روی تخت قائم کردم و به آن تکیه
زدم .

-آخرین بار هفته ی پیش بود که وقت برگشتنت از رشت اومدی دنبالم .
شیطنت میان جمله هایش بیداد میکرد .

-اون که حساب نمیشه همش یک ربع هم نشد . اتفاقا امروز باهاشون
حرف زدم گفتن حتما یه شب بریم پیششون . چقدرم که من عزیزجوننتو
دوست دارم ترانه !

به عزیز جون میگم چرا دوستش داری .

خنده های بلند و مردانه اش شبیه اثر یک مخدر قوی همه ی سلولهای
تنم را دچار آرامش کرده بود .

-مطمئنی اگه بگی عزیز جون استقبال نمیکنه ؟.....تو فقط یادت باشه
وقتی رفتیم امان نامه تم با خودت بیاری !!

مطمئن ؟ نبودم . عزیزجون عجیب در جبهه ی این ، بقول خودش شاخ
شمشادش بود .

آرنجم را روی میز کار اتاق مستانه قائم کردم و چانه ام را به کف دستم
تکیه دادم . خیره بودم به مانیتور لپتاپ و تصاویر پر زرق و برقی که
طراح برای مستانه فرستاده بود .

-اینو ببین . یادته گفتم پسر رئوف میخواست به نامزدش پیشنهاد ازدواج
بده کافه رو رزرو کرد. دیزاینش این بود .

به تصویر کافی شاپ که پر بود از گل های رز قرمز و پایپون های سفید
خیره شدم و به جای من الا کمی سرش را جلو کشید تا بتوان تصویر را
ببیند .

تف تو روشن !!

هیچ کدامان جوابش را ندادیم . مستانه با جلو بردن تصاویر به یک
عکس رسید و با ذوق گفت :

-اینم خیلی عالیه ترانه .

اینبار هم به جای من ، این الا بود درحالیکه خودش را روی صندلی پایین
کشیده بود و پاهایش را روی هم انداخته بود و گفت :

-ارکیده ی سفید ؟ این که باید همه ی پول جهیزیه شو بده واسه تزئین
اینجا.

نگاهی به حال خوش و ابروهای بالا رفته اش انداختم. الا بی شک از بیرون شبیه بی غم ترین آدم روی زمین بود. نگاه مودیانہ اش به مستانه لبخندی روی لبهایم نشانده. در جواب لبخندم شانه اش را برایم بالا انداخت و متلکی گفت:

جیب پر پول و دل خوش و کله ی پوک !!

مستانه لپتایش را چرخاند و تا در دید الا نباشد.

-من از تو نظر خواستم؟ در ضمن قبلا هم به ترانه گفتم. این هدیه ی منه!

-بنده نوازی میفرمایید حضرت والا. دیگه به رومون نیار تو رو خدا. مستانه اخم کرد. صورتش کمی قرمز شده بود. همیشه به این مدل طعنه های الا واکنش نشان میداد.

تو اصلا نیاز نداشتی چهارسال وقتتو بذاری نمایش بخونی. همین دلکی که هستی کفایت میکرد.

الا دکلمه وار و منظور دار گفت:

_زندگی صحنه ی یکتای هنرمندی ماست !! هرکسی نغمه ی خود خواند و از صحنه رود، صحنه پیوسته بجاست.... شماهایی که تو زندگی نقش اولین حال ما پشت صحنه مونده ها رو نمی فهمین. موضوع اینه !! ما برای دیده شدن دلک هم میشیم.

صورت مستانه در هم رفته بود. برای اینکه بحث بینشان بالا نگیرد دخالت کردم.

بچه ها ول کنید تو رو خدا . یه بار شد بدون بحث نیم ساعت پیش هم باشیم .

الا خودش را روی صندلی بالا کشید .

حرف نداریم با هم بزنی . اینا از سر بیکاریه . تو هم که خسیسی چهارتا گزارش فوتبالی برامون رو نمیکنی بشینیم تحلیلش کنیم وقتمون بگذره . به لبخند ملایمی که جای گرفتگی چند ثانیه پیش صورت مستانه را گرفته بود ، اخم شوخی کردم .

من حرف بدرد بخور تو ندارم . دست از سرم بردار الا .

تقه ای به در خورد و با آمدن مهران چشمان الا آشکارا برقی زد . روی صندلی صاف نشست و به مهران که فنجان قهوه را روی میز کوتاه مقابلش میگذاشت نگاهی انداخت .

مهران تو از فوتبال سر در میاری ؟

سر مهران بالا آمد و اول به الا و بعد به من و مستانه پرسشگرانه نگاه کرد و نا مطمئن گفت :

-آره . یه کمی !!

ببین اگه یه یارویی دروازه خالی رو چیپ بزنه تو اوت ، بهش چی میگن ؟

مهران بی خبر از همه جا گفت :

-اسکول !!

وای بلندی که الا گفت و از خنده روی صندلی ولو شد ، چشمهای مهران را از تعجب گرد کرده بود . فنجان قهوه ی مستانه را مقابلش گذاشت و با تردید پرسید :

چیز بدی گفتم ؟

مستانه درحالیکه سعی میکرد خنده اش را خفه کند سرش را به نشانه ی نه بالا انداخت .

بد گفتمی؟! عالی بود پسر . حیف که اسلام دست و بالمو بسته وگرنه یه ماچ طلبت بود . لعنت به جبر جغرافیایی که باعث میشه آدم توی تنگنا بمونه .

مهران با خنده سرش را به نشانه ی تاسف برای الا تکان داد و از اتاق بیرون رفت .

زیر لب زمزمه کردم:

_بی ادب

-آخ دلم خنک شد . نه اینکه جناب دلاوری با اون همه کمالات یه وقت خدای نکرده از این وصله ها بهش بچسبه ها...من غلط بکنم همچنین حرفی بزنم . فقط اون جاسوس بازیش با مهران یکم سر دلم مونده بود . که به لطف خدا الان بی حساب شدیم !

همزمان با تمام شدن چرت و پرت های الا گوشی ام شروع به زنگ خوردن کرد و یکی از عکس های دونفره ی روز عقدمان روی صفحه نقش بسته بود .

بعله.... با این اوصاف حلال زاده هم که هستن .

چشم غره ای به بالا رفتم و از روی صندلی بلند شدم . تماس که برقرار شد فوراً اسمم را صدا زد .

ترانه ؟

جانم.

صدایش مثل همیشه آرام نبود . حتی صدای قدمهای تند و پرشتابش را هم میشنیدم .

-هنوز پیش مستانه ای ؟

نگاهی به صورت مستانه و بالا که هر دو به من چشم دوخته بودند انداختم .

-آره چطور مگه ، چیزی شده ؟

نه چیز مهمی نیست . فقط باید یه جایی برم میخوام تو هم همراه باشی. ده دقیقه دیگه جلوی در هتلتم . لطفا پایین باش!

میخواست تلفن را قطع کند که با عجله در حالیکه کیفم را از روی میز برمیداشتم به طرف در اتاق قدم برداشتم و گفتم:

بامداد ؟

چیز خیلی مهمی نیست . میام بهت میگم . فعلاً.

قبل از اینکه حرف دیگری بزنم بامداد تماس را قطع کرده بود .

زودتر از ده دقیقه ای که بامداد گفته بود ، جلوی در هتل رسیدم و خبری از او نبود . مستانه چند باری تماس گرفت که ریجکت کردم و آخرین بار گفتم که هنوز بامداد نیامده و خودم با او تماس میگیرم . عزیز جون

همیشه می گفت "آدم از هر چیزی بترسه سرش میاد " و من از ترسی که این روزها ته دلم داشتم عجیب می ترسیدم. ترسی که حتی اسم و هویتش را هم نمی دانستم .

ماشین بامداد که مقابلم ایستاد ، نفهمیدم چطور و با چه سرعتی در را باز کردم و روی صندلی جلو نشستم .

چی شده بامداد؟

دستش را جلو آورد و موهایی را که امروز از سر بیکاری فر کرده بودم و با شتابم حین نشستن نیمی از صورتم را گرفته بود با سر انگشتش کنار زد .

شما با اجازه ی کی موها تو انقدر خوشگل کردی؟!

دیگر آنقدری شناخته بودمش که بدانم قصد دارد حواسم را پرت کند . دستم را روی دستش گذاشتم .

یه چیزی شده ! بگو تو رو خدا هر چی اینجوری کنی بیشتر میترسم .

دستش از روی صورتم سر خورد . لحظه ای مکث کرد و بعد ماشین را به حرکت در آورد . همچنان نگاهم میخ نیمرخش بود تا اینکه نیم نگاهی به من انداخت و گفت :

- اتفاق مهمی هست اما نه اونجوری که فکر کنی !!

نالیدم

وای بامداد سخته ام نده . کی چی شده ؟

-طاها با من تماس گرفت مثل اینکه یکم شرایطش نرمال نبود .
دوستاش بردنش کلینیک . ازم خواست که برم ببرمش خونه .

مفهوم حرفش را متوجه نمی شدم . نگاهم هنوز هم روی صورتش ثابت مانده بود . بدون نگاه کردن به من گفت :

-انقدر تعجب نداره . طاها تو شرایط بدیه !

به سختی لبهایم را تکان دادم و زمزمه کردم :

تو شرایط نرمال نبود یعنی چی ؟

لحظه ای میانمان سکوت شد و بعد گفت:

مست کرده !!

دستم را روی یک طرف صورتم گذاشتم و زیر لب گفتم :

وای وای .

بامداد میدان را دور زد و همزمان گفت :

- جلوش هیچ واکنش تندی نشون نمیدی خب ؟ من میتونستم خودم
تنهایی برم اما بخاطر اینکه بعدها حرفی از توش در نیاد خواستم تو هم
باشی .

میان همان حال خرابم سرم را تکان دادم اما منظورش را نمی فهمیدم .
تمام ذهنم پر شده بود از حال و روز خراب بابا ، از جر و بحث هایی که
چند روزی بود توی خانه خبری از آنها نبود ، از آبرویی که حس میکردم
هر روز بیشتر از روی قبل در برابر بامداد میرفت .

ماشین را مقابل درکلینیک نگه داشت و قبل از پیاده شدن گفت :

طاها بهم اعتماد کرده ترانه !!

از ماشین بیرون رفت و منتظرم ماند . نفس هایم داغ بود و تنم داغ تر . حس میکردم جایی در سینه ام آتش شعله کشیده و در حال سوختن بود .

به سختی به خودم تکانی دادم از ماشین پیاده شدم . همین که خارج شدم بامداد قفل ماشین را زد و انگار که خیالش از آمدنم راحت شده باشد با قدمهای بلند جلوتر از من وارد ساختمان شد .

طاها روی یکی از تخت های بخش تزریقات مردان خوابیده بود و سرمی به دستش وصل بود . من کنار پاراوان سفیدی که تختها را از هم و فضای اتاق تزریقات جدا میکرد ایستاده بودم . بامداد ولی جلو رفته بود و بالای سرش ایستاده بود . طاها با حس کردن کسی کنارش لای چشمانش را باز کرد ..

فکر کردم نمیای ؟

صدایش بم و کش دار بود . با شنیدن حالت صدایش اخم ناخودآگاه روی صورتم نشست . بامداد خیلی عادی و بی توجه به لحن مستانه ی او گفت :

چرا فکر کردی نمیام ؟

چشمهایش را بست . در همان حال گفت :

-این روزا همه نامردن چه اونی که فکرشو نمیکنی ، چه اونی که فکرشو میکنی !! تو هم که دامادی به جای اینکه من ازت زهر چشم بگیرم آتو دادم دستت .

انقدر لحنش حین گفتن این جمله به نظرم زشت آمد که با یک قدم بلند
جلو رفتم و با عتاب اسمش را صدا زدم .

طاهای؟!!

مثل بار قبل چشمانش را نیمه باز کرد بدون چرخاندن سرش از گوشه ی
چشم خیره ام شد .

بله....میگم آخه ، یکم زیادی خوب اومدی !! پس این جاسوس باشی رو
با خودت آوردی . دمت گرم داداش.

اخم غلیظی روی صورت بامداد نشست و من بدون نگاه کردن به نگاه
خیره اش روی خودم ، خواستم چیزی بگویم که مردی با لباس سفید از
پاراوان عبور کرد و با دیدن من و بامداد گفت :

سلام این پسر چه نسبتی باهاتون داره ؟

بامداد به جای من گفت :

برادر مونه .

طاهای خندید . انقدر بلند و به مسخرگی که به سرفه افتاد و لابه لای سرفه
هایش گفت :

درو....دروغ میگه . داماد...مه .

مرد سرش را با تاسف تکان داد و با صدای آرامتری گفت :

-هواستون بهش باشه . یه چیزی زده روش مشروب خورده . شانس
آورد پزشکی شیفت آدم بی حوصله ایه وگرنه

کسی صدایش کرد . سرش را عقب برد و با گفتم "اومدم " سرم را از دست طاها جدا کرد و رو به بامداد گفت :
-میتونید ببریدش .

بامداد قبل از بیرون رفتن مرد پرستار گفت :

برای تسویه کجا باید برم ؟

-اومد یکی همراهش بود ، صندوق حساب کرد .

طاها روی صندلی عقب ماشین دراز کشیده بود و با چشم های بسته هر پنج دقیقه یکبار با صدای بلند میخندید . بامداد تقریباً از وقتی که موقع پوشاندن کفش های طاها نتوانسته بودم طاقت بیاورم و به او توپیده بودم ، نگاهم نمیکرد .

-میگم میگم این ماشین تو هم بد نیستا . هرچند مثل بی ام و ی آرمن نیست اما بدکم نیست . حداقل واسه سر این ترانه زیاده .
خریدم :

همیشه فقط چشمتو ببندی یکم بخوابی!؟

باز هم بامداد بدون نگاه کردن به من برای جلوگیری از حرف زدنم ، تنها دستش را جلو آورد و روی دست منی که به عقب و به طرف طاها چرخیده بودم گذاشت . طاها با چشمهای سرخش در جواب نگاه ممتد و معنا دارم گفت:

چی؟

کمی خودش را بالا کشید و سرش را به در تکیه داد .

جالبه که با پول ماشین آرمین میشه چهارتا مثل این ماشینو خرید . با پول این پنج تا مثل اونى که بابای من منت سرم گذاشته میخواد برام بخره ، بلکه اهل و عاقل بشم .

بامداد از آینه نگاهش کرد .

-منم اولش یکی از اونا داشتم . یادت نیست ؟ تازه صفرم نبود .

طاها سرش را با گيجی تکان داد.

یادمه . سر ما رو هم با صدای پت پتش اول صبحی میبردی وقتی میخواستی بری از خونه بیرون !! فکر کنم سر همون مامانم ازت عقده داره فکر میکنه تو در شان خانواده ی ما نیستی .

انگار یکی با چوب دستی وسط فرق سرم کوبیده بود . اشک تا توی چشمهایم نیش زد و تقریبا سرش داد زدم .

نمیشه دو دقیقه خفه شی؟

انگشتان بامداد دور دستم محکم شد و زیر لب و با تشر گفت :

ترانه؟

طاها انگار منتظر همین بود . خودش را بیشتر بالا کشید و روی صندلی نشست.

ببینش زنتو !! همیشه همینه . فقط کافیه یکی بهش بگه بالای چشمات ابروئه . میاد هوار میزنه مثل خروس لاری میپره به آدم. من اون دفعه

فقط یه کلمه گفتم از کجا معلوم شوهر تو هم چند سال دیگه مثل باباش
شلوارش دوتا

با گریه جیغ زدم .

خفه شو طاها ، فقط خفه شو.....

ماشین که با ترمز ناگهانی بامداد ایستاد با چشم های پر آبی که همه جا را
تار میدید ، به طرفش چرخیدم . چند بار پلک زدم تا تصویر مقابلم واضح
شود و بتوانم نیمرخش را ببینم . صورتش کمی رنگ گرفته بود و
استخوان بیرون زده ی فک و فشاری که انگار بی اراده به مچ دستم
وارد میکرد نشان از حجم عصبانیتش داشت . عصبانیتی که وقتی سرش
را چرخاند و نگاهم کرد از چشمان به خون نشسته اش قابل خواندن بود .
من در این مدت بهتر و بیشتر از هرکسی فهمیده بودم که پدرش برای او
خط قرمز محسوب میشود .

پیاده نمی شین ؟

به سختی چشم از صورت کبودش گرفته و به بیرون نگاه کردم . جلوی
در خانه ی ما ماشین را نگه داشته بود . دست و دلم به رفتن نمی رفت .
پاهایم انگار لمس شده بود و حسی نداشت . فقط در سکوت به چشمان پر
خونش خیره شده بودم . حتی طاها هم انگار فهمیده بود زیاده روی کرده
و خفه شده بود .

سرش که کمی بیشتر چرخید و رو به طاها گفت :

پایین نمیری آقا طاها؟

من جای طاها از خجالت آب شدم . به جای ترانه ای که خواهر طاها بود مردم . جای خود عاشقم از دردی که در عمق چشمانش بود جان دادم . طاها بی حرف در را باز کرد و از ماشین پیاده شد . قبل از اینکه لبهای لرزانم به گفتن حرفی باز شود ، دستش را از دور مچم باز کرد و از ماشین بیرون رفت و فقط گفت :

بیا

نگاهی به رد کمرنگ انگشتانش روی مچ دستم انداختم و با تلخندی که روی لبهایم نقش بست در ماشین را باز کردم . در خانه را خود بامداد با کلیدی که از دست لرزانم گرفت باز کرد . طاها به دیوار تکیه داده بود و خیره ی نیمرخ بامداد بود . وارد حیاط که شدیم بامداد از من پرسید :

مادرت خونه نیست؟

به جای من طاها گفت :

نه . باباش رفتن رشت یه سری از سفارش های جهیزیه اش رو تحویل بگیرن .

عمدا "باباش" می گفت تا لج من را در بیاورد . به حفاظ پله تکیه داده بود و گستاخانه نگاهم میکرد . بامداد وقتی دید خیال بالا رفتن از پله ها را ندارد گفت :

می تونی بری بالا یا کمکت کنم ؟

سرش به طرف بامداد چرخید . سری تکان داد و زیر لب جواب داد :
میرم .

دستش را به دیوار گرفت و با قدمهای آهسته از پله ها بالا رفت . تا وقتی که از پیچ پله ها گذشت و از مقابل دید ما پنهان شد هر دو ساکت مانده بودیم . از دیدن چشمهایش خجالت می کشیدم و به جای آن سرم را پایین انداختم و به کاشی های تمیز کف حیاط چشم دوختم .

طاها....

اجازه نداد حرفم را کامل کنم . با لحنی جدی ، مثل تمام دقایقی که گذشته بود گفت :

میخوای حرفهایش رو برام توجیه کنی ؟
سرم با شتاب بالا آمد و نگاهم در چشمانش نشست .

نه بخدا . فقط میخوام بگم

چه میخواستم بگویم ؟ اصلا چه حرفی برای زدن داشتم ؟ این برای من یک معامله ی دو سر باخت بود . نه دلم طاقت دیدن درد نشسته در عمق چشمانش را داشت و نه غرورم می پذیرفت که بیشتر از این خانواده ام را پایین بکشم .

-کل بساط امروزش تعمدی بود . این مست شدن و همه ی جریانات درست روزی که پدر و مادرت نیستن فقط واسه این بود که این حرفها رو به من بزنه ، که زد . احتمالا فکر میکرد بعدش یه جنجال راه میفته و به عقلش منو با خودش میکشه پایین . ولی نتیجه اونیه که میخواست نشد !! هنوز مونده تا قاعده های بازی رو یاد بگیره .

ناباورانه و با چشمهای درشت شده نگاهش کردم . دستش را بالا آورد و کف دستش را روی صورتم گذاشت .

-اون میدونه چطوری عصبانیت کنه . تندیت باهاش فقط بیشتر اونیو سر لج میندازه .

با حرص و کلافگی نفسم را بیرون فرستادم .

من تحملشو ندارم .

با صدایی که به طرز آشکاری ملایم شده بود گفت :

پس تو وقتی اون حرفها رو ازش شنیدی مثل خروس لاری پریدی بهش ؟

نمی خواستم حتی ذره ای مقهور لحن با محبتش شوم . نمی خواستم ناراحتیش را از حرفهای طاها نادیده بگیرم و با طنز کلامش خودم را به آن راه بزنم .

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم . کمی بغض داشتم ، کمی خجالت ، کمی استیصال.... ترکیب غریبی بود حالم .

-انتظار ندارم به روم نیاری بامداد. بهت حق میدم اگه هرچی تو دلت بهم بگی .

موهای فر شده ام را توی دستش گرفت . با لحن جذابی گفت :

-یعنی می گی بزنم زیر قولم ؟ مگه آخر زمون شده من بی خبر موندم ؟

برای اولین بار بعد تمام آن دقایق از ته دلم لبخند زدم . میشد این آدم را با این حجم از ملاحظه را دوست نداشت؟ میشد برای این از خود شیفتگی دوست داشتنی اش نمرد ؟ روی نوک پا ایستادم و گونه اش را بوسیدم که یک تای ابرویش را بالا برد.

خوشم اومد . بلدی رو نمی کردی!!

قدمی به طرف پله ها رفت و به من که هنوز نگاهش میکردم همزمان با تکان سرش گفت :

نمی خوای بیای بالا ؟

متعجب پرسیدم :

تو هم میای مگه ؟

نه ، شما دو تا رو تنها میذارم . اونم با این حالی که طاها داره .

به طرفش رفتم . درست روی اولین پله بازویم را گرفت و نگهم داشت . خیره توی چشمم گفت :

-این روزها میگذره ترانه . دیگه چیزی ازش نمونده .

مداد را یک دور دیگر زیر چشمم کشیدم . دستم را که پایین آوردم دختر درون آینه ، لبخند زد . دوستش داشتم ، خودش را چشمهای براق مشکیش را موهای تاب دار ریخته توی صورتش را و بیشتر از همه فرو رفتگی گوشه ی لبهایش را .

انگار دوست داشته شدن زیباترش کرده بود . لبخندش آنقدر گرم و عمیق بود که می توانست از آینه عبور کند و میان جریان هوای اتاق به پرواز درآید . با سر انگشتانم صورتم را لمس کردم و دختر درون آینه نوازش شد . لبخندش شکوفه داد و عطرش شامه ام را پر کرد .

سوم مرداد بود و روز تولدش . تمام لحظه های ختم شده به امروز در یک شور بینظیرسپری شده بود . شوری به اندازه ی عمر عاشقیم .

عشقی که روزی جوانه ی کوچکی بود ضعیف و بدون شاخ و برگ . با گذشت سالها جان گرفته بود ، قد کشیده بود و تا عمق قلبم ریشه دوانده بود و این روزها جشن به ثمر نشستنش بود .

قرارمان یک جشن دو نفره بود . به بامداد گفته بودم :

همیشه یه روز فقط مال من باشی؟

لبخند زده بود . از آن مدلها که یک تای ابرویش را بالا می انداخت و چشمانش برق میزد و قلب من امان از قلب من که با دیدنش تپیدن را از یاد میبرد.

گفته بود:

فقط یک روز ؟ من که شش دانگ سند خوردم به نامت .

دستم را بالا برده بودم و انگشتاتم سر خورده بودند لابه لای موهای دوست داشتیش .

یه روز انحصاری میخوام . فقط فقط فقط برای من .

برای تولدش مستانه سنگ تمام گذاشته بود . دیزاین کافه انقدر بی نظیر و رویایی بود که با دیدنش بدون توجه به حضور چند نفری که مشغول به کار بودند جیغ بلندی کشیده بودم و تمام صورتش را بوسه باران کرده بودم . چیزی که بخاطرش تا ساعتها مجبور به شنیدن تحلیل های مزخرف الا در مورد نقش ثروت در دوام رفاقت شده بودم . بعد از تمام شدن کار و تنها شدن سه نفره یمان تازه سر به سر گذاشتن های اصلیش را شروع کرده بود . منوی ویژه اش را تفسیر کرد و معتقد بود بعد از آن

بامداد تبدیل به پدیده ی فصل خواهد شد . با یادآوریش لبخندی روی لبهایم نقش بست .

نگاه آخر را هم توی آینه به خودم انداختم و با برداشتن کیفم از اتاق بیرون رفتم . هیچ کس در خانه نبود . بابا و مامان بخشی از جهیزیه ام را برده بودند و من و بامداد به خاطر تولدش از کار معاف شده بودیم .

بعد از آن روز و اتفاقی که افتاده بود طاهای آشکارا عقب نشینی کرده بود . نه توهین میکرد و نه سر ناسازگاری می گذاشت . شاید یکی از دلایلش برخورد های اخیر مامان با بامداد بود . مخصوصا بعد از دیدن خانه ام ، انقدر از آنجا خوشش آمده بود که چند بار به بامداد تبریک گفته بود و بابتش تشکر کرده بود . حتی بعد از برگشتن از رشت یک ساعت تلفنی برای فریبا از خانه و سلیقه ی خوب دامادش حرف زده بود . این میان حتی توجه ای هم به خانه ی روبرویش نکرده بود .

شاید هم دلیلش سکوت من بود . منی که بامداد بارها گفته بود که در شرایط مناسب موضوع را با بابا و مامان در میان بگذارم ولی من هر بار با دیدن ذوق و شوقی که جای قیل و قال این مدت در خانه ی ما جاری شده بود ، موضوع را پشت گوش انداخته بودم .

هر چه که بود انگار طاهای را سر عقل آورده بود و همین برایم کفایت میکرد . زنگ خانه را که فشار دادم خودش آیفون را جواب داد .

بیبا تو ترانه جان .

معارض گفتم :

تو نباید می اومدی دنبالم ؟

خندید

-اینبارو غفو بفرمایید . هنوز آماده نشدم . بیا بالا .

در را برایم باز کرد و وارد خانه شدم . طبقه ی پایین در سکوت فرو رفته بود و بنظر می آمد کسی در خانه نیست . قبل از بالا رفتن از پله ها لحظه ای مردد مقابل در اتاق زیبا خانوم ایستادم و بعد ترجیح دادم همراه بامداد برای خداحافظی به دیدنش بروم . پشت در اتاقش ضربه ای به در زدم که گفت :

بیا تو .

وارد اتاق شدم و با دیدنش هین بلندی کشیدم . با تیشرت و شلوار ورزشی کنار میز کارش ایستاده بود و همانطور که سرش پایین بود چیزی را با عجله توی کاغذ جلوی دستش مینوشت .

تو که لباس نپوشیدی ؟!

سرش را از روی کاغذ بالا آورد و با بدجنسی نیم نگاهی به خودش انداخت و پرسید:

نپوشیدم ؟

وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم . با اخم به صورتی که موهای حالت دارش توی پیشانیش سر خورده بودند ، نگاه کردم . با دیدن تصویر مقابلم بی اختیار قلبم از خوشی غنج رفته بود .

دستش را به طرفم دراز کرد و با لحن جالبی گفت :

قهر روز تولد ؟

دست به کمر یک قدم جلو رفتم .

چرا آماده نیستی ؟

تو گفתי پنج . منم زمانبندی کردم که تا پنج آماده بشم .

به ساعت نگاه کردم . هنوز بیست دقیقه تا پنج مانده بود . بادم آشکارا خالی شد .حالتم او را به خنده انداخته بود. همزمان با جلوتر رفتن دوباره شروع به نوشتن کرد .

-الان تموم میشه .

به عادت همیشه روی میز کارش نشستم و به چیزی که مینوشت چشم دوختم . همانطور سر به زیر گفتم :

جات راحتی دیگه ؟

با خنده گفتم :

-آره خیلی .

آخرین خط را هم نوشت و کاغذها را دسته کرد و گوشه ای از میز گذاشت . همزمان با رفتن سمت کمد لباسش ، پرسید:

خبر داری از مامانت اینا؟

دستم را روی میز قائم کردم و به آن تکیه زدم .

-آره زنگ زدم . گفت منتظرن که کامیون برسه .

در کمد را باز کرد . یکی از پیراهن هایش را برداشت و روی در کمد انداخت . تیشرتش را از تنش بیرون آورد و من ناشیانه نگاهم را از

بالاتنه ی لختش گرفتم و به قاب خاتم روی میز که در آن با خطی زیبا
غزلی از حافظ نوشته شده بود دوختم .

چند نفر رو برای کمک فرستادم .

زیر لب زمزمه کردم :

میدونم بابا گفت .

لعنت به الا و تحلیل های بی شرمانه اش !! انگار تمام حس های پیدا و
پنهان زنانه ام تنها منتظر یک اشاره بودند . داغ شده بودم و در دل هر
چه بد و بیراه بلد بودم به خود بی جنبه ام نثار کردم . وقتی چند دقیقه بعد
مقابل آینه ایستاد سر من هم جرات بالا آمدن پیدا کرد . خنده ای را که از
این واکنشم فرو خورد حس کرده بودم .

موهایش را با شانه بالا فرستاد . ساعت و حلقه اش را توی دستش
انداخت و بعد از پوشیدن کتش به طرفم آمد. روبروی من ایستاد و
پرسید :

چطورم خانوم ؟

هر دو دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم :

-عالی.....مرداد ماهیه جذاب من !!

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد .

تا این حد یعنی ؟

با شیطنت نگاهم را تا موهای حالت گرفته اش بالا بردم .

-آره مخصوصا موها .

انگار افکارم را خوانده بود و یا شاید بیتابی انگشتانم را برای خزیدن لا به لای موهایش از بر شده بود .

فقط به موهام دست بزن ببین بعدش چی میشه .

به تهدیدش بلند خندیدم . راست میگفت هر باری که دستم بی اجازه موهایش را لمس کرده بود جوابش را با بوسه هایش گرفته بودم .

-آخه انگاری دکمه اش اونجاست ؟

-اوم.....پس از عمد اون کار رو میکنی !!

با پرویی گفتم :

-از عمد باشه چی میشه ؟!

-اونوقت روز تولدم خیلی بیشتر از این حرفها خاطره انگیز میشه .

به جمله و لحن شرورانه اش قهقهه زدم .

-اینجوری نخند دختر !!

خیره در چشمانی که با چند چین کم عمق باریک تر شده بود و میان مردمک هایش برق لبخند داشت گفتم :

خنده هم عواقب داره مگه ؟

سرش را جلو تر آورد و بوسه ای روی بینی ام زد و گفت :

-امروز انگار عهد کردی کار دست من بدی ؟

لبه‌ایم را روی هم فشار دادم تا نگویم : "خب ، چه میشود مگر ؟" . که
نگویم : "من ، ترانه ای در وجودم پشت پرده هایی از حیای زنانه پنهان
دارم که عجیب دلش این کار دستت دادن را می خواهد !!"

نگاهش چند بار از یک چشم به چشم دیگر حرکت کرد و من نمی دانستم
چشمانم تا چه حد به قلبم وفادار بودند و رازش را حفظ کرده بودند .
اینبار که سرش جلو آمد ، روی چشم چپم بوسیده شد و با عقب کشیدنش
دستم از روی شانه اش سر خورد .

طاها در مورد کلاس زبان چیزی نگفت ؟

نفس حبس شده ام را پنهانی و پله پله بیرون فرستادم . در جوابش گفتم :

-هم طاها گفت ، هم بابا . مامانم خیلی استقبال کرد .

دستهایش را روی سینه در هم قفل کرد .

-البته مثل اینه خیلی از بهنام عقب تره . اما هم با بهنام صحبت کردم هم با
استادش که فعلا کلاسشون مشترک باشه تا طاها یکم از این حال و هوا
بیاد بیرون . اینجوری که بهنام بهش پیشنهاد داده کمتر جبهه میگیره .
به خاطر همین نخواستم قبلش چیزی به تو یا پدرت بگم .

لبخندی زدم و با لحن قدردانی گفتم :

-مرسی که به فکر مایی . میدونم چقدر خودت درگیری داری ، ما و طاها
هم شدیم قوز بالا قوز برات . مخصوصا که میدونم چقدر سر دوستای
بهنام حساسی . همین که اجازه میدی طاها با اون سابقه اش

اجازه نداد جمله ام را کامل کنم . با دستش چانه ام را گرفت و خیره در
چشمانم گفت :

من بخاطر تو هر کاری میکنم ترانه . میدونی دیگه ؟!

لحظه ای مکث کرد و بعد دستش را از روی چانه ام برداشت به طرف میزش رفت. کیف پول و سوییچش را از کشوی اول میزش برداشت و نگاهم کرد . از روی میز پایین آمدم و پرسیدم :

بریم ؟

دستش را پشت شانه ام گذاشت .

بریم ببینم قراره چه بلایی سرم بیاد .

با یاد آوری شوخی های الا ، از میان لبهایی که برای نخندیدن روی هم فشار میدادم به سختی گفتم :

خودتو برای کلاه بوقی گذاشتن آماده کن .

در حالیکه در اتاق را برایم باز میکرد ، هشدارگونه گفت :

--در اون صورت شک نکن من از حق و حقوق قانونیم استفاده میکنم .

میان سرخوشی و حال بینظیری که داشتم همراه او از پله ها پایین آمدم .
میانه ی راه از او پرسیدم :

بچه ها خونه نیستن ؟

نیم نگاهی به در اتاق مادرش انداخت و گفت :

چرا هستن. من که رفتم بالا پیش مامان بودن .

پایین پله که بهاره اسمم را صدا کرد سر هر دو نفرمان به طرف آشپزخانه چرخید . صدایش خش دار بود و چشمانش اندکی پف داشت .

معلوم بود باز هم خواب ظهرش را به اتاق مادرش برده بود . کاسه ی
توی دستش را روی کانتِر گذاشت و از آشپزخانه بیرون آمد .

چطوری عروس ؟

با اخم شوخی گفتم :

بازم گفتی ؟

از آشپزخانه بیرون آمد و رو به بامداد گفت :

مگه عروس نیست ؟

بامداد یک دستش را روی پشتم گذاشت و با چشمکی که نثار چهره ی
خندانم کرد گفت :

منو قاطی دعواهای عروس و خواهر شوهریتون نکنین!!

خنده ی بهاره فقط چند ثانیه روی لبهایش دوام آورد . نگاه پر تردیدش را
به بامداد نمی فهمیدم . انگار برای گفتن چیزی مردد مانده بود. اما همین
که بامداد رو به من گفت :

به مامان بگیم بریم .

من منی کرد و گفت :

فقط....امشب ساعت چند برمی گردین ؟

معذب شدن بامداد را حس کردم . دستش را از جیب شلوارش بیرون آورد
و با دست دیگر صفحه ی ساعتش را چرخاند و نگاه گذرای به آن
انداخت .

-امشب نمیایم .

نگاه متعجبم میخ نیمرخش بود . کمی مکث کرد و بعد گفت :

-فردا تا ظهر میایم که عصر همه با هم بریم رشت .

بهاره آشکارا جا خورد و با رنگ پرید ، من من کرد :

-بامداد آخه ...

جمله ی بهاره نیمه کاره رها شد و بامداد با چشمان باریک شده و سری که به نشانه ی " چیه؟ " تکان داد ، منتظر ادامه ی حرفش ماند . دیدم که دست بهاره بالا آمد و زیر قفسه ی سینه اش قرار گرفت .

-آخه آخه امشب مهتاب و زن عمو و علی

بامداد اجازه ی کامل کردن جمله اش را نداد و با اخمی که میان ابروهایش نشسته بود و صورتش را جدی تر از هر وقت دیگری کرده بود ، کنایه وار پرسید :

مهتاب و زن عمو و علی ؟

صورت بهاره کاملاً بی رنگ شده بود . نیم نگاهی به من انداخت و با حالتی پر از استیصال ، لبهاش را تر کرد.

-واسه تولد تو گفتن که میان . منم گفتم بامداد و خانومش میخوان برن بیرون . قرار شد شب بیان که شما هم به برنامه تون برسید .

بامداد تک خنده ی پر حرصی زد .

-امر دیگه باشه ؟ نگفتن ساعت چند خونه باشم ؟

بهاره فقط زیر لب گفت :

بامداد

میتوانستم معذب بودنش را از حضورم حس کنم . دستم را جلو بردم و از روی آستین کت دست بامداد را گرفتم . بامداد بی توجه به حرکت خواهشی من با صورتی که از زور عصبانیت کمی رنگ گرفته بود به بهاره توپید :

مگه من نگفتم قبل از اینکه کسی رو دعوت کنید به من خبر بدید؟
بهاره یک قدم جلو آمد . نگاهم به دستش بود که بیشتر زیر سینه اش فشارش داد .

بخدا من دعوت نکردم بامداد . خودشون یادشون بود تولدته . خودشون گفتن میخوا.....

بامداد پوزخندی زد گفت :

تولد منو یادشون بود ؟ این دوازده سال کجا بودن پس ؟

بهاره برای جواب به او مانده بود و فقط نگاهش می کرد . دلم به حالش سوخت ولی جدیت بامداد و لحن محکمش طوری بود که من هم ناخودآگاه دست و پایم را برای دخالت نکردن جمع کرده بودم .

- زنگ بزن بهشون بگو تولد نداریم .

سرم با تعجب بالا رفت و به نیمرخ بامداد چشم دوختم . بهاره با بغض زیر لب زمزمه کرد:

بامداد

بامداد جدی تر از قبل ، سر موضعش ماند .

-همین که گفتم.

بامداد آخه....

بامداد سرش را برای لحظه ای بالا فرستاد و با نفس عمیقی که کشید خیره ی سقف شد . مشخص بود قصد آرام کردن خودش را دارد . سرش که پایین آمد ، اشکهای بهاره هم روی گونه اش راه گرفته بود . صدای بامداد کمی ، فقط کمی ملایم تر شد.

تو میدونی درد منو نه ؟ میدونی قسم خورده بودم که تو روشن نگاه نکنم . میدونی واسه کی قسمم رو شکوندم ، نمیدونی ؟

بهاره میان گریه اش نا مفهوم گفت:

میدونم داداش .

پس دیگه ازم توقع نداشته باش تا این حد پوستمو کلفت کنم .

بهاره هق زد :

ببخشید

صورت بامداد از زور عصبانیت کبود شده بود و من دلم میرفت برای لبهای سیاه شده و موهایی که با چنگ شدن دستش میانشان بهم ریخته بود . صدای بلندش بهنام را که معلوم بود هنوز گیج خواب است از اتاق مادرش بیرون آورده بود. بامداد رو به او گفت :

بهنام زنگ بزن به مهتاب بهش بگو یه مشکلی پیش اومده . بگو بامداد و ترانه امشب نیستن یه شب دیگه بیان .

بهنام مطیعانه جواب داد :

چشم

بامداد سرش را تکان داد و به سمت اتاق مادرش رفت . پشت در لحظه ای ایستاد . نفس عمیقی کشید و وارد شد . صدای حرف زدنش را می شنیدم که لحنش زمین تا آسمان با چند دقیقه پیش فرق داشت .

-این چه رنگ و رویی زیبا خانوم ؟ دیدی پسر ت چه صدای شیش دنگی داره ؟ تمام شیشه های خونه به لرزه در اومده بود . مرد باید این جوری باشه!! داد بکشه همه اهل خونه برن تو هفت تا سوراخ قایم بشن .

سرم بی اختیار به طرف بهاره چرخید . میتوانستم خجالتی که در عمق چشمانش خانه کرده بود را بخوانم . حس چشمانش چیزی شبیه حال این روزهای من ، وقت روبرویی بامداد و طاها بود . ناگهان دستش را روی دهنش گذاشت و به طرف سرویس دوید . انقدر مبهوت حرکتش مانده بودم که حتی نتوانستم واکنشی نشان بدهم . بهنام خیلی زود به خودش آمد و به طرف سرویس رفت . چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا شنیدن صدای داد پر وحشتش وقتی که بامداد را صدا میکرد .

داداش بیا بازم خون بالا آورده .

با شنیدنش پاهایم شل شد و همانجا روی مبل فرود آمدم . بامداد از اتاق مادرش بیرون دوید . صدای بلند حرف زدنشان را می شنیدم . صدای منقطع و ناتوان زیبا خانوم را که همه ی ما را دانه دانه صدا میکرد . ولی من انگار تمام توانم تحلیل رفته بود و قدرت حرکت نداشتم .

ذهنم قفل شده بود. انگار از یک ارتفاع رها شده بودم و میان زمین و آسمان معلق بودم .

صدای بامداد را از توی سرویس میشنیدم .

_هیچی نیست ، خب؟! نترس..... الان میبرمت بیمارستان.

بعد سرش را کمی از در بیرون آورد و با صدای بلندی گفت:

بهنام بدو لباسشو بپار .

بهنام که پله ها را دوتا یکی بالا دوید . یک چیزی در وجودم جریان پیدا کرد. حسی شبیه سرخورده شدن و حاصلش نیش اشکی بود که گوشه ی چشمم را سوزانده بود. انگار آنجا ماندن دیگر در توانم نبود!!

تمام قدرت داشته و نداشته ام را جمع کردم قبل از جاری شدن سیل اشکم از روی مبل بلند شدم و به طرف در رفتم .

و ترانه گفتن بامداد ، همانجا پشت سرم جا ماند .

چون تازه کشف کرده بودم که در من زنی زندگی میکرد ، سرشار از خودخواهی های زنانه . که برای روی موهای بلند و افشانش تاجی از بوسه های تو میخواست و برای نفس کشیدنش تمام عطرتنت را . زنی که گل های پیراهنش با نوازش سر انگشتانت جوانه میزد و رنگ میپاشید . زنی که منطق نمی فهمید و تمام تو را تنها برای خودش می خواست .

تو را می خواست ولی نه بدون غرورش !!

سالها به این کار عادت کرده بود به عاشقی کردن های از راه دور به جان دادن های بی صدا به اشک های بی حق حق .
بغض تا بیخ گلویم خودش را بالا کشیده بود و تا گریه فاصله ای نمانده بود .

آن لحظه انگار تازه عمق این جمله را فهمیده بودم که " بامداد پسر این خانواده نبود پدرشان بود " . پدری که هم از او حساب میبردند و در عین حال خودخواهانه انتظار داشتند در همه ی شرایط الویت های او باشند و من همسر مردی بودم ، که دخترش همسن من بود .

پا که روی تراس گذاشتم از خودم پرسیدم :

مگه تو اینو نمی دونستی ؟

زیر لب زمزمه کردم :

میدونستم .

اما همیشه از دانستن تا تجربه کردن فرسنگ ها فاصله وجود دارد . مثل من که جا خورده بودم از حجم خودخواهی های بهاره که چندباره و حتی در غیاب بامداد اتفاق افتاده بود . جا خورده بودم از تغییر ناگهانی جایگاهم وقتی دقیقاً همسنش بودم و همین هم باعث شده بود فضای دوست داشتنی این خانه نفسم را تنگ کند . پایم را روی آخرین پله گذاشتم که در ساختمان پشت سرم باز شد .

ترانه جون ؟

سرم با چرخش آرامی به طرفش برگشت . با قدمهای بلند خودش را به من رسانده بود . سوییچ ماشین بامداد توی دستش بود . مقابلم که ایستاد فوری گفت :

-کجا داری میری؟ ببخشید که برنامه تون بهم خورد .

دستم را روی بازوی بهنام گذاشتم و با صدایی که گرفتگیش مشهود بود به جای اسم بهاره گفتم:

-هستم من . تو برو خواهرت حالش خوب نیست .

-زخم معده ...

قبل از اینکه جمله اش کامل شود . بامداد در حالیکه زیر بازوی بهاره را گرفته بود ، از خانه خارج شد و به بهنام تشری زد :

مگه نگفتم ماشینو بیار ؟

بهنام به سمت پارکینگ دوید . فقط یک لحظه نگاهش کردم و همان هم کافی بود برای فهمیدن حجم عصبانیتش . سرم را پایین آوردم و به کفش های بندی ام چشم دوختم . کمک کرد تا بهاره از پله ها پایین بیاید . بهنام ماشین بامداد را تا جلوی پله ها آورد و خودش با سرعت از آن خارج شد . کنار من که رسید بهاره را به دست بهنام سپرد . صدای ریز گریه ی بهاره را می شنیدم . بامداد سرش را کمی پایین آورد و با همان لحن جدی چند دقیقه ی اخیرش مقابل صورتم گفت :

برو بشین تو ماشین ترانه .

نگاهم به جای او به بهنام بود که حین باز کردن در و نشان دادن بهاره تمام حواسش با نگرانی آشکاری به ما بود .

آب دهانم را با فشار پایین فرستادم . لعنت به من که هر لحظه گلوله ی میان گلویم بزرگ تر میشد . شاید برای اولین بار بود که دلم همراهی با او را نمی خواست و این به اندازه ی وقوع یک کسوف برایم غریب و غیر قابل باور بود .

نشنیدی چی گفتم ؟

لحنش تند و بی ادبانه نبود و به جای همه ی آنها ، پر بود از جدیتی که باعث میشد بی اختیار از او حساب ببرم .

بهنام جلوی در ماشین این پا و آن پا کرد و انگار برای جلوگیری از تنش بین ما گفت :

منم پیام بامداد؟

سر بامداد به طرفش برگشت و با عتاب گفت :

تو کجا؟ حال مامانو ندیدی مگه ؟ میخوای دق کنه تا ما برگردیم.

انگار راهی برای رهایی پیدا کرده باشم از کنار بامداد گذشتم و با عجله از پله ها بالا رفتم و همزمان گفتم :

تو برو بهنام من پیش زیبا خانوم میمونم .

وارد خانه که شدم فقط چند دقیقه طول کشید تا شنیدن صدای دنده عقب گرفتن ماشین و بیرون رفتنش .

با استیصال و بیقراری دقیقا وسط حال ایستاده بودم و نگاهم به در بسته ی اتاق زیبا خانوم بود . به امید دقایقی خلوت کردن با خودم قصد رفتن

کرده بودم و حالا همان سکوت و تنهایی را داشتم به اضافه ی حضور یک مادر که با وجود محدودیت هایش عجیب بوی خوش مادری داشت .

در اتاقش نیمه باز بود و خودش روی تختش نشسته بود و با دو بالشی که پشتش قرار داشت کمی سرش بالا آمده بود . در اتاق را که کمی بازتر کردم ، نگاهش بالا آمد و روی من نشست .

توی دستش تسبیح سنگی دانه سفیدی بود که با وجود ناتوانی انگشتانش نیمی از آن از میان انگشتانش عبور کرده بودند . نگاه عمیق و سکوتش مملو از آرامش بود .

وارد اتاق شدم و پرسیدم :

چیزی لازم ندارید ؟

انگشتان دست دیگرش را کنارش روی ملحفه ی سفید تخت کمی تکان داد .

بیا پیشم .

جلوتر رفتم و با کمی فاصله روبروی زیبا خانوم نشستم و به جای صورت و چشمهایش نگاهم را به تسبیح توی دستش دوختم . انگار میترسیدم با نگاه کردن به چشمهایش تمام افکاری که چند دقیقه پیش از ذهنم عبور کرده بود را بخواند .

بها....ره....مشکل معده د...اره.

چشمهایم تا روی لبهایش بالا آمد . با صدای آرامی گفتم :

بامداد گفته بود بهم . ان شالله که چیزی نیست و زود برمیگردن .

دستش را تکان داد و روی دستم گذاشت .

-عص....بیه . از بعد پدرش ای... ن جوری شد .

اینبار نگاهم روی مردمک های مشکیش نشست . لبخند ملایمی زدم .
لبخندم مال خودم نبود حاصل حرف زدن با این منبع آرامش بود و از
وجود او به من سرایت کرده بود انگار . در دلم به بامداد برای داشتنش
غبطه خوردم !!

حالش زود خوب میشه .

دستش با کندی بالا آمد و روی نیمی از صورتم نشست .

حال ت...تو چی . خوبه؟

حرف نزده بودم نه من از حال غریب چیزی گفته بودم و نه او چیزی
پرسیده بود . ولی انگار گوشش شنیدن حرفهای در پس سکوت را از بر
بود . کمی نگاهم کرد و بعد به خواست خودش سرم را روی پاهای
نحیفش گذاشته بودم و او دانه های تسبیح را بین انگشتانش لغزانده بود
و با تاکید و همان تکلم منقطع حرف به حرف ذکرها را بر زبانش جاری
کرده بود . عجیب نبود این حجم از آرامش برای مادری که مادریش تنها
و تمام و کمال از قلبش برمی آمد و میان محبت نگاهش تجلی پیدا
میکرد؟! عجیب نبود این بیقراری نکردن و ذکر گفتن های در سکوتش؟!!

در این بین من چیزی بیشتر نصیبم شده بود قلب آرام شده و درک دلیل
آرامش بچه هایش را از این اتاق و وجود خودش .

تا دو ساعت بعد هم که بهنام برگشت در اتاق زیبا خاتوم گذراندم . با آمدن
بهنام و فهمیدن بهتر شدن حال بهاره تصمیم گرفتم به خانه برگردم . زیبا

خانوم اصرار داشت تا آمدن بامداد صبر کنم و بهنام با دلوپسی نگاهم میکرد . رو به زیبا خانوم به شوخی گفتم :

جای دوری که نمیرم . همین روبروئم . اسممو بلند صدا کنید ، میشنوم میام .

زیبا خانوم به حرفم لبخند زده بود اما بهنام با نگرانی نگاهم کرده بود . از اتاق زیبا خانوم که بیرون آمدم بی حرف دنبالم آمد . به نگاه متعجب و پرسشگرم قبل از سوال پرسیدنم جواب داد:

بامداد چند بار زنگ زد ، جواب ندادی . دوستتونم انگار بهتون زنگ زده بود جواب اونم ندادی زنگ زد به بامداد .

احتمالا منظورش مستانه بود . میتوانستم نگرانی های بی پایانش را حدس بزنم . با چشم دنبال کیفم گشتم و روی همان مبلی که وقت بد شدن حال بهاره روی آن نشسته بودم ، پیدایش کردم . همانطور که نگاهم به کیفم بود گفتم :

کیفم تو هال جا موند .

نگاهش را همچنان روی خودم حس می کردم که به طرفش برگشتم و با لبخندی که زدم و گفتم :

چیه نکنه از برادرت میترسی؟

لبهایش را کمی جمع کرد و با صراحت گفت :

من که اره موندم تو چجوری نمی ترسی؟

شانه ام را برایش بالا انداختم .رفتم و کیفم را از روی مبل برداشتم و در حالیکه به طرف در میرفتم به بهنام گفتم :

من نمیترسم . تو هم نترس!

لبخندی که به محض بیرون رفتن از روی لبهایم به پرواز در آمده بود . از حیاط با قدم های تند عبور کردم تا زودتر به خانه برسم . بهترین قسمتش این بود که کسی در خانه ی ما نبود تا مجبور باشم برای اتفاقی که افتاده بود جواب پس بدهم . از در که بیرون رفتم صدای زنگ ملایم گوشی را شنیدم . در کیفم را باز کردم و گوشی را بیرون آوردن . الا بود و با بله گفتم ، شروع به حرف زدن کرد :

شنیدم نیمه ی مربیان رو واگذار کردیم ؟ صدبار نگفتم بهت به حرف من گوش کن ؟!

از عرض کوچه گذشتم و با کلید در را باز کردم .

-حوصله ی چرندیاتتو امروز ندارم الا . اگه کار مهم نداری قطع کن بعدا زنگ بزن .

با لودگی گفت :

-والا حق داری حوصله نداشته باشی!! دلتو به جشن قهرمانی خوش کرده بودی

میان حرفش رفتم و کشیده و بلند گفتم :

-الا..

-خب بابا . این خواهرشوهرت اگه خیرش به تو نرسید حداقل واسه من بانی خیر شد .

وارد خانه شدم وبا تعجب پرسیدم :

چه خیری ؟

-اوم....اون پیراهن مشکیه ات دم دسته ؟ همون کوتاهه که از ایرانیان خریده بودی .

با ابروهای بالا رفته گفتم :

-آره . چطور مگه ؟

-دمت گرم رفیق . تا یه شربت آماده کنی اونجام .

-الا؟

قبل از اینکه از او چیزی بپرسم تماس را قطع کرده بود .

طاها برای کمک همراه مامان و بابا نرفته بود . هرچند که در برابر لحن آمرانه و دستوری بابا برای رفتنش سکوت کرده بود ولی در نبودش با داد و هواری که راه انداخت مامان را مجاب کرد که اگر بابا مجبورش کند حتما تلافیش را سر بامداد در می آورد. معلوم بود یکی دوباری که بابا بهنام را دکتر صدا کرده بود حسابی روی دلش مانده بود . گفته بود "بابا که خوب بلده دکتر دکتر به ریش برادرش ببنده . اون بره کمک . مگه خونه ی برادرش نیست؟ من چرا باید برم ؟" جمله ی بعدی مامان انگار از آرزوهایش برآمده بود . برای دلجویی از طاها گفت: "بخدا تو اراده کن طاها . میفرستمت همه ی کلاس هایی که بهنام رفت . برای همه ی درسهاست معلم خصوصی میگیرم . هر جا که قبول شدی ، خودم باهات

میام " . این حرفها حکم جرقه برای انبار باروت بود و دادش را بیشتر از قبل در آورده بود .

عزیزجون مثلی داشت که همیشه میگفت بدترین زن ها هم راه راضی کردن شوهرشان را بلدند . مثل بابا که از آن حکمش برای همراهی طاها تنها یک نگاه چپ چپ باقی مانده بود .

این روزها بیشترین چیزی که برای مامان اهمیت داشت آبرومند برگزار شدن مراسم بود . مخصوصا با شکر آب شدن رابطه اش با فتانه و بقول خودش رحمی که خدا در حقش کرده بود ، انگار دلش می خواست روی او را کم کند . الحق هم بامداد برایش سنگ تمام می گذاشت . هر چیزی که می گفت نه نمی آورد . حتی می دانستم این میان چه خرج های الکی هم روی دستش گذاشته بود . بامداد خودش چیزی نمی گفت . من هم که اعتراض میکردم ، سر به سرم می گذاشت و با حرفهایش ساکتم می کرد .

در ورودی خانه را باز کردم . طاها از ظهر و رفتن مامان و بابا بیرون رفته بود و با اوضاعی که خانه داشت مشخص بود که هنوز هم برنگشته بود . کولر را روشن کردم و منتظر آمدن الا ماندم . لحن حرف زدن و خوشحالی توی صدایش کمی مشکوک بود و بیشتر از آن لباس خواستش .

حدود یک ربع از آمدن الا گذشته بود . میان گجی که خودم از اتفاق امروز نصیبم شده بود . درک حال الا و حرفهایش کمی سخت بود . پیراهن کوتاه مشکیم را پوشید و مقابل آینه ایستاد . موهای صاف و بلندش تا وسط پشتش میرسید . آرایشی که روی صورتش انجام داده بود زیبا ترش کرده بود . از توی آینه به نگاه خیره ام جواب داد :

به این میگن خوش شانسی !

لبخند ملایمی زدم . انگار دریچه ی نگاه او به دنیا با من خیلی فرق داشت . الا آرزوهای دور و درازی داشت . رویاهایی که پر بود از رنگ های تند و پر زرق برق . برخلاف من که همه ی دنیایم در حضور بامداد و داشتنش خلاصه میشد .

وای باورم نمیشه قراره محبوب ترین بازیگر و کارگردانم تو ی مهمونی امشب ببینم . تو باورت میشه ؟

به شوقش لبخندی زدم که دوباره به طرف آینه چرخید و مشغول مرتب کردن موهایش شد . نیما استاد جدید رشته ی نمایش دانشگاه ما بود . سالها کارگردان تئاتر بود و اسم و رسمی داشت . هفته ای دو روز در دانشگاه ما تدریس میکرد و از همان هفته های اول حضورش در دانشکده چشمش دنبال الا بود و در نهایت بینشان رابطه ای نیم بند برقرار شده بود . بدون هیچ چشم اندازی برای آینده .

الا آدم این مدل روابط نبود . تو ی سالهای مدرسه بارها دوستی هایی را تجربه کرده اما فقط همین ، نه بیشتر!!!!

با تمام ادعاهایش قلبش از یک گنجشک هم کوچکتر بود و همین مستانه را می ترساند . ترسی که باعث درگیری های لفظی مداوم بین خودش و الا میشد . الا حرفها و نصیحت هایش را نمی پذیرفت چون به نظرش مستانه هر چیزی که می خواست داشت و درکش نمی کرد .

تو چیکار می کنی ؟

یکه ای خوردم و چشمم را از نقطه ای نا معلوم گرفتم و نگاهش کردم .

چی گفتی ؟

بطرفم چرخید و دستهایش را به کمرش زد و قری داد که چین های دامن
پیراهن دورش چرخید .

کجایی عشقی ؟

یک دنیا حرف برای زدن داشتم ولی ترجیح میدادم سکوت کنم .

-همین جام

آمد و روی تخت کنارم نشست . نگاهی به صورت مستاصلم انداخت . با
لحن آرامی پرسید :

تو هم فکر می کنی من دارم اشتباه می کنم ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-اگه مطمئنی کارت درسته که حرفی نیست . اگه شک داری

میان حرفم آمد و در حالیکه از روی تخت بلند میشد گفت :
مطمئنم .

تلخندی روی لبهایم نشست . نگاهش کردم که به طرف مانو اش رفت و
آن را تنش کرد .

-خب پس . دیگه حرفی نمی مونه . برات دعا میکنم .

خندید . سبزه ی بانمکی بود و وقتی می خندید دوست داشتنی تر میشد .

مرسی برای دعای الانم خودتو آماده کن که چجوری از دماغ لاکه
لوک در بیاری از من به تو نصیحت به کمتر از هتریک هم قانع
نشو .

بالش را به طرفش پرت کردم که با جا خالی دادنش به کنسول برخورد
کرد و صدای بلندی ایجاد کرد . الا که رفت فکر و خیالها آمدند و میان
مغزم بساطشان را پهن کردند . من بهاره را برای احساسی که داشت
عمیقاً درک میکردم . حتی از دیدارش با مهتاب و علی وقتی که بامداد
نبود هم چیزی نگفته بودم . اما تحمل این یه لنگ پا ایستادنش وسط
زندگی بامداد و توقع هایش خارج از توانم بود .

برای فرار از این افکار به آشپزخانه رفتم و شام را آماده کردم . عجیب
بود که بامداد بعد از همان دو باری که تماس گرفته بود و من جواب نداده
بودم ، دیگر تماسی نگرفته بود . چند بار کنار پنجره رفتم . روی نوک پا
ایستادم تا بتوانم پارکینگ خانه یشان را ببینم . ماشینش نبود . چیز
عجیبی هم نبود چون اگر می آمد من می فهمیدم . دلم میخواست تماس
می گرفتم و با او حرف میزدیم . اما نگاه پر از اخم و لحن دستوریش آنهم
جلوی برادر و خواهرش کمی برایم گران تمام شده بود .

روی فرش کف اتاق دراز کشیدم و به سقف خیره شده بودم . دلم پر بود
از حس های متناقض و غریب درست شبیه مغزم که مثل بازار
مسگرها پر از هیاهو بود . با مستانه حرف زده بود . از اتفاقی که افتاده
بود خبر داشت . با تاخیرمان و جواب ندادن من ، شماره ی بامداد را از
مهران گرفته بود و با او تماس گرفته بود . خنده دار بود که حتی از
جزئیات حال بهاره هم خبر داشت . چیزی که من از آن بی خبر بودم و
این میان تمام تلاشم را کرده بودم که بی اطلاعیم از اوضاع را پنهان

کنم . درست مثل مهمانی خانه ی نیما که الا خواسته بود چیزی در مورد
آن به مستانه نگویم .

چشمهایم را بستم . صدای مستانه توی گوشم پژواک شد .

-این الا هم نمی دونم چرا تلفنش خاموشه !!

دخترک ناqlا . بار همه چیز را روی شانه های من انداخته بود . با گوشی
که روی پاتختی اتاق من به عمد جا گذاشته بود و قولی که از من برای
نگفتن به مستانه گرفته بود .

**

اردیبهشت.....زمان حال

در بهار خواب نیمه باز بود . باد پرده ی حریر گلدار را به پرواز در آورده
بود. هلال روشن ماه مثل همان شب میان تیرگی آسمان فرمانروایی می
کرد. گریه کرده بودم . بعد از هشت ماه هشت ماهی که از بیچارگیم
گذشته بود . از بی پناهم . از آوارگیم و از آخرین باری که توی این اتاق
سر روی بازویش گذاشته بودم ، از ته دلم خندیده بودم ، بوسیده بودمش
، بوسیده شده بودم و درست مثل یک رویای ناتمام از وسط بهشتم میان
آتش سقوط کرده بودم.

تار به تار موهایم ماهها بود که از دوری سرانگشتانش سمفونی مرگ
مینواخت . نفسم بوی پیراهنش را گم کرده بود . تتم در عزای گرمای
تنش سیاه پوش بود . من دیگر نداشتمش هشت ماه بود که قلبم به
کما رفته بود!

به دیوار چوبی بهار خواب تکیه دادم . زانوهایم را بالا آوردم و توی شکمم جمع کردم . دستاتم را دور آن حلقه کردم و چانه ام را روی آن گذاشتم . نگاهم به ماه بود . درست مثل همان شب .

یک قطره اشک از روی گونه ام سر خورد و پشت دستم چکید . بهار خواب غرق در تاریکی مطلق بود و تنها هربار با وزیدن باد و تکانهای پرده ، سایه روشن هایی روی کف اتاق حرکت می کرد و فضا مملو از عطر بهارنارنج ها میشد . اردیبهشت بود و فصل بهار نارنج و او که عادتش بود ریختن گلبرگ هایش روی داشبورد ماشینش !!

نفس هایم دزدانه بود . میترسیدم عطرشان را نفس بکشم وحشت داشتم از غوغای خاطرات در ذهنم . از بیقراری های بعدتر از آن . از سرباز کردن زخم های قلبم .

نفس نمیکشیدم . نگاه نمیکردم ، هر ثانیه میمردم و زنده میشدم این آمدم اسمش خود آزاری نبود ؟!

صدای قدم هایی که از پله های چوبی بالا می آمد باعث شد دستم را از دور زانویم باز کنم و با بیرحمی روی گونه ام بکشم .

ترانه ، مادر ؟

چند بار پلک زدم تا تاری دیدی که از شنیدن بغض صدایش سراغم آمده بود را پس بزنم .

تلفنت یه سره داره زنگ میخوره . ببین کیه مادر ، شاید کسی کار واجبی داره .

صاف نشستم و دستم را به طرفش دراز کردم . کیف را به دستم داد و نگاهی لحظه ای توی چشمانم ثابت ماند. چیزی زیر لب گفت که نشنیدم ولی حدس میزدم باز هم مخاطب جمله اش مامان باشد . حرفهایی که تمام مدت در آغوشش شنیده بودم و انگار هم او با گفتنش و هم من با شنیدنش بیشتر از قبل آتش میگرفتیم .

آه عمیقی کشید . چقدر خوب بود که یک نفر در دنیا میفهمید من حرفی برای زدن ندارم . توضیحی برای روزهایی که گذشته بود ندارم . درک میکرد که من ماهها بود بی واژه شده بودم . جملات از من فرار کرده بودند . حرفهایم روح نداشتند . مدتها بود خودم را حتی نمی شناختم .
-هر وقت خواستی بیا پایین . شام آماده است .

میدانست ؟ حتما میدانست که من را در سوگ خاطره ی این اتاق تنها گذاشته بود . تلفن دوباره شروع به زنگ خوردن کرده بود . انقدر منتظر ماندم تا تماس قطع شد .

لحظه هایی هست که خیال ها مرز حقیقت را می شکنند و پا به دنیای واقعیت میگذارند . درست مثل همین لحظه و حس عطر وجودش که انگار میان مولکول های هوا جا مامده بود . مثل شنیدن طنین صدایش وقتی با صدای بمش برایم حرف زده بود . مثل خیال حضورش که چشمانم هر جایی را که نگاه میکرد، می دیدش . پلک هایم را روی هم فشار دادم مثل عطر خیالش که وجودم را پر سرشار بود .

تلفن که دوباره شروع به زنگ خوردن کرد ، برای رهایی از خیالاتم از توی کیفم بیرون آوردمش . با دیدن اسم و عکسی که روی صفحه نقش بسته بود . لبخند پر غصه ای زدم . تماس را برقرار کردم و گوشی را

کنار گوشم گذاشتم . قبل از اینکه زبان سنگین شده ام را تکان بدهم و حرفی بزنم ، صدای معترضش در گوشی پیچید .

تو به نذر اعتقاد داری ؟

میان همان حال بدم گوشه های لبم کمی کش آمد . لبهای خشک شده و ترک خورده ام را تکانی دادم و آرام گفتم :

دارم

-خب خدا رو شکر. پس برو نذر کن که من پیدات نکنم . یعنی وای به حالت آگه دستم بهت برسه . ماهان نیستم آگه یه تار مو توی سرت بذارم .

سرم را عقب بردم و به دیوار بهار خواب چسباندم .

ببخشید

ببخشم ؟ من بابام حاتم طایی بود یا ننه ام ؟ میدونی چند ساعت منو کاشتی ؟ می مردی تلفنتو جواب بدی ؟ فقط چهار بار این افسر زیر پل صابرین منو نگه داشت جای خودش رفت برای قضای حاجت. ماشالله خانوادگیم یکی از یکی نوبرتر . مسعود که فقط بیست دقیقه طول میکشه ویندوزش بیاد بالا بفهمه چی شده .

نفس عمیقی کشیدم و با همان چشمهای بسته گفتم :

مسعود خبر نداشت کجام.

انقدر می شناختمش که بدانم چقدر از دست من و این بی خبری کفری است .

-بایدم خبر نداشته باشه . منو کرده بیبی سیترا . از عوض کردن پوشک تا
لالایی شب و آروغ گرفتن خواهر زاده اش رو انداخته گردن من ، خودش
پاشده با خانومش رفته ددر !!

لحظه ای میانمان سکوت شد و ماهان با لحنی طلبکارانه ای گفت :

چت شده باز ؟

آب دهانم را به سختی فرو دادم . بغض توی گلویم چنبره زده بود . من
عادت کرده بودم به این توپ و تشرهایی که پشتش یک دنیا فهم پنهان
داشت . قطره ی درشت اشک از روی گونه ام سر خورد از چانه ام
چکید . صدایم بر اثر بغض و گریه خش دار شده بود .

خوب نیستم .

تو کی خوب بودی که این بار دومت باشه ؟ هزار بار گفتم بازم میگم
تو مشکلات از فنداسیونه . قشنگ معلومه مهندس فقط ریخته بچینه بره
بالا !! نه محاسبه ای ، نه تستی ، نه هیچی . از اون ورم ناظر چشاشو
بسته ، خودشو زده به اون راه که سرش بی کلاه نمونه این وسطم
تو روح اون داییت که همه جوون های مردم چه چیزایی که تو دستشون
نیست !! انوقت من بیچاره نزدیک یک ساله شدم لله ی سرکار علیه . از
صبح خروس خون تا اخر شب یه دستمال دسته محض پاک کردن فین
فینای بانو . شماها چه مرگتونه ؟

نفس های حبس شده ام را رها کردم و هق زدم . ماهان پوف بلندی کشید
که صدای نفشش توی گوش پخش شد .

-من هنوزم موندم تو تقاص کدوم گناه منی !! بگو کجایی پیام دنبالت .
مسعود زنگ زد . فقط گفت: نگران نباش میدونم کجاست . هر چی
پرسیدم: بگو کجا ؟ نگفت ... گفت مهم نیست یکی نیست بگه، آب و
دونشو من میدم . سرپاشو من میگیرم . به اینجا که رسید مهم نیست !!
میان حق حق گریه ام ، خندیدم و این چه حال تکراری بود در کنارش .
خونه ی عزیزجونمم.

سکوت کرده بود و تنها صدای بینمان نفس های گریه ی من بود . چند
لحظه بعد گفت :

رفتی ؟

فقط امروز . فردا عصر برمیگردم.

اینبار سوالش مثل بار قبل طلبکارانه نبود . حتی تن صدایش را پایین
آورد و با احتیاط پرسید :

فردا پیام دنبالت ؟

اشکم را با آستینم پاک کردم . لبخند تلخی زدم .

ممنون رفیق !

برای اولین بار بعد از این مدت بود که به عادت خودش این لفظ را به کار
میبرد . عادتی که بیشتر برای انکار "رفاقت" بینمان به هزار و یک
دلیل که فقط مختص خودش بود ، گفته میشد.

میدونی من چه وقتی بهت میگم رفیق ؟

میدونم !

آهی کشید و گفت :

پس روم حساب کن .

تماس که قطع شد ، سنگینی روی دلم بیشتر از قبل شده بود . انگار این شهر و هوایش سیال غم بود .

شال از سر افتاده ام را از دور گردنم باز کردم و کناری انداختمش. مانتویی که از صبح در تنم مانده بود ، را از تنم در آوردم . باید به عزیز جون میگفتم لباس هایم را توی لباسشویی بیندازد ولی قبل از آن باید میرفتم و ساکم را از توی ماشین می آوردم . لباسهایی که برای خریدنش یه روز تمام وقت گذاشته بودم را جایی آویزان میکردم تا چروک نشود . باید بهتر به نظر میرسیدم . بهتر از روزی که از اینجا رفته بودم . باید باید....باید...چون من این را میخواستم . مانتو ام را کنار شالم انداختم . به طرف کمد دیواری یک در و کوچکی که در فرو رفتگی باکس پله ایجاد شده بود رفتم . درش را باز کردم . لباسهایم هنوز سر جایش بود ...حتی همان شلوار مردانه ی کدایی که چقدر به آن خندیده بودم . عزیزجون چقدر برایم احم و تخم کرده بود و بامد.... او چقدر نا محسوس ابرو بالا انداخته بود که نخندم و کفر عزیزجون را در نیاورم .

همه چیز سر جای خودش انگار بود بجز من !!

نگاهم به جعبه ی چوبی ام افتاد . یادگار دوران درس خواندنم بود و رفاقت هایمان !! زیر لب گفتم : "رفیق" .

درش را باز کردم و درست همانجا کف جعبه و زیر خرده ریزهایم پیدایش کردم .

آن را از ته جعبه بیرون آوردم . خاموش بود . همان روز آخر ، برای فرار از همین رفاقت ها خاموشش کرده بودم. رفاقت هایی که هیچ وقت شک نداشتم به حقیقی بودنش.....با عجله به طرف کیفم رفتم . شارژر را بیرون آوردم و جلوی چشمانم نگهش داشتم . حتی همین هم حاصل نگرانی های یک رفیق بود .

گوشی خاموش را به شارژ زدم . برای روشن کردنش تردید داشتم برای مواجهه با حرفهایی که روزها بود خودم را به خاطرش پنهان کرده بودم . انگشتم در یک حرکت آنی روی دکمه را لمس کرد و برای خودم دلیل آوردم که "بالاخره که چی ؟ پس ، فردا رو می خوای چیکار کنی ؟!"

طول کشید تا گوشی روشن شد . هشت ماه بود که بلا تکلیف گوشه ای افتاده بود و من حتی امید اندکی هم ته دلم برای روشن نشدنش داشتم . روی تک مبل توی اتاق نشستم و به آن امید واهی پوزخند زدم . روشن شد و از همان لحظه هم سیل پیام ها روی صفحه اش روان شد . خوب بود که اگر خودم فراموش شده بودم ، پرداخت صورتحسابم فراموش نشده بود . شاید اینهم از روی عادت بود و گرنه من و قلب شکسته ام ماهها بود که فراموش شده بودیم .

حال و روز درست مثل فرمانده ای بود که سربازانش از دستورش پیروی نمی کند و هر کدام ساز خودش را می زنند . انگار مدت فرمانرواییش به سر آمده بود که میان " نگاه نکن " هایش . چشمم با تمام قوا تنها دنبال یک اسم بود و بعد از پیدا نکردنش انگشتانم خود سرانه نت گوشی را فعال کرد و به فریاد "احمق ، احمق" ی که مغزم می گفت بی توجه بود . و تپش های قلبم چه ساز ناکوکی مینواخت .

نبود هیچ کجا از او پیامی نبود . مثل حضورش که در روزهایم یک
بعید مطلق شده بود . در برابر تمام دایره های سبزی که توی صفحه
نقش بسته بود ، انگار فقط اوپی که اسمش بالای صفحه جا خوش کرده
بود . حرفی برای گفتن به من نداشت نداشت !! حرفهایش را زده بود
و تمام .

انگشتم به سمت اسمش رفت که عکس روی پرو فایلیش را برداشته بود .
میانه ی راه در خودش جمع شد و پا پس کشید . بس بود بسم بود این
خود آزاری که راه انداخته بودم . تحمل دوباره خواندن آن پیامهای
عاشقانه را ، دیدن "ترانه " ای که به جای خداحافظی آخر حرفهایمان
می نوشت را نداشتم .

نفس هایم تند و یک در میان شده بود . برای رهایی دستم را روی اسم الا
گذاشتم . تنها کسی بود که تمام روزهای سوخته شدنم بخشی از ذهنم را
مال خودش کرده بود . نگرانش بودم و از بعد همان شبی که با شوق به
مهمانی رفته بود دیگر ندیده بودمش . همان مهمانی که پشت تلفن با
ذوق از اتفاقهایش برایم تعریف کرده بود . از آرزوهایش از امیدهایش
برای روزهای آینده !

پیامهایش را خوانده سراغ عکسش رفتم . انگشتم را روی صورت
خندانش در عکس کشیدم . عکسش بزرگتر شد و لبخندش جذاب تر .
از پیامهای تهدیدوارش گذشتم . آخرین پیامش یک فایل صورتی بود با
فاصله ی زمانی چند ماهه از پیام های قبلیش . وسوسه ی شنیدن
صدایش باعث شد دستم روی دایره را لمس کند .
وقتی که لود شد کنار گوشم نگهش داشتم

-ببین من میدونم تو هیچ وقت قرار نیست حرفهامو بشنوی چقدر خرم
من که دارم اینو میگم خب وقتی قرار نیست بشنوی نمی شنوی
دیگه !! من فقط میخوام خیال کنم تو میشنوی. خیال که اشکال نداره داره
؟ توهم که نیست به خاطرش مجبور باشی به هزار نفر جواب پس
بدی !! تو هم که خودت خدای خیال بودی!! چه خلی بودی برای
خودتا ، یادته ؟.....یادته چجوری مثل مجنونها زل میزدی به در
خونشون که یه فرجی بشه ؟ تو راه مدرسه هر باری می دیدیش که اومده
دنبال اون دختره ی هویج ، چشمت چه برقی میزد . آخ که من چقدر
دستت مینداختم . چقدر مستانه دری وری بهم میگفت الان حاضرم
هر چی دارم بدم برگردم به همون روزا که خلوتی با اون پسره دویست و
شیش سفیده ریخته بودم رو هم . خاک تو سر بی وجودش اسمشم بهم
دروغی گفته بود . چقدر مستی بعدش دهنمو سرویس کرده بود
نامرد

لحظه ای سکوت کرد و بعد با بالا کشیدن بینیش گفت:

-الانم کرد . اون هیچ وقت منو نمی فهمه.....چرا باید بفهمه؟ پدرشو
داره . پدرشو داره . پدرشو داره !!

میگم فکر کنم خدا وقتی داشت آدمها رو میساخت ، خاک بعضیا رو از یه
جای دور برداشت . مثلاً خاک منو یا از ته یه غار برداشته یا از زیر یه
سنگ چند تنی یا چه میدونم از ته اقیانوس . . .حتماً واسه همین که هیچ
کس منو نمی خواد . جون الا فکر کنم خود خدا هم منو محض نخواستن
آفریده.....وگرنه چجوری میشه بابام منو نخواد؟ ها؟ . یادته رفته بودیم
کاخ؟! اون بچه ی یادته سر خورد از پله ها دستش زخمی شد؟ یادته
باباه چجوری دستشو میبوسید؟ خب همین !!

صدای گریه اش توی گوشم پیچید . الا و گریه ؟ چه حال غریبی داشتم با شنیدن بغض صدایش . میان همان گریه گفت :

پس چرا منو نخواست بابام ؟ اصلا بابام عوضی ، بیشرف . مامانم چرا منو نخواست ؟ چرا پاشد رفت ؟ همه ی مادریشم شد چنדר غاز پولی که میفرسته ، هان ؟ کل افتخارش اینه که ده تا صرافی رفته واسه اینکه برام پول بفرسته . بعد مادرش هرباری که عکسشو با شوهر و بچه هاش می بیند دست میذاره رو سینه اش و میگه " الهی من پیش مرگت بشم " میگه " خدا رو شکر نمردم و خوشبختیت رو دیدم " ؟ خب پس من چی ؟ کی واسه من قربون صدقه میره ؟! چرا من کسی رو ندارم که برام خدا رو شکر بگه ؟ چرا سر من میرسه میگن الا قرتیه که همش موهاش وله ؟ چرا به دختر خودشون که با مینی ژوپ عکس میفرسته براشون نمیگن ؟ ای لعنت به الا....

زار که زد حس خفگی داشتم . دستم را به یقه ام بند کردم و کمی پایین کشیدمش .

-منم به یه قرون از پولهاش دست نمیزنم . همه شو واسه پدر و مادر خودش حروم می کنم . آره حروم میکنم !!

میدونی ؟ همش فکر میکنم تو حیفی !! من نمیدونم چی شده ها . من مثل مستانه حکم نمیدم . فقط می دونم تو حیفی . تو مثل من نیستی که همه چیزمو دادم به یکی که سن بابامه . دادم که اونم دستمو بگیره و منو ببره اون بالا مالاها که همه ببیننم که منو دوست داشته باشن . منو بخوان !!

صدای تیک تیک فندک روشن شدن که آمد. همان اندک نفسی که بالا و پایین میشد هم از وحشت حبس شد. صدایش کمی گنگ شده بود ولی وقتی میان حرفهایش توی گوشی فوت کرد، مطمئن شدم که سیگار می کشد.

-اونم ولم کرد اینم از دوستانم ، یکی که گذاشت رفت اون یکیم که پرتم کرد بیرون . میگم ترانه تو تا حالا دلت خواسته پرواز کنی ؟ مثلا از آسمون یکی رو ببینی ؟ اونجوری حتی اگه نخواد خم مجبوره که نگات کنه اصلا مگه دسته خودشه ؟! وقتی سایه کنی رو سرشو جلوی نور رو بگیری مجبورمیشه سرشو بالا بیاره تا ببیننت .

ببین ایده ام خوبه یا نه ؟ من میگم میر....

صدایش قطع شد . هراسان گوشی را پایین آوردم و دوباره انتهای پیام را گوش دادم . بیشتر از آن چیزی نبود . تاریخ میلادی بالای پیغام را چک کردم . بیشتر از یک ماه از زمان ارسالش می گذشت . حرفهایش زیادی عجیب بود و این مرا بیشتر می ترساند.

با عجله از صفحه ی چتم با او بیرون آمدم . شماره اش را گرفتم . گوشیش خاموش بود . چند بار پشت سر هم تماس گرفتم و هر بار صدای اپراتور توی گوشی پیچید . گوشی را کمی پایین آوردم . راهی نداشتم بجز اینکه با مستانه تماس بگیرم . هنوز میان تردیدهایم دست و پا میزدم که گوشی توی دستم لرزش کوچیکی کرد . دستم را بالا آوردم و با دیدن اسم و پیامش که روی صفحه نقش بسته بود نفس بریدم .

از پیامش تنها "ترانه خانوم" اولش را خواندم و وحشت زده دستم را
روی دکمه ی کناری گوشی گذاشتم و بعد از سیاه شدن صفحه اش آن را
به گوشه ای پرت کردم .

*

گذشته

میان خواب و بیداری صدای مامان را شنیدم که از کسی پرسید :

ترانه چرا روی زمین خوابیده ؟

صدای طاها بلافاصله به گوشم رسید:

من چه میدونم .

- مگه نرفته بود با بامداد؟

صدای طاها کمی دور شد

من خونه نبودم . از وقتی اومدم همونجا خواب بود. حتما دعواشون
شده اینم اومده خونه غش کرده .

در اتاق بسته شد و مامان با اعتراض گفت :

چرت و پرت نگو طاها . کی اومدی مگه؟

-چطور؟ به داماد عزیزت جسارت کردم ؟ تو که تا همین دیروز باهاش لج
بودی چطور شد؟

من صد بار میگم تو کاری به کار اونا نداشته باش . میخوای بابات بیدار
بالا بشنوه؟ تو اون ماشین رو نمی خوای ؟

من اون لگنو می خواستم ؟

بقیه ی حرفهایشان را نشنیدم . احتمالاً مامان در حال نصیحتش بود که
دوباره کاری نکند بابا روی دنده ی لجش بیفتد . کمی خودم را بالا کشیدم
و دستم را تا پاتختی کشیدم . یعنی هوا تاریک شده و بود و بامداد هنوز
زنگ نزده بود ؟ جای الا خالی بود که به این حال و روزم بخندد . گوشی
را برداشتم و صفحه اش را روشن کردم . یک پیام داشتم . با عجله
نشستم و قفل گوشی را باز کردم .

نوشته بود:

"به نظرت شدنیه که یه مردی همزمان هم از دست زنش عصبانی باشه
هم دلش براش تنگ شده باشه ؟"

پیام متعلق به چهل دقیقه پیش بود . به بالای صفحه نگاه کردم و با دیدن
بی صدا هر چه فحش و بد و بیراه بلد بودم نثار خودم کردم . نمی دانستم
جواب ندادم را روی چه حسابی گذاشته بود اما برایش نوشتم :

"به نظرم میشه ، درست مثل زنی که از دست شوهرش ناراحته اما
بیشتر از قبل عاشقشه "

همان دقیقه جوابش آمد . انگار او منتظر پاسخ من معطل مانده بود.

"پس فکر کنم هم مرده باید دلتنگیش رو ثابت کنه ، هم زنه عشقشو "
برایش تایپ کردم :

"پس تکلیف عصبانیت و ناراحتی چی میشه ؟"

جواب داد:

" بعدش مگه عصبانیت و ناراحتی هم باقی می مونه ؟"

نمی ماند !! ...برای من تمام ناراحتی های دنیا با یکبار لمس سرانگشتانش به باد میرفت .

با یکبار خیره شدن در برق چشمان مشکیش ، وقتی در سکوت خیره ی من و شیطننت هایم میشد ، یا هر باری که پای قانون و حق و حقوقش را به میان می آورد و من چقدر دلم میخواست بلند و بی خجالت میگفتم که تمام قانون های دنیا را هم که بیاوری حریف همان یک قانون قلبم نمیشود ، که قلب عاشقم حکمش فقط یک کلام است . یک "تو" و تمام .

گوشی میان انگشتانم مانده بود و ذهنم برای نوشتن جواب سوالش.

تقه ای به در خورد و مامان در اتاق را باز کرد . با دیدنش از روی زمین بلند شدم. وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست .

چرا روی زمین خوابیده بودی ؟

پایین تیشرت سفیدم را توی دستم گرفتم و شانه ای بالا انداختم .

-همینجوری

نگاه مشکوکی به من انداخت . خدا خدا می کرد روی دور گیر دادنش نباشد . حوصله ی یک جنجال تازه را نداشتم .

شماها کی رفتید ، کی اومدید؟

با مکت کوتاهی گفتم :

نرفتم

گره ای میان ابروهای خوش حالت و قهوه ایش افتاد . مانتو و شالم را از روی صندلی برداشت و روی ساعدش انداخت . با اخم غلیظی پرسید:

چرا؟

موهای بازم را روی شانه ام جلو آوردم و با دست پیچاندم. بالاخره که می فهمید.

بهاره حالش بهم خورد بامداد مجبور شد ببردش بیمارستان . مثل اینکه سابقه ی خونریزی معده داره . بامداد بهم گفته بود ولی فکر نمی کردم انقدر حاد باشه . قبلا چند بارم تو بیمارستان بستری شده. یهو که بالا آورد همه ترسیدن . هنوزم بیمارستانن . منم نرفتم موندم پیش زیبا خانوم تا یکیشون بیاد .

کامل توضیح داده بودم تا تحت تاثیر قرار بگیرد . نمی خواستم باز هم بهانه ای برای شروع غر زدن هایش به او بدهم . به طرف کمد لباسهایم رفت و مانتو و شالم را آویزان کرد . در همان حال گفت :

دختره ی عقده ای . حتما باید برنامه های برادرش رو بهم میزد ؟ شک نداشته باش فیلمش بود . همشون همینن. تا می بینن زن برادرشون از خودشون بهتره ، شروع میکنن آتیش سوزوندن . نمونه اش همین عمه ات .

جوری با حرص جملاتش را می گفت که حتم داشتم اگر بهاره جلوی دستش بود سالم نمی ماند . لبهایم را با فشار روی نگه داشتم بودم تا متوجه ی خنده ام نشود . خودم هم نمی دانستم این خنده ام از خوشحالی

طرفداری زیر پوستیش از بامداد بود یا مثال زدن عمه ی بیچاره ام . با
لحن پر سرزنشی گفت :

خنده داشت ؟

آب دهانم را فرو دادم و فوراً گفتم :

مامان من بهت میگم دختره بالا آورده ، تو میگی فیلمش بود ؟ بعد آخه
عمه ی بینوای من همه اش یه سال بعد از عروسی شما از ایران رفت .

چپ چپ نگاهم کرد

یه سال فکر میکنی کمه ؟

قبل از اینکه فرصت کنم حرفی بزنم . جلوتر آمد و با صدایی که کمی آن
را پایین آورده بود گفت :

ترانه میگم ، حالا که طاهای قراره با بهنام بره آموزشگاه خوب میشد اگه
راضی بشه واسه کنکور سال دیگه ثبت نامش کنیم . من خیلی خوشم
اومد از کاری که بامداد کرد . تو که داری میری رشت ، باباتم که چندماه
دیگه بازنشسته میشه . طاهای قبول شد ماهم میایم .

احتمالاً مامان و یار پسر ورزشکار و سهام دار از سرش افتاده بود که
دلش هوس پسر تحصیل کرده داشت . یا شاید موقعیت زندگی که بامداد
برایمان ساخته بود به نظرش انقدر جالب آمده بود که باز هم طاهای را
وسیله ای برای رسیدن به آن کرده بود.

مامان بهش سخت نگیر . می بینی که اخلاقشو . همش داره می پره به
این و اون . حالا بذار نتیجه ی کنکورش بیاد شاید رتبه اش خوب شد .

نایستاد تا بقیه ی حرفم را بزنم . تا بگویم طاهای را بیشتر از قبل حساس نکند و آن چیزی که در مورد بهنام می بیند نتیجه ی سالها درس خواندن و زحمت بامداد است . قبل از بیرون رفتن چشم غره ای نثارم کرد و گفت :

-منو بگو با کی دارم مشورت میکنم . تو که واسه همه مادری سر طاهای میرسه میشی زن بابا .

ای کاش درک میکرد که من با طاهای خصومتی ندارم و تمام ناسازگاری بین ما نتیجه ی طرفداری های بی قید و شرط خودش بود .

با حس حرکت چیزی روی شقیقه ام از خواب بیدار شده بودم . پلک هایم انقدر سنگین بود که توان باز کردنشان را نداشتم و همین که چند میلی متر از هم فاصله گرفت دوباره روی هم افتاد .

-عجب خانوم تنبلی !

با شنیدن صدایش چشم هایم تا آخرین حد باز شده بودند . روی لبه ی تخت نشسته بود و با انگشت شصتش روی شقیقه ام را نوازش می کرد . خواب از سرم پریده بود . شب قبل بعد از رفتن مامان یک سر به خانه شان زدم . شام زیبا خانوم را به او دادم و کمک کردم تا وضو بگیرد و نمازش را بخواند . با بامداد تلفنی حرف زده بودم ، نه او چیزی از عصبانیتش گفته بود و نه من از ناراحتیم . گفته بود باید بمانند تا دکتر یکبار دیگر بهاره را معاینه کند . یک ساعتی که در خانه ی آنها ماندم بهنام رفت و به بهاره سر زد و با آمدنش من هم برگشته بودم . تمام شبم به امید شنیدن صدای چرخ های ماشینش سپری شده بود . انگار برگشته

بودم به روزهای قبل . به ظهر های گرم تابستان که از مغازه ی پدرش
برمی گشت و بعد از کمی استراحت به محل کار دومش می رفت . هیچ
وقت نفهمیده بودم کارش چه بود .

می رفت و وقتی می آمد که کوچه در تاریکی فرو رفته بود و حتی پنجره
ها . وقتی که تنها روشنی کوچه متعلق به نور تیرهای چراغ برق بود و
شاید مهتابی که به حرمت قدم های خسته ی او می تابید .

آن روزها من چهارده ، پانزده سالم بود . برای من دنیا به همان شوری
که بادیدنش قلبم را فرا میگرفت ختم میشد.

-این نگاه خیره رو به حساب چی بذارم ؟

نگاهم خیره ی چشمان خسته و بی خوابش بود که دور پلکش را هاله ی
کمرنگ قرمزی فرا گرفته بود . لباس عوض کرده بود و بجای لباس
رسمی روز قبل پیراهن و شلوار اسپرت و روشنی پوشیده بود . آرنجم را
روی تخت قائم کردم تا بتوانم بنشینم و در همان حال گفتم :

سلام ، کی اومدی من نفهمیدم ؟

نشستم و با دست موهای ریخته توی صورتم را کنار زدم . دستش که جلو
آمد و روی موهایم نشست ، بی اختیار دستم را عقب کشیدم و او بود که
انگشتانش را لا به لای تارهای سرکش موهایم انداخت و به عقب
هدایتشان کرد . وقتی کارش تمام شد ، دستش همانجا روی یک طرف
صورتم قرار گرفت و گفت :

-صبح زود اومدم . میخواستم زنگ بزنم بهت خبر بدم . دلم نیومد بیدارت
کنم .

-اما من که تا نزدیک صبح بیدار بودم .

گره کوچکی بین ابروهایش افتاد و عمیق تر از قبل به من نگاه کرد .

چرا بیدار موندی ؟

بجای جواب خودم را کمی جلو کشیدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم .
جواب سوالش همین بود ، من دلم برایش تنگ شده بود . دلم تنگ بود و
نمی دانست که ، قلبهای بی تجربه ، چشم های دنیا ندیده و تن های
پیراهن پاره نکرده ، عجیب از نداشتن ها واهمه دارند .

انتظار این حرکت را نداشت و همین باعث شد لحظه ای مکث کند و بعد
دستش دور شانه هایم محکم حلقه شد . سرش را کمی خم کرد و روی
سرم گذاشت . گرمی لبهایش را روی شقیقه ام حس میکردم.

-خانوم محترم من قرار بود رفع دلتنگی کنما نه شما....اونجوری که
یادمه برنامه ی شما اثبات عشق بود .

بیشتر از قبل در آغوشش خودم را جا کردم و نفس عمیقی از سر
آسودگی خیال کشیدم . ناراحتی هایم نبودند ، انگار میان گرمای آغوشش
گمشان کرده بودم لابه لای عطر نفس ها و مهر بوسه هایش !

-همینه که هست . اگه ناراحتی بیا جامونو عوض کنیم .

-یعنی من باید عشقمو ثابت کنم ؟ باشه . فقط میدونی دیگه من از کارای
نصفه و نیمه بدم میاد و همیشه کارهام باید کامل و پرفکت باشه . قبوله؟

به جمله ی منظور دارش لبخندی زدم به پاره شدن بند دلم از
تصورش و غنجی که رفته بود!.

دستش را میان تار موهایم به حرکت در آورد . سر انگشتانش عجیب
کاربلد بودند وقتی که لابه لای تار موهایم سمفونی عشق مینواختند و من
شورش را میان رگهای تنم حس میکردم .

چشمهایم را از خلسه ای که دچارش شده بودم روی هم گذاشتم. سرش را
کمی پایین آورد و به نیمرخم نگاهی کرد . گونه ام را بوسید و پر خنده
ای گفت :

چجوریه که اون دختر سرتق میتونه انقدر ملوس بشه ؟

از این مدهوشی ام خجالت کشیده بودم . خودم را تکانی دادم و با باز
شدن حلقه ی دستانش از او کمی فاصله گرفتم . با کمی بدجنسی و طعنه
گفتم :

تو که واسه همه بابایی ، همین که سر من میرسه کم میاد ؟

کنایه ام را فهمیده بود. سرش را با خنده ای که تا روی لبهایش پیشروی
کرده بود، جلو آورد و روی بینی ام را بوسید . همانجا مقابل صورتم
گفت :

-دارم از حق بچم دفاع میکنم . بذارید تهش یکم هم برای اون بمونه .

نگاه خیره و شوخش را تاب نیاوردم. انگار میتوانست افکارم را بخواند
و من از ترس رو نشدن دستِ ذهنم ، دست روی شانه اش گذاشتم و کمی
به عقب هلش دادم تا خط نگاهش شکسته شود. و بی اختیار دستم را به
یقه ی شلِ تایم بند کردم و کمی بالاتر کشیدمش . به این حرکت با صدای
بلند خندید و گفت :

چی رو داری از کی قایم میکنی دخترجان ؟

از لای دندانهایم غریدم :

-ادیتم نکن بامداد

کف هر دو دستش را به نشان تسلیم بالا گرفت .

-من اومدم که هم رفع دلتنگی بشه و هم بهت بگم برنامه ی دیروزمون با کمی تغییر سر جاشه .

نگاه پرسشگرم را که دید ، گفت :

بریم یه جایی که هیچ کس نباشه . نظرت چیه؟

همچنان نگاهش میکردم که پرسید :

تو به نشونه ها اعتقاد داری؟

منظورش رو درست متوجه نمی شدم و به همین دلیل جوابی برای سوالش نداشتم . کمی چرخید و کف هر دو دستش رو روی سطح تخت قایم کرد و به ان تکیه داد. خبری از شیطنت چند دقیقه پیش توی صورت و رفتارش نبود . گفت:

یه جایی هست قبلا خیلی میرفتم اونجا . خیلی اتفاقی کشفش کرده بودم . میرفتم و اونجا فکر میکردم .

از زیر چشم نگاهی به من که خیره ی نیمرخش بودم ، انداخت.

بریم دوتایی حرف بزنیم .

پتوی نازکی که روی پاهایم بود کنار زدم و مثل خودش لبه ی تخت نشستم . سرم برخلاف او کامل به طرفش چرخیده بود . منظورش را از حرف زدن نفهمیده بودم . دستم را روی ساعدش گذاشتم و پرسیدم:

در مورد چی حرف بزنیم بامداد؟

انگار گنگی ام را فهمیده بود. به طرفم برگشت و نگاهش را توی صورتم چرخ داد.

در مورد همه ی چیزهایی که دلت میخواد بدونی و چیزی نمی پرسی. برنامه ام این بود که از صبح بریم اما مادر خانومم برای ناهار دعوتم کرد. نشد که رد کنم .

با یه ابروی بالا رفته نگاهش میکردم .

-امشبم به یه شام ویژه دعوتی ! و بعدش یه شب عالی که من به جای سرکار علیه عشقم رو ثابت کنم .

لبخند بی اختیاری که روی لبهایم نقش بست ، تبسم مردانه ای را هم روانه ی صورت او کرده بود . دستش را از روی تخت برداشت و گونه ام را میان دو انگشت اشاره و کناریش گرفت .

فقط کادوی تولدم رو یادت نره .

بلند به حرفش خندیده بودم . خنده ای که انقدر سرخوش بود و رها ، تا تمام وجودم را از بند التهاب ها و بیقراری هایم آزاد کرده بود .

بعد هم به خانه ی خودشان رفته بود تا کمی استراحت کند . وقتی هم که برای ماندن و خوابیدنش در اتاقم اصرار کرده بودم ، تنها روی سرم را بوسیده بود و گفته بود :

یکم تو خونه کار هم دارم .

رفته بود و من همان اندک خواب هم از سرم پریده بود . خبری از الا نداشتیم و همین باعث شد به سختی خودم را مجاب کنم تا با خانه ی آنها تماس بگیرم . تمام لحظاتی که صدای بوق را از گوشی می شنیدم تا وقتی که مادر بزرگش جواب تلفن را داد خدا خدا میکردم خانه باشد و بود ! مادر بزرگش گفت از همان دیشب که از تولد بامداد برگشته همچنان خواب است و من تبریک هایش را با خط و نشانی که توی ذهنم برای الا میکشیدم جواب داده بودم .

*

خب بگی کجا میریم چی میشه؟ من که بالاخره میفهم.

به من که یک پایم را جمع کرده بودم و روی صندلی چرخیده بودم نگاهی انداخت . به جای جواب ساعتش را از دور دستش باز کرد و با اشاره ای به داشبورد گفت :

منم همینو میگم . اینهمه عجل بودند واسه چیه؟ بجاش هدیه ی مادر خانوم رو از توی داشبورد بده .

چپ چپ نگاهش کردم . این مادر خانوم گفتن هایش یک شوخی ملایم و زیر پوستی در پیش پنهان داشت . وقتی دید حرکتی نمی کنم دوباره با سر به داشبورد اشاره کرد .

پوفی کشیدم و جعبه ی ساعت را از توی آن بیرون آوردم . ساعت را به دستش دادم و خیره ی حرکت انگشتانش شدم که قفل دستبندش را می انداخت . این روزها انگار رفتارهای بامداد مامان را نمک گیر کرده بود . برخورد هایش با او سرشار از احترام بود جوری که گاهی خودم هم شک میکردم که همه ی ان حرفها را در مورد بامداد زده باشد .

ساعت را که به دستش بست کمی مچش را چرخاند و نگاهی به آن انداخت و گفت :

-هدیه ی شما کو؟

یه تای ابروهایم را بالا انداختم و به تلافی سکوتش گفتم :

-هر وقت رسیدیم بهت میدم .

ماشین که به سه راه فلسطین رامسر رسید با ذوق جیغ بلندی کشیدم و گفتم :

هوای جواهر ده .

با خنده گفت :

نه دقیقا اما حدودا درست حدس زدی .

بقیه ی مسیر در شوق کودکانه ی من طی شده بود . در مسیری که تصویر سبز مقابل دیدمان را صدای حرکت جریان آب وقتی از ارتفاع جاری میشد و به سنگها برخورد میکرد و قطراتش هر کدام به سمتی پراکنده میشد ، پر کرده بود . هوا آن بالا برخلاف گرما و شرجی هوای شهر و کنار دریا مملو از لطافت دلچسب و ملسی بود که نفس های عمیق و از ته دل میطلبید .

آنجایی که بامداد میگفت ، محلی بود با حدود ده دقیقه پیاده روی از مسیر اصلی وقتی به یکی از گردنه های جاده رسیده بودیم . جایی که بعد از عبور از یک سرایشی تند ، به بخش کوچک و مسطحی رسیدیم که در مقابل جنگل و صفا رود و دریا را در یک قاب میدیدیم .

-اون لبه وانستا ترانه

خودم را کمی از روی لبه ی پرتگاه عقب کشیدم و به او که نزدیکِ تک
درخت مرتفعی ایستاده بود نگاه کردم .

-اینجا رو چجوری پیدا کردی ؟

دستش را به سمت دراز کرد و همزمان گفت :

-اتفاقی

با چند قدم خودم را مقابلش رساندم . دستم را گرفت و فشاری به
انگشتانم داد.

-گاهی یه لحظه هایی از زندگی هست که آدم دلش میخواد هر چی داره و
نداره بذاره و فقط فرار کنه . اولین باری که اومدم اینجا مادرم رو همون
روز از بیمارستان آورده بودن خونه . بهاره معده درد داشت . بهنام
شبش جاش رو خیس کرده بود و من فهمیده بودم پدرم یه دنیا چک دست
مردم داره ولی حسابش رو قبل از مرگ یهو خالی کرده !

و من بامداد هجده ساله آن روزها را به خاطر آورده بودم که با پیراهن
سیاه و ته ریش روی صورتش بهاره را هر روز تا مدرسه می رساند .
نگاهی به سایه ی پهنِ حاصل از شاخه های گسترده ی درخت انداخت و
پرسید :

-بشینیم ؟

سرم را تکان آرامی دادم و کنارش روی سبزه ها با کمی فاصله از پای
درخت نشستیم .

میدونی اسم این درخت چیه ؟

سرم را چرخاندم و به شاخه های پر تعدد و برگهای تیزش نگاهی انداختم . قبل از اینکه جوابی به او بدهم گفتم:

سرخدار....توی بعضی از ادیان و افسانه ها نماد زندگی دوباره است .
اینو میدونستی ؟

سرم را با تعجب بالا انداختم و همزمان گفتم :

نه . چرا ؟

نفس عمیقی گرفت :

چون وقتی شاخه هاش روی زمین می افته ، می تونه توی خاک ریشه
کنه و تبدیل به یه درخت جدید بشه !

اینبار با دقت بیشتری به درخت پشت سرم نگاه کردم.

چقدر جالب و فوق العاده

-آره ...تازه جالب ترش اینه که ...

سکوت که کرد سرم به طرفش چرخید . نگاهش آشکارا برق شیطننت
داشت . سرم را به معنی "چی؟" تکان دادم . خندید و با یک ابروی بالا
رفته گفت :

تا دلت بخوادم سمی.

با شنیدن جمله اش وحشت کرده بودم . بی اختیار کمی خودم را عقب
کشیدم و همانطور که نگاهم به درخت بود گفتم:

خب چرا نشستیم ور دلش . اصلا تو چرا می اومدی اینجا ؟

به صورتش نگاه کردم و پرسیدم :

-اون موقعها هم میدونستی سمی؟

خنده از صورت و نگاهی که با حظ به من دوخته شده بود پر کشید .
دستش را روی کمرم گذاشت و من را بیشتر از قبل به خودش نزدیک کرد .

خترس.... برگ و دونه هاش سمی ان . اینجوری آسیبی نمیرسونن!

اینبار از فراز شانه ی بامداد نیم نگاه محتاطانه ای به درخت انداختم و
قبل از اینکه دوباره به چشمهایش برگردم گفتم :

-عجیبه نه ؟ مفهوم مرگ و تولد رو همزمان داره .

بامداد نفس عمیقی کشید و خیره ی منظره ی روبرو شد .

حتما اینو از تجربه ی زندگی دوباره اش بدست آورده .

نیم نگاهی به من که نا مفهوم و پر سوال نگاهش میکردم انداخت و
گفت :

- زندگی دوباره باعث شده هر چیزی که داره و براش مونده باارزش تر
از حدی که باید باشه .

تازه آنوقت بود که فهمیدم منظورش از تمام این حرفها خودش بود .
خودش که چند دقیقه ی پیش از آن گفته بود ، یک روزی به انتهای خط
رسیده بود . انگار درک حرفهایش را از چشم هایم خواند که بی هیچ

حرف دیگری دوباره چشمش را به تصویر روبرو چرخاند و به جملات قبلیش برگشت .

بعد از چهلّم بابا وقتی من موندم و حساب کتابا فهمیدم بابا به اندازه ی نصف قیمت مغازه چک داره دست مردم . این خیلی عجیب نبود . شغلش همین بود . کل خرده فروشی های منطقه مشتریاش بودن . از کارخونه با تریلی بار میخرید و مبلغش رو چک مدت دار میداد . اما مسئله این بود که نقدینگیش تقریبا صفر بود و یه روز قبل از تصادفش حسابشو خالی کرده بود .

فک فشرده و استخوان بیرون زده اش مقابل چشمم بود . با صدای آرام و محتاطانه پرسیدم :

دلیلشو هیچ وقت فهمیدی؟

به نمیرخش نگاه میکردم . رنگ صورتش کبود بود و اصرارش برای نگاه کردن به روبرو نشان از حال دگرگون شده اش داشت .

بعدا که مامان یکم رو به راه شد برام تعریف کرد اولین و آسون ترین راهی که به ذهنم رسید این بود که مغازه رو بفروشم ، حسابا رو تسویه کنم و با هر چی تهش میمونه یه مدت رو بگذروم تا ببینم اوضاع چطور میشه . ولی مغازه هم به خاطر وامی که بابا گرفته بود تو رهن بود .

زیر لب زمزمه کردم :

میدونم .

نگاهم کرد و لبخند آرامی زد . حتما اشکی که توی چشمهایم جمع شده بود را دیده بود که لبخندش تا این حد قدردان شده بود . دستش را جلو آورد و بینی ام را محکم میان انگشتانش گرفت .

-اینارو نگفتم که گریه کنی . فقط میخوام بدونی-

میان حرفش گفتم :

میخوام بدونم .

- نمی دونم مادر بزرگمو یادته یا نه ؟ همون سالها هم انقدر پیر و مریض بود که توان نگهداری از مامان رو نداشت . بنده ی خدا تنها کاری که ازش بر می اومد در حد غذا دادن بهش بود و دعا کردن برای شفارش . وقتی آوردیمش خونه ، همون روز شوهر خاله ام منو کشید کنار . پرسید چجوری میخوام ازش نگهداری کنم ؟ گفت اون یه آدم تمام وقت میخواد که مانداریم !! گفت یه پرستار میخواد که من با این اوضاع پولشو ندارم! گفت هر کسی خونه و زندگی خودشو داره و نمیتونم از کسی توقع داشته باشم . گفت با این اوضاع مالی هم که داریم باید مغازه رو بفروشم وام رو تسویه کنم . خونه رو بفروشم کل بدهی ها رو تسویه کنم . اونوقت با دوتا بچه و یه زن مریض کجا میخوام بمونم ؟ تو خونه ی کی گفت بذارمش آسایشگاه . گفت اونجا بهتر ازش نگهداری میکنن اگه به اونا بود دوروز بعدشم نوبت برادر و خواهرم بود که بذارمشون پرورشگاه.

پوزخندی زد و گفت:

- میدونی ترانه این وسط معرفت عموم از داییم بیشتر بود . داییم یه جوری سکوت کرد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بجاش عموم گفت

زمینهایی که از پدر بزرگم به پدرم ارث رسیده بود رو میخره که بقول خودش حداقل چند ماه هزینه هامون تامین بشه ! خرید.... به نصف قیمت واقعی زمین چون ما ضروری پول احتیاج داشتیم و سند زمینامون با عمو مشترک بود و هنوز تفکیک نشده بود!!

دلم گریه میخواست . از مدل گریه ها که اشک سیل وار روی گونه جاری می شود . از آن مدل ها که میان حق هق هایش نفس راهش را گم میکند . کف دستش را روی صورتم گذاشت .

به خدا قسم نمی خوام تو رو تحت تاثیر قرار بدم . فقط میخوام بدونی اگه گذاشتم پای خونواده ی عموم به خونه و زندگیم باز بشه ، فقط بخاطر اینکه که اون دختر همپای من این روزا رو گذرونده . از درسش زد . از تفریحش . از علاقه اش گذشت . شاید بگی منم همه ی این کارها رو کردم . آره بیشتر از اینا هم انجام دادم .اگه بگم حتی شاید باورت نشه . سرش را جلو آورد و روی گونه ام را محکم بوسید .

-ولی من فقط کافیه به تو فکر کنم ،به تو نگاه کنم تا نتونم مخالف باشم .

این جمله ابراز عشقش به من بود مگر نه ؟ اینکه حس بامداد به من مانعی میشد برای مخالفتش ، اینکه او حاضر بود چشمش را روی حق پایمال شده اش ببندد و به روی خودش نیارد که روزی چه ظلمی در حقش شده ، تنها یک مفهوم می توانست داشته باشد . نمیخواست بهاره را از چیزی که خودش داشت منع کند !!

میان خلسه ای که از بوسه و زمزمه ی حرف زدنش کنار صورتم دچارش شده بودم میان همان حال عجیب و متناقض با صدای آرامی گفتم :

ولی من نمی خوام مهتاب باشه .

لبه‌ایش همانجا روی گونه ام مکث کرده بود . انتظار این حرف را با این حد صراحت از من نداشت . عجیب نبود چون خودم هم نداشتم . سرش را کمی عقب برد و خیره ی صورتم شد . انگار انقدر دلیلم بدیهی بود و واضح ، که نه او از من چیزی پرسید و نه من حرفی زدم .

قرارم نیست که باشن ، هیچ کدومشون .

-اما این رفتار بهاره این عادتش به داشتن تو باعث میشه ، بعد ها همیشه یه پاشون وسط زندگی ما باشه . من دلم اینو نمی خوام بامداد.

سرش را تکان داد و با جدیت گفت :

- منم نمی خوام . این تحمل کردنهای نیم بندم هم فقط تا زمانیه که مسئله ی بهاره حل بشه . من برای نخواستنشون دلیل مضاعف دارم . این رو خود بهاره هم میدونه .

اخم کرده بود . جملاتش حامل جدیت وحشتناکش بودند . انگار داشت از یک حکم قطعی حرف میزد.

انگشت اشاره ام را جلو بردم و روی گرهی که میان دو ابرویش جا خوش کرده بود کشیدم . انگار که با دستم بند گره را آزاد کرده باشم فوراً باز شد

-اینجوری اخم نکن آدم میترسه جناب دلاوری.

کمی سرش را عقب تر برد و توی چشم هایم خیره شد . نگاهش شوخی و استیضاح را همزمان داشت .

نه اینکه اخم و حرفم برو هم داره !

خنده ام با یادآوری اتفاقات روز قبل ، دود شد و به هوا رفت . دستم را دور بازویش انداختم و سر روی شانه اش گذاشتم . میانمان سکوت شده بود . تنها صدایی که می آمد صدایی پرنده گان بود و جریان رودی که کمی انطرف تر از رابه لای سنگ ها راه گرفته بود .

دیگه هیچ وقت جلوی دیگران اون کار رو نکن ترانه.

میان همان حال لبخند از لبم پر کشیده بود . خواستم سرم را بلند کنم و که دستش را روی سرم گذاشت و مانع شد.

من

جوابم شده بود یک من تنها میان دنیایی از حرف که توی ذهنم میجوشید و روی زبانم نمی آمد .

نمیدونم اسمش چی بود ترانه جان . اگه ناز بود که مال خلوت نمونه ، اگه دلخوری بود هم همین طور. تو مجبور نیستی جور منو بکشی . حتی اگه همون لحظه می اومدی می گفتمی میخوای بری خونتون هم بهت حق میدادم .

جمله اش تماما این معنی را داشت که به من و گریزم در آن لحظه حق نمیداد. حق داشت ، خودم هم نمیدادم .

عجیب نیست ؟ گاهی فاصله ی بین بغض و شادی به اندازه ی چند جمله میشود . جملاتی که هر قدر به حق بودنش بیشتر ایمان داشته باشی بیشتر درد میکشی ! بیشتر خجالت زده میشوی و بیشتر برای جواب دادن میمانی .

سکوت‌م که کش دار شد، دستش را از روی موهایم که با سر خوردن شال رها شده بودند برداشت و سرش را کمی جلو آورد .

-چرا ساکت شدی ؟ کجا رفته اون خانوم وکیل زبون دراز که پیش من کم نمیاره ؟

سرم را از شانه اش برداشتم و نگاهش کردم . نگاهم پر بود از همه ی آن حرفهایی که راه لبهایم را پیدا نکرده بودند و شک نداشتم که او حرف نگاهم را به خوبی از چشمانم میخواند.

-می دونی این ترانه با این چشمهای مشکی مظلوم منو یاد چی میندازه یادته تابستون چند سال پیش ؟ یه روز سر ظهر تو کوچه پر از ماشین بود و من عجله داشتم . ماشینمو پارک کردم جلوی در خونه ی شما . رفتم از تو خونه یه چیزی برداشتم و اومدم . همین که خواستم در ماشینو باز کنم یهو در خونتون باز شد . یادته پریدی از خونه بیرون صاف اومدی تو شکمم؟

یاد آوری آن روز که هزار بار در زندگیم آرزو کرده بودم ای کاش معجزه ای اتفاق می افتاد و از ذهن بامداد پاکش میکرد ، اخم را روی صورتم نشاند و کمی خودم را عقب کشیدم . آن روز وقتی در حیاط مشغول کتاب خواندن بودم طاها سروقتم آمده بود و با تفنگ پینت بال تمام سرتاپایم را رنگی کرده بود . و وقتی من از حرصم آب آب پاش لب باغچه را روی سرش خالی کرده بودم . آن روی وحشی اش سر برآورده بود . شیر آب را باز کرد و شیلنگ را به طرفم گرفته بود و من میان جیغ هایی که میکشیدم برای فرار از دستش در خانه را باز کردم و از بدشاندازی ام به او که پشت در خانه بود برخورد کرده بودم . وقتی فهمیدم چه شد و از او

فاصله گرفتم که پیراهن و شلوار آبی روشنش پر از لکه های رنگی شده بود و خودش با اخم به من نگاه میکرد .

با دیدن حالم بلند خندید و گفت :

-الان بدهکار شدم من؟

-هنوز یادم نرفته چجوری با غیظ نگام کردی.

از جایش بلند شد و دستش را به طرفم دراز کرد و من دستم را توی دستش گذاشتم و ایستادم . سرش را کمی پایین آورد و با نگاهی که میان چشمهایم میرفت و برمیگشت گفت:

میدونی چرا اخم کرده بودم ؟

با طلبکاری گفتم :

-حتما به خاطر اینکه گند زدم توی لباسهای اتو کشیده ات آقای وسوا.....

ادامه ی جمله ام در بوسه ی داغش گم شده بود . در گرمی آغوشش میان خنکای یکی از زیباترین و بکرترین نقاط دنیا که پس زمینه اش صدای چهچهه پرندگانی شده بود که روی بالایی ترین شاخه ی درختان چند صدساله برای بزم دلهایمان هم آوایی به راه انداخته بودند . میان همان ناراحتی که دیگر نبود و عصبانیتی که فراموش شده بود .

فاصله گرفت و من از زمان و مکان جدا بودم . قلبم درست مثل همان پرنده ای که در دور ترین نقطه از آسمان پرواز میکرد ، اوج میخواست و در قفسش جا نمیشد . لبهایم هنوز هم داغی لبهایش را عاریه گرفته بود و نفس هایم عطر وجودش را.

خیره در چشمان بیقرارم گفت :

-چشمهای من اون روز ، وقتی اونجوری با خنده پریدی تو بغلم فقط لبهاتو دیده بود و همین فرورفتگی های کنارشو.

بی هوا همان اندک فاصله ی بینمان را پر کردم و در آغوشش فرو رفتم .
اگر قرار بود هر کدام از ما سهمی از آن روز بگیریم . بی شک این
آغوش حق منی بود که تمام این سالها با همان لمس چند ثانیه ای رویاها
ساخته بودم .

دستانش اینبار بیشتر از قبل دور تنم حلقه شد و من برای اولین بار بعد
از تمام این سالها از تصور خواسته شدنم چشمهایم را با آرامش خیال
روی هم گذاشتم .

آرنجم را روی دسته ی چوبی تخت گذاشتم و چانه ام را به پشت دستم
تکیه دادم و خیره شدم به آسمانی که رو به تاریکی میرفت و ابرهایی که
پایین آمده بودند و فضای دره ی زیر پایمان را کمی خوف انگیز کرده
بودند . جایی که آمده بودیم زمین تا آسمان با کافه ی هتل فرق داشت .
یک رستوران کوچک با سازه ی چوبی بود که درست روی یکی از شیب
های دامنه ی کوه ساخته شده بود . جوری که نشستن روی تراس رو به
دره اش حسی داشت شبیه معلق بودن در آسمان .

خودم آنجا بودم و ذهنم یک جایی میان حرفهای چند ساعت پیش بامداد
در مورد آن سالها و پدرش . من آن موقع فقط ده سال داشتم و چیزی از
زمزمه های اطرافم و جمله ی "مچ سید علی رو توی خونه ی زنه گرفتن
" نمی فهمیدم . اینکه چرا آن زن و خانواده ی همسر مرحومش از
سیدعلی شکایت کرده بودند و چطور آبرویش را برده بودند برایم قابل

درک نبود . نه آن روز و آن سال که سالهای بعد ، وقتی بزرگتر شدم هم
برایم همان اندازه غیر قابل فهم بود . درست مثل همه ی آدمهایی که او
را میشناختند و این تهمت را باور نداشتند .

کجایی ترانه خانوم

شنیدن صدایش از کنار گوشم باعث شد تکان سختی بخورم و چانه ام را
از روی دستم بردارم . کنارم روی تخت چوبی نشسته بود و با نگاه
عمیقی به من چشم دوخته بود .

-همین جام

دستش جلو آمد و طبق عادت با انگشت اشاره و کناریش گونه ام را
گرفت .

خودت آره اما فکررت !!

سرش را به نشان پرسش تکانی داد . مهم ترین سوال ذهنم را به زبان
آوردم .

-چرا اون زنه همچین کاری کرد ؟ اونم با آدمی که چند سال کمکش کرده
بود ؟

فکش در لحظه روی هم فشرده شد و خطوط چهره اش عمق گرفت .
انگار در یک آن تمام حال خوشش به پرواز در آمده بود و من برای
شروع دوباره ی این بحث به خودم لعنت فرستادم .

تکیه اش را به پشتی جاجیم داد و نگاهی از من عبور کرد و به تصویر
پشت سرم دوخته شد .

بابا چند سال بود که بهش کمک مالی میکرد . بجز مامان هم کسی از این ماجرا خبر نداشت . خودش گفت که همیشه با بابا میرفتن و بهشون سر میزدن .

نیم نگاهی به من که کنجکاو تر از قبل به دهانش چشم دوخته بودم انداخت .

یه روز زنگ میزنه مغازه و میگه که بچه اش تب کرده ، از حال رفته و داره میمیره میگه بابا به دادش برسه . اونم بی خبر از همه جا میره ثواب کنه که بد میسوزوننش .

پوزخند محکمی زد و گفت :

میگن رفته تو خونه اش که بزور

بقیه ی جمله اش را در حالی شنیدم که نگاهم به جای چشمان گریزاناش ، به رگ برجسته ی روی پیشانیش خیره شده بود .

بعد هم یه پول کنده کردن و شکایتشون رو پس گرفتن . به همین راحتی !!

یعنی همه با هم همدست بودن ؟ چجوری یه ادم انقدر بیشراف میشه آخه ؟

همان لحظه شام را آوردند و بامداد جوابی به سوالم نداد . سکوت میانمان تا وقتی که روی سفره ی حصیری مقابلمان بساط کته کباب سفارشی بامداد چیده شد ادامه داشت .

یه اختلاف حسابی هست .

سرم را با تعجب بالا آوردم و به نیمرخ متفکرش چشم دوختم . به طرفم برگشت و گفت :

-خیلی بزرگه ولی نتونستم پیداش کنم . مامان میگه همون روزی که تصادف کردن با بابا رفته بودن دادسرا . بابا به برادر شوهره پولی که میخواست رو داده اونا هم رضایت دادن . فقط بخاطر آبروش همه ی حسابش رو خالی کرده بود. برای آدمی مثل اون تصور اینکه حرفش تو دهن مردم بیفته براش مثل مرگ بود .

مکشی کرد و زیر لب زمزمه کرد :

مرگ!!

اینبار که نگاهم کرد و جدی تر گفت :

-واقعا براش مثل مرگ بود که چند ساعت بعدش پشت فرمون سخته کرد و نتونست ماشین رو کنترل کنه و اون بلا سر مامان و خودش اومد .

_یعنی بیشتر از اونی که زیبا خانوم میگه از پدرت پول گرفتن؟

_نمیدونم اگه غیر از این باشه یعنی بابا یه مشکل بزرگ مالی داشت که خیلی بعیده.

قطره ی سرگردان اشکی که تمام این ساعتها مهارش کرده بودم از روی گونه ام سر خورد و با دیدنش گره ی ابروهای بامداد باز شد و با لحنی که فرق داشت با چند دقیقه پیشش گفت :

-جون بامداد اگه گول بخورم با این اشکها.....من امشب تا ازت کادو نگیرم دست از سرت برنمیدارم .

میان همان بغضی که بیخ گلویم چنبره زده بود ، خندیدم و گفتم :
-الهی که دست و سایه ات هزار سال روی سر ما باشه آقا . اگه من
اعتراض داشته باشم!

به حرفم بلند خندید

-داری بهانه درمیاری کادومو ندی !

سرم را با شیطننت تکان دادم و گفتم :

-قربون آدم چیز فهم .

چیزهایی در دنیا هست که حضورشان جاریست . قطره که باشند رود
میشوند . واژه که باشند شعر میشوند . ذره که باشند نفس میشوند . آدم که
باشند....امان از وقتی که آدم باشند . میشوند عشق مجسم و همه ی
روح را از آن خود میکنند.

ماشین که وارد سر بالایی مسیر خانه ی عزیز جون شد سرم با شدت به
طرفش چرخید . نگاهم نمیکرد اما لازم نبود ببینمش تا شیطننت را از
چشماتش بخوانم .

باید دست به دامن عزیزجون بشم تا حقمو ازت بگیرم .

حقت پیش منه؟

سرش چرخش کوچکی به طرفم زد . یک تایی ابرویش را بالا انداخت و
گفت :

-کادومو ندادی قراره به روش خودم ازت کادو بگیرم .

ماشین را مقابل خانه ی عزیز جون نگه داشت و با سر و حالت جالبی به در خانه اشاره کرد. شانه ای بالا انداختم و پیاده شدم . بامداد به دنبالم آمده بود . ماشین را خاموش نکرده بود و قبل از اینکه سوالی بپرسم عزیزجون شاسی آیفون را زد و همزمان با باز شدن در گفت :
سلام بفرما پسر م .

بامداد سلام گرمی گفت و هر دو لنگه ی در را باز کرد . با تعجب و دست به سینه نگاهش میکردم . با خنده ای که آشکارا فرو خورد ، گفت :
پیاده میای یا میشینی تو ماشین !

چه خبره ؟

-اومدیم مهمونی

با سر به ماشین اشاره کردم و گفتم :

با ماشین؟

با لحن جالبی جواب داد:

یعنی میگی تمام شب بیرون بمونه ؟

جواب چشم های درشت شده ام را با خنده ی بلندی داد و اشاره کرد که دوباره توی ماشین بنشینم. اینبار که جلوی خانه از ماشین خارج شدیم ، عزیزجون مثل همیشه تا پایین پله ها به استقبال آمده بود . با دیدن بامداد با ذوق آشکاری دستش را دور گردن او انداخت و با محبت صورتش را بوسیده بود .

-خوش اومدی قربون قدت. نمی دونی دیشب چقدر ناراحت شدم .

و با دستی که پشتش قرار داد او را به سمت خانه هدایت کرد و همزمان حال بهاره را پرسید . از همان پایین پله ها به عزیز جون گفتم :

-اصلا منو دیدی عزیزجون؟

به طرفم برگشت و با تابی که به ابروهای نازکش داد . حق به جانب گفت :

تو که دیگه دیدن نداری مادر. هر روز دارم میبینمت.

بامداد لبهایش را برای کنترل خنده اش روی هم فشار داد و من با لحن ناراحتی گفتم :

میخواید اصلا من برم.

در جوابم با چشمانی که خوب بدجنسیشان را میشناختم گفت :

خودت میتونی یا برات ماشین خبر کنم ؟

صدای خنده ی بلند بامداد لبخند ملایمی هم روی لبهای عزیزجون آورده بود .

لطفا خانوم رو اذیت نکنید عزیزجون.

وقتی به پشتوانه ی حمایت بامداد از پله ها بالا رفتم و دستم را دور بازویش حلقه کردم و با افتخار نگاهش کرده بودم ، نگاه چپ چپی نثارم شده بود که تماما معنای محبت داشت .

اما اثر حمایت بامداد فقط همان لحظه بود چون تا آخر شب و وقت خواب تا می توانست سر به سرم گذاشته بود و دادم را در آورده بود و با آن نگاه پر شیطننت خیره ام شده بود .

عزیزجون پارچ و لیوان ها را توی سینی روی میز گذاشت و قبل از اینکه دستم را جلو ببرم و آن را از روی میز بردارم گفتم :

-الان این ادا اطوارت یعنی واسه من تو قیافه ای ؟

پوفی کشیدم :

-عزیزجون امشب بیخیال من نمیشی چرا؟

کمی صدایش را پایین آورد و با لحن مودیانانه ای گفتم :

-بذار بدونه ما خودمون میدونیم چه کلاه گشادی سرش گذاشتیم بلکه یکم دلش آروم بشه چیه آخه زنم انقدر بی ذوق!! الان این چیه پوشیدی ؟ انگار پسره اومده بچه اش رو از مهد ببره خونه!

به تاپ سفید توی تنم که رویش یک طرح کارتونی گربه داشت نگاهی انداختم . عزیزجون دقیقا چه انتظاری از من داشت ؟! چند دقیقه پیش رفته بودم بالا و لباسم را با یکی از تاپ و شلوارهای توی کمد عوض کرده بودم . موهای بازم را جمع کردم و بالای سرم دم اسبی کرده بودم . تشکی که عزیزجون داده بود را انداخته بودم و برای بردن آب امده بودم که باز هم بهانه ای برای اذیت کردنم پیدا کرده بود .

همزمان با برداشتن سینی چشم غره ای رفتم و گفتم:

-خیلیم قشنگه . شما سلیقه تون قدیمی شده دیگه .

با چرخیدنم صدای خنده اش بلند شد و من کنجکاوانه نگاهش کردم . ابرویی برایم بالا انداخت . نگاهش پر از جرقه های براق و خبیثانه بود .

-آره والا . هر چی از جلو افتضاست از پشت جبران میکنه .

منظورش به پشت باز تاپ و تتگی شلوارم بود . تقریبا از مقابل چشمش فرار کردم و خودم را به پله ها و بهار خواب رساندم . بامداد قبل از من بالا رفته بود و روی بالکنش با تلفن حرف میزد . از لحن حرف زدن و جمله هایی که میگفت حدس زدم باید مخاطبش بهنام باشد. سینی را روی میز کوچک کنار دیوار گذاشتم که متوجه ی حضورم شد و مکالمه اش را با چند جمله تمام کرد . پرده را کنار زد و وارد بهار جواب شد اما قبل از اینکه چیزی بگوید صدای عزیزجون مانع شد .

بامداد جان

بامداد چند قدم به طرف در و من که کنارش ایستاده بودم جلو آمد. عزیزجون همانجا جلوی در ساک پارچه ای که توی دستش بود را بالا آورد و گفت :

بیا مادر ، این گرمکن مال مسعوده . اصلا نپوشیده هنوز مارکش رو شه . از همان لحظه ای جمله ی عزیزجون را شنیدم نیشم تا بنا گوش باز شد و دست بامداد که جلو رفت و با تشکر ساک را گرفت با صدای بلند زدم زیر خنده . فقط تصور مسعود و مقایسه اش با بامداد برای ریشه رفتن کافی بود. عزیزجون با تشر و زیر لب زمزمه کرد :

کوفت

بامداد برایم ابرویی بالا انداخت تا نخندم و من میان همان خنده گفتم :
-عزیزجون خدایی چی فکر کردی با خودت که شلوار مسعود رو دادی به بامداد؟

دست به کمر به طرفم چرخید و با اخم گفت :

کجاش خنده داشت؟

جلو رفتم و روی صورتش را محکم بوسیدم .

-آخه قربونت برم . کمتر پسر خپلتو تحویل بگیر . مسعود سایش
چهارتای بامداده . اونوقت قدش تا سر شونه اشه .

بامداد میان حرف من و جواب عزیزجون انگار برای جلوگیری از ناراحت
نشدن او تشکر دوباره ای کرد . اما من این زن را بیشتر از این حرفها
میشناختم و میدانستم عزیزجون بیدی نبود که با این بادهای بلرزد .

برگشت سمت بامداد و در جواب تشکرش گفت :

-قربونت برم باید ببخشی . یهویی شد باید میرفتم یه چیزی مناسب قد و
بالای خودت میگرفتم . منم نه اینکه با اون خدا بیامرز یه نسبت دور
داشتم . ازدواج فامیلی حساب میشد . بچه هامون یکم مشکل دار در
اومدن یکی زد به قدش

دستش را حین صاف کردن بالای روسریش اندکی روی شقیقه اش ثابت
نگه داشت و مودیانگه گفت:

یکی هم زد به جای دیگه اش !!

صورت بامداد از خنده ای که حاصل از کنایه ی عزیزجون بود و قصد
پنهان کردنش را داشت کبود شده بود . عزیزجون به سمت در رفت و
حین چشم غره ای که برایم میرفت گفت :

-من میرم مادر ، وقت خوابم خیلی وقته گذشته . هر چیزی خواستی
تعارف نکن . اینجا خونه ی خودته !

انقدر نگاهم توی چشمهای بامداد باقی ماند تا عزیزجون در رابست و صدای قدمهایش روی پله ی چوبی قطع شد . تقریباً وار رفته بودم و لبهایم آویزان شده بود . دست خالیش را به طرفم دراز کرد و همزمان با تکان دادن انگشتش گفت :

بیا اینجا ببینم .

با یک قدم بلند خودم را به او و آغوشش رساندم . ساک را رها کرد و هر دو دستش را دورم محکم حلقه کرد .

پس اون زبون دراز و حاضر جوابت فقط مال منه ؟

روی نوک پا رفتم و خودم را در آغوشش بالا کشیدم . دستم را بند یقه ی پیراهنش کردم و روی گردنش را ، همانجایی که نبضش زیر لبهایم میزد بوسیدم .

بعد از آن من بودم و او و یک حس لایتناهی و بوسه هایی که از گوشه ی لبم شروع شد و تا خود قلبم راه گرفته بود . من بودم و لمس دستانی که من را بهتر از خودم بلد بودند.

چند دقیقه بعدتر وقتی سرم را روی بازویش گذاشته بودم و از گوشه ی پنجره ای که باد پرده ی توری سفید و گلدارش را تکان میداد ، خیره بودم به هلال ماه میان سیاهی شب ، به همان دقایق فکر میکردم و شیرینی حسی که انگار ته قلبم ته نشین شده بود . به وقتی که هرم نفس هایش را روی پوست گردنم حس کرده بودم و زمزمه ی زیر لبش را روی پرده ی گوشم . گفته بود " دلم میخواد مثل معتاد هایی که داوطلبانه یه بند به دست و پای خودشون میبندن ، دست و پای دلم رو ببندم " پرسیده بودم " برای چی؟ " لاله ی گوشم را بوسیده بود و گفته بود "

چون حریف عقلم‌نیشم که می‌گه حق این دختر بیشتر از این حرف‌هاست
”

سرش به طرفم چرخید و پرسید :

به چی فکر میکنی خانوم ؟

به تصویر ماه لبخند زده بودم . به روشنی اش که از پنجره تا جایی که
خوابیده بودیم سرک کشیده بود . به تق تق برخورد شاخه ی درخت سیب
روی بالکن چوبی تراس . به صدای جیرجیرک‌هایی که لا به لای برگ‌های
سبز درختان سمفونی به راه انداخته بودند. پرسیدم:

-از کی فهمیدی از من خوست میاد ؟

آرنجش را خم کرد و کف دستش را روی سرم گذاشت .

میخوای مچمو بگیری؟

از گوشه ی چشمم نگاهش کردم

-اشکالی داره ؟

خندید و گفت:

نه برای خانوم وکیل با کمالاتی مثل شما

مثل خودش خندیدم .

-انقدر وکیل وکیل به ناف من نبند بامداد . من فقط یه مدرک دارم که باید

بذارم در کوزه آبشو بخورم .

نچی گفت که سرم به طرفش چرخید و دنباله ی موهای بلندم اسیر
دستانش شد .

نچ چی ؟

یادم رفت یه چیزی بهت بگم . چند وقت پیش یه موسسه پیدا کردم سر
خیابون خونمون . شما قراره تو کلاس های آمادگی آزمون وکالت شرکت
کنی .

تقریبا نالیدم :

چرا آخه؟ کی این قرارو گذاشته ؟

دست دیگرش را بالا آورد و با دو انگشتش نوک بینی ام را گرفت.

تنبلی نداریم ترانه . اگه قبول بشی جایزه ات محفوظه.

با لحن پرنازی گفتم :

نمیشه اول جایزه مو بدی انگیزه بگیرم قبول شم؟!!

بلند خندید و خیره شد در چشمانم . میان همان تاریکی اتاق برق چشمان
مشکی اش عجیب درخشان بود .

چی میخوای ازم ؟

با اصرار گفتم:

-از کی عاشقم شدی ؟

گوشه ی چشمانش از خنده ی بیصدایی که تا روی لبهایش آمد چین خورده بود. کمی سرم را بالا کشیدم و روی همان چین ها را بوسیدم .
توی همان حال گفت :

نکن دختر جون . تازه دست و پای دلمو بستم هواپیش نکن.

سر جایم برگشتم و با تخصی گفتم :

-هوایی بشه به کجای دنیا برمیخوره ؟

لبهایش اینبار روی پیشانیم را لمس کرد و بعد تکائی به خودش داد و صاف و رو بالا خوابید و خیره شد به آسمان شب . نگاه من همچنان بند نیمرخش بود .

به خودم بر میخوره و ارزشی که برات قائلم . اینجوری مدیون دلم میشم . دلی که یه وقتی دیدم مژه های سیاه و بلند همبازی بهاره عجیب به چشمش میاد . بعد لبخندش . بعد موهای بلند و ایستادنش پشت پنجره ی اتاقش .

از این اشاره اش کمی ، فقط کمی خجالت کشیده بودم . از گوشه ی چشمش نگاهم کرد .

یه کمی اولش سخت بود . چون همسن بهاره بودی و من همش فکر میکردم خیلی ازت بزرگترم و

زیر لب غر زدم :

تو عادت کردی واسه اونا پدری کنی ، فکر میکنی اونا خیلی کوچیکن.
من بهشون مدیونم .

با تعجب کمی سرم را بالا بردم تا بهتر ببینمش.

-چه دینی؟ تو بزرگشون کردی. حاصل زحمتتو باهاشون تقسیم کردی. همچنان داری حمایتشون میکنی.

لبخند آرام و محزونی زد.

من حضانتشون رو داشتم اما نتونستم حقشون رو پس بگیرم. حق مادرمو، آبروی پدرمو، پولی که این وسط نیست شد.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-همه ی چیزهایی که گفתי رو تنهایی به دست نیاوردم. منم توی زندگیم یه چراغ جادو داشتم. یکی که یه جایی دستمو گرفت و منو کشید بالا.... اون چیزهایی که گفתי هم بذار به حساب حق ضایع شدشون. من قسم خوردم نذارم حق کسی که دسته پایمال بشه حتی اگه از حق خودم بگذرم.

با انگشت اشاره ام روی ابروهای مشکی و مردانه اش را لمس کردم و برای عوض کردن حال و هوايش گفتم:

-همه ی اینا رو بهانه کردی که اعتراف نکنی از کی عاشقم شدی؟

با لحن آرامی گفت:

-خودمم نمیدونم از کی شدی ترانه ی من و گوش دلمو پر کردی.

روی پهلو کامل چرخیدم. سرم را روی شانه اش گذاشتم و بینی ام را به رگ گردنش چسبانده بودم. نفس هایم عطر تنش را در آغوش کشیده بود و گوشم صدای تپش های کوچک قلبش را. چشمانم را محکم روی هم

فشار دادم . انگار که میخواستم حس آن لحظه را در اعماق وجودم ثبت کنم .

توی دلم زمزمه کردم " برای من عشق از همان روزی که بعد از سالها اولین بار لبخند مردانه ات را دیده بودم جوانه زده بود . جوانه ای که با هر بار دیدنت قطره ای پایش چکید و وقتی به خودم آمدم که پیچکی دور قلبم تنیده شده بود . من نابلد ترین عاشق روی زمین بودم و همه ی روزگار عاشقیم ، من بودم و قاب پنجره و تو من بودم و تپش های تند قلبم و سایه ی بلندت که روی سر رویاهایم افتاده بود من بودم و عطر بهارنارنج و خیال داشتنت.

میان خلسه ای که دچارش شده بودم شنیدم که گفت :

-اگه جواب همه ی اون دویدن ها این لحظه باشه من که راضیم .

با همان چشم های بسته به جمله اش لبخند زدم.

کی میریم ؟

از آینه ی وسط ماشین نگاهی به پشت سر انداخت و گفت :

-این هفته سه شنبه

پوفی گفتم و روی صندلی صاف نشستم . انعکاس تصویر خودم را توی شیشه ی پنجره دوست داشتم . دخترکی با چشم های مشکی خندان از خوشی!!

یعنی وسایلامون همینجوری بمونه تا سه شنبه ؟

-می دونی که چقدر کار دارم. قرارمون این بود دیروز بریم که برنامه هامون بهم خورد .

به " بله " ی منظور داری که گفتم لبخند ملایمی زد.

-به قول خودش عروس بازی؟! امروز که فقط میخوام برم بخوابم . کل دیشب رو نخوابیدم .

نگاهی به چشم های بیخوابش انداختم و و ابروهایم را با شیطننت بالا انداختم و پرسیدم:

-چرا؟ دیشب که همون اول کاری دست و پای دلتو بستی زدی به اون راه!

اخم ملایم و شوخی کرد . و پشت سر ماشین جلویی توقف کرد. با خنده سرم را دوباره به سمت شیشه ی کنارم برگرداندم . پایین پل و روی زیر گذری که از کنار رود عبور میکرد مملو از آدم و ماشین بود .

چه خبر شده اونجا؟

نگاه بامداد به جهتی که من اشاره کرده بودم چرخید. توجهم به دویست و شش مشکی که در حاشیه ی رود منحرف شده بود و به دیواره ی سنگی آن بر خور کرده بود جلب شد .

-اوه اون دویست و شیشو .

بامداد سرش را تکانی داد و با باز شدن مسیر حرکت کرد .

-بازم چند روز تعطیلی شد مسافرا اومدن و بازم تصادف....ترانه اول
بریم پمپ بنزین بعد بریم خونه؟ خونه که برسم دیگه حال بیرون اومدن
ندارم .

امتداد ماشینها در صف پمپ بنزین در حاشیه ی خیابان ادامه داشت و
همین هم باعث کندی حرکت و ترافیک شده بود . بامداد که پشت ماشینی
با پلاک تهران ایستاد و من با کلافگی گفتم :

چه خبره امروز ؟

به طرفم چرخید .

خسته ای میخوای ببرمت خونه ، خودم پیام .

سرم را به نشانه ی نه بالا انداختم . من برای بودن در کنارش به ثانیه ها
چنگ می انداختم چه رسیده به دقیقه ها . سرم را به شیشه ی پنجره
تکیه دادم و به بیرون چشم دوختم . دستاتم را دور تنم حلقه کردم و خودم
را در آغوش کشیدم . شب قبل شبیه تولد یک رویا بود . یک رویای دور
و بعید که در حقیقت متولد شده بود و من تمام طول شب با چشم های باز
تولدش را در آغوشش جشن گرفته بودم . جشنی که برای همیشگی
شدنش تنها چهل و دو روز زمان نیاز بود .

خوابیدی؟

سرم را چرخاندم و او را دیدم که کمی خودش را جلو کشیده بود . با دیدن
چشمهای خمارم لبخندی زد :

با این حالت میخواستی بری وسایلها رو جابجا کنی ؟

میان حرف او و جوابی که قصد گفتنش را داشتم تلفنش شروع به زنگ خوردن کرد. گوش را از روی داشبورد برداشت و با خنده خواست چیزی بگوید که با دیدن صفحه ی گوشی اش جمع شد. تماس را برقرار کرد و چند بار الو و گفت. تغییر حالتش باعث شد از آن حالت راحت خارج شوم و کمی خودم را توی صندلی بالا بکشم. تماس قطع شد و بامداد گوشی را از کنار گوشی پایین آورد. هنوز نگاهی به صفحه ی گوشی بود. پرسیدم:

کی بود؟

سرش بالا آمد و گفت:

طاها

با تعجب گفتم:

وا چیکارت داشت؟

شماره اش را گرفت و حین اینکه گوشی را کنار گوشی می گذاشت گفت:
خمی دونم حرف نزد.

تماس دوباره اش هم بی جواب مانده بود. این روزها اسم و حضور طاها برایم مملو از حس بدی بود که حاصل رفتارهای ناخوشایند خودش بود. شاید اشتباهی دستش خورده تماس گرفته.

شانه ای بالا انداخت. ولی انگار مطمئن نباشد نگاهی به صفحه ی گوشی بود که تلفن دوباره شروع به زنگ خوردن کرد. سرم را جلو بردم و با دیدن اسم طاها پوف بی صدایی کشیدم. بامداد تماس را جواب

داد . اما انگار اینبار برخلاف دفعه ی قبل کسی پشت خط شروع به حرف زدن کرده بود . نگاه کلافه ام روی بامداد بود و ابروهایی که هر لحظه بیشتر در هم میشد. با نگرانی گفتم :

چی میگه ؟

نیم نگاهی به من انداخت و در جواب چیزی که پشت خط شنیده بود پرسید:

-الان خودشم پیشته ؟

نگران شده بودم . انگار دستی آمده بود و دل و روده ام را در هم پیچیده بود . بامداد سرش را تکانی داد و با جدیت به مخاطب پشت خط که یقیناً طاهان بود گفت :

باشه الان میام .

تماس را که قطع کرد گوشی را کنارش انداخت و با عجله از ماشین پیاده شد . با نوعی شتاب خودم را بیشتر به طرفش جلو کشیدم و قبل از بستن در گفتم :

بامداد کجا؟

بدون نگاه کردن به من گفت :

-الان میام بذار بگم راه رو باز کن.

دیدمش که به طرف ماشین جلویی رفت و از راننده اش خواست کمی جلوتر برود تا بتواند از ردیف ماشین ها خارج شود و فوراً توی ماشین برگشت . قبل از اینکه حرفی بزنم گفت :

تو میری خونه یا با من میای؟

انقدر اتفاقات و حرکت بامداد سریع بد که اصلا فرصت نکردم بپرسم چه شنیده بود.

میام ، ولی آخه کجا ؟ کی بود ؟ طاها؟

دنده عقب گرفت و با باز شدن فضای جلوی ماشین فرمان را چرخاند . از پارک بیرون آمد و با سرعت وارد لاین حرکت شد .

فرحان بود . گفت با طاها بیمارستان.

وحشت کرده بودم . از ترس نفسم حبس و چشمهایم تا آخرین حد گشاد شده بود . کلمات را گم کرده بودم . هر چی میگشتم کلمه ای پیدا نمی شد برای پرسیدن .

گفت حال طاها خوبه و کنارش نشسته !

منقطع و گیج گفتم :

-اگه خوب بود پس چرا خودش باهات حرف نزد؟

در حالیکه در مسیر باز شده با سرعت میراند گفت :

نگران نباش ترانه جان ، صدای طاها رو شنیدم .

میشد از حماقت های بی پایان این پسر نگران نبود؟ از دستش کلافه بودم و همان لحظه به خودم قول دادم اگر مثل دفعه ی قبل بازی جدید راه انداخته باشد ، حسابش را تمام و کمال برسم .

تا رسیدن به بیمارستان و پیدا کردن جای پارکی که به سختی پیدا شد ، در گنجی و سکوت من گذشته بود . چند باری با شماره ی طاها تماس

گرفتم که هر بار ریجکت کرد . نگاه متفکر و جدی بامداد بیشتر خجالت زده ام میکرد . ماشین را به سختی بین دو ماشین پارک کرد و حین اینکه در را باز میکرد با لحنی که انگار تنها به خاطر تغییر حال من کمی شوخی چاشنی اش کرده بود گفت :

-بیا بریم ببینیم اینبار چجوری قراره از دماغمون در بیارن .

لبخند هول هولکی و قلابی روی لبهایم راندم و از ماشین پیاده شدم . میان شلوغی و همه همه ی اورژانس لحظه ای ایستاد و من هم به تبعیت از او ایستادم . احتمالا دنبال فرحان میگشت که با پیدا نکردنش دوباره با طاهاتماس گرفت . وقتی دید کسی جواب نمی دهد محتاطانه اشاره ای به پذیرش کرد و گفت:

- بمون برم بپرسم .

نماندم وقتی که رفت من هم مثل جوجه اردکی که دنبال مادرش حرکت میکند پشت سرش راه افتادم . جلوی پذیرش سرش را کمی خم کرد و از خانمی که با یک دستش گوشی را کنار گوشش داشت و در همان حال جواب مراجع دیگری را میداد با ببخشیدی که گفت ، پرسید:

-خانوم ما یه بیمار داشتیم !

-اسمشون ؟

بامداد مکثی کرد . نگاه زیر چشمی به من انداخت و گفت :

-طاهاتاتف

زن چیزی در کامپیوترش تایپ کرد و بعد با یک ابروی بالا رفته پرسید :

کی پذیرش شده؟

نمی دونم خانوم . امروز احتمالا . الان با ما تماس گرفتن گفتن بیایم بیمارستان .

زن دستش را از روی کلید های کیبورد برداشت و در حالیکه نگاهی به من و بامداد می انداخت سرش را کمی به بالا تکان داد و گفت :

بیمار به این اسم نداریم .

من و بامداد همزمان کمر کمی خم شدیم را صاف کردیم و به هم نگاهی انداختیم . بامداد هر دو دستش را توی جیب شلوارش انداخت و با حالت متفکر و لبخندی که کمی حرص قاطی اش بود گفت :

یعنی خواسته سر به سرمون بذاره؟

از میان دندانهایم با عصبانیت گفتم :

بلایی سرش بیارم که خودش بیاد همینجا یه تخت رزرو کنه !

بامداد از حالت لبخندی زد و با ابروی بالا رفته گفت :

چه یهو خشن شدی ؟

با چشم های باریک شده و لحن شرورانه ای گفتم :

خشن دوست نداری ؟

آشکارا خنده اش را با فرو دادن آب دهانش خورد . خواست حرفی بزند که گوشی اش شروع به زنگ خوردن کرد . گوشی را از جیبش بیرون که آورد ، شماره ی طاها روی آن نقش بسته بود .

بامداد با حرکت دادن ابروهایش اشاره ای به صفحه ی گوشی کرد و تلفن را جواب داد و همزمان به طرف در اورژانس حرکت کرد . با قدم های بلند خودم را به او رساندم . از مدل حرف زدنش فهمیدم که باز هم به جای طاها با فرحان حرف میزند .

-آقا فرحان من الان تو بیمارستانم ، طاها اینجا نیست . اگه هوس قايم باشک کردید باید بدونید یکم سنم از چشم گذاشتن گذشته . بهش بگو من هیچی ، خواهرش تا رسید اینجا مرد و زنده شد. این باز.....

انگار شخص پشت خط اجازه ی ادامه دادن به او نداده بود . نشنیدم چه چیزی گفت که دقیقا روی پله ها قدم هایش میخ زمین شد .

پرسیدم :

چی میگه؟

نگاهش لحظه ای روی من و نگاه پرسشگرم ثابت ماند و من تنها بهت را از توی چشمهایش خوانده بودم . در یک حرکت گوشی را از کنار گوشش پایین کشید و با قدم های بلند و پرشتاب به طرف ساختمان قدم برداشت . انقدر قدم هایش تند بود که دقیقا کنار استیشن پذیرش در حالیکه میانه ی راه به یک نفر هم برخورد کرده بودم به او رسیدم . قبل از اینکه سرش را پایین بیاورد تا از منذهایی که روی شیشه ایجاد شده بود صدایش را به گوشه زن برساند . آستین پیراهن مردانه اش را گرفتم و دوباره پرسیدم :

چی بهت گفت بامداد؟

گیج بود . این را نگاه و لحن صدایش میگفت و ابروهایی که از هم فاصله گرفته بودند.

گفت بهنام رو آوردن اینجا

به زن که توجهش به مکالمه ی ما جلب شده بود گفت :

-خاتوم اینجا کسی رو آوردن که تصادف کرده باشه ؟ اسمش بهنام دلاوریه .

زن لحظه ای برای جواب ماند . نگاهش از بامداد روی من نشست و دوباره روی او برگشت.

-اسم و مشخصاتش ثبت نشده اما یه مورد تصادفی داشتیم امروز بامداد با بیقراری گفت :

-کجاست ؟ کدوم بخش بردنش ؟ شرایطش....

میان حرفش زن از روی صندلی بلند شد و از بامداد پرسید:

چه نسبتی باهاش دارید؟

برادرمه

زن بدون نگاه کردن به چشمان مایی که خیره اش بودیم ، در شیشه ای کنارش را باز کرد و حین خارج شدن از پشت پیشخوان گفت :

چند لحظه تشریف داشته باشید.

بامداد بیقرار این پا و آن پا کرد . انگار ذهن و قدرت تحلیلیم در میان مه ای غلیظ فرو رفته بود . بامداد به سمت راهرویی که زن پشت پیشخوان رفته بود قدمی برداشت و بعد در اوج کلافگی گفت :

-اینجا چرا صاحب نداره !! واسه یه جواب نیم ساعت طول میدن ؟ مهتاب اینجا کار میکنه . نمیدونم الان شیفتش...

ادامه ی حرفهایش را نشنیده بودم چون همین که مرد جوانی با روپوش سفید پشت پیشخوان رفت . فوراً سرم را جلو بردم و پرسیدم :

-آقا . امروز بیمار تصادفی داشتید؟

حدس میزدم که خبری نداشته باشد . چون بنظر می آمد برای بردن چند کآوری که روی میز بود آمده بود . مرد بدون نگاه کردن به من گفت :

مریض نه

نفس راحتی از اعماق وجودم کشیدم . حالا فقط مانده بود طاهای ، که باید جوری به حسابش میرسیدم که تا عمر داشت هوس اذیت کردن دیگران به سرش نزنند .

یه فوتی بود فقط

سرم مثل حرکت چرخ دنده های زنگ زده کند و دردناک بالا آمد . جوری که صدای سایش مهره ها و کشیده شدن رگ گردنم را حتی شنیده بودم . زمان لحظه ای ایستاده بود و بعد همه چیز انگار روی دور کند افتاده بود . لبهای مرد که بی توجه به من تکان میخورد و سرش که پایین بود و برگه های تایپ شده ای را در کاور می انداخت . صدایش کش آمده بود

و وقتی به پرده های گوشم رسید ، نخراشیده ترین صدایی بود که گوشم توان دریافت فرکانس هایش را داشت .

-همون که پیش چشمه کیله با ماشین رفت تو دیوار . اصلا به بیمارستان نرسید . درجا تموم کرد .

دلم میخواست مشتم را محکم به دهانش میکوبیدم تا تمام کند..... تا ادامه ندهد و من باز هم خیال کنم طاهها مثل همیشه شیطننت کرده ، حماقت کرده و قصد اذیت کردنمان را دارد یا مثل همان روزی که مست کرده بود و دوستانش او را به کلینیک رسانده بودند و برای قرار دادن بامداد در معذورات او را تا آنجا کشانده بود . یا آن شب که دنبالم آمد و کلی بارش کرده بود . پیش خودم فکر کنم طاهها سر همراهی دیشبم با بامداد بچه بازی به سرش زده و قصد مردم آزاری دارد .

آن لحظه سخت ترین کار دنیا برایم چرخیدن و نگاه کردن به پشت سرم بود . به آدمی که تاب چند دقیقه انتظار را برای فهمیدن راست و دروغ حرف طاهها نداشت . سخت بود اما به طرفش چرخیدم . مثل هزاران اجباری که در زندگی وجود دارد . مثل اجبار گوشهایم برای شنیدن حرفهای مرد و الزام مغزم به فهمش . روبرویم مردی ایستاده بود با یک هیچ مطلق در چشمانش . یک ناباوری محض . یک سکوت و هم آور . نه چشمانش برقی داشت و نه نگاهش رنگ همیشگیشان را . انگار آن دو موجود جاندار چشمانش به کما رفته بود .

شبیه برخورد تبر به تنه ی یک سرو ، لحظه ای انگار که پشت زانوهایش خالی شد و من خم شدنشان را حس کردم . وقتی که توانست کنترلش را حفظ کند و صاف بایستد ، لبهایم برای گفتن اسمش تکان

خورد . بی صدا بی آوا....مثل نگاه او که انگار روح از آن به پرواز در آمده بود .

لبهایم را ندید چون نگاه مرده اش همچنان در خانه ی چشمانم جا مانده بود .

-ایشونن

سرم با شنیدن صدای زن در کسری از ثانیه به طرفش چرخید . همان زن پشت پیشخوان پذیرش بود به همراه مردی که لباس سبز نظامی به تن داشت . کلاهش را روی پوشه ی آبی رنگی که در دست داشت گذاشته بود . نگاهش به بامداد بود که به طرفش چرخیده بود . با لحن پر ملاحظه ای گفت :

- برادر شما اسمشون چی بود ؟

نمی دانست که دیگر نیاز به هیچ ملاحظه ای نبود . نمی دانست من و او تنها به امید معجزه ی خدا نفس میکشیدیم .

با صدای پر خش و گرفته ای که برای او با آن لحن محکم همیشگیش بعید بود گفت :

جهنم دلاوری

مرد پوشه ی توی دستش را باز کرد و همزمان گفت :

-از کجا میدونید برادر شماست ؟ ماشین فقط یه سرنشین داشت و اینجا اسم و مشخصات صاحب ماشین ارسال قدیری ثبت شده . میشناسید؟

نوری از امید در دلم تابیده بود . من نمیشناختم و امیدوار بودم بامداد هم
نشناسدش . تک سرفه ی کوچکی کرد و گفت:

نمیشناسم . برادر همسرم تماس گرفتن گفتن.

یعنی میشد چند دقیقه دیگر به این لحظه با یک خیال آسوده فکر میکردم
؟ میشد با لبخند دستم را دور بازوی بامداد حلقه کنم و با نفس راحتی
بگویم که چند دقیقه ی پیش برای نگاه بی روحش جان داده بودم ؟ اصلا
سر به سرش می گذاشتم و میگفتم ، شب قبل چطور و از کجا بند برای
بستن دلش پیدا کرده بود؟! میگفتم باید باید من را ببرد تا خانه ام را
سامان بدهم . مگر عروس، چهل و دو روز مانده به عروسی هم انقدر بی
خیال میشود که من هستم !!

باید میرفتم و کوسن های سفارشی ام را کنار شومینه میچیدم مجسمه
های فرشته ای که خریده بودم و تابلوی هدیه ی مستانه را!!

مرد نیم نگاهی به بامداد و بعد به من که منتظر به لبهایش چشم دوخته
بودم ، انداخت و در حالیکه همچنان به برگه های توی پوشه نگاه میکرد
پرسید:

برادر شما چند سالشه؟

من بودم که زودتر از او جواب دادم .

-هجده سال!

مرد مکثی کرد و بعد به بامداد گفت :

-همراه من بیاید.

این را گفت و به سمت انتهای سالن انتظار ،جایی که به یک در شیشه ای منتهی میشد رفت . قدم اول را که برداشتم . بامداد سوییچ و گوشی اش را به طرفم گرفت و بدون نگاه کردن به من گفت:

تو بمون ترانه !

با مکت گوشی را از دستش گرفتم و به مسیری که پشت سر مرد رفت چشم دوختم . تازه آن لحظه انگار بهت اولیه ام از بین رفته بود و فهمیده بودم که برای چه و کجا رفته بودند و ما در آن لحظه دقیقا روی یکی از بلند ترین و هولناک ترین پرتگاه های زندگیمان ایستاده بودیم . پاهایم بی حس بود و انگار توان نگه داشتن وزنم برایش سخت ترین کار ممکن بود . یک قدم عقب رفتم و روی یکی از صندلی های آبی رنگ چسبیده به دیوار نشستم . انگشتان یخ زده ام را دور گوشی اش محکم کردم . چشمانم از وحشت اتفاق پیش رو همه جا را تار میدید و قلبم یک در میان میزد و من نبضش را توی چشمم حس میکردم .

گاهی زمان به پای عقربه هایش وزنه ای میبندد که برای عبور از هر ثانیه ، عقربه جان میدهد. زمین دق میکند و آسمان نفس میبرد و آدم میان آتش اضطراب رها میشود.

و من میان همان هول و ولا طرح صورت بهنام را به دور دست ترین سرزمین ذهنم حواله کردم و برای نجات دست به دامان گوشی بامداد شدم . قفلش را باز کردم و شماره ی بهنام را گرفتم . انقدر منتظر ماندم تا صدای اپراتور درگوشی پخش شد و همان اندک امیدم را هم به قهقرا برد .

چند بار تماس گرفتم را دقیق نمی دانم . تماس هایم با گوشی بهنام که همه اش به صدای منحوس اپراتو ختم شد و به گوشی طاها به بوق های ممتد و بی پاسخ .

حضورش را نه با چشمهایم که از دردی که در دلم پیچید فهمیدم . مرد قد بلند و محکمی که تمام این سالها شناخته بودم ، انگار حتی قدمهایش را روی زمین حس نمیکرد و تلو تلو میخورد.

با وحشت از روی صندلی بلند شدم. قبل از اینکه همان پاهای لمسم را حرکت بدهم و به طرفش حرکت کنم . گوشی اش در دستم شروع به لرزیدن کرد . با دیدن اسم طاها که روی صفحه ی گوشی افتاد فوراً جواب دادم و دل بستم به همان روزنه ی امید کوچکی که در دلم نور پاشید .
بله

حرفی نزد . همزمان که به طرف بامداد میرفتم ، گفتم :

-جواب بده طاها . دارم میمیرم میفهمی ؟ یه بار تو زندگیت بفهم فقط.

ترانه خاتوم . منم فرحان . طاها نیست .

میان راه قدم هایم میخ زمین شد و با دلهره پرسیدم :

نیست ؟ کجاست ؟

فرار کرد.

لبهایم از حجم استیصال چیزی که شنیده بودم تکان کوچکی خورد اما انگار دایره ی کلماتم دچار فقر مطلق شده بودند . یک دنیا حرف و سوال داشتم و واژه ای نبود . نگاهم خیره به صورت بی حس بامداد بود و قبل

از اینکه اصواتی که دهانم خارج شد مفهومی پیدا کند ، فرحان با صدایی که بغض و گریه در آن آشکار بود گفت :

من میگم ترانه خانوم! میرم به پلیس همه چی رو میگم.

-چ...چ...چ....چ

حتی نماند تا چ های متوالی ام به کلمه ای ختم شود . تماس را قطع کرد و من ماندم و مرد روبرویم که انگار برای طی کردن همان چند متر جان داده باشد . برای فهمیدن دردش نیازی به هیچ کلمه نداشتم ، به هیچ حرف و جمله ای این آدم این چشمهای بی روح این لبهای ترک خورده فریاد میزد که من و بامداد در آن لحظه از بلند ترین پرتگاه زندگیمان سقوط کرده بودیم . عضلات منقبض شده ی شکم اجازه ی بالا آمدن نفسم را نمی داد . با دستی که روی شکم بود به آن چنگ زدم و فرو رفتن ناخن های بلندم را از ورای پارچه ی تیشترتم در آن حس کردم . درد داشت اما در برابر درد دلم هیچ بود !!اشک هایم بی اراده بود و من حضورشان را از مزه ی شوری که از لابه لای لبهای باز مانده از بهتم چشیدم، فهمیدم.

وقتی که روی اولین صندلی در ردیف صندلی های آبی رنگ کنار دیوار نشست، رنگ صورتش درست به اندازه ی دیوار پشت سرش مات و بیرنگ بود . به قدم های لرزانم حرکتی دادم و به سمت آب سرد کن گوشه ی دیوار رفتم . میان حق حق هایم لیوانی پر کردم و مقابل لبهایم نگه داشتم . با چشم های به خون نشسته اش خیره ام بود . برخلاف من اشک نداشت . چشمانش خشک خشک بود . پرسید:

-تو باور کردی؟ آره ترانه؟ تو ندیده باور کردی، پس چرا من دیدم و باورم نمیشه!

صدایش درست به اندازه ی حجم غم و ناباوری که روی قلبش آوار شده بود، درد داشت و من بی اختیار مقابل دهها جفت چشم یک قدم جلوتر رفتم و سرش را در آغوش گرفتم و بیشتر از قبل گریه کرده بودم..... برای پسرک دوستداشتنی که فرصت گفتن دوستت دارم را به او برای همیشه از دست داده بودم..... برای زیبا خانوم و عشقی که به بچه هایش داشت و انگار که دلیل زنده بودنش بود..... برای بامداد و غم توی نگاهش..... برای طاهها و وحشتم از کاری که کرده بود..... برای خودم، عروسی که تنها چهل و دو روز تا رسیدن به آرزوی تمام عمرش فاصله بود!!

خوشبختیم انگار مثل یک آویز بزرگ کریستال همان لحظه بر زمین خورده بود و به هزاران تکه شده بود....تکه هایی که هیچ کدامشان دیگر ماهیت خوشبختی نداشت!!

بعد از آن همه چیز روی دور تند افتاد و اطرافمان پر شده بود از آدمهایی که انگار لباس سیاهشان را از قبل آماده کرده بودند. همان دقایق اول و با سر رسیدن بابا، بامداد مرا به دست او سپرده بود. منی که نگاهم از روی او و بغضی که توی گلایش گلوله شده بود و هر بار فرو دادن آب دهانش سیبک گلایش سخت بالا و پایین میشد برداشته نمیشد. اویی که گریه نمیکرد.....بغض داشت و گریه نمیکرد. چشمانش سرخ بود و گریه نمیکرد.....بامداد برادری بود که پسرش را از دست داده بود و گریه نمیکرد!!!

میان همه ی آن دقایق ترس عجیبی بیخ گلویم چنگ انداخته بود و دیدن حال بامداد و حجم مصیبتی که برسرمان آوار شده بود وحشتم را بیشتر میکرد .

بامداد با وجود تلاشش برای خود داری ولی آشکارا ویران بود و همین باعث شد که کارهای اداری را به عمویش بسپارد . میان هول و ولای دلم و آشوبی که در ذهنم برای گفتن حرفهای فرحان به بابا برپا بود ، تماسی که با بامداد گرفته شد خط بطلانی روی همان اندک خوش خیالیم کشیده بود .

حرف این بود که طاهها فرار کرده بود گوشی اش دست فرحان جا مانده بود و از ترس فرار کرده بود . بابا کنارم روی صندلی اتاق افسر کلانتری نشسته بود و صورتش کبود بود . هر چند دقیقه یکبار دستش را روی شانه ی چپش می گذاشت و فشاری میداد . فشارش بالا بود . این را نفس های تند و حالت چشمانش میگفت .

بامداد دقیقا روبروی ما نشسته بود . نگاهش به صورت فرحان که با گریه و برای دومین بار به خواست افسر ماجرا را تعریف میکرد سراسر خشم بود . ابروهایش گره کوری خورده بود . دستش که روی زانوهایش بود را مشت کرده بود . چشمانش به خون نشسته بود .

من بخدا تقصیر ندارم . بجون مادرم

افسر دستش را توی هم قلاب کرد و با آرامش عجیبی گفت :

-اینو ده بار از وقتی اومدی گفتمی . برام تعریف کن بدون کم و کاست .

انقدر لبهایم را از استرس زیر دندانهایم برده بودم که طعم خون را توی
دهنم حس میکردم .

بخدا ، به روح پدرم نمیدونم گیر و گور طاها با دامادش چی بود . از سر
ماجرای اون حشیشا که ازش گرفته بودن میگفت میخواد حالشو
بگیره ... به من که نمی گفت تو خونشون چه خبره!

اشک هایش جاری شده بود و با پشت دست چند بار روی صورتش کشید.
نگاهم برای لحظه ای روی استخوان بیرون زده ی فک بامداد نشست.
رنگ صورتش برعکس توی بیمارستان قرمز بود. رگ بیرون زده ی
گردنش و نبضش را از روی پوست گردنش به راحتی میدیدم .
چند بار خواست سیگار بده دستش . میگفت میخواد

با بغض نیم نگاهی به بامداد انداخت

ببخشید حرف بد میزد بهنام با ما بر نمیخورد . تا اینکه ارسلان گفت
یه جا گیرش بیاریم میدونه چیکار کنه که آبرو برای آقا بامداد نمونه .
خیلی پیگیرم بود تا امروز که طاها گفت اگه حال شوهر خواهرشو
نگیره مرد نیست

نمیشد نتوانستم . از روی صندلی بلند شدم . تتم کوره ی آتش بود .
نفس هایم درد میکرد و دلم بیشتر. دلم رهایی از کابوسی که دچارش شده
بودم را میخواست . بابا با صدای گرفته اش پرسید:

کجا بابا؟

در عوض بامداد حتی نگاهم هم نکرده بود . چرا باید می ماندم ؟ می ماندم و دوباره آن حجم از درد را روانه ی گوش هایم میکردم . دردی که از گوش هایم راه می گرفت تا خود قلبم . دردی که قد یک کوه وزن داشت و من توان تحملش را نداشتم . می ماندم می شنیدم که طاها بقول فرحان برای گرفتن حال بامداد و رو کم کنی چند باری به بهنام سیگار تعارف میکند تحریکش میکند ، به او لقب بچه ننه میدهند . مسخره اش میکند که از برادرش میترسد و او هر بار با شوخی و خنده از زیرش شانه خالی میکند و در نهایت با همفکری ارسلان نقشه شان این میشود که یک جوری که خودش هم نفهمد به او قرص بدهند .

قرص را با نوشیدنی به خوردش میدهند و قبل از اینکه نمایششان را شروع کنند ، بهنام میان همان حال خرابی که دچارش شده بی هوا سوار ماشین روشن ارسلان میشود و مسیرش از حاشیه ی چشمه کیله شروع میشود و در یکی از کشوی سردخانه ی بیمارستان به مقصد میرسد .

سربازی که از در خارج شد ، هیاهوی اتاق را مهمان گوشم کرد . لحن تند و عصبی بامداد و صدای ریز گریه های فرحان را . سرم را به دیوار کنار در تکیه دادم و چشمانم را بستم .

خانوم هاتف؟

چند بار پلک زدم تا تاری دیدم را کنار زدم و توانستم تصویر سربازی که مقابلم ایستاده بود را ببینم .

-جناب سرگرد گفتن حال آقای هاتف انگار خوب نیست .

وارد اتاق که شدم بامداد مقابل میز افسر ایستاده بود . صورتش از ناراحتی سیاه شده بود . بابا با چشمان بیحال به حرکات عصبی اش چشم

دوخته بود . فرحان طرف دیگر اتاق نشسته بود و سرباز کنارش تمام حرفهایش را ثبت میکرد . جلو رفتم و گفتم :

خوبی بابا؟

بجای جواب سرش را تکان داد . میدانستم چه دردی برایش داشت ریختن آبرویی که در تمام این سالها ذره ذره جمع کرده بود . آنهم توی شهر کوچکی که امکان نداشت کسی او را نشناسد . به جای او صدای پر از غیض بامداد را شنیدم .

-آدرسش رو میخوام.

فرحان ترسیده بود . توی خودش جمع شد و گفت:

-من آدرسشو ندارم بقران . من فقط توی باشگاه میدیمش .

سرش را به طرف سرگرد چرخاند و با ترس گفت :

-میشه من زنگ بزنم مامانم بیاد؟

سرگرد با لحن تندى گفت :

-تو می فهمی چی شده ؟ شماها یه جوون رو به کشتن دادید . آقای دلاوری برادرش فوت شده . خانواده اش دارن کارهای کفن و دفنش رو انجام میدن . فکر کردی مهد کودکه که لج کردی مادرت بیاد دنبالت؟!

-من کاری نکردم به جون مادرم. بخدا گفتم نکنن . به طاها هم گفتم فرار نکنه. حرفمو گوش نکرد.

کدوم باشگاه؟

-باشگاه آرتا . اونجا بود همیشه . منو طاهها از همونجا میشناسیمش .
اصلا مال اینجا نیست . یکی دو ساله اومده شمال میشه بگید ماماتم
بیاد.

صدای داد بامداد نفسم را توی سینه حبس کرده بود .

-آرمین؟ من با او عوضی و پدرش چند ساله درگیری دارم . منو تهدید
کردن واسه خواهرم مزاحمت ایجاد کردن حالا نوبت به برادرم
رسیده؟! من از هر چهار نفرتون شکایت میکنم . به روز سیاه
مینشونمتون . بلایی سرتون میارم که تو

بقیه ی حرفهایش را تهدید هایش را نشنیدم . روی صندلی کنار بابا
فرود آمدم . نفسم راهش را گم کرده بود . هوایی نمانده بود مگر آدم
بدون نفس هم میتواندست زنده بماند؟ پس چرا من بی نفس، هم میدیدم و
هم می شنیدم . من مرده ای بودم که چشمم صورت کبود از خشم بامداد
را میدید و گوشم صدای دادش را می شنید....مثل زمزمه ی " یا خدا" یی
که بابا گفت و درد را به جسم بی جانم نشانده بود.

انگار میان یک کابوس بی انتها رها شده بودم . کابوسی که راهی برای
گریز از آن نبود و به هر طرف که سر میچرخاندم بیشتر از قبل به آن
دچار میشدم . مثل وقتی که بامداد شکایتش را از طاهها شروع
کرد وقتی تمام نگاه هایم به او بی جواب ماند وقتی که به چشم
دیدم شانه های بابا فرو افتاد و کمرش خم شد وقتی که دستش با
خودکار توی آن روی کاغذی که برای نوشتن آدرس هایی که احتمال
حضور طاهها آنجا بود لرزید.

-جده من بنویسم بابا

بابا لبخندی زد لبخند که نه ، درد خند بود . خودکار را به سمتم گرفت و من نگاهم به لرزش آشکار دستی بود که خودکار را به طرفم گرفته بود.

-آقای هاتف همکاری کنید زودتر پیدا بشه . برای خودش هم بهتره . هر چی طول بکشه جرمش سنگین تر میشه.

همه ی وجودم برای نگاه مظلوم بابا به سرگرد و سری که در تاییدش به آرامی تکان داد آتش گرفت . انگار او هم کم آورده بود یا نه ، چیزی بیشتر از آن . انگار بابا همان لحظه تمام شده بود . نفسم را حس نمی کردم اما بغض را چرا همان بفضی که چنگ انداخته بود بیخ گلیم و هر لحظه فشار انگشتانش را بیشتر میکرد . قطره ی اشکم زودتر از خودکار راه کاغذ زیر دستم را پیدا کرده بود . آدرس خانه ی خودمان و عزیزجون و عمویم و چند تایی از دوستانش را توی برگه نوشتم . طاها پول و مدارک نداشت و سرگرد معتقد بود جای دوری نمیتواند برود.

سرباز که به دستور مافوقش برای رفتن به بازداشتگاه به دستهای فرحان دستبند زد ، درست شبیه یک کودک زار میزد و به بامداد و سرگرد التماس میکرد . قسم میداد که بیگناه است و با مادرش تماس بگیرند .

من این بامداد را نمی شناختم . این روی سخت و جدیش را که حتی سرش را برای ثانیه ای بالا نیاورد تا به فرحان نگاه کند ، نمیشناختم صورتش کبود بود ، رگ روی شقیقه اش برجسته شده بود ، صدایش خش داشت ولی حتی ذره ای از موضعش کوتاه نیامده بود . درخواست کالبدشکافی داشت و وقتی که گفت ، فقط من بودم خبر از آتشی که در دلش برپا بود داشتم . منی که نگاهش را به بهنام دیده

بودم حرفهایش را درباره ی لحظه هایی که بر او گذشته بود شنیده بودم و میدانستم برای او بهنام ثمره ی همه ی این سالها سختی کشیدنش بود .

بابا نای ایستادن نداشت . نفس هایش یک د رمیان شده بود . سفیدی چشمانش زرد بود و نگاهش تمام مدت با شرمندگی خیره به بامداد بود . انگار در آن لحظه شبیه پرنده ی بال و پر شکسته ای بود که از عرش به فرش افتاده بود و حالا خیره به آسمان گوشه ای در خود کز کرده بود .

وقتی که کار بامداد به پایان رسید و از اتاق بیرون رفت ، قلبم شبیه ماهی بیرون افتاده از آب خودش را به در و دیوار سینه ام کوبید . دنبالش به طرف در رفتم و صدای ناله وار بابا که با درد اسمم را صدا زد پشت سرم جا گذاشتم .

رسیدن به او و قدم های بلند و محکمش میان تردیدهای مغزم و قلبی که پا کوبان و یک نفس حرف خودش را میزد و به هیچ صراطی مستقیم نبود ، بعید به نظر می آمد.

به او رسیدم ، همان لحظه ای که از ساختمان کلانتری بیرون رفت . زمزمه ی بامداد گفتم انقدر ضعیف بود و صدای تپش های قلبم تند و بیرحمانه که شک نداشتم صدای قلبم را می شنود اما صدای خودم را نه !! بدون نگاه کردن به من پله ها را با همان سرعت پایین رفت .

بامداد

درست جلوی در نگهبانی کلانتری تمام توانم را جمع کردم و صدایش زدم . قدم هایش لحظه ای ثابت ماند . مکثی کرد و به طرفم چرخید . چشمهایش دو کاسه ی خون بود . سرخ و پر گریه ولی بدون اشک.

لبه‌ایم بی هدف تکانی خورد . هزاران حرف داشتم برای گفتن . باید از آن خطی که توی اتاق کلانتری میانمان کشیده شده بود عبور میکردم . من طرف طاها نبودم هیچ وقت نبودم .

جا....

بقیه ی حروف اسمش در صدای بلند مامان گم شد . دقیقاً پشت سر بامداد ایستاده بود ، با صورتی که بیشترین حسی که از آن دریافت میشد ترس بود.

بامداد جان . چی شده پسر؟

نگاه بامداد از من کنده شد و به طرف مامان چرخید . لحظه ای مکث کرد و بعد با جدیت فوق العاده ای گفت :

برید داخل آقای هاتف براتون توضیح میدن.

این را گفت و از کنار مامان عبور کرد . مامان ساعد دستش را گرفت و نگاهی داشت .

شما بگو چی شده . مگه داماد من نیستی ؟ پس چرا از طاهای من چرا شکایت کردی ؟

بامداد دستش را از لای انگشتان مامان بیرون کشید . چشم هایش لحظه ای باریک شد . انقدر حالت صورتش و عضلات منقبض شده اش گویای عصبانیتش بود که کمی جلو رفتم و دست مامان را گرفتم .

مامان بس کن .

مامان بی توجه به حرف من با همان دست هلی به من داد و یک قدم جلوتر رفت .

برو شکایتتو پس بگیر بامداد جان . بچه ی من کاره ای نیست . بهنام جوونی کرده مثل همه ، مثل پسر خود من . چوبش رو که نباید بچه ی من بخوره . داغ داری میدونم ولی دلیل نمیشه با آبروی مردم بازی کنی ! بچه ی من آواره بشه برادر تو زنده میشه ؟

بامداد دیگر نماند تا حرفهای مامان به سرانجام برسد . چرخید و به طرف در شیشه ای نگهبانی رفت و مامان هم دنبالش .

-کجا ؟ بیا برو شکایتتو پس بگیر . یه تار مو از سر بچه ی من کم بشه من میدونم و تو .

بامداد اهمیتی نداد . به طرف سربازی که انگار دیدن این صحنه ها برایش عادی بود که با نگاه بی تفاوتی به ما خیره شده بود رفت تا گوشی اش را بگیرد . مامان مچ دست بامداد را گرفت و من تقریباً داد زدم :

مامان

با چشم ها و صورت برافروخته اش به طرفم چرخید

مرگ....تو مگه مرده ای که وایسادی شوهرت از برادرت شکایت کنه؟

بعد با همان حال به طرف بامداد چرخید

-دارم بهت میگم برو همین الان شکایتتو پس بگیر اون بچه ترسیده . طاها فقط هارت و پورت الکیه . بچه است....میترسه.

بامداد نگاهش نکرد. گوشی را از دست سرباز گرفت و میان انگشتانش فشار داد. ای کاش مامان کمی، فقط کمی حالش را می فهمید. می فهمید کند اینبار پسرش با این هوچی گری ها قابل جمع شدن نبود. می فهمید حمایت هایش به یک حماقت بزرگ ختم شده بود که راهی برای بازگشت نداشت.

__با تو نیستم مگه من؟

ایستاد.....دقیقا مقابل مامان. با ابروهای گره کرده ای که نمایانگر خشم عمیقش بود.

یه قطره بشه بره تو دریا پیدااش میکنم و به خاک سیاه مینشونمش. شده تمام کار و زندگیمو ول کنم..... هر چی که دارم بدم، این کار رو میکنم. اما قد یه سر سوزن کوتاه نمیام. یه بلایی سرش میارم که مرگ آرزوش بشه.

نفسم در سینه حبس شده بود و مامان انگار از یک بلندی سقوط کرده باشد تازه عمق ماجرا را فهمیده بود. بامداد از در دیگر نگاهیانی خارج شد. تتم کوه دردی بود که برای هر حرکتش جان میدادم. مامان که یکهو به طرف در دوید نفهمیدم چطور به پاهای سنگین شده ام حرکت دادم. او دوید و من "مامان....مامان" گویان پشت سرش تا کنار در خروجی رفتم. بامداد کنار ماشینش رسیده بود و مامان چند قدمی اش.... سرش داد کشید:

تو خیلی بیجا میکنی. مگه شهر هرته؟! غلط اضافی کنی طلاق دخترمو ازت میگیرم. تو شکایتو پس بگیر، منم همین فردا میرم دادگاه

دادخواست میدم!! همین الان باید شکایتتو پس بگیری اون بچه برگرده .
همین الان فهمیدی یا نه؟ وگرنه ترانه بی ترانه.

انگار هر جمله ای که مامان در مورد من میگفت سیلی بود که به صورت
بامداد میخورد و هربار عضلات صورتش منقبض تر میشد. برای اولین
بار خودش سرش را بالا آورد و نگاهم کرد . به منی که درمانده درست
لای در کوچک نگهبانی ایستاده بودم . در سمت شاگرد را باز کرد و
مستقیم از همان فاصله خیره ی چشمانم شد.

مامان خطی که از چند ساعت پیش میانمان کشیده شده بود را پر رنگ تر
کرده بود . من اینطرف خط بودم و بامداد آن طرفش خطی که خطای
هجده ساله ی خودش و نادانی پسرش باعث و بانی اش بود .

تو خواب شبت ببینی ترانه باهات بیاد . مگه دختر من بی پدر و مادری ؟
مگه بزرگتر نداری ؟ تو فکر کردی عقدش کردی صاحبش شدی ؟ مگه
کنیز زر خریدته ؟

بقیه ی جمله های مامان و صدایش در گوشم گنگ و گنگ تر شد و
جایش را طرح چشمان مشکی او پر کرده بود . چشمانی که هشدار میداد
این مسیر یکطرفه است .

من میرفتم ، بدون حتی ذره ای تردید برای من دنیا از جایی که او
ایستاده بود شروع میشد در نهایت به خود او هم ختم میشد . قدمم برای
رد شدن از خط قرمزی که بینمان کشیده شده بود تکانی خورد .

خانوم هاتف

برگشتم همان سرباز توی اتاق سرگرد بود .

__ حال پدرتون دوباره بهم خورده . بیاید.

به طرف ساختمان دویدم . این دیگر دست من نبود . دیگر نه ناتوانی قدمهایم را می فهمیدم و نه سنگینیشان . فقط یک نگاه دردمند توی اتاق افسر کلانتری برای ماندن همان طرف خط قرمز برایم کافی بود .

پشت سرم صدای محکم بسته شدن در ماشین را شنیدم . انقدر بلند و پر خشم که شبیه رعد شیشه های نگهبانی را به لرزه در آورده بود .

بابا بیحال روی صندلی افتاده بود . چند نفری دوره اش کرده بودند و سرباز دیگری لیوانی را جلوی دهنش گرفته بود . جلوتر رفتم و وحشت زده صدایش کردم .

بابا

توجه آدمهای توی اتاق به من جلب شد و من به تکه های قند معلق در ته لیوان .

نه اونو بهش ندید ، فشارش بالاست .

خودم را به او رساندم. دستهایم را که از صندلی آویزان شده بود در دست گرفتم و با گریه اسمش را صدا زدم:

بابا....باباجونم ، خوبی؟

لای چشمانش را اندکی باز کرد و نگاهم کرد . با شتاب دست بردم و دو دکمه ی بالای پیراهنش را باز کردم . سرگرد همان لحظه وارد اتاق شد .

-الان اورژانس میاد .

هنوز لای چشمانش باز بود و نگاهش به من و صورت اشک آلودم بود .
عرق از لابه لای موهایش راه گرفته بود تا روی پیشانیاش و از آنجا
راهی صورتش شده بود . لبهایش تکانی خورد و چیزی گفت که نشنیدم .
سرم را جلو بردم و گوشم را نزدیک تر کردم و با همان گریه گفتم :
چی میخوای بابا؟

دوباره لبهایش تکان خورد . جان داد تا گفت :
بد...بختت کردیم بدبختت کردیم .

با گریه دوباره دستش را توی دستم گرفتم و با تمام نیرویی که داشتم
فشارشان دادم . من ترسیده بودم ترسی که باعث میشد من برای
حفظ اویی که در آن لحظه برایم مانده بود به دستانش چنگ بزنم .

مامان و پرسنل اورژانس همزمان رسیده بودند و من حتی به صورتش
نگاه هم نکرده بودم . خسته بودم از وجه المصالحه بودن از اینکه
همیشه باید نقش گوشت قربانی را ایفا میکردم تا کمی مادریش را داشته
باشم .

تمام شب را توی بیمارستان سرپا ماندم و از پنجره ی اتاقی که بابا در آن
بستری بود خیره شدم به شبی که شک نداشتم برای بامداد حکم شام آخر
را داشت . به بامداد و قلب بزرگی که میدانستم غرقاب خون بود و دم
نمیزد . به اوی خسته از سالها دویدن که باز هم باید دردهای خودش را
فراموش میکرد و برای مادر و خواهرش پدري میکرد به حرفهایی
که از مامان شنیده بود به عزمش برای گرفتن حقش حقی که
بارها از کوتاه نیامدن در برابرش گفته بود . این میان تمام تلاشم را کرده

بودم که به بهنام فکر نکنم....به خودش ، صدای خنده های بلند و بی
قیدش و مهربانی های برادرانه اش به من!!

ته مانده ی اشکم را پاک کردم . تمام سر ناخن هایم را از حرص جویده
بودم و به گوشت رسیده بودم . لبم پر از زخم هایی بود که حاصل از فرو
رفتن دندانم در آن بود و سینه ام پر از داغی آتش دلم .

دیگر هوا روشن شده بود . سیاهی شب جایش را به روشنی روز داده
بود و من همچنان خیره ی آسمان بودم . صبحی که غریب بود و شاید
برای اولین بار پایان شب سیاه نبود شروع زندگی بدون بهنام بود .
ترانه؟

مسعود از دیشب آمده بود . خبر را عزیزجون به او داده بود و درست
وقتی من پایین پله های بیمارستان سر مامان داد زده بودم ، سر رسیده
بود . همان وقتی که میان حال بد بابا و سکتی ی خفیفی که دکتر تشخیص
داده بود نگران پسر فراریش بود و آوارگیش . ان لحظه انگار تمام تحمل
سر آمده بود و من خود من سرش داد کشیده بودم گفته بودم
که دست از سر من و پدرم بردار و برو گفته بودم خسته ام از مادری
هایی که باید برای داشتنش به او باج میدادم . گفتم که من!! ترانه ،
عطای مادری او را به لقایش بخشیده بودم .

بسه دیگه هر چی گریه کردی . بیا بریم عزیزم .

دستم را با بیرحمی روی چشم هایم کشیدم تا اشک هایی که باز هم بی
خبر از من جاری شده بودند پاک کنم . صدای مسعود گرفته بود و
چشماتش از اثر اشکی که دیشب با گریه ام در آغوشش جاری شده بود ،
سرخ بود . تمام شب را پا به پای من در بیمارستان بیدار مانده بود . ده

ها بار مقابلم ایستاده بود لبه‌ایش را برای گفتن حرفی تکان داده بود ولی هر بار انگار که پشیمان شده باشد، حرفش را خورده بود.

کارهای ترخیص بابا که تا بعد از ظهر طول کشیده بود . تمام مدت دلم مثل سیر و سرکه میجوشید . کیفم توی ماشین بامداد جا مانده بود و گوشی ام در جیب بزرگ روپوشم تمام دقیقه هایی که بر من گذشته بود ، سنگینیش را در جیبم حس کرده بودم و از در دست گرفتنش ترسیده بودم . از زنگی که هیچ وقت نخورده بود و اسمی که رویش حک نشده بود !! و تماس های قبل از شبم با اون که همه یشان بی جواب مانده بود . وحشت داشتم از لحظه هایی که در نبودم گذشته بود . از اشک هایی که ریخته شده بود و من پاکش نکرده بودم . از زخم هایی که نوازششان نکرده بودم . از دردی که خودم داشتم و یک جایی در عمق قلبم بخاطرش آتیش گرفته بود .

بابا روی صندلی جلو نشسته بود . سرش را با چشمهای بسته به تکیه گاه صندلی تکیه داده بود . مسعود ماشین را از پارک بیرون آورد و همزمان گفت :

میریم خونه ی مامان .

قبل از اینکه من واکنشی داشته باشم ، بابا با همان حال نزار و چشمهای بسته اش جواب داد:

بی زحمت اول منو ببر خونه ی خودم بعد ترانه رو با خودت ببر.

مسعود برای گرفتن جواب از آینه ی وسط ماشین نگاهم کرد . سرم را از توی همان آینه برایش بالا انداختم و زیر لب گفتم :

منم میرم خونه .

اخم های مسعود بیشتر درهم شده بود . از دیدن آن کوچه آن خانه..... آن آدمها واهمه داشتم و گریزی نبود.

اگر آرزویم را میپرسیدند می گفتم :ای کاش میشد در زمان سفر کرد . میشد رفت به سالهای بعد آنوقت میرفتم به همان پیری که عزیزجون پای سفره ی عقد برایمان آرزو کرده بود پیری که من بودم ، او بود و جای پای خاطراتمان . وقتی صورتم شکسته شده بود و دستانم کمی میلرزید. وقتی که بامداد موهایش سفید شده بود و قدش خمیده همان لحظه ای که روی تراس خانه ی مان می نشستیم. من برایش بافتنی میبافتم و او برایم از خاطره هایش میگفت . آخر حرفهایش به سختی از روی صندلی بلند میشدم. میرفتم تا برایش یک استکان چای بیاورم ، وقتی که او لبخند میزد و میگفت ، چه خانوم وکیل کدبانویی!!"

وارد کوچه شدیم و بادیدن خانه ای که دیوارش با پارچه ی سیاه پوشیده شده بود ، کف دستم را روی دهانم گذاشتم و صدای گریه ام را خفه کردم . مسعود نگاهم میکرد و من ناباورانه خیره بودم به حقیقت مقابل چشمم . حقیقتی که غریب بود و انگار من برای باورش محتاج دیدنش بودم . یاد حرف بامداد افتاده بودم که گفته بود " تو ندیده باور کردی ، پس چرا من دیدم و باور نکردم "

مسعود ماشین را مقابل در خانه نگه داشت . زود از ماشین بیرون رفت تا به بابا کمک کند . بابا آشکارا به خانه ی روبرویی نگاه نمیکرد . صورت بیرنگش دوباره رنگ گرفته بود و پوستش پر از لکه های قرمز شده بود . مسعود کمک کرد وارد خانه شود و از پله ها بالا برود . بعد از پله پایین آمد و به من که پایین پله ها حیران ایستاده بودم با تحکم گفت :

برو بالا من برم کلاتتری ببینم خبری از طاها هست یا نه!!

بی اختیار نگاهم به سمت در نیم باز خانه چرخید . مسعود چانه ام را گرفت و سرم را به طرف خودش چرخاند .

سر خود کاری نکن ترانه . منکه گفتم نیا اینجا . حالا که اومدی برو بالا تا ببینیم چیکار باید بکنیم .

توی دلم به او پوزخند زدم . به او و همه ی آدمهایی که فکر میکردند بامداد مرا کنار میگذارد . منی که گفته بود اگر نتیجه ی همه ی سالها دویدنش باشم ، او راضی است !!

می خواستم چانه ام را از بین انگشتانش آزاد کنم که محکم تر توی دستش گرفت و با تحکم بیشتری گفت :

منو ببین !!..... بامداد الان تو حال خودش نیست . من دیشب رفتم باهاش حرف زدم . بهش گفتم من نذاشتم تو باهام بیای ، گفتم حال پدرت بد شده موندی بیمارستان ولی انقدر حالش بده که بعید میدونم اصلا حرفهامو فهمیده باشه . امروزم قبل ظهر که از مراسم تدفین برگشتن رفتم ترانه اونجا هیچی مثل قبل نیست . مادر بیچاره اش به زور نفس میکشه . خودش داغونه فقط داره ظاهرشو حفظ میکنه و خواهرش خیلی عصبانیه که حق داره !! امروز هر چی دهنش بود نثارم کرد تو هم بری همینه بمون یکم اوضاع آروم تر بشه بمون من میام با هم میریم پیش بامداد . صبر کن خب؟ الان وقتش نیست . تازه از سر خاک بهنام برگشتن ، تو رو ببین فقط داغشون تازه میشه .

اشکم چکید . نگاه مسعود ملایم تر شد . دستش را از روی چانه ام برداشت . سرش را جلو آورد و صورتم را بوسید و وقتی سرش عقب رفت با لحن پر از غمی گفت:

ترانه به خدا قسم میفهمم حالتو ولی هر چی بگی ، هر قدر بی تقصیر باشی تهش طاها برادر تو عه.

از میان تمام جمله هایی که گفته بود ، تنها یک کلمه واضح بود ، خوانا بود و من با تمام سلول های تنم میفهمیدمش.... "داغونه و داره ظاهرشو حفظ میکنه " . بامداد عادتش بود اینکه کوهی بشود و اجازه بدهد بقیه به او تکیه کنند و خودش و دردهایش بروند ته نوبت .

اینبار دستش بازویم را گرفت و من را دنبال خودش به سمت پله ها کشاند . میان پله ها با صدای بلندی عزیزجون را صدا کرد :

مامان؟

عزیز جون از در باز خانه بیرون آمد . دور چشمانش از گریه ای که کرده بود پف کرده بود . با دیدن دوباره اشک هایش جاری شد و با دستمالی که توی دستش داشت روی چشمش کشید .

-هوای ترانه رو داشته باشین تا من پیام .

و خودش درست لحظه ای که عزیزجون زیر بازوی دیگرم را گرفت با سرعت از پله ها پایین رفت . پیام جمله اش برای من مفهوم بود نرو !! آنجا کسی منتظر تو نیست چون تو خواهر طاهایی.... چون قرار اسست تو به جرم حماقت برادرت قضاوت شوی!!

بابا روی کانپه ی سفید با همان لباسی که از بیمارستان آمده بود نشسته بود نشستن که نه آوار شده بود . مامان کمی آنطرف تر روی زمین و تکیه زده به پایه ی مبل نشسته بود و گریه میکرد .

وارد سالن که شدیم عزیزجون فشار انگشتانش را دور بازویم بیشتر کرد و کمی من را جلو فرستاد .

بیا ببین چه بلایی سرش آوردی !! بیا نگاهش کن . حال و روز دختری که یک ماه دیگه عروسیش بود از صدقه سرش تو و پسرت ببین چجوریه.

مامان حتی سرش را بالا نیاورد تا نگاهم کند . سرش را تکان داد و زیر لب با گریه چیزی گفت که نشنیدم . اما انگار بابا شنیده بود و آتش گرفته بود که با صدای بلند گفت :

دعا کن برنگرده شانس بیاره برنگرده . زنده برگرده خودم با دست خودم خفه اش میکنم .

گریه ی مامان بیشتر شد و برخلاف همیشه ، تلاشی برای جواب دادن به حرف بابا نکرد . عزیزجون با همان دستش که بازویم را گرفته بود هلی به من داد که سکندری خوردم و کمی عقب رفتم و بازویم از دستش رها شد .

تو بازم اومدی تو این خونه که چه غلطی بکنی ؟ ها ؟ اینجا خونه اته ؟ این گبرا پدر و مادرتن ؟ فکر میکنی اینا دلشون به حال تو می سوزه ؟ اصلا میفهمن چه بلایی سرت اومده ؟ نگاه کن مثلا مادرتو میگه طاها . فقط میگه طاها .یه سره میگه طاها.

مامان سرش را بالا آورد و با ناله گفت :

- بچه ام آواره شده . معلوم نیست کجاست ، چه بلایی سرش اومده
بچه مه چیکار کنم !!

عزیزجون با یک قدم از من عبور کرد و به طرفش رفت .

بچه ته چیکارش کنی ؟ اون پسر که کشتنش مادر نداشت ؟ اون عزیز
نبود ؟ اون آدم نبود ؟ تو چطور روت شد رفتی خونشون ؟ چطور روت
شد سر داغشون بری به مادرش بگی رضایت بده ؟ فقط تو زاییده
بودی ؟ اونا پیدا کرده بودن ؟ اگه اینجوریه پس چرا یکم حال این دختر و
نمیفهمی ...ها؟ رفتی پسره رو تهدید کردی یا رضایت میدی یا طلاق
دخترت رو میگیری ؟ تو بمون ببین اصلا اون دخترتو نگه میداره بعد شاخ
و شونه بکش . بمون اگه پس نفرستادش و دلالت بعد برو مدعی
باش تو با چه رویی رفتی تاج گل فرستادی براشون ؟ که چی ؟
مادرش راضی بشه از خون پسرش بگذره ؟ آخه تو چرا انقدر بی وجدانی
؟ چرا من تو رو زاییدم ؟ چی دادم خوردی که اینجوری هار شدی ؟ تو
دیگه بچه ی من نیستی من غلط کردم تو رو زاییدم . خدایا من غلط
کردم .

بعد برگشت سمت بابا و با همان تندی گفت :

تو بدتر از اون . مرد بی عرضه که حریف زنش نشه حقش همینه
دیگر تحمل شنیدن حتی یک کلمه بیشتر را نداشتم . یک وحشت بزرگ
تمام تنم را در برگرفته بود . اطمینان عزیز جون از خواسته نشدنم .
حرفهای مسعود . جواب تماس ندادن بامداد همه اش که کنار هم
گذاشته میشد ، تبدیل میشد به یک ترس بزرگ . چیزی شبیه وحشت
ایستادن لب مرز بودن جایی که یک تلنگر ، یک حرکت ، یک دم و

بازم نتیجه اش میشود سقوط به دنیای نیستی . تلنگری که انگار زده شده بود و من امیدم تنها به دریای پشت چشمهای بامداد بود . با گریه وارد اتاقم شدم . اینبار گریه ام از سر استیصال بود . صدای حرف های پر درد عزیزجون را میشنیدم و نمیشندم . انگار خدا سهم من را از حس مادری در وجود او جا گذاشته بود که با نادیده گرفتنم توسط مامان دادش در آمده بود .

در اتاق را پشت سرم بستم و همانجا پشت در زار زده بودم . انگار واقعیت ها را هر لحظه عریان تر از قبل میدیدم . مثل همان لحظه که برای فرار از حرفها و احتمالات عزیزجون به اتاقم پناه برده بودم و با چیزی بیشتر از آن مواجه شده بودم و صدای ریز صوت قرانی که از پنجره ی باز اتاق می امد و من را تا کنار پنجره کشانده بود . همانجایی که سالها پیش قاب عکس سید علی قرار گرفته بود ، حجله ای برپا بود و عکس بزرگ بهنام با آن لبخند دوست داشتنی و شیرینتش در آن جای گرفته بود. خیره ی صورتش توی عکس شده بودم که انگار نگاهش از توی قاب به من دوخته شده بود . لحظاتی هست که انقدر درد داری و نمی دانی برای کدامش گریه کنی . مثل من در آن لحظه که نمی دانستم برای داغ نبودن بهنام گریه کنم یا درد بی درمان مادر بیمارش و آرزوهای بر باد رفته ی برادرش . نمی دانستم برای برادر احمق خودم دل بسوزانم یا برای خودم من تنها من بی مادر!!.....من ترسیده .

مرهم دردم چند متر انطرف تر بود . من باید نگاهش را می دیدم نگاهی که جان داشت ، حرف میزد و بلد بود سوز دلم را آرام کند . بروم و او بگويد " این روزها تموم میشه ترانه خانوم " بروم و

دست توی موهای عزیزش بکشم و بگویم من هستم هر چیزی هم که بشود باز هم من هستم !

کف دستم را برای پاک کردن اشکهایم روی صورتم کشیدم . از بس که گریه کرده بودم صورتم میسوخت . عزیزجون حق داشت من اشتباهی آنجا بودم . شالم را روی سرم بالا کشیدم و از اتاق بیرون رفتم .

بی توجه به صداها ی توی سالن به طرف در ورودی رفتم و آن را باز کردم . بابا با دیدنم از روی مبل خیز برداشت و با ترس گفت :

کجا ترانه ؟

در عوض عزیزجون گفت :

-برو مادر برو بگو من مادر ندارم . بگو من برادر ندارم . بگو من یتیمم . بگو من دختر حسین نیستم . برو خودتو از دست اینا نجات بده مادر برو

بابا بلندتر از بار قبل گفت :

-کجا بره ؟ الان بره همه ی کاسه و کوزه ها رو سر این طفل معصوم میشکنن .

عزیزجون با لحن عتاب آلودی گفت :

بمونه بشه گوشت قربونی بین شماها ؟ بمونه این دختر احمق من بخاطرش از او پسر باج بگیره ؟ آره ، همینو میخوای ؟ من به اون پسر بیشتر از همه ی شما اعتماد دارم .

نماندم تا بقیه ی حرفهای عزیزجون را بشنوم و تقریبا از پله ها پایین دویدم . از در که بیرون رفتم با دیدن در باز و پرده های سیاه خانه ی روبرویی لحظه ای قدمهایم سست شد و برجا ماندم . جلوی در و کنار حجله چندین مرد ایستاده بودند و اولین واکنششان به باز شدن در خانه ی ما سرهایی بود که به سرعت چرخیده بود و نگاه های کنجکاوی که روی من ثابت مانده بود . از شدت استرس و فشاری که نگاههایشان داشت نفسم حبس شده بود و زیر پلکم میپرید . همه میدانستند مگر نه ؟ این ماجرا چیزی نبود که پنهان بماند .

با قدم های لرزان عرض کوچه را طی کردم و به طرف در رفتم . حتی یک نفرشان نگاهش را از من نگرفت.

مسعود گفته بود نرو و عزیزجون میگفت برو . بابا منع میکرد و دلم امان از دلم که بیقرار بود . که درد داشت . که لج کرده بود و او را میخواست .

وقتی به در خانه رسیدم دو مردی که کنار در ایستاده بودند کمی عقب رفتند . شبیه آدمهای جذامی بودم که کسی نزدیکیم را نمی خواست . منی که یک روز جلوی همین در با بوسه استقبال شدم ، انگار برای این خانه تبدیل به غریب ترین آدم روی زمین شده بودم . از در که وارد شدم انگار خاطراتها ساعتها بود که به انتظار آمدنم ایستاده بودند تا بر سرم آوار شوند . صدایش بود و لحن پر آرامشش که گفته بود "نمیری تو خانوم خانوما؟" . با بغض لبخندی زدم و از کنار درختان توی باغچه به طرف خانه رفتم . همان لحظه انگار در خانه باز شد و من بهنام را دیدم که با شتاب از آن خارج شد و رو به داخل خانه داد کشید "بیاید داداش و زن داداشم اومدن" یک قطره ی داغ اشک از روی گونه ام سر خورد . انقدر

داغ که انگار از آتش دلم برآمده بود . همان جایی که با پژواک صدای بهنام در ذهنم هر لحظه بیشتر و بیشتر در آتش میسوخت. مثل وقتی که خطاب به طاها گفته بود " معلومه که خوشحالیم داداش....خواهرمون نرفته که یه نمه صدای سوت سرمون رو ببره " یا آن شبی که بامداد ناغافل برگشته بود و بهنام به شوخی مزه پرانده بود " یا امام غریب . فرمانده مون واسه بالا دستیتم شاخ و شونه میکشه " به پله ها رسیده بودم . در خانه ورودی خانه باز بود و من قدم روی اولین پله بلا تکلیف مانده بود "ترانه جون ؟ کجا داری میری ؟ ببخشید که برنامه تون بهم خورد " . چرا می دیدمش ؟ چرا انگار زنده مقابلم ایستاده بود و با همان نگاه نگران آن روز نگاهم میکرد ؟ چرا چرا....چرا؟

قبل از رسیدنم به بالای پله ها یکی از خانوم هایی که روی تراس بود فوری داخل رفت و پشت سرش مهتاب با لباس سیاه و چشمان پف کرده از گریه ظاهر شد . نگاهش نکردم . با گوشه ی شالم اشک های جاری شده روی صورتم را پاک کردم و از یک پله ی باقی مانده بالا رفتم . برای من تنها آدم بی اهمیت در دنیا خود او بود . جلوی در مقابل ایستاد و راهم را سد کرد .

فکر کنم بهتر باشه برگردی .

سرم را بالا بردم و با نگاه تیز شده ام به او خیره شدم . کمی جا خورد اما خودش را نباخت.

-الان شرایط مناسب نیست . مادرتم امروز به اندازه ی کافی اعصاب همه رو خراب کرده . بنظرم بری بهتره بهاره خیلی حالش بده .

دستم را روی شانه اش گذاشتم و کمی هلش دادم تا از سر راهم کنار
برود. از او عبور کردم و همزمان گفتم:

نظرت رو برای خودت نگه دار. اومدم بامداد رو ببینم.
از پشت سرم گفتم:

بامداد اوضاعش خوب نیست.

با خشم غریبی به طرفش برگشتم. سرم را تکانی دادم و با غیظ گفتم:
چرا نشنیدم آقای اول اسمش رو بگی؟

مکث کرد. انگار انتظارش را نداشت. اگر هر جای دیگری بود با پشت
دست توی دهانش میزدم تا حد خودش را بداند. شاید هم من داشتم تلافی
تمام دردهایم را سر او خالی میکردم. با سکوتی که بجای جواب تحویل
داد گفتم:

شوهرم کجاست؟

زیر لب گفتم:

رفت تو اتاقش

از مهتاب عبور کردم و به بی توجه به نگاه آدمهای توی خانه به طرف
پله ها رفتم. قدم هایم را بیشتر از همیشه بر زمین می کوبیدم تا زیر
فشار و سنگینی سکوتی که با ورودم در فضا وزن انداخته بود، دوام
بیاورم. تا برندگی نگاهشان را که روی تنِ روحم شلاق میشد به روی
خودم نیاورم. من به مرد محکم و دریای پشت چشمهایش ایمان داشتم.

به امید او آمده بودم من ... من بریده از همه به او پناه آورده بودم !!

پای پله ها لحظه ای مکث کردم . نگاهم به در نیمه باز اتاق زیبا خانوم و سفیدی و پاکی که از همان لای در هم میشد حسش کرد . بی اراده تنم به جهت در چرخید و قبل از اینکه به سمتش حرکتی کنم . خاله ی بامداد که روز عقدمان دیده بودمش میانه ی در ظاهر شد . اخمی که روی صورتش بود ، برای او و به حال و روز من عجیب ترین اتفاق روی زمین بود . مثل عبور یک شهاب سنگ در یک شب بی ستاره ی زمستانی !!

بعد از آن مسیر حرکت را قلبم مشخص کرده بود ، نه عقل و قدم هایم . دلم سر رشته ی محبتی که به قلب او تا بیده شده بود را گرفت و به پشت در اتاقش رسید . همانجایی که اولین و پرشور ترین لحظات عاشقیم را تجربه کرده بودم . بوسیده شده بودم نوازش شده بودم عاشق تر شده بودم .

میدانی قلب من ؟! یک وقتی در زندگی هست که همه می گویند نمی شود و تو ایمان داری میشود . مثل همان لحظه که من به مهر پنهان عمق چشمانش ایمان داشتم . به مردانگی که داشت و عشقی که معجزه میکرد . باید همان چند قدم را هم میرفتم . باید به او و آغوشش میرسیدم تا او با جادوی سرانگشتانش آرامم کند .

کجا؟

صدای بلند و هشدار گونه ی بهاره از پشت سرم باعث شد قدمی که تا رسیدن به او فاصله ای نداشت همانجا مکث کند .

کجا سرتو انداختی پایین داری میری ؟

صدای پر از حرص و خش گرفته اش نزدیک و نزدیک تر شد و خودش چند ثانیه بعد روبرویم ایستاد و با چشمان سرخ و پر خشمش خیره ام شد .

-اینجا اومدی چی کار؟

نگاهم را با کمی مکث از صورتش گرفتم . دردش را خوب می فهمیدم . تنها کافی بود چشمانم را ببندم و بهنام را تصور کنم . آب دهانم را با فشار فرو دادم و با صدایی که به سختی از حجره ام خارج شد گفتم :
من با تو کاری ندارم بهاره .

داد کشید:

-با من کار نداری ؟ معلومه که نداری . اومدی داداشم رو تهدید کنی که بیاد رضایت بده اون داداش عوضیت لش گم و گورشو پیدا کنه ؟ چی شد ؟ مادرت تیرش به سنگ خورد تو رو فرستاد که بیای اینجا دلبری کنی رضایت بگیری ؟

نفسم نبود میان جمله هایی که گوشم با بهت می شنیدشان و چشمانم با ناباوری دست به خود آزاری زده بود و خیره به حرکت لبهایش لب خوانی میکرد ، نفس بریده بودم .

مهتاب که دوان دوان از پله ها بالا آمد چیزی در وجودم ترک خورد و من سوزش را تا عمیق ترین جای وجودم احساس کردم .

-هیس...بهاره جان . آرومتر . خونه پره آدمه . به خاطر آبروی بامداد!

چرا حس میکردم تعمدا اسم بامداد را بر زبانش جاری کرده بود ؟ چرا من میان همان گنجی و غباری که انگار در آن گرفتار شده بودم نگاه زیر چشمی اش را به خودم دیده بودم ؟

بهاره بلند تر از قبل شروع به داد زدن کرد و من اینبار شک نداشتم اینکارش برای رساندن حرفش به گوش من که نه به گوش بامداد بود.

با خودت فکر کردی میری پیش داداشم دوتا ناز و ادا میای داداشم گول میخوره ؟ آره ؟ فکر کردی داداشم از حق من و مادرم بخاطر تو میگذره ؟ تو با چه رویی پاشدی اومدی تو این خونه ؟ تو اگه زن داداشم نبودى.....اگه داداشم تو رو انتخاب نمى کرد الان بهنام زنده بود .

جیغ کشید و گفت :

-زنده بود و منتظر بود نتیجه ی کنکورش بیاد . رتبه ای که اینهمه براش زحمت کشیده بود معلوم بشه . تو باعث شدی تقصیر تو عه که بهنام زنده نیست . اگه تو نبودى....

بقیه ی حرفهایش با آغوشی که مهتاب برایش باز کرد ناتمام ماند . تلخندی روی لبهایم جا خوش کرد . انقدر جهنمی که تمام تنم را مسموم کرده بود . فضا پر شد از صدای ضجه هایش و من به امید تنها روزنه ی نوری که در سیاهی دلم میتابید با قدم های لرزان به طرف در اندکی باز اتاقش رفتم . جایی که حتی حضورم و صدای دادهای بهاره مرد توی اتاق را از آن بیرون نکشانده بود . در که باز شد دیدمش که روی لبه ی تختش نشسته بود . آرنج هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشته بود و موهایش را چنگ زده بود . سرتا پا سیاه پوش بود و من نفسم برای

موهایی که آنطور بیرحمانه میان انگشتانش کشیده میشد میرفت . برای من تار به تار آن موها زنده بودند جان داشتند و من نبضشان را حس میکردم . یک قدم که جلوتر رفتم سرش را بالا آورد . دستش از توی موهایش رها شد و تارهایش هر کدام به طرفی سر خورد . چشمانش سرخ تر از آخرین باری بود که دیده بودمش . بلند شد و مقابلم با فاصله ایستاد . تمام تمرکزم را به کار گرفتم تا از میان آن لحظه ها کورسوی امیدم را پیدا کنم.

چرا اومدی ؟

لبه‌ایم تکان بی هدفی خورد . سرم به دوران افتاده بود . این لحن خشک و بی احساس ، این صدای گرفته برایم نا آشنا بود .

فکر کردی بیای اینجا چی میشه ؟

نفسم توی سینه حبس شد و چشمانم سیاهی رفت . ولی میان همان تاری دیدم که یک قدم جلوتر آمد . نگاهی را بیشتر از قبل در عمق چشمانم نشانده .

-اینبار قراره چه بازی راه بندازین که تو این دو روز راه ننداختین ؟ چرا فکر کردین من به همین راحتی از حق اون پسر میگذرم ؟ هان؟

هانش کمی بلند بود . یا شاید گوش های من بود که به لحن پرنوازشش عادت داشت و این صدا سیلی شده بود توی گوش خوش خیالی هایم .
پوزخندی زد و گفت :

-اومدی که من رضایت بدم ؟

بغض آشنای این ساعتهایم اعلام موجودیت کرد و تا بیخ گلویم خودش را
پالا کشید . نفس هایم یک در میان شد . صدایم نبود ، گم شده بود انگار .
لبهایم تکان خورد . " نه " ی بی صدایم را نفهمید چون همان لحظه
نگاهش را از من گرفت نگاه از من گرفت و گفت :

برو ترانه برو من از حقم نمیگذرم .

من دنبال سراب آمده بودم ؟ هیچ روزنه ی نوری نبود و انگار من فقط
خیالش را دیده بودم .

چون من خواهر قاتل برادرش بودم اگر من زنش نبودم برادرش زنده
بود حرف همین بود و تمام !! . همان لحظه انگار جهانم تاریک
شد بی فروغ شد و من در یک ظلمت بی انتها گرفتار شدم .

بهاره با ناله از همان بیرون در گفت :

-داداش تو رو خدا بگو بره بگو دیگه نیاد . نمیتونم ببینمشون .
داداش من بهش گفتم تو هم بگو بگو بره .

نگاهم خیره در چشمان بی روحش بود . فقط برای لحظه ای تلخی
نگاهش رنگ باخت . شبیه درد شد و بعد همزمان با چرخاندن سرش
سمت پنجره گفت :

برو

رفتم ولی قبل از رفتن ، قلب عاشقم را با دستان خودم توی آتش
انداختم و نظاره گر سوختنش ماندم . همانجا ایستادم تا سوخت . تا نفس
برید . انقدر نگاهش کردم تا بیجان شد . بعد دستم را توی آتش بردم .
قلب سوخته ام را در دست گرفتم و از مقابل چشمان پر اشک بهاره و

نگاه پر غرور مهتاب چرخیدم و از اتاقش بیرون رفتم از همان اتاقی که یک روز همانجا به من گفته بود اگر زمانی باشد که نخواهد کنارش و در آن اتاق باشم حتما آن روز آخر دنیاست و من چه زود به آخر دنیایم رسیده بودم .

ته مانده ی تو انم را به کار گرفتم تا از پله ها پایین بروم . آن لحظه بزرگترین آرزویم این بود که تا بیرون از آن خانه دوام بیاورم . فقط انقدر زنده بمانم تا جلوی آن آدمها نمیرم . تا قلب سوخته ام آنجا جا نماند .

همه ی ادمهای توی خانه در سکوت به من خیره بودند . به من و قلب بی جان توی دستانم . انگار همه ی ان ادمها انگشت اشاره یشان را به طرفم گرفته بودند و قلب آتش گرفته ام را به هم نشان میدادند .

با هر قدم هزار بار مردم و زنده شدم تا به در حیات رسیدم . پا که از در بیرون گذاشتم فهمیدم چقدر من در این دنیا غریبم . چقدر من و قلب بیچاره ام بی کس بودیم . که از همه ی دنیا نه من خانه ای داشتم و نه او سینه ای برای تپیدن !!

بیرون از در خانه یک هیچ مطلق در انتظارم بود . تک به تک سلولهای تنم دچار بی حسی شده بود . نفس هایم را نمی فهمیدم و خون انگار توی رگ هایم خشک شده بود . دستم را به دیوار گرفتم و به طرف سر کوچه رفتم . قلب بیچاره ام توی دستهایم ناله میزد . دیوانه هنوز هم عاشق بود . سخت میتپید اما باز هم با هر تپشش او را صدا میزد . حقش بود !! باید میسوخت . باید انقدر خونریزی میکرد تا جان میداد ، تا میمرد و من راحت میشدم .

ترانه ترانه جان .

میشناختم و نمی شناختمش . انگار میان زندگی و نیستی معلق مانده بود . دقیقاً روی مرزش . بغلم کرد . صدایش بغض داشت . عجیب نبود که در آن بی حسی هم من بغض را خوب میشناختم !!

-چرا رفتی دختر دیوونه چرا رفتی ؟ مگه نگفتم نرو . نگفتم صبر کن . چرا رفتی ترانه ؟!!

**

شهریور دوست داشتنی ام بوی پاییز گرفته بود . بوی خاکه های باران و نم خاک باغچه ی کوچک حیاط پشتی که از درز پنجره هوای اتاق را تسخیر کرده بود . پنجاه و پنج روز گذشته بود از آن عصری که مسعود توی کوچه پیدایم کرده بود . از لحظه که در آغوشمان کشیده بود من و قلب سوخته ام را .

از وقتی که توی ماشینش نشستم وقتی او داد زد ، هوار کشید و به عالم و آدم بد و بیراه گفت . بارها مشت روی فرمان کوبیده بود و من تنها سکوت کرده بودم .

برای من همه چیز شبیه یک کابوس بود . کابوس لحظه ی خواسته نشدنم لحظه ی پشت کردنش به من و "برو"یی هر لحظه هزار بار در مغزم پژواک میشد . سقوط کرده بودم !! ناغافل و ناگهانی از وسط بهشتم قهر جهنم افتاده بودم . شبیه لحظه ی وقوع بختک تمام تلاش هایم برای بیرون آمدن با شکست مواجه شده بود و من هر لحظه بیشتر و بیشتر در آن فرو رفته بودم . تمام طول مسیر مسعود داد زد و من بغض کردم و بیشتر در خودم فرو رفتم .

من را به خانه ی عزیزجون برده بود تا به قول خودش تکلیفم را مشخص کند . جملاتش در طول مسیر عجیب تکراری بود . همه ی دادهایش از مامان و بابا و گاهی عزیزجون شروع میشد و به " نامرد " بدون پیشوند و پسوندی ختم میشد . نامردی که هر بار با شنیدنش قلب میان دستاتم اشک میریخت و انکارش میکرد .

این خانه برایم لحظه ی تولد آرزوهایم را در خود جای داده بود. لحظه هایی که سالها در خلوت به امید رسیدنش عاشقی کرده بودم .

-میبرمت از اینجا منو ببین . یه روز مثل یه آشغال پرتم کردن بیرون . الان کجام ؟ مُردم ؟ بی کسم ؟ زندگی ندارم ؟ خوشبخت نیستم ؟

گوشم صدای مسعود را می شنید و نگاهم روی در بهارخواب جا مانده بود . چند بار پلک زدم تا تصویر مات مقابلم واضح شد . انگار به خودم شک کرده بودم . به خاطره هایم به بوی پیراهنش که هنوز هم لابه لای پرزهای بینی ام جا مانده بود.

باید میرفتم و خاطره هایم را در آغوش میکشیدم .

مسعود که با بابا تماس گرفت بی اراده از پله های چوبی بالا رفتم تا به در بهارخواب رسیدم . هنوز هم خاطره ام همانجا بودند . خاطره ی همان لحظه که در آغوشم کشیده بود.....همان دم که من سرم را بالا برده بودم و گردنش را بوسیده بودم همانجا که دستاتش را دورم محکم تر کرده بود.

صدای بلند مسعود را میشنیدم که مخاطب پشت خط تلفنش بی شک بابا بود.

-ترانه رو با خودم میبرم . نمیذارم اینجا بمونه و بشه گوشت قربونی .
نمیذارم بیشتر از این داغونش کنید. فکر کنید ترانه هیچ وقت
نبوده اصلا وجود نداشته

سرم را به چهارچوب در تکیه دادم و لبخند پر دردی به خیال حضورش
زدم :

تو هم میخوای بگی من هیچ وقت وجود نداشتم ؟

خیالش سرش را بالا آورد و نگاهم کرد . هنوز هم همانجا وسط اتاق
ایستاده بود . نگاهش شبیه خودِ همیشه‌اش نبود . درد داشت مثل
نگاه آخرش به من . یک قطره اشک روی گونه ام سرخورد و اینبار با
بغضی که نفسم را تنگ کرده بود زیر لب گفتم :

من رفتم و مهتاب موند؟

صدای خش دار و عصبی مسعود را از پایین میشنیدم .

ترانه کجا رفتی ؟ جمع کن هر چی اینجا داری بریم . بذار طویه بمونه و
دسته گلش .

باز هم نگاهش کردم . تکیه اش را به دیوار چوبی بهار خواب داده بود و
به من چشم دوخته بود . خودش گفته بود " برو " و حالا خیالش غمگین
نگاهم میکرد .

با توام ترانه نمیشنوی مگه ؟

به سختی تکانی خوردم و طرف کمد توی اتاق رفتم . همه چیز انگار
سرجایش بود ، بجز من !! من و عشق و قلبم که سوخته بود .

گوشی را از جیبم بیرون کشیدم . خاموشش کردم و ته جعبه ی چوبی
لوازم گذاشتم . حداقل دیگر چشمانم به صفحه اش خشک نمیشد و امیدم
ناامید!!

من از این بهار خواب که هنوز بوی پیراهنش را در خود داشت ، تنها
خاطره اش را با خودم میبردم .

چرا نمیای ترانه ؟

نگاه آخرم را با درد به جای جای اتاق دوختم . به لحظه های عاشقانه ای
که انگار هنوز زنده و جاری بودند . جان کندم تا به پاهایم حرکت دادم .
هر قدمی که برمیداشتم چیزی در وجودم بیشتر از قبل فرو می ریخت .
هشت سال عاشقیم را پشت سرم جا گذاشتم تک تک آرزوهایم را .

بیست و شش روز اول در سوگ گذشته بود . در مرور میلیون باره ی
لحظه ی روگرفتنش از من . بعد اشک می آمد و از گوشه ی چشمم چکه
میکرد روی زخم دلم . قلبم ضجه میزد . مسعود اعتراض می کرد و در
عوض هانا روبرویم آنطرف اتاق به دیوار تکیه میزد و به عالم گریه
میکرد .

شهریور که آمد خیالهایم هم آمدند و رویای روزهایی که نرسیده بعید شده
بودند . لباس عروسی که هیچ وقت نپوشیدمش را تن رویاهایم کردم و با
خاطره ی برق نگاهش وقتی با لباس از اتاق پرو بیرون آمده بودم ، روی
سر رویاهایم تاجی پر از نگین گذاشتم . بعد من ماندم و خیال روزهایی که
دیگر قرار نبود بیایند.

-خسته نشدی ؟ از صبح پا میشی زل میزنی به پنجره که چی بشه ترانه ؟
کی قراره به خودت بیای ؟ کی قراره باور کنی هر چی بوده و نبوده تموم
شده و ول کنی ؟

سرم سمت چهارچوب در اتاق و مسعود که میانه اش ایستاده بود
چرخید . نگاه پر دردم را که دید . عصبانیت چشمانش رنگ باخت . جلو
آمد و مقابلم روی زانوهایش نشست .

-چرا با خودت اینجوری میکنی ؟ دوماهه پنج تا جمله هم حرف نزدی .
چشمانتو باز کن و ببین واقعیتا رو . طاها هنوزم پیداش نشده . اون مردک
حتی سراغت رو هم نگرفته . پدرت همین دو قدمو فقط چند بار
اومده.....همین !! این وسط یه پرونده است . یه آدم مرده که شاکیش از
خون عزیزشون نمیگذرن . مثل من که از تو نمیگذرم.

دستش را روی سرم کشید و موهای درهم و برهمم رو توی دستش
گرفت . تار به تار موهایم از دوری سر انگشتانش درد میکردند و میان
انگشتان مسعود دادشان در آمده بود . آخر بیچاره ها به نوازش عادت
داشتند . به نواختن عشق لا به لای تارهایش .

سرش را جلو آورد . پیشانی ام را بوسید و زمزمه کرد :

-تو رو خدا تمومش کن . اینجوری نگام میکنی دلم میخواد بمیرم ترانه .
چشمانم باز هم پر شده بود . هانا این روزها نقش میانجی را بین سکوت
من و اعتراض های مسعود بازی میکرد . آمد و کنارم نشست . دستش را
دور شانه ام حلقه کرد و با لحن مثلاً شوخی گفت :

-چیکار داری دخترمو؟

مسعود عقب رفت . نگاهی به من انداخت . انگار حال خرابم زیاد از حد نمایان بود که او هم به در شوخی زد .

-چه دختر هپلی داری ؟ به آرایشگاه رفتن اعتقاد نداره ؟ ابروهاش به سیبیل مهندس رحیمی تنه زده .

هانا اخم شوخی کرد . روی گونه ام که دیگر چیزی از برجستگی اش نمانده بود را بوسید و گفت :

تو خودت خیلی خوبی کیل خان؟

مسعود از روی زمین بلند شد . نگاهش را از من و قطره ی دوم اشکی که از چشמהایم چکید گرفت .

-دخترتو ببر آرایشگاه . بعدم برید چند دست لباس براش بگیر . قراره از شنبه بیاد شرکت .

چشمان درشت شده ی هانا یعنی او هم مثل من خبری از این جریان نداشت .

-قرار بود یه وکیل استخدام کنیم واسه تنظیم قرارداد ها . بجاش تو میای . کار سختی نیست وکیل شرکت کمکت میکنه تا راه بیفتی .

مردم تا حروف را در مغزم پیدا کنم . کنار هم بگذارم و واژه های معنا دار بسازم .

مسعود من نمیتونم .

در حالیکه به طرف در میرفت با تحکم گفت :

بی خود....خیلیم خوب میتونی . پیشنهاد میکنم به حرفم عمل کنی وگرنه فردا شده کولت کنم با همین استایل ببرمت بذارم وسط شرکت، این کار رو میکنم .

قبل از اینکه از اتاق خارج و از مقابل دیدم ناپدید شود لبهای ترک خورده ام را تکانی دادم و گفتم :

مسعود

بدون اینکه به طرفم برگردد و همزمان با عبور از قاب در گفت :
-همین که گفتم .

مسعود رفته بود و من مانده بودم و بغض و وحشت روبرو شدن با دنیایی که واقعی بود و خیالهایم نقشی در آن نداشتند . دیگر نمیشد برای خودم از آمدنش قصه بسازم ، از لمس دستانش و آوای صدای مردانه اش کنار گوشم .انگار آن خانه ، ان گوشه از دیوار نقطه ی امن دنیایم شده بود و من برای از دست دادنش میترسیدم.

هانا دستش را روی شانه ام گذاشت و نگاهم با اندکی مکث از مسیر رفتن مسعود گرفته شد و سرم به طرفش چرخید . نگاه پر دردم را که دید با دستش فشاری روی شانه ام آورد.دیدم که او هم برای پایین دادن بغضش آب دهنش را فرو داد و نگاهش را از چشمان پر خواهشم گرفت.

-آرایشگاه نمی خواد که...دخترم مثل ماه میمونه . خودم برات ابروها تو تمیز میکنم.فقط یه وقت ازت سوال کردن کجا رفتی آدرس منو ندیا.من سرم خیلی شلوغه .

-هانا تو رو خدا

نگاهش تا توی چشمهای پر اشکم بالا آمد .

منو با این دایی یک دنده ات در ننداز ترانه جان . نمی بینیش ؟ این مدت همیشه یه کلمه بهش حرف زد .

قطره ی اشکی که با پر شدن کاسه ی چشمم راه گونه هایم را پیدا کرده بود با پشت دست پاک کردم .

-اومدم زندگی شما رو هم بهم زدم .

با اخمی که در لحظه میان ابروهایش جا خوش کرده بود گفت :

جرات داری اینو بلند بگو مسعود بشنوه . حکم تیرت قطعیه !!

اگر به روزهای قبل برمی گشتم حتما با خنده میگفتم " بازم تو دایی کیل منو زیادی تحویل گرفتی ؟ " او هم جواب میداد " دایی کیل تو همه ی زندگی منه " . تعبیر جالبی بود برای آدمی که تمام روح یک زن را از آن خودش کرده بود . بعد از آن هر چیزی که میشد تو میماندی و یک جسم بدون روح درست مثل من .

نگاه هانا به ابروهای درهم و حرکت موجین توی دستش بود و نگاه من به چتری های کوتاه روی پیشانیش.دستم را بالا بردم و مچ دستش را توی دستم گرفتم .

من نمیخوام برم هانا

نفس عمیقی گرفت و دستش را پس کشید . با دست دیگرش انگشتانم را توی دستش گرفت .

بخدا مسعود بخاطر خودت می‌گه . تا کی می‌خوای اینجوری بشینی بدون
پلک زدن زل بزنی به پنجره ؟ باید بگذری.....خودت باید بخوای که
بگذره .

نگاهی به پنجره انداختم و با صدایی که بغض خش دارش کرده بود گفتم :
میت‌رسم

با تعجب پرسید:

-از چی ؟

-از پلک زدن

مبهوت نگاهم میکرد . صدایم را کمی پایین آوردم . انگار میت‌رسیدم به
گوش خیالهایم برسد .

-میت‌رسم پلک بزدم . میت‌رسم چشمامو ببندم و بیاد پشت پلکهام . وقتی
میبینمش از خودم بدم میاد . من باعث شدم نباشه . بخاطر منه که رفته
زیر خاک . اگه من نبودم

هانا دستم را محکم تر توی انگشتانش فشار داد و حرفم را قطع کرد .

-یعنی تو به بامداد حق میدی ؟

رد اشکی که از گوشه ی گونه ام راه گرفته بود را پاک کردم . حرف زدن
سخت شده بود . بغض خانه کرده توی گلویم کلمات را ساییده بودو
نامفهوم میکرد.

-به من گفته بود سربه سر طاهایم ندارم . گفته بود تحریکش نکنم . اما من
کردم هم من هم بابا . هی بهنامو به روش آوردیم . هی زدیم تو سرش .

بهاره حق داره . اگه من نبودم.اگه من زنداداشش نبودم اون پسر زنده بود.

تو دیوونه ای دختر؟ چه ربطی به تو داره؟

تکیه ام را به دیوار دادم و باز هم خیره شدم به پنجره و تصویر باغچه ی خالی حیاط پشتی.

-صدام میکرد زن داداش بهم قول داده بود وقتی اومدیم خونمون همه ی جمعه ها بره برام حلیم بخره. قرار گذاشته بودیم دفتر منو و مطب اون توی یه ساختمون باشه . قرار بود هر وقت فرمانده بهش سخت گرفت من براش وساطت کنم.

اشکهایم بیشتر از قبل جاری شد. هانا هم مثل من گریه میکرد. اسمش را روزها بود که ته صندوقخانه ی مغزم گذاشته بودم و رویش را قفل زده بودم . وقتی که میگفتم از داغش لبهایم میسوخت ، از هجی کلماتش در ذهنم سلول هایش آتش میگرفت.

برادرش حق داره هانا. میدونی مثل چی میمونه ؟

سرش را با همان گریه برایم بالا انداخت.

-انگار همه ی عمرشو واسه یه چیزی گذاشته باشه . مثل یه مجسمه ساز که عمری دستاشو، سوی چشماشو بذاره واسه ساختن یه مجسمه . بعد که میخواد بشینه عقب و بهش نگاه کنه ، یکی بیاد بی هوا پنجره رو باز کنه. باد بزنه مجسمه رو بندازه زمین و هزار تکه بشه. اونوقت اون آدم میمونه و دستای پینه بسته و چشمای کم سو و امید ناامیدش .

با درد ادامه دادم :

من اگه نبودم همه ی زحمتهاش به هدر نمیرفت .

هانا سرم را جلو کشید و در آغوش گرفت . نفس های تند و بالا و پایین شده سینه اش نشان از گریه هایش داد.

میدونی چند روزه حرف نزده بودی ؟ میدونی مسعود داشت واسه حرف نزدنت میمرد؟ میدونی چقدر میفهمم چی میگی ؟

میدانستم . آدمها وقتی درد مشترک دارند انگار رشته ای از درک میانشان تابیده میشود . هیچ چیز مثل درد مشترک نمی تواند قلب آدمها را به هم نزدیک نمی کند هیچ چیز.

*

وقتی که دریا طوفانی میشود مجبوری بادبانها را بکشی و خودت را به حرکت موج ها بسپاری . آن لحظه ای که تمام همتت صرف جنگ با خودت و قلبت میشود دیگر تسلیم سرنوشت میشوی و منتظر میمانی . مثل من که بعد از پنجاه و شش روز از خانه خارج شده بودم . توی ماشین مسعود نشسته بودم و نگاهم را به خیابانهای شهری دادم که قرار بود سرزمین آرزوهایم باشد و حالا آئینه ی دقم شده بود . درست مثل لحظه ای که ماشین مسعود به خیابانی رسید که منتهی به خانه ام میشد. نگاهم را با وحشت از تصویر بیرون گرفته بودم و به مسعود و صورت درهمش چشم دوختم . خانه ام؟! بله خانه ام . آنجا تا همیشه خانه ام میماند چون گلدان بنفشه ام پشت پنجره اش جا مانده بود و رویای داشتنش در تاروپودش. باید ذهنم را از ثانیه های عاشقیم در آن خانه دور میکردم.... از گرمی آغوش و نگاه ملایم و نوازش وارش . من این روزها به فرار عادت کرده بودم . خودم را از قید حقیقت رها میکردم و

در عوض خیالهایم را برای وقتهای تنهاییم نگه میداشتم و با آنها زندگی میکردم . پرسیدم :

مستانه دیگه زنگ نزد؟

مسعود آنقدر در فکر بود که با جمله ام تکان آشکاری خورد و به طرفم چرخید .

چی ؟

در سکوت فقط نگاهش کردم . اگر او نبود تمام این روزها چطور میگذشت ؟ این روزها مسعود تمام و کمال نقش سپر بلایم را بازی کرده بود . تمام قد مقابل مامان و بابا و حتی عزیزجون ایستاده بود تا من را از همه ی اتفاقات آنجا دور نگه دارد . مثل چند باری که بابا بین درگیریهایش برای پیدا کردن طاها و رفت و آمدش به دادگاه و کلانتری سراغم آمده بود . وقتی میان بوسه ها و نگاه غمگینش به من و حال و روزم من یک خواهش کوچک یک درخواست ناگفته را در عمق چشمانش میدیدم . چیزی که تیزی میشد و روی زخم های خشک شده ی دلم کشیده میشد و هربار قلبم با شدت بیشتری خونریزی میکرد . ناگفته ای که انگار مسعود بهتر از من میخواندش و آخرین بار آمدنش به بابا گفته بود مثل چشمهایش مواظب من است و خیالش راحت باشد . بابا رفته بود بدون اینکه هیچ وقت حرف چشمهایش را بگوید. ولی مامان فردایش زنگ زده بود و وقتی با اصرار از مسعود خواسته بود با من حرف بزند تمام نگرانی ها و جملات پر محبت به قول خودش مادر دختریش به همان ناگفته ها ختم شده بود . به اینکه برگردم....برگردم و با بامداد حرف بزنم تا رضایت بدهد .

من به این مدل مادریهایش عادت داشتم اما مسعود نداشت . نداشت که تمام غیظ چندین ساله اش را سر خواهرش خالی کرده بود . گفته بود فراموشم کند . گفته بود فکر کند هیچ وقت دختری نداشته !! گفته بود ترانه مرد . حقیقت هم همین بود . من مرده بودم همان روزی که قلبم را بیرون کشیدم و سوزاندمش مرده بودم .

مستانه از بدشاندازی روزگرم بود که همان روز تماس گرفته بود . شماره ی مسعود را عزیزجون به او داده بود . عزیزجون که گفته بود روزی هزار بار خودش را بخاطر آن روز و اصرارش برای رفتن من لعنت میکند و یادآوری همین هم مزید بر عصبانیت مسعود میشد . مستانه مثل همیشه در جبهه ی بامداد بود . برای او بامداد یکی بود شبیه مادرش مظلوم و محق.

با احتیاط گفتم :

میگم مستانه از اون روز دیگه زنگ نزد بهت؟

اخم هایش فوری درهم شد.

-زنگ بزنه که چی بشه ؟ بیشتر حالتو خراب کنه ؟ به همه شون گفتم فکر کنن تو مردی . گفتم اگه ترانه رو خیلی دوست دارین شب جمعه به شب جمعه یه فاتحه براش بخونین و تمام .

جوری با حرص و از لای دندانهایش این جمله را گفت که نشان میداد چقدر تکرار آن هم حتی برایش سخت بود . لبخند تلخی زدم و پشت سرم را به تکیه گاه صندلی چسباندم و به روبرو و ترافیک صبحگاهی سر چهار راه خیره شدم . من هیچ وقت نپرسیدم آن " همه " ای که میگفت ، چه کسانی بودند و مسعود هم هیچ وقت توضیح نداده بود . نمی پرسیدم

چون من از جوابش ردش میترسیدم و دلم را به نیم نگاه زیر چشمی اش
حین گفتن این کلمه خوش میکردم.

آن وقت میان سیاهی روزگارم اندک نور امیدی می تابید . امید به اینکه
من هنوز فراموش نشده بودم . برای همیشه از قلبش رانده نشده
بودم حسی که باعث شده بود از وحشت تکرار تجربه ی پشت کردنش
به من نخواهم که دوباره ببینمش .
-الکی داری منو با خودت میبری.

جوابم را نداد . سرم را همانطور تکیه داده به صندلی به طرفش
چرخاندم .

من کار بلد نیستم . تا حالا قرارداد تنظیم نکردم .

جواب داد:

مهم نیست .

میگم هیچی سر درنمیارم .

همانطور خیره به روبرو دوباره جواب داد:

فدای سرت

کمی بیشتر به طرفش چرخیدم .

مسعود بخدا کند میزنم تو کارهاتون .

به درک

تقریبا نالیدم :

مسعود !

بی توجه به حالم پشت چراغ قرمز ایستاد نگاهی به من انداخت و گفت :
لباسات خوشگله ها . قشنگ اندازه اتم هست . دست خانومم درد نکنه
با این سلیقه اش .

پوفی کشیدم و نگاهم را از او که انگار قصد کوتاه آمدن نداشت گرفتم .

شرکت مسعود و شریکش در طبقه ی سوم یک ساختمان تجاری بود . با
ورود من و مسعود منشی شرکت که خانوم جوان و زیبایی بود از پشت
میز بلند شد و با لبخند سلام گرمی گفت که اولین چیزی که نظرم را جلب
کرد بینی عروسکی و صدای تو دماغیش بود .

مسعود جواب سلامش را داد و در جواب نگاه کمی کنجکاو منشی ،
اشاره ای به من که کنارش ایستاده بودم کرد و گفت :

ترانه جان خواهر زاده ام هستن.

دختر لبخندی زد و برای معارفه دستش را به طرفم دراز کرد . هر چه
میگذشت انگار شرایط سخت تر از قبل میشد . هیچ کس حال آدمی که
قلبش را توی دستش گرفته نمیفهمد . هیچ کس بی حسی کسی را که
دیگر قلبی برای تپیدن در قفس سینه اش ندارد درک نمی کند به جز
خودت . خودت که یک جای خالی در سینه ات داری و هزاران فکر و
خیال در مغزت !!

ماهان اوامده؟

منشی که همان لحظه فهمیده بودم اسمش مهراناست . نگاهش را از من
برداشت و در جواب مسعود گفت :

-آره تو اتاق شماسه .

قیافه ی مسعود آشکارا درهم شد و در حالیکه دستش را پشت کمرم می گذاشت تا من را به طرف اتاقش هدایت کند گفت :

بازم رفت سر وقت سیستم من !!

میان لبخند منشی و فشار دست مسعود به طرف در یکی از اتاق های
توی راهرو رفتیم . مسعود دستش را جلو آورد و در را باز کرد و کنار
گوشم گفت :

برو تو

وارد اتاق شدم و مسعود پشت سرم . همزمان با ورودمان مرد جوان سی
و چند ساله ای از پشت میز روبروی در بلند شد . حتی اگر معرفی نمیشد
و نمی دانستم که در اتاق هست هم می شناختمش . قبلا بارها عکسش را
در پیج مسعود دیده بودم . قد متوسطی داشت و موهای خیلی کوتاهی.

بازم دو دقیقه دیر کردم سواستفاده کردی؟ اینبار چه هنر نمایی کردی تو
نقشه هام؟

با لبخند شرورانه ای میز را دور زد و مقابلمان ایستاد . نگاه موشکافانه
ای به من انداخت که خوشم نیامد و بی اختیار اخم کردم . در جواب
مسعود گفت :

-جلوی مهمونت بگم اشکال نداره ؟

مسعود زیر لب "بی شعور" ی گفت و بعد با دستی که روی کمرم بود هل
کوچکی به آن داد .

ترانه خواهر زاده ام

سر مرد مقابلمان دوباره به طرف من چرخید . یک تای ابرویش را بالا داد و با لحن راحتی انگار که با یک بچه حرف میزند گفت :

سلام عمو . خوبی شما؟

انقدر از لحن حرف زدنش و جمله ای که گفته بود جا خورده بودم که درشت شدن چشمانم را هم خودم حس میکردم و هم اویی که با این حرکت لبخند مودیانۀ ای روی لبش جا خوش کرده بود .

مسعود با غیظ گفت :

تو آدم نمیشی ماهان.

با حالت حق به جانبی گفت :

چطور تو آیتا رو میبینی بادکش میندازی رو لب بچه ، هی عمو عمو میکنی من حرف نمیزنم . الان تا یه کلمه گفتم عمو بهت برخورد؟

نیم نگاهی به من انداخت زیر لب گفت :

تازه من یه بوس کوچولو هم نکردم .

مسعود که نقشه های توی دستش را به طرفش پرتاب کرد باخنده و در یک حرکت جا خالی داد و من بی اختیار به شیطنتش لبخند ملایمی زدم .

لبخندی که عمرش تنها به اندازه ی یک پلک زدن بود . پلک زدم و یادم آمد که من کجای دنیا ایستاده بودم پلک زدم و لحظه ی رو

برگرداندنش از من هزاربارۀ در ذهنم مرور شد . لبخندم که جمع شد انگار بغض هم فرصتی برای جولان پیدا کرد که خودش را توی گلویم بالا

کشید و راه نفسم را تنگ شد . با دیدی که تار شده بود چشمان باریک شده ی ماهان را دیدم و دستی که حین برداشتن نقشه ی لوله شده ی مسعود از روی زمین لحظه ای مکث کرد.

اینبار که مقابلم ایستاد شبیه مرد شرور چند دقیقه ی پیش نبود . نیم نگاهی به مسعود انداخت که با فحش زیر لبی که نثارش کرد، کتش را از تنش بیرون کشید و به طرف میزش رفت . و بعد رو به من گفت :
خوش اومدی ترانه خانوم .

با شنیدن لفظ "ترانه خانوم " از زبانش نفسم لحظه ای حبس شد . بعضی دردها هست که عجیب اصالت دارند . انگار در تار و پود جان نقش میخورند که تنها با یک اشاره ، یک حرف ، یک نشان سر برمی آورند و نفس میبرند . مثل ماهان که نه صدایش شبیه او بود و نه حس جمله اش . اما من یک عاشق دلتنگ بودم که جانم به خیالهایم بسته شده بود . آب دهانم را به سختی فرو دادم و با صدای خش داری به سختی از ماهان تشکر کردم .

گفته بودم یه میز بیارن توی اتاق من . چی شد ؟

من و ماهان هر دو نگاهمان به سمت مسعود که تلفن به دست در حال صحبت بود چرخید . احتمالا مخاطبش منشی شرکت بود . از اینهمه سربار بودن کلافه بودم . چند قدم به سمتش جلو رفتم و همزمان گفتم :
مسعود ؟

کف دستش را به نشانه ی سکوتم بالا آورد . دستی توی موهایش کشید و به حرف زدنش ادامه داد .

-باشه یه تماس بگیر . دیشب گفتم قبل از ده برام بیارن .

گوشی تلفن را که سر جایش گذاشت . سرش بالا آمد و نگاهم کرد . سرم را
تکانی دادم و با نگاهی که بی اراده از من مظلوم شده بود ، گفتم :
بذار برم خونه !

از پشت میزش بیرون آمد . تک تک حرکاتش کلافگیش را فریاد میزد . به
طرف در رفت و در جواب من گفت :

-الان خودم پیگیری میکنم چرا نیاوردن .

باز هم خودش را به نشنیدن زده بود . نفسم را با حرص بیرون فرستادم
و با لحن عصبی گفتم :

-آخه قراره من چیکار کنم که کمکتون باشه ؟ شریکت میدونه من تا حالا
یه قرارداد کاری رو از نزدیک ندیدم ؟

از عمد گفته بودم . گفته بودم که بخاطر من انقدر خودش را در شرایط
سخت قرار ندهد . که نگرانش برای من به همان ساعتهای خانه بودنش
ختم شود و حداقل محل کارش مزاحمش نباشم . مسعود دقیقا جلوی در
ایستاد و با لحن محکمی گفت :

تو الان مشکلات ماهانه ؟

سکوت که کردم . دوباره پرسید:

جواب بده . آره ؟

به طرف ماهان برگشت و از او پرسید :

تو با بودن ترانه اینجا مشکل داری؟

ماهان به راحتی خندید . با نقشه ای که توی دستش داشت ضربه ای به کف دست دیگرش زد .

من به روح هفت پشتم خندیدم اگه مشکل داشته باشم . من کلا با حضور خانومها موافقم.....اگه شک دارید حتی اتاقم حاضرم باهاش شریک بشم که به حرفم ایمان بیارید !!

مسعود در حالیکه میان همان عصبانیت خنده اش هم گرفته بود "عوضی" نثارش کرد . میدانستم خیلی بیشتر از شراکت با هم رفاقت داشتند ولی این حد از صمیمیت را بین آنها تصور نمیکردم .

با خودم فکر کردم اگر او بود و حسادت که اعترافش کرده بود، چه میشد؟! اوایی که به شوخی های من و برادرش هم حسادت میکرد چقدر جایش اینجا خالی بود . ماهان نگاهم میکرد و من به جایش او را میدیدم و نگاه مشکی عمیقش را .

ترانه جان هم مثل آنیتای ما !!

وقتی نگاهم روی ماهان هشیار شد تازه فهمیدم باز هم اشاره اش به شوخی چند دقیقه پیش بین او و مسعود بود . باخنده از مقابل من و مسعود گذشت و همزمان با بیرون رفتن از اتاق گفت :

مسعود من میرم سر ساختمون ببینم کار سقف طبقه ی سوم به کجا رسید. کاری بود بهم خبر بده .

رفت و چند لحظه ای میان من و مسعود سکوت شد .

-کولی بازیتو در آوردی الان خیالت راحت شد؟

کمی خجالت کشیدم اما به روی خودم نیاوردم .

من اصرار تو نمیفهمم.

به راحتی گفت :

-لازم نیست تو بفهمی اصلا

به طرف در رفت و بعد انگار چیزی یادش آمده باشد به سمت من که وسط اتاق ایستاده بودم برگشت .

-ماهان در مورد طاها و اتفاقی که افتاده خبر داره . بهش گفتم آوردمت پیش خودم که نمونی وسط او بلوا .

لحظه ای مکث کرد و گفت :

در مورد شرایط خودت چیزی نمیدونه . یعنی

ادامه نداد . چرخید به طرف در رفت و گفت :

برم ببینم میزو کی میارن .

مسعود رفت و من ماندم و یک اتاق و پنجره ای رو به خیابان شلوغ و پر ترافیک و صدای رعد و برقی که من را تا کنار پنجره کشانده بود . میان همه ی دویدن آدمها و فرارشان از زیر دانه های درشت بارانی که بر شهر فرود می آمد ، فکرم رفت سمت پسرک پر هیاهوی روزهای کودکیم از خودم پرسیدم یعنی تنها و بدون پول و سر پناه کجا جامانده بود ؟ طاهایی که همیشه زیر سایه ی قدرت مادرم امپراتوری کرده بود ، پنجاه و شش روز چه خورده بود ؟ کجا میخواستید؟ چه میکرد؟ دستم را روی گلویم گذاشتم . گلوله ی توی گلویم بزرگ تر شد . پنجاه شش روز گذشته بود و من چشمانم انگار تازه باز شده بود . مگر میشد کشش خون را نادیده گرفت ؟ مگر میشد بی خیال آن پسرک خوش خیال شد ؟!

درست مثل او که نمیتوانست از خون عزیزش بگذرد . مثل او که با دیدن این باران حتما حالش بدتر از من شده بود. چون او عزیزترینش را ، پسری که سالها سایه ی سرش شده بود ، برایش پدري کرده بود را به دست خاک سرد و خیس روزهای پاییز سپرده بود .

کار من در شرکت عملا مسئولیت یک تایپیست بود . برای یک شرکت پیمانکاری کوچک اصل ماجرا عقد قرارداد با کارفرما بود و بقیه ی قراردادها عملا فرمالیته و تنها برای تضمین اجرای کار و تحویل خدمات بود که از روی پیش نویسی که وکیل تنظیم کرده بود کپی میشد . کاری که حتی نیم ساعت هم از وقتم را در طول روز نمیگرفت و بقیه اش درخیره شدن به مانیتور سیاه مقابلم و غرق شدن در دنیای رنگی خیالهایم میگذشت. نگرانی مسعود و تلاشش برای نگه داشتنم جلوی چشمش دیوانه کننده بود . حتی اجازه نمیداد فاصله ی تقریبا کوتاه سه راه گلایل تا صابرين و خانه اش را برای یکبار که شده خودم تنهایی طی کنم . برای من بی تفاوت به روز و شب و ثانیه ها وجود مسعود که مجبورم میکرد به خودم برسم . برایم شال های رنگارنگ خریده بود و حتی در مسخره ترین اقدامش ، با توپ و تشر ناخن هایم را لاک زده بود و هانا را با این حرکتش شگفت زده کرده بود شبیه رشته ی پاره ای بود که من را به زندگی وصل میکرد . در ظاهر انگار همین توپ و تشرهایش بود من را سرپا نگه داشته بود و چه کسی میدانست که من تنها به امید دیدن هر باره اش در خیالهایم نفس میکشیدم .

ساک صورتی پارچه ای که روی کیبورد مقابلم قرار گرفت از ترس یکه
ای خوردم و نگاه گیجم را از سیاهی مانیتور تا صورت و ابروهای
بالا پریده ی ماهان حرکت دادم .

ترسوندمت ؟

دیگر به این راحتی اش حین حرف زدن با خودم عادت کرده بودم . سرم
را بالا انداختم و همزمان گفتم :

نه

اشاره ای به ساک کرد و گفت :

دستور خان داییده . ببین اکیه .

دستم را به طرف ساک بردم و بازش کردم . جعبه ی گوشی را از آن
بیرون آوردم و سوالی نگاهش کردم . شانه ای بالا انداخت و با کنایه
گفت :

-انگار از تحریم قراره بیای بیرون !

حق داشت مگر نه؟ من بودم و دنیایی که ابتدایش خانه ی مسعود بود و
تهش شرکت و همان میز اداری مشکی که ماهان بارها مچم را در حالیکه
به صفحه ی سیاه روبرویم با درد لبخند میزدم گرفته بود. بجای جواب ،
نگاهم را به جعبه ی توی دستم دوختم . چقدر دور بودند انگار ،
روزهایی که ثانیه ها و دقیقه ها خیره ی صفحه ی گوشی ام میشدم و
پیامهایی را میخواندم که هر کلمه اش انگار شعری عاشقانه بود!!

او که انگار واژه هایش معجزه بلد بودند و از صفحه ی گوشی سر
میخوردند تا قلب عاشقم و هر بار ریختن قلبم را با لبخند احساس
میکردم .

حله عموجون؟

نگاهش کردم . دست راستش را به میز قائم کرده بود و به آن تکیه زده
بود. لبخند پر شیطنت روی لبهایش هم نمی توانست بخنداندم . نگاه گیج
و ویجم لبخندش را عمیق تر کرده بود.

-خیلی دوست دارم اونی که سمت رو گذاشته ترانه ببینم .

بی توجه به شیطنت جمله اش ، در حالیکه هنوز در لحظه های گذشته
سیر میکردم زیر لب زمزمه کردم :

-بابام اسممو گذاشته .

با لحن مودیانۀ ای گفت :

-دستش درد نکنه . کلا باورم رو به معنی کلمه تغییر داد.

بی اختیار گره ای میان ابروهایم نشست و با اخم نگاهش کردم . کف
دستش را از روی میز برداشت و چشمک ریزی زد .

-باید دید فازش دقیقا در اون لحظه چی بوده !! حالا خیلیم عجیب نیست .
همین خواهر من اسمش سپیده است شب از خونه بره بیرون باید با چراغ
دستی دنبالش بگردیم .

جعبه را روی میز گذاشتم و دستاتم را روی سینه چلیپا کردم و با حرص
گفتم:

شما خودت خیلی خوبی الان؟

با حالت جالبی ابروهایش را بالا انداخت و بیخیالِ نارضایتی من خودش را به آن راه زد

قربونت عمو که بعد از اینهمه مدت تازه یادت اومد حالمو بپرسی.

خوش بحالش که حالش انقدر خوب بود . که میتوانست بخندد بدون اینکه قلب بیرون از سینه اش با بغض نگاهش کند و خوش بحال من که ماهان قدش خیلی بلند نبود . موهایش خوش حالت نبود . نگاهش مشکی و براق نبود . خوش بحال من که شبیه او نبود !!

مزاحمت نمیشم. به کارت برس.

اینبار که نگاهش کردم تصویرش تار و لرزان شده بود . گره دستهایم را از روی سینه ام باز کردم . بغضم را پس زدم . این کار را خوب بلد شده بودم . من و بغض مدتها بود که با هم خو گرفته بودیم . درست مثل دلتنگی هایم که تمامی نداشت . نه شب میشناخت و نه روز . می آمد و قلب و سوخته ام را توی مشتش فشار میداد . قلبم درد میکشید ، اشک میریخت و من کاری از دستم ساخته نبود . به سختی گفتم :

کاری نداشتم .

با همه ی تلاشم ، صدایم رگ هایی از گریه داشت . شک نداشتم ماهان هم فهمیده بودش . ولی برخلاف انتظارم نه سوالی پرسید نه رنگ نگاهش عوض شد . بجای همه ی اینها با صدای بلند خندید .

-من موندم تو چطور با این همه سرتق بازیات حریف مسعود نمی شی؟
از روزی که اومدی چهارتا کلمه حرف زدی ، پنج تاش تیکه بود به اون
بخت برگشته.

با اعتراض گفتم :

-مسعود مگه صدای منو میشنوه؟

لب پایش را به دندان گرفت و با لحن موزیانه ای گفت :

-از من میشنوی به جای همون دو خطی که در طول روز تایپ میکنی
بشین همینجا فیلم ببین . صداشم زیاد کن حواسشو پرت کن . انقدرم کند
اخلاقه که اگه یه جا اشتباه محاسبه کنه تا سوپری سر سه راه مقصرن الا
خودش . بهت قول میدم با سلام و صلوات بیرونه کنه . حالا از شرکت
نه، ولی از اتاقش حتما بیرونه میکنه ، که چه بهتر میای تو اتاق من
میشینیم با هم فیلم میبینیم .

با چشم های باریک شده نگاهش کردم . به روی خودش نیامد و یک
قدم به سمت در رفت و بعد انگار چیزی یادش آمده باشد به طرفم
چرخید .

-راستی مسعود گفت موقع رفتن من ببرمت خونه . خودش انگار کارش
طول کشیده .

با هول از روی صندلی بلند شدم .

-کجا کارش طول کشیده ؟ داشت میرفت که گفت زود میاد .

ماهان با بیخیالی شانه اش را بالا انداخت .

نمی دونم، به منم گفت برمیگرده اما قبل اینکه پیک گوشی رو بیاره زنگ زد که هم گوشی رو بهت بدم هم وقتی دارم میرم تو رو برسونم .

نمی دانم چرا ترسیده بودم . شاید این بودن همیشگی مسعود کنارم و وسواس هایش روی من هم اثر گذاشته بود . شبیه آدم های رها شده چیزی به دلم چنگ انداخته بود . من شبیه مار گزیده ای بودم که از هر ریسمان سیاه و سفیدی میترسد . با خودم تعارف که نداشتم ، داشتم ؟ من رانده شده بودم از آغوش مادرم ، از شانه های پدرم و از دنیایم که چه زود به آخر رسیده بود.

من کارم یک ساعت دیگه تموم میشه . ولی اگه عجله داری....

میان حرفش گفتم :

ندارم .

اینبار کمی در سکوت نگاهم کرد و بعد با سری که تکان داد از اتاق خارج شد . دست و دلم حتی به باز کردن جعبه ی گوشی هم نمیرفت . جعبه را توی کشوی اول میز گذاشتم و خودم را از بند خاطره ها رها کردم . انگار همین که در دستم داشتمش تمام خاطره های توی ذهنم به صف شده بودند .

ماهان زودتر از آن یک ساعتی که گفته بود آمد . بافت نازک زیتونی رنگم را دور خودم پیچیدم و با او از شرکت بیرون آمدم . توی آسانسور برای اینکه مجبور نباشم با او همکلام شوم سرم را توی یقه ی لباسم خم کردم و به زمین خیره شدم . هرچند یکی از اخلاق های خوب ماهان این بود که هیچ وقت سوالی نمیپرسید ، حتی وقتی تنش بین من و مسعود را میدید به راحتی متلکی می انداخت و از کنار ماجرا عبور میکرد .

وقتی توی پارکینگ در جلوی ماشینش را برایم باز نگه داشت . نتوانستم همچنان سکوت کنم و تشکر کوتاه و زیر لبی گفتم . با لبخند و لحنی پر استیضاح گفت :

خواهش میکنم عمو جون !

هر کاری که کردم نشد لبخند نزّم . شاید خود او هم فهمیده بود که این لفظ هر قدر هم که به شوخی بیان میشد برایم یک امنیت بزرگ ایجاد میکرد . انگار به همین دلیل هر بار کناره گیری آشکار من را میدید آن را به کار میبرد . بعد از نشستّم و بستن در ، ماشین را دور زد و از سمت دیگر توی ماشین نشست . سر میدان طبق معمول همیشه ترافیک بود و نم نم باران پاییزی حرکت ماشین ها را کند تر کرده بود . برای من پاییز مفهوم دیگری گرفته بود نه تب و تاب درس و دانشگاه بود و نه دیگر امید داشتن او . من برگ رقصانی اسیر باد و باران بودم منتظر رها شدن از شاخه تاب خوردن میاد باد و نشستن روی کاشی های پیاده رو که سرانجامش به له شدن زیر قدمهای یک عابر منتهی میشد .

دقیقا پشت در خانه ماشین را نگه داشته بود . برعکس سکوتش در طول مسیر دست برد و صدای همایون شجریان را که تمام مدت تا رسیدن ، از عشق خوانده بود و من بیشتر و بیشتر در خودم فرو رفته بودم را کم کرد . کمی خودش را عقب کشید و با یک ابروی بالا رفته گفت :

متولد چه سالی هستی ؟

دلیل سوالش را نفهمیدم و سرم را پرسشی برایش تکان دادم .

میخوام دقیقا فاز پدرتو بفهمم که چرا اسمتو گذاشته ترانه !

با لبخند بیحالی سرم را از روی تاسف تکانی دادم و همزمان با باز کردن در گفتم :

چه ربطی داره؟

تو بگو چند سالت تا بگم.

بند کیفم را روی شانه ام میزان کردم و نگاهم را از چشمان پر شیطنتش گرفتم :

بیست و سه سالمه .

با شنیدن سنم بلند خندید. نگاه متعجبی به صورت شادش انداختم .

پس میشه تو دوره ی دل ای دل....من بهت گفتم یه آرشیو کامل از ترانه های کلاسیک و کوچه بازاری دارم ؟

سرم را بالا انداختم و قبل از اینکه چیزی بپرسم به در خانه اشاره کرد و گفت :

-الان که نمیشه . یه روز سر فرصت میشینم قشنگ برات تحلیل میکنم .

حرفش را نفهمیدم . اگر صادق میبودم باید میگفتم خیلی هم برایم اهمیت نداشت . بخاطر همین با بی تفاوتی از ارتفاع ماشین پایین رفتم همزمان خداحافظی کردم . با همان خنده گفت :

خداحافظ دل ای دل

کلید را که توی قفل انداختم ماهان هم ماشین را حرکت داد و با دنده عقبی که گرفت از کوچه خارج شد . باران تندتر از قبل شده بود . کف حیاط آب

راه گرفته بود و خاک خشک و بی گل و گیاه باغچه نفس کشیده بود .
هنوز چند قدم نرفته بودم که در ورودی باز شد و هانا از آن بیرون آمد .
-اومدی ترانه ؟

صدایش ، حالت بیرون آمدنش از در چوبی و قهوه ای رنگ خانه و آن
طور با عجله بستن در پشت سرش ، باعث شده بود قدم هایم همانجا
میانه ی راه مکث کند و زیر باران بی حرکت باقی بمانم . بی توجه به
قطره هایی که از روی موهایم چکه میکردند ، گفتم:

چی شده مگه ؟ نباید می اومدم ؟

سرش را تکانی داد و از پنج پله ی جلوی خانه پایین آمد و همزمان
گفت :

-دیوونه این چه حرفیه چرا وایسادی تو بارون حالا؟ فکر کردم از
اون در میای .

منظورش به در کوچک ساختمان بود که به کوچه ی کناری باز میشد و
رفت و آمد مهمانها از آن طرف بود . کلید هر دو در خانه را چند روز
پیش خودش برایم ساخته بود و امروز وقتی ماهان رسانده بودم بی
اختیار از آن استفاده کرده بودم . با دستش لبه ی شال سرخابی که روی
سرش بود را تا زد و اینکارش توجه ی من را به شال روی سرش جلب
کرد . نگاهم به ماشین مسعود که توی پارکینگ پارک شده بود افتاد و با
تردید پرسیدم :

مهمون داری ؟

انگار برای جواب دادن مانده بود که لحظه ای مکث کرد . بعد دستش را دراز کرد و بازوی من را توی دستش گرفت و به طرف خودش حرکتم داد. کف دستانم یخ کرده بود . یک آرزو یا شاید جرقه ی یک امید در ذهنم روشن شده بود .

خیس آب شدی بچه . مسعود حق داره از دستت انقدر حرص میخوره . به قول خودش تو ما رو پیر میکنی !!
همچنان نگاهش میکردم که با کمی احتیاط گفت :

مامان و بابات اومدن .

مامان آمده بود ؟ بعد از بیشتر از دو ماه ؟ آن هم به خانه ای که بقول خودش خانومش هانا بود؟!!

آرزوهایت را بگذار برای لحظه های تنهاییت دخترک !! امید دیدن مرد قد بلند خیالهایت دقیقاً متعلق به همانجاست خیالهایت !!

بازم که منو نگاه میکنی ؟! بیا تا بهانه ندادی دست مامانت که عروسمون رفته دخترمو بیاره ، بچه امو زیر بارون نگه داشته .

با خنده گفته بود ، اما من درد را لابه لای کلمه هایش میفهمیدم . دستم را بیشتر از قبل کشید و من همپای او از پله بالا رفتم و وارد خانه شدم . در رو به حیاط با فاصله ی یک راهرو کوتاه که از یک طرف با دیوار و از طرف دیگر با یک دکور چوبی محیط شده بود به نشیمن و بعد از آن به پذیرایی خانه منتهی میشد . فهمیدنش کار سختی نبود . همان لحظه ای که حال و روز هانا را دیده بودم و نگرانی نگاهش را ، میدانستم اوضاع

مثل همیشه نیست و صدای بلند حرف زدن مسعود مهرتاییدی پای این فهم بود .

-دوماهه دارم بهت میگم . متاسفانه تو اصلا نمیخوای که درک کنی !!
روی کلمه ی نمیخوای تاکید کرده بود . مخاطب این کلمه برای من مثل روز روشن بود . همانی که چند لحظه بعد صدای پرحرصش را شنیده بودم .

-مثلا تو خیلی خوبی ؟ دلت بیشتر از من واسه بچه ام سوخته ؟ تو اصلا به چه حقی دختر منو آوردی تو خونه ات قایم کردی ؟ هان؟
-دخترت شوهر داره . اگه کسی هم اعتراض داشته باشه اونه نه تو . خدا رو شکر اون یارو هم دخترتو نمیخواه و براش مهم نیست کجاست و داره چیکار میکنه .

حرفهایی هست که تو میدانی !! اصلا نه ، خیلی بیشتر از اینها . تو خط به خط و واژه به واژه اش را از بری . حرفهایی که در پس ذهنت پنهانش میکنی و حتی جرات مرور کردنش را با خودت هم نداری . و وای از لحظه ای که میشنویشان . که کسی حرفهای ترسناک ذهنت را فریاد میزند.

قدم هایم جلو نمیرفت . هانا فشاری به بازویم وارد کرد و با صدای آرامی کنار گوشم گفت:

چرا وایسادی ؟ نمیری ؟

دخترمه بفهم . دلم برایش یه ذره شده . دوماهه نداشتی بیاد
ببینمش..... معلومه که نمی فهمی . بچه نداری که بفهمی . آخه تو کجای
زن گرفتنت شکل آدمیزاد بود که اینت باشه .

شل شدن انگشتان هانا را دور بازویم حس کرده بود .

مسعود با حرص و صدای بلند خندید

واسه من شر نگو تو رو خدا . تو نیستی که از سر اینجا بودن ترانه
داری سود میکنی؟ تو دلت برای ترانه تنگ شده ؟ تو که حال و روز
زندگیشو میبینی و میدونی پسرت کجاست و نمیگی ؟ تو که توی حیاط
دادگاه جلوی همه به شوهرش گفتی زودتر طلاق دخترتو بده میخوای
بدیش به اون آرمین بی همه چیز که بدبختی پسرت و مرگ یه جوون زیر
سر اونه ؟ رفتی دست گذاشتی رو غیرتش که

صدای مسعود گنگ شد. نامفهوم شد و انگار مغزم دچار فلج شده بود.

دستم را به دیوار گرفتم و زیر لب گفتم :

وای

هرم نفسی که همراه واژه از دهانم خارج شد ، پوست لبم را سوزانده
بود . انگار یکجایی در اعماق وجودم با شنیدن حرف مسعود آتش شعله
گرفته بود . حرکت تند و شتابزده ی هانا را از کنارم حس کردم و از ذهنم
گذشت " بیچاره او "

صداها قطع شد و حضور آدمها در قاب چشمانم باعث شد باور کنم کلماتی
که شنیده بودم حاصل توهم گوش هایم نبوده اند.

ترانه ، مامان !!

فقط چند ثانیه ی بعد در آغوش مادرم بودم . خودش پیش قدم شده بود و من دعوت شدم به آغوشی که نه میشد اصلالتش را باور نکرد و نه بی رحمی هایش را ندیده گرفت .

دلَم ترکید ترانه . تو کجا بودی ؟! کجا بودی ؟!

دستانی که دو طرف آویزان شده بود را روی پهلویش گذاشتم و کمی فشار آوردم تا از او فاصله بگیرم و ببینمش . لاغر شده بود . پای چشمهایش گود افتاده بود و هاله ی سیاهی زیر آنها نقش بسته بود . روی پیشانیاش پر شده بود از خطوط ریزی که بر اثر افتادن پوست صورتش ایجاد شده بود . نه ابروهایش مثل همیشه منظم و رنگ شده بود و نه خبری از آن لبخند ملایم و پر نخوت روی لبهایش داشت . انگار اینبار خودش بود . یک زن بیچاره با موهایی که ریشه های سفیدش آشکار شده بود و استیصالی که با وجود زبان و تند و تیزش در عمق چشمانش جا خوش کرده بود .

دلَم داره میترکه ترانه .

این جمله را گفت و بی توجه به حضور هانا یا مسعود شروع کرد به گریه کردن . برای زنی مثل او که حاضر بود همه چیزش را فدای وجهه اش کند این یعنی اوج درماندگی . با صدای آرام و لرزانی پرسیدم:

-اینایی که مسعود میگه رو واقعا بهش گفتی؟

به جای سوالم دستش را بیشتر از قبل بند پهلویم کرده بود و سرش را روی شانه ام گذاشت و گریه کرد . لحظه ای سکوت شده بود و من تنها دنبال یک جواب سر راست بود . یک آره یا نه که میتوانست من را از

برزخی که در آن لحظه گرفتار شده بودم نجات دهد و یا پرتابم میکرد در قهر جهنم .

انگار گریه ی مامان مسعود را هم متأثر کرده بود . جلوتر آمد . دستش را روی شانه ی مامان گذاشت تا از من جدا شود . روی سینه ام به اندازه ی یک کوه سنگین شده بود . نفس هایم بالا نمی آمد . درست مثل یک غریق بی نفس شده بودم .

از من کمی فاصله گرفت اما نگاهش انگار از چشمانم فراری شده بود که به جای دیگری دوخته بودش . تمام تلاشش برای گریه نکردن به قطره اشکی که با سرعت از چشمش چکید و از روی گونه اش سرخورد ختم شد . انگار او هم شکسته بود فرو ریخته بود و برای نجات آخرین دست و پاهایش را میزد .

دوباره پرسیدم :

بهش گفתי مامان؟

اینبار مسعود پیش دستی کرد و قبل از اینکه مامان حرفی بزند ، دستم را گرفت و کمی فشار داد . داشت تشویقم میکرد که سکوت کنم . انگار همه از بودنم در آنجا و شنیدن آن حرفها جا خورده بودند .

تو اَخه کی اومدی من نفهمیدم؟! بچه ، مادرت بهت یاد نداده میری خونه ی مردم در بزنی؟

هیچ کس به شوخی اش نخندید . حتی مامان هم حال جواب دادن به او را نداشت . اصلا لحنش تنها چیزی که نداشت شوخی بود و من بی اختیار کمی تن صدایم بالاتر رفت و لحنم تندتر شد .

مامان با توام . اینا رو واقعا گفتی بهش ؟

میان ترانه گفتن زیر لب مسعود ، مامان به دیوار تکیه داد و با گریه نالید :

تو که نمیدونی چه بلایی سر ما آورده . نمی دونی چجوری روزگارمونو جهنم کرده ترانه چند تا وکیل داره . میگه تا حکم قصاص نگیرم کوتاه نمیام . بخدا من به دست و پای مادرش افتادم . به خواهرش التماس کردم.....خود من !! صدبار به خودش گفتم اصلا انگار منو نمی بینه . ما رو نمی بینه .

میان گریه هایش سر خورد و روی زمین نشست . مسعود با سرعت به طرفش رفت . خبری از هانا نبود و من تمام سلول های تنم در آتش دست و پا میزدند. مامان کم آورده بود. درست مثل همان روزی که من خود او را نشانش داده بودم و جوابم سیلی اش شده بود . من حتی همان روز جلوی کلانتری هم میدانستم تهدیدهایش از سر ترس است . او همیشه خودش را دست بالا گرفته بود و حالا از اوج به بدترین شکل ممکن سقوط کرده بود.

-انتظار داری چیکار کنه ؟ تو واقعا میدونی طاها کجاست ؟

اینبار داد کشیدم :

تو واقعا میدونی طاها کجاست ؟ آره میدونی ؟

اشکی که از چشمم سرخورد را با پشت دستم عقب زدم . من باز هم شده بودم اسباب زور گویی؟! زندگی و خوشبختی ام به حراج رفته بود و حالا نوبت خودم بود. مسعود مامان را میان گریه هایش در آغوش کشید و

هانا با ورودش به راهرو دستم را گرفت و همزمان با ترانه گفتن هایش من را به طرف خودش کشید . بیچاره دستپاچه بود . این روی من را هیچ وقت ندیده بود . حق داشت!! خودم هم خوب نمیشناختمش . من سالها بود که زیر سلطه ی مادرم خود واقعیم را پنهان کرده بودم . خودی که تنها گاهی سربرمی آورد و حق خواهی میکرد.

پاهایم را محکم میخ زمین کردم و حتی با فشاری که هانا به دستم آورد میلی متری تکان نخوردم .

-انتظار داری چیکار کنه ؟ پسر تو بود، تو کوتاه می اومدی ؟ تو می گفتی باشه اینا فامیل مونن اشکال نداره ؟ رضایت میدادی؟

نگفتم تو به دختر خودت هم رحم نکرده ای!! نگفتم تمام روزهایی که قلبم سوخته بود من آغوش تو را میخواستم و نداشتمش. نگفتم تو ، پسرت ، من را از وسط بهشتم میان آتش رها کرده بودید. طاهای نمیخواست بهنام بمیره بخدا نمی خواست بمیره .

جیغ کشیدم :

-طاهای نمیخواست . تو میخواستی . تو بدبختش کردی . تو منو بدبخت کردی . تو هر دوتا مونو بدبخت کردی!

مسعود با هول مامان را رها کرد و به طرفم آمد .

ترانه . ترانه جان . آروم باش دختر

بی توجه به حرفهای مسعود خودم را کمی کج کردم و از کنار شانه اش به مامان نگاه کردم .

یا میگی کجاست یا خودم میرم به پلیس میگم شماها جاشو میدونید .

نالید:

ترانه

مسعود من را میان همان حرص و نفس های تندى که سینه ام را با شتاب
بالا و پایین میکرد به بیرون از در هدایت کرد .

چته دختر!

به صورت پر بهتش نگاه کردم . انگشت اشاره ام را بالا آوردم .

بخد....

بغض مانع حرف زدنم شده بود . آب دهانم را به سختی فرو دادم و اینبار
با همان صدای خش گرفته و جدیت بیشتری گفتم :

بخدا.... اگه جای طاها رو لو نده خودم میرم به پلیس میگم که میدونه
کجاست .

مسعود اینبار در سکوت تنها نگاهم کرد.

چشمانم از جوشش اشک میسوخت و برای جاری نشدنش چشمانم را تا
جایی که میشد گشاد کرده بودم . با همه ی تلاشم قطره های سرکش اشک
از گوشه ی چشمم روی گونه ام روان شده بود . کف دستم را با بیرحمی
روی چشمم کشیدم . انقدر بی رحمانه که مسعود لحظه ای چشم باریک
کرد و بعد مچ دستم را با سرعت توی دستش گرفت .

دستم میان انگشتانش اسیر شده بود و نگاهم در خانه ی چشمانش .

مطمئنی؟....مطمئنی که میخوای بری به پلیس بگی؟! میدونی نتیجه ی این کارت چی میشه؟

بغض انگار توی گلویم زخم زده بود که وقتی حرف میزدم درد میگرفت .
برام مهم نیست .

مسعود سرش را به تایید حرفی که زدم تکان داد و بعد گفت :

منم میگم خوب کاری میکنی . ولی قبلش بهت یادآوری میکنم گفتنش باعث میشه پدر و مادرت بازجویی بشن و اگه طاها پیدا بشه جرمشون هم ثابت میشه . ولی اگه اعتراف نکنن و طاها هم دستگیر نشه ، حرفت فقط میشه هیزم توی آتیش ریختن .

خیره در چشمانش با غیظی که از یادآوری حرفهایی که چند دقیقه ی پیش شنیده بودم در وجودم به جوشش در آمده بود گفتم :

مگه وقتی منو توی آتیش انداختن بهم فکر کردن . همین الانشم هیچ کس به فکر من نیست .

"هیچ کس"ی که گفتم عجیب سوزناک بود . انقدر که دل خودم هم برای بی کسی ام به درد آمده بود و مسعود با پوفی که انگار از غصه کشیده بود دست دیگرش را پشت سرم گذاشت و سرم را در آغوش کشید. وقتی روی سرم بوسیده شد، خودم را عقب کشیدم و از آغوشش بیرون آمدم.

تا حالا بهت گفتم تو منو آخرش پیر میکنی؟

به لبخند محزون روی لبهایش نگاهی انداختم و مثل خودش با خنده ی پر بغضی که بیشتر ماهیت گریه داشت گفتم :

_هزار بار

با صدای باز شدن در ورودی مسعود که قصد گفتن چیزی را داشت به عقب برگشت . هانا سرش را با احتیاط از لای در بیرون آورد و با صدای آرامی گفت :

خمیاین تو؟ آقای هاتف برگشتن .

تازه آن موقع بود که متوجه عدم حضور بابا از لحظه ی ورودم در خانه شدم . هانا این را گفت و بدون حرف دیگری وارد خانه شد و در را جلو کشید. مسعود در جواب نگاه پرسشگرم گفت :

-حسینو به یه وکیل معرفی کردن . کارش پرونده های جناییه . رفت که باهاش حرف بزنه وکالت طاها رو قبول کنه . مادرت هم اومد اینجا که تو رو ببینه .

پوزخندی که زدم باعث شد مچم را که هنوز هم در دستش بود محکم تر از قبل در دستش نگه دارد .

ترانه تو مادرتو میشناسی، مگه نه ؟ میدونی که اون فقط با منطق خودش کار میکنه . تمام عمرشو اینجوری زندگی کرده . همیشه از همه طلبکار بوده و هست . منو ببین !! چون به حرفش گوش ندادم و با دختر عموت ازدواج نکردم از زندگیش حذف شدم . به همین راحتی .

بهش حق میدی مسعود ؟

با اخم گفت:

-من الان اینو گفتم ؟ دارم میگم ازش انتظار نداشته باش یهو بره تو قالب مادر مهربون و دلسوز . اون محبتشم همینجوریه چون ایده الیسته . هر

چیزی که طبق ایده ال هاش نباشه به راحتی حذف میشه. یه روز من . یه روز بامداد. شایدم یه روز طاها الانم بیا بریم تو ببینم بابات تونسته کاری بکنه یا نه!

آغوش بابا برای من مثل همیشه نبود، یک فاصله درست به اندازه ی غربتی که این روزها گرفتارش شده بودم میانمان جا خوش کرده بود . حتی وقتی که با صدای محزونی پرسید :

حالت خوبه بابا؟

به جای جواب و یا بوسیدنش تنها سرم را تکان داده بودم . صورت مامان در همین فاصله هم از شدت گریه ورم کرده بود . چشمانش سرخ سرخ بود و این حالش در برابر هانا و در خانه ی او که همیشه از بالا به او نگاه کرده بود ، یعنی مامان چیزی برای از دست دادن نداشت . فضای سالن سنگین بود . انگار رنگها ماهیتشان را از دست داده بودند که دکور سفید و آبی خانه تار و خاکستری به نظر میرسید .

وقت نشستن روی مبلها بابا اجازه نداد از او جدا شوم و من را کنار خودش نشاند. سکوت چند دقیقه ای میانمان را خودش بود که شکست . انگار در فاصله ای که من و مسعود روی پله ها با هم حرف میزدیم مامان حرفهایی که زده بودیم را برایش تعریف کرده بود .

با وکیل صحبت کردم . میگه اگه ثابت بشه که طاها توی تهیه ی قرص و دادنش به بهنام نقشی نداشته میشه براش تخفیف گرفت . یعنی جرمش کمتر میشه .

مامان توی جایش تکانی خورد و زیر لب اسم بابا را صدا زد .

حسین

بابا لحظه ای مکث کرد و بعد بدون نگاه کردن به مامان به طرف من چرخید که به طرح پیچ در پیچ گل‌های فرش زیر پایم چشم دوخته بودم . نگاه ممتدش را تاب نیاوردم و سرم را بالا آوردم .نگاهم را که دید لبخند زد . دستش را روی سرم کشید و بعد خودش را جلو کشید و روی شقیقه ام را بوسید.

تو چی میخوای؟

مامان اینبار با صدای بلند تری صدایش کرد :

حسین!!

نگاهم از صورت بابا عبور کرد و روی مامان نشست .

- اعدامش میکنن ترانه میخوای باعث مرگش بشی؟ آره؟ اگه اعدامش کنن میتونی زندگی کنی وقتی تو باعثش شدی ؟ میتونی شبا راحت بخوابی ؟ میتونی زندگی کنی انگار نه انگار؟ بذار یجوری بفرستیمش بره اون خودش روز و شب نداره . از ترس روزی هزار بار میمیره و زنده میشه . الان از غیظ من میخوای این کار و بکنی؟

از جایش بلند شد . آمد و مقابلم روی زانوهایش نشست و دستم را که روی زانویم بود در دست گرفت .

فکر میکنی من دلم برای تو خون نیست ؟ من نمی دونم چقدر غصه داری نه ؟ انقدر منو بی عاطفه میبینی ترانه ؟ اگه من به بامداد اون حرفها رو زدم بخاطر اینکه که دلم سوخته . دلم آتیش گرفته . تو چه میدونی من تو این دو ماه چی کشیدم؟!چی میدونی وقتی هر کی رفت

اومد گفت فامیلاشون همه جا حرف انداختن که بامداد میخواد طلاقته بده .
گفتن تو رو از خونه شون بیرون انداخته. گفتن تو واسه همون اومدی
اینجا . گفتن تو رو پس فرستادن . گفتن.....

مسخ شده بودم . دستاتم لمس و بی حس شده بود قدرت حرکت دادنشان
را نداشتم. صدای گریه های مامان را نمی شنیدم . حرفهایی که زده میشد
را نمیفهمیدم . میان مغزم یک بی حسی تمام عیار به راه افتاده بود . همه
چیز در مه فرو رفته بود . دیدم شنواییم قدرت درکم خاطراتم .

جسم سردی که روی لبهایم قرار گرفت ، نگاه گیجم را بالا اوردم و به
هانا و هاله ی اشک توی چشمش دوختم . قابل ترحم شده بودم مگر نه ؟
زندگی بامادرم اگر هیچ حُسنی نداشت ، تنها خوبیش این بود که یاد
بگیرم غرورم را فدای هیچ چیزی در دنیا نکنم . هانا لیوان را بیشتر از
قبل به لبهایم فشار داد و با تکان سرش سعی کرد من را به خوردن
ترغیب کند . مسعود مامان را در آغوش گرفته بود و کمک میکرد تا
روی مبل بنشیند . بابا به طرفم چرخید . دستش را زیر چانه ام گذاشت و
گفت :

-بامداد میخواد طاها و ارسلان رو پیدا کنه که هم جرمشونو ثابت کنه هم
از اونا به آرمین و نقشه اشون برسه . آرمین الان با قید وثیقه آزاده
چون زده زیر همه چی. ارسلان که حکمش معلومه . طاها هم مشخص
نیست رای دادگاهش دقیقا چی باشه . ممکن قصاص بشه ممکنه هم نه .
ولی با وکیلهایی که بامداد داره شک دارم بتونیم کاری از پیش ببریم .
حالا تو بگو....تو چی میخوای ؟ اگه بگی برم جاشونو لو بدم همین فردا
این کار و میکنم . اگه هم نه که میخوام طاها رو یجوری بفرستم از ایران
بره .

این سوال شبیه رها شدن در آتش بود وقتی که پایت را هر جا که بگذاری یا دستات را به هر دستاویزی که چنگ کنی فقط میسوزی و میسوزی .

اصواتی که از گلویم خارج میشد شبیه صدایم نبود . انگار درد به ان خنج کشیده بود .

من میخوام شما منصف باشید . شما اینو به اون پسر که الان بجای زیر خاک باید سر کلاشش توی دانشگاه می نشست بدهکارید . به برادرش که زندگیشو پای اون گذاشت تا به ثمر برسه بدهکارید . به مادر مریضش بدهکارید.

نفسی گرفتم و گفتم :

__ به من که الان بجای اینکه اینجا بشینم باید دغدغه ی شام شبم رو میداشتم بدهکارید.....اینو به وجدان خودتون بدهکارید بابا .

صدای جیغ مامان پس زمینه ی سر تکان دادن پر بغض بابا شد و قبل از هر حرکتی مسعود مامان را رها کرد و به طرف من آمد . حرفهای مامان را گوشم حریصانه میبلعید . انگار برخلاف چند لحظه پیش دست به خود آزاری زده بود . مامان متهم کرده بود . به بی عاطفه بودن!! به بی رحم بودن!! به خواهر نبودن !!

مسعود دستم را گرفت و به طرف در کوچک خانه برد . قدمهایم روی زمین را لمس نمیکرد و من تنها با کشیدن دستم توسط مسعود راه میرفتم. تمام سلولهای تنم در آتش بود . مسعود یک جفت از کفش هایم را از جاکفشی بیرون آورد و مقابل پایم گذاشت .

تو نمون اینجا . مادرتو که میشناسی . بمونی فقط اذیت میشی.

از سر استیصال میلرزیدم و چه حال عجیبی بود وقتی تتم انگار کوره ی آتش بود . بیرون در گوشی اش را از جیبش بیرون آورد و با شخصی تماس گرفت .

-کجایی ؟.....بیایه کار واجب دارم شرمنده تم پسر ولی خیلی واجبه !

گوشی را که از کنار گوشش پایین آورد و به من که همه ی تتم در آتش ترس و تردید میسوخت و سرم مثل بازار مسگرها پر شده بود از هیاهوی ضربه هایی که بی امان به جان روحم افتاده بود ، نگاه کرد . لبهایش برای گفتن چیزی تکان خورد ولی صدای بابا و بیرون آمدنش از درِ خانه نگاهش را از من که با دستهای آویزان مقابلش ایستاده بودم به پشت سرم معطوف کرد .

ترانه بابا جان ؟!

صدایش درست به اندازه ی غم سنگینی که در سینه ام وزن انداخته بود حزن داشت . آمد و مقابلم ایستاد . دستهایش را دو طرف صورتم گذاشت و خیره شد به صورت و چشمهای پر از اشکم.

-من فردا خودم میرم دادگاه جای طاها و ارسلان رو میگم ، باشه ؟! تو خودتو قاطیه این ماجرا نکن بابا. همون بهتر که نموندی و ندیدی چه بلبشویی داریم . مادرتم بخاطر طاها میترسه و گرنه روزی نیست که به حال و روز تو گریه نکنه .

پلک زدم و یک قطره ی درشت اشک از چشمم روی گونه ام سر خورد .
سخت بود خیلی خیلی سخت . من درست در میان مه و غبار ایستاده
بودم . هیچ دورنمایی نبود و نمی دانستم که وقتی یک خواهر با دست
های خودش برادرش را به مسلخ میفرستد باز هم میتواند نفس بکشد؟
میتواند لبخند بزند ؟ یا اینکه تنها یک شب، یک شب با خیال آسوده
بخوابد؟!

سر بابا جلو آمد و لبهایش پیشانی ام را لمس کرد .
-دلم برات خیلی تنگ میشه ترانه . هر روز که میام خونه اولش فکر
میکنم هستی .خونه ی بی دختر خود زندونه بابا .
آب دهانم را به سختی فرو دادم . انقدر با غصه گفته بود که دلم
میخواست در آن لحظه میمردم .
-ما امشب میریم . نمیگم بیا با ما . بخاطر خودت نمیگم بیا .
قبل از اینکه آوایی از لبهای لرزانم خارج شود . مسعود دستش را روی
شانه ام گذاشت وگفت :
-تو بگی هم من دیگه پس نمیدمش . دختر تو صاحب شدم حسین آقا .
دستهای بابا از روی صورتم سر خورد . آه عمیق و سوزناکی کشید .
سرش را در جواب لحن اندکی شوخ مسعود تکان داد و بعد از لحظه ای
مکث زیر لب قبل و از چرخیدن به طرف در گفت:
-منو ببخش بابا

گفت و رفت و من ماندم و نفس هایی که میان راه گم شده بودند . وجودم
درد داشت انقدر زیاد که از حجمش دچار بی حسی شده بودم . زندگیم را

از هر سر که می‌گرفتم از سر دیگر رها میشد و خنده دارش این بود که خودم هیچ نقشی در آن نداشتم . فقط باید میماندم و میدیدم و میسوختم . مسعود سرش را تا مقابل صورتم پایین آورد .

دل‌م میخواد بگم همه چیز درست میشه ولی نه هیچ وقت چیزی مثل قبلش میشه و نه تو بچه ای که باور کنی .

دستش را روی پشتم گذاشت و به راه رفتن ترغیب کرد .

یه چند ساعت پیش ماهان باش تا طویه و حسین برن . ببخشید این ساعت کسی نیست بسپارمت دستش !

برای یک مرده چه فرقی دارد که در یک تابوت چوبی گرانقیمت باشد یا میان یک دخمه ی نمور در کنج گورستان . برای یک جسم بی روح همه چیز در سیاهی خلاصه میشود . سیاهی و سیاهی و سیاهی!

مثل من که حتی یادم نمی آمد کی ماهان از راه رسیده بود و مسعود من را به دست او سپرده بود و چند دقیقه میشد که زیر نور چراغ های زرد تیرهای برق و تلالوی آن در دانه های باران بی هدف و در سکوت رانده بود!! پاییز این شهر برای من یعنی مرگ رویاهایم وقتی با قول او به خودم وعده داده بودم که تمام شب های دلتنگِ پاییزی ام در این شهر ، دستانم را دور بازوی امن او حلقه کنم ، سرم را به شانه اش تکیه دهم و مقابل ویتترین رنگارنگ مغازه ها برایش از آرزوهایم بگویم .

چه طعمی؟

نگاه تار شده ام را از تصویر زن و مرد جوانی که از پیاده رو عبور میکردند گرفتم و با کمی مکث به طرف ماهان برگشتم . پشت ترافیک

مقابل چند بستنی فروشی و رستوران ایستاده بود و با همان لبخند پر طعنه ی همیشگی نگاهم میکرد .

چی؟

با سرش به پنجره ی کناری من اشاره کرد .

چه طعمی دوست داری ؟ توت ؟ شکلات ؟ کاپوچینو؟ طالبی؟....

قبل از اینکه لیستش را کامل کند با اخمی که ناخودآگاه روی صورتم جا خوش کرده بود، گفتم :

مرسی میل ندارم .

ابرویی بالا انداخت و بدون اینکه واکنشی به لحن نسبتاً تندم نشان دهد گفت :

من که معمولاً به خانومها شکلات پیشنهاد میدم ، لعنتی انگار ابو ریختی رو آتیش . ولی رو تو بعید میدونم افاقه کنه . خیلی خوش اخلاقی شکلاتم میخوری

جمله ی اولش من را یاد الا انداخته بود یاد شوخی هایش یاد اذیت هایش.....یاد " او " که آن روزها هر بار با شنیدن حرفهای الا صورت و چشمهای پر شیطنتش وقت تنهائیمان به یادم می آمد. نفهمیدم که چطور و بی اختیار گفتم :

میشه خفه شی؟

ماهان از حرفم جا خورده بود و خودم بیشتر . حتی یادم نمی آمد بجز دوستان نزدیکم و از سر شوخی و گاهی هم سر لجبازیم با طاهای این

جمله را برای شخص دیگری به کار برده باشم . چشمهایم از حیرت کمی درشت شده بود. دست چپم را بالا آوردم و روی لبهایم قرار دادم و خیره ی اویی شدم که با چشمهای باریک شده و ناراحتی آشکاری نگاهم میکرد . نگاهی که چند ثانیه بیشتر عمر نداشت و حین اینکه سرش را به سمت روبرو برمیگرداند با دنده عقب از بین دو ماشینی که مثل او مقابل بستنی فروشی دویل پارک کرده بودند بیرون آمد و چیزی زیر لب گفت که من از میان کلمه هایش تنها اسم مسعود را شنیده بودم .

با ورود ماشین به لاین سوم و شتابی که گرفت ، به عقب کشیده شدم و پشتم به تکیه گاه صندلی برخورد کرد . سرعت ماشین زیاد بود و تقریباً از بین ماشین ها با لایی که میکشید عبور میکردیم . نگاهم به نیمرخ صورتش ثابت مانده بود که زیر نور زرد چراغ های خیابان هم به نظر کمی رنگ گرفته می آمد. از خودم بدم آمده بود . از خود این روزهایم که شده بودم آیه یاس و زندگی را به کام آدمهای اطرافم تلخ کرده بودم . با صدای آهسته ای گفتم :

بخشید

جواب عذرخواهی ام ، پوزخند بلندش بود و چرخیدن سرش به طرفم وقتی با لحن پر طعنه ای گفت:

بخشیدم

آنقدر لحنش به من برخورد کرده بود که بیخیال ناراحتی چند دقیقه ی پیشم شدم و با تندی گفتم :

تقصیر خودتون بود . چرا وقتی حال و روزمو می بینید با من شوخی
رو می کنید که نه موقعیتشه و نه اصلا من و شما با هم صمیمیتش رو
داریم !؟

خیلی راحت و در آرامش کامل گفت :

من برات دعوتنامه فرستادم باهام بیای بیرون ؟

برای اولین بار در طول زندگی دلم میخواست کسی را خفه کنم و دقیقا آن
آدم خود مسعود بود که مرا بالاجبار با او همراه کرده بود و من متفر
بودم از این لحن منت بار و حسی که انگار به او تحمیل شده بودم . با
انگشت هایی که از استرس میلرزید بالای شالم را که تا پس سرم عقب
رفته بود جلو کشیدم .

-همین جاها نگه دارید پیاده میشم .

یه تای ابرویش را بالا فرستاد و بی تفاوت و انگار که چیزی نشنیده
سرش را به روبرو برگرداند و به مسیرش ادامه داد. اینبار صدایم هم به
اندازه ی دستانم لرزش آشکاری داشت وقتی که گفتم :

با شما نیستم مگه ؟ نگه دارید میخوام پیاده شم . بعد هم مگه من ازتون
خواستم باهاتون پیام که دارید سرم منت میذارید؟

همانطور خیره به روبرو گفت:

تو نخواستی.... داییت منو با لله ی بچه اشتباه گرفته که تو رو گذاشته
تو دامنم و انتظار داره بچه بازیاتو تحمل کنم.

انقدر بیخیال و راحت این جمله را به زبان آورد که انگار منی که با آن
حجم از عصبانیت با او حرف میزدم اصلا وجود خارجی ندارم .

-هر چی اصلا . الان نگه دارید میخوام پیاده شم . دیگه هم لطفا توی رو در بایسی واسه کاری که دوست ندارید نمونید . در ضمن منم اصلا نمیدونستم قراره با شما پیام وقتی انقدر آدم بی ملاحظه ای هستید !!

اینبار انگار جمله ام حکم همان تیر خلاص را داشت که فرمان را با تمام قدرت چرخاند و ماشین را گوشه ی خیابان نگه داشت . نفسهایم از عصبانیت تند شده بود و صورتم داغ. انگشتانم را برای کم کردن لرزششان مشت کرده بودم . دروغ نبود اگر میگفتم کمی هم ترسیده بودم . اتفاقاتی که افتاده بود همه ی توانم را تحلیل برده بود و من قدرت تشخیص را از دست داده بودم مخصوصا که اصلا نمی دانستم کجای شهر بودیم . قبل از اینکه من حرفی بزنم یا حرکتی انجام بدهم . کمر بند ایمنی را باز کرد ریموت ماشین را تقریبا روی پاهایم پرتاب کرد . دستش را به دستگیره در گرفت و آن را باز کرد ولی قبل از بیرون رفتن از ماشین گفت :

-راست میگی من بی ملاحظه ام ، برو یه با ملاحظه پیدا کن .

این را گفت و از ماشین بیرون رفت و حتی نپرسید که اصلا رانندگی بلد هستی؟ مسیر را میدانی یا با وجود لرزش شدید دستهایت چطور قرار است رانندگی کنی؟! نگاهم مسیر حرکتش را در حاشیه ی پیاده رو تا رسیدنش به کیوسک جلوی پارک که نور پرژوکتورها مثل روز روشنش کرده بود دنبال کرد و با ناپدید شدنش در ورودی پارک انگار سطلی از آب یخ روی سرم ریخته شد . تمام لحظه هایی که ماهان قدم به قدم از من دور تر میشد ، همان وقتی که زیپ کاپشنش را بالا کشید و برای فرار از نم نم باران سرش را در یقه ی آن فرو برده بود انتظار داشتم برگردد دوباره سوار ماشین شود و هر چند در دلخوری اما من را

برساند. ولی وقتی بیشتر از ده دقیقه از رفتنش گذشت و خبری از او نشد باور کردم که قرار نیست برگردد.

حالا که عصبانیت رفته بود کمی هم به او حق میدادم که ناراحت و دلخور شده باشد. نگاهم توی ماشین چرخي خورد و در حالیکه گوش به صدای فریدون فروغی که از پخش ماشین با صدای خیلی کم و وز وز مانند در اتاق ماشین شنیده میشد، سپرده بودم. چشمم به گوشی موبایلش روی بخش صاف جلوی دنده افتاد. با کمی تردید دست بردم و گوشی را برداشتم ولی قبل از اینکه چک کنم که گوشی اش پسورد دارد یا نه، پشیمان شدم و آن را دوباره سرجایش برگرداندم. لپ هایم را باد کردم و پوفی از سر کلافگی کشیدم. ساده ترین کار این بود به خانه برمی گشتم و مردک لجباز را همانجا زیر باران جا می گذاشتم. لحظه ای چشمانم را روی هم فشار دادم و اینبار که بازش کردم با کمی حرص دست بردم و ماشین را خاموش کردم. ریموت ماشین را از روی پایم برداشتم و از ماشین بیرون رفتم.

سوز سردی که می آمد لرز به تنم انداخته بود. بافت نازکم را بیشتر دور خودم پیچیدم. درهای ماشین را قفل کردم و به طرف همان جایی رفتم که ماهان ناپدید شده بود. فضای جلویی پارک، دقیقا جایی که میشد نمایی از مسیر پیچ در پیچ و درختان به خزان نشسته را دید روشن بود. برخلاف خود فضای داخلی که زیر نور چراغ های پایه های بلند و خاکه های باران مات و مه گرفته به نظر میرسید. نگاهی به اتاقک نگهبانی و مردی که چشم به تصویر تلویزیون کوچک مشکی دوخته بود انداختم. حواسش به تنها جایی که نبود فضای بیرون از اتاقکش بود. مکث چند ثانیه ایم در مقابل نگهبانی باعث شد از پسر نوجوانی حین عبور از کنارم

تنه ی محکمی بخورم . به خودم آمدم و برای فرار از مزاحمت های احتمالی بچه گانه اش وارد پارک شدم .

چند قدمی که جلوتر رفتم و نگاهم را در فضای تاریک جلوی دیدم چرخاندم ، دیدمش که درست زیر یکی از پایه های چراغ نشسته بود . شاید اولین بار بود که برای دیدنش لبخند زده بودم . لبخندی که با حال و روز چند دقیقه پیش و بحث میانمان منافات داشت . به طرفش رفتم و به این فکر کردم که چطور روی نیمکت های سرد و خیس نشسته بود . یک دستش را روی لبه ی تکیه گاه نیمکت گذاشته بود و سرش را بالا داده بود و به برگها و شاید آسمانی که باران نرم و نم نم در حال بارش بود نگاه میکرد . جلوتر که رفتم متوجه ی یک نخ سیگار خاموش روی لبهایش شدم . مقابلش که ایستادم بدون اینکه سرش را پایین بیاورد و به من نگاه کند گفت :

چرا نرفتی ؟

-اومدم ماشینتو بهت بدم !

با لبخند پر استیضاحی سرش را پایین آورد و نگاهم کرد . خاکه های باران روی موهای کوتاهش نشسته بود و زیر نور و با تکان سرش میشد تلالوی نور را در آنها دید . سیگار را با یک حرکت از روی لبش برداشت و در ادامه با انگشت اشاره اش ضربه ای روی بینی اش زد و گفت :

تو که راست میگی !! اینجا ی آدم دروغگو.

ریموت را به طرفش گرفتم و گفتم :

بگیر من میخوام برم .

به جای اینکه آن را از دستم بگیرد دست دیگرش را هم روی لبه ی تکیه گاه نیمکت گذاشت و خیره ام شد.

میرفتی خب!! فردا مسعود ماشینو برام میآورد.

دستم را دوباره مقابلش تکانی دادم و گفتم :

بهش احتیاجی ندارم .

تفریح کنان نگاهم میکرد . با یک لبخند پر شیطننت گوشه ی لبش و نگاهی که کمی باریک شده بود .

به من چی ؟ اومدی من تنها نباشم عموجون؟!

از آمدنم و عذاب وجدان چند دقیقه ایم بخاطر ناراحت کردنش پشیمان شده بودم . لحنم بی اختیار کمی تند تر شد و صدایم کمی بالاتر رفت .

میگیریش یا همینجا بذارمش برم؟

بی توجه به جمله و لحن عصبانیم اشاره ای به روی نیمکت و قوطی و سیگاری که روی آن بود کرد و گفت:

-اینجا تنهایی معنا نداره عموجون !! فقط کافیه توی جیبیت پر از اون کاغذهای صورتی باشه . اینجوری میتونی دوتا قلب بالا بندازی ، چندتا پکم روش ، بعد آدم خر میشه دو سه تا دونه شو خرج یه پری میکنه که شانس کدومشون بزنه و زودتر به تور آدم بخورن. پریه هم حاضر بخاطرش هر کاری بکنه. هر کاریا.... نشستن تا خود صبح روی همین

نیمکت زیر بارون که سهله حتی اگه بخوای قصه ی هزار و یک شبم تعریف می کنه .

نگاهم روی سیگار دست پیچ شده ی کنار قوطی ثابت مانده بود . و از ذهنم گذشت خطای ما شاید دقیقا از همان نقطه شروع شده بود . همان لحظه ای که روی کار طاها سرپوش گذاشته بودیم و سرسری از کنارش عبور کرده بودیم . همان لحظه ای که مامان به کم نیاوردنش پیش بابا فکر کرده بود . من به عشق و خوشی خودم و بابا در پی حق خواهی بود و ثابت کردن قدرت مردانه ی سالها گم شده اش در خانه یمان.

کجایی دل ای دل؟

نگاهش کردم . برخلاف چند دقیقه ی پیش نگاهش پر از شیطننت نبود . یک چیزی آن پایین ها ، در عمق نگاهش بود که رنگ آشنایی داشت . تلخندی که زدم طعم زهر داشت . ریموت را مثل خودش به طرفش پرت کردم و گفتم :

خوش بگذره .

پشت کردم و هنوز یک قدم از او دور نشده بودم که از روی نیمکت بلند شد و بازویم اسیر دستش شد و گفت :

-هی کجا؟

من را به طرف خودش برگرداند . آرنجم را با یک تکان از بند انگشتانش آزاد کردم . نگاهی به دست بلا تکلیفش انداخت و بعد آن را توی جیب شلوار جینش فرو کرد و گفت :

کجا عمو؟

لحنش استیضاح داشت .نگاهش کردم و گفتم :

مسیر من و تو با هم فرق داره .

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اشتباه میکنی . من دقیقا راهی رو اومدم که تو میخوای بری !! اینا رو هم بذار به حساب شوی جذابیت . این روزها خیلی خریدار داره.

این را گفت و از کنارم عبور کرد و همزمان گفت:

بیا

منظورش را نفهمیده بودم و همین باعث شد بعد از اندکی مکث در سکوت به دنبالش حرکت کنم . تا کنار ماشین فقط به این فکر کردم که چرا آن اسکاتس های صورتی را خرج خرید چیزهایی کرده بود که روی همان صندلی جا گذاشته بودندشان.

تا خود خانه در سکوت گذشته بود . سکوت من و ماهان را صدای فریدون فروغی می شکست .

"دیگه این قوزک پام یاری رفتن نداره

لبهای خشکیده م حرفی واسه گفتن نداره "

انگار لبهای خشکیده ما هم حرفی برای گفتن نداشت !!

جلوی خانه ی مسعود که نگه داشت ، چند دقیقه قبلش مسعود تماس گرفته بود و از علت تاخیرمان پرسیده بود و ماهان با خنده انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده گفته بود " خواهر زاده تو بردم بهش بستنی شکلاتی دادم " چیزی که احتمالا با فحش و داد مسعود همراه شده بود که ماهان با

لبخند ملایمی که تناقض داشت با لحن پرشرو شوری که برای حرف زدن با مسعود به کار برده بود گوشه‌ای را کمی از گوشش فاصله داده بود.

وقتی خواستم از ماشین بیرون بروم لحظه‌ای مکث کردم. نگاهش کردم که به در ماشین تکیه داده بود و منتظر نگاهم میکرد. با صدای آرامی گفتم:

ممنون

مثل خود همیشه‌گیش گفته بود:

خواهش میکنم عموجون!

*

تمام طول شب را مثل مار به خودم پیچیده بودم. درد وحشتناکی توی دلم پیچیده بود که هر بار از حجم درد چشمانم سیاهی میرفت و برای اینکه داد نزنم لبهایم را زیر دندان میبردم و با تمام قدرت فشارش میدادم. دلم نمی‌آمد مسعود یا هانا را بیدار کنم. بیچاره‌ها بخاطر من و مشکلاتم دو ماهی میشد زندگی نداشتند و امروز هم که با آمدن مامان و بابا و اتفاقاتی که افتاده بود بیشتر از قبل اذیت شده بودند. دستم را روی شکمم گذاشتم و فشارش دادم. لحظه‌ای از فشار درد نفسم قطع شد و روی زمین ولو شدم. انقدر طول اتاق را رفته و برگشته بودم که کف پاهایم بی حس شده بود و هر بار با دیدن سیاهی شب امیدم برای رسیدن روز نا امید شده بود. درد که به پهلویم افتاد، کورمال کورمال خودم را به طرف در کشیدم. تمام تلاشم را کردم تا صدایی ایجاد نکنم. از اتاق بیرون رفتم و در حالیکه دستم را به دیوار گرفته بودم خودم را به راهرو رساندم و از در رو به حیاط بیرون رفتم.

هوای اندکی سرد بیرون ، اکسیژن را به ریه هایم برگردانده بود . اشک هایم بی اختیار از گوشه ی چشمم جاری بود و زیر لب همزمان با هر دردی که می آمد و میرفت "آخ"ی میگفتم . روی سرامیک های سرد جلوی در نشستم و به نرده های سفیدش تکیه دادم . دیگر کنترل اشکم دست خودم نبود . درد هر لحظه در نقطه ای می پیچید و من را تا مرز نفس بریدن میبرد و می آورد .

ترانه ؟!

صدای هانا و باز شدن در باعث شد به سختی کمر تا شده ام را بالا بکشم . با دیدن چشمان اشک آلود و حال و روزم خودش را شتابان به من رساند و مقابلم روی زانوهایش نشست .

چی شده ؟

تو چرا بیدار شدی ؟

با اخم گفت :

باز دیوونه شدی ؟ چرا اینجا نشستی ؟ حالت بده ؟ چرا صدام نکردی ؟ من بیدار شدم آب بخورم دیدم صدا میاد از بیرون . چی شدی ؟

به سختی گفتم :

-هیچی .

-آره جون خودت . کجات درد میکنه ؟

همان لحظه درد توی دلم پیچید و من با اخ بلندى که گفتم دوباره روی شکمم خم شدم . هانا دستم را گرفت و پرسید:

شکفته ؟

چه خبره اینجا ؟

قیافه ی خواب آلود مسعود با رکابی سفید که تمام تنش را نمایان کرده بود انقدر خنده دار بود که میان همان حال بد هم خنده ام گرفته بود .

ترانه حالش خوب نیست .

مسعود جلوتر آمد و پرسید:

چی شده ؟

به جای من هانا جواب داد:

فکر کنم شکمش درد میکنه . اوادم دیدم مثل مار داره به خودش میپیچه.

مسعود سرش را پایین آورد و به من که از دردی یک قطره درشت اشک از چشمم جاری شده بود گفت :

-اسهال داری؟

من و هانا همزمان گفتیم :

بی ادب

با لبخند موزیانه ای ، دستش را زیر بازویم انداخت و کمک کرد تا بلند شوم .

چه هماهنگ؟ ببخشید جسارت کردم. اسم تو شناسنامه شو نمیدونم خودمونی صداش زدم..... حتما با ماهان رفتی یه آشغالی به خوردت داده راست روده شدی. پاشو بریم دکتر.

چند ساعت باقی مانده تا صبح را توی مرکز درمانی گذرانده بودیم. دکتر شیفت ابتدا بخاطر پخش شدن درد مشکوک به آپاندیس بود ولی با آزمایشی که گرفت مطمئن شد که مشکلی نیست و در نهایت و با بررسی اوضاع جسمی ام تشخیصش به عصبی بودن درد بود. چیزی که اگرچه با شرایطی که از سر گذرانده بودم دور از ذهن نبود اما غرغره‌های زیر لب مسعود را به همراه داشت که "هرچیزی رو متوجه نمیشن می‌گن عصبیه". تمام آن لحظات یک فکر مثل خوره به جان مغزم افتاده بود و در حال جویدن روح و مغزم بود. به اینکه چند ساعت بعد، وقتی صبح میشد.... همان وقتی که همه‌ی آدمها از خواب بیدار میشدند و سراغ کار و بارشان میرفتند، وقتی بابا میرفت و جای طاهارها را لو میداد..... من و او چه اسمی می‌گرفتیم؟! چه اسمی در ذهن آدمهای دیگر و بیشتر و ترسناک تر اینکه چه اسمی در ذهن خودمان!!

-اونی که گفت هر وقت درد داری بخور چند ساعته است؟

به مسعود و چشمهای سرخش نگاهی کردم. حواسش به رانندگی بود و حین آن با من حرف میزد.

ببخش مسعود من.....

پوفی کشید و اعتراض کرد:

باز این شروع کرد.

سرش را به طرفم چرخاند و با تکان سر و ابرو به کیسه ی دارو ها روی
پایم اشاره کرد.

جواب منو بده .

دستم را توی کیسه بردم و نگاهی به قرص ریزی که دکتر گفته بود وقت
درد بخورم انداختم .

-روش نوشته هر شیش ساعت اما دکتر گفت هر وقت درد داری.....

ترمز ناگهانی ماشین سرم را بالا آورد و نگاهم از شیشه ی جلو روی
ماشین زیادی آشنای سفید رنگی نشست که دقیقا جلوی در پارکینگ خانه
پارک شده بود . نفسم برای لحظه ای رفت و ضربان کند شده ی قلبم ،
درست وقتی که در جلوی ماشین باز شد و او از آن خارج شد روی دور
تند افتاد . انقدر تند که تمام تنم نبض میزد و تصویر او در پیراهن مشکی
و کت اسپرت سورمه ای و عینک آفتابی که به چشمانش زده بود مات و
مبهم شده بود.

ولی میان همان تاری دید هم چشمانم تک تک حرکاتش را میبلعید .
تقصیر من نبود....دلتنگش بودم . مثل تمام روزها و ماهها و سالهایی که
از پشت پنجره ی اتاقم و در سکوت عاشقی کرده بودم . من راه و رسم
دوست داشتنش را عجیب از بر بودم .

مسعود زیر لب گفت:

بشین تو ماشین نیا بیرون !

چه خواسته ی ظالمانه ای بود وقتی که قلبم برای یک لحظه دیدن و حس
حضورش پر می کشید و تمام سلول های تنم بی اراده از من به طرف او

کشیده میشد ، درست مثل میل هستی به مرکز یک کهکشان من حتی در دور دست ترین جای وجودم ، همان جایی که یک ترانه ی رها شده و غمگین با هزاران گلایه ی نگفته پنهان شده بود هم بیشتر و بیشتر عاشقش بودم . عاشق برای من عجیب ترین و بی انتهایترین صفت در دایره ی کلمات بود که در مواجهه با او هزار بار "تر" میگرفت.

از همین فاصله هم براحتی میتوانستم خط عمیق میان ابروهایش را و یا موهایی که از همیشه ، کمی کوتاه تر شده بود را ببینم. من او را می شناختم خود حقیقش را . من او را حتی از خدایش هم بیشتر میشناختم .

سرش که به طرف من چرخید ، لفافه ی قرص و دسته ی کیسه ی دارو از لای انگشتانم سر خورد و کف ماشین ، مقابل پایم افتاد . مسعود نیم نگاهی به من انداخت . نفسش را با ضرب بیرون فرستاد و از ماشین خارج شد . بدون اینکه نگاهش به طرف مسعود برگردد دست چپش را بالا آورد و عینک را از روی چشمش برداشت . برق حلقه ی سفید توی انگشتش زیر نور خورشید اول صبح انگار به چشمم خنج کشیده بود که چشمم از سوزشش بسته شد. بیچاره حلقه ی غریبم!! پیش خودش جا مانده بود . همان شب توی بهار خواب....وقتی ساعت هدیه ی مادرم را از دستش باز کرده بود و با حلقه اش توی جیب کتش گذاشته بود . من هم با خنده های سرخوشانه ام حلقه ام را توی جیبش سرانده بودم تا شبش را در آغوش یارش باشد و او چقدر به جمله ی شیطننت بارم خندیده بود . توی کاسه ی چشمم با یادآوری حال آنشبم داغ و پر شد ولی آنجا و آن لحظه جای گریه کردن نبود . چشم که باز کردم مسعود دقیقاً جلوی ماشین ، جایی که دید او را به من کور میکرد ایستاده بود. باز

کردن در ماشین و بیرون رفتنم تقصیر خودم نبود . باعثش قانون های بی منطق عاشقی بود که هیچ حساب و کتابی سرش نمیشد . هیچ دو دوتا و چهارتایی را نمی فهمید و درست مثل پروانه بالهایت را اسیر آتش میکرد.

-امرت؟

لحظه ای مکث کرد و بعد صدایش را شنیدم که گفت :

با تو کاری ندارم . من و تو حرفهامونو قبلا زدیم .

با انگشتهای یخ زده ی دستم به پارچه ی مانتو چنگ زدم . انگار چیزی بیخ گلویم چنگ انداخته بود که راه نفس کشیدنم هر لحظه تنگ تر میشد و در عوض تپش های قلبم کوبنده تر . تمام حس هایم انگار به خواب رفته بود و تنها حسی که برایم باقی مانده بود شنوایی بود.

مسعود یک قدم جلوتر رفت و همین باعث شد که او در میدان دیدم ظاهر شود .

ترانه هم با تو کاری نداره بامداد . یعنی اگه خودشم بخواد من نمیذارم که داشته باشه .

در حالیکه نگاه ثابتش روی صورت مسعود بود دسته ی عینکش را توی جیب بغل کتش فرو کرد .

میخوام باهاش حرف بزنم !

جوری گفته بود که انگار از یک حکم قطعی لازم الاجرا حرف میزند . یک "باید" که نبود ولی روحش در تک تک کلمات جمله اش جاری بود . مسعود عصبی شده بود . برخلاف او با بیقراری آشکاری جلوتر رفت .

تو حرفتو زدی بهش . حرفی دیگه باقی نمونه .

-اینجا جلوی خونتہ مسعود . نمیخواد مشکلی پیش بیاد . برو بذار من باهش حرف بزنم .

مسعود دستش را با حالت عصبی روی صورتش کشید و بعد انگار در برابر آرامش او کم آورده بود ، با صدایی که کمی بلند تر از قبل بود گفت :

من بهت گفتم تا روزی که حسابتو صاف نکردی ، حقتو نگرفتی نیا سراغش . یعنی حق نداری که بیای !! مگه من مرده باشم که بذارم بشه گوشت قربونی بین شماها که هر کدوم یه طرف بکشیدش .

سِر شده بودم . یک بی حسی مطلق . حتی گریه هم راه چشم هایم را گم کرده بود . سرش را بالا آورد و از ورای شانه ی مسعود به من نگاه کرد . چشمانش سرخ سرخ بود . انگار تمام این دوماه خواب با چشمانش غریبه شده بود . نه خبری از برق نگاهش بود و نه آن آرامش دوست داشتنی میان مردمک هایش . چشمانش مثل شبِ دریا ، انگار دچار یک ظلمت بی انتها شده بود . پر از جوش و خروش و تاریکی مطلق.

لحظه ای چشمانش جمع شد . انگار که از چیزی دردش آمده باشد و بعد سرش را به طرف مسعود چرخاند و گفت :

-اون حقی که میگی فقط مال من نیست . اون حق مال یه جوونه که فرستادنش سینه ی قبرستون . مال مادرشه که تمام این دو ماه حتی برای یه لحظه هم اشکش خشک نشد . مال خواهرشه که فقط چهار سال ازش بزرگتر بود ولی براش مادری کرده بود . آره مال منم هست . مال منم

هست و من میگیرمش من با ترانه هیچ حسابی ندارم که تسویه کنم ولی فکر کنم اون با من داره . من میخوام با خودش حرف بزنم .

-الان چی میخوای بهش بگی وقتی همه چیز مثل قبله ؟ تو میتونی برادر بهنام نباشی؟ ترانه میتونه خواهر طاها نباشه ؟ میتونی از حق خودت بگذری بخاطرش؟ مادر و خواهرت چی ؟ میتونی یادت نیاد که طیبه مادرشه ؟ میتونی حرفهاشو، کارهاشو فراموش کنی ؟ اونم تویی که روز و شب همه رو یکی کردی که طاها رو پیدا کنی ! مگه نمی گی تا حکم قصاص نگیری واسه مقصرش کوتاه نمیای؟ خودتم میدونی سر این ماجرا کجاست و به چی وصله میدونی طاها فقط سر خریت قاطیه این ماجرا شده . چیزی مگه این وسط عوض شده؟ میخوای ترانه چیکار کنه ؟ حرف زدنت با ترانه چی رو عوض میکنه ؟ اومدی که دوباره گند بخوره تو حال و روزش ؟ خودتم میدونی من مرده شو آوردم تو این خونه . مرده میدونی یعنی چی ؟ یعنی یکی مثل برادرت که رفته زیر خاک .

آخرین جمله اش را عملا با داد گفته بود . بامداد فقط نگاهش کرده بود.

-یا اومدی که بگی تمومش کنید؟! آره تمومش کنید . مرگ یه بار شیونم یه بار . دیگه نه ترانه زنت باشه . نه طاها برادر زنت . نه طیبه مادر زنت !! تمومش کنید . دست از سر این دختر بردارید تا حرفش هم از تو دهن یه گله آدم بی رحم و وجدان جمع بشه . بسه دیگه بسسه شه .

قلبم انگار تازه یادش افتاده بود باید درد بگیرد ، باید بسوزد ، باید گریه کند . بیچاره ترسیده بود . ترسیده بود از آینده ای که انگار برای هیچکس بعید نبود بجر خود عاشق دیوانه اش ترسیده بود از روزی که همان پیوند نیم بند میانمان هم باقی نمانده باشد از روزی که من

فقط خواهر طاها باشم و او فقط برادر بهنام . که خاطره هایم با او ، بوسه هایش و حسِ هرم نفس هایش روی پوست تنم آنقدر بعید شود و دور که خودم هم باورش نکنم .

-اینایی که میگی حرف توئه . من فقط میخوام با خودِ ترانه حرف بزنم .

ترسیده بودم . از تحقق آینده ای که مسعود ترسیم کرده بود تمام قدرتم را جمع کردم . سخت بود اما محال نه مردم ، جان دادم تا به مسعود گفتم :

بهش بگو بره مسعود.

نمی دانم بعد از آن شهر خاموش شده بود یا گوش هایم فلج شده بودند . همه جا در سکوت فرو رفته بود . حتی دیگر صدای همه ی گنجشگها هم نمی آمد . انگار آنها هم فهمیده بودند دیوانه ای باز هم با دست خودش قلب عاشقش را به آتش کشیده بود . باقی مانده ی غرورم شد قدم هایی که به سمت در خانه رفت و از مقابل چشمان و نگاه خیره ی هر دوی آنها گذشت . با جان کندن در خانه را باز کردم و وارد شدم . پاهایم فقط تا توی حیاط تاب آورده بودند و همانجا پای دیوار کنار در زانوهایم تا شد و روی زمین نشستم . چند دقیقه ی بعد وقتی فهمیدم با خودم چه کرده بودم که گوش هایم توانشان را به دست آورده بودند و من صدای چرخهای ماشین را که با شتاب روی آسفالت کشیده شد شنیده بودم و قار قار کلاگی که نمی دانستم روی کدام شاخه ی بلند به حال دختر فرو ریخته ای سمفونی مرگ به راه انداخته بود . زیر لب برای خودم خواندم " من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم میرود "

آرنج هر دو دستم را روی زانویم گذاشته بودم و پیشانیم را به ساعد دستم تکیه دادم. شبیه ماهی بیرون افتاده از آب وقتی تقلا و پر پر زدن هایش به نتیجه نمیرسد و بی حرکت در انتظار خفگی میماند، در برابر درد دلم تسلیم شده بودم. صدای بسته شدن در و چند لحظه بعد حضور مسعود باعث شد پلک های بسته ام را تکانی بدهم و با کج کردن سرم از لای پلک نگاهش کنم که چهار زانو کنارم روی کاشی های سرد حیاط نشسته بود و نگاهم میکرد.

-آخه من از دست توی دیوونه چیکار کنم؟!....چرا گفتی بره بی عقل جان ؟

جای پیشانی ام را که از روی دستم برداشتم، قطره ی اشکی که از چشمم چکیده بود گرفت. بجای نگاه کردن به او خیره ی کاشی های سفید کف حیاط شدم.

-هوم؟....منو بگو چقدر واسه ات مایه گذاشتم. صاف زدی زیر همه چیز و کاسه و کوزه رو زدی بهم. چرا نموندی حرف بزنه؟ چرا گفتی بگم بره؟

لبه هایم تکان خورده بود اما جمله ام به جای روی زبانم از اعماق قلبم می آمد.

-چون دوستش دارم.

مسعود تک خنده ای کرد که تنها حسش غصه بود نه شادی. انگشت اشاره اش را روی شقیقه ام گذاشت و فشاری به آن داد.

بس که خری . چیه این مردک بابا لنگ دراز دوست داشتتیه آخه با اون
منطق اعصاب خراب کنش!!

خنده دار بود که به من برخوردی بود. درست مثل وقتی که الا لاکه
لوک صدایش میکرد و داد من را درمی آورد.

بهش نگو بابا لنگ دراز

تکاتی به خودش داد و همزمان با بلند شدن دستش را زیر بازویم
انداخت . تنم یخ کرده بود . یک دستم را به دیوار گرفتم و با کمک دست
مسعود از روی زمین بلند شدم . مسعود سرش را به طرف آسمان بلند
کرد و لبهایش را روی هم فشار داد و بعد با پایین آمدن سرش نگاه
عمیقی به من انداخت و گفت :

یه جوری از دور هواتو داره که منو یاد اون میندازه .

تمام یخ وجودم در لحظه آب شد . مثل آفتابی که روی برفهای شیروانی
میتابد و آبشان میکند . ناباور نگاهش کردم .

یعنی تو که گفته بو.....

اجازه نداد جمله ام را کامل کنم . میان حرفم آمد و مسیر حرف را تغییر
داد .

-چیزهایی که من امروز به بامداد گفتم حرفم به هر دوتا تونه . من
خواستم واسه هر دوتا تون یادآوری کنم که هیچ چیزی عوض نشده . نه
برادر تو بیگناهه نه بامداد کوتاه میاد نه تو مقصری . ولی همه
چیز همون قدر سخته که بهتون گفتم . بامداد خودش میدونه طاهایم این
وسط بازی خورده ولی الان اگه بخوادم ، که نمیخواد نمیتونه بگذره چون

پای یه نقشه و دشمنی پشت این ماجراست . داغ خانواده اش خیلی تازه است و مادر تو تا دلت بخواد توی این مدت شاهکار کرده . پدرتم که.... نفس عمیقی کشید و اینبار بازویم را توی دستش گرفت و عمیقا خیره ام شد .

-امروز که پدرت بره و جای طاها و ارسلان رو به پلیس بگه تازه شروع ماجراست . تازه جلسات دادگاه و دفاع و کشمکش بین طرف ها شروع میشه . این وسطم معلوم میشه پدرت تا رسوندنشون لب مرز هم بهشون کمک کرده و قرار بوده بازم کمک کنه . اینا بی هزینه نیست ترانه جان . اگه وسط این معرکه باشی فشارش روی دوش تو هم میفته . همون قدری که شونه های اون پسر و داره خم میکنه . من فقط خواستم چشمتونو باز کنید . نه که تو بزنی زیر همه چیز.

لحظه ای سکوت کرد بعد انگشتانش را از دور بازویم جدا کرد و گفت:
بیا بریم تو .

دستم را با سرعت جلو بردم و آستین لباسش را گرفتم . باید برایم توضیح میداد. باید!!

یعنی چی که گفتی حواسش به من بود؟!

دست ازادش را توی موهایش کشید و حین رفتن سمت پله ها گفت :

- هیچی نپرس ترانه!!

مگر میشد چیزی نپرسم؟! مگر میشد که من به خیال خودم فراموش شده از این حرفش بی تاب نشوم؟! مگر میشد یادم برود که من امروز به خاطر خود او بخاطر حقیقتهایی که مسعود توی صورتمان پرتاب

کرده بود و دردی که میدانستم روی دلش سنگینی میکرد از خودم رانده
بودمش با این حرف نمیرم . نالیدم:

مسعود

میانه ی راه ایستاد و سرش را به طرفم چرخاند.

--زندگی فیلم هندی نیست ترانه . گاهی ممکنه مجبور بشی مثل من
دوست داشتنی هاتو فدای یه چیز عزیزتر کنی . یا مثلاً برای بقا چشمتو
روی عزیزترین داشته ی زندگیت ببندی گاهی هم باید بمونی و
بجنگی و منتظر بمونی ببینی نتیجه چی میشه . کاری که بامداد داره انجام
میده و به نظر من تو تنها کاری که ازت بر میاد اینه که صبر کنی.

با سرش به خانه اشاره کرد

بیا برو تو . رنگت پریده . داروهات موند تو ماشین میرم میارمش .
هنوز همانجا ایستاده بودم که مسیرش را عوض کرد و به طرف در حیات
رفت .

بعد از آن روز انگار یک طیف از رنگهای ملایم روی سیاهی روزهایم را
گرفته بود . روزگرم خاکستری شده بود . یک خاکستری دلگیر و سرد که
با سیاهی خفقان آور قبلش کمی فرق داشت . من رها شده بودم طرد
شده بود و در این شکی نبود . اما درست در لحظه های دیوانه کننده ی
مرورش یک امید ته دلم جرقه میرد که شاید هنوز فراموش نشده باشم .
آنوقت بود که مثل یک دخترک خوش خیال عاشق در افکارم از همان چند

جمله ی مسعود هزاران سناریو مینوشتم و خودم هم کارگردانش میشدم .
بعد از آن دلم قدم زدن در شهری را طلب میکرد که تمام روزهای قبل از
دیدنش و سربرآوردن رویاهایم از آن وحشت داشتم .

عشق بی شک زیباترین عذاب خداست . درست مثل همان وقتی که قدم
روی کاشی های پیاده روی شهری غریب میگذاری و دلت را خوش
میکنی به جای پای خیالی اش و چشمانت میان همه ی عابران به دنبال
یک نشانه میگردد نشانه ای تا قلب سوخته ات را آرام کند و بغض
شیرین ته گلویت را در شادی دیدنش حل کند..... و گاهی نگاهت را با
دلهره از شیشه ی مغازه ها به عابری میدوزی که پشت سرت راه میرود
و تو صدای قدم های گمشده ات را در راه رفتن او میشنوی . و در نهایت
صفحه ی روزها از سررسیدت ورق میخورد و تو اسیر دور باطل
میشوی چون هیچ خبری از گمشده ات نمیشود . نه نشانی ، نه
دیداری و نه یاری!! اما هر بار باز هم دلت را به این خیال خام خوش
میکنی و قلبت این دور تسلسل را با کمال میل میپذیرد ، چون عاشقی!
اما کمتر از دویست کیلومتر آنطرف تر یک بلوای تمام عیار به راه افتاده
بود . بابا همان روزی که بامداد را جلوی در خانه ی مسعود دیده بودم به
داسرا رفته بود و جای طاها و ارسلان را لو داده بود . کاری که همه را
در شوک و حیرت گذاشته بود چون فقط چند ساعت بعد قرار بود شخصی
آنها را از مرز عبور دهد . میدانستم این کار بابا بیشتر از همه اوضاع
خانه را برایش سخت خواهد کرد و مامان هرگز این کارش را نمی
بخشد .

برای من همه چیز همانقدر سخت بود که رابطه ی میانمان من
خواهرش بودم و هر قدر هم که پای وجدان را وسط می آوردم اما جایی

در ته ذهنم همیشه در حال مواخذه ی خودم بودم و بهتر از هر آدمی توی دنیا میدانستم که اگر این خواست من به نبودن او ختم میشد ، درد تحمل ناپذیری به دردهایم اضافه میشد. مسعود با وجود اصرارهایم خیلی کمتر از دانسته هایش حرف میزد و هانا حق را به او میداد و معتقد بود بی خبری یعنی خوش خبری .

از بعد از آن روز وسواس های مسعود آشکارا کمتر شده بود و اکثر روزها خودم قدم زنان مسیر خانه تا شرکت را طی میکردم . دست خودم نبود که وقتی هانا جلوی در لباس هایم را چک میکرد یا مثل یک مادر سفارش های ریز و درشتش را ردیف میکرد یاد مادرم می افتادم . یاد او و حساسیت هایش روی لباسها و ظاهر و آنوقت بود که غم سنگینی روی سینه ام وزن می انداخت و بی اراده چشمانم پر میشد .

وقتی که به شرکت رسیده بودم به جای آسانسور از پله ها بالا رفتم . این کار هر روزم بود. انقدر از پاهایم کار میگرفتم و راه میرفتم که وقتی به خانه میرسیدم فقط انقدری انرژی برایم باقی میماند که شامم را زود هنگام بخورم و بخوابم . از اینکه مثل یک آوار وسط زندگی هانا و مسعود فرود آمده بودم و نظم زندگی عاشقانه یشان را برهم زده بودم از خودم و حس مزخرف سربار بودنم بیزار میشدم هر چند که گاهی مسعود نمیگذاشت و سناریوام با زور گویی های او خراب میشد و مجبور میشدم تا دیروقت پا به پای آنها بیدار بمانم .

وقتی از در نیمه باز واحد وارد شدم که ماهان دستش را لبه ی میز منشی گذاشته بود و از جلوی میز مهرانا سرش را جلو کشیده بود تا چیزی را توی مانیتور ببیند و مهرانا چیزی را در کامپیوترش تایپ میکرد . با

وارد شدنم سرش را به طرف در چرخاند و با دیدنم دستش را از لبه ی
میز برداشت و صاف ایستاد و با لبخند گفت :
سلام ترانه جان .

حداقل خوبیش این بود که من را جلوی دیگران با لفظ " عموجون "
خطاب نمیکرد . بند بلند کیفم را از گردنم بیرون آوردم و جواب سلامش
را دادم . مهرانا که سلام گفت لبخندی هم ضمیمه ی سلامم کردم و
تحویش دادم . از او خوشم می آمد و دیدن صورت سبزه اش من را بی
اختیار یاد الا می انداخت .

چرا دیر کردی ؟

قبل از اینکه جواب ماهان را بدهم . مهرانا خطاب به او گفت :

مهندس ببینید الان خوبه ؟

ماهان دوباره خودش را جلو کشید و همزمان مهرانا مانیتور را به کمی
به طرفش چرخاند و منتظر به صورت ماهان خیره شد . انقدر رفتار و
تمایلی که برای همصحبتی با او داشت در رفتارش مشخص بود که بی
اختیار از حس نگاهش لبخند روی لب می نشست .

بله . دست شما هم درد نکنه . زحمت ایمیلش هم با خودتون . مرسی .

این را گفت و به طرف من چرخید و با یک نگاه عمیق به سرتاپایم ، به
سمتم آمد و درست مقابل راهروی کوتاهی که سه اتاق واحد را به بخش
اصلی وصل میکرد به من رسید . جلوی راهرو ایستاد و با دستش برای
جلوتر رفتن تعارف کرد . یک قدم از او جلوتر رفتم و همزمان پرسیدم :

مسعود نیست ؟

از بعد همان شب و بحث مسخره ی بینمان به قول خودش وضعیت سفید اعلام شده بود و صلح برقرار بود . چیزی که ماهان بیشتر از من به آن اصرار داشت .

نه رفته سازمان مسکن ببینه نتیجه ی کمسیون چی شد .

نچی گفتم و جلوی در اتاق خودم و مسعود ایستادم . مسعود و ماهان روی زمینی برای ساخت و ساز سرمایه گذاری کرده بودند که مشکل کاربری داشت و فسخ معامله هم باعث میشد که ضرر زیادی متحمل شوند . با نگرانی پرسیدم :

-زنگ نزدی ببینی چه خبره ؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و با لحن جالبی گفت :

-واقعا ما وکیل استخدام کردیم واسه چی ؟

با اخمی که میان ابروهایم نشاندم . نگاهش کردم که خندید.

-ببین چند بار بهت دارم میگم . عمرتو داری اینجا تباه میکنی .

نگاه چپ چپی نثارش کردم داخل اتاق رفتم .

نه که خودم خیلی دوست دارم اینجا بودنمو

وارد اتاق شدم و کاپشنم را از تن بیرون کشیدم و روی جای لباسی کنار اتاق آویزان کردم . تکیه اش را به چهارچوب در داده بود و با استیضاح نگاهم میکرد . دستهایم را به کمرم زدم و گفتم :

-هدف فقط اینه هر روز یه دور بین منو و مسعود دعوا بندازی بعد

خیالت راحت میشه نه ؟

به سختی خنده اش را خورد و از میان لبهایی که برای نخندیدن کمی جمعشان کرده بود گفت :

نه به جان خودم . فقط می‌گم بجای این صبح بیا غروب بروی بی هدف ،
بذار معرفیت کنم به یه وکیل کار درست . بلکه دوتا چیز یاد گرفتی و از
این اکبندی در اومدی ؟

اینبار جوری با عصبانیت نگاهش کردم که دستانش را به نشانه ی تسلیم
بالا برد و قبل از اینکه حرفی که قصد گفتنش را داشت بر زبانش جاری
کند مهرانا صدایش کرد :

مهندس آریاتفر؟

ماهان تکیه اش را از چهارچوب در گرفت و با لبخندی که دیگر روی
لبهایش جای گرفته بود زیر لب و با لحن بامزه ای مثل خود مهرانا گفت :

مهندس آریاتفر!!

سرم را از روی تاسف برایش تکان دادم . قدمی به عقب گذاشت اما انگار
پشیمان شده باشد ، ایستاد و سرش را جلو کشید .

من همه ی روز و شبم دارم به انگیزه ی پدرت واسه گذاشتن اسمت
فکر میکنم .

همیشه دست از سرم منو و اسمم برداری ؟

با تک خنده ای که حاصل از دیدن صورت پر اخم بود گفت :

-اگه بخوام صادق باشم باید بگم ، نه واقعا!! تو تا حالا دقت کردی
که آدمها میتونن شبیه موسیقی باشن ؟

فکر میکردم باز هم قصد سر به سر گذاشتن دارد . چشم غره ای نثارش کردم و به طرف میز کوچک کنار میز مسعود رفتم و کیف کوچکم را روی میز گذاشتم و همزمان گفتم :

حتما با همین حساب کتابت من شدم دل ای دل؟!!!

این جمله را گفتم و به او که با لبخند جوری به من نگاه میکرد که انگار از بحثی که بینمان به راه افتاده بود راضی است ، چشم دوختم . سکوت کرده بود . دستهایم را روی سینه ام در هم گره کردم و کمرم را به میز تکیه دادم و پرسیدم :

-آره ؟

یک قدم جلو آمد و با حفظ همان لبخند با آرامش گفت :

نه اونو که بابات اشتباه زده !! بنظر من آدمها میتونن شبیه موسیقی باشن چون بعضیا مثل یه ملودی ملایمن یا مثلا شبیه یه تصنیف توی دستگاه فاخر و با شکوه یا مثل یه موزیک تند جاز پرهیاهو یا چه میدونم ، شاد و بی غم مثل یه آهنگ شیش و هشت یا عین یه آهنگ کوچه بازاری یلخی و بیخیال..... ولی تو بنظر من مثل یه مجموعه از تک نوازی های عالی هستی با یه تنظیم افتضاح متوجه میشی چی میگم؟

مات نگاه عمیق و لبخند ملایم روی لبهایش مانده بودم که عقبگرد کرد و از اتاق بیرون رفت و من را با تحلیل حرفش تنها گذاشت . مسعود که آمد ظهر شده بود . خسته و کمی کلافه بود و برخلاف انتظارش نتوانسته بود کاری از پیش ببرد . برعکس او ماهان بی خیال بود و این آرامش و سرخوشی اش بیشتر مسعود را عصبی میکرد . ساعت از دو گذشته بود و مسعود و ماهان بیشتر از یک ساعت میشد که در اتاق ماهان در حال

حرف زدن بودند . آن طوری که مسعود گفته بود یک راه برای حل مشکلشان وجود داشت که آن هم تجمع زمین با ملک کناریش بود که هم نیاز به سرمایه داشت و هم رضایت صاحب ملک برای فروش .

موهایم از بند گیره ای که این روزها به بجای باز گذاشتنشان با آن پشت سرم جمعشان میکردم رها شده بود . شالم را روی شانه ام انداختم و گیره ام را باز کردم و نوک انگشتم را شانه وار میان موهایم حرکت دادم . سخت بود لمس موهایم و سد کشیدن جلوی خاطره ی نوازش شدنشان تا به ذهنم سرک نکشند و سوز دلم را بیشتر نکنند . برای منحرف کردن ذهنم ، نگاهم را به طرح مات روی کاغذ دیواری دوختم و دست ذهنم را گرفتم و مجبورش کردم به منحنی های بیرنگ طرح مقابلم فکر کند ، نه نوازش سر انگشتانش و لبخند پر مهر نگاهش وقتی خیره ی چشمان مشکی اش میشدم !!

ترانه ؟

شبیه آدمی که حین دزدی مچش گرفته شود ، یکه ای خوردم و خون با شتاب توی رگهایم دوید و در لحظه داغ شدم . به سختی به طرف مسعود که اصلا نفهمیده بودم کی در اتاق را باز کرده بود و داخل شده بود چرخیدم . انگار جا خوردنم خیلی واضح بود که با تامل نگاهم میکرد . حرکت دسته هایم را تندتر کردم و موهایم را پیچیدم و با گیره روی سرم فیکس کردم و در همان حال گفتم :

بله ؟

مسعود مکث کوتاهی کرد و بعد پرسید :

گوشیت کو؟

منظورش را نفهمیده بودم و همین باعث شد سرم را به معنی "چی؟"
برایش تکان بدهم .

-منظورم اینه گوشیتو کجا گذاشتی ؟ بابات مثل اینکه از صبح داره زنگ
میزنه جواب نمیدی .

زیر لب و همزمان با نگاه کردن به میزم گفتم :

تو کشوی میزه

مسعود نگاه چپ چپی حواله ام کرد و غرزد.

-من برای کشوی میز خریدم ؟ زنگ بزن ببین چیکار داره انگار حالش
خیلی خوب نبود . فقط آبغوره گیری راه نندازی دوباره .

به طرف میز حرکت کردم و سرم را در جواب مسعود تکان دادم .
ترسیدم دست خودم نبود . دلشوره ای که آمده بود و به دلم چنگ انداخته
بود هم !!

کشوی اول میز را که باز کردم مسعود هشدار گونه صدایم کرد :

ترانه ؟

سرم را بالا آوردم و نمی دانم چه چیزی در نگاهم دید که پوفی کشید و
سرش را تکان داد .

تو که از همین الان رنگت پریده . وای بحال وقتی که باهش حرف
بزنی .

حق داشت انگار آب بدنم از ترس و اضطراب خشک شده بود . زبانم را
روی لبهای خشکم کشیدم و با لبخند زورکی که زدم گفتم :

نه بابا . تو هم فقط بلدی رو من عیب بذاری .

نمایش ناشیانه ای بود و دستم برای او آنقدری رو بود که حرفم را باور نکند . با سرش به در اشاره ای کرد و گفت:

-من تو اتاق ماهانم . ده دقیقه دیگه میام وای بحالت گریه کرده باشی!!

باشه ی آرامی گفتم که از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست .
گوشی را برداشتم و دکمه ی کنارش را با انگشت لمس کردم و تصویری از چندین گوی رنگی روی صفحه نقش بست که با دیدنش یاد بک گراند گوشی خودم افتادم و طعنه های الا که "ببین تو رو خدا مستانه ، این عکسو گذاشته که پز بده به من و توی شوهر ندیده بابا ما فهمیدیم شما توی این قحطی شوهر تونستی یه آدم حسابیش رو پیدا کنی . انقدر نشکن دل ما رو که دست ما کوتاه و خرما برنخیل شکستن قلب مومن حق الناسه ها از ما گفتن بود " . کجا بود که ببیند من دیگر حتی یک عکس هم از او نداشتم تا روی صفحه ی گوشی بگذارم و هر بار با دیدنش قلبم توی سینه به تقلا بیفتد و به قول خودش به خوش شانسی ام لبخند ژکوند بزنم .

مدتها بود که حتی شهامت دست گرفتن گوشی را نداشتم و میترسیدم که انگشتانم نافرمانی کنند . روی صفحه ی گوشی بلغزند و شماره اش را بگیرند . میترسیدم که گوش هایم صدایش را بشنوند و لبهایم اسمش را هجی کنند . من از روزی که بعد از دوماه دیده بودمش بیشتر از قبل از نداشتنش وحشت داشتم . درست مثل معتاد در حال ترکی که میان حال و روز خرابش ماده ی مخدر را به دستش بدهند . من از نداشتنش ترسیده بودم من از نداشتنش میترسیدم .

انگشتم را لحظه ای روی اسم بابا که کنارش تعداد تماس های بی پاسخ حک شده بود گذاشتم و بعد با فکر اینکه نمی دانستم چه حرفهایی در انتظارم است و حساسیت مسعود روی واکنش هایم ، دستم را با گوشی پایین آوردم و به طرف در رفتم . صدای حرف زدن مسعود و شخص دیگری از در نیمه باز اتاق ماهان شنیده می شد . حین عبور نیم نگاهی به داخل اتاق انداختم . مسعود مقابل مردی روی مبل های مقابل میز ماهان نشسته بود و خودش کنار میزش سرپا ایستاده بود . حین عبورم سرش را بالا آورد و نگاهی به من انداخت که نماندم و از راهرو گذشتم و از شرکت بیرون رفتم .

تنها جای خلوتی که به نظرم رسیده بود طبقه ی چهارم بود چون یکی از واحد هایش خالی بود و یکی مطب پزشکی بود که فقط دو روز در هفته مریض هایش را ویزیت میکرد . از پله ها بالا رفتم و روی آخرین پله ی منتهی به طبقه ی چهارم ایستادم و با بابا تماس گرفتم . بعد از دو بوق گوشی اش را جواب داده بود .

سلام بابا

لبخند غمگینم بی اراده بود و صدای خش دار و گرفته اش قلبم را درد می آورد . قبل از هر حرفی پرسیدم :

سلام . چرا صداتون گرفته ؟

با چند سرفه سعی کرد صدایش را صاف کند ولی اثری نداشت و صدایش بیشتر از قبل گرفته شده بود .

_نمی دونم بابا . دوسه روزه گلوم درد میکنه .

- سرماخوردی بابا؟ رفتی دکتر؟

با لبخندی که توی لحن آرام و گرفته اش قابل حس کردن بود گفت :

-چیزی نیست بابا . نگران نباش دارو خوردم . یه لیوان آب داغ بخورم
گلویم باز میشه .

خنده اش یک خنده ی معمولی نبود . شبیه این بود که بگوید " مگر دلت
خوش است دختر ؟ " یا بگوید "دکتر مگر بلد است آبروی رفته را
برگرداند یا غصه ها را از بین ببرد؟" مادر بزرگم همیشه میگفت " ادمی
غصه دار که بشه ، تمام تنش غریبی میکنه " و حالا حکایت ما بود.

-اگه حالتون بدتر بشه چی ؟ با اون وضع فشار خون و قلبتون ، چرا
نرفتن دکتر ؟

نفسش را عمیق بیرون فرستاد و میان آن زمزمه وار گفت :

-از سرماخوردگی نیست بابا .

از لحن حرف زدنش میشد فهمید که قصد گفتن حرفی را دارد . سکوت
کردم تا حرف زدن برایش راحت تر شود.

-دیروز رفتیم طاها رو دیدیم.

بی حس شدن پاهایم و ناتوانیش باعث شد که همانجا روی پله ها
بنشینم . میانمان برای لحظه ای سکوت مطلق حاکم شده بود و حتی
صدای نفس هایمان هم نمی آمد .

-چند روز هست انتقالش دادن زندان اینجا . وکیلش کلی دوندگی کرد تا
تونست اجازه ی ملاقات برامون بگیره.

لبه‌ایم جوری روی هم چفت شده بود که انگار هرگز آوایی از آن خارج نشده بود . به نظر می رسید بابا هم انتظار هیچ حرفی را از طرف من نداشت .

-از همون شب که گرفتنش تا حالا چند بار بستری شده تو درمونها زندان .

چانه ام تکان کوچکی خورد و لبه‌ایم را به سختی کمی باز کردم و با صدایی که گویی از ته چاه درآمده بود ، پرسیدم :

چرا؟

نفسی که کشیدم انقدر سنگین بود که میشد غمخ را از همین فاصله هم حس کرد .

-میترسه !! از مردن میترسه . مثل بچه ها فقط میشینه یه گوشه و گریه میکنه . توی بندی هم که هست سربه سرش میذارن و بیشتر میترسوننش . طاها هم فشارش می افته و از ترس غش میکنه .

دست خودم نبود که انگار چیزی به سنگینی یک کوه روی قلبم وزن انداخته بود .

-دیروز التماس رو میکرد که بگم بامداد بره ملاقاتش !

رگ پای چپم تیر کشید و دست چپم را روی ساق پایم چنگ کردم .

-به عقل ناقصش میخواد رضایت بگیره . فکر میکنه اینم ماجرای اون سیگاری هاست که مادرت واسش قایم کرده بود یا بچه بازی که سر بامداد در آورد و اون به روی خودش نیاورد .

صدای من هم مثل بابا خش دارو گرفته بود وقتی که گفتم :

دادگاهش کی؟

-هنوز زمانش معلوم نشده . فقط میدونم با این اوضاع طاها اگه دادخواست وکیل بامداد رو توی دادگاه بشنوه همونجا تموم میکنه .

زیر لب گفتم :

بهش گفتید ؟

تلخندی زد

به بامداد؟ من رو ندارم تو چشماش نگاه کنم بابا . برم بهش چی بگم ؟
صبح اون روزی که رفتم و جای طاها و رفیقشو گفتم از همونجا بهش خبر دادن . از همون اول صبح تا ظهر که رسید یه چشمم به راه پله بود که کی می میرسه و قراره چیا بارم کنه ! وقتی اومد و افسر جریانو بهش گفت یه کلمه هم حرف نزد فقط یه جوری خیره نگام کرد بابا ، از صدا فحش بدتر . اون لحظه آرزو کردم ای کاش یه سیلی میزد تو صورتم و اون جوری نگام نمیکرد .

از میان پلک های یخ زده ام یک قطره ی درشت و گرم چکید . بابا ادامه داد:

بهش گفتم اگه تو دلت میگی که چقدر بیشراف حق داری . حتی اگه بیای بزنی تو گوشم هم حق داری . ولی وقتی میتونی اینجوری نگام کنی که بچه ات خطا کرده باشه و وقت لو دادنش دست و دلت نلرزه . بهش گفتم من اونقدری که فکر میکردی خوب نیستم . بهش گفتم فقط بخاطر ترانه ام اومدم . بهش گفتم بابا ، که تو خواستی برم و جاشونو بگم .

اشک هایم بعد از آن دست خودم نبود . چه کسی میتواند پدرش را
اینطور ناتوان و دردمند ببیند و سینه اش آتش نگیرد . میان گریه ی بی
صدایم که تنها صدای نفس های تندم نشانگرش بود گفتم :

چرا اینو بهش گفتید ؟

بابا بی توجه به سوالم انگار که دلش تنها حرف زدن و سبک شدن
میخواست گفت :

-دیشب تا صبح توی پارک نشستم . همش فکر کردم چی کردم که آخر و
عاقبتم این شد ؟ چی کردم که بچه هام باید به این روز بیفتن ؟ چی شد که
زنم شد بلای جونم !؟

بعد انگار میان ذهن شلوغش یک دست آویز پیدا کرده باشد پرسید:

تو میدونی بابا؟ میدونی گناه من چیه که دیگه سرمو جلوی دوست و
آشنا نمیتونم بلند کنم ؟

نالیدم :

-تقصیر شما که نبود .

-تقصیر کیه پس بابا ؟ من مقصرم که اختیار زن و زندگیمو نداشتم . من
مقصرم مادرت مقصره طاها مقصره . تو چرا باید چوب ماها رو
بخوری ؟ چرا باید بری خودتو قایم کنی ؟ مگه چی کار کرده بودی ؟
بابای زیر لبی که گفتم را شک داشتم که شنید.

-هدیه از همون روزی که فهمید چی شده یه سره زنگ میزنه که
بفرستمت پیشش . میگه این زندگی دیگه زندگی بشو نیست . حق داره

بابا . معلوم نیست این دادگاه رفتنا چند سال طول بکشه ، میخوای بمونی بلا تکلیف که چی بشه ؟ اصلا همین فردا معلوم بشه ، چی عوض میشه بابا؟ خودت رو بکش از این ماجرا بیرون . برو پیش عمه ات . برو واسه خودت زندگی بساز.... خوشبخت بشو . برام هر هفته عکس بفرست که داری توش میخندی . من سهمتو از ارثت بهت میدم بابا...باشه؟

میان گریه ای که دیگر به حق تبدیل شده بود گفتم :
من نمیخوام.

لحنش کمی تند شد

-چی میخوای ترانه ؟ ها ؟ میخوای بمونی اینجا این عقد رو بکنی بهانه ی مادرت واسه رضایت گرفتن ؟ یا میخوای انقدر صبر کنی که بامداد خودش طلاق بده؟ چرا نمی فهمی چی شده ؟ برو راحت شو . برو از دست ماها راحت شو. برو ترانه فقط برو.

کلمه های انتهای جمله هایش در میان خش صدایش گم شده بود و به سختی قابل تشخیص بود . حرفهایش شبیه هزیان یک ادم مست و تب دار بود ان وقتی که ملاحظات کنار گذاشته میشود و حرف حق به زبان جاری میشود . میگفت برو ...میرفتم ؟ به همین راحتی ؟!!

بقیه ی حرفهای بابا را با ترسی که توی ذهنم قد علم کرده بود ، گنگ و نا واضح میشنیدیم . انگار دنیایم مصداق این مثل بود که از هر چیز ترسیده بودم داشت سرم می آمد . من جایی از زندگی ایستاده بودم که رویاهایم ، همانی که تا لمسشان فقط یک قدم باقی مانده بود برایم تبدیل به ممنوعه شده بود .

"برو" فعل منحوس سرنوشت بود. هر جا که میرفتم میگفتند "برو".
روزگارم شبیه کولی های خانه بدوش شده بود. بی منزل و ماوا... انگار
نه در قلب کسی جایم بود و نه در خانه اش!!

تماس که قطع شد گوشی را روی پله کنارم گذاشتم و صورت خیسم را با
دسته های شالم پاک کردم.

بیا

با شنیدن صدایی در نزدیکیم یکه ای خوردم و سرم را بلند کردم و به
ماهان که کنار دیوار و تکیه زده به آن ایستاده بود و دستمالی را به
سمت گرفته بود نگاه کردم. از جایی که نشسته بودم حتی اگر میخواستم
هم دستم به دستمال نمیرسید. این حرکتش به نظر یک جور اجازه
خواستن بود. نگاهم را که روی خودش دید. چند پله را بالا آمد و خیلی
راحت کنارم روی پله نشست. میدانستم اشک هایم را دیده و احتمالاً
صدای گریه هایم را هم شنیده بود و من هم اصراری برای مخفی کردنش
نداشتم. دستمال کاغذی را روی پاهایم گذاشت و تکیه اش را به لبه ی
آخرین پله داد.

-هر چی صبر کردم گریه ات تموم بشه دیدم فایده نداره.

نیم نگاهی به صورتش انداختم. انقدر عادی برخورد میکرد انگار نه
انگار که داشت از گوش ایستادنش حرف میزد.

داشتی به حرفهام گوش میدادی؟

سرش را تکان ملایمی داد و گفت:

-اوهم. خشک شدم بیست دقیقه تو پاگرد.

از پرویی اش میان همان بغض خنده ام گرفته بود . با صدای گرفته ام
پرسیدم :

مگه مجبوری به این کار زشت !!

هر دو آرنجش را روی لبه ی پله گذاشت و با سری که بالا انداخت خندید.
چه جورم .

سرم را پایین انداختم .دستمال کاغذی را از روی پایم برداشتم و در
حالیکه میان مشتم فشارش میدادم پرسیدم :

چیزی هم فهمیدی؟

به راحتی اعتراف کرد :

-نه والا یه بار گفתי چرا نمیدونم چی رو گفته . یه بار گفתי تقصیرش
نیست . یه بارم یه چیزو گفתי نمیخوای .

در ان لحظه و حالی که داشتم شاید تنها او و صداقتش بود که میتوانست
کمی به لبهایم کشش بدهد و طرحی از لبخند روی لبهایم بیاورد .

-انقدر بدم میاد از آدمهایی که تلگرافی حرف میزنن!!

نگاهی به صورت آرامش انداختم . میدانستم چیزهایی میداند و به همین
دلیل برایم آنقدرها هم مهم نبود که چیزی از حرفهایم فهمیده باشد.

خوشبحالت که انقدر حالت خوبه .

پاهایش را روی پله سر داد و تا روی دوتا پله ی پایین تر دراز کرد.

کی گفته حال من خوبه ؟ غم منو هیچکس نمیفهمه. فکر کن امشب به دستور مامانم باید شام برم اونجا . اونم چرا چون اون مردک پروژکتور شام مهمونشه.

پرسشگرانه نگاهش کردم که سوال نگفته ام را فهمید.

خواهرمو که بهت گفتم در موردش .

با لبخند پر شیطنتی ادامه داد:

سپیده !!.....این پروژکتور که میگم شوهرشه .

کف دستش را وسط سرش گذاشت و حین حرکت دادنش تا روی ابروهایش گفت:

پیشانی‌اش از اینجا شروع شده . میمونه تو نور یه جوری انعکاسش میده که باید عینک آفتابی بزنی روبروش بایستی .

لبخندم بعد از آن بی اراده بود .

بعد فکر کن . این ادم با این محسنات کیه منه ؟ دامادم که طبق همون ضرب المثل معروف " شاخ گاوی بدتر از داماد نیست " . حالا خودت بگو اینا غم حساب نمیشه ؟ در صورتیکه به جاش من میتونستم برم بیرون یه جعبه دستمال کاغذی دستم بگیرم و همه ی دخترایی که مثل تو دلشون گرفته رو آروم کنم .

به نگاه شوخش لبخندی زدم و گفتم :

پس تخصص داری تو این کار.

تکائی به خودش داد و حین بلند شدن از روی پله گفت :

-دقیقا دستمال کاغذی و یه بغل واسه آروم کردن و یه بسته شکلات
واسه گول زدن !

انقدر بامزه گفت و خودش خندید که لبخندم بیشتر از قبل عمق گرفت . به
پیروی از او از روی پله بلند شدم و ایستادم . نگاهی به من انداخت و
گفت :

-خدایی مسعود واسه اینکه همش دارم میخندونمت باید یه بخش از
سهمش رو بزنه نامم .

میخواست برود که صدایش زدم
ماهان ؟

ایستاد و من در حالی که این پا و آن پا میکردم پرسیدم :

تو میدونی من چرا اینجا ؟

لحظه ای مکث کرد و بعد گفت :

چون برادرت آدم کشته !

تا آن لحظه کسی این حقیقت را اینطور توی صورتم نکوبیده بود . انگار
سیلی خورده باشم سرم کمی به عقب پرت شد و مات به صورتمش که
انگار عادی ترین حرف ممکن را زده باشد نگاه کردم .

توی مغزم یک سونامی از جملات انکاری به راه افتاده بود و من شاید در
آن لحظه عمق ترس طاهار را میفهمیدم . هر قدر هم که تلاش کردم تا
جمله ام کامل باشد ، نشد !! لبهایم تکان خورد و شوک زده گفتم :

من....نه...برادر....

دست هایش را با آرامش و در حالیکه نگاهش روی صورت بیقرارم ثابت مانده بود در جیب شلوار جینش فرو برد . بخاطر اینکه روی دو پله بالا تر از او ایستاده بودم سرش را برای دیدن صورتم کمی بالا داده بود.

-از کلمه ای که بکار بردم ناراحت شدی؟

ناراحت ؟ نه نبودم . من بیشتر ترسیده بودم . از آدمکش شدن طاها و نسبتی که با او داشتم و وقتی وصلش میشدم توی ذهن آدمها درست به اندازه ی خودش سقوط میکردم . با صدای آرامی جواب دادم :

ناراحت نشدم .

نگاهش را از من گرفت و چشم دوخت به لامپ دیوار کوب راه پله که صدای ویز ویز آرامش میان سکوتمان خط می انداخت .

-دنیا پره از آدمکشی های در سکوت . یه وقت هایی جون یه آدم و گاهی روحش کشته میشه .

سرش که پایین آمد جدی ترین نگاهش را تا آن روز حواله ام کرد .

-ولی انقدر پنهانی که هیچ کس نمیفهمه . فکر کن چند تا از این آدمها میتونن دوستهای ما باشن یا مثلا مورد تحسینمون واقع شدن و براشون توی ذهنمون کف زدیم . اصلا وقتی توی خیابون ، کافه ، حتی خونه کسی رو میبینیم از کجا میدونیم یه جایی یه لحظه ای آدمکش نشده !! ولی امان از وقتی که برچسبش بخوره به پیشونی یکی خود همون آدمکشها هم براش سر تگون میدن و با تحقیر نگاش میکنند .

مات نگاهش میکردم که یک پله را عقب عقب پایین رفت و همزمان گفت :

بیا بریم . الان مسعود خراب میشه سرت .

چرخید و تا پیچ پله ها را طی کرد و قبل از اینکه از مقابل دیدم پنهان شود . ایستاد . سرش را به طرفم چرخاند و گفت :

در ضمن میدونم اونى که برادرت کشته ، برادر خواستگارت بوده که قرار بود باهانش ازدواج کنی.

دست چپ بدون حلقه ام همانطور که به رفتنش نگاه میکردم دور پارچه ی مانتو چنگ شد . چقدر زیاد از من میدانست!! تنها نمیدانست که او یی که میگفت چندین سال پیش از نشستن حلقه اش در انگشت دوم دست چپم ، تمام قلبم را مالک شده بود . شاید باید به حرفهای ماهان یک نوع دیگر از آدمکشی را اضافه میکردم و آنهم وقتی که عشق می آید و بساطش را در قلب آدم پهن میکند. وقتی که ساز دل در خدمت او مینوازد و نفس ها برای او می روند و می آیند . آنوقتی که تمام سلول ها نقش سربازی فرمانبردار را تمام کمال ایفا میکنند و آدم میماند با قلبی که دیگر خودش صاحبش نیست . که اگر روزی بیاید و او برود دیگر نه قلبی باقی میماند ، نه نفسی و نه جانی.

دادگاه بدوی یک ماه بعد برگزار شده بود . یک ماهی که هر روزش را با بابا حرف زده بودم و با مامان نه!!

دردم را از بی مهریش مثل همه ی روزهای زندگیم پشت سکوتم پنهان کردم و هر بار در برابر نگاه پر از فهم هانا فقط لبخند تلخی تحویل داده بودم . گاهی که در خلوت خودم را به جایش می گذاشتم حتی به او حق هم میدادم که از ترس جان پسرش از من دلگیر باشد. شاید هر مادر دیگری

هم جای او بود فقط به زنده ماندن و رهایی بچه ی خودش فکر میکرد ، نه انصاف و وجدان . مخصوصا روزهای بعد از دستگیری طاها و حال خرابش که انگار هر چه به دادگاه نزدیک تر شده بود حالش بدتر از قبل بود.....ولی حسن ختام همه ی این فکر ها یک بغض بزرگ بود و یک جمله از عمیق ترین جای قلب سوخته ام که مگر من هم بچه اش نبودم ؟!

این روزها عادت شده بود قدم زدن روی کاشی های پیاده رو و خیره شدن به قدم هایی که داشتند کاشی های پیاده رو های شهر را از بر میشدند . مثلا دیگر مثل اولین باری که به خودم آمدم و دیدم سر خیابان خانه ام ایستاده ام از غصه نمیلرزم . دیگر مثل آن روز انگشت هایم را روی تنه ی درخت کنار پیاده رو چنگ نمیکنم و خیره ی خیابانی نمیشوم که روزهایی نه چندان دور با عشق و هیجان وارد آن شده بودم . یا مثل اولین بار وحشت زده خودم را زیر سایه ی برگهای خزان زده ی درخت پنهان نمیکنم تا خودم را ببینم وقتی که جزوه هایم را توی بغلم گرفته ام و از آموزشگاهی که بامداد ثبت نامم کرده برگشته ام . همان لحظه ای که توی ذهنم در حال تصمیم گیری برای انتخاب غذای شبنم و کسی صدایم میکند:

-زن داداش

وقتی که با شنیدن صدایش میچرخم و او را میبینم که عادت کرده ام به بودن همیشگی و شیطننت های دوست داشتنی اش. مثل وقتی که میخندد و میگوید :

-کجایی خانوم وکیل ، چند بار صدات کردم .

سرم را تکان میدهم و غر میزنم که

دارم فکر میکنم شام واسه فرمانده چی بپزم

می آید و مقابلم می ایستد . لبها و چشمهایش از شیطننت خنده ی شادی
سر میدهند و می گوید :

پایه ای امشبم بهش خشم شب بزنیم مجبورش کنیم ببردمون رستوران؟

خنده اش به لبهایم سرایت میکند و صدایش از میان برگهای زرد و
رقصان درختها عبور میکند و در هیاهوی شهر گم میشود و من میمانم و
رویایی که هر بار بیشتر از بار قبل بعید میشود.

مثل هر روز با مکث چند دقیقه ایم از کنار درخت گذشتم و نفس های
سنگین شده از دردم را به امید رهایی بیشتر از قبل در هوای سرد و
ابری شهر ها کردم.

وقتی که به خانه رسیدم با وجود کلیدی که در اختیارم بود زنگ زدم و
هانا با اندکی تاخیر در را به رویم باز کرد .طبق معمول هر روز مسعود
هنوز نرسیده بود و خبری از ماشینش توی پارکینگ مسقف توی حیاط
نبود .

از پله های جلوی خانه بالا رفتم و نبودن هانا مثل هر روز مقابل در برای
استقبالم، باعث شد با قدم های بلند خودم را به ساختمان برسانم . از
راهرو عبور کردم و صدای باز شدن در سرویس مرا به آن سمت کشاند ،
جایی که هانا با صورت خیس و رنگ و روی پریده مقابل درش ایستاده
بود .

چی شده هانا؟

مبهوت نگاهم کرد و من قدم هایم بی اختیار میانه ی راه ثابت ماند .
اولین قطره ی اشکش که چکید با ترس سرم را به معنی چیه برایش
تکان دادم و او جوری مظلومانه و با صدای گرفته گفت :

بالا آوردم

که نفهمیدم چند قدم باقی مانده تا رسیدن به او را چطور طی کردم .
-چرا ؟ معده اته ؟ چرا به مسعود نگفتی ؟ فقط بلد ی واسه من روضه
بخونی بگی

جمله ام با دیدن قطره های اشک بعدی که از چشمش چکید نا تمام ماند .
جواب تمام نگرانی هایم یک اسم بود که از لبهایش خارج شد .

سام !!

چه چیزی میتواند باعث شود که یک مادر دور از فرزند با اینهمه درد
اسمش را به زبان بیاورد ؟ چه چیزی بجای یک حس مشابه در قلبش !!

هنوز نگاهش میکردم که خودش را توی آغوشم رها کرده بود و میان
گریه هایش سرش را روی شانه ام گذاشت. دستم دور شانه اش حلقه شد
و یاد وقتی افتادم که چند روز مانده به قرار عقدش با مسعود فهمیده بود
که همسر سابق و پسرش از کشور خارج شده اند . دخترک ریز نقش
موچتری که نگاهش از همان لحظه به همه چیز پر از بهت و ناباوری
شده بود و مسعود بیچاره آن روزها چه حالی داشت وقتی از یک طرف
مجبور بود مقابل مخالفت عزیزجون و مامان بایستد و از طرفی هانا را
که با مجسمه فرقی نداشت به عقد راضی کند .

دستم را روی پشتش حرکت دادم و میان گریه هایش که دیگر تبدیل به
هق هق شده بود پرسیدم :

به مسعود گفתי ؟

خودش را با شتاب عقب کشید که باعث شد دستم را روی پشتش سر
بخورد و خیره ی صورت ترسیده اش شوم . سرش را با همان التهاب به
دو طرف تکان داد گفت :

نه میشه ...ترانه میشه بهش نگی !!؟

جوری با خواهش گفته بود که با وجود ترسی که در لحظه از واکنشش به
آن دچار شده بودم حفظ ظاهر کردم و با تکان سرم گفتم :

معلومه که نمیگم عزیزم . من چیکاره ام که بخوام بگم . تو خودت باید
بهش بگی !!

"باید" ی که برای گفتن به مسعود در جمله ام بکار بردم دست خودم
نبود . میترسیدم که نکند قصد انجام کاری را بی خبر از مسعود داشته
باشد و بعدها هم برای خودش و هم من پشیمانی به همراه بیاورد . هانا
دستهایش را در هم قفل کرد و با اضطراب گفت:

-اصلا شاید نباشه ، نه ؟

بیچاره از چه کسی میپرسید!! دستش را گرفتم و تا نزدیک ترین مبل
همراهیش کردم .

نمیدونم . مگه آزمایش ندادی یا تست بارداری ؟

نگاهش روی صورتم لحظه ای مکث کرد و بعد نگاهی را از من دزدید و زیر لب گفت :

صبح رفتم از داروخونه بیبی چک گرفتم .

دستش را که هنوز توی دستم بود رها کردم و به طرف آشپزخانه رفتم و توی مسیر کیفم را که از ترس روی زمین رها کرده بودم برداشتم و روی میز کنسول کنار دیوار گذاشتم و همزمان برای راحتی خیالش و اینکه مطمئن باشد تا وقتی نخواهد به مسعود حرفی نمیزنم گفتم :

خب اگه شک داری فردا برو آزمایشگاه .

جلوی درگاه آشپزخانه ایستادم و به طرفش چرخیدم و با لبخندی برای عوض کردن حالش گفتم :

-منم از کیل خان مرخصی میگیرم همراهت میام ببینم خبر تشریف فرمایی دایی زاده یمان موثق هست یا نه ؟!

لبخند نرمی که روی لبهای بیرنگش نشست ، کمی خیالم را راحت کرد و وارد آشپزخانه شدم .

-الانم برات یه شربت خوشمزه میارم بخوری حالت جا بیاد .

در یخچال را باز کردم و دیدمش که با همان رنگ پریده از روی مبل بلند شد و به طرفم آمد.

نه ترانه نمیتونم . اسم خوردن میاد معده ام چرخ میخوره.

پارچ شربت را روی کانتر گذاشتم و با اشاره ی به صورت رنگ پریده اش گفتم :

-رنگ و روتو دیدی؟ الان مسعود بیاد این حالتو ببینه که میندازدت رو کولشو میبردت بیمارستان . اونوقت پروژهِ ی غافلگیری خود به خود کنسله.

آمد و آن طرف کاتتر روی صندلی نشست . هم او میدانست و هم من که چطور دلیل خواستش را برای نگفتن به مسعود نا دیده گرفته ام و عامدانه خودم را به آن راه زدم و تعبیر دیگری از آن را به زبان آورده بودم . لیوان شربت را روی سطح کاتتر گذاشتم و به لرزش انگشتانش حین حلقه شدن دور لیوان چشم دوختم . بدون نگاه کردن به چشم هایم اعتراف کرد:

من میترسم ترانه .

روی صندلی روبرویی اش نشستم و دستهایم را روی انگشتهای یخ زده اش که دور لیوان پیچیده شده بود گذاشتم .
درکت میکنم .

سرش بالا آمد و با چشمهای پر آبش نگاهم کرد و با کمی تردید گفت :
ولی بچه با عشق آدم فرق داره .

لبخند تلخی زدم و با نفس عمیقی گفتم :

-میدونم هانا. من حالتو از دردی که توی چشمهای بامداد دیدم میفهمم نه بخاطر خودم .

نگاه هانا روی صورتم ناباور شده بود . زیر لب و پر از بهت گفت :
مگه میشه کسی انقدر عاشق باشه ؟!

میشد!!.... برای منی که خودم و دخترانگی هایم را با عشق او کشف کرده بودم ، میشد. صدای بالا رفتن در کرکره ای پارکینگ باعث شد با عجله از روی صندلی بلند شوم و در حالی که به طرف در میرفتم به هانا گفتم :

برو تو اتاقت بهش میگم سرما خوردی حالت خوب نیست تو هم همینو بگو . شامو خودم آماده میکنم .

با چند قدم هانا را پشت سرم جا گذاشتم . در را که باز کردم مسعود تازه به پله ها رسیده بود . با دیدن من و لباس بیرون توی تنم ، در حالیکه از پله ها بالا می آمد گفت :

تازه رسیدی؟ بازم اینهمه راه رو پیاده گز کردی ؟

در را تا آخر باز کردم و یک قدم به عقب رفتم تا وارد خانه شود. داخل خانه آمد و در حالیکه کفش هایش را در می آورد نگاهی به پشت سرم انداخت و پرسید:

-هانا کجاست ؟

هر دو دستم را پشت کمرم گذاشتم و به دیوار تکیه دادم و گفتم :

-اومدم دیدم شام آماده نیست . گشنه ام بود خوردمش !!

سر مسعود بالا آمد و نگاه متعجب و شوخی به من انداخت .

چه عجب خوشمزه شدی!!

حق داشت در عمق وجودم و بی اختیار از من جریانی از سرخوشی به راه افتاده بود . سرخوشی که باعث میشد توی ذهنم مسعود را وقتی که

بچه اش به دنیا آمده تصور کنم و بی ارده لبخند بزنم . مسعود کفشش را
توی جاکفشی گذاشت . روبرویم ایستاد و با ابروهای بالا رفته و نگاه
شادش گفت :

نه مثل اینکه شق القمر شده و من بی خبرم .

نگاهش را توی فضای ساکت خانه چرخ می داد و وقتی که دوباره به
صورتش رسید پرسید :

نکنه راستی راستی زمو خوردی ، الانم میخوای منو بخوری داری گولم
میزنی ؟! دهنتمو باز کن دندوناتو ببینم .

به ساعد تپش که از تای آستین پیراهن نمایان بود نگاهی انداختم و در
حالیکه صورتم از تصور چیزی که گفت در هم شده بود ، ادایی آمدم و به
طرف آشپزخانه ای رفتم که هانا لیوان شربت دست نخورده اش را روی
کانتیر جا گذاشته بود . با صدای بلند و برای اینکه به گوش هانا برسد
گفتم :

-ایییی . حالمو بد کردی مسعود . اومدم دیدم خانومت سرما خورده و لرز
داره . انگاری صبح رفته بود بیرون و لباس کم پوشیده بود .

مسعود جلوی راهروی منتهی به اتاقها ایستاد و منتظر ادامه ی حرفم
بود .

بهش دارو دادم ، گفتم بره بخوابه شامو خودم حاضر میکنم .
با لحن جالبی گفت :

شرمنده کردی....ولی حالا که داری لطف میکنی ، لطفا از اون کباب تابه ای های مخصوص مامانت درست کن که آدم دوست داره برای دونه دونه شون بمیره .

دست به کمر شدم و یک قدم جلوتر آمدم .

-گوشت قرمز ؟تو مگه رژیم نداری؟

با خنده گفت :

تو الان سه چهار ماهه اینجایی و من رژیم گرفتم تغییری تو اوضاع من دیدی؟

همزمان با بالا انداختن سرم گفتم :

نه

پس بذار این رژیمه رو ولش کنم حیوونی به زندگیش برسه .

وارد راهرو شد و من صدایش را کمی گنگ شنیدم که گفت:

-من میرم پیش زنم . تو هم ببینم چه گلی قراره به سرما بزنی امشب.

**

ساعت از دوی شب هم گذشته بود و با وجود خستگی انگار خواب از چشمانم فراری شده بود . انقدر از این پهلوی به آن پهلوی شده بودم که تنم درد گرفته بود . وقتی تلاشم به ثمر نرسید از روی تخت بلند شدم و از پنجره به حیاط سرک کشیدم . صدای برخورد دانه های باران روی شیروانی و دیدن قطره های آن که زیر نور لامپ های توی حیاط نقره ای

به نظر میرسیدند، آنقدر وسوسه کننده بود که میان تاریک و روشن اتاق کاپشنم را پیدا کردم و از اتاق بیرون رفتم.

فاصله ی اتاق تا در ورودی رو به حیاط را در حالی طی کردم که حتی نفس هایم را هم از ترس تولید صدا توی سینه حبس کرده بودم. در را پشت سرم بستم و نفسم را عمیق و پر فشار از دهانم بیرون فرستادم و به بخار سفید رنگ حاصل از آن لبخند ملایمی زدم. روی سرامیک های سرد تراس و روی بالاترین پله نشستم و چشم دوختم به خاکه هایی که بعد از برخورد باران روی سر در خانه در هوا پخش میشد چیزی درست مثل حس نرم و ملایمی که از عصر در وجودم جریان پیدا کرده بود....حسی که آنقدر لطیف بود و وسوسه کننده که دلم میخواست ساعتها گوشه ای مینشستم و به آن فکر میکردم. تصور بچه ای متعلق به مسعود و از وجود خودش طوری دلم را لرزانده بود که با خودم فکر کردم که اگر خودم صاحبش بودم چه حالی داشتم !!

بعد از آن دلم خیالپردازی خواسته بود..... نشستن و رج به رج بافتن رویایی که میدانستم فقط میتواند در تصوراتم زنده باشد. رویایی که با وجود دردناک بودن اما حس ملس و دوست داشتنی اش آنقدری خواستنی بود که با طیب خاطر به آن پر و بال داده بودم. برای منی که از وقتی یادم می آمد نهایت آرزوهایم در داشتن بامداد خلاصه میشد، این رویا شبیه پرواز بود....پر هیجان و بی تکرار.

سرم را از سرما توی یقه ی کاپشن فرو کردم و شقیقه ام را به نرده های پله تکیه دادم و به صدای میو میو گربه ای که نمیدانستم از دست باران به کدام کنجی پناه برده بود گوش سپردم.

وقتی فکرهای دوست داشتنی ام به خود او و اینکه الان کجاست و چه میکند ختم شد فهمیدم من برای همیشه مغلوب این بازی ام....حتی اگر روزی رسیده باشد که حضورش در زندگیم تنها به خیالهایم ختم شود. بغض تلخ توی گلویم را با یادآوری اتفاقِ عزیز سر شب به سختی پایین فرستادم و مزه ی تلخش را در دهانم حس کردم.

با صدای پایین آمدن دستگیره ی در به پشت سر چرخیدم و هانا را دیدم که با پتوی نازکی که روی شانه اش انداخته بود از در بیرون آمد.

تو چرا این ساعت بیداری؟

گفت:

- خودت چرا بیداری ؟

کنارم روی پله نشست . صدایش خش گرفته بود و صورتش زیر نور سفید رنگ دیوار کوب بیرنگ به نظر میرسید . برای شام با اصرار من و میان غر زدن های مسعود یک تکه نان سوخاری را با چای شیرین خورده بود و خوابیده بود . انقدر بی رمق بود که با دیدن کباب تابه ای که مسعود تا وقت خوابیدن از طعمش تعریف کرده بود و یکی در میان تهدیدم میکرد که چرا زودتر نگفته بودم که انقدر خوب پختنش را بلدم ، حتی اعتراض هم نکرده بود . نگاهم روی نمیرخش ثابت مانده بود که سرش را به طرفم چرخاند و لبخند ملایمی زد .

خوابم نمیرد . از همون وقت که اومدی بیرون دلم میخواست پیام . ترسیدم مزاحمت بشم . ولی دیدم نشستنت اینجا طول کشید اومدم.

با تعجب گفتم :

-چطور فهمیدی ؟ من خودمم انقدر بی صدا اومدم هنوز شک دارم که اومده باشم ؟

پتو را بیشتر دور شانه اش پیچید و گفت:

در اتاق نیمه باز بود . سایه ات رو دیدم تو راهرو.....چه هوایی شده امشب!

تکیه ام را به نرده دادم و درحالیکه به صورت و نگاه گریزانش از خودم چشم دوخته بودم به صدای شرشر باران که از ناودان راه افتاده بود ، گوش دادم . موسیقی باران پر بود از نت های زیر و بمی که انگار روح زندگی در آن جاری بود و گوش سپردن به آن میتوانست تمام حس های خاک خورده ی آدم را از اعماق وجودش بیرون بکشد و با زدودن غبار به آن جلا بدهد . نگاه خیره ام را تاب نیاورد . سرش به طرفم چرخید و با لبخند ملایمی گفت :

دلم هوس یه نخ سیگار کرده .

انگار بعد از چند ماه خنده راه لبهایم را پیدا کرده بود که آمد و روی لبهای سرما زده ام جا خوش کرد . خنده ای که جنسش کمی شبیه خنده های سرخوش روزهای قبل بود . چشم درشت کردم و گفتم :

چشم داییم روشن .

لبخند شلی زد . دستهایش را دور زانوهایش حلقه کرد و با نفس عمیقی که گرفت و گفت :

یادته با مسعود اومده بودین دنبالم ؟!

سرم را از روی تاسف برایش تکان دادم و به شوخی گفتم :

-او هوم . بیچاره چی میخواست و چی شد !! منو آورده بود از روی بری و پیاده شی از خر شیطان که قرار عقدو بهم نزنمی دیدیم به به !! عروس خانوم سیگار به دست نشسته روی نیمکت پارک و داره با دود سیگار حلقه های هم مرکز درست میکنه !!

چانه اش را همانطور که سرش یکوری به طرفم بود روی زانوش گذاشت .

-منو که اونجوری دیده بود عین همون دود های هم مرکز که میگی از گوشاش زد بیرون . اولین بار بهم توپید . گفت فقط همین یکی کم بود تا دلایل مخالفت مادر و خواهرش کامل بشه . مسعود چه میفهمید اگه یه بچه رو خودت دنیا بیاری و سهمت ازش بشه فقط جمعه به جمعه دیدنش چه حالیه چجوری هر بار بو میکشمش که واسه یه هفته کم نیاد بعد یهو فهمیدم همونم با نامردی ازم گرفتن چی مونده بود ازم ترانه؟ من تازه اون موقع مادر بزرگت رو درک کردم . تازه فهمیدم بچه یعنی چی ؟!

با وجود لبخند ملایم و بیرنگش چیزی شبیه سرخوردگی در عمق نگاه و لحنش بود که انیتم میکرد . نمی دانستم اگر من هم جای عزیزجون یا مادرم بودم در برابر او و این ازدواج همینطور جبهه میگرفتم و یا به بهانه ی آرزوهای دور و دراز برای پسر حق زندگی که خودش میخواست را از او سلب میکردم ؟! دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

شنیدی میگن چوب خدا صدا نداره ؟ نمونه اش حال و روز الان مامان منه . ببین نتیجه ی ایراد گرفتنش از تو چی شد پسرش قاتل شده ، دخترشو به قول عزیزجون پس فرستادن !!

لبخند روی لبهایم تضاد عجیبی داشت با حس تلخ و کشنده ی توی مغزم .
حسی که مثل یک جریان سیال از سلول به سلول تنم عبور میکرد و از
خود ردی از درد به جا می گذاشت .

سر هانا با شدت از روی زانویش بالا آمد و همین هم باعث سر خوردن
دست من از روی شانه اش شد . برای خودم هم بر زبان آوردن و
اعترافش عجیب بود . انگار به جای دست و پا زدن بی ثمر در گردابی که
در آن گرفتار آمده بودم ، لحظه ای بی حرکت ایستاده بودم و موقعیتم را
با خودم مرور کرده بودم و این اعتراف نتیجه ی آن بود .

-این چه حرفیه که میزنی ترانه ؟ کی پست فرستاده ؟ اونی که سرتو
همون روزای اول اومدنت با مسعود تا پای زد و خورد رفته ؟ بعدم که
اومد دنبالت و خودت پشش زدی!!

خودم را عقب کشیدم و دستهایم را روی سینه در هم قفل کردم و خیره ی
بارانی شدم که در نور تیر چراغ برق توی کوچه مثل خط های موازی
میبارید.

- بقول مسعود فرقی توی شرایط ما داره ؟!

تو باید میموندی و حرف میزدی . اصلا دعوا میکردی . داد میزدی !!
لبخند تلخی زدم و گفتم :

-اگه بگم باهاش اصلا دعوا ندارم داد ندارم باورت میشه ؟

نیم نگاهی به او انداختم تا تاثیر حرفم را در صورتش ببینم . مبهوت
نگاهم میکرد و من دوباره نگاهم را به دانه های باران دوختم .

-اون روزای اول انگار قلبم توی آتیش بود . من مرگ بهنامو نمی فهمیدم . قاتل شدن طاها رو نمی فهمیدم . فقط یه چرا تو ذهنم بود و این سوال که چرا به این راحتی از زندگیش حذف شدم؟! ولی از اون روزی که اومد بحثش با مسعود و نگاهش به من ، انگار آب شد رو آتیش دلم .

آب دهنم را به سختی فرو دادم . اشک هایم را پس زدم و به چشمانی نگاه کردم که در کاسه ی پرش دو ترانه ی لرزان دیده میشد .

-آتیش که خاموش شد تازه انگاری دردش رو حس کردم . تازه تازه چشمم باز شد به دنیای اطرافم . تازه فهمیدم کجای دنیام و چی به روزم اومده . من همه ی اون سالهایی که عاشقش بودم هیچ وقت کاری نکردم که بفهمه . بیزار بودم از اینکه توی ذهنش بدونه دوستش دارم و وسوسه بشه که بهم فکر کنه . من تمام اون سالها باهاش چشم تو چشم نمیشدم . مثل دخترای همسم بهش لبخند نمیزدم . وقتی توی یه مسیری میدیدمش پا کند میکردم رد بشه و نفهمه حواسم بهشه .

دو خط باریک روی گونه ی هانا لبخند بی حس روی لبهایم را تلخ کرده بود.

نمی خوام خودمو بهش تحمیل کنم . نمی خوام برم بست بشینم توی خونه اش بگم که زنتم و باید منو بخوای . نمی خوام نگاه اون آدمها رو دوباره ببینم و از خودم بدم بیاد . من از خودش.... از خانواده اش محبت و احترام دیدم هانا . به کمتر از اون قانع نمیشم . مستانه معتقده زنی که همسرشو توی این شرایط رها کنه ارزش دوست داشته شدن نداره . میگه من از اول میدونستم که اون مسئول خانواده شه و الان به نفع برادر خودم ولش کردم . میگه هر قدرم بگم که کار طاها ربطی به من

نداره بازم نتیجه اش همینه بهم گفت که منم مثل پدرشم که تا وقتی همه چیز خوبه عاشق بودم و وقتی اوضاع سخت شد فارغ شدم . بهم گفت فراموشش کنم گفت دوستی مثل منو نمیخواد..... بعدم که مسعود برام گوشی گرفت هر چی زنگ زدم جواب نداد . حتی وقتی نگران الا و خاموش بودن گوشیش بودم و بهش پیام دادم هم جوابم رو نداد.

هانا کف هر دو دستش را روی گونه هایش کشید و گفت:

-من میتونم بامدادو درک کنم . دایی من مفقود الاثر بود . مادر بزرگم تا لحظه ی مردن چشمش به در بود تا بیاد ولی وقتی مادرم بعد از چند سال مریضی مرد خیلی زود رفتش رو باور کرد . اون موقع ها که مادرم تازه فوت شده بود از این ماجرا ناراحت میشدم . پیش خودم میگفتم چطور اجازه نمیده کسی بگه خدا پسر تو رحمت کنه ولی مادرم!!

سرش را با تکانی ادامه داد:

نمی فهمیدم که وقتی باور نکنی یکی رفته یعنی چی !! نمی فهمیدم چشم انتظاری یعنی چی !! وقتی جمعه شد و سام نیومد وقتی بابام رفت دنبالش و وقتی اومد گفت "رفته" فهمیدم مادر بزرگم چی کشید من حتی مادرت و ترسش رو هم درک میکنم ترانه . الانم میترسم . میترسم بچه داشته باشم و هر باری که میبینمش بترسم که نکنه این بار آخرین بار باشه آدمهایی مثل من یا بامداد که یهو بچه مونو از دست میدیم دیگه هیچ وقت نمیتونیم پدر و مادر خوبی بشیم .

من ناباوری بامداد را به چشم دیده بودم و نگاه بی حسش را .

ولی تو مسعود رو داری

نگاهش را از من دزدید و گفت :

من از این بیشتر میترسم . چون من باعث شدم از مادرش جدا بشه عزیزجونت به خاطر من نمیاد به تو و پسرش سر بزنه . دلم میخواد نباشم که بیاد پیشتون ولی مسعود نمیذاره اصلا حرفش رو بزنم .

به شوخی و میان حال بدی که از یادآوری روزهای نچندان دور دچارش شده بودم ، خودم را به آن راه زدم و با دست روی پشتش کوبیدم .

شما خیلی بی خود می کنید . به قول معروف هر کی گوش رو میخواد باید گوشواره رو هم بخواد . منم توی تیم تو و دایی زاده جانمم . هر کی میخواد منو ببینه باید بیاد همینجا .

انگار برای گفتن حرفی تردید داشت . کمی مکث کرد و نگاهش را یکبار در فضای تاریک حیاط چرخاند و بعد انگار با خودش یکدل شده باشد گفت :

نمی خوای بری دیدن مادرت ؟ مادرت به خاطر....

اجازه ندادم جمله اش کامل شود و جواب دادم :

نه

دستش را با لبخند چند بار روی بازویم بالا و پایین کرد و بعد از روی پله بلند شد .

من میرم خیلی سرده تو هم زود بیا سرما میخوری.

نگاهم مسیر رفتنش را دنبال کرد و درست وقتی دستش به دستگیره ی
در رسید صدایش کردم :

-هانا؟

به طرفم برگشت .

فردا بریم آزمایشگاه؟

لحظه ای بی حرکت ایستاد و بعد سرش را به نشان باشه تکان داد.

هانا رفت و من ماندم و جای خالی یک حرف میان گفته هایم که من
عاشقش بودم و هر قدر که میگذشت انگار حسم به او مثل یک شراب
چند ساله بیشتر گیرا میشد . از بامداد دلخور بودم اما دلخوری ام به گرد
پای دلتنگی هایم هم نمیرسید. چون حسم به او نه تنها از قلب احساساتی
ام برآمده بود و نه فقط از مغز منطقی ام. عشق او انگار در این سالها در
تمام جانم ریشه دوانده بود و در همه ی سلول های تنم جا خوش کرده
بود . انقدر که شک نداشتم اگر میمردم و به خاک تبدیل میشدم هم هر ذره
ی خاک همانقدر که من عاشقش بودم عاشقش میماند اصلا شاید بعد
از من روی زمین گیاه جدیدی جوانه میزد گیاهی که حتما گل هایش
بذر عشق میپاشید.

تا دم صبح همانجا روی پله نشسته بودم و به روزهایی فکر کرده بودم
که من فقط ترانه هاتف بودم و او پسر سید علی . ولی هر بار فکرم راه
کج میکرد به سمت لحظات عاشقانه یمان و با تداعی "ترانه خانوم"
گفتن هایش در ذهنم تسلیم میشدم و دل به دل خاطره هایم میدادم . از
همان روزهای اول مقابل افکارم سدی ساخته بودم تا ذهنم به سمت زیبا
خانوم و نگاه ملایم و آرامش نرود ولی امشب انگار حرف های هانا مرا

بی اختیار به یاد او انداخته بود چون زیبا خانوم مادر ترین مادری بود که میشناختم .

بعد دست خودم نبود فکر کردن به اینکه با نبودن بهنام چه کرده بود؟! یا با زبان بی زبانی که فریاد نمیشد و دستهایی که حتی نمیتوانست برای کم کردن داغ دلش مشتی شود و روی سینه اش بکوبد !

من بیشتر از هر چیزی در دنیا از دیدنش واهمه داشتم. میترسیدم ببینمش و به جای آن رنگ آرام و پر محبت نگاهش چیز دیگری در نگاهش باشد چیزی شبیه نفرتی که در نگاه بهاره دیده بودم .

صبح به جای هانا بساط صبحانه را آماده کردم و منتظر بیدار شدن مسعود ماندم . توی چشمهایم می سوخت و با نگاهی که توی آینه ی سرویس به صورتم انداخته بودم متوجه شدم که دور چشمانم پف کرده بود . مسعود که آمد بهانه ی مراقبت از هانا را آوردم و گفتم که همراهش نمیروم . یکی از صندلی های ناهارخوری را کشید و همزمان با نشستن به شوخی گفته بود:

باشه.... ولی اینجوری نمیشه ها . به جاش باید روزهای بعد بیشتر بمونی .

دست هایم را به کمرم زدم و گفتم :

نه که شماها به من حقوق میدین ازم انتظار دارین تایم پر کنم !!

در حالی که لقمه ای که توی دهانش داشت میجوید خنده اش را با چسباندن لبهایش به هم پنهان کرد و بعد از قورت دادنش گفت :

-دختر جان ماها یه خانواده ایم . آدم تو خانواده که حرف پولو نمیزنه .
اصلا مگه پول منو تو داره ؟ هان ؟ چی میگی؟

نگاه چپ چپی نثارش کردم و گفتم :

-ماهان حق داره همش میگه تو ازم سواستفاده میکنی .

زیر لب گفته بود :

-ای بگم تو روح ماهان

تمام اخم و تخم نمایشی ام برایش فقط تا زمانی بود که آماده ی رفتن شده
بود . آنوقت با التهایی که دچارش بودم و حس نرمی که از شب قبل ته
دلم جریان پیدا کرده بود، وقتی مقابل آینه ی کنسول کتش را میپوشید ،
جلو رفتم و محکم صورت تپش را بوسیدم .

از حرکتم جا خورده بود . این را نگاه مبهوتش میگفت . وقتی که یک قدم
عقب گذاشتم و نگاهش کردم با خنده ی پر تعجبی گفت :

جان مسعود سرت به جایی نخورده؟

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم :

نخیرم

سرش را به طرف پنجره کج کرد تا بتواند از گوشه ی پرده آسمان را
ببیند و با لودگی گفت :

-بذار ببینم امروز خورشید از کدوم ور طلوع کرده .

ساعدهش را گرفتم و با اخم گفتم :

-چرا جنبه نداری تو . پشش بده . پشیمون شدم نمیخوام بوست کنم .
با حالت با مزه ای دستش را از میان انگشتانم بیرون کشید . دست
دیگرش را روی لپش گذاشت و در حالی که عقب عقب میرفت گفت :
نمیدم .

بهت میگم پشش بده . اصلا اشتباه کردم تو جنبه ی محبت نداری .
کفش هایش را پوشید و همزمان با باز کردن در گفت :
مگه از روی نعش من رد بشی پشش بگیری.

بعد با صدای بلند خطاب به هانا که هنوز توی اتاق بود و از ترس بهم
نخوردن حالش تا رفتن مسعود بیرون نیامده بود با صدای بلندی گفت :
خدا حافظ زن جان . من رفتم .

از در که بیرون رفت به لبخندم اجازه ی جاری شدن روی لبهایم را دادم .
قبل از اینکه بچرخم و بروم در دوباره باز شد و سر مسعود داخل آمد .
یه سوال دارم ؟

سرم را به نشانه ی "چی ؟" برایش تکان دادم .

ابروهایش را بالا انداخت و با لحن موزیانه ای پرسید:

--از اون یارو هم اینجوری بوس میگرفتی؟

جوری مات شدم که او را در هاله ای از مه میدیدم . هم خودش هم
نگاه شرورانه و تخسش و هم رفتش را.

ترانه ؟

گردنم مثل یک لولای زنگ زده آرام و با سختی به سمت هانا چرخید .
هنوز لباس راحتی اش تنش بود و با صورت بیرنگش نگاهم میکرد .
دستش روی معده اش چنگ شده بود .

-هوم؟

-رفت مسعود؟

سرم را تکان دادم و او به سمت سرویس قدم تند کرد .

باران قطع شده بود اما هوا هنوز ابری و گرفته بود . باوجود اینکه
ساعت از نه هم گذشته بود اما ابرهای سیاه توی آسمان انگار از شب جا
مانده بودند . تا آزمایشگاه کمتر از پنج دقیقه فاصله بود که به خواست و
اصرار هانا قدم زنان طی کرده بودیم . در طول مسیر چند باری متوجه
شدم که برای پس زدن حالت تهوعش نفس های عمیق میکشد و آب
دهانش را پشت سر هم فرو میدهد .

جلوی در آزمایشگاه دستش را که گرفتم ، یخ بود و همین هم باعث شد تا
او را روی یکی از ردیف صندلی های فلزی سالن انتظار بنشانم و خودم
به سمت پذیرش بروم . آزمایشگاه شلوغ بود و طول کشید تا شماره ی ما
برای رفتن به اتاق خونگیری خوانده شود . و تمام مدت هانا دستم را
گرفته بود و هر چند دقیقه عطری که زده بودم را از روی نبض مچ دستم
بو میکشید و من به حالش لبخند میزدم . آخرش هم لبخند هایم را تاب
نیاورد و گفت:

-حالا بخند نوبت تو هم میشه.

با محبت گفته بود و من تلخی کلامم دست خودم نبود.

مطمئنی؟

با غیظ نگاهش را از صورتم گرفتم. مچ دستم را رها کرد و گفت :

-اگه تو آزمایشگاه نبودیم روت بالا می آوردم تا بفهمی انقدر نباید چرند بگی .

نفس عمیق و پر غصه ام همراه شد با اعلام شماره یمان . از روی صندلی بلند شدم و همزمان با دست انداختن زیر بازویش گفتم :

-عصبی نشو خب . اگه جواب مثبت بود خودم بهت اجازه میدم روم بالا بیاری دلت خنک بشه .

از روی صندلی بلند شد و با بغض نگاهم کرد . نمی دانستم این بغض بخاطر اوضاع خودش بود یا من !!

بعد از آزمایش مسئول پذیرش برگه ای دستم داده بود و گفته بود برای گرفتن جواب از ساعت دوازده به بعد مراجعه کنیم . ساعت ده و نیم بود که با هانا به خانه رسیده بودیم و او اولین کاری که کرده بود دویدن به سمت سرویس بود . دنبالش تا پشت در سرویس رفتم و ضربه ای به در زدم و گفتم :

-هانا خوبی؟

جوابی که داد در صدای آب گم شد و چند دقیقه بعد با رنگ و روی پریده در حالیکه دستش را به چهارچوب در گرفته بود مقابل چشمانم ظاهر شد. با سر به هال اشاره ای کردم و گفتم :

بیا بشین یه چیزی بیارم بخور .

دستش را به نشان نه تکان داد و با بیحالی گفت :

-هیچی نمیخوام ترانه . فقط عطر تو بیار یکم بزنم به مچم .

حالش خوب نبود و حس میکردم که اضطراب بدترش کرده بود . انگار از جوابی که قرار بود بگیرد واهمه داشت . هر چند که حال و روز و شرح حالی که به دکتر گفته بود و تستی که روز قبل استفاده کرده بود جواب را مشخص میکرد . نگاه هر دوی ما هر چند دقیقه یکبار روی ساعت و عقربه هایش می رفت و می آمد .

با وجود مخالفت هایش کمی سوپ پختم و ساعت دوازده که شد مانتو ام را پوشیدم و آماده ی رفتن شدم . هانا روی کاناپه دراز کشیده بود و خیره ی تصویر بی صدای تلویزیون بود . هنوز چیزی نخورده بود و همان یک لیوان شیر داغی هم که خودش خواسته بود را بالا آورده بود .

حالت خوبه ؟ میتونی تنها بمونی ؟

سرش را روی دسته ی کاناپه تکانی داد تا بتواند مرا ببیند . چشمهایش پر بود و سیاهی چشمان درشتش برق میزد . زمزمه کرد:

خوبم

لحظه ای مردد ایستادم و اینبار با شک بیشتری پرسیدم :

مطمئنی؟

سرش را تکانی داد. شالم را روی موهایم انداختم و کیف دستی کوچکش را که از وقت آمدن همانجا روی مبل رها شده بود برداشتم و روی میز جلوی کاناپه گذاشتم.

پس هر وقت زنگ زدم جواب بده لطفا

باشه ای زیر لب گفت و دوباره خیره ی تصویر تلویزیون شد. فاصله ی پنج دقیقه ای تا آزمایشگاه را در یک خیال محال گذرانده بودم. انگار این روزها آرزوهایم منتظر ایستاده بودند تا فقط اشاره ای به آنها شود و آنوقت بود که با تمام قوا سر برمی آوردند و مرا در خیال داشتنتشان غرق میکردند.

وقتی به خودم آمدم که جلوی پله های ساختمان آزمایشگاه ایستاده بودم و حتی یادم نمی آمد که چطور مسیر را تا آنجا طی کرده بودم. از پله ها بالا رفتم و با قدم های لرزان خودم را به قسمت جوابدهی رساندم. دستم وقتی با برگه ی رسید آزمایش مقابل خانم پشت پیشخوان قرار گرفت آشکارا میلرزید. زن پشت پیشخوان نیم نگاهی به دست و بعد به صورتم انداخت و برگه را گرفت. با نگاه گذرای که به نوشته های رویش انداخت، از بین جواب ها یکی را بیرون کشید. صفحه ی اولش را باز کرد و بعد در حالی که آن را به دستم میداد با لبخند گفت:

به باباش بگو فقط چند ماه فرصت داره که راحت بخوابه..... بعدش باید تا صبح بچه بغل کنه تا ونگ ونگش ساکت بشه.

دختر دیگری که پشت مانیتور نشسته بود و چیزی را با سرعت تایپ میکرد با شنیدن حرف همکارش سرش را بالا آورد و با خنده گفت:

بازم تو یه بتا مثبت دیدی شروع کردی.

زن سن و سال دار اولی رو به من که لبخند پهنی روی لبهایم نشسته بود گفت:

-مگه دروغ میگم . از همین اول باید حساب کار و بدیم دستشون وگرنه چون نه ماه ما نگهش میداریم واسشون امر مشتبه میشه که همه ی مسئولیتشم مال ماست . حالا که خربزه خوردن باید پای لِرزشم بشینن .
و با تاکید ادامه داد:

-اینو حتما بهش بگو خب

با خنده ای که دیگر صدا دار شده بود گفتم :

چشم میگم بهش

زن سرش را از روی رضایت تکان داد و من برای اولین بار بعد از مدتها دلم خندیدن با صدای بلند خواسته بود . آنقدر که پژواک صدای قهقهه هایم از سالن انتظار آزمایشگاه راه بگیرد میان خیابان های شهری که خانه ی آرزوهای ویران شده ام بود و قد بکشد مقابل همه ی غصه هایی که انگار در تار و پود این شهر تنیده شده بودند.

از پله های جلوی ساختمان که پایین آدم شبیه خواهر شوهر های حرص درآروی بودم که دلم میخواست از سر شوق صورت مسعود را بوسه باران کنم . تصور مسعود وقتی که تصمیم را عملی میکردم باعث شد بی اختیار و بی توجه به نگاه کنجکاو مردی که از روبرو می آمد لبخندم را وسعت بدهم و بخندم .

قدم هایم را تندتر کردم تا از نگاه خیره و متعجب مرد فرار کنم . با لِرزش گوشی ام دست توی جیبم بردم و با دیدن اسم بابا با لبخندی که انگار

روی صورتم حک شده بود دستم را روی آیگون سبز کشیدم و تماس را جواب دادم .

جانم بابا

ترانه ؟

عجیب بود اما صدای بابا هم انگار پر از شادمانی بود و همین باعث شد قدم هایم همانجا میانه ی راه ثابت بماند.

قبل از اینکه چیزی بپرسم خودش بود که گفت :

-ارسلان اعتراف کرد بابا . همین الان با وکیل طاها حرف زدم . گفت دیروز عصر اعتراف کرده .

لبهایم تکان نا محسوسی خورد ولی صدایی از آن خارج نشد و بابا ادامه داد:

-از روزی که با طاها گرفتنش یه کلمه هم حرف نزده بود . تو تمام بازجویی ها فقط میگفت خود بهنام خواسته که بهش قرص بده و نمیدونسته که بهنام میمیره . واسه همینم شکایت بامداد از آرمین و وسط کشیدن درگیری که با اون و پدرش داشت به هیچ جا نرسیده بود . حتی آرمین تو دادگاه که اومد گفت بخاطر آبرویی که بامداد ازش برده اعاده ی حیثیت میکنه . ولی دیروز اعتراف کرد بابا . گفت آرمین ازش خواسته بود .

حالا چی میشه ؟

صدای بابا بغض و خنده را با هم داشت .

-منم دقیقا نمی دونم ترانه . ولی وکیلش میگه اگه ثابت بشه که طاها همونجوری که توی اعترافش گفته از قبل نقشه ای برای این کار نکشیده و توی تهیه ی قرص و دادن نوشیدنی به بهنامم دخالتی نداشته باشه ، ممکنه حکمش از مباشر به شریک کم بشه

حال غریبی داشتم . نمی دانستم که باید برای اینکه کسی از قبل به قصد اذیت کردن بامداد همچین نقشه ی رذیلانه ای کشیده بود دل میسوزاندم یا برای اینکه یک قدم به حقی که میخواست نزدیک تر شده بود لبخند میزد . نمی دانستم باید برای طاهایی که بچگی کرده بود و آینده اش را باخته بود گریه میکردم یا مثل بابا دلم را به کور سوی امیدی که پیدا شده بود خوش میکردم .

-میگه دیگه از این به بعد همه چیز به دفاعیه هاش تو دادگاه و نظر قاضی برمیگرده . یعنی بیشتر از همه به بامداد وکلشو عظیم پور معرفی کرده . از اونان که بلدن چجوری قاتلو تبرعه کنن . محکوم کردن ما و طاها واسشون کاری نداره .

ایستادم وسط پیاده رو و فارغ از زمان و مکان خیره شدم به آسمانی که انگار از میان ابرهای خاکستری میانش باریکه ای از نور در حال تابیدن بود . حدس میزدم اما میخواستم از زبان بابا هم بشنوم .

چه تغییری تو اوضاع طاها میکنه بابا؟

لبخندش را از پشت تلفن حس کردم .

-اینجوری ممکنه حکمش تا هفده ، هجده سال زندان کم بشه .

بیچاره نبودیم ؟ من و پدرم..... که به خاطر هفده هجده سال زندانی شدن
طاها لبخند میزدیم !؟

دعا کن برامون بابا . دعا کن .

درست مثل جوانه ای که در برابر نور قد میکشد، انگار همین که حکم
طاها قتل نبود سر فرو افتاده روی گردنم را میتوانستم بلند کنم و به آدمها
نگاه کنم به آدمها نگاه کنم و توی دلم مرور نشود که اگر بدانند من
سالها با کسی که آدم کشته زیر یک سقف زندگی کرده ام چطور نگاهم
میکنند ؟ اگر بفهمند من بارها برایش غذا پخته ام یا روزهای تولدش
بوسیده بودمش در نگاهشان چه تغییری میکردم ؟ که آیا باور میکردند
آدمها همه یشان خاکستری اند گاهی کمی پررنگ تر گاهی کمی
کمرنگ تر!!

سرم یکم شلوغ تو بانک . سرم خلوت تر شد بهت زنگ میزنم . فقط
خواستم اول از همه به تو بگم . خدا کنه این روزهای آخرم تموم بشه
زودتر بازنشست بشم. مردم بابا ، انقدر که پیچ پیچ های مردم و شنیدم و
به روی خودم نیاوردم .

منم دارم میرم خونه .

انقدر حالش دگرگون بود که برخلاف همیشه نپرسیده بود کجا هستم و چه
میکنم یا این وقت روز کجا بوده ام .

باشه بابا مواظبت خودت باش.

خدا حافظی که کردم ، باران گرفته بود و همه ی آدمهای اطرافم در حال
فرار از آن بودند . درست برخلاف من که قدم هایم با تانی و آرامش روی

سنگ فرش های پیاده رو برداشته میشد و خودم را به دست باران سپرده بودم . از کنار سایبان مغازه ای که زن و کودکی زیرش پناه گرفته بودند عبور کردم . نگاه متعجبشان روی خودم را پشت سرم جا گذاشتم و نفس عمیقی از هوای مرطوب و بارانی گرفتم . گوشی توی دستم لرزید . وقتی که مقابل صورتم نگهش داشتم از میان قطره هایی که روی صفحه اش نشسته بود اسمی را دیدم که خودش همان روزهای اول گوشی خریدنم برای شماره اش سیو کرده بود . لبخند نرمی روی لبهایم نشست .

"عموجون"

نوشته بود:

"شنیدم در برابر دیکتاتوری قیام کردی و نیومدی!"

لبخندم عمیق ترشد . اصلا امروز انگار خدا بهانه ی خندیدن را به دستم داده بود . انگشتم را روی کیبورد گوشی حرکت دادم و نوشتم :

"اشتباه به عرضتون رسوندن "

نوشت :

"میگم آخه "

وکلی ایموجی چشمک زن

"این تلاشت واسه خراب کردن رابطه ی منو مسعود تا کی ادامه داره ؟"

نوشت:

"تا وقتی که خودت بیای ازم درخواست کنی معرفیت کنم به اون وکیلی که میگم"

با خنده سرم را تکان دادم و نوشتم :

"قراره ازش پورسانت بگیری که انقدر اصرار داری ؟"

"خودتو یکم دست بالا نگرفتی عموجون؟!"

صفحه ی کاملاً خیس شده ی گوشی را پایین آوردم و سرم را رو به آسمان گرفتم . باران دیگر قطره قطره نبود . توی دلم زمزمه کردم "قول داده بودی زیر بارون پاییز با تو قدم بزنم ، یادته ؟"

یعنی همه ی حرفهایمان یادش مانده بود؟ قول و قرارهای عاشقانه یمان را فراموش نکرده بود ؟ میان همه ی پرونده ها و کتاب های قانونی که زیر و رو میکرد دلش تنگ شیطنت های دونفریمان میشد؟!

به کوچه که رسیدم لباسهایم خیس باران بود و دستم از سرما سرخ شده بود . انقدری که بند انگشت هایم تا نمیشد تا توی کیف کوچک بندی ام برود . به امید بیدار بودن هانا زنگ در کوچک را زدم و منتظر ماندم . در بی حرف باز شد و من با لبخندی که روی صورت خیسم انگار که حک شده بود وارد شدم . هانا ابتدای راهروی ورودی ایستاده بود و من با دیدنش با ذوق دست یخ زده ام را توی کیفم بردم و برگه ی جواب را بیرون آوردم و در حالیکه میان دستاتم تابش میدادم بلند و به شوخی گفتم :

ببین اینم جواب آزما.....

بقیه ی جمله ام وقتی ناقص ماند که سر هانا با شتاب سمت راستش چرخید و چند لحظه ی بعد مسعود مبهوت در قاب نگاهم جا خوش کرد.

دستم هنوز هم با برگه ی جواب بین زمین و آسمان مانده بود و نگاه گیج مسعود هر چند ثانیه از دستم تا روی چشمهایم میرفت و می آمد .

-آزمایش چیه؟

از خرابکاری که کرده بودم ، به هانا نگاه کردم . توی نگاهش خبری از التهاب روز قبل نبود . شاید او هم مثل من معجزه ی حضورش را حس کرده بود که لبخند آرامی زد و به جای من در جواب مسعود گفت :

-این خواهر زاده ات سورپرایزمو خراب کرد . اینم از فامیل شوهر که همه میگن!!

نفهمیدم چه شد که مسعود به سمتش چرخید و او را در محکم و بی حرف در آغوش گرفت . دستم را به شوخی روی چشم هایم گذاشتم و در حالیکه کفشم را از پا بیرون می آوردم گفتم :

-ای بابا رعایت کنید یکم . بچه اینجا وایساده .

و با قدم های بلندم از کنارشان گذشتم . جواب آزمایش را روی کنسول کنار راهرو گذاشتم و به اتاقم پناه بردم .

دلم تنگ شده بود و بهانه گیر . درست مثل بچه ای که پای کوبان بهانه ی خواستن می آورد ، بغض کرده بود و پر غصه نگاهم میکرد و من کاری از دستم برایش بر نمی آمد . تا کنار پنجره جلو رفتم . دستم را دور تنم حلقه کردم و خودم را در آغوش گرفتم قلبم این روزها مثل آن بچه ی غریب مدرسه بود که از شهری دیگر آمده بود . همانی که سرش را بالا نمی آورد و از زیر چشم و با خجالت به همه نگاه میکرد همانی که نگاهش به دستهای در هم گره کرده ، به آغوش های دوستانه ، به

ساندویچ خوردن های کنار بوفه سراسر حسرت بود همانی که تنها گوشه ای می ایستاد و از دور به صدای خنده های بلند لبخند محزونی میزد و در ذهنش روزگار خوشش را مرور میکرد.

مسعود که به سراغم آمد همان بوسه بارانی را از او تحویل گرفتم که قبلا وعده اش را به خودم داده بودم . لبهایش میخندید و در عمق نگاهش جرقه های شادی نمایان بود . دخترک غمگین وجودم را با بغض هایش تنها گذاشتم و لبخندی از سر مهر روی لبهایم کاشتم . مسعود همان دم مقهور لبخندم شد . برعکس هانا که حسی ته نگاهش بیداد میکرد چیزی شبیه نگرانی یا شاید خجالت .

همین هم باعث شده بود که من و او تمام شب آشکارا از هم نگاه دزدیده بودیم . هانا احتمالا بخاطر عذاب وجدان از نمایش خوشبختیش در مقابل من و من به خاطر حس سر بار بودنی که آن لحظه داشتم و شاید هم نه . اینها بهانه بود و من در اعماق قلبم غبطه خورده بودم به لحظات عاشقانه ای که دیگر نبود .

تمام روزهای بعد از آن حال هانا همچنان بد بود و ویار شدیدی که داشت و کم اشتهایی باعث شده بود که وزن کم کند و هر چند روز درمیان زیر سرم برود . دادگاه دوم طاها برگزار شده بود و اعتراف ارسلان پای آرمین را به ماجرا باز کرده بود و با شکایت بامداد و با حکم قاضی روانه ی زندان شده بود . آنطوری که بابا گفته بود بامداد از تهدیدها و اذیت های این مدتشان هم مدرک داشت و حتی از ارسلان و فعالیت های خلاقی که توی باشگاه انجام میداد . بابا میگفت انگار همین مدارک باعث شده بود که ارسلان بعد از شنیدن حرفهای وکیل تسخیری اش و دیدن پا پس کشیدن آرمین اعتراف کند.

جلوی آینه ایستاده بودم و شال گردن سفیدی که مسعود روز قبل دوتا
لنگه ی هم برای من و هانا خریده بود را دور گردنم انداختم . خسته
بودم هم خودم و هم روحم . دلم میخواست میشد و چشمهایم را می
بستم و به اندازه ی هزار سال می خوابیدم . می خوابیدم و وقتی چشم باز
میکردم که ذهنم از هر فکر و خیال دغدغه خالی بود .

دستکش ها و کیفم را روی تخت برداشتم و آرام و بیصدا به طرف در
رفتم . شب قبل باز هم حال هانا بد شده بود و تا دم صبح همراه مسعود
در کلینیک گذرانده بودند. از راهرو که میگذشتم در اتاقشان پشت سرم
باز شد.

_ترانه؟

با سرعت به طرفش چرخیدم.

با چشم هایش پف کرده و صورت خواب الود از اتاق بیرون آمد و در را
به ارامی پشت سرش بست .

چرا بیداری؟

بجای جواب با صدای خش گرفته اش گفت:

ماهان داره میاد دنبالت . بهش پیام دادم گفت نزدیکه بمون بیاد .

با اعتراض گفتم :

میرفتم خودم . چرا بهش گفتمی بیاد !؟

اخم غلیظی روی صورتش نشاند و با اشاره ای به سمت بیرون گفت:

-هوا رو دیدی؟ داره برف میاد . تو این حال و روز فقط مریض شدن تو رو کم دارم . این بچه که هنوز نیومده سرویس کرده ما رو . اومد قراره چه بلایی سرمون بیاره خدا میدونه.

خنده ام را از حال و روز زارش خوردم و گفتم :

-غر نزن انقدر

دستش را روی چشمهای پر خوابش کشید و گفت :

-بمون ماهان بیاد گفت نزدیکه . منم تا ده ، یازده خودمو میرسونم .

مسعود درست گفته بود ، میان دانه های باران برف میبارید . هوا سرد و یخ زده بود . جلوی در ورودی دستکش هایم را دستم کردم و با احتیاط از پله های خیس جلوی در پایین رفتم و خودم را به در حیات رساندم . توی کوچه خبری از ماهان و ماشینش نبود . با نگاهی به ساختمان و اطمینان از نبودن مسعود پشت پنجره از خانه خارج شدم .

در را که پشت سرم بستم نفسم عمیق و با فشار رها شد . کلاه کاپشنم را روی سرم کشیدم و از زیر دامنه ی شیروانی خانه شروع به قدم زدن کردم . حالم شبیه زندانی های مشروط بود این قدم زدن ها حکم آزادی های موقت را برایم داشت چون می توانستم بی خیال آدمهای اطرافم شوم و به فکرهایم اجازه ی جولان بدهم . حتی نگران آمدن بغضی که می آمد و توی گلویم بست مینشت و تا اشکم را در نمی آورد دست بردار نبود هم نباشم .

سر خیابان که رسیدم دیگر اثری از باران نبود و این تنها دانه های سفید برف بود که با شدت میبارید . اولین برف سال انگار با خودش شور آورده

بود . درست مثل دختر و پسری که کمی جلوتر از من و از وسط پیاده رو در حال قدم زدن بودند....مثل وقتی که دخترک سرش را رو به آسمان بلند کرد و دانه های برف روی صورتش نشست وقتی که پسر دستش را کشید و او را به خودش نزدیک تر کرد و گفت :

"نکن دریا سرما میخوری"

"سرما بخورم چه بهتر ، مجبوری بمونی خونه پرستارم بشی"

و شروع کرد با صدای بلند خواندن که

"الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی....رفیق...."

وقتی که پسر شانه هایش را در آغوش کشید و در حالیکه میخندید مدام "هیس" "هیس" میگفت و من نمی دانم چرا چشمم همان لحظه بچه بازی اش گرفته بود و میسوخت....نمی دانم چرا نفسم راهش را گم کرد و زخم دلم!!.....زخم دلم خوب نشده سر باز کرد .

سرم را توی شال گردنم فرو بردم و به ترانه ی غریب وجودم نهیب زدم هی دختر !! حواست هست این روزها کارت شده غبطه خوردن ؟!

حواسش بود آخر دور نبودند روزهایی که بوسیده شده بود . نوازش شده بود و ترانه خانوم خطاب میشد .

خانوم ؟ خانوم اون آقا با شمان؟

چشمهایم را از سنگفرش های خیس و تازه سفید شده ی جلوی پایم گرفتم و به پسر و دختر کنارم دوختم . میان کاسه ی پر چشمانم تصویر شادشان نا واضح بود . پسر نگاه گیجم را که دید با دست به کنار خیابان اشاره کرد و گفت :

-انگار اون ماشین واسه ی شما بوق میزنه.

سرم به سمت حاشیه ی خیابان و ماشین ماهان که از لابه لای درخت های گوشه ی پیاده رو هم میشد شناختش چرخید . ماشیش آرام جلوتر حرکت کرد و من خودش را دیدم که یک دستش را روی تکیه گاه صندلی کناری گذاشته بود و نگاهم میکرد . با دیدن توجهم سرش را به نشان "بیا" برایم تکان داد. با مکث کوتاهی به سمت ماشین حرکت کردم و از پشت سرم شنیدم که دختر گفت :

"ببین ببین منم از این ماشینا میخوام عماد"

"میخرم برات . تو جون بخواه، خب ؟ "

گوشه ی چشمم از نیش اشک سوخت . دست دستکش پوشم را با بیرحمی روی چشمم کشیدم و از اشکم بیشتر جوشید . نزدیک ماشین رسیده بودم و ماهان در را از داخل برایم باز کرده بود . روی و صندلی کنار او که کاملاً به طرف من نشسته بود و به صورتم چشم دوخته بود نشستم .

به به دل ای دل خانوم فراری!

بجای جواب طعنه اش نگاه تارم را از او گرفتم و به صندلی تکیه دادم و گفتم :

—راه نمی افتی؟

—یه وقت معذرت نخواستی!

هنوز منتظر نگاهم میکرد که دستم را به طرف دستگیره بردم و گفتم :

خمیری خودم برم .

لعنت به صدایم که خش دار و گرفته بود . ماهان تک خنده ای زد و در حالیکه صاف می نشست تا ماشین را راه بیندازد گفت :

تو عالی هستی دختر. اینو میدونستی ؟!

فرمان را چرخاند و درحالیکه پشت سر ماشین هایی که با احتیاط در حال رانندگی بود حرکت می کرد نگاهی به نیمرخم انداخت .

می خواستم یکم توی این هوا قدم بزنم .

-بعله گور بابای ماهانم کرده که تو و اون دایی دیوانه ات علافش کردین . تو عین بهاری دختر . یهو بارون میشی میشوری طرفو بعد دو دقیقه بعد آفتاب میشی خشک میکنی میندازیش رو بند . اما من شک ندارم که متولد پاییزی .

سرم به طرفش چرخید و به او و نیم نگاه شوخش خیره شدم .

مسعود بهت گفته ؟

چشمکی حواله ام کرد و با شیطننت گفت :

فکر کردی الکی بهت میگم دل ای دل ؟!

منظورش را درست نمی فهمیدم . دست به سینه شدم و گفتم :

حرف حسابت چیه ؟

همانطور که نگاهش به روبرو بود گفت :

-بیا بفرستمت پیش اون وکیلی که میگم . از تو یه وکیل کار درست و عالی در میاد . به نظر من هر کی که باعث شده تو این رشته رو بخونی دستمیزاد داره .

توی دلم لبخند غمگینی زدم و زیر لب گفتم :

-داره

هنوز هم زحمت هایم برای قبولی در این رشته یادم بود سر به سر گذاشتن های الا و شوخی های مستانه از قصه هایی که الا از مثلا آرزوهایم میساخت . از خیال همکار شدن با او . ایستادن کنارش توی راهرو های دادگاه . سلام و علیک های از روی آشنایی .

-اینی که میگم یه موسسه ی حقوقی معروف داره . برو پیشش کار یاد بگیر و همزمان آماده شو واسه آزمون وکالت . هوم ؟ نظرت چیه ؟

پلک هایم را یکبار محکم بستم و باز کردم . نگاهش موشکافانه به من دوخته شده بود

-اصلا کیه اینی که میگی ؟!

لحظه ای خیره ی چشمانم شد و بعد حس کردم با کمی تردید دستش را جلو آورد و در داشبورد ماشین را باز کرد و کارت ویزیت کوچکی را از توی آن برداشت . اول خودش نگاهی به آن انداخت و بعد آن را به طرف من گرفت.

با اندکی مکث دستم جلو رفت و کارت را از دستش گرفتم . ماهان به روبرو و مسیری که به کندي باز میشد خیره شد . سرم را پایین آوردم و به اسم حک شده روی کارت نگاهی انداختم . با دیدنش ابروهایم بی

اختیار و از تعجب بالا پریدند . تعجبی که راه گرفت در صدا و لحنم وقتی
که به نیمرخش نگاه کردم و پرسیدم :

برادرته؟

بی حرف سرش را به نشانه ی تایید تکان داد . دوباره به کارت توی
دستم چشم دوختم . روی کارت نوشته شده بود ، سامان آریانفر . وکیل
پایه ی یک دادگستری و مشاور حقوقی.

-چرا قبلا نگفتی اینی که میگی برادرته ؟

انگار حواسش جای دیگری بود که حرفم را نشنید . صدایش زدم:

-ماهان؟

سرش با شتاب به طرفم چرخید . نگاه ممتد و متعجبم را که دید سرش را
تکانی داد و گفت:

-چیزی پرسیدی؟

-میگم چرا این تو این مدت نگفتی وکیلی که میگی برادرته!

نفسی گرفت و با لبخند کمرنگی که روی لبهایش نشست گفت:

-حالا مثلا فهمیدی سامان برادر منه چه فرقی به حالت داره ؟ آها.... حتما
فرقش اینه که اینجوری شما منت سر من میذاری و قدم رنجه میکنی
میای دفترش که برادر من بهت کار یاد بده . نه؟!!

لبخند روی لبش را هر چند که از همیشه بی رنگ تر بود ، میفهمیدم.....
چون یک چیزی بود شبیه تصویر همیشگی خودش !.....ولی حرص توی

صدا و لحنش برایم غریب بود . بی اختیار اخم کردم و کمی تند تر از همیشه گفتم:

-فقط بلدی شوخی کنی . واست وقت و آدمشم فرقی نداره.

نگاه عمیقی به من انداخت و بعد با پوزخندی که زد روبرگرداند و فرمان را به سمت چپ چرخاند . از ماشین جلویی سبقت گرفت و همزمان گفت:

-بخاطر اینکه من آدم لوده و مسخره و مزخرفیم.

نبود !! ماهان هیچ کدام از چیزهایی که گفته بود نبود . نه لوده بود و نه مسخره و مزخرف . عجیب بود اما گاهی حس میکردم مثل یک رفیق چند ساله حالم را می فهمید . از آن مدل رفیق هایی که زیر و بم رفیقشان را از بر هستند . حتی بیشتر از مستانه که درکم نکرده بود عشقم را باور نداشت و حال خرابم را نمی فهمید.

ولی هیچ کدام از اینها را به او نگفتم و تمام طول مسیر را سکوت کردم . وقتی ماشین را توی پارکینگ شرکت متوقف کرد حس کردم من به او و دوستی کوتاه مدت میانمان یک معذرت خواهی بدهکار بودم . دستم را روی دستگیره ی در ماشین گذاشتم و قبل از باز کردنش گفتم:

-مرسی که رسوندیم

به طرفم چرخید . پشتش را به در ماشین تکیه داد و دستهایش را روی سینه در هم گره کرد . نیم نگاهی به صورتش که انگار کمی گرفته بود انداختم . نفسم را بیرون فرستادم و ادامه دادم:

-من منظورم این نبود که تو لوده و مسخره و مزخرفی

گوشه ی لبش تکان کوچکی خورد.

-خودت اینا رو به خودت گفتی نه من.

-ولی قبلا یکبار بهم گفتی که مزخرفم.

بند کیفم را دور دستم پیچاندم و گفتم:

-اون شب فرق داشت.

-یعنی اون شب مزخرف بودم الان دیگه نیستم ؟

پوفی کشیدم و دوباره دستم را روی دستگیره گذاشتم و حین باز کردنش گفتم:

-سفسطه نکن لطفا . خودت فهمیدی منظورم چیه.

جمله ی بعدیش من را که آماده ی پایین رفتن از ماشین بودم پشیمان کرد.

-یعنی الان داری زیر پوستی ازم منت کشی میکنی ؟

به جای جواب فقط نگاهش کردم.

_اگه اینطوریاست که باید در جوابش بهت بگم دیگه عاشق شدن ناز

کشیدن فایده نداره ...نداره . دیگه دنبال آهو دویدن فایده

نداره ...نداره ...چرا این در و اون در میزنی ای دل غافل....دیگه دل

بستن و دل بریدن فایده نداره وقتی ای دل ، به کیسوی پریشون

میرسی خودتو نگه دار!!.....

هنوز هم در حال خواندن بود که سرم را از روی تاسف برایش تکان دادم و از ماشین خارج شدم و به سمت اتاق آسانسور رفتم .

ساعت حدود دوازده بود که مسعود آمد و از همان لحظه ی ورودش چیزی که به چشم می آمد صورت گرفته و اخم آلودش بود . حتی وقتی ماهان مثل هر روز بخاطر شرایط جدیدش سر به سرش گذاشت هم لبخند نزده بود . انقدر رفتارش واضح بود که ماهان زیر لب خطاب به من گفته بود " انگار اینبار مادر بچه سرویسش کرده . "

و برخلاف سکوت سنگینش ، تمام ساعت های باقی مانده ی حضورم در شرکت نگاه سنگین مسعود را روی خودم حس کرده بودم و هر باری که نگاهش می کردم خیره به من در فکر بود . آخرش هم انگار طاقت نیاورده بود و قبل از برگشتن مقابل میز من ایستاد . کیف و کتش را روی میز گذاشت و به من متعجب گفت:

-تو دلت نمی خواد طاها رو ببینی ؟

چیزی در دلم فرو ریخته بود . مدتها بود که به این موضوع فکر کرده بودم . به اینکه طاها با تمام تلاشم برای فراموش کردن و حذفش از زندگی ام هنوز هم برایم تمام نشده بود . چون چیزی به اسم پیوند خونی بین ما بود . همان پیوندی که به جرمش و با گناه نکرده محکوم و قضاوت شده بودم.

سکوتم را که دید گفت:

-طاها میخواد ببینتت ترانه . چند وقته پدر و مادرت ازم خواستن که بهت بگم ، منم هی پشت گوش مینداختم . ولی امروز با خودش حرف زدم . گفت بهت بگم بری ببینیش . میری؟

جوری پرسیده بود که انگار امیدی برای پاسخ مثبتم نداشت و من همان جوابی را به او دادم که حدسش را زده بود.
-نه . نمیرم.

مسعود نفسش را محکم بیرون فرستاد و به جای هر حرفی سرش را تکانی داد و با اشاره ای به در گفت:
-من میرم پیش ماهان تا آماده شی.

از آن لحظه تا دو روز بعد تمام تلاشم را کرده بودم که خواسته ی مسعود را فراموش کنم .که به روی خودم نیاورم برادرم ، همانی که با حماقتش زندگی و خوشبختی ام را به آتش کشیده بود میخواست که ببیندم . فقط دو روز !! چون بعد از آن و درست از لحظه ای که کنار بابا و با فاصله ی کوتاهی روی نیمکت پارک نشستم فهمیدم خیلی از چیزها در زندگیم به خواست و تلاش من ربطی نداشته و ندارد .

-هجده سال

بابا نفسش را بعد از گفتن همین دو کلمه با فشار بیرون فرستاد . برعکس من که نفسم توی سینه حبس شده بود و قصد بالا آمدن نداشت . پلک هایم را با درد و بی اختیار روی هم فشار دادم.

-وقتی حکمو اعلام کردن من و مادرت نمی دونستیم باید بخندیم؟! باید گریه کنیم؟!!

سرم کمی به طرفش چرخید . گوشه ی چشم چپش که در دیدم بود قطره ی اشکی جا خوش کرده بود . پلک که زد رد باریکی از تری سمت چپ صورتش راه گرفت . هجده سال میشد درست به اندازه ی عمر طاهّا تا همان لحظه از روزی که شش سالم بود و برای اولین بار توی پتوی نازک سفید رنگ دیده بودمش ، تا روز های مدرسه رفتن و قد کشیدن و بزرگ شدنش .

نگاهم را از او گرفتم و خیره شدم به فضای بازی خالی مقابلمان و زیر لب گفتم:

-هجده سال دیگه میشه سی و شش سالش . همسن الان مسعود.

جابجا شدن بابا را روی نیمکت از گوشه ی چشمم دیدم و بعد سکوت سنگینی که میانمان وزن انداخته بود . چند بار سرش به طرفم چرخید و هر بار انگار که پشیمان شده باشد حرفش را نزد.

-چیزی میخوای بهم بگی که نمی گی ؟

انگار که بندی را از دور گلویش آزاد کرده باشم نفس عمیقی کشید . کمی مکث کرد و بعد گفت:

-درخواست تجدید نظر دادیم . وکیل طاهّا میگه اینجوری ممکنه بشه از حکمش کم کرد.

سرم به طرفش چرخید و پرسشی نگاهش کردم . جواب سوالم را داد:
-بامداد درخواست نداد .

چیزی مثل درد در قلمب جوشید چیزی که تا گلویم خودش را بالا کشیده بود و راه نفسم را بند آورده بود .

-چطور؟

-نمی دونم بابا ، تو این دادگاه آخری هم اونجوری مثل اون روزای اول سفت و سخت نگرفتن . توی محوطه ی دادگاه هم.....

نمی دانم حال و روزم چطور بود که که حرفش را نیمه کاره گذاشت . دستش را روی یک طرف صورتم گذاشت و گفت:

-حالت خوب نیست ؟ چرا رنگ و روت اینجوریه ؟ بذار برم برات آب بگیرم.

نیم خیز شده بود که دستم را روی دستش گذاشتم و با صدایی که انگار از قعر چاه در آمده بود، پرسیدم:

-توی محوطه ی دادگاه چی ؟ بازم بهش چیزی گفتین؟

سرش را فوراً تکانی داد و با نوعی شتاب گفت:

-نه به روح مادرم خودش اومد جلو . اومد به مادرت گفت " الان راضی شدین خانوم هاتف ؟ الان که پسرتون جون سالم به در برد نمی خواین طلاق دخترتونو بگیرین ؟"

جلوی چشمم سیاهی رفت . من انقدر او را می شناختم که بدانم چقدر حرفهای مامان در این مدت برایش گران آمده بود که همچین واکنشی نشان داده بود. من بارها صبوریش را مقابل طاهای و مامان دیده بودم و یا سکوتش را همان روز اول من فقط پا پس کشیدنش را نمی

فهمیدم بامداد بارها در این مدت از دینی که بر گردنش بود حرف زده بود . از حق خانواده اش!!

-مادرت....

شنیدن اسم مامان باعث شد که نگاهم با ضرب بالا بیاید و برای فهمیدن ادامه ی حرفش روی لبهای او بنشیند.

-بهش گفت ما هم سوختیم . گفت بیشتر از اونا نباشه کمتر از اونا هم نبود. بهش گفت ولی هر چی هم که بشه اون بازم داماد ماست .

بابا انگشتانش را نوازش وار روی صورتم حرکت داد:

-میدونی چه جوابی به مادرت داد ؟

بجای هر حرفی فقط نگاهش کردم.

-گفت کدوم داماد ؟ من که زنمو نمی بینم . شما مگه دخترتونو می بینید؟

دستش از روی صورتم سر خورد و همزمان با نگاه گرفتنش از من پرسید:

-راست گفته بابا چرا موندی اینجا و برنمی گردی؟ چرا نمیای سر زندگی خودت.

یک قطره اشک نافرمان از من چکید

-کدوم زندگیمو میگی ؟

به کدام زندگی باید برمیگشتم ؟ به خانه ای که ساخته نشده برادرم
ویرانش کرده بود یا راه بازگشتی که مادرم دانه دانه و از سر صبر تمام
پل های پشت سرش را خراب کرده بود.

-وقتی که بامداد اومد باید برمیگشتی!

"باید" ش بیش از حد برایم تلخ بود و من هر کاری کردم نتوانستم به این
موضوع فکر نکنم که باز هم قرار بود نقش گوشت قربانی را میانشان
ایفا کنم.

-شما که می گفتید این زندگی واسم زندگی نمیشه!! مگه نگفتید منو
میفرستید برم پیش عمه هدیه ؟ الان چی شد که نظرتون عوض شد بابا؟
به نیم رخش نگاه میکردم . آب دهانش را با فشار پایین فرستاد و من بالا
و پایین شدن سخت سیبک گلایش را دیدم . به جای جوابم گفت:

-روزی نیست خودمو لعنت نکنم که چرا رضایت دادم به این وصلت . من
که میدونستم طیبه اگه به چیزی راضی نباشه تا روزگارمونه جهنم نکنه
کوتاه نمیداد چرا گذاشتم این اتفاق بیفته.

با بغض گفتم:

-پس من چی بابا؟ من و خواسته ام چی میشدیم ؟

برگشت و نگاه از سر استیصالی به من انداخت.

-چی میخواید بهم بگید که سختتونه؟ پیام براتون ازش رضایت بگیرم ؟
پیام بگم اگه زنتو میخوای بیا رضایت بده برادرم همون هجده سال رو هم
نمونه تو زندون ؟ که برادرت مرده که مرده ، مهم اینه پسر مامان من تو

زندون نمونه مامان شما رو فرستاده یا این فکر خودتون بود ؟
قراره منو باج بدید که پسرتون آزاد بشه ؟ آره بابا؟

صدایش خش دار و نامفهوم بود وقتی که گفت:

-طاها که مقصر اصلی ماجرا نبود!!

شبيه اسپند روی آتش از جا پریدم و از روی نیمکت بلند شدم . سرش را
بالا آورده بود و نگاهم میکرد.

-قراره خودمون رو گول بزنیم ؟ مثل کبک سرمونو بندازیم زیر برف و
خودمونم چرت و پرتای وکیل طاها رو باور کنیم ؟ اگه طاها نبود اصلا
پای ارسلان به زندگی بهنام باز میشد که بخواد اتفاقی بیفته ؟ مگه خود
طاها اعتراف نکرده که اون روز جلوی آموزشگاه با اصرار خودش بهنام
سوار ماشین ارسلان شده ؟

بابا زیر لب صدایم زد:

-ترانه

اشک هایم بعد از آن دست خودم نبود.

-تا حالا نبودم به نفعتون بود ، حالا بودم ؟ همینقدر واستون ارزش دارم
؟

بابا از روی صندلی بلند شد و دستش را برای گرفتن دستم به طرفم دراز
کرد . خودم را عقب کشیدم و اجازه ندادم تا دستم را بگیرد.

-به مامان بگید دور منو واسه کمک به طاها خط بکشه .

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

-من شده همه ی آرزو هامو چال میکنم و یه فاتحه هم براش میخونم ولی هیچ کاری برای طاها نمیکنم.

دو قدم عقب عقب رفتم . چشم بستم روی تصویر پدرم که پشت پرده ای از اشک تار می دیدمش و چرخیدم و با قدم های بلند از آنجا دور شدم . طاها کاری کرده بود و باید تقاص کارش را پس میداد . بامداد باید حقی که برگردنش بود را پس میگرفت و من دستم را توی جیب پالتوام بردم . گوشی ام را بیرون آوردم و برای ماهان نوشتم که:

"با برادرت در مورد من حرف زدی؟"

کمتر از یک دقیقه طول کشید تا جوابم را داد:

"سلامتو خورده عموجون؟"

"میشه شوخی نکنی؟"

"اکی، یعنی مزخرف بازی در نیارم آره گفتم بهش"

"کی باید برم؟"

"چه عجله ای داری دختر!!... بهت خبر میدم"

گوشی را توی مشتم فشار دادم و با خودم فکر کردم که ، بسم بود....یک جایی باید این انفعال نفرت انگیز تمام میشد . فقط چند لحظه ی بعد صدای پیام گوشی ام دوباره بلند شد . باز هم ماهان بود . نوشته بود:

"تو به من خندیدی و نمی دانستی من به چه دلهره از باغچه ی
همسایه سیب را دزدیدم"

مفهوم شعری که فرستاد را نه میفهمیدم و نه در آن شرایط توان تحلیلش
را داشتم . برای من پشت کردن به نگاه غمگین بابا همانقدر سخت بود
که چهار ماه ندیدن او . ولی بعد از آن زمان متوقف نشده بود هر قدر
هم که چرخ دنده های زمان کند و با اکراه چرخیده بودند و چهار ماه
برایم به اندازه ی چهار سال گذشته بود.

مغزم پر بود از همه ی چراها و دلم سرخورده و غمگین گوشه ی دنج
وجودم کز کرده بود . زبان بسته انگار فهمیده بود تا مسلخ فاصله ای
نمانده . قدم هایم را با طمانینه روی کاشی های طرح دار پیاده رو
برداشتم و خودم را مثل یک نابینا که به برجستگی های زیر پاهایش
اعتماد میکند ، به دست سرنوشتی سپردم که انگار از روز اول هم سر
سازش نداشت.

درست مقابل خانه که رسیدم باز هم پیام ماهان رسید.

"امروز ساعت پنج میتونی بیای ؟"

برایش نوشتم

"آره میتونم"

پرسید:

"این دایی خل وضعت چش شد یهو زد بیرون از شرکت؟"

سرم را بالا آوردم و به ماشین پارک شده اش کنار دیوار نگاهی انداختم
و برایش نوشتم:

"نمی دونم"

"پس مواظب پاچه ات باش دم پرش نگرد . چهار و نیم جلوی
خونتونم"

فقط نوشتم:

"باشه"

شوخی کرد:

"باشه به اولی یا دومی"

جواب دادم:

"دومی"

انگشتم را روی شاسی زنگ گذاشتم و بعد از باز شدن در وارد خانه
شدم . سلام زیر لبی ام را هانا با لبخند و مسعود با یک "علیک" تند و
تیز جواب دادند . مسعود از روی نزدیک ترین مبل توی هال به ورودی
بلند شد و همزمان پرسید:

-کجا بودی؟

شالم را از سرم پایین کشیدم و روی شانه ام انداختم.

-گفتم بهت که بابام اومده میرم دیدنش.

یک قدم جلوتر آمد و گفت:

-اونو که میدونم . بعدشو گفتم.

بند بلند کیفم را از روی شانه ام برداشتم و گفتم:

-قدم زدم

بی توجه به حال خرابم و با لحن پر تحکمی گفتم:

-لطف کن از این به بعد یکم رعایت کن . این هوا جای قدم زدن نیست .

تو امانت اون پسری اینجا پیش من.

انگار کسی من را وسط یک کوره ی داغ و سوزان رها کرده بود. با دست

به خودم اشاره کردم و گفتم:

-من امانتم ؟ کی منو امانت داده بهت که من یادم نمیاد ؟ مگه تو نبودی

که منو از اینجا رونده ، از اونجا مونده برداشتی آوردی خونت؟

مسعود با صدای بلند توپید که:

-چرند نگو ترانه

بی توجه به لحن هشدار گونه ی هانا که اسمش را صدا زده بود، گفت:

-اون روزا شرایط فرق داشت با الان.

پوزخندی زدم و با حرص گفتم:

_چه فرقی داشت با الان ؟ چی عوض شده که من خبر ندارم ؟

ادامه دادم:

-بقول خودت اون دیگه برادر بهنام نیست یا من خواهر طاها نیستم؟ یا اینکه تا حالا فکر میکردین انقدر ارزش برایش ندارم که بخوام برای قصاص طاها رضایت بگیرم ولی حالا که حکمش شده هجده سال زندان شاید بتونم کاری بکنم.

دست خودم نبود ...هم صدایم میلرزید و هم انگشتانی که برای پنهان کردنشان مشتشان کرده بودم .جلوتر آمد . دستش را یکبار روی صورتش کشید و با کلافگی نگاهم کرد.

-یعنی نمی خوای بری تکلیف خودت و زندگیتو باهش روشن کنی ؟ خودت ترانه ، زندگی خودت !! من کاری به طاها یا هیچ کس دیگه ندارم.

آب دهانم را به سختی پایین دادم و نگاه از صورتش گرفتم و به نقطه ی نامعلومی چشم دوختم:

-تو کار نداری ولی بقیه انگار کار دارن . تا وقتی طاها توی زندونه.... جمله ام را نیمه کاره گذاشتم . لحظه ای مکث کردم و بعد نگاهم دوباره مسیر رفته را برگشت و روی صورت و چشمهای غمگین مسعود نشست.

-این مدت زندگی تو رو هم به هم زدم . چهار ماهه به خاطر من یه آب خوش از گلوت پایین نرفته.

رنگ نگاهش در لحظه تغییر کرد و با اخم و پر حرص گفت:

-دیگه داری زر اضافی میزنی

میان تشری که زد انقدر محبتش عیان بود که توی همان حال هم لبخند
نصفه و نیمه و پر غصه ای زدم .

-دیگه داره از خودم بدم میاد . میخوام قبل از هر چیزی به داد خودم
برسم.

خواستم به طرف اتاقم بروم که مچ دستم را کشید و من را محکم در
آغوش کشید.

-تو خیلی بیجا کردی که از خودت بدت اومده . مهم منم که جای همه
دوست دارم . من خودم تو رو بزرگ کردم بچه.

راست میگفت مسعود برای من هزار بار از طاها برادر تر بود. نیم بیشتر
کودکی هایم در خانه ی عزیزجون گذشته بود . لحظه هایی که برخلاف
خانه ی سرد و پر از قانون خودمان با حضور عزیزجون و مسعود برایم
پر از شیطنت و حال خوش گذشته بود .

و چقدر دور افتاده بودیم از آن روزها که نه من چند ماه بود عزیزجون را
دیده بودم و نه او خبری از دوباره نوه دار شدنش داشت . خودم را از
آغوش مسعود بیرون کشیدم و نگاهی به لبخند آرام و پر مهر هانا
انداختم و گفتم:

-امروز قراره با ماهان برم دفتر برادرش .

مسعود پوفی کشید و معترضانه گفت:

-آخرش اون عوضی کار خودشو کرد ؟

به اعتراضش لبخند تلخی زدم و از دلم گذشت "بیچاره ماهان". البته که ماهان اصلاً بیچاره نبود. به این مورد وقتی ایمان آوردم که راس ساعت چهار و نیم دنبالم آمده بود و وقتی جلوی در با توپ و تشرهای مسعود مواجه شد. در جلوی ماشینش را برایم باز نگه داشت و همزمان با لحن حرص در آوری به مسعود گفت:

-برادر یکم عقب واستا. واکسن هاری نزدم. بمون وقت برگشتن میزنم میام پاره پاره ام کن.

آنقدر لحن گفتنش جالب بود که هم من و هم خود مسعود بی اختیار به او خندیده بودیم.

تا دفتر برادر ماهان فاصله ی زیادی نبود ولی همان فاصله ی کم هم برایم به اندازه ی کیلومترها کش آمده بود وقتی که همه ی فکریایی که به ذهنم هجوم آورده بودند به او و آرزوهای دور و درازم برای همکار بودن با او ختم شده بود.

توی آینه ی مقابلم در اتاقک آسانسور به خودم نگاه کردم. رنگم با وجود آرایش ملایمی که روی صورتم داشتم آشکارا پریده بود و بالا آمدن مایع معده ام را تا نزدیکی گلویم حس میکردم. شاید اگر دو مرد دیگر توی آسانسور نبودند پی اذیت های ماهان را به تن میمالیدم و از همانجا انصراف میدادم. از توی آینه به ماهان نگاه کردم. سرش پایین بود و به کف اتاقک چشم دوخته بود. وقتی که آسانسور در طبقه ی چهارم ایستاد تازه آن موقع بود که سرش بالا آمد و نگاهم کرده بود.

ماهان شاسی زنگ واحدی که روی پلاک نقره ای کنار در اسم موسسه
ی حقوقی نوشته شده بود را فشار داد و من بی اختیار نگاهی به دستان
خالی ام انداختم و با صدای آرامی به ماهان گفتم:

-وای ...من چرا دست خالی اومدم.

در با صدای تیکی باز شد و ماهان دستش را جلو برد و در را کامل باز
کرد و با سر به من برای جلوتر رفتن اشاره کرد و با لحن عجیبی گفت:
-فرصت زیاده خانوم وکیل.

"خانوم وکیل"!!.....با شنیدنش سر خوردن چیزی را در دلم حس کردم.
چیزی که باعث شد برای لحظه ای دیدم تار شود و وقتی برای از بین
بردنش پلک زدم ، نگاهم روی خانم میان سال و شیک نشست که کمی
جلوتر و در سالن انتظار با لبخند به ماهان چشم دوخته بود و با سلام بلند
ماهان لبخندی زد و گفت:

-واقعا خودتی پسر بی معرفت؟ خوابم یا بیدارم؟

ماهان با یک قدم بلند به طرفش رفت و همزمان با صدای کمی بلند خواند:

-اگه این فقط یه خوابه تا ابد بذار بخوابم

بذار آفتاب شم و تو خواب از تو چشم تو بتابم

چیکار داری عطیه جان که خوابه یا بیداری الان استفاده شو ببر که
دیگه گیرت نمیداد.

زن جلوتر آمد و دستش را توی دست دراز شده ی ماهان گذاشت و گفت:

-الحق که صفت بی معرفت برازنده اته . همین دو قدمو نه به ما سر
میزنی نه مهمونی های منو میای نه مهمونی مادر تو.

و نگاهش روی من که کمی دور تر ایستاده بودم نشست. چیزی که باعث
شد سر ماهان به عقب برگردد و نگاهی به من بیندازد . زن که بنظر می
آمد از وکلای موسسه باشد به سلامم گرم و با خوشرویی پاسخ داد و در
ادامه از ماهان پرسید:

-همراه تو معرفی نمیکنی ؟

ماهان هر دو دستش را توی جیب شلوار جینش فرو کرد و گفت:
-ترانه جان ...تازگیا به فرزند خوندگی قبولش کردم.

چشم غره ی ریز و نامحسوسم را با چشمی پاسخ داد و زن دستش را با
لبخندی که قصد پنهان کردنش را داشت به طرفم دراز کرد و گفت:

-عطیه هستم ترانه جان . دختر دایی ماهان

بعد از ابراز خوشوقتیما ماهان پرسید:

-سامان هست؟

-آره تو دفترشه . گفت قراره تو بیای منم موندم که ببینمت . میبینی دیگه
بچه ها همه رفتن.

-حالا هی منت بذار سرم . بجای غر زدن بشین دعا کن کند این خونه
هایی که به ملت میندازیم در بیاد بندازنمون زندون . بعد تو بیا وکیل
شو . اونجوری هر روز میتونی منو ببینی!!

عطیه خندید و ماهان رو به من به راهروی کوچکی که در قهوه ای با
روکش چرمی داشت اشاره کرد و گفت:

-تو برو تا حرفاتونو بزنید منم میام.

لحظه ای مردد ماندم و با صدای آهسته ای گفتم:

-بهشون اطلاع نمیدی؟

بجای ماهان عطیه گفت:

-لازم نیست عزیزم. منتظر شماست بفرمایید.

سرم را با لبخند برای عطیه تکان دادم و "بالاجازه" ای خطاب به او گفتم
و به طرف در رفتم. با خودم فکر کردم که چقدر آرزوی همچین لحظه
ای را کرده بودم و برای رسیدنش چه رویاها که نساخته بودم. برای دل
خودم زیر لب خواندم: "ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد در دام
مانده باشد، صیاد رفته باشد"

پشت در نفس عمیقی گرفتم و ضربه ای به در زدم. صدای محکم و
آمرانه اش آمد:

-بفرمایید داخل

دستم را روی دستگیره گذاشتم و در را به آرامی باز کردم. وارد دفتر
کارش شدم شدم و نگاهم روی مرد جوانی که پشت میز بزرگ و شیکی
نشسته بود ثابت مانده بود. آدمی که مقابلم میدیدم حتی ذره ای شبیه
تصورم از برادر ماهان نبود!! جذابیتش برای یک وکیل کمی زیاد بود.
انگار از میان دنیای سردرگمی هایم درست وسط یک مجله ی مد پارسی

پرتاب شده بودم . موهای قهوه ای خوشرنگی داشت و چشمان آبی تیره .
زیرکانه رنگ کت و شلوارخوش دوخت و کراواتش را با رنگ چشمانش
هماهنگ کرده بود . به خودم تکانی دادم و نگاه ثابت شده ام را از روی
صورتش برداشتم و گفتم:

-سلام

-سلام خوش اومدید . بفرمایید

به مبل های چرمی و قهوه ای مقابل میزش اشاره کرد و من شبیه
غریقی که به ساحل امن رسیده باشد ، برای فرار از لرزش زانوانم که
نمی دانستم بخاطر بی تجربگی در همچنین شرایطی بود یا بخاطر مواجهه
با برادر ماهان از نشستن استقبال کردم.

-پس ترانه ی هاتف شمايید!!

توی صدا و لحن او هم انگار درست به اندازه ی خود من تعجب نقش
بسته بود و این باعث شد شبیه فلج های مغزی تنها نگاهش کنم.

-مشتاق دیدار بودم خانوم ترانه.

"تشکر" دست و پا شکسته ای گفتم که او نگاهش را روی من عمیق تر
کرد . انگار پشت چشم های فوق العاده اش دنیایی از حرف بود که من از
خواندنش عاجز بودم.

از پشت میز ماهگونی و کنده کاری شده اش بلند شد و با ژست بینظیری
مقابل من تکیه اش را به لبه ی میز داد.

-خب ترانه ی هاتف از وکالت چی میدونه؟

لحظه ای پلک هایم روی هم رفت و میان نور یک فلاش تصویر او پشت پلک هایم نقش بست . او و چشمان مشکی و زلالش که هزار بار آبی تر از دریا بود .

صدایم را صاف کردم . تمام شهاتم را به کار گرفتم و با لحن محکمی گفتم:

-هیچی!

ابروهایش را بالا انداخت و با لبخند آرامی که روی لبهایش نشست آمد و روی مبل مقابل من نشست.

-جواب جالب و البته صریحی بود .

یک پایش را روی پای دیگر انداخت و در حالیکه آرنجش را روی دسته ی چرمی مبل تکیه میداد گفت:

-یه وکیل موفق باید صریح باشه ولی خیلی بیشتر از اون مهمه که محافظه کار باشه ما غالبا توی دفاعیه ها حواسمون رو بیشتر معطوف رو نشدن موارد نقض مورد دفاعمون میکنیم که پنهان بمونن تا خود ادله ای که میخوایم عنوان کنیم . یعنی یک جورایی حرفهامون رو میپیچونیم تا اون ضعفی که از موکل میدونیم برملا نشه . حالا شما با چه انگیزه ای انقدر با صراحت و به راحتی عدم اشرافتون رو به مسئله بیان میکنید ؟ باور به توانتون برای یادگیری یا مهم نبودن این حرفه ؟ کدومش ؟

اگر کنار همه ی اینها صداقت را هم اضافه میکرد باید میگفتم نداشتن انگیزه نبودن اوئی که دلیل انتخابم برای این حرفه بود . بجای آن گفتم:

-چون فکر نمیکنم واحدهایی که توی دانشگاه گذروندم خیلی کمک کننده باشد .

سرش را در تایید حرفم تکان داد و نگاهش را از روی من برداشت و به گلدان روی میز چشم دوخت.

-ماهان قبلا بهم گفته که برای آزمون اقدام نکردید. نظرش این بود که بجای کار توی شرکتی که ربطی به رشته ی تحصیلتون نداره ، توی فضای شغلی خودتون فعالیت داشته باشید.

سرش بالا آمد و عمیق ترین نگاهش را تا آن لحظه حواله ام کرد.

-البته منم باهاش هم نظرم . اینجا ما عمده ی فعالیتمون روی پرونده های ملکی و حقوقیه . یکی از همکارامون هم حوزه ی کاریش پرونده های طلاقه . توی هر کدوم از این زمینه ها که تمایل به فعالیت داشته باشید امکان کسب تجربه هست . فقط اینکه کمی باید صبر کنید تا دوره ی کارورزی یکی از همکاران ما تموم بشه اونوقت میتونید جای ایشون با ما همکاری کنید و همزمان برای دوره ی بعدی آزمون آماده بشید.

انتظارش را نداشتم که با همین مکالمه ی کوتاه و به راحتی موافقتش را اعلام کند . و همین را هم به زبان آوردم.

-فکر میکردم یه مصاحبه ی کاری سخت تر و پیچیده تر از این باشه.

از روی مبل بلند شد و به سمت میزش رفت . گوشی اش را از روی میز برداشت و با لبخند و در حالیکه یک ابرویش را بالا داده بود گفت:

-نقش پارتی را در این مورد بی تاثیر ندونید.

شماره ای را گرفت و شنیدم که به مخاطب پشت خط بدون هیچ مقدمه ای گفت:

-کجا موندی؟ صحبت های ما تموم شد.

طرف صحبتش که بی شک ماهان بود جوابی به او داد که خندید و این باعث شد دو خط موازی دو طرف لبش ایجاد شود . ولی من در آن لحظه آنجا نبودم و فکر کردن به دلیل اصرار ماهان و حضورم در آن اتاق را به انتهای ترین بخش ذهنم حواله کردم و غرق شدم در خاطراتم با او و همان شب، وقتی که از برنامه اش برای کلاس هایم میگفت و من سرم را بیشتر به شانه اش تکیه داده و گفته بودم:

-در هر صورت که آخرش من واسه کارورزی میام پیش خودت

-این امکان نداره

تکانی به خودم دادم و با تعجب به اخم شوخی که روی صورتش نشسته بود چشم دوختم.

-چرا؟

تمام تلاشش را میکرد تا لبخندی که گوش های لبش را کش آورده بود جاری نشود و با لحنی مثلاً جدی گفت:

-تو بیای اونجا من از کار و زندگی میفتم .

بلند خندیده و گفته بودم:

-خودم میام با کیوان خان حرف میزنم.

-بعدش منم مجبور میشم استعفا بدم . میخوای منو از نون خوردن
بندازی خانوم وکیل؟

خودم را به مظلومیت زدم و گفتم:

-چرا آخه؟

دستش را روی سرم کشید و گفته بود:

-دل و دین و عقل و هوشم همه را بر آب دادی.....حالا میپرسی چرا
آخه؟!

مگر اعتراف از این زیبا تر هم در دنیا وجود داشت ؟ مگر این هزار بار
از یک دوستت دارم یا عاشقت هستم واقعی تر نبود ؟ پس چه بدشانس
بودیم من و قلبم که سرنوشت اینطور بی رحمانه به جانمان افتاده بود .
که او باشد من باشم ... و فاصله ای به اندازه ی خطای یک انسان و
جان دیگری بینمان دیوار کشیده باشد.

-خانم هاتف؟

سرم با ضرب تا صورت متعجب سامان بالا آمد. دلِ دلِ کردن از خاطره
هایم را نداشتم ولی اینهم روی هزاران اجبار زندگیم . با سر به ماگ روی
میز اشاره کرد.

-بفرمایید . عرض کردم شرمنده ، بچه ها رفتن و نشد که ازتون پذیرایی
کنم.

نگاه کوتاهی به ماگ انداختم و گفتم:

-من باید عذرخواهی کنم بابت اینکه وقت آزادتون رو گرفتم.

لبخند ملایم و خواهش می‌کنم که گفت همراه شد با صدای باز شدن در اتاق و چرخش سر هر دو نفرمان به سمت ماهان که وارد اتاق شده بود. سامان با دیدنش لبخندی زد .

-کجایی مرد کم پیدا؟

ماهان روی مبل کنارم خودش را پرتاب کرد و گفت:

-تو رو خدا تو دیگه شروع نکن . یک ساعته دارم از عطیه دلجویی میکنم چه حرفهاتون زود تموم شد!

سامان با نیم نگاهی به من گفت:

-حرف خاصی نبود . شرایط رو هم که تو قبلا گفته بودی.

-خب نتیجه چی شد ؟

سامان جواب داد:

-یکی از همکارهای ما دوره ی کارورزش چند وقت دیگه تموم میشه . به خانم هاتف گفتم اگه تمایل داشته باشن میتونن جای ایشون تشریف بیارن.

ماهان سرش را تکانی داد و گفت:

-خوبه

مقایسه کردندشان دست خودم نبود . بی اختیار نگاهی به شلوار جین و کاپشن کوتاه و پاییزه ی ماهان در حالیکه روی مبل تقریباً لم داده بود انداختم و فکر کردم که چطور میشود دو برادر با این اختلاف سنی کم تا این حد متفاوت باشند . نگاه کمی کنجکاوم توسط ماهان ، با سری که به سمت چرخانده بود شکار شد و برخلاف انتظارم نه شوخی کرد و نه سر به سرم گذاشت . تنها لبخند ملایم و بی حسی نثارم کرد و رو به سامان پرسید:

-سپنتا چیکار میکنه ؟

سامان با تعلل و مکث چند ثانیه ای گفت:

-پیش مادرشه مثل همیشه دیگه ، پنج شنبه ها میاد .

جوری روی "دیگه" تاکید کرد که یعنی انتظار پرسیدن این سوال را از او و در آن لحظه نداشت. و من بخاطر حضورم میان حرفهای خانوادگی و خصوصیشان معذب شده بودم.

-این مدت انقدر درگیر بودم نشد ببینمش.

سامان لبخندی زد . تکیه اش را از پشت مبل گرفت و گفت:

-ازکی منتظره که یه شب بیای باهات فیفا بازی کنه . کلی هم واسه عمو ماهانش خط و نشون کشیده.

ماهان تک خنده ای زد و گفت:

-بیچاره عمو ماهان که دیوارش از همه کوتاه تره .

بعد خطاب به من با لحن همیشگیش گفت:

-مگه نه عمو جون ؟

چشم غره ای که نثارش کردم سامان را به خنده انداخته بود . چیزی که خودش با چشمکی از آن گذشت و از جایش بلند شد .

-ما هم بریم دیگه اول باید ترانه رو به دایی دیوانه اش تحویل بدم رسید بگیرم . بعدم که عطیه برام کار زاییده ، امشب باید پیام خونه ی دایی پر حرف خودم.

به تبعیت از او از جایم بلند شدم و زیر لب گفتم:

-به مسعود میگم.

سامان بلند خندید . با وجود ظاهر آرامش توی هر بار نگاهی که به ماهان می انداخت میشد علاقه اش را به او دید . حسی که انگار نگاه ماهان برای ابرازش حساست میکرد .

از لحظه ی خداحافظی و بیرون آمدنمان از دفتر تا طول مسیر و رسیدنمان در یک سکوت سنگین گذشته بود . سکوتی که برای من همراه بود با تکرار هزار باره ی خیالهایم . وارد کوچه که شدیم به طرفش برگشتم و گفتم:

-مرسی که کمک کردی

به طرفم برگشت و گفت:

-من کار خاصی نکردم . هر چند فعلا مجبوری من و مسعودو تحمل کنی تا وقتی که سامان گفت.

با بیخیالی شانه ام را بالا انداختم و گفتم:

-فکر کنم اول بهتر باشه یه فکری واسه اوضاع مدرکم بکنم . حالا
موسسه برادرت هم نشد یه جای دیگه.

نگاه موشکافانه ای به من انداخت و پرسید:

-واقعا برات فرق نمیکنه؟

ماشین را مقابل در خانه نگه داشته بود . نگاهی به بیرون انداختم و
گفتم:

-خب البته که جای آشنا بهتره . ولی الان شرایط خودم برام مهم تره. کلی
کار دارم برای انجام دادن.

کلمه ی آخری که گفتم با باز شدن در و بیرون آمدن مسعود همراه شد .
ماهان با دیدن صورت اخم آلودش برای اولین بار در طول آن ساعات بلند
خندید .

-تو رو خدا ببین ، آخرش یادم رفت واکسن بزنم.

با لبخند ملایمی در ماشین را باز کردم و از آن خارج شدم . سلامم به
مسعود بی جواب مانده بود و او خیره ی ماهان بود که سرش را جلو
آورد و از پنجره ی باز ماشین گفت:

-آدم به جدیت تو نوبره والا. از اون موقع پشت در وایستادی دندون تیز
کردی واسه دو زار گوشت تن من؟

مسعود اخم غلیظی روی صورتش نشانده و ماهان با اشاره به من گفت:

-خواهرزاده ات تحویلِت . شیرشو دادم ، آروغشم گرفتم. میخواستم بذارم
رو پام بخوابونم که دیگه وقت نشد.

مسعود گفت:

-میری خودت یا پیام ؟

ماهان با خنده و بدون گفتن هیچ حرفی دنده عقب گرفت و از کوچه خارج
شد . اخم و تخم مسعود را به حساب ناراحتی اش برای رفتن گذاشتم . از
کنارش عبور کردم و از در باز خانه وارد شدم و همزمان درحالیکه بند
کیفم را روی شانه ام بالا میکشیدم گفتم:

-چه بداخلاق!! نه سلامی نه علیکی

آمدنش را پشت سرم حس کردم . هنوز دو قدم از او فاصله نگرفته بودم
که صدایم کرد:

-ترانه؟

به طرفش چرخیدم . دستش را بالا آورد و انگشتان دستش را دقیقا مقابل
صورتم باز کرد . لبخندم با دیدن چند کلیدی که از بین انگشت شصت و
سبابه اش آویزان بود منجمد شد. دسته کلیدی که آویز فلزی اش عجیب
برایم آشنا بود.

چشمانم ناباورانه روی جسم فلزی پیش رویم ثابت ماند و من محبوس
شدم انگار، میان حرکت متناوب کلیدها و برخوردشان بهم و ثانیه هایی
که به اندازه ی دقیقه ها کش آمده بود. خودش بود؟ همان کلیدهایی که

اولین بار روز عقدم در دستانش دیده بودم و بعدها هر باری که توی قفل چرخیده بود من در پشش تحقق آرزوهایم را به نظاره نشسته بودم.

-بامداد اومد

همین دو کلمه هم برای تنگ شدن سینه ام کافی بود . برای ریه هایی که انگار برای ذره ای هوا به تقلا افتاده بود و بالا و پایین رفتن تند قفسه ی سینه ام گواش بود . مسعود دستش را با کلید ها کمی پایین آورد . دستش را چرخاند و کلید ها کف دستش جا خوش کردند.

-گفت فردا و پس فردا اینجاست ، بعدش انگار یه مدت برای کارش میره تهران . بگیرش گفت که بری تا با هم حرف بزنی .

دستش را برای ترغیم به گرفتن مقابلم کمی تکان داد و دست های ترسوی من به جای جلو رفتن به پشتم متمایل شدند . مسعود با دیدن واکنشم لحظه ای چشمانش را روی هم گذاشت و وقتی بازشان کرد که کلافگی در آن بیداد میکرد.

-بگیرش ترانه . تو رو خدا یه کاری نکن از خودم بخاطر این مدت و جدا کردنمون از هم متنفر بشم .

پیدا کردن صدایم کار راحتی نبود درست مثل پس زدن خاطره هایم . زیر لب زمزمه کردم:

-نمیخوام

هر هجای کلمه ای که گفتم میان دم و بازدم تند نفس هایم نامفهوم شده بود . مسعود یک قدم جلوتر آمد.

-چی میخوای ؟ که خودش بیاد دنبالت ؟ مگه این معنیش اومدن نیست؟
ترانه یه هفته‌هایی بین آدمها آتیش شعله میگیره و حرفها میشن هیزم
آتیش . هر قدر که بخوای بگی حق باتوئه . هر قدرم حق داشته باشی یا
فکر کنی که حق مال تو بوده گفتنش فقط شعله ی آتیش رو زیاده
میکنه . بعد یه وقت به خودت میای و میبینی سوختی و حالیت نبوده . من
اینو تجربه کرده بودم . هر قدر جون کندم که بگم حق دارم بیشتر آتیش
داممو گرفت . من فقط خواستم شماها نسوزین . فقط خواستم زمان آتیش
بین شما دوتا رو سرد کنه تا بتونید با هم حرف بزنید..... تا وقتی دارید با
هم حرف میزنید تو فقط اونو بینی ، اون فقط تو رو ببینه . نه اون طاها
رو ، نه تو برادر اونو ، خانواده اشو، حرفهای مردمو. نه اینکه بخوام به
جدایی عادتتون بدم.

وقتی دید تنها واکنشم به حرفهایش نگاه ممتد است ادامه داد:

-اینجوری نگام نکن ترانه.....بالاخره که باید با هم حرف بزنید ، حتی
اگه نخواید با هم زندگی کنید باید سنگاتونو با هم وابکنید.

با صدایی که انگار از ته چاه در آمده بود همانطور که خیره به چشمانش
بودم پرسیدم:

-مطمئنی الان این اتفاق نمی افته ؟ مگه الان چیزی این میون عوض
شده؟

دست چپش را بالا آورد و مچ دست راستم را گرفت . مشت دستم بی اراده
باز شد . کلیدها را کف دستم گذاشت و با دستش مشتت را بست.

-من در حال حاضر به هیچ چیزی مطمئن نیستم ترانه جان . الانم که دارم این حالتو می بینم بیشتر از همه به کاری که خودم کردم شک دارم . من اون روزا فقط میخواستم تو رو از وسط آتیش نجات بدم . اینو همون روزای اول وقتی رفتم سراغ بامداد به خودشم گفتم.

نمی دانم داغی چند تکه فلز توی دستم واقعی بود یا حاصل توهمم . اما کف دستم از لمسش آتش گرفت بود . درست مثل خاطره های آن خانه که انگار نقشش روی ذهنم داغ شده بود . انگشتانم بی اراده بیشتر دور کلیدهای تو ی دستم مشت شد و بیشتر سوختم.

-گفت بهت بگم منتظر میمونه تا هر وقت که خودت بخوای باهاش حرف بزنی.

منتظر ؛ چیزی شبیه نگاه چشم به راهم از پشت پنجره ی اتاقم به ابتدای کوچه شبیه انتظارم برای خواندن پیامهای آخر شبی اش شبیه امیدم برای رسیدن آخر هفته و وعده ی چیدن خانه ام شبیه سر چرخاندنم میان ازدحام آدمها به امید پیدا کردن مرد قد بلند آشنایم.

یک قدم به عقب برداشتم . قلبم میسوخت و انگار تمام مولکول های تنم سیال درد شده بود داغ کلید روی دستم تا زخم دلم رسیده بود . اشک توی چشمم نیش زد و مسعود با درد چشمهایش را روی هم گذاشت.

ای کاش همه چیز یک کابوس بود . کابوس بود و چشم باز میکردم و چشمانم توی نگاه مشکی اش باز میشد . همانجا ، توی بهارخواب خانه ی عزیزجون وقتی که نور خورشید از درش تا وسط اتاق خودش را جلو کشیده بود.

یک قدم دیگر به عقب گذاشتم و بعد به آرامی چرخیدم و با قدم هایی که انگار دنبال خودم می کشیدمشان خودم را به خانه رساندم . به نگاه هانا لبخند پر غصه ای زدم . نگاه هایی که این روزها پر از همدردی بود . پر از جملاتی که کمتر از قبل روی زبانش جاری میشد ولی نگاهش را سرشار میکرد .

اتاق تاریک بود . درست مثل فردایی که انگار در پس یک ظلمت پنهان شده بود . دستم را روی دیوار به دنبال کلید برق کشیدم و بعد از روشن شدن اتاق مقابل آینه ایستادم . مشت بسته ام را مقابل صورتم بالا آوردم و دانه دانه انگشتانم را باز کردم و به کلیدهای تو دستم نگاه کردم . نمی دانم لبخند دردمندم بعد از آن متعلق به چه بود به همان چند تکه فلز ، به خاطره هایم یا به انگشتانی که قبل از من و مسعود لمسش کرده بود ؟! دستم را تا کنار بینی ام بالا آوردم و بو کشیدمشان !! عجیب نبود؟ بوی عطرش خیال نبود؟ بویایی ام متوهم نشده بود ؟ نگاهم را از توی آینه تا چشمان پر آبم بالا کشیدم . مقابلم زنی ایستاده بود که قلبش را سالها بود که تمام و کمال به عشق او تقدیم کرده بود....درست مثل روحش که مدتی میشد به تملک او در آمده بود .

تازگیها کشف کرده بودم که ادبیات زنها کمی فرق دارد . که پر است از فعل ها معکوس . پر از "حرفی ندارم" هایی که یک دنیا جمله در خود دارد یا " برو " هایی که تنها معنی اش تنهائیم نگذار است . مثلاً فهمیده بودم " نمی خواهم " هایمان خودِ خودِ خواستن است . فهمیده بودم که گاهی حرف های ما استخراج میخواید . که وقت هایی هست دلمان تمام فمنیست بازی های عالم را در کوزه میگذارد و امید میندود به بودن کسی

تا حرفهای نگفته یمان را بفهمد . یکی که بیاید و مجبورمان کند برخلاف همان گفته هایمان عمل کنیم کسی که بلد باشد ناز زنانه یمان را بخرد.

مثل من وقتی روز بعد به قصد رفتن به شرکت از خانه خارج شده بودم ولی به خودم که آمده بودم ، روبروی خیابان خانه ام زیر دامنه ی شیروانی یک خانه ایستاده بودم و از میان بارش نم نم باران چشم به مسیری دوخته بودم که به خانه ام منتهی میشد .

حال غریبی بود . پای رفتن نداشتم و دل ماندن !! و فکر کردم چطور باید وارد خانه ای میشدم که واحد روبرویی اش متعلق به بهنام بود ؟ چطور میشد روی تصویر پر از شادی و شیطنتش در ذهنم پرده ای بکشم و پا در خانه ام بگذرام و فکر نکنم به اینکه، یعنی هنوز هم وسایلیش آنجا بود؟ توی اتاقی که با زرنگی تصاحب کرده بود و در جواب نگاه ممتد برادرش خودش را به مظلومیت زده بود و سر روی شانه های نحیف مادرش گذاشته بود . بامداد چطور توی آن خانه تاب می آورد ؟ چطور صدای خنده های او توی گوشش پژواک نمیشد؟ چطور از حجم این غم جان سالم بدر برده بود؟

باران تند تر شده بود و من قدم گذاشتم روی سنگفرش های پیاده رو. خوبی باران شمال به همین بود... به اینکه زیر بارش دانه های درشت و صدای تق تق برخوردش روی سقف شیروانی ساختمانها میشد راه رفت و گریه کرد .

دلم درست به اندازه ی یک کتاب حرف داشت. حرفهایی از جنس نامه های عاشقانه ی پنهانی. پر از دلتنگی هایی به عمر ثانیه به ثانیه ای که از حرفهایمان پشت ترافیک روی پل گذشته بود. دلش میخواست بگوید

که من بدون تو کمی در این دنیا گم شده بودم . کمی حالم بد بود . کمی دل تنگ بودم و نفس هایم تنگ تر . میخواست بگویم حالم شبیه تنها مسافر جا مانده توی ایستگاه قطار سراسر حسرت بود. دلش میخواست بگوید این روزها کارش شده سر چرخاندن میان آدمها به امید دیدن یک نشانی و بپرسد تو چطور؟ تو دلت برایم تنگ میشود؟ قلب تو هم لج میکند که تا من نیایم نمیزند؟ نفست بچه بازی اش میگرد که اگر نباشم دیگر بالا نمی آید ؟ تو هم خاطره ها به جان ذهنت می افتند؟ اشک هایت بلندند خودمختاری به راه بیاندازند؟ موهای تو هم از غصه ی دوری سر انگشتانم درد دارند؟ تو هم روی سینه ات سنگین شده ؟ نفس که میکشی بینی ات برای نبودن عطر بغض میکند؟ تو هم وقتی که باران میبارد یاد قول و قرارهایمان می افتی؟ تو هم مثل من دلت از سرنوشت گرفته؟ روزی چندبار به خدا گلایه میکنی که این حق نبود؟!

دستم را از جیبم بیرون آوردم . انگشتانم را بیشتر دور کلیدی فشردم که از دیشب همانطور توی دستم جا مانده بود . لمسش وسوسه ای شبیه گناه اول به همراه داشت چیزی شبیه چیدن سیب سرخ حوا.

مسعود حق داشت بالاخره که چه؟ هر قدر هم که پنهان میشدم باز هم باید به همین نقطه برمیگشتم .

به جایی که تمام گلایه های قلبم را از من طلبکار بود قدم هایم را ثابت نگه داشتم و ایستادم . برای یکبار هم که شده بخاطر قلبم کاری کردم . چرخیدم و اولین قدم را در جهت مخالف برداشتم .

راه رفتم بعد از آن درست شبیه پرواز بود . قدم هایم کف پیاده رو را لمس نمیکرد و در حال پرواز بودند . انگار که میترسیدند پشیمان شوم ، حتی درست و حسابی به اطرافم نگاه نمیکردم .

وقتی به در ساختمان رسیدم که همه ی لباسهایم زیر آن باران تند کاملاً خیس شده بودم و قطرات باران از چانه ام چکه میکرد .

درست برخلاف تتم که از التهاب و هیجان در حال سوختن بود.

کلید را توی قفل انداختم و در ذهنم با خودم مرور کردم که کار خیلی سختی نبود . تنها کافی بود که به در واحد روبرویی نگاه نکنم چون آنوقت بعید نبود با یاد آوری بهاره و زیبا خانوم از راه رفته برنگردم.

جلوی در آسانسور لحظه ای مردد ماندم . توی طبقه ی همکف مانده بود و درش باز بود . لحظه ای این پا و آن پا کردم و بعد بعد به جای استفاده از آن به طرف پله ها رفتم . دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و عضلات شکم از التهاب منقبض شده بود . حسم مثل ایستادن روی اوج یک قله ی مرتفع بود. با بندهایی که امیدی به استحکامشان نداشتم . به طبقه ی سوم رسیده بودم . چشمهایم را بستم و خودم را با چند قدم بلند پشت در واحد رساندم . دستم با را با کلید توی آن بالا آوردم و توی قفل چرخاندم . کلید دو بار توی قفل چرخید و سقوط آزادم درست از همان لحظه شروع شده بود از لحظه ای که در را باز کرده و وارد خانه شده بودم و نگاهم روی تصاویر آشنای مقابلش با دلتنگی چرخیده بود.

لحظه ای همانجا جلوی در مکت کردم و بعد کفش هایم را از پا در آوردم و با قدم های آرام روی پارکت های تمیز خانه قدم گذاشتم .

همه چیز همانطوری بود که از آخرین بار در خاطرمان مانده بود . فقط بخشی از جهیزه ام یک طرف از سالن را پر کرده بود . سرم را با احتیاط برای دیدنش چرخاندم نبود و بجای خودش چشمم به بالش و پتویی که روی کاناپه قرار داشت افتاده بود . یک قدم جلوتر رفتم و وارد سالن شدم . دلم برای همه چیز تنگ شده بود . آرام و با طمانینه دور خودم چرخیدم و همه ی خانه را از نظر گذراندم و از ذهنم گذشت چقدر اینجا بیشتر از هر خانه ی دیگری خانه ام مانده بود . انگار که این نقش در تار و پودش حک شده بود.

دلم برای تمام این خانه تنگ بود . برای کاغذ دیواری های سدری ماتش ، برای تابلوی هدیه ی مستانه روی دیوار . برای مجسمه های ریز درشتی که روی میز کنار دیوار به امید چیده شدن گذاشته بودم . برای آشپزخانه ی روشنش . برای خاطره ی اولین بوسه!!

روی آینه ی میز کنسول کنار راهرو کاغذی چسبانده شده بود . به طرفش رفتم و آن را از روی آینه جدا کردم . انقدر خط شکسته اش برایم آشنا بود که انگار میتوانستم حرکت دستانش را حین نوشتن ببینم . روی کاغذ نوشته بود:

"سلام

تا ساعت دوازده توی دفتر خونه کار دارم .

اگه زودتر از من اومدی لطفا منتظرم بمون"

دستم را با کاغذ روی قلبی که با شتاب می کوبید گذاشتم و مچ دست دیگرم را بالا آوردم و به ساعت نگاه کردم . ساعت ده و نیم بود و تا آمدنش کلی زمان داشتم برای تصمیم گرفتن.

به طرف راهروی منتهی به اتاق خواب ها رفتم . با هم قرار گذاشته بودیم اتاق اول توی راهرو اتاق کار او باشد و از بین دو اتاق روبروی هم انتهایی ، اتاق سمت راستی که کاغذ دیواری اش گل های گلبهی رنگ داشت اتاق خواب مشترکمان!

در اتاق اول را باز کردم . همانی که روز عقدم لباسم را در آن عوض کرده بودم و بعدها هرباری که واردش شده بودم با یادآوری خاطره ی شیطنتی که کرده بود لبخند شیرینی زده بودم . اتاق پر از جعبه ها و بسته های جهیزیه ام بود . تمام لوازم آشپزخانه و چیزهایی که مربوط به اتاق خواب میشد. انگار همه ی آنها به اتاق انتقال داده شده بود تا دست و پا گیر نباشد که انطور با دقت و منظم روی هم چیده شده بودند. خبری از میز بامداد و لوازم شخصی اش نبود . در اتاق را جلو کشیدم و به طرف دو اتاق انتهایی رفتم . در اتاق خواب تا نزدیک چهارچوب جلو کشیده شده بود . دستم را روی در گذاشتم و با فشاری به آن وارد کردم . در روی پاشنه چرخید و به آرامی باز شد.

با دیدن تصویر مقابلم خون برای لحظه ای توی رگهایم خشک شد و بعد در کسری از ثانیه با سرعت شروع به حرکت کرد . میان تصویر روشن اتاق و نوری که از پنجره ی لخت و بدون پرده خودش را به آن رسانده بود . چشمم روی تخت سفید و طلایی رنگم افتاده بود که وسط اتاق و به شکل نامنظمی قرار داشت . روی تشکش نه ملحفه ای بود و نه روتختی انداخته شده بود . معلوم بود که هیچ وقت از آن استفاده نمیکرد . روی

تخت جعبه ی بزرگ سفید رنگی قرار داشت و کنار دیوار میز کوچک
دونفره ای که قبلا توی پذیرایی بود را با یکی از صندلی هایش گذاشته
بود و روی آن چند پوشه و کتاب و لپتاپش قرار داشت.

نفس هایم عمیق و پرفشار از بینی ام خارج میشد و هر بار با برخوردش
به پشت لبم از داغیش پوستم گرم میشد . کمی جلوتر رفتم و خودم را به
لبه ی تخت رساندم . یک چیزی توی دلم جوشید و تا بیخ گلویم خودش را
بالا کشید . چیزی که حاصل از دود شدن همه ی رویاهایم بود . انگشت
اشاره ام را روی جعبه کشیدم و تا لبه اش ادامه دادم . بعد انگشتم را زیر
درش انداختم و بالا کشیدمش تا باز شود . چیزی که توی جعبه می دیدم
درست همان حدسی بود که زده بودم. با لبخند غم انگیزی که فقط گوشه
ی لبم را کمی کج کرده بود با همان لباسهای نمناک کنار جعبه روی تخت
نشستم و بند کیفم را از روی شانه ام رها کردم . انگشتم را جلو بردم و
روی طرح دور یقه ی لباس عروسم کشیدم و برای پس زدن بغض آب
دهانم را محکم پایین فرستادم .

نمی فهمیدم چرا آن را مثل آینه ی دق جلوی چشمش گذاشته بود ؟! آنهم
مقابل میزی که انگار کارهایش را روی آن انجام میداد. سرم را بالا
فرستادم و خیره به سقف شدم . لحظه ای همانطور ماندم و بعد که سرم
پایین آمد، دستم را از روی لباس برداشتم و با نوعی شتاب در جعبه را
روی آن برگرداندم . از روی تخت بلند شدم و به طرف میز رفتم . کنارش
ایستادم و نگاه دلتنگم را به وسایلیش که با نظم خاصی روی هم چیده شده
بود دوختم . دستم به طرف آنها دراز شد ولی قبل از رسیدنش به مقصد با
صدای زنگ خفیف گوشی ام میانه ی راه ثابت ماند. به طرف تخت ،
جایی که کیف بندی ام جا مانده بود برگشتم و گوشی را از توی آن

برداشتتم . روی صفحه اش شماره ی مسعود حک شده بود . دلم نمی خواست آن لحظه چیزی از بودنم در آنجا بداند . صدای تماس را قطع کردم و گوشی را اینبار توی جیبم گذاشتم و دوباره به طرف میز رفتم و توی مسیر نگاهم به ساک بزرگ و سفیدی که زیر میز کنار دیوار بود افتاد . خم شدم و ساک را که آرم یک مرکز درمانی روی آن نقش بسته بود را برداشتم.

ساک را روی میز گذاشتم و محتویاتش را که عکس و آزمایش و ام آر آی بود بیرون آوردم . روی همه ی آنها اسم زیبا خانم نوشته بود و دیدنش باعث شد قطره ی درشت عرق از تیره ی پشتم راه بگیرد و زانوانم بلرزد . من توی زندگی ام آنقدری که شرمنده ی زیباخانم بودم خجالت زده ی هیچ آدمی نبودم . با هول جواب ام آر آی را برداشتم و به نوشته هایش نگاه کردم . دلم برای بی زبانی هایش وقتی که درد سراغش می آمد و او به جای ناله کردن زیر لب ذکر میگفت ، میرفت . از اصطلاحاتش چیزی سر در نمی آوردم ولی احتمال بیمار بودنش باعث میشد قلبم برایش فشرده شود . گوشی ام دوباره زنگ خورد و باز هم مسعود بود . آن را روی میز گذاشتم و انقدر به صفحه اش خیره شدم تا تماس قطع شد و مقابل تعداد نمایش میس کال هایش عددی اضافه شد . انگار پیش تر از این هم چند باری با من تماس گرفته بود و من کتوجه نشده بودم . نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را از صفحه ی گوشی روی میز گرفتم ولی دیدن پیامی که همان لحظه بالای صفحه نقش بست باعث شد نگاهی را که تا نیمه راه رفته بود برگردد و دوباره روی صفحه ی گوشی که در حال تاریک شدن بودن بنشیند . انگشتم را روی صفحه کشیدم تا دوباره روشن شد و بعد پیامی که از ماهان آمده بود را باز کردم . نوشته بود:

"کجایی دختر فراری!"

اخم ملایمی ناخودآگاه روی صورتم نشست و فوراً برایش نوشتم.

"سلام . چطور مگه ؟"

فقط چند ثانیه ی بعد گوشی توی دستم لرزید . با عجله دستم را روی آیکون سبز کشیدم و گوشی را پیش گوشم گذاشتم . قبل از اینکه چیزی بپرسم با صدایی که خنده ی فرو خورده ای در آن بود و تنش را پایین آورده بود گفت:

-به به . چه مودب شدی عموجون ! یادمه قبلنا سلام ملام تو بساطت نبود.

نفس از روی بیقراری محکم توی گوشی رها شد.

-تو رو خدا این یه بارو شوخی نکن

-معلومه اوضاع خیلی خرابه . بمون دو دقیقه....

با صدای قدمهایی که مشخص بود در حال تغییر مکانش است صدای بلند حرف زدن مسعود آمد و بعد با صدای بسته شدن در صداها قطع شد.

-ترانه تو جایی قرار بود بری؟

سوالش انقدر یکهو و ناغافل بود که برای جواب مانده بودم . "نه" ای زیر لب گفتم که شک داشتم به گوشش رسیده باشد .

-داییت که همچین اعتقادی نداره . زنگم زده از این ور اونور داره استعلام میکنه.

پاهایم سست شد و برای حفظ تعادل روی صندلی کنار میز نشستیم و با هول و ولا پرسیدم:

-از کی داره میپرسه؟

هر قدر هم که جمله هایش را با لحن شوخی میگفت اما نمی توانست کنجکاوی اش را پنهان کند.

-نمی دونم فقط زنگ زد به یکی پرسید ترانه اومده خونت؟! نمی دونم طرف چی گفت که اینم داد زد : من اصلا فکر نمی کردم که راضی بشه بیاد ، چه برسه به اینکه اول صبح اومده باشه !....منم دیدم اوضاع خرابه خواستم گوشی رو بدم دستت....

بقیه ی جمله اش را نمی شنیدم . انگار یه پارچ آب یخ روی سرم ریخته شده باشد مبهوت مانده بودم و تازه آن موقع بود که فهمیدم چه کار کرده ام . من حتی اجازه ندادم یک روز بگذرد و بعد بیایم . دست خودم نبود اما حرف مسعود و فکر کردن به تصور بامداد از این با عجله آمدم آنهم با یادآوری اتفاقی که توی اتاقش افتاده بود و من را مقابل بهاره از خودش رانده بود باعث شد از روی صندلی بلند شوم کیفم را بردارم و با عجله از اتاق خارج شوم.

-ترانه هستی ؟

از در اتاق بیرون رفتم و یاد آمدم که تمام مدارک پزشکی زیبا خانم را همانجا روی میز رها کرده بودم . توی گوشی با عجله گفتم:

-بهت زنگ میزنم.

تماس را قطع کردم و به اتاق برگشتم . با شتاب تمام مدارک را توی همان ساک برگرداندم و ساک را زیر میز همانجایی که بود گذاشتم. به طرف تخت رفتم و با وسواس در جعبه را چک کردم و بعد از اتاق بیرون رفتم . به ابتدای راهروی ورودی که رسیدم تازه فهمیدم که تلاشم برای اینکه او متوجه ی آمدنم نشود کار بیهوده ای بوده . چون جای پاهای خیس روی پارکت و کاغذی که با لمس دستهایم مچاله شده بود نشان حضورم در خانه بود . یادداشتش را از روی کنسول برداشتم و حین پوشیدن کفش هایم ، توی جیب کیفم انداختم و با عجله از در بیرون رفتم.

تمام پله ها را دویده بودم و وقتی که به سر کوچه رسیدم نفس هایم یک در میان شده بود . سر خیابان جلوی اولین تاکسی خالی دست بلند کردم و با گفتن دربست روی صندلی عقب ماشین نشستم و از شیشه ی عقب نگاهی به مسیری که از آن آمده بودم انداختم . نمی دانستم آمدنم درست بود یا نماندندم !! ولی انگار یکجایی از ذهنم هنوز برای این رویارویی ، برای این پیش قدم شدن آماده نبود ، هر قدر هم شروعش از طرف او بوده باشد.

پشت در شرکت که رسیدم شاید برای اولین بار بعد از این مدت کمی از خودم راضی بودم . در واحد بسته بود و با فشردن زنگ ، در توسط مهرانا باز شد . سلامی گفت که با لبخندی که روی لبهایم نشاندم جوابش را دادم و وارد شدم . چند نفری روی صندلی های کنار میز منشی نشسته بودند و صدای حرف زدن چند نفر از راهروی اتاق ها می آمد که صدای بلند تر متعلق به مسعود بود.

-من همون روز به خانم مهندس گفتم ایشون موافقت کردن . فقط اشتباه کردم به تایید لفظیشون اعتماد کردم. باید همون لحظه میگفتم بیان پاراف بگیرن ، امضا کنن ، مهر بزنن که اینجوری ماجرا درست نشه!

صدای ریز حرف زدن مردی آمد و دوباره صدای بلند مسعود

-بله اصول کاره . ولی خیلی اوقات حرف برای ما سنده . بارها شده ما تلفنی حلش کردیم بعد امضا و تایید کتبی گرفتیم . منم اون روز نمیتونستم صبر کنم خانم مهندس بیاد . دو روز کارم میخوابید.

ماهان که در آستانه ی راهرو ظاهر شد توجهم از روی حرفهای مسعود برداشتم و به او و ابروهای بالا پریده و نگاه تخشش چشم دوختم . نیم نگاهی به مهرانا که رفت و پشت میزش نشست انداخت و بعد با صدای آرامی به من که همان لحظه کنارش رسیده بودم گفتم:

-به به ددري خانم.... ناز شصت دختر . یه جوری زدی تو برجک که از اول صبح عین خرس تیر خورده داره به خودش میپیچه.

سرم را کمی کج کردم به درباز اتاق ماهان که صدای حرف زدن مسعود از آن شنیده میشد نگاهی انداختم . بدون اینکه چیزی بپرسم گفتم:

-قرعه ی شانسم افتاده به نام رحیمی بیچاره اگه سر اعتراض امروزش به دیوارچینی به غلط کردن نندازتش شانس آورده.

بی هوا و برای توجیه خودم همانطور که نگاهم به اتاقش بود گفتم:
-جایی کار داشتم.

کمی کشیده و پرمنظور جواب داد:

-اون که بله

سرم به طرفش چرخید و نگاه چپ چپی حواله اش کردم که هر دو دستش را به نشان تسلیم بالا برد. از کنار ماهان عبور کردم و به طرف اتاقم رفتم. برای اینکه احیانا با مسعود چشم توی چشم نشوم به داخل اتاق ماهان نگاه هم نینداختم اما همین که در اتاق کارش را باز کردم صدایش را شنیدم که به مخاطبش می گفت:

-چند لحظه منو ببخشید الان برمی گردم

و پشت بندش صدای ماهان را شنیدم که در حال خوش و بش و شوخی با مهندس رحیمی بود.

وارد اتاق شدم. صدای کوبش قدم های مسعود را درست از پشت سرم می شنیدم و به جای برشگتن به طرفش مقابل شیشه ی رفلکس پنجره ایستادم و موهای نمناک و تاب خورده ام را زیر شال فرستادم.

-علیک سلام

به طرفش چرخیدم. صورت سفیدش آشکارا کبود بود و با اخم نگاهم میکرد. نگاهم را از صورتش گرفتم و حین برداشتن بند کیف از روی شانه ام به سمت آویز لباس کنار میزم رفتم.

-سلام. صبحت بخیر

با حرص گفت:

-صبح اون وقتی بود که از خونه زدی بیرون. الان دیگه اگه خدا بخواد ظهره.

کیف را آویزان کردم و به طرفش برگشتم . نه جای انکار داشتم و نه قصدش را .

-کجا بودی تا حالا؟

دستهایم را روی سینه ام در هم گره زدم.

-تو نمیدونی ؟

با کلافگی دستش را روی صورتش کشید

-پس چرا نموندی بیاد . همون موقع که بهش گفتم کارشو نصفه گذاشت برگشت.

پوزخندی زدم و به طرف میزم رفتم . صندلی را کشیدم و حین نشستن روی آن سرم را بالا بردم و گفتم:

-اگه انقدر براش مهم بود چرا اصلا رفت که بخواد برگرده.

مسعود جلوتر آمد . کف هر دو دستش را روی سطح میز گذاشت و خیره ام شد.

-تقصیر اون نیست دیروز بهم گفته بود که صبح یه کاری داره ولی بعدش خونه است . من یادم رفته بود که بهت بگم . آخه....

دکمه ی پاور سیستم را زدم و در حالیکه خیره ی چشمان برزخی اش بودم گفتم:

-آره . تو فکر نمیکردی که من اول صبحی پاشم برم.

میان ابروهای مردانه اش گره کوری جا خوش کرد . سرش را تکان داد و خواست چیزی بپرسد که با صدای ماهان به طرف در برگشت:

-مسعود؟!....بیا مهندس معطل مونده صورتجلسه کنیم تموم شه بره.

مسعود لحظه ای با تردید این پا و آن پا کرد و بعد با نفس عمیقی که از سر حرصش گرفت از اتاق بیرون رفت.

تنها که شدم بیشتر فهمیدم که چقدر حالم بد بود و التهابی که از سر گذرانده بودم تمام توانم را تحلیل برده بود . دستم را روی میز گذاشتم و پیشانیم را به آن تکیه دادم . هنوز هم هر طور که به آینده فکر میکردم برمینگشتم سرجای اولم درست به همان نقطه ی شروع !! ولی در آن لحظه دلم میخواست تمام عاقلی کردن ها و مصلحت اندیشی ها را به همان فردا های نیامده حواله کنم و یک بار هم که شدم به دلم دلخوشی درست شدن اوضاع را بدهم.

تا عصر یک ساعتی مانده بود که آماده ی رفتن شده بودم . روز تسویه حساب با عوامل اجرایی بود و مسعود تمام وقت سرش شلوغ بود و فرصت نکرده بود بحث نیمه کاره ی ظهر را ادامه دهد . وقتی هم که برای خداحافظی به سراغش رفته بود فقط با نگاه جدی اش برایم خط و نشان کشیده بود.

این میان هم نفهمیده بودم که چه وقت فرصت کرد که با عزیزجون تماس بگیرد و ماجرا را تعریف کند . چون همین که پایم را از ساختمان بیرون گذاشته بودم زنگ زده بود و با قربان صدقه هایی که این روزها دیگر رنگ شیطننت های همیشگی اش را نداشت ، در لفافه و با زبان بی زبانی سعی داشت میانه را بگیرد تا بقول خودش دوباره حال خوبمان را

ببیند!! باران و سرمای دی ماه کار خودش را کرده بود و من آنقدر در جواب عزیزجون سرفه کرده بودم و او غصه ی سرماخوردگی و صدایی که بر اثر خارش و درد گلویم هر لحظه بیشتر از قبل گرفته بود را خورده بود که خودش برای اذیت نشدنم تماس را قطع کرد و گفت که به مسعود زنگ میزند تا مرا حتما به دکتر ببرد.

برخلاف همیشه که تمام مسیر را قدم میزدم ، اینبار همین که به سر سه راه رسیدم خودم را روی صندلی تاکسی خطی توی ایستگاه پرت کردم. تنم گر گرفته بود و روی گردنم خیس عرق شده بود . شال بافتم را از دور گردنم آزاد کردم . تاکسی خالی بود . همراه با تکان سرم به راننده که کنار همکارانش ایستاده بود گفتم:

-آقا میشه بریم ؟

راننده باعجله آمد . ماشین را دور زد و همزمان با نشستن روی صندلی راننده گفت:

-چشم

سرم را روی تکیه گاه صندلی گذاشتم و چشمانم را بستم و همین که پلک هایم روی هم رفت . تصویر آن اتاق و لباس سفید روی تختش پیش چشمم قد علم کرد چیزی که حسن ختامش به مدارک پزشکی زیبا خاتم رسیده بود . این تصویر شبیه نقطه ی جوش افکارم بود و هرباری که به آن میرسیدم چشمهایم را تا آخرین حد باز میکردم . مقابل کوچه ی خانه از تاکسی پیاده شدم.

زمستان بود و توی همین فاصله هم هوا رو به تاریکی رفته بود و این دل گرفته ام را غمگین تر کرده بود . حق داشت امروز درست در لحظه ای که دل به دل خواستش داده بودم ، همان وقتی که عظم آمد و مقابلش قد علم کرد. کم آورده بود و جدال بین عقل و قلبم را باخته بود . چیزی که شاید ته ته مغزم از انجامش پشیمان بودم .

از خیابان عبور کردم و وارد کوچه شدم . تب رفته بود و جایش را به لرز داده بود. دندانهایم از سرما بهم میخورد. فکم را روی هم فشار دادم و دستهایم را توی جیب بافتم انداختم و برای اینکه کمی تنم را گرم کنم دستهایم را به جلو کشیدم . سرم پایین بود و نگاهم را به کفش های مشکی ام دوخته بودم . چند متر جلوتر کفشهای مشکی مردانه ای در زاویه ی دیدم جای گرفت . و وقتی در برابر قدمی که به جلو برداشتم تکانی نخورد سرم را بالا آوردم و نگاهم روی صورت آشنایش نشست.

و این تک ماده قانون دوست داشتن بود که هیچ تبصره و الحاقیه ای نمیگرفت که همیشه همانی که بیشتر از همه ی دنیا دوستش داریم میتواند عمیق تر از هر کسی قلبمان را بشکند.

نگاهم میخ چشمان سیاهش مانده بود ، درست برخلاف بند دلم که مثل هرباری که دیده بودمش پاره شده بود و دلم ریخته بود . خون گرمی که توی رگهایم جریان پیدا کرد لرز را برده بود و تمام تنم کوره ی آتش شده بود و همه ی جاتم درد میکرد . نمیدانستم اینها همه تاثیر همان سرماخوردگی بود که به شوق دیدن خانه ام نصیبم شده بود یا آن "عشق درد" معروف که عزیزجون از آن حرف میزد که خدا نکند قلب آدم برای کسی برود . که جای قلب رفته درد می آید و توی تار و پود وجود

آدم بست مینشیند!! منتظر بیوفایی، تا میان تار و پود جان آدمی نقش غم گره بزند .

نگاه عمیق و ناخوانایش چند لحظه توی چشمهایم ماند و بعد با عبورش از آن ، یک دور روی تک به تک اجزای صورتم چرخید و در نهایت دوباره سر خانه ی اولش برگشت.

-سلام

سلامش محکم و با صلابت بود . شبیه همه ی قانون های زندگیش انگار یک باید در پیش پنهان داشت . مثل آدمهای گیج و گنگ تنها نگاهش کردم . سکوتم باعث شد ابروهایش را بالا بفرستد و بگوید:

-جواب سلام واجبه ، ترانه خانوم

تکرار این دو کلمه و لحن خاص گفتنش برای لحظه ای نفسم را توی سینه حبس کرده بود . نگاهم را از چشمانش گرفتم . لبهای خشک شده ام را تکان دادم و سلام زیر لب و آرامی گفتم . صدایم گرفته تر از قبل بود و گفتن همان یک کلمه هم گلویم را سوزانده بود. با شنیدن صدایم اخم هایش درهم شد کمی جلوتر آمد و پرسید:

-سرماخوردی ترانه؟

میخواست کف دستش را روی صورتم بگذارد که بی اختیار خودم را عقب کشیدم . سرم را تکان کوچکی دادم و دستش لحظه ای همانجا نرسیده به صورتم ، توی هوا باقی ماند بعد بدون اینکه واکنشم را به روی خودش بیاورد ، دستش را پس کشید. لعنت به صدای گرفته ی بغض دارم وقتی که گفتم:

-فکر نمی کنی واسه نگران شدنت برای من یکم دیر باشه ؟

لحظه ای سرش را کمی بالا گرفت و وقتی دوباره خیره شد در صورت و نگاه جدی ام ، با لحن آمرانه ای گفت:

-حرف میزنیم

-من دیگه حرفی ندارم

یک قدم برداشتم تا از کنارش عبور کنم که انگار دستم را خوانده باشد، قدم کوتاهی به چپ برداشت و فاصله ی بین خودش و دیوار را بست . سرش را کمی جلوتر آورد و با لحن ملایم تری به ماشینش که آنطرف کوچه و کنار دیوار پارک شده بود اشاره کرد و گفت:

-در عوض من کلی حرف دارم برای زدن که باید بشنوی. اینجا نمیشه ، بیا بریم تو ماشین

از بایدی که گفت لجم گرفته بود . یک روز نخواست و به حرفم گوش نداده بود و حالا چون او میخواست من باید حرفهایش را میشنیدم.

نگاهم را تا مردمکهای زیادی مشکی چشمانش بالا اوردم و گفتم:

-بایدی در کار نیست

دستش جلو آمد و مچ دستم را میان انگشتانش گرفت و همانطور که خیره ی چشمانم بود گفت:

-نه تو آدم لجبازی کردنی نه من آدم عربده زدن وسط خیابون . بیا بریم یه گوشه ای . من حرف میزنم . تو داد بزنی ، دعوا بگیر باهام ، اصلا هر کاری که دوست داری انجام بده . فقط به حرفهام گوش کن. خب؟

انگار کسی قلبم را توی مشتش گرفته بود و فشار میداد. هر چه تلاش کردم باز هم صدایم رگه هایی از بغض داشت.

-همیشه یه ترازو دستت میگیری همه چی رو با اون حساب کتاب میکنی. ولی حتی برای یکبار، شده بهش شک کنی که شاید داره بهت دروغ میگه؟

چشمهایش را محکم روی هم فشار داد. درست مثل مچی که اسیر انگشتانش شده بود و با صدای آرامی گفت:

-اجازه بدی میگم

چند ثانیه ی بعد باز هم به حکم قلبم عمل کرده بودم و روی صندلی جلوی ماشین او درحالیکه خودش در جلو را برایم باز نگه داشته و منتظر مانده بود، نشستم.

و چند دقیقه بعدترش، در یک غروب دلگیر زمستانی و توی ماشینی که در حاشیه ی خیابانی خلوت و بی رهگذر پارک شده بود، خیره ی چراغ چشمک زن انتهای خیابان بودیم و صدای نفس های عمیقی که هر چند دقیقه یکبار یکی از ما می کشید تنها خط فاصله ی سکوتمان بود.

همان طور خیره به روبرو پرسید:

-چرا امروز وقتی اومدی منتظرم نموندی؟

سرم کمی به سمتش چرخید و خیره ی نیمرخی شدم که نور چراغ های وسط خیابون بخشی از صورتش را روشن کرده بود.

-یه روز بهم گفתי برو ، رفتم . حالا چند ماه بعد اومدی میگی بمون ،
انتظار داشتی بمونم ؟ چقدر جالب!!

به طرفم برگشت . میان تاریک و روشن ماشین و توی نگاهش چیز
آشنایی میدیدم یک جرقه ی سرخوشانه ی آشنا که عمرش فقط چند
صدم ثانیه بود.

-اون وسطم که من اومدم ، حواله ام دادی به مسعود
پر کنایه گفتم:

-اینکه پیش کس دیگه ای بهت گفتم بری نارحتت میکنه ؟

حق داشت که همیشه می گفت ، حرف زدن با آدم های باهوش که سرعت
انتقال خوبی دارند لذت بخش است . چون واقعا نیاز نیست تک تک
جملات را برای آنها باز کنی . مثل همان لحظه که بامداد خیلی زود طعنه
ی کلامم را دریافت کرد و با چشمان باریک شده نگاهش را از من گرفت
و دوباره خیره ی روبرو شد .

-من ازت رضایت نمیخوام

با درد گفته بودم . عمیق و سوزاننده مثل همان دردی که چندماه بود ،
تمام تار و پود تنم را دچار کرده بود.
زیر لب گفت:

-میدونم

-هیچ وقت نمی خوام . حکم طاها هر چی که بود و نبود من بازم رضایت
نمیخواستم حتی اگه بمیرم بازم ازت همچین چیزی نمیخوام.

پلک هایش را روی هم گذاشت و با صدایی که خش دار و گرفته بود ،
تکرار کرد:

-میدونم

بغض و اشکی که بعد از آن خانه ی چشمم را پر کرده بود حاصل مرور
هزار باره ی لحظه ی روگرفتنش از من در اتاقش بود . انگار هر بار با
مرورش زخم دلم دوباره تازه میشد و خونریزی میکرد.

-من اون روز که اومدم هم....

اجازه نداد جمله ام را کامل کنم . با چشم های پر آبم دیدم که سیبک
گلایش چه سخت بالا و پایین شد و اینبار با کلافگی گفت:

-به خدا قسم میدونم!!

دوباره سرش به طرفم چرخید . یک قطره اشک از گوشه ی چشمم سر
خورد و روی گونه ام رها شد . نگاهش قطره ی اشکم را دنبال کرد تا از
روی چانه ام چکید و بعد دوباره روی چشمهای اشک آلود و تب دارم
نشست.

-پس چرا گفתי برای رضایت اومدم ؟ مگه تو منو نمیشناختی ؟ مگه نمی
دونستی که....

می خواستم بگویم ، مگر نمی دانستی که تو چقدر برای من با ارزشی ؟!
مگر نمی دانستی چشمان من از تمام دنیا فقط تو را می بیند و بس ؟!

خودش را روی صندلی کمی جلو کشید و دستانش را دو طرف صورتم گذاشت . چشمانش خیره ی منی شد که از این حرکت ناگهانی و لمس دستانش روی صورتم گیج و مبهوت مانده بودم.

-به اندازه ی چهارماه و نیم باهات حرف دارم ترانه .

نگاهش چندین بار از یک چشمم به چشم دیگر رفت و برگشت .

-یه حرفهایی هست ؛ فکر میکنم اگه یه نفر توی دنیا باشه که بتونه درکش کنه ، اون آدم فقط تویی .

تحت تاثیر حس نگاهش با صدای آرامی زمزمه کردم:

-بگو

-بریم خونمون حرف بزنیم؟

لحنش شاید برای اولین بار از مدتی که میشناختمش کمی ملتمسانه بود. من آن خانه و خاطراتی که توان این را داشت تا عظم را به یغما ببرد همین امروز دوباره تجربه کرده بودم و نمی خواستم به هیچ بهانه ای مدیون خودم باشم . بی اختیار اخم کردم و گفتم:

-نه همین جا بگو

و پشت بند این جمله سرفه ای کردم که گلویم بیش از پیش به سوزش در آمد . انگار در آن لحظه و با سرفه ی من تازه توجهش به گرمای غیر طبیعی صورتم جلب شد که یک دستش را از روی صورتم برداشت و روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

-تو چرا انقدر داغی ؟

مچ همان دستی را که روی پیشانی ام بود گرفتم و پایین کشیدم .
-من خوبم

اخم غلیظی در لحظه آمد و میان ابروهایش جا خوش کرد.

-توی تب داری میسوزی . از صبح همین لباس تننت بوده ؟ با همین لباس نازک موندی زیر بارون ؟ تمام کف خونه خیس بود وقتی رسیدم.

دست دیگرش را از روی صورتم برداشت و ماشین را روشن کرد . تنم داغ بود و نفس هایم داغ تر بازدمی که از بینی ام خارج میشد انقدر گرم بود که پشت لبم را میسوزاند . پلک هایم انگار که ورم کرده باشد گز گز میکرد . دستش را روی فرمان گذاشته بود و قصد چرخاندنش را داشت . بی اختیار صدایش کردم:

-بامداد ؟

مکث کوتاهی کرد. نفس عمیقی گرفت و گفت:

-جان؟

سخت بود !! چشم بستن روی حس عمیق هر هجای کلمه اش روی سر خوردن قلبی که هیچ منطقی سرش نمیشد روی خاطره هایی که وقتی انقدر نزدیکم بود بهانه ی تکرارشان را میگرفت . آب دهانم را با فشار پایین فرستادم . ماهیت گلوله ی توی گلویم را نمیشناختم نمی دانستم بخاطر مریضی بود یا حاصل بغضی که ماهها توی گلویم خانه کرده بود و انگار نه میل رفتن داشت و نه بهانه اش را.

-تو هم ان روز مثل بهاره با خودت فکر کردی که اگه من نبودم بهنام زنده بود؟

گفتم!!.....سوالی که ماهها روی دلم سنگینی کرده بود را پرسیدم و راحت شده بودم . سوال که نه ، حقیقتی را که منجر به یک فاجعه شده بود . حقیقتِ بودن من در زندگیش که به مرگ عزیزش ختم شده بود. به جای جواب دادن به سوالم لبخند بی هویتی زد . فرمان را تا انتها چرخاند و در حالیکه از پارک بیرون می آمد با لحن شوخی که بجای خنده سرشار از غم بود ، گفت:

-الان که بردمت دکتر چند تا آمپول زدی یاد میگیری انقدر بد قلق نباشی . مسعود میگفت حرف گوش نمی کنی من باو....

-پس چرا الان اومدی ؟

همانطور که ماشین را با شتاب میراند یک دستش را محکم روی صورتش کشید و نگاهم کرد.

-الانم من همونیم که اگه نبودم بهنام زنده بود.

انگشت هایش دور فرمان مشت شد . انگار فهمیده بود که این به آن راه زدن هایش جواب نمیدهد.

-توی این دوماه صد بار تا پشت در خونه ی مسعود اومدم و برگشتم ترانه جان. فقط هم بخاطر اینکه توی بهترین موقعیت باهم حرف بزنیم . از بد شانسیم هم امروز دقیقا یه وقتی اومدی خونه که من نبودم . الانم لج کردی میگی نمیای. مریضم که هستی . مجبورم صبر کنم یکم حالت

خوب بشه بعد فکر کنم ببینم کجا میتونم ببرمت که هم حرف بزنیم و هم موقعیت منت کشی مهیا باشه.

دلم از همه ی دنیا و آدم هایش گرفته . از تمام نسبت هایی که به پای دل آدم غل و زنجیر می انداخت از تمام آدمهایی که من ، ترانه را جدا از برادرش نمی دیدند .

-تو چرا باید منت کشی کنی ؟ تو مگه صاحب حق نیستی؟ مگه برادر من مقصر نیست ؟ مگه همه چیز بخاطر بودن من تو زندگیتون نیست ؟

حرکت لبهایش را حین گفتن "ترانه " ی پر بهتی که زیر لب گفت تار دیده بودم . اشک توی چشمم نیش زده بود و سوزشش را نه فقط در چشمم که در تک به تک سلول های تنم حس میکردم . جوابش به سوالهایم دستی شد که جلو آمد و دستم را میان فشار انگشتانش به اسارت در آورده بود .

روی صندلی های سالن انتظار کلینیک که کنارش نشستم بیشتر از هر وقت دیگری دلم گریه میخواست . دخترک غمگین وجودم انگار گوشه ای کز کرده بود و دلش تنگ یک آغوش بود و اندکی امنیت. چیزی شبیه نوازشهای مادرانه یا یک شانه ی پهن و محکم پدرانه که بشود به آن تکیه کرد یا بوسه هایی پر از احساس از جنس روزهایی که بین من و مرد کناری ام تنها فاصله لباس تتمان بود روزهایی که هیچ سدی میانمان قد نکشیده بود هیچ برادرکشی اتفاق نیفتاده بود هیچ مادری....

مثل هرباری که افکارم به زیبا خانوم ختم شده بود ، گلوله ی توی گلویم
بزرگ تر شد و راه نفسم بیشتر از قبل بند آمد . سرم را به دیوار پشت
سرم تکیه دادم و چشم هایم را روی هم گذاشتم و نفس های کوتاه و پشت
سرهم کشیدم تا کمی اکسیژن به ریه هایم برسانم.
-ترانه؟

پلک ورم کرده ام را به آرامی باز کردم و از میان مژه های مرطوب و
بهم چسبیده ام نگاهم روی دستش که دستمال کاغذی را مقابلم نگه
داشته بود نشست و بعد تا صورتش بالا آمد . با دیدن نگاهم لبخند
ملایمی زد و من با دیدن چین های کنار چشمش که آن شب بوسیده بودم
بیشتر از قبل بغض کردم.

-بگیر اشکتو پاک کن . الان همه توی دلشون میگویند بیچاره این مرده چه
زن ناز نازی داره که بخاطر سرماخوردگی گریه میکنه!

چرا به روی خودش نمی آورد ؟ چرا جوری وانمود میکرد که انگار هیچ
اتفاقی نیفتاده بود ؟ خیره نگاهش میکردم . آرام وزیر لب گفتم:

-آره آخه نمیدونن تو چهارماه زنتو ندیده بودی؟

کمی بیشتر به طرفم چرخید و دستمال کاغذی توی دستش را با آرامش
روی گونه ام کشید . تازه آن موقع توجهم به کت طوسی و بافت یقه سه
سانتی که زیرش پوشیده بود جلب شد . ما بدون هم پاییز را سپری کرده
بودیم و حالا زمستان بود زمستان!!

-همون بهتر که چیز اشتباهو ندونن . چون هرچیزی که واسه ی من مهم
مالکیت بگیره من رهانش نمیکنم....

تلخندی زدم و گفتم:

-تو به چی میگی رها کردن؟

میخواست جوابم را بدهد که با خوانده شدن اسمم توسط منشی سالن نگاهش را از چشمهای منتظرم گرفت و حینی که دستش را زیر بازویم می انداخت کمک کرد تا بلند شوم گفتم:

-به رها کردن!!

نتیجه ی ویزیت دکتر یک کیسه ی بزرگ دارو پر از آمپول و سرم و قرص شده بود که در دستان بامداد بود . فشارم ده بود و تب سی و نه درجه باعث میشد همه جا را مه و مات ببینم . سنگینی نگاه مداوم شده ی بامداد را روی خودم حس میکردم و هم عمقش را . ولی از پس درد مفاصل گردنم بر نمی آمدم تا نگاهش کنم . درد به استخوانهایم رسیده بود . تک تک ماهیچه های تنم گرفته بود و صداها را گنگ و نامفهوم میشنیدم .

از لحظه ای که وارد اتاق تزریقات شدم و او و نگاه کلافه شده اش را در سکوتی که لبهایم در پیش گرفته بودند پشت سر گذاشتم تا وقتی که پرستار آمپولها را تزریق کرد فقط به این فکر کردم که وابستگی هر کدام از ما به خانواده هایمان حکایت همان گوشت و ناخن معروف بود مثل من که تا آخر عمرم در نگاه خانواده اش خواهر طاهرا باقی میماندم.

آمپول ها که تزریق شد . برای سرم اجازه ی تزریق ندادم . میدانستم که هانا به لطف رشته ی تحصیلی اش بلد است و همین را بهانه کردم تا بامداد من را به خانه ببرد . مغزم از هیاهوی افکار در حال انفجار بود و

تن بیمارم توان تحملش را نداشت . انگار از بودن کنارش با وجود مرهمی که روی زخم دلم گذاشته شده بود و سوزش را آرام کرده بود ، میترسیدم . ترسی شبیه نگرانی کودکی از تمام شدن خوراکی خوشمزه اش که لذت خوردن را به او حرام میکند .

روی صندلی های نزدیک در کلینیک نشستم و بامداد با صورت گرفته ای رفت که ماشین را تا جلوی پله های ورودی بیاورد . قبل از رفتن کمکم کرده بود تا روی صندلی بنشینم و درست وقتی که انگشتان دستش از لابه لای انگشتهایم سر خورده بود . از خودم پرسیده بودم که از کدام بیشتر میترسیدم؟ از نگاه و حرف دیگران یا از نداشتن خودش و برگشتن به روزهایی که دیدنش تبدیل به حسرت لحظه هایم شده بود !

روی صندلی ماشین که کنارش نشستم ترس از ته دلم تا بیخ گلویم قد کشیده بود و احساس خفگی و اضطراب باعث شده بود که قلبم تند و بی محابا توی سینه ام بکوبد . پلک های لرزانم را روی هم گذاشتم و با دهان نفس های عمیق کشیدم.

-ترانه جان ؟ حالت خوب نیست دختر؟ چرا اینجوری نفس میکشی؟

لای پلک هایم را کمی باز کردم و در جوابش گفتم:

-خوبم

-چرا انقدر لجبازی ؟ چی میشد همونجا سرمو میزدی تا یکم حالت بهتر بشه ترانه؟

سرم را به طرفش چرخاندم و بی ربط به سوالش پرسیدم:

-زیبا خانوم چی شدن که اونهمه آزمایش و ام آر آی و اسکن تو خونه بود ؟

حین رانندگی پشت انگشت هایش را روی گونه ام گذاشت و با حرص گفت:

-چرا تبت پایین نمیاد ؟ !

-حتما زیبا خانومم از من بدشون اومده نه ؟ مثل خود تو که عین بهاره فکر کردی و بهم گفتی که برم!

دستش از روی صورتم سر خورد . نگاه بیقرارش چند بار بین صورت من و خیابانی که با سرعت در آن میراند و رفت و برگشت و در نهایت تنها جمله ای که گفت این بود:

-چی داری میگی ترانه ؟

-اگه من بودمم بدم میومد .

خنده ی تلخی کردم که دهانم از مزه اش جمع شد.

-وای اگه مامانم جاشون بود !! تا حالا با دستای خودش خفه ام کرده بود . اصلا نمی داشت کار به اینجاها برسه که تو بخوای واسم چیزی رو توضیح بدی . همون روز اول پرتم میکرد از زندگیتون بیرون....

به نیمرخ رنگ گرفته اش و استخوانی که با فشار فکش بیرون زده بود خیره ماندم و گفتم:

-مثل تو!!

ماشین با ترمز وحشتناکی گوشه ی خیابان متوقف شد و من محکم و با حرص بوسیده شدم.

برای اولین بار به جای حس ملایم و سبک همیشگی با بوسه اش انگار به پای دلم وزن انداخته شده بود . بوسه اش طعم غربت داشت و حس دلتنگی . چیزی شبیه روزگaram بعد از جداییمان . وقتی که سرش را عقب برد به جای صورتش ، نگاهم روی شقیقه اش نشست و تارهای سفیدی که لابه لای موهایش جا خوش کرده بودند. دلم با دیدنش بیشتر از قبل گرفت . نگاهم در امتداد آن به چشمان غمگینش رسید که درست به اندازه ی بوسه اش ردی از درد و دلتنگی داشت . پرسید:

-تو اگه یه روز بخوای خودتو تنبیه کنی چیکار میکنی ؟

چه میکردم؟ جوابم بدیهی بود . مثل پیام جمله اش خودم را از عزیزترین چیزی که داشتم محروم می کردم!

دیگر نه او چیزی پرسید و نه من نای حرف زدن داشتم . وقتی که رسیدیم انگار مسعود پشت در کشیک می کشید که با توقف ماشین در را باز کرد و بیرون آمد . بامداد زیر بازویم را گرفته بود و با تعارف و دعوت مسعود همراه وارد خانه شد . اخم و سکوت مسعود فقط تا پای پله ها دوام داشت و بعد دستش دور شانه ام حلقه شد و سرم را به سینه اش چسباند و قبل از هر حرفی خطاب به بامداد گفت:

-چرا انقدر تنش گرمه ؟

بامداد جواب داد:

-گفتم که بهت تب داره . آمپول ها رو زد ولی سرمو قبول نکرد بزنه گفت
میاد خونه هانا خانم واسش تزریق کنه.

مسعود روی شقیقه ی نبض دارم را محکم بوسید و گفت:

-همیشه همینقدر کله شق و لجبازه.

با صدای باز شدن در ورودی خانه خودم را از مسعود جدا کردم و به
طرف هانا چرخیدم که با دیدن ما لحظه ای مبهوت نگاهش بین من و
بامداد چرخید و بعد با عجله به طرفمان آمد . دستم را با بیحالی بالا آوردم
و برای جلوتر نیامدنش گفتم:

-جلو نیا هانا . یه وقت ازم میگیری تو این اوضاعی که داری.

هانا کمی رنگ به رنگ شد و بعد با دستپاچگی به طرف بامداد چرخید و
در جواب سلام بامداد هول و دستپاچه گفت:

-سلام آقا بامداد . چرا اینجا ایستادید ، بفرمایید داخل

چند دقیقه بعد وقتی که روی تخت یکنفره ی اتاقم دراز کشیده بودم صدای
حرف زدن مسعود و بامداد را از پشت در می شنیدم . مسعود در حال
تعریف اوضاعم وقتی که به شرکت رسیدم بود و بامداد از عجله اش
برای برگشتن به خانه می گفت و در نهایت من مانده بودم و مسیری که
با آمدنش سخت تر از قبل به نظر میرسید و انگار تمام قدمهایم تا آن
لحظه را بجای بالا رفتن از کوه حول دامنه برداشته بودم و سر که بلند
میکردم دیدن شیب تند مسیر سرم را به دوران می انداخت .

اشکی که از گوشه ی چشمم سر خورد را با سر انگشتم گرفتم و با باز
شدن در به طرف آن چرخیدم و با هانا که سرم و وسایل تزریق را در

دستش داشت مواجه شدم. وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست .
ظرف توی دستش را روی تخت گذاشت و بافت و شالم را که مچاله شده
پایین تخت انداخته بودم برداشت و روی دسته ی صندلی انداخت و
خودش کنارم نشست و با صدای آرامی گفت:

-ترانه شدم عین دیوونه ها هر چند دقیقه یکبار میرم نگاش میکنم تا
باورم بشه بامداد اینجاست . نو خودت باورت میشه !؟

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم و به حرکات دستش نگاه کردم که
ست را وصل میکرد . با صدای خش گرفته ای گفتم:

-من چرا انقدر دوستش دارم هانا؟

هانا لبخند ملایمی زد . سرش را بالا آورد و سرم آماده ی تزریق را روی
تخت گذاشت.

-دوست داشتتش عجیب نیست ولی انقدرش که تو رو به این حال و
روز بندازه منو میترسونه !!

از روی تخت بلند شد و نگاهش را روی دیوار کنار تخت چرخاند و بعد به
من که نگاهش میکردم گفت:

-برم به شوهر قد بلندت بگم بیاد اون تابلو رو برداره سرم رو وصل کنیم
روی میخس . فکر کنم نصف حرفهای مسعود رو نشنید انقدر که به در
اتاق نگاه کرد تا صداش کنی.

آمد و به هانا کمک کرد تا سرم را وصل کند . در حالیکه نگاهم خیره اش
مانده بود و یک سوال بی وقفه در ذهنم تکرار میشد که "خودش را

بخاطر دوست داشتتم تنبیه کرده بود یا همراه کردن بهنام با طاها به خاطر من ! " منی که گفته بود بخاطرم هر کاری میکند .

حتی بعد تر که هانا و مسعود رفته بودند و او روی لبه ی تخت کنارم نشسته بود و به صورتم چشم دوخته بود هم این سوال دست از سرم برنداشته بود نگاه عمیق و دلتنگش را فقط چند دقیقه تاب آوردم و بعد پلک هایم را روی سنگینی نگاهش بستم. انگار که انگشتانش برای خزیدن توی موهایم منتظر فرصت بودند که میان پیچ و تاب موهای باران خورده ام به رقص در آمده بودند.

-میدونی از کی عاشقت شدم ؟

پلک هایم لرزید قلبم برای لحظه ای ایستاد ...مغزم دچار خاموشی مطلق شد . دستش همراه با موهایم تا روی گوشم پایین آمد و انگشت شصتش روی تری گوشه ی چشمم را لمس کرد . چشم باز کردم و از میان پرده ای از اشک تصویرش را لرزان دیدم . لبخند تلخی روی لبهایش داشت و نگاهی غمگین . قطره ای اشکم چکید و روی دستش افتاد . نگاهش از چشمانم گذشت و به دستش رسید .

-بگم برات یا دیر شده !؟

یاد آوری اصرار هایم برای گفتنش باعث شد میان همان بغض بخندم و چشمانم بسته شود و اشک اینبار با خیال راحت راهش را از گوشه ی چشم پیدا کند .

-محرم پنج -شش سال بعد از فوت بابا بود . اوضاع خودمون یکم سر
وسامون گرفته بود . بهاره شونزده سالش بود بهنام یازده دوازده
سالش بود....

سکوت شد و من تمام دلخون شدن هایش را هنگام ادای حروف اسم
بهنام احساس میکردم. تک سرفه ی آرامی کرد .شاید او هم میخواست
بغض را پس بزند مثل من که برای گریه نکردن نفسم را حبس کرده
بودم.

-وقتش رسیده بود که برم و حق پدرمو پس بگیرم . حقشو از آبرویی که
سر معرفت و مردونگیش برده بودن . پا گذاشتم توی هیئتی که سید علی
چند سال قبلش میاندارش بود. خرج هیئتو همون سهمی که بابا هر سال
میداد دادم برای اون روزهام کار سختی بود. برای حساب کتابی که
اگه یه خط اینطرف و اونطرف میشد فاجعه به بار می اومد سخت بود .
ولی هربار که نشستم سر سجاده ی بابا به خودم گفتم میتونم!

چشمه‌ایم را باز کردم و اینبار مقصد انگشت شصتش مژه هایم شد .
انگشتش چند بار از روی مژه هایم رفت و برگشت.

-تا اون روز نمیدونستم یه جفت چشم مشکی مظلوم که اتفاقا اشک آلودم
باشه چه جوری میتونه دودمان یه آدمو به باد بده!

دست آزادم را بالا آوردم و روی مچ دستش گذاشتم و با صدای گرفته ام
به آرامی پرسیدم:

-فقط بخاطر یه جفت چشم مشکی مظلوم اشک آلود؟

دستش از صورتم پایین آمد.

-دل آدم که منطق سرش نمیشه ، میشه ؟ منم فقط هفت سال حریفش
شدم بعد که تو گیر و دار ماجرای پرونده ی زمینا رسیدم به خانواده
ی شما و تو....

ادامه اش را نگفت و من با خودم فکر کردم ما تا کی میتوانستیم
حرفهایمان را مقابل هم سانسور کنیم . من از خانواده ام نگویم ، او از
آدمهای اطراف و مسئولیت هایش حرف نزد ، تا کی میشد بغض ها را
پنهان کرد ؟ گریه ها را خفه کرد؟!!

حرف را آشکارا به مسیر دیگری برد و گفت:

-البته توی اون هفت سال هر روز که گذشت یه دلیل به قبلی اضافه شد .
انقدر که من بتونم خودخواهی کنم و ازت بخوام شرایط منو قبول کنی و
بیای تو زندگیم.

نفس عمیقی گرفت و ادامه داد:

-که اینجوری یعنی فقط بخاطر خودم میای!!

دستم را میان دستهایش گرفته بود . دارویی که توی سرم تزریق شده بود
انگار که اثر کرده بود یا شاید هم نه !! چشم هایم بر اثر حضور او و
زمزمه های آرامش بود که بی اختیار روی هم رفت و من آخرین جمله ای
که شنیدم این بود " که یکی منو با همه ی سختی ها بخاطر خودم
میخواد"

چشم که باز کردم آفتاب کم رمق زمستانی از پرده ی گلدار عبور کرده بود
و روی قالیچه ی کرم رنگ اتاق نقش حضور مردی را حک کرده بود که

جلوی پنجره و پشت به من ایستاده بود و سایه اش تا کنارم قد کشیده بود . تکان خوردنم را حس کرد . به طرفم چرخید و من به سختی توی جایم نشستم.

-بهتری خانوم؟

صدایش گرفته و صورتش بی خواب بود . روی تخت نشستم و نگاهم به ظرف آب و حوله ی کوچکی که کنارش بود افتاد . جلوتر آمد و همزمان گفت:

-تا صبح سوختی توی تب.

سرم به سمتش که مقابلم ایستاده بود بالا رفت و پرسیدم:

-ساعت چنده ؟

روی زانو مقابلم نشست . تمام شب را بیدار مانده بود و این را چشمان سرخش میگفت.

-یازده و نیم دیگه میخواستم بزنت زیر بغلم ببرمت خونه ی خودمون!

شوخی کرده بود ولی من به اندازه ی غمی که این شوخی در خودش داشت به اندازه ی دلیل آنجا نبودنم غمگین نگاهش کردم . دستش را روی یکطرف صورتم گذاشت و گفت:

-میخواستم تو رو با خودم ببرم اینجوری هم دور میشدیم از همه هم من برات حرف میزدم هم تو دعواهاتو باهام میکردی....

لبخند تلخی زد . دستش را روی صورتم به حرکت درآورد و گفت:

-دلم تنگ میشه واسه این بیست روز که حتی نمیتونم ببینمت ولی....

نمیدانم می توانست وحشت را از شنیدن بیست روزی که گفت در چشمانم
بخواند یا نه ؟ !

-این مدت خیلی کارم زیاده . احتمالا هر روزش رو تا شب کارم طول
بکشه و تو هم خیلی ضعیف شدی....

آب دهانش را فرو داد و با مکثی کوتاه گفت

_بمون برمیگردم همه چیزو درست میکنم.

سرم را تکان دادم و پرسیدم:

-چطوری ؟

از روی زانویش بلند شد . روی سرم را بوسید و گفت:

-اومدم میگم بهت.

دیگر تنهایی را بلد شده بودم . وقتی که رفت محکم تر از همیشه دستانم
را دور خودم حلقه کردم و تنهایی هایم را در آغوش کشیدم . برای من
آمدنش همانقدر ترسناک بود که نبودنش میان زمین و آسمان معلق
مانده بودم و هیچ دست آویزی نداشتم بجز تصویر مات دستانش که برای
نجات به طرفم دراز شده بود .

رفتن بامداد غم انگیز بود مثل همان عصر جمعه ی دلگیر زمستانی
که رفته بود و من کنار پنجره به آسمان تیره ی شب چشم دوخته بودم و
هزاربار زندگیم را تا همان لحظه مرور کرده بودم . دلم جوانی کردن
میخواست و تپش های تند و نگرانی هایی از جنس روزهای نچندان

دورم برای انتظار خبری از رسیدنش ساعتها باز میماند و مغز منطقی ام
سدی میشد تمام عیار ، مقابل دلخوشی هایش!!

عجیب بود که نرسیده به صبح و میان گرگ و میش آسمان پیامی آمده
بود که عطر بهارنارنج های شهرم را داشت . درست وسط زمستان بوی
اردیبهشت در بینی ام پیچیده بود و خاطره ی بهارنارنج های همیشه تازه
ی روی داشبورد ماشینش در ذهنم جریان گرفته بود....

نوشته بود

شب از یک ساعتی به بعد دیگر شب نیست

تکرار ممتد آرزوی بودن چشم و صدای توست!

*محیا زند

طاق باز کف اتاق دراز کشیده بودم و چشمهایم را روی شبخ اجسام اتاق
زیر نور اندک اول صبح بستم . من از همین راه دور هم میتوانستم
مسئولیتی که شانه هایش زیر فشار و سنگینی اش در حال جان دادن بود
را حس کنم . برای آدمی که میشناختم داشتن شماره ام حتی از روز اول
چیز عجیبی نبود بامداد همه ی زندگیش را وقف آدمهای اطرافش کرده
بود و آن حس عمیق توی قلبم تنها چیز انحصاری برای خودش بود

از فردایش اوضاع بهتر از قبل شده بود . من یک گوشی برای نگاه کردن
به صفحه اش داشتم و یک دسته کلید توی جیبم که با لمس هر باره اش
جریانی از احساسات از دلم میگذشت و وسوسه میشدم که دوباره قدم به
خانه ام بگذارم . از طرفی دیگر برادر ماهان مدارکم را خواسته بود و
عطیه برای همکاری با من ابراز تمایل کرده بود . حالم میان آدمهای جدید

بهتر بود . دست ذهنم را میگرفتم و از قهر مادرم ، از طاهها ، از زیبا خانم ، از آدمهای دور و نزدیکی که میشناختم دورش میکردم و امید می بستم به آمدنش . بابا مدارکم را برایم آورده بود . یک روز صبح تا ظهر روی صندلی های کافه مقابل هم در سکوت نشستیم و هر دویمان انقدر به فنجان قهوه یمان چشم دوختیم تا سرد شد و از دهن افتاد .

گاهی زندگی شبیه یک گردونه ی شانس میشود و تو را می اندازد وسط دایره و تو مجبور میشوی هر بار با اراده ی آدمی بچرخ و بچرخ و با ناامیدی خیره بشوی به تک خانه ی شانسی که میان هزاران حفره ی پوچ به تو دهن کجی میکند درست مثل فرو ریختن یکهو و ناغافل امیدهایی که روی ترس و با باور به او بنا کرده بودم چند روز بعد از رفتن بابا و یک هفته تا آمدن بامداد، وقتی خبر رسید که طاهها در زندان اقدام به خودکشی کرده است!

بابا که تلفنی به من خبر را داده بود مثل پسر بچه ای بی پناه زار میزد و من این سوی خط از بهت و ناباوری تقریباً لال شده بودم . پسرک پر مدعای مادرم فرو ریخته بود . اذیت های زندانیان بند را تاب نیاورده بود و با تیزی که یکی از همانها با تحریک بی عرضگی اش به او داده بود رگش را در سرویس زندان زده بود و وقتی با اطلاع یک زندانی دیگر پیدایش کرده بودند که فاصله ای تا مرگ نداشت.

تمام آن شب را تا صبح توی حیاط راه رفتم و اشک ریخته بودم . دلم پیچ و تاب میخورد و حرکت مایع معده ام تا توی گلویم حس میکردم و این میان هزار بار به بهاره بخاطر داد و دعواییش حق می دادم . من برای برادر ناخلفم در حال سوختن بودم و چطور میشد انتظار داشت از او ، از بامداد، از زیبا خانم تا بیخیال خون عزیزشان شوند.

حال و اوضاع مسعود بهتر از من نبود . رنگ صورتش کبود بود و بخاطر شرایط هانا و دردی که چند روزی میشد زیر شکمش داشت مجبور بود تا صبح صبر کند . بابا که خبر بهوش آمدن طاهها را داد من روی کاشی های کنار باغچه فرود آمدم و مسعود روی پله های تراس نشست . طاهها در حالی از مرگ برگشته بود که وقتی به بیمارستان رسانده بودندش تمام علایم حیاتی اش به حداقل رسیده بود و آنقدر خونریزی کرده بود که تیم پزشکی بیمارستان هم امیدی به زنده ماندنش نداشتند.

مسعود همان روز با وجود اصرارهایم من را پیش هانا گذاشت و خودش رفته بود . آن لحظه فقط بخاطر همه ی حمایتهایی که از من کرده بود و حال بد هانا مانده بودم ولی وقتی نیمه شب با پدر و مادرم برگشت فهمیده بودم که او تا چه حد برای نبردنم حق داشت.

زن و مرد مقابلم دو شکست خورده ی تمام عیار بودند . در وجود مادرم دیگر از زنی که میشناختم خبری نبود. نه از ظاهر بی نقصش و نه نگاه از بالایش به همه!! شکسته بود مثل یک جام بلور خوش تراش ، انگار به زمین خورده و هزاران تکه شده بود انقدری که حتی التماس کردن دیگر برایش سخت نبود.

طاهها ممنوع الملاقات بود و بجای او زیبا خانوم ملاقات شده بود . زیبا خانوم که برعکس مادرم عجیب مادری بلد بود . انگار در برابر التماس های پدر و مادرم گفته بود که " به عروسم بگید برگرده"

و این جمله چقدر برای من وحشتناک بود . برای منی که برادرم پسرش را زیر خاک فرستاده بود برای منی که از خجالت روی دیدنش را

نداشتم ... برای منی که رضایت نمی خواستم و بامداد گفته بود بخاطر
خودش میخواهمش!!

-تو رو خدا ترانه تو رو به هرچی میپرستی . برگرد بذار رضایت بدن .
زیبا خانوم خودش گفت اگه ترانه برگرده پیش پسرش ، بامدادو راضی
میکنه رضایت بده . اونا رو حرف مادرشون حرف نمیزنن ترانه نه
نمیارن . تو رو به خدا بیا بریم . تو فقط بیا ، بعدش هرچی تو بگی!
اصلا طاها رو میفرستم بره یه جایی که تا اخر عمرت نبینیش . خودمم
میرم یه گوشه ای خودمو گم و گور میکنم . تو فقط بیا. فقط بیا
ترانه ... بیا برادرتو نجات بده . طاها رو نجات بده . اون تو زندون دووم
نمیاره . میمیره.....

درست مثل یک چوب خشک بی حرکت مانده بودم . عضلات بدنم سنگ
شده بود . تتم یخ کرده بود . نگاهم بی حس بود . مات مانده بودم و دلم
میخواست توان این را داشتم تا سر دنیا فریاد بکشم که دیگر از جاتم چه
میخواهد ؟ دیگر چه بازی مانده بود که سرم در بیاورد؟ چرا درست
در لحظه ای از زندگیم که اعتراف عاشقانه اش را با وجود همه ی ترس
هایم به دلم سنجاق کرده بودم تا مرهم زخمش شود ، باید این اتفاق می
افتاد تا با هر قدمی که به سمت بامداد برمی دارم احساسم به او زیر
سوال برود ؟!

بجای اشک های روی صورتش که یادم نمی آمد هیچ وقت برای من
چکیده باشد ، موهای سیاه و سفید رنگ نشده اش و چین هایی که روی
صورتش جاخوش کرده بود ، تمام باورهای مردی را می دیدم که با رفتنم
می شکستمشان . این ظلم نبود؟ به او که فقط همین را برای خودش نگه

داشته بود....به خودم که هنوز هم قلبم از رانده شدنم میسوخت و زخمم بسته نشده بود؟!

تمام توانم را جمع کردم . یک قدم به عقب برداشتم و با صدای خش داری که برای گوش های خودم هم غریب بود گفتم:

-من نمی تونم

نه "ترانه" ی مبهوتی که مادرم گفت و نه نگاه مغموم پدرم دلیل کافی برایم نبود تا بروم و روبروی زیبا خانوم بایستم و بعد از چند ماه خودم را برای رضایت گرفتن به پسرش باج بدهم . آن وقت چه از خودم باقی می گذاشتم بجز یک پوچ مطلق ، وقتی خانواده ام من را مثل جنس حراجی توی طبق گذاشته بودند و چه از بامداد ، که توی ذهن همه همسرش بخاطر وجه المصالحه شدن آمده بود.

فقط می ماند یک حساب خواهریم با طاها که آن را تمام کمال تسویه میکردم .

افتاده بودم میان خانه های پوچ گردونه ی شانس و دیگر فهمیده بودم که گاهی هر قدر هم که چیزی را بخواهی و دل ببندی به قانون جاذبه و دست به دامان کائنات شوی باز هم نمی شود ، که نمی شود ، که نمی شود. آن وقت باید چشمانت را روی همه چیز ببندی و بقول عزیزجون یک سنگ روی دلت بگذاری و منتظر بمانی.

شش روز بعد از آن را شرکت نرفتم . گوشیم را روی پیامهای گاه و بیگاهش خاموش کردم و نشستم روی کاناپه ی سدری رنگ محبوب خانه ام و خیره شدم به آشپزخانه ای که شاهد اولین اعتراف عاشقانه ام بود و

به مرز باریک بین عشق و نفرت فکر کردم . به خودم فکر کردم و احساسی که حتی با رانده شدنم هم به سمت نفرت میل نکرده بود . به او و تنبیه خودش برای عاشق بودنم . به دوماهی که سراغم نیامده بود . به دیدارهای یک طرفه ای که توی حرفهایش اشاره کرده بود . به طاهای و بچگی کردن هایش که تمامی نداشت و انگار قرار نبود یکبار مردانه پای کاری که کرده بود بایستد . به بهنام که دیگر نبود و دلم عجیب هوای نگاه پر مهرش را کرده بود و در نهایت انگار قرار بود خودم بماتم و خودم و دیدن زیباخانوم وقتی که دیگر عروسش نباشم!!

یک روز مانده به آمدنش هر چه مدارک داشتم را برداشتم . لباس هایم را پوشیدم و مقابل آینه به ترانه ای نگاه کردم که قلبش را به مسلخ میبرد .

-با خودت اینکارو نکن ترانه

به چهار چوب در تکیه داده بود و نگاهم میکرد . لاغرتر از قبل شده بود ولی برجستگی اندک شکمش از زیر لباسش کمی مشخص بود . تمام این مدت میشد بغض را توی لحن صدایش دید . انگار با هر حرکت جنینش بیشتر از قبل یاد سام می افتاد و داغش تازه میشد . انقدر حسش واضح بود که مسعود هم ذوقش را کمتر نشان میداد و مقابلش مراعات میکرد .

بند کیفم را روی شانه ام انداختم . لبخند بی هویتی زدم و گفتم:

-چیکار نکنم ؟

تکیه اش را از در برداشت . جلوتر آمد . صورتش آشکارا رنگ پریده بود و چشمانش دو دو میزد.

-میدونم میخوای چیکار کنی. نرو ترانه ...نکن . هیچ وقت دلم نمی خواست توی روابط آدمها دخالت کنم ولی بخاطر خواسته ی غیر منطقی آدمهای دیگه تیشه زن به ریشه ی خودت . من مرده اتو تو این خونه دیدم . تو دووم نمیاری.

آب دهانم را به سختی فرو دادم و بی هدف لبه ی شالم را روی سرم میزان کردم.

-راه دیگه ای ندارم .

دستم را توی دستش گرفت و با اصرار گفت:

-چرا نداری ؟ به خودش بگو .

-به خودش گفتم چه فرقی با رضایت گرفتن داره ؟ اگه بگمو رضایت بده ؟ اون دوازده ساله فقط به خاطر حق برادر و خواهرش، حق پدرش که به گردنش هم نبوده عذاب وجدان داره . حالا اگه بخاطر من رضایت بده چی ؟ تا آخر عمرش فکر میکنی میتونه زندگی کنه ؟ میتونه خودشو متهم نکنه که بخاطر دل خوش از حق او پسر گذشته ؟ اون بخاطر ازدواجش با من ، بخاطر اینکه یکبار بخاطر آرامش من قوانینشو زیر پا گذاشت و طاهارو همراه بهنام کرد خودشو تنبیه کرد . این آدم بنظرت میتونه بعد از اون زندگی کنه ؟ اگه رضایت نداده که دیگه بدتر یک عمر باید حرف بخورم از همه که خواهر بی عاطفه ام . که رفتم پی خوشیم و بخاطر برادرم کاری نکردم...

هانا به گریه افتاده بود و من برای اولین بار انقدر مطمئن بودم که اشکی برای ریختن نداشتم . با گریه گفت:

-پس میخوای چیکار کنی؟

لحظه ای مکث کردم و با دردخندی گفتم:

-میخوام رهاش کنم . اگه حق من باشه بالاخره یک روز هم که شده برمیگرده.

هانا دستش را با بیقراری روی گونه اش کشید.

-برگرده؟ کی؟ هجده سال دیگه؟ اگه بجای برگشتن پیش تو ظهرا رفت و بچه اش رو از مدرسه آورد چی؟ بردش پارک، کلاس، رستوران چی؟ ترانه میتونی زنده بمونی و ببینی یه آدم دیگه کنارشه؟ میتونی نمیری؟ اونم تویی که واسه یه برو گفتنش هزار بار مردی و زنده شدی؟ آتشی که با جمله هایش به قلبم افتاده بود شعله کشید و تا چشمم رسید . از کنار هانا با قدم های بلند گذشتم . پلک هایم را روی داغی چشمانم بستم و همزمان گفتم:

-در عوضش میتونم برم پیش زیبا خانوم و ازش رضایت بخوام.

هنوز چند قدم نرفته بودم که صدایش را از پشت سرم شنیدم.

-پس خودت چی؟

قدم هایم برای لحظه ای ثابت ماند . نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من....هیچی!!

"هیچی" که آن لحظه گفتم شاید یک روز تبدیل به "همه چیز" میشد و شاید هم بقول هانا فقط یک مجموعه افسوس از آن برجا میماند .

لحظه هایی در زندگی هست که مسیرت به بن بست ختم میشود و تلاشت برای جابجایی دیواری که مقابلت قد علم کرده تن خسته و عمر بربادت رفته ات میشود . آن وقت باید قبل از آنکه نفس هایت تمام شود و درمانده ، نه راه پس داشته باشی و نه پیش برگردی و مسیر دیگری را امتحان کنی!

مثل من که بخاطر طاها ، بخاطر پدرم و حتی مادرم و همان مثل گوشت و ناخن معروف از قلبم گزاشتم اما از بامداد و حقش نه !! چون در باورم برای آدمی که میشناختم این ظلم مسلم بود.

از پله های اولین ساختمان توی مسیرم که روی تابلوی آبی و سفیدش اسم وکیلی حک شده بود بالا رفتم و بعد از چندین دقیقه انتظار روبروی مرد میان سال و موسفیدی نشستم که با استایل اکثر وکلایی که می شناختم کت و شلوار خوش دوختی به تن داشت . بازگویی دلایلم برای آدمی که نه وقت قضاوت کردن داشت و نه احتمالا حوصله ی وساطتت ، باعث شده بود یکبار دیگر به خودم و مسیر پیش رویم جدی تر از قبل نگاه کنم.

-با این حساب همسرتون از تصمیمتون اطلاع ندارن ؟

-نه

متفکر سرش را تکانی داد و با اندکی تأمل پرسید:

-با شناختی که شما ازشون دارید میتونیم روی توافقی بودنش حساب کنیم یا خیر؟

تکان های عصبی پایم را متوقف کردم . انگشتانم را روی زانویم مشت کردم و گفتم:

-احتمالا نه ... فکر نمی کنم به این راحتی ها بپذیره ! ضمن اینکه خودشون هم وکیل هستند.

ابروهای مرد بالا پریدند و همزمان با گفتن:

-پس کارمون حسابی سخته

از جایش بلند شد و به طرف میزش رفت . از کشوی اول میزش پوشه ای بیرون آورد و چند کاغذ از میانش برداشت و به طرف من برگشت . کاغذها را با روان نویسی که از جیب بغل کتش بیرون آورده بود روی میز مقابلم گذاشت و گفت:

-به من برای انجام مراحل اداری و ثبت دادخواست وکالت بدید ببینیم چه باید بکنیم با این جناب.... اسمشون چی بود ؟

با صدای آرامی گفتم:

-بامداد دلاوری

سرش را در تایید حرفم تکان داد و گفت:

-بله ، جناب دلاوری ! میتونیم با مطالبه ی نفقه ی معوقه شروع کنیم یا مهریه اتون که عندالمطالبه است درسته ؟

روان نویس را میان انگشتانم محکم تر فشار دادم و گفتم:

-من مهریه و نفقه نمی خوام.

روی مبل در جای قبلی اش نشست و یک پایش را روی پای دیگر انداخت و با جدیت تمام گفت:

-برای اقامه ی دعوا نیازه که از یک جایی شروع کنیم . بعدش که نتیجه مطلوب حاصل شد میتونیم از همین حکم استفاده کنیم یا شما اگه تمایل به گرفتنش ندارید به همسرتون ببخشید.

روان نویس را روی برگه ها برگرداندم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-لطفا فقط از همین بلاتکلیفی چندماهه من استفاده کنید . من نه مهریه امو میخوام و نه نفقه . و همسر من قطعا اصلا صبر نمیکنه تاحکم دادگاه بیاد با دیدن دادخواست همه رو پرداخت میکنه!

برای اولین بار بعد از نشستن مقابلش ، حتی بعد از تعریف مختصر اتفاقی که افتاده بود حسی شبیه همدردی در نگاهش دیدم . چشمانش را از من گرفت و به دستش دوخت که چند بار آرام و سنگین روی زانواش ضربه زد.

-ساله است توی دادگاه خانواده رفتم و اومدم و میتونم به جرات بگم نیم بیشتر طلاق ها بخاطر خانواده ها اتفاق افتاده نه خود زوجین . همیشه هرباری که حکم طلاق رو گرفتم از خودم پرسیدم که اگه این آدمها به جای یه جامعه سنتی محصول یک اجتماع آزاد بودن باز هم به اون برگه ی توی دستم نیاز بود ؟

بغض سنگین توی گلویم که ماهها بود اهلی روزگارشده بود را با نفسی عقب فرستادم. لبخند تلخی به چهره ی متفکرش زدم و کاغذها را

از روی میز کوتاه مقابلم جلو کشیدم و از صفحه ی اول شروع به
پرکردن اطلاعاتم کردم.

از ساختمان که بیرون آمدم آسمان بیشتر از چند روز قبل گرفته بود ولی
خبری از باران نبود . انگار ابرهای سیاه روی دل شهر وزن انداخته
بودند که همه جا را تار و دلگیر کرده بود . چیزی شبیه سنگینی که کمر
روحم را خم کرده بود ولی من پنهانش میکردم پشت ظاهر
استوارم زیر قدم هایی که باید با صلابت برداشته میشد و درد ها باید
پشت نقابی که به صورتم میزد پنهان میشد . خسته بودم از خودم ، از
ترانه ی غم انگیز این روزها!!

از مخابرات آن دست خیابان سیم کارت جدیدی خریدم و با خطی که
مسعود برایم گرفته بود عوضش کردم و راه افتادم میان خیابان های غم
زده ی شهر و تمام فکر و خیالهایم را برای وقتی تنهایی ام گذاشتم .
بجای آن خودم را وادار کردم تا چشم بدوزم به ویتترین پر زرق و برق
مغازه ها یا آدمهایی که گاهی با لبخند و گاهی با چهره ی مغموم از کنارم
عبور می کردند و با خودم فکر کنم که چرا ؟ یا بوی قهوه ای که از باز
و بسته شدن در کافه بینی ام را پر کرده بود را با نفس عمیقی وارد ریه
هایم کنم و به همه ی خوشبختی های کوچک آدم ها فکر کنم....چیزی مثل
نشستن پشت میز کنار پنجره ی یکی از این کافه ها و کشیدن نقش های
در هم روی دستمال و مجال دادن به عرض اندام آرزوهای دور و دراز.
لرزش کوچک تلفن در جیب پالتوام باعث شد دستم را توی جیبم ببرم و با
دیدن پیام اپراتور لبخند ملایمی بزنم و با خودم فکر کنم آیا شخص
دیگری هم در دنیا به این پیام لبخند زده است ؟

اولین کارم بعد از آن گرفتن شماره ی ماهان بود . چند روز بود که او را ندیده بودم و با برقراری تماس خودم را برای طعنه و کنایه هایش آماده کردم . با بوق سوم صدایش در گوشی پخش شد.

-بله ؟

کنار خیابان ایستادم و با اندکی مکث گفتم:

-سلام . ترانه ام

تعجبش را حتی میتوانستم از پشت خط هم حس کنم و حتی ابروهای بالا پریده اش را ببینم.

-به به دل ای دل خانوم

خانوم را کشیده و پرشیطنت گفته بود.

-بنده نوازی کردی . خانوم شما با خودت نمی گی اگه نیای کل کارهای شرکت میره رو هوا و من و این خرسی ورشکست میشیم ؟ !

با نوک کفشم سنگ کوچک زیر پایم را به بازی گرفتم و گفتم:

-هر وقت شوخی کردنت تموم شد بگو کارت دارم.

انگار حال و روزم را از صدایم فهمیده بود که لحنش صدو هشتاد درجه تغییر کرد و با جدیت گفت:

-چیزی شده ترانه؟ مسعود گفت چند روز حال و حوصله نداری . منم زنگ زدم دیدم خاموشی....

اجازه ندادم جمله اش را کامل کند.

-ماهان!....من مدارکمو آماده کردم . بجز اون ،....یه زحمتم واسه خودت دارم.

سکوت کرده و منتظر مانده بود تا من حرفم را تمام کنم.

-میتونم ببینمت؟ که هم مدارکم رو بهت بدم و هم....

تردیدم را برای ادامه دادن که دید به حرف آمد.

-من الان سر ساختمونم . منتظرم ناظرشهرداری بیاد . کجایی تو ؟

به اطرافم نگاهی انداختم و اسم میدانی که چند متر جلوتر بود را گفتم .

-میری شرکت؟

فورا گفتم:

-نه

نفس عمیقیش را توی گوشی رها کرد.

-باشه ، ببین من حدود یک ساعت دیگه کارم تمومه . یه جایی رو بگو تا پیام .

-یه کار بانکی دارم که باید انجامش بدم فکر کنم همون حدود یک ساعت طول بکشه.

صدای قدم هایش و سرو صدایی که در فضا پژواک میشد نشان میداد که توی ساختمان است . چیزی به کسی گفت و بعد در جواب من گفت:

-خیلی خوبه ، کارت تموم شد بهم زنگ بزن . باشه!!

با "باشه" ای که گفتم خداحافظی کردم و بعد از عبور از عرض خیابان برای واریز پیش پرداخت حق الوکاله به طرف بانک رفتم. عدد موجودی حسابم برای تصمیمی که داشتم کمی ترسناک بود. تمام دارایی ام مبلغی بود که بابا چند ماه پیش برای خرید خرد و ریز های جهیزیه ام به حسابم واریز کرده بود و دستمزد وکیل تقریباً یک چهارم می شد. تصمیم نداشتم روی هدیه های روز عقد حساب باز کنم وقتی خودش بی سرانجام مانده بود.

ماهان که تماس گرفت و گفت کارش تمام شده تازه از روی صندلی مقابل باجه بلند شده بودم. نگاهی به فیش واریزی توی دستم انداختم و آن را توی جیب کوچک پشت کیفم گذاشتم. بعد از حرف زدن با ماهان از روی کارت شماره ی وکیل را گرفتم و همزمان به سمت در بانک حرکت کردم.

-بله

-سلام آقای سلیمی. هاتف هستم.

-سلام خانم

-تماس گرفتم که بگم مبلغی که فرموده بودین به حسابتون واریز شد و هم اینکه این شماره ایه که خواسته بودید.

-متشکرم و بسیار عالی. اتفاقاً از زمانی که رفتید دارم به شما و شرایطتون فکر میکنم. پیشنهادم اینه فردا عصر یه جلسه داشته باشیم تا پیش از تنظیم دادخواست در مورد جزییاتش با هم حرف بزنیم و هم اینکه اگه موافق باشید من یه مکالمه هم با همسرتون داشته باشم.

فکر میکنم دانستن دیدگاه ایشون خیلی به ما کمک کنه . البته من معمولاً این کار رو نمیکنم ولی شرایط شما یکم پیچیده و در عین حال خاصه.

با گنجی ناشی از پیشنهادش گفتم:

-نمی دونم . آخه معلوم نیست که بپذیره و بیاد یا نه!

لبخندش را از پشت تلفن هم حس میکردم.

-اگه ایشون همکار منه که همچین فرصتی رو به هیچ عنوان از دست نمیده . در هر صورت ما دادخواست رو میفرستیم و تلاش میکنیم توی دادگاه یا حتی قبلش رضایت همسر شما رو برای توافق بگیریم وگرنه که با وجود ترک شما برای مدت طولانی ، با چیزهایی که گفتید باز هم دست ایشون از ما بازتر خواهد بود.

با استرسی که عضلات شکم را منقبض و پاهایم را بی حس کرده بود همانجا جلوی در بانک ایستادم و گفتم:

-اگه نپذیرفت چی؟

با لحن آرامش بخشی گفتم:

-درخواست طلاق از طرف خانم ها همیشه زمانبر و پرهزینه تره . مگه اینکه حق طلاق داشته باشن یا بشه رضایت طرف مقابل رو گرفت یا یه دلیل خیلی خیلی قوی که جا برای مخالفت دادگاه نذاره . از الان نگرانش نباشید . من همه ی تلاشم رو میکنم این زمان به حداقل برسه .

برای من کی دنیا بر وفق مرادم چرخیده بود که اینبارش باشد . بعد از تشکر و خدا حافظی تماس را قطع کردم و به خود و قلب بیقرارم نهیب زدم که چرا انقدر دیوانه وار میکوبی ؟ بالاخره که باید می فهمید.

تا رسیدن ماهان با قدم های آهسته و از مسیری که میدانستم می آید شروع به قدم زدن کردم . با دیدن بیلبورد وسط خیابان که تبلیغ یک تئاتر بود یاد الا افتاده بودم و نگرانی که هر بار فارغ از غم و غصه های خودم میشدم فرصت عرض اندام پیدا میکرد . لبخند تلخی زدم و نگاهم را از تصویر گریم شده ی دو بازیگر روی بیلبورد گرفتم . من یک حق رفاقت از الا و مستانه طلب داشتم که پس میگریتمش.

تلفنم زنگ خورد . همین که تماس را برقرار کردم پرسید:

-کجایی دختره؟

از حالت گفتنش میان همان حال و هوایم لبخند بی رنگی زدم.

-یکم بالاتر از بانک . حوصله ی موندن نداشتم ، یکم قدم زدم.

-بیا دم خیابون الان میرسم.

چند دقیقه بعد توی ماشین و کنارش نشسته بودم. بجای جواب سلام و حرکت دادن ماشین خودش را کج کرد و به در ماشین تکیه زد و با چشمان باریک شده نگاهم کرد . با انگشت به مسیر اشاره کردم و گفتم:

-نمیری؟

تک خنده ای زد . یک تای ابرویش را بالا فرستاد و منظودار گفت:

-کجا دوست داری بریم عموجون؟

به جای جواب با اخم نگاهش کردم . پرسید:

-گوشت چرا اینهمه مدت خاموش بود؟

نگاهم را از صورتش گرفتم و چشم دوختم به خیابان شلوغ پیش رو و گفتم:

-چه فرقی داره ؟ فکر کن شارژ نداشت.

ماشین را راه انداخته بود و من سنگینی نگاهش را روی نیمرخم حس میکردم . درد من که گفتم نبود، بود؟ من بودم و حسهایی که مثل یک کلاف پیچ در پیچ در هم گره خورده بود و از هر سر که میکشیدم گره اش کور تر میشد . دستش جلو آمد و من بی اختیار کمی خودم را عقب کشیدم . لحظه ای مکث کرد و بعد در داشبورد را باز کرد و شارژر پیچیده شده ای را روی پاهایم گذاشت . با تعجب اول به جسم روی پاهایم و بعد به صورتش نگاه کردم . خیلی راحت گفت:

-میخوام این بهانه رو از رفاقتمون حذف کنی..

شارژر را از روی پاهایم برداشتم و تا مقابل چشمهایم بالا آوردم . زیر لب با خودم تکرار کردم "رفاقت" !!

این روزها رفاقت برای من همراه شده بود با یک دنیا علامت سوال دوستانم در نارفتی سنگ تمام گذاشته بودند و من انگار با این مفهوم بیگانه ترین بودم.

-اوضاع برادرت خوبه؟

با احتیاط گفته بود . صدایش حین گفتن، لحن بی خیال همیشگی اش را نداشت . همانطور که به شارژر سیاه توی دستم نگاه میکردم لبخند تلخی زدم . دانستنش برایم عجیب نبود . حدس میزدم مسعود برایش گفته باشد . تجربه ی این روزها مرا به این باور میرساند که زندگیم میتوانست پرهیجان ترین قصه ی پاورقی مجله ی ای پر فروش باشد. از آن دست داستانها که برای خواندنش سالهای کودکی و نوجوانی ام دیده بودم که خواننده ها جلوی دکه ی روزنامه فروشی صف می کشیدند . قصه ی برادر کشی و دخترک شکست خورده و گریان برجا مانده !! ولی هیچ کس میان خط هایی که هفته به هفته میخواند از خودش نمپرسید چرا آدمهای قصه به آن نقطه رسیده بودند .

-بهره.

-هنوز بیمارستانه ؟

دستم را با شارژر پایین آوردم و با چرخاندن سرم به او که ماشین را پشت چراغ قرمز متوقف کرده بود و نگاه کردم من مسیر قصه ام را عوض نکردم!!

-نه...فقط دو روز بیمارستان موند . بعد بردنش زندان . دو ، سه روز هم توی درمانگاه زندان بستری بود . الان دیگه بردنش بند.

-نرفتی ببینیش؟

سوال عجیبی بود و جوابش سخت تر . انگار باید یک دنیا کلمه را کنار هم می گذاشتم تا حرفی که ته ته دلم آماس کرده بود را بگویم و کلمات توی ذهنم برای حجم حرفهایم فقیر بودند.

برخلاف تقلای من ماهان انگار دنبال جواب سوالش نبود . با نگاهی که به ساعت ماشین انداخت، گفت:

-اوه چه زود ساعت یک شد . میگم چرا دارم از گرسنگی ضعف میکنم . بریم یه جا هم ناهار بخوریم هم تو بگو چه نقشه ای واسم کشیدی.

لبخند بی هویتی زدم . نه حال خندیدن داشتم و نه بهانه اش را دستم را توی کیفم بردم و پاکت مدارک را بیرون آوردم و روی داشبورد گذاشتم.

-مرسی . ولی من امروز یکم بی حوصله ام . اینا کی مدارکیه که گفتی برادرت خواسته . اگه میشه زحمتش با خودت باشه.

نیم نگاهی اول به پارکت و بعد به من انداخت و با لحن حق به جانبی گفت:

-تو کی حوصله داشتی که این بار دومت باشه . ترانه تو دقیقا میدونی مثل چی می مونی ؟ تو شبیه این زمینهای وقفی برخیا بونی . از اونا که تجاری با تراکم بالا خوردن ولی بجای ساخت و ساز فقط باید وایسی نگاش کنی حسرت بخوری ! یعنی قشنگ معلومه صاحب ملک فقط محض سوزش و قفش کرده.

یکجوری جدی و با حرص این جملات را می گفت که انگار آن قطعه زمین مقابل چشمانش است . فرمان را چرخاند و از خروجی خیابان وارد خیابان دیگری شد . نگاهش که به صورتم افتاد با اندکی مکث پرسید:

-چی می خواستی بهم بگی؟

گفتم:

-میخوام دنبال خونه بگردم.

تعجبش نگاهش فقط چند ثانیه طول کشید و بعد انگار به خودش آمده باشد گفت:

-میخوای مسعودو سخته بدی؟

برای رهایی از نگاه کنجکاوش دستم را بند شالم کردم و موهای خیالی بیرون از شالم را به داخل فرستادم و همزمان گفتم:

-چندماهه که پیش اونام بسه دیگه نیست؟

از جیب داخلی کتش شکلاتی بیرون آورد و به طرفم گرفت . حرکتش نا مفهوم بود . انگار گنگی ام را فهمیده بود که دستش را جلوتر آورد و گفت:

-این حرکت سه امتیازی جایزه داره.

شکلات را از دستش گرفتم . لبخند زدم.

-از همونهاست که باهاشون دلداری میدی؟

خنده اش بلند و سرخوش بود

پرواز شهامت میخواهد و آدمهای کمی توی دنیا شهامتش را دارند . اینکه با دست خودت تمام بندهایی که تو را به زمین وصل میکند رها کنی. تمام وزنه هایی که روی روحت سنگینی میکنند را از خودت جدا کنی و خودت بمانی و روحی که میل اوج گرفتن دارد کار هر کسی

نیست . انوقت مدام باید با خودت بجنگی که چقدر کارت درست است ؟
چقدر حق داری و اصلا از کجا معلوم آسمان سراب نباشد . گاهی ممکن
از است در محاسبه اشتباه کنی . بندها ی نامرئی گولت بزنند و درست در
لحظه ای که فکر میکنی به اوج رسیده ای چیزی به دستو پای روح
بپیچد و سقوط آزاد آغاز شود.

آرنج هر دو دستم را به حفاظ آهنی اسکله ی انزلی تکیه داده بودم .
نگاهم مانده بود روی کشتی هایی که پهلوی گرفته بودند . بوی سوخت و
شوری دریا نفس هایم را سنگین کرده بود . ناهار را با دعوت اجباری
ماهان خورده بودم . مثل همیشه کم خورده بودم و مثل همیشه ، کسی به
کم خوردنم اعتراض نکرده بود!

-بچه ی دریا باشی ، بعد اینجوری زل بزنی بهش ؟
به طرفم چرخیده بود . کمرش را به میله ها چسبانده بود و به نیمرخم
نگاه میکرد .

-این کشتی ها چی میبرن ؟
انگار فهمید تمام مسیرها به خاطره هایم مسدود است.
-غلات و سوخت و مواد اولیه میبرن جنس های فیک و بنجل چینی
میارن.

با دست لبه ی یقه ی کتش را گرفت و اشاره ای به آن کرده بود. ابروهایم
را بالا فرستادم . تکیه ام را از روی آرنجم برداشتم و گفتم:
-تو که لباسات اصله . اعتراضت واسه چیه ؟

-مردی که زن و بچه نداره مجبوره پولشو یه جوری خرج کنه و گرنه انگیزه ی کار کردن رو از دست میده .

-الان مسئله جنس بنجل وارداتی یا زن و بچه نداشتن مردی که پول داره ؟

نفس عمیقی کشید و یکی از آن نگاه هایی که روی حرفهای پشتش یک لایه از شرارت کشیده بود را حواله ام کرد.

-تو بگو خونه چرا؟

پلک زدم . نگاهم را دوباره به کشتی های بی حرکت میان آبهای خاکستری و سرد زمستانی دوختم.

-چون میخوام ته قصه ام رو خودم بنویسم.

-کار سختیه.

-میدونم

-برای یه دختر وحشتناکه . از جامعه سنتی طرد میشه و تو هم اهل آزادی از نوع متداولش نیستی!

توی ذهنم مرور کردم "دختر" . این تعریف برای روحم کوچک بود . وقتی عاشق باشی آنهم از نوع واقعی اش ؛ یعنی روح را به مهر کسی پیوند داده ای و فرقی ندارد که معشوقه هم عاشقت باشد یا نه بخواهدت یا نه....اصلا در زندگی ات حضور داشته باشد یا نه روح اهل او میشود و دیگر مفاهیمی از این دست برایش کوچک است.

-شاید فقط یه دوره باشه شاید هم همیشگی . نمیدونم اما الان نیاز دارم بهش.

صدای میوی بچه گربه ای که لابه لای سنگ های موج شکن از ترس سرما خودش را پنهان کرده بود توجه هر دویمان را جلب کرد.

-دنبال جای امنی ؟

-اوهوم

-میتونی هزینه اش رو بپردازی؟

منظورش را از هزینه فهمیده بودم . اما خودم را به آن راه زدم و گفتم:

-موجودیم خیلی کمه . فکر نکنم توی جای خوب بتونم چیزی پیدا کنم . یه واحد نقلی چندسال ساخت با کرایه ی کم . این چیزیه که دنبالشتم.

نگاهش روی صورتم سنگین بود . حتما گریز عمدی ام را فهمیده بود . برای رهایی از سنگینی نگاهش سرم را توی یقه ی کاپشنم فرو کردم . صدای بوق یک کشتی در همه ی خنده های چند نفر که روی صندلی های مقابل دکه ی کمی آنطرف تر نشسته بودند پیچید . باد سردی که از سمت دریا می وزید لرز به تن می انداخت . بوی باقالی که توی دیگ کنار دکه در حال پخته شدن بودن و نم هوا و غمی که روی دلم سنگینی میکرد نفسم را تنگ کرده بود.

-توی ساختمونی که خودم هستم یه واحد دارم که دادم اجاره . اگه.....

به طرفش چرخیدم . لبخندی نثارش کردم.

-ممنون . اما مطمئنا اونجا با پولی که دارم همخونی نداره چقدر سرده
میشه بریم ؟

جمله اش را دیگر ادامه نداد . دستش را توی جیب شلوارش فرو کرد و
راه افتادیم سمت پله هایی که به خیابان منتهی میشد . یک ، دو ، سه ،
چهارمین قدمی که برداشتم زنی از پشت سرم صدا زد :

-بامداد؟

زمان در دم مُرد تمام علایم حیاتیش رفته بود و من صدای بوق
ممتدش را در گوشم می شنیدم . و من افتاده بودم میان برزخی که به قدر
یک سر چرخاندن عمر داشت ولی مرگ زمان کشدارش کرده بود . انگار
میلیونها سال نیاز داشتم تا مهره های گردنم روی هم بلغزند و من مسیر
صدا را دنبال کنم تا به زنی برسم که لبهایش میخندید و نگاهش !! این
دیگر خودِ جان دادن بود . طی کردن مسیر نگاهش و رسیدن به مردی که
نمی شناختمش . در ذهنم مرور کردم ؛ "لعنت به اسم های خاص "

که وقتی میشنویشان بند بند وجودت بهانه گیر میشود و مثل کودکی نوپا
به جان منطقت می افتند تا استدلال برای وجود آدمهای همانم که نتیجه
اش میتواندست یک عدد با چندین صفر باشد به قهر ذهنت نزول کند.

-چی شدی ترانه ؟ چرا یهو رنگت پرید؟

صورت ماهان را تار میدیدم . از پشت پرده ای که باز هم دست منطقم را
از پشت بسته بود و خودش را تا چشمانم جلو کشیده بود . زیر لب گفتم:

-هیچی ، فقط سرده

ناباور بود . پر شک و مشکوک نگاهم میکرد . حتی سکوت بینمان توی ماشین هم وزنی به اندازه ی ناباوری او داشت و سوال من از خودم که " مطمئنی ترانه؟ "

-آدمهایی که یهو فازشون عوض میشه یا عاشقن یا دیوونه!

تازه به رشت رسیده بودیم و این یعنی سی دقیقه سکوت و غوطه ور شدنم در آینده ای که نمی دانستم چه برایم خواهد داشت . گفتم:

-بنظرت من کدومشم ؟

خندید

-دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

-ممنون بابت لطفت

نگاهم کرد و پرسید :

-میدونی الان چی می چسبه ؟

منتظر تاییدم برای گفتن ادامه ی حرفش نماند و گفت:

-یه خونه ی گرم . چیپس و ماست و تخمه . یه فیلم که عاشقانه نباشه . پایه ای ؟

بجای جواب سوالش گفتم:

-چرا حالا عاشقانه نباشه؟

چشمکی زد و گفت:

-بلا روزگاریه عاشقیت

با تعجب به طرفش چرخیدم . نگاهش همانی بود که همیشه میشناختم . نه غمگین بود و نه انعکاسی از دلشکستگی داشت.

-چطور ؟ نکنه عاشق بودی!

همانطور که میراند نیم نگاهی به من انداخت.

-تو چی فکر میکنی ؟

با کنجکاوی پرسیدم:

-نتیجه اش چی شد؟

شروع به خواندن کرد و شد همان ماهان سرخوشی که میشناختم.

-یار قسم خورده دیدم یه روز شده غریبه . خواب کسی رو دیده و خواب منو ندیده . گفتم که یار نازنین شیشه ی دلم چی میشه . گفت که دیگه خسته شده با سنگ زده به شیشه . منم عکساشو پاره کرده . نامه هاشو پاره کردم .

خندیده ام برای شعر انتخابیش ماهیت گریه داشت . یک بغض عمیق زیر پوست شعر کوچه بازایش در جریان بود.... یک درد که انگار خواننده برای رفع و فراموشیش زده بود به در بی عاری!!

وقتی که مقابل در خانه ی مسعود نگه داشت . قبل از اینکه پیاده شوم صدایم کرد.

-ترانه ؟

به طرفش چرخیدم

-دعوتم فقط واسه فیلم دیدن بود . من اگه منظور دیگه ای داشتم حتما همونو میگفتم.

سرم را تکان دادم . ماهان نمی دانست دلیلم برای قبول رفاقتش فقط و فقط همین بود . صراحتش!!

-میخوام رو من واسه خونه پیدا کردن حساب کنی . میسپرم به بچه ها ببینم چیزی پیدا میشه.

تشکر کردم و وارد خانه ای شدم که شب بعدش وقتی مسعود با توپ پر وارد آن شد دیگر برای من جای ماندن نبود . وکیلیم با بامداد تماس گرفته بود.

در برابر داد و دعوای مسعود نه بغض کردم و نه گریه . حتی به سوزش قلبم حین تکرار مکرر لفظ " اون پسر " از زبانش ، که هربار صفتی هم به دنباله اش می چسباند تا به قول خودش در کله ی پوکم فرو کند که دارم حماقت میکنم هم توجه نکردم.

-آخه بی عقل الان؟ الان که همه چیز داره درست میشه ؟

از مقابلش گذشتم و وارد اتاق شدم.

-چی درست شده الان ؟

دنبالم تا کنار در اتاق آمد

-تو نبودی جلو روت اسم طلاق رو می آوردم میمردی ؟ هان ؟ تو نبودی ؟ اگه قرار بود به اینجا برسه ، من دیگه چرا انقدر خودم و تیکه پاره

کردم ؟ میدونی من بخاطر تو و حال و روزت رفتم خوابوندم توی گوشش ؟ میدونی سرشو نیاورد بالا نگام کنه ؟ چرا مثلاً ؟ چون خواهر زاده ی خرم باعث مرگ جوون دسته گلشون شده یا بخاطر تو ترانه ؟

تصور سیلی خوردنش دردناک تر از همه ی تلاشهایم برای بی تفاوتی بود . مقابل میز کنسول اتاقم ایستادم و چشمانم را از حجم دردی که توی مغز و دلم پیچیده بود بستم . مسعود دنبالم تا آستانه ی در آمده بود.

-چی شد یهو ؟ مادرش میگه برگرد . خودش اومده دنبالت . برادرت از قصاص نجات پیدا کرده . اونوقت تو بچه بازیت گرفته ؟

چشمهایم را باز کردم . به طرفش چرخیدم و اتمام حجت کردم.

-من میخوام جدا شم.

داد کشید:

-تو غلط کردی ؟....مگه خاله بازیه ؟ این همه جون نکندم که آخرش برسه به طلاق .

انگشتهای لرزان دستم را توی مشتم پنهان کردم . با صورت براق شده و کبود از خشم نگاهم میکرد . شک نداشتم که اگر دلش می آمد تا میخورد کتکم هم میزد.

-یعنی من این حقم تو زندگیم ندارم ؟

گفت:

-نه نداری ... چون داری غلط اضافی میکنی.

هانا که به دفاع از من بین من و مسعود ایستاد ، یک قدم عقب کشیدم .

-چیکار داری بهش ؟ شماها کدومتون یه بار از روی دوشش برداشتید که راه و بیراه واسش نسخه می پیچید ؟ بامداد میگه برو ، تو میگی بیا ، پدر مادرش یه بار میگن طلاق بگیر ، بعد میبینن اوضاع داره به نفعشون میشه میگن نه طلاق نگیر....نه تو ، نه بامداد ، نه پدر و مادرش ، نه طها که بجای خجالت از خراب کردن زندگی خواهرش و کشتن یه آدم راه به راه پیغام و پسغام میده . حق دخالت تو زندگیشو ندارید. فهمیدی ؟ چرا نمیفهمید این دختر ازش برنمیاد بره تو اون خونه ؟ چتونه شماها ؟ یه روز بهش میگید دور باش بدون یه کلمه توضیح ، دو روز بعد میگید خب حالا همه چیز حل شد بیا خودتو بذار تو طبق برو رضایت بگیر.

مسعود بهتی که از عصبانیت هانا دچارش شده بود را پس زد و به تندی گفت:

-چی میگی تو این وسط؟

وقتی با حمایت هانا مسعود دست از سرم برداشت ، بابا تماس گرفته و پرسیده بود:

-چرا این کارو کردی بابا؟

گوشی به دست میان تاریکی اتاقم که میلی برای روشنایی اش نداشتم ، به دیوار کنار پنجره تکیه دادم و در جواب گفته بودم:

-حالت بهتره؟ دیگه فشارت بالا نرفت ؟ دارو هاتو سر وقت میخوری؟

با صدای گرفته ای گفته بود:

-من چیکار کنم برات ؟

آب دهنم را فرو دادم و گفتم:

-برام وقت ملاقات بگیر . میخوام طها رو ببینم.

هیچ چیزی توی دنیا به اندازه ی داشتن یک خانه ی امن لذت بخش نیست . این حس را فقط آدمهایی می فهمند که خانه ای برای خودشان ندارند . نه که نداشته باشندها ممکن است خانه ای باشد . حتی از نوع آنچنانی اش اما مال تو نباشد . زیر سقفش ، میان دیوارهایش ، هوایی برای نفس کشیدن وجود نداشته باشد . آنوقت است که آرزوی مرگ می کنی . مرگی که روح را میگرد در عوض یک دخمه امن به تو ارزانی میکند جایی مالِ خودِ خودت!

منتظر انفجار بودم و اتفاق افتاد . چند ساعت بعد از صبح فردا . وقتی برای ماهان پیام فرستاده بودم "تونستی برام خونه پیدا کنی؟"

هنوز گوشی را پایین نیاورده بودم که زنگ خانه با فشار انگشتی به صدا در آمده بود . انگار کسی که پشت در بود برای حق خواهی آمده باشد که انطور به شاسی زنگ فشار می آورد . میدانستم توی مسیر برگشتش وکیلیم با او تماس گرفته و از دادخواستی که صبح همان روز ثبت شد گفته بود و نتیجه اش سوالی بود که از مسعود پرسیده بود که "مسعود ترانه میخواد از من طلاق بگیره ؟ . "

حتما انتظارش را نداشت . حق داشت، خودم هم نداشتم . شاید اگر چند ماه پیش بود فکر کردن به این کار هم برایم حکم خودکشی را داشت . اما مسئله این بود که الان چند ماه پیش نبود.

چشمانم روی تصویر بی کیفیت صفحه ی آیفون مبهوت مانده بود و دلم انگار به یک سیاه چال سرد و تاریک سقوط کرده بود . جایی که ضربان هایش را به بند کشیده بودند. یک قدم جلوتر آمد و صورتش توی تصویر واضح شد و من انگار که می بیندم بی اختیار یک قدم به عقب گذاشتم.

-کیه ؟

سرم به طرف هانا چرخید . تا آستانه ی در آشپزخانه جلو آمده بود . احتمالا هم حال و روز من و هم آدم بیقرار پشت درکه دوباره دستش را روی شاسی زنگ گذاشته و فشارش داده بود جوابگوی سوالش بود . جلوتر آمد و مثل من به تصویر توی مانیتور خیره شد.

-چرا درو باز نمی کنی ؟

-باز کنم چی بگم بهش؟

به طرفم برگشت . خیره و بدون اینکه چیزی بگوید نگاهم کرد و بعد نفس عمیقی کشید . به طرف راهرو رفت و همزمان با سومین باری که صدای زنگ توی خانه پیچید ، شالش را از روی جای لباسی توی راهرو برداشت و به طرف در رفت . قدم های سست شده ام فقط آنقدری دوام آورد تا خودم را به دیوار کنار راهرو رساندم و از مقابل دید دور شدم .

از این فرارم بیزار بودم . از خودم پرسیدم " شک داری ترانه ؟ " اقرارش سخت بود اما داشتم . این چیز عجیبی نبود . برای آدمی که قلب

و منطقش در دو جبهه مخالف هم بودن هیچ تصمیمی هر قدر هم اشتباه
حتی در ظاهر نمایی از درست نمیگرفت و همیشه پای هر انتخابی
میلنگید.

صدای باز شدن در آمد و بعد صدای هانا

-سلام آقا بامداد . بفرمایید

قلبم از همان سیاه چال ابراز وجود کرد و برای لحظه ای تندتر زد و من
تمام هوشم را بکار گرفتم تا تخمین بزنم چقدر احتمال دارد همچین تعارفی
را بپذیرد و داخل خانه شود.

-ممنون هانا خانوم . میشه بگید ترانه بیاد ؟

سکوت هانا با حبس نفس های من که پایین رفته بود و راه برگشتش را
گم کرده بود همراه شد و بامداد بی تعارف تر از هر وقتی گفت:

-مسعود گفت دیشب باهаш حرف زده و خونه است . این دو ساعتی هم
که من جلوی در تو ماشینم هم ندیدم که کسی بیاد بیرون . پس صداش
کنید بیاد جلوی در

صدای هانا کمی لرزش داشت و من از اینکه او را با حالی که داشت توی
همچین شرایطی گذاشته بودم دلم فریاد کشیدن سر خودم را می خواست.

-ببخشید که من دخالت میکنم . میدونم ، این موضوع خیلی شخصیه و به
خودتون دوتا ربط داره . اما فکر نمی کنید حق داره ؟ البته من خودم
موافق این کارش نیستم اما نه مثل مسعود دعوا میکنم نه مثل شما و بقیه
زور میگم....

با وجود اینکه سعی داشت تن صدایش را بالا نبرد ، توی تک به تک
هجای کلماتش خشم موج میزد.

-من دارم زور میگم ؟ من یا ترانه که یه طرفه داره برای هر دو نفرما
تصمیم میگیره ؟

پوزخندی زد

-رفته بی خبر دادخواست طلاق داده . به همین راحتی!

-یه روزی هم شما همین کارو باهاش کردید بامداد خان . یه طرفه تصمیم
گرفتید یه طرفه هم اجرا کردید . بهش گفتید رضایت نمیدید بره الان
میگید بیاد تا رضایت بدید . چرا انقدر شما و همه ی اطرافیاناش فقط ازش
توقع دارید؟

صدایش پر از ناباوری بود:

-من ؟ ...من گفتم بیاد تا رضایت بدم ؟ من کی اصلا حرف از رضایت زدم ؟
لبخند تلخی زدم و با سست شدن زانوهایم همانجا کنار دیوار فرود آمدم و
توی ذهنم پژواک شد " من گفتم بیاد تا رضایت بدم ؟ " و هر باری که به
دیوارهای مغزم برخورد کرد و دوباره و دوباره تکرار شد بیشتر از قبل
به کاری که کردم ایمان آوردم . به اینکه بامداد از شرط مادرش خبر
نداشت به اینکه اصلا قصد رضایت دادن نداشت به اینکه اگر
برمیگشتم و می فهمید همه ی عمرش به آمدنم شک میکرد و حتی اگر
روزی برای خودش هم ثابت میشد. برای بهاره و مادرش ، برای آدمهای
دور و نزدیک آمدنم همان معنی را داشت.

بخشی از حرفهایشان را میان بازار شامی که توی ذهنم راه افتاده بود نشنیدم و وقتی به خودم آمدم که با لحن به شدت جدی و صدایی که انگار تعدا کمی بالا برده بود تا به گوش من برسد گفت:

-بهش بگید همین چند روز تا عید . فقط تا عید فرصت داره دادخواستش رو پس بگیره برگرده بیاد سر خونه و زندگیش . بهش بگید من روی این مورد با احدالناسی شوخی ندارم . که حتی اگه از خون برادرم بگذرم از این موضوع نمیگذرم .

نفهمیده بودم حرفشان چطور به این نقطه و حق خواهی اش از من رسیده بود که اینطور توی گوشهایم می کوبید خط قرمزی که از آن عبور کرده ام برایش به مراتب گناهی بیشتر از کاری که طاها کرده دارد .
-اگه پس نگیره؟

-تمام عواقبش بعد از اون پای خودشه !

سکوت هانا یعنی جایی برای حرف میانشان باقی نمانده بود . شقیقه ام را روی زانویم گذاشتم و منتظر به مسیر آمدن هانا چشم دوختم . توی دیدم ظاهر شد . شال را از سرش برداشت و روی نزدیک ترین مبل توی هال پرت کرد .

-شنیدی چی گفت ؟ این آدم طلاق بده نیست . بجای این کارها برو باهاش حرف بزن .

از روی زمین بلند شدم . گوشی ام را توی جیب پشت شلوارم سراندم و گفتم:

-بالاخره مجبور میشه.

یک معنای تازه برای خانه پیدا کرده بودم . جایی که بدون ترس بتوانی پشت پنجره اش بایستی و به دنیای مقابلت هرچند کوچک و تکراری نگاه کنی.

خانه ام یک واحد سی و پنج متری نوساز در یک آپارتمان چهار طبقه بود . سی و پنج متری که پرتی اش به کار بالکن فروشگاه رو به خیابان نیامده بود و احتمالا شمه اقتصادی مالک آن را تبدیل به یک واحد مجزا کرده بود . خانه ای که تنها یک پنجره داشت و از آن ارتفاع تنها چیزی که دیده میشد دیوار گرانیت و پنجره های دو جداره ی ساختمان روبرویی بود. انگار دنیا روی دور لجبازی اش افتاده بود که آن سوی پنجره نه خبری از آخرین بازمانده های خرمالو روی درخت خانه ی روبرویی بود و نه شکوفه های بهارنارنج پیام آور بهار !

یک خانه با یک هال نسبتا بزرگ و آشپزخانه ی کوچک و سرویس بهداشتی همین . وقتی ماهان گفته بود برایم یک مورد مناسب پیدا کرده به هر چیزی فکر کرده بودم الا خانه ای شبیه به این . مثلا کلی حرف و جمله آماده کرده بودم که اگر ماهان مثل آدم خوب های توی قصه های یک خانه ی بزرگ و دلپاز که صاحبش به طرز جذابی تمایلی به گرفتن پول پیش یا اجاره ندارد را برایم پیدا کرده بود نثارش کنم . وقتی این خانه را دیده بودم بی اختیار و با لبهایی که روزها بود میلی به کشیده شدن نداشت لبخند زده بودم . انگار که این حرکت نه فقط برای من بلکه

برای خود ماهان هم انقدر عجیب آمده بود که واکنش نشان داد و گفته بود " چه عجب ما خنده ی شما رو دیدیم"

پولِ مختصر و سایی که برای خانه خریده بودم را بابا داده بود . زنگ زد و گفته بود نگران هزینه هایم نباشم و چند ساعت بعد و قبل از پایان ساعت کاریش در بانک پیام واریز پول به حسابم روی گوشی نقش بسته بود به همین راحتی ! مثل همیشه خیلی زود کوتاه آمده و نقشش در زندگی ام گم شده بود . این روزها مسعود سر سنگین بود، هم با من و هم با ماهان . اخم و تخمش سهم من میشد و فحش هایش نصیب ماهان بینوا . و البته که ماهان بیدی نبود که با این بادهای بلرزد و به بهترین شکل ممکن از خجالتش در می آمد .

مثل همین چند دقیقه ی پیش که برخلاف مخالفت من برای خانه ام از فروشگاه خرید کرده بود و وقتی ساک های خرید را جلوی در به دستم داد گفته بود:

-من چرا این اخلاق گل و بلبل تو رو تحمل میکنم خودم موندم.

ساک ها را کنار در روی زمین گذاشتم و گفتم:

-اینا اثرات دوره ی نقاhte . تا بشم اون ترانه ای که باید باشم، یکم طول میکشه.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-قراره این ترانه با یه تنظیم جدید بازخوانی بشه؟

سرم را در تایید حرفش تکان کوچکی دادم.

-میخوام بعدها وقتی به خودم گوش میدم از خودم راضی باشم.

مکث کوتاهی کرد و گفته بود:

-خیلی اوقات یه موسیقی با بهترین آلات و نوازنده و تنظیم نمیتونه حسی رو داشته باشه که زخمه روی تارهای یه ساز شکسته و سوز دل خواننده اش داره هر قدرم که ناکوک و فالش باشه.... تو چجوری از خودت راضی میشی؟ با شنیدن کف و سوت بقیه یا آرامش روحت؟ این دو راهی سخته که همه ی آدمها باهاش درگیرن. زندگی برای آرامش خود یا تحسین دیگران!!

من تجربه اش را داشتم و میدانستم قلبی که توی آتش بیندازی اش دیگر هرگز کوک نخواهد نواخت .

بامداد نبود و دلیل نبودن این روزهایش جای هیچ حرف و بحثی نداشت . از مسعود شنیده بودم برای جراحی مهره ی کمر زیباخاتوم دوباره به تهران برگشته و اما با این وجود سایه ی حضورش عجیب روی سر روزهایم سنگینی میکرد .

کسی که در جواب همه ی حرفها و استدلال های سلیمی در ملاقاتی که با او داشت تنها یک جمله گفته بود " این پرونده رو از همین الان توی لیست سوابق کاری ناموفقتون بذارید"

هانا معتقد بود این عقب نشینی ظاهری بامداد فقط و فقط بخاطر انتظارش از من است . انگار که برای ترمیم غروری که با این کارم از او شکسته بودم منتظر یک چراغ سبز از من ایستاده بود که با وجود جدیتش در برابر سلیمی یا حرفهایش با مسعود ، چند روز مانده تا همان عیدی که

برای رسیدنش اتمام حجت کرده بود را دیگر سراغم نیامده بود . شاید هم بیماری مادرش و فهمیدن شرطش برای رضایت گنجش کرده بود .

و من امید بسته بودم به قدرت گذر زمان که خوب بلد بود بی رحمانه همه چیز را در خودش حل کند . که حتی اگر هم توان تغییر ماهیتشان را نداشته باشد ثابت کرده بود شکش را می تواند عوض کند . مثل تبدیل یک شعله به آتش زیر خاکستر اما!

عید برای من در یک گلدان سنبل و جاگیر شدنش پشت پنجره ام خلاصه شده بود . گلدانی که از دست فروش حاشیه ی پیاده روی سر چهارراه و بهشت کوچکی که صبح ها میان هوای بهاری میساخت خریده بودم .

خبرها را هانا برایم می آورد و مسعود از "به جهنم" ی که شب قبل از تحویل سال و در نتیجه ی تلاش بی ثمرش برای سر عقل آوردن نثارم کرده بود دیگر حرفی نزده بود . انگار جراحی زیباخانوم همان اندک حس پاهایش را هم از بین برده بود انگار بامداد و بهاره یکماه تمام دور مادرشان چرخیده بودند..... انگار جلسه ی تجدید نظر دادگاه طاها بدون حضور بامداد برگزار شده بود و انگار که نه ، حتما من و پس نگرفتن درخواستم ضربه ی آخر را به قامت روحش زده بودیم.

تاریخ روی ابلاغیه عجیب به چشم آشنا بود . سوم اردیبهشت ! اینهم از بی رحمی های سرنوشت بود که کائنات من را درست به نقطه ای میبردند که از آن فراری بودم . خودم را مجبور کرده بودم تا توی ذهنم سدی در برابر خاطره هایم بکشم تا به خاطر نیآورم که با سیصد و شصت و پنج روز فاصله به نقطه ای رسیده بودم که دیگران گور آرزوهایم را کنده بودند و من با دست خودم قرار بود خاک رویش بریزم.

یک روز تمام ، به پاها و مغزم شکنجه دادم و همه ی فروشگاهها را برای خریدن لباس مناسب زیر پا گذاشتم و تلاش کردم به مادرم و گوشی که سر تحویل سال بی جواب مانده بود فکر نکنم . به پدرم و در گیری اش برای دادگاه تجدید نظر و نیامدنش و آخرش به قلب شکسته و غمگینم و عده بدهم که همه ی این نادیده گرفته شدنهای فقط تا وقتی بود که دست طاها را توی دستشان بگذارم!!

به خیابان خانه ام رسیده بودم . گوشی ام شروع به زنگ خوردن کرده بود و قبل از اینکه ساکهای توی یک دستم را به دست دیگر بدهم و گوشی را از جیبم بیرون بیاورم قطع شد . این روزها کسی را برای تماس با خودم نداشتم . کسی بجز هانا و پدرم و گاهی هم ماهان . مسعود که گاهی صبح قبل از رفتن به شرکت نقش خروس را در بیدار کردنم ایفا می کرد و به من سر میزد بدون اینکه بداند چه سخت مغز پریها هو واضطرابم را خوابانده بودم . یکبار هم شب ها قبل از برگشتنش به خانه بساط اخم و تخم هایش را برایم پهن میکرد.

به هر سختی که بود گوشی را از جیبم بیرون آوردم . به صفحه اش نگاه کردم . تماس از طرف ماهان بود و من با فکر به اینکه اگر کاری داشته باشد دوباره تماس خواهد گرفت گوشی را دوباره توی جیبم برگرداندم .

پاهایم فقط تا رسیدن به خانه دوام آورده بودند . ساک های خرید را کنار در ها کردم و به خودم و مغز و پاهایم رو کاناپه ی بزرگ هال که شبها نقش تختم را ایفا میکرد ، استراحت دادم و دل بستم به امید آمدن خواب تا خود صبح فردا.

امیدی که به ثمر نرسید چون اضطراب فردا و مواجهه با او فرصت نمیداد. بیقرار توی جایم چرخیدم و به پهلوی شدم و خیره شدم به اشیایی که در سکوت فضا در حال غرق شدن بودند و تنها علایم حیاتیشان صدای ریز تیک و تاک عقربه‌ی ساعت بود.. صدای پیام گوشی ام شوکی شد برای راهپیششان از خفگی خاموشی که دچارش بودند.

برای رهایی از آن خفقان کمی خودم را جلو کشیدم. دستم را به طرف مانتویی که روی میز مقابل کاناپه رها کرده بودم بردم و گوشی ام را از جیبش بیرون آوردم. ماهان برایم نوشته بود:

"خبر مرگ مرا با تو چه کس می گوید؟"

گوشی را کنار تنم روی کاناپه رها کردم و چشم هایم را بستم. ماهان عاشق شعرهای حمید مصدق بود و بارها از زبانش بخشی را بی ربط و با ربط شنیده بودم. چند دقیقه‌ی بعد دوباره صدای پیام گوشی و دوباره شعری از مصدق:

"امشب خاک کدام میکده از چشم من نمناک می شود؟"

اخم هایم در هم شد. برایش نوشتم "کجایی؟" دید و جوابم را نداد. چند دقیقه منتظر ماندم و دوباره پرسیدم: "کجایی که میتونی شعر بفرستی ولی جواب نه". نوشت "جهنم"

نشستم و شماره اش را گرفتم. چند بوق خورد تا تماس برقرار شد.

-به به دل ای دل خانوم

صدایش گرفته بود و حسی میان جمله هایش بود که ناخودآگاه نگرانی را به قلب آدم سرریز میکرد.

-کجایی؟

-نگفتم؟ چرا فکر میکردم گفتم؟

-جدی پرسیدم

-منم جدی گفتم.

از روی کاناپه بلند شدم. ماهان و همه ی حمایت ها و بودن هایش باعث میشد که نشود به راحتی از کنارش عبور کرد.

-مشکلی برات پیش اومده؟

-آره پیش اومده

-چی؟ کجایی الان؟

-پارکی که اون شب با هم اومدیم یادته.

از روی کاناپه بلند شدم. گوشی را با به کمک شانه ام کنار گوشم نگه داشتم و شال و مانتو ام را از روی میز برداشتم و به تن کردم.

-دارم میام.

خندید

-نترس شدی عموجون! ساعتو دیدی؟

به ساعت روی دیوار نگاهی کردم و گفتم:

-هشته. ماشین میگیرم میام.

حدود ده دقیقه ی بعد جلوی ورودی پارک بودم . چند بار خواستم به مسعود زنگ بزنم و خبر بدهم ولی با فکر به اینکه شاید ماهان نمی خواست پشیمان شدم . با شماره اش تماس گرفتم و ریجکت کرد . زیر لب " دیوانه " ای نثارش کردم و کمی جلوتر و روی همان نیمکتی که بار قبل روی آن نشسته بود پیدایش کردم . در حالیکه دستهایش را روی تکیه گاه نیمکت گذاشته بود و با چشم های بسته سرش را رو به آسمان بالا برده بود.

روبرویش ایستادم

-ماهان؟

اول چشمانش باز شد و بعد سرش پایین آمد و به من نگاه کرد . سفیدی چشم هایش پر از رگه های قرمز و پر خون بود و مثل آدم های مصیبت زده انگار پشت مردمک هایش گریه داشت . درست برعکس لبهایش که نقش بزرگی از لبخند روی آن نقاشی شده بود لبخندی که تقلبی بود . انگار لبخندش به هیچ جایی وصل نبود نه به مغزش و نه به قلبش ...چیزی شبیه یک تصویر معلق در هوا!

نگران شده بودم . روی نیمکت کنارش نشستم و با صورتی که شک نداشتم دلوایسی ام را فریاد میزد پرسیدم:

-چی شده ماهان ؟

همانطور که سرش به سمت روبرو بود از زیر چشم نگاهم کرد.

-چرا آدم باید نگران دوست داییش بشه ؟

صورتش کمی رنگ گرفته بود و رگ روی گردنش تا زیر چانه اش
برجسته شده بود . درست حال آدمی را داشت که در حال تحمل وزن
سنگینی روی شانه اش است.

-دوست دایی؟ مگه بهم نگفتی رفیقم؟ مگه کمکم نکردی؟

همان نگاه زیر چشمی اش را هم از من دزدید و گفت:

-بخاطر اینکه کمکت کردم؟

صدایش گرفته بود . خش داشت . مثل جمله هایش که انگار زخمی بودند
و درد داشتند و این برای ماهان غریب بود.

-ماهان حالت خوب نیست؟ چرا انقدر قرمزی؟ میخوای ببرمت دکتر؟
سرش را بالا برد و شروع کرد به خندیدن و بعد به طرفم چرخید و یکهو
خنده اش را قطع کرد.

-من خوبم ولی تو میدونی من چرا صدات میکنم دی ای دل؟

بجای جواب فقط نگاهش کردم . چشمانش را ریز کرد و عمیق تر به
چشمهایم خیره شد.

-آخه انگاری بابات حالش خیلی خوب بوده . انگار خیلی کیفش کوک
بوده مگه میشه دو تا چشم انقدر مظلوم و پاک؟

چیزی در دلم تکان خورد . من این جمله را جور دیگری شنیده بودم . خط
نگاهش را شکستم . با شتاب از روی نیمکت بلند شدم و همزمان با
صدایی لرزان گفتم:

-بیا بریم . برات ماشین میگیرم بری خونه..

همانطور که روی نیمکت نشسته بود دستش را توی جیب برد و ریموت ماشینش را بالا آورد.

-ماشین همراهه . رانندگی بلدی ؟

لحظه ای مکث کردم و بعد سرم را در تایید سوالش تکان دادم.

ریموت را به طرفم گرفت . هنوز نگاهم میکرد . همانطور عمیق و خیره . انگار حالش حال طبیعی همیشگیش نبود . دست جلو بردم و ریموت ماشین را گرفتم .

-پاشو لطفا ماهان

خندید و همزمان با بلند شدن بدون توجه به آدمهایی که در گوشه و کنار پارک در حال رفت و آمد بودند زد زیر آواز و خواند:

-دل ای دل خانوم دل من . یه جای قصه انگار . منتظر شما بود . پشت در باغ بهار . اون همه اه و انتظار بخاطر شما بود....

نگاهم را از زیر چشم در فضا چرخاندم و "هیس" ی زیر لب گفتم که خندید و شعرخواندنش را قطع کرد . قدم هایش برخلاف من کند بود و همین باعث شده بود یک قدم از من عقب تر باشد . تا نزدیک ورودی پارک رفتم و بعد ایستادم تا همقدم شود.

-ماشینو کجا گذاشتی؟

همانطور که به صورتم نگاه میکرد با سر به سمتی اشاره کرد . سرم را به آن طرف چرخاندم و با زدن ریموت و روشن شدن چراغ های ماشین

در حالیکه بخاطر قرار گرفتن در آن شرایط به خودم لعنت میفرستادم به طرف ماشین رفتم و همزمان گفتم:

-بیا بریم.

توی ماشین که نشست صندلی را عقب فرستاد و چشمانش را بست .
ماشین را حرکت دارم و از پارک بیرون آمدم.

-آدرستو نمیدونم.

همانطور با چشمهای بسته گفتم:

-فعلا داری درست میری.

-میرسونمت بعد یه اسنپ میگیرم برمیگردم.

چشمهایش را باز کرد . سرش را به طرفم چرخاند . سنگینی نگاهش را روی نیمرخم حس میکردم.

-ماشینو ببر صبح میام برمیدارم .

مکثی کردم و گفتم:

-من فردا صبح نیستم

خواست چیزی بگوید که انگار منصرف شد . بجایش سرش را چرخاند و در همان حال گفت:

-اشکال نداره . تو اون ساختمان آشنا دارم ظهرم طرفای یازده ،
یازده و نیم میام بریم برای ثبت نام.

چشمهایش را بست و زیر لب گفت:

-دعا کن رفعت فردا کوتاه بیاد.

سوم اردیبهشت زمان حال

به گوشی خاموش خیره مانده بودم . ناامید کننده بود این حد از خلع سلاح بودنم در برابر او و احساسم . کف هر دو دستم را روی دو طرف صورتم گذاشتم و زیر لب خطاب به خودم گفتم : تو رو خدا ترانه!

برای فرار از فکر فردا و دیدنش که راه گریزی از آن نبود . از روی زمین بلند شدم . چنگی به مانتو و شال افتاده گوشه ی بهارخواب زدم و گوشی و خاطره هایم را همانجا رها کردم و بیرون رفتم .

عزیزجون توی آشپزخانه بود این را صدای تق و تق برخورد ظرف و ظروف می گفت . کنار درگاه آشپزخانه ایستادم . پشتش به من بود و در حال شستن ظرفها هر چند دقیقه یکبار با پشت دست خیسش روی چشمهایش می کشید . لبخند تلخی روی لبهایم نقش بست . دلم به اندازه ی تمام روزهای گذشته تنگش بود . برای شیطنت چشمها و حق به جانبی ای که تاب دلپذیری روی ابروهای نازکش می انداخت.

حین شستن ، ظرف از دستش رها شد و با برخوردش به کف سینک صدای بلندی ایجاد کرد . صدای "بی خیر" گفتن زیر لبی و پرحرصش لبخند تلخی روی لبهایم آورد . لبخندی که حاصل از گذر خاطرات از ذهنم بود . خاطره ی سرو صدا کردن های عمدیش برای بیدار کردنم از خواب

و بعد شمردن عیب های ریز و درشتم و نذر و نیازهای بامزه اش برای شوهردادنم.

- عزیزجون؟

یکه ی سختی خورد و با "وای" ای که گفت دستش را روی قلبش گذاشت و به طرفم چرخید . تکیه ام را از دیوار گرفتم و قدم داخل آشپزخانه گذاشتم.

- ترسوندمتون؟

بجای جواب با انگشتهای هر دو دست روی چشمش کشید تا من اشک هایش را نبینم.

- اومدی پایین مادر؟

عجیب بود اما غریبی کردم . این مراعات کردنش در مقابلم . سر به سر نگذاشتنش هایش باعث شده بود کمی در خودم فرو بروم . دستم را با لباس ها بالا آوردم و گفتم:

- اینا رو بشورم.

سوالی نگفته بودم . اما خبری هم نبود . انگار معذب بودنم آنقدر آشکار بود که عزیزجان با تعجب پرسید:

- سوال میکنی؟

به لبهایم کمی کش دادم و زیر نگاه مستقیمش به طرف لباسشویی رفتم .

- یعنی من نمردمو تو رو تو این خونه دیدم؟

لباسها را توی ماشین انداختم و به طرفش چرخیدم . حتی اگر این جمله را هم بر زبان نمی آورد نگاهش به اندازه ی کافی گویای حسش بود .

-شما خودتون نیومدید منو ببینید.

این را گفتم و صندلی ناهارخوری را کشیدم و روی آن نشستم . هنوز مقابلم ایستاده بود . انگار برای جواب مردد مانده باشد

مکثی کرد و بعد در حالیکه روی صندلی کناری ام می نشست به آرامی و همزمان با آه عمیقی که کشید گفت :

-کجا می اومدم ؟

من این زن را بیشتر از هر کسی در دنیا می شناختم و میدانستم دلش تا چه حد برای مسعود و نوه ای که چندماهی میشد خبر در راه بودنش را شنیده بود ، پر می کشد . انگار تنها منتظر یک بهانه بود بهانه ای که میان زندگی درهم و برهم مان گم شده بود .

-خونه مسعود.... خونه ی من . حتی عیدم نیومدین.

انگار تحمل شنیدنش نسبت دادن خانه به خودم را نداشت . اشک توی کاسه ی چشمش خودنمایی کرد . با بیقراری از روی صندلی بلند شد . به طرف تابه ی روی گاز که صدای جلز و ولز روغن و بوی کتلت های بینظیر دستپختش فضا را پر کرده بود رفت.

-مگه من طاقت میارم تو رو توی اون دخمه ببینم ؟ تو کجا جات اونجا بود ؟

با غیظ شروع به برگرداندن کتلت ها کرده بود . و من فکر کردم به خانه
ام به آرامشی که داشتم و به حس و جایگاه او که هنوز هم در مغز و
هم در قلبم سبز بود و سبز می ماند . دیگر بقیه اش چه فرقی داشت!

-اینجوری در مورد خونه ام حرف نزنیدا بدم میاد . خونه ام خیلیم
خوشگله ...نوسازم هست .

با اصرار گفت:

-تو الان باید خانوم خونه ی خودت میشدی . نه اینکه بری بشینی تو
بیست متر جا.

بینمان برای دقایقی سکوت حاکم شد . سکوتی که اگر به آن مجال جولان
میدادم سنگینی اش وزن می انداخت بیخ گلویم و من را در گرداب غمی
که روی روزگارم سایه انداخته بود خفه میکرد . باید سدی میساختم در
برابر افکارم تا به او و خانه ام و هرچیز مشترکی که میانمان بود ختم
نشود.

-فردا بعد از دادگاه میخوام برم پیش مستانه . هرچی تو این مدت به الا
زنگ زدم خطش خاموش بود ولی الان دیدم که حدود یه ماه پیش برام
پیغام فرستاده. شماره ی خونه شونم انگار واگذار شده هر چی زنگ زدم
بوق خرابی میخورد آخرشم یکی جواب داد گفت اشتباست . دلم براش
شور میزنه . انگار حالشم خوب نبود . نمی دونم چه بلایی سرش اومده
که مستانه بهش گفته دیگه دوستش نیست . به منم گفته ها دیوانه .
ببینمش میدونم باهاش چیکار کنم....

تمام امیدم نقش بر آب شد وقتی عزیزجون خیره در چشמהایم وبا ناباوری پرسید:

-ترانه تو واقعا میخوای ازش طلاق بگیری ؟
جواب سوالش را من که نه باید دنیا میداد.

**

تا خود صبح نخوابیدم . انقدر از این پهلوی به آن پهلوی چرخیدم که تمام تنم درد میکرد . ساعت جلسه دادگاه ۸ صبح بود.

لباسهایی که یک روز و قتم را برای خریدنشان گذاشته بودم پوشیدم و وقتی توی ماشین نشستم تمام تلاشم را کردم تا حواسم را از زانوهای که آشکارا میلرزید پرت کنم . عزیزجون روی پله ی یکی مانده به آخر ایستاده و با چشمان و گونه ی خیس خیره ام بود . انگار قدم هایش بیشتر از آن تاب نیاورده بود . مسیرم دقیقاً همان مسیری بود که آخرین بار با او طی کرده بودم . خانه ی عزیزجون و خیابان اصلی شهر و بعد پل چشمه کیله ! احتمالاً این روزها من بازیگر نقش اصلی تراژدی سرنوشت بودم و خبر نداشتم.

پیامک سلیمی مبنی بر رسیدنش هنوز روی صفحه ی گوشی ام باز نشده باقی مانده بود و من در هر دور حرکت چرخ های ماشین توی ترافیک روی پل به اشتباهاتی فکر کردم که هر کدام از ما را به آن لحظه رسانده بود.

به سختی جای پارکی در خیابان پشت مجتمع دادگاه پیدا کردم . میان همان التهاب ها از ماشین خارج شدم و اولین چیزی که در نگاهم نشست ،

گلبرگ های بهار نارنجی بود که روی کاشی های پیاده رو و پای درخت ریخته بود . چشمم به قصد پیدا کردن منبع آن تا تاج سفید و سبز درخت بالا رفت . نفس عمیقی کشیدم و عطر بهارنارنج ها را که رطوبت و خنکای اول صبح سنگینش کرده بود تا عمق ریه ام فرو فرستادم . انگار سرنوشت برای کیش و مات کردنم شمشیرش را از رو بسته بود.

چشم هایم را روی همه ی تصاویری که مثل فیلم در مغزم در حال عبور بود بستم و سعی کردم همه چیز را همانطوری ببینم که در همان لحظه بودند. سلیمی روی یکی از صندلی های آبی روبروی شعبه ی دادگاه که آدرسش را سرباز جلوی در پرسیده بودم. با همان ظاهر آراسته ی همیشگی نشسته بود . با دیدن من از روی صندلی بلند شد و ضمن نگاه کردن به ساعت توی دستش و همزمان با رسیدنم کنارش گفت:

-به موقع اومدید.

نگاهم گردش نامحسوسی در سالن زد و با ندیدنش و دنبال کردن مسیر نگاه سلیمی به تابلوی کوچک کنار در که شماره ی شعبه روی آن نوشته شده بود نشست.

-نگفتن جلسه کی شروع میشه ؟

-قاضی تازه اومده. چند دقیقه دیگه اعلام میکنن . آقای دلاوری هم هنوز نیومدن.

صدای قدم هایی که از پشت سر توی گوشم نشست آمدنش را زودتر از چشمانم فهمیده بود و قلبم پیشتر از آن . با ضربانی که یکهو نا غافل تند شد . سرم به طرفش چرخید . به عادت همیشه تک کت اسپرتی پوشیده

بود و کیف دستی چرمی توی دست داشت . از ذهنم گذشت چقدر در روزهای نوجوانی ام آرزو کرده بودم که ای کاش می شد یکبار ، تنها یکبار در کنارش پله های دادگاه را بالا و پایین بروم و حالا هر دو اینجا بودیم و آرزویم چه غم انگیز برآورده شده بود.

سرش بی هوا بالا آمد و بدون اینکه میان رفت آمد همان چند نفر توی سالن دنبال من بگردد نگاهم کرد سنگین و پر از خطوط عمیق صورتش . انقدر جدی و خیره که با هر قدمی که به سمت ما برمیداشت چیزی بیشتر از قبل در قلبم فرو میریخت.

مقابلمان که رسید نگاه سنگینش را از روی من برداشت و سرش به طرف سلیمی چرخید و من تازه فهمیدم تمام مدت نفسم را توی سینه ام حبس کرده بودم.

"سلام " محکم و جدی گفت و به دست جلو آمده ی سلیمی دست داد و بعد دوباره سرش به طرف من چرخید . این فاصله و نفسی که رها شده بود باعث شد به خودم بیایم . آب نداشته ی دهانم را پایین فرستادم و "سلام" گفتم . چشمانش لحظه ای باریک شد . انگار میخواست بگوید سلام چی ؟ اما بجایش سرش را تکانی داد و قصد گفتن چیزی را داشت که منشی دادگاه با باز کردن در و فراخواندن نقش فرشته ی نجات را تمام و کمال برایم ایفا کرد.

پشت آن در دنیا وارد بازی صفر و یک ها میشد . فقط قانون و قانون و قانونی که بویی از عاطفه نبرده بود .

قاضی مرد مسن سفید رویی بود که رنگ موها و ریشش به زردی میزد و احتمالا ان نگاه بی احساسش به ما حاصل تکرار هر روزه ی این اتفاق

برایش بود. وقتی که هر سه روی صندلی های مقابلش نشستیم و منشی قد کوتاه و تپل شعبه پرونده را روی میز مقابلش گذاشت. عینکش را به چشم زد و بعد از مرور دادخواست، شروع به قرائت آن کرد. انگشتهای لرزان و یخ زده ی دستم را روی پایم مشت کردم و زیر چشمی به جای صورت به دستهای بامداد که انگشتانش در هم فرو رفته بود خیره شدم.

- ادعای همسرتون رو در مورد ترک طولانی مدتش از طرف شما قبول دارید ؟

برگه ای را از توی کیفش که روی صندلی کناری اش بود بیرون آورد و همزمان که از جایش بلند میشد تا آن را به قاضی تقدیم کند گفت:

- خیر قبول ندارم. همسرم خودش به مدت هشت ماه بدون اجازه و اطلاع من، محل زندگیش رو ترک کرده و من بهشون دسترسی نداشتم. با توجه به شرح ماوقع و مدارک ارائه شده، ادعای وکیلشون رو رد و از دادگاه محترم در خواست صدور گواهی عدم تمکین رو دارم.

انگار آب یخ از فرق سر تا نوک پایم ریخته بودند. منجمد شده بودم. سلیمی در مقام دفاع گفت:

- آقای قاضی چون موکل من زندگی مشترکشون رو شروع نکرده بودند و باکره هستند با استناد به حق حبس دعوی ایشون رد خواهد شد.

دیدن برجستگی رگ روی شقیقه اش هم میان همان و مه و مات دیدن هایم کار سختی نبود. صدایش حین گفتن جمله های بعدی خش دار و عصبی بود.

-مشکلی برای پرداخت مهریه ی همسرم ندارم . همین امروز هم اگه وقت تعیین کنید تا ریال آخرش رو پرداخت میکنم.

*یه موردی رو جهت اطلاع دوستانم بگم که تمکین دوتا جنبه داره ، عام و خاص.

سلیمی بحث را به درگیری بین دو خانواده کشانده بود . به موضوع مرگ بهنام و کشمش نا تمام بین خانواده ها ، به عرف و عدم پذیرش من به عنوان خواهر طاهها که نه با لقب خوف برانگیز قاتل ، که به عنوان یکی از شرکای جرم در مرگ جوان خانواده ی مقابل به عنوان عروس خانواده که هرگز فارغ از قضاوت های ناعادلانه و گاهاتوهین آمیز نخواهم بود . سلیمی در حال اشاره به جزییات محکومیت طاهها بود که من سرم را به طرفش چرخاندم . با یک صندلی فاصله از من نشسته بود . خطوط عمیق و رنگ گرفته ی صورتش اقرار میکردند که برای او هم شنیدن این حرفها همان قدری سخت است که برای من . با صدای آرامی گفتم:

-من خودم ترک کرده بودم ؟

سرش با مکت به طرفم چرخید . با وجود تلاشم ته صدایم رگه هایی از بغض داشت که کلافه ام میکرد.

-میخوای گواهی عدم تمکین بگیری که چی بشه ؟ ثابت کنی بهم نفقه
تعلق نمیگیره یا منو طلاق بدی ، اینا که همون چیزاییه خودم
میخوام یا مثلا گواهی ازدواج مجدد؟ وگرنه عدم تمکین به چه درد
میخوره ؟

میان سیاهی چشمانش آتش شعله کشیده بود . عجیب بود اما درد حرفی
که زده بودم بیشتر او خودم را سوزانده بود.

-برمیگردی میای سر زندگیت ترانه.

با تحکم گفته بود. حتی بدون ذره ای انعطاف که پیش از آن در رفتارش
با خودم سراغ داشتم.

-اگه نخوام ؟

-به این باید قبل از عقد فکر میکردی!

بعد انگار که حرفش را زده باشد ، سرش را به طرف قاضی چرخاند که
در جواب حرفهای سلیمی گفت:

-این چیزهایی که شما میگید دلیل قانونی و محکمه پسند نیست . چون
منم میتونم بگم این مسائل وقوعش نسبیه و ممکنه هیچ وقت اتفاق
نیفته . منم که نمی تونم بر اساس چیزی که هنوز واقع نشده حکم صادر
کنم . این چیزها هم بر می گرده به مدیریت زن و شوهر توی زندگی .
اینجوری که حساب کنیم هر زندگی یه حرفی یه مشکلی توش هست .

خطاب به قاضی گفتم:

_واقعیت غیرقابل انکار اینه باعث مرگ برادرش ، برادر منه . پدر و مادرم ازش رضایت میخوان . خودش عذاب وجدان ازدواجش با من امانشو بریده . بخاطر همونم منو از خونه اشون بیرون کرد . اگه با من زندگی کنه هر روز باید درگیر این ماجرا باشیم . هم خودش ، هم من . اینا اگر و مگر نیست واقعیه!

قاضی از بالای عینک پنسی و مطالعه اش نگاهم کرد.

-کی شما رو از خونه اش بیرون کرد ؟

بامداد اجازه ی جواب دادن به من نداد.

-من ، همون روز که برادرمو دفن کرده بودیم . ایشون حتی تو مراسم خاکسپاریش هم شرکت نکردند . اون لحظه تو حال خودم نبودم وقتی دیدمش گفتم از اتاقم بره بیرون . اونجا هم خونه ی مشترکمون نبود . خونه ی پدری من بود.

نیم نگاهی حواله ی صورت مبهوتم کرد و ادامه داد:

-فقط همین . نگفتم که از زندگیم برو که ایشون هشت ماه بی خبر تشریف بردن منزل یکی از اقوامشون توی یه شهر دیگه.

گفتم:

-مگه مسعود بهت نگفت ؟ مگه شما با هم حرف نزدین ؟

خیلی راحت جواب داد:

-مسعود زنِ منه، یا شما ؟ من چرا باید از مسعود بشنوم که زنم کجاست و چیکار میکنه ؟

جوری جو را به نفع خودش برگردانده بود که سلیمی ساکت ماند و حتی در نگاه منشی به من رگه هایی از تاسف دیده میشد .

قاضی عینکش را روی چشمش بالا فرستاد و در حالیکه روی برگه ی مقابلش چیزی می نوشت خطاب به او گفت:

-شما با همه ی این اوصاف طلاق همسرتو میدی؟

محکم و تک ضرب گفت:

-نه به هیچ وجه.

قاضی دوباره سرش را بالا آورد و احتمالا برای تحلیل شرایط و خواندن حس من از صورتم نگاهم کرد و باز هم خطاب به او گفت:

-چرا؟

از کنارگوشم شنیدم که گفت:

-چون دوستش دارم.

بعضی از حرفها حرمت دارد انقدر مقدسند که انگار گفتنشان در همه جا ظلم بزرگی در حقشان محسوب میشود . مثل همان "دوستش دارم" که وقتی شنیدمش به خودم برای کاری که کرده بودم و اجبارش برای گفتن این جمله در آنجا لعنت فرستاده بودم .

قاضی نگاه عمیقی نثارم کرد و بعد حین ادامه ی نوشتن توی برگه با آرامش و طمانینه گفت:

-دیگه چی می خوای دخترجان ؟ اگه بدونی ما اینجا با چه جور آدمهایی سر و کله میزنیم با این بهانه ها زندگیتو خراب نمی کنی . بعضی اوقات باید یه بزرگتر ها میانه رو بگیرن و کار به اینجا نرسه . حالا شما خانواده هاتون درگیر مشکلن . خودتون بشینین با هم حرف بزنین ان شاءالله که مشکل حل میشه . منم شما رو ارجاع میدم پیش مشاور .
لبخند تلخی زدم . مسئله ی من همان بزرگترها بودند. پرسیدم:

-همین؟

سرش را بالا آورد

-همین چی ؟

سلیمی به جای من از اوضاع سخت روحی ام گفت و رها شدن طولانی مدت بعد از آن ماجرا هم از طرف همسر و هم خانواده ام.
جواب همه ی اینها نصیحت های قاضی بود که:

-دختر من شما به عنوان یک زن وظیفه اته از همسرت دلجویی کنی . مخصوصا که برادر شما هم مقصر بوده . حالا یه چیزی هم توی ناراحتی به شما گفته . اصلا فرض میگیریم شما رو حتی از خونه خودش بیرون کرده . درد کمی که نبوده . شما باید آرامش میکردی . قانون هم به احساس و قهر و ناز و ادا و حدس و گمان حکم نمیده . دلیل منطقی ، مدرک محکمه پسند داری ، بسم الله . شما رو میزنه ؟ خرجی نمیده ؟ معتاده ؟ عوضی و زن بازه ؟

از روی صندلی بلند شدم . کیفم را روی شانه ام انداختم و گفتم:

-حق با شماست قانون فقط با دلیل حکم می‌ده که من ندارم . فقط تا دلتون بخواد برای خودم حس تاسف دارم که چهارسال وقتمو صرف خواندن همین قانونی کردم که برای حرف یک زن ارزشی قائل نیست و متوجه نیست من بخاطر خودم نیست که اینجا.

جلسه رسماً تمام شده بود . از آنجا بیرون آمدم و سلیمی را که برای انجام کارهای اداری مانده بود پشت سرم جا گذاشتم . چرا کسی حرفم را نمی‌فهمید ؟ هر کسی یک خط‌کش گذاشته بود و بر اساس آن شده بود قاضی و برای حال و روزم حکم میداد!

به طرف خیابان پشت دادگاه ، جایی که ماشین بابا را پارک کرده بودم رفتم . ریموت را زدم و در ماشین را باز کردم . هنوز پایم را توی آن نگذاشته بودم که صدای خودش و ضرب قدم های محکمش را روی آسفالت از پشت سرم شنیدم.

-صبر کن ؟

پایم همانجا روی رکاب ماشین میخ شد و سرم به طرفش چرخید . یک قدم به عقب گذاشتم .

-این ماجرا همینجا تموم میشه ترانه . برگردی سر زندگیت . فقط یه مدت کوتاه تو اون خونه میمونیم.

فاصله ام با او به اندازه ی یک قدم بود . یک قدمی که انگار طی شدنش تبدیل سخت ترین کار دنیا بود . وقتی دید جوابش را نمی‌دهم .

با کف دستش محکم روی شیشه ی ماشین کوبید.

-چرا به جای وکیل طلاق شدن خودت اومدی طلاق بگیری ؟

هنوز صدای ضربه ی دستش روی شیشه و محکم بسته شدن در ماشین در شوک بودم . بی اختیار نگاهم روی دست و حلقه ای که در انگشت چهارمش جا خوش کرده بود ، ثابت ماند . انتظار این انفجار را همان وقتی که دادخواست داده بودم داشتم . اینکه بیاید ، داد بزند و حرصش را خالی کند . ساکت ماندم تا دلش را آرام کند.

-میخوای دلایل بچه گانه ای که توی جلسه گفتی رو با ادله ی منطقی کامل کنم ؟

برای اولین بار جرات نگاه کردن به صورتش را نداشتم . حق داشت و من آنقدری میخواستمش که حاضر نباشم داشتش به قیمت عذاب وجدانش تمام شود.

-دست از سرم بردار بامداد

پوزخند بلندی زد و نگاهم نافرمان از قلبم توی چشمهای آتش گرفته اش نشست.

-دست از سرت بردارم که بری برات با صدای بلند ابی بخونه ؟ وقتی خراب و ویرون یه گوشه کز میکنه بری جمعش کنی ؟ بشینی توی ماشینش حرف بزنه ، بهش بخندی ؟

با دست دوباره روی شیشه کوبید:

-بخندی گوشه ی لبِت چال بیفته!

انگار کسی با چوبدستی پس سرم کوبیده باشد ، برای یک لحظه تمام
دنیایم سیاه و تاریک شد و میان همان سیاهیها همه ی لحظه های حضور
ماهان در این مدت ، از اولین باری که دیده بودمش مرور شد .

-تو در مورد من چه فکری کردی ؟ فکر کردی اگه مسعود سر این آدم
شرفشو وسط نذاشته بود ، الان هیچکدوممون اینجا بودیم ؟

توی تصاویری که آمد و رفت هیچ چیزی نبود آنقدر ماهان در این
مدت خود واقعی اش بود و من غرق در خودم بودم و عشق اویی که حالا
مقابلم ایستاده و از چشمانش آتش زبانه می کشید که شبیه خوابگردی که
ناغافل بیدار شود شوکه شده بودم .

لبهایم شبیه ماهی بیرون مانده از آب شروع به تکان خوردن کرد و بی
صدا چند بار ضمیر "من" را تکرار کردم . منی که پشتش یک دنیا ترس
، ناباوری ، استیصال و دلخوری جا خوش کرده بود . تقلای بی نتیجه ام
لبخند تلخی را روانه ی لبهایش کرده بود . بجای زبان الکنم دستم را جلو
بردم و روی میج همان دستی گذاشتم که هنوز و بعد از ضربه ای که زده
بود روی شیشه ی ماشین مانده بود . در عمیق نگاهش چیزی شبیه
دلخوری قد علم کرده بود . دلخوری که بیشتر از شراره های آتش توان
سوزاندن تمام من را داشت .

-داری اشتباه میکنی بامداد . یعنی....

همانطور که نگاهش در چشمان پر خواهشم مانده بود ، دستش را به
آرامی از زیر دستم بیرون کشید .

-من تو میشناسم ترانه خانوم . تو چقدر منو میشناسی که فکر کردی باید حرفهاتو اون تو بهم بزنی؟

با انگشت به مسیری اشاره کرد که به ساختمان دادگاه ختم میشد .

-من بخاطر خودم نیست....

اجازه ی حرف زدن نداد . مردی که صبوری اش عادتman شده بود فرصت نداد تا جمله ام را کامل کنم.

-من دلیلتو بهتر از خودت میدونم تمام اون چیزایی که اونجا گفتی ، همه ی حرفهایی که من زدم فقط مال همونجاست تو فکر کردی من چرا اجازه دادم مسعود تو رو پیش خودش نگه داره؟! چرا بعدش تا حکم دادگاه نیومدم سراغت؟! چرا سکوت کردم؟! چون نمی خواستم بیفتی وسط دعوای ما . نمی خواستم فشار همه رو سرت باشه . چون خوب میدونم تو آدم جنگیدن نیستی....

دستش را بالا آورد و با انگشت اشاره اش روی سینه ام همانجایی که قلبم بی محابا می کوبید ، زد و گفت:

-تو حتی واسه ی اینم نمی جنگی.

تصویرش را پشت پرده ی اشک تار میدیدم . انگشتش را عقب کشید . لحظه ای مکث کرد و بعد با صدای آرامتری گفت:

-چه برسه به من.

قدمی به عقب گذاشت. روی سیاهی چشمهایش غم سایه انداخته بود ولی وقتی شروع به حرف زدن کرد جدی تر از هر وقت دیگری بود که با او حرف زده بودم.

-از این ماجرا بجز مامان کسی خبر نداره . قبل از اینکه کسی خبردار بشه همینجا تمومش کن . چون اگه خود خدا هم بیاد پایین من طلاقتمیدم.

این را گفت. لحظه ای خیره نگاهم کرد و بعد بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشد ، چرخید و رفت . تا آخرین لحظه و قبل از اینکه از مقابل دیدم خارج شود نگاهش کردم . انگار یک گره کور از حسه‌های مختلف را به دستم داده بودند تا بازشان کنم . سر هر حسی را که می کشیدم آن یکی بیشتر گره میخورد .

باد تندی که از سمت دریا می وزید بارانی از بهارنارنج برپا کرده بود . دستم را روی سقف ماشین کشیدم و چندتایی از آنها را میان مشتم گرفتم . نگاهشان کردم . در بهار خزان کرده بودند . از میان هزاران شکوفه ی روی درخت . قرعه به اسم آنها افتاده بود که مقهور شیطننت باد شوند.... درست مثل من!

از جاده و مسیر چیزی نمی دیدم . اصلا یادم نبود کی توی ماشین نشستم . کی سوییچ را چرخانده بودم و کی وارد خیابان اصلی شده بودم . مقصدم کافی شاپ هتل بود و دیدن مستانه ای که یک رفاقت چند ساله از او طلبکار بودم . چیزی که در آن لحظه عجیب به آن نیاز داشتم گوشی ام شروع به زنگ خوردن کرد و اسم سلیمی روی صفحه اش نقش بست.

-بله آقای سلیمی ؟

-خوبید خانم هاتف ؟ اومدم بیرون دیدم تشریف ندارید .

با همان دستی که گوشی را گرفته بودم به سختی دنده را عوض کردم و گوشی را تا کنار فرمان بالا آوردم .

-دیدم دیگه موندنم فایده ای نداره اومدم . عملا هیچ نتیجه ای نگرفتیم.

لبخندش را میشد به راحتی توی لحن صدایش فهمید.

-خانم خوبه شما با این فضا بیگانه نیستید . ناامیدی توی کار ما معنا نداره چون دقیقا توی لحظه ای که فکر می کنید هیچ راهی وجود نداره یه دلیل محکم پیدا میشه . شما که تشریف بردید ، آقای دلاوری هم رفتن . من با قاضی صحبت کردم . یکم مسئله ی برادر شما رو برایشون بازتر کردم . اتفاقا خودشون شنیده بودن ماجرا رو . از حکم و مدت محکومیت گفتم و این مورد که هنوز حکم قطعی نیومده و روالش تا واخواهی و دیوان ممکن حتی چند سال طول بکشه . حس میکنم خودشون هم متوجه شدن که ماجرا سخت تر از چیزیه که با ابراز عشق آقای دلاوری توی جلسه حل بشه . خب طبیعیش اینه که بگیم اگه انقدر شما رو دوست دارن چرا رضایت نمیدن ؟ یا اصلا چه تضمینی داره که دلیل دست و دلبازیشون توی ابراز علاقه اونم وسط جلسه به شما چیز دیگه ای نباشه ؟ من اینا رو به قاضی گفتم . گفتم اگه به شما علاقه داشتن چرا توی این مدت رهاتون کرده بودن.

حرفهایش در مورد او انقدر غیرمنصفانه و بی رحمانه بود که حس میکردم معده ام در حال بالا آوردن تمام محتویاتش است.

-ایشون تا مهریه رو ندن عدم تمکین نمیتونن بگیرن خانم هاتف . مهریه ی شما هم عدد کوچکی نیست . اصلا ممکنه توی جلسه بلف زده باشن تا دست ما رو خالی کنن . بهترین کار اینه برای گرفتن مهریه اقدام کنیم و یادمه شما از شرایط مادرشون برام گفتید و اینکه کفالتشون با آقای دلاوریه . خب این خودش.....

اسم زیبا خانوم چیزی مثل یک چراغ چشمک زن در مغزم روشن کرد . چراغی که اول تنها یک نقطه بود و با هر بار خاموش و روشن شدنش بزرگ و بزرگ تر شد . انقدر که تمام ذهنم را پر کرده بود صدای سلیمی میان تیک و تیک فلش های نورش گم شده بود .

عجیب بود که رسیده بودم به دلیل ترس روزهای اولم ولی برخلاف تردید هایم این زن آنقدر برایم عزیز و محترم بود که حاضر نبودم سر سوزنی از او و بودنش در زندگی بامداد هزینه کنم .

گوشی را به لبهایم نزدیک کردم و با صدای خفه ای گفتم:

-باهاتون تماس میگیرم آقای سلیمی .

سلیمی که خداحافظی کرد ، گوشی را روی صندلی کناری پرتاب کردم و از اولین بریدگی خیابان دور زدم . نمی دانم بخاطر نظریه ی بی رحمانه ی سلیمی بود یا دلخوری های بامداد از من و شاید غریبی عجیبی که در آن گرفتار شده بودم باعث شد به سمت مقصدی رفتم که برنامه ای برای آن نداشتم . جایی که ماهها حتی از فکر کردن به آن فرار کرده بودم .

چند دقیقه ی بعد توی کوچه و درست زیر پنجره ی اتاق ماشین بابا را پارک کردم . ساعت ماشین ، یک ساعت مانده به ظهر را نشان میداد و این یعنی احتمالا خودش در خانه نبود.

سوییچ را چرخاندم . گوشی و کیفم را همانجا روی صندلی گذاشتم تا بماند . به آنها نیاز نداشتم و خودم از ماشین پیاده شدم . اینجا فقط تمام روی داشته و نداشته ام برای ملاقات با او به کارم می آمد.

نگاهی به دیوارهای سفید خانه ایمان و پنجره ی بسته ی اتاق انداختم . هیچ دختر عاشقی پشت پنجره اش باقی نمانده بود بجایش زنی توی کوچه ایستاده بود که انگار به هر مسیری که قدم میگذاشت به بن بست میرسید.

پشت در لحظه ای تعلل کردم . ترس دیدن بهاره و بی توجهی به حق زیباخانوم و همه ی چیزهایی که باعث شده بود من بعد از آن اتفاق خودم را گوشه ای پنهان کنم دوباره و با تمام قدرت سر برآورده بود . برای خاموش کردن هیاهوی ذهنم و احتمالاتی که به بدترین شکل ممکن در ذهنم می آمد ، دستم را روی زنگ گذاشتم و قبل از اینکه از راهی که آمده بودم برگردم ، همزمان با رها کردن نفس حبس شده ام زنگ را فشردم . زیر لب زمزمه کردم "تموم شد ."

دیگر راه برگشتی نبود و تمام . این را ترس هم فهمیده بود که عقب کشیده بود . صدای بهاره در گوشم پیچید:

-بله؟

تکائی به خودم دادم و مقابل آیفون ایستادم تا صورتم را ببیند .

-ترانه ام . باز کن لطفا

تاخیرش در باز کردن در قابل فهم بود . حتما او هم مثل من نه انتظار این دیدار را داشت و نه آمادگی اش را . در با صدای تیکی باز شد . یک دستم را روی لنگه ی باز در گذاشتم و تا آخر هلش دادم . تصویر مقابلم در عین سبزی یک روز بهاری ، سیاه بود ! قدم روی کاشی های حیاط گذاشتم و از دردی که توی قلبم پیچید صورتم درهم شد . توی قاب نگاهم چیزی کم بود . همه چیز سر جایش بود و باز هم یک چیز کم بود ! چیزی که اگر منصف می بودم باید می گفتم بودن من دلیل نبودنش بود !

در را به آرامی پشت سرم بستم و همزمان در ورودی خانه باز شد و بهاره در قاب در نمایان شد . آخرین باری که پاهایم کف حیاط این خانه را لمس کرده بود بدترین خاطره ی زندگیم را تجربه کرده بود و حالا دقیقا نمی دانستم که قرار بود با چه چیزی مواجه شوم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت پله ها رفتم . انگار بهت او از من بیشتر بود که بدون کوچکترین تکانی همانجا باقی مانده بود . به پله ها رسیدم سرم را بالا بردم و نگاهش کردم . توی نگاهش از نفرت دفعه ی پیش خبری نبود اما تعجب در آن بیداد میکرد.

از پله ها بالا رفتم و با خودم فکر کردم که ای کاش همه چیز جور دیگری بود تا میشد در آغوشش بکشم . میشد نترسم از اینکه آمدنم و آغوشم را به حساب دیگری بگذارند و حتی کاش میشد بجای خواهر قاتل بهنام ، خواهر طاها دیده میشدم . خواهری که انقدر مبهوت اتفاقات افتاده بودم که فرصت خواهری کردن به خودم نداده بودم و ملاقات چند روز دیگرم با طاها اولین قدمم بود.

-سلام ، زیبا خانوم هستن ؟

صدایم آشکارا گرفته و خشدار بود . مقابلش که ایستادم آب دهانش را با فشار فرو داد . این را بالا و پایین شدن سیبک ادم گلویش که با لاغر شدنش بیشتر به چشم می آمد ، می گفت.

-سلام

سلامش را از لبخوانی حرکت لبهایش فهمیده بودم . چند ثانیه بی حرف مقابل هم ایستاده بودیم که یکهو عقب کشید . دستش را تکان کوچکی داد و با صدای آرامی گفت:

-هست . تو اتاقشه.

-بیدارن؟

سرش را به نشان تایید تکان کوچکی داد . لبخند سرسری به رویش زدم و از کنارش عبور کردم و تازه آن موقع بود که ته مانده ی نفسم را عمیق بیرون فرستادم . قبل از رسیدنم به اتاق صدای زنی از اتاق زیبا خانوم بلند شد و همین هم باعث شد پایم میانه ی راه ثابت بماند.

-بهاره خانم؟

همزمان با " بله " گفتن از من عبور کرد و پیش از من وارد اتاق شد . مانده بودم بلا تکلیف و نمیدانستم می توانم وارد اتاق شوم یا نه ! سرم را پایین انداختم و برای مقابله با نگاهی که عجیب دلش رفع دلتنگی و نگاه کردن به گوشه و کنار خانه را می خواست به فرش زیر پایم چشم دوختم . به چند دقیقه نرسید که صدای باز شدن در آمد و جمله ی بهاره که:

-ببین!! میتونی بیای!

اکراهش برای به کار بردن اسمم آشکار بود . به ترانه ی بغ کرده ی درونم تشری زدم که "واقعا چه انتظاری داری ازش؟" . با چند قدم وارد اتاق شدم . قلبم برای اولین بار از لحظه ای که وارد این خانه شده بودم بی امان میکوبید و نبضش را حتی توی چشمم هم حس میکردم . تتم داغ شده بود و همه چیز در هاله ای از مه فرو رفته بود . دیدن بهاره سخت بود اما همیشه و توی ذهنم رودررویی با زیباخانوم و چشم در چشم شدن با او انقدر سخت بود که هیچ وقت به ذهنم فرصت تصورش را هم نمیدادم.

کنار در ایستادم و به زنی که پشت به من در حال کمک به او بود تا بتواند بنشیند نگاه کردم . اتاقش همانی بود که در مدت کوتاه عروس این خانه بودن ، حال خوبی را در آن تجربه کرده بودم . نگاهم به تسبیح سفیدش روی میز داروهایش افتاد . لبهایم تکان کوچکی خورد.

-بیا ... تو عزیزم

با هول سر به طرفش چرخاندم . زن که به نظر می آمد پرستار باشد کنار رفته بود . نگاه زیبا خانوم به من بود و من داشتم در برابر نگاهش ذره ذره از خجالت آب میشدم .

-نیم ساعت دیگه میام داروهاتونو میدم.

سرش را با لبخند در جواب زن تکان داد و بعد با تکان کوچک سرش به بهاره که هنوز میانه ی در ایستاده بود گفت:

-درو ببند مادر

در که بسته شد من ماندم و اویی که نگاهش برخلاف چشمان فراری من عمیقا به من خیره مانده بود.

-نمی شینی؟

آب دهانم را فرو دادم و روی تنها صندلی اتاقش که تقریبا روبروی تختش قرار داشت نشستم . روسری اش سیاه بود و موهایش سفید ! تضاد غم انگیزی بود برای زنی که مثل مهتاب نیمه شب های تابستانی سرشار از آرامش و روشنی بود . از اینکه پیشتر از این نیامده بودم دلم از خودم گرفته بود . روزهایی که گذشت و حتی قبل از امروز و شنیدن حرفهای بامداد ، حضورم اینجا و در این اتاق برایم فرقی با کابوس نداشت . از بودن در اینجا و باور نبودن پسرک عزیز این خانه وحشت داشتم میتوانستم توی این اتاق تصورش کنم . مثل همان روز که خودش را به مادرش چسبانده بود و سرش را روی شانه اش گذاشته بود و نگاهم میکرد.

-چرا ..ان...قدر دور نشستی...عروسم.

سرم اندکی چرخید و نگاهم از روی شانه اش به صورت و چشماهیش رسید . با لحن شرمنده ای گفتم:

-نگید اینجوری زیبا خانوم.

-چرا ...نگم تو ...عروس ای...ن خونه ای!

دستش را به آرامی بلند کرد و روی تخت و کنارش کشید . چشم هایش را یکبار باز و بسته کرد.

-بیا اینجا..عروس...خانوم.

شبیهِ پهلُو گرفتن یک کشتی شکسته در اوج نا امیدی . مثل لحظه ی
نزول باران در دل کویر . انگار روی آتش دلم دستی مرهم گذاشته باشد ،
آرام شدم ترس ، استیصال ، سردرگمی هایم در لحظه دود شد و به
هوا رفت.

رفتم و کنارش روی تخت نشستم . سرم پایین بود و به جای نگاه کردن
به صورتش با حسرت خیره ی پاهایی بودم که شنیده بودم همان اندک
حسش را هم از دست داده بود . دلم سر گذاشتن روی پاهایش را می
خواست و چشم بستن روی همه ی چیزهایی که قرار بود فردا و فرداها
اتفاق بیفتد.

-شکایتتو پس.... گرفتی ؟

یکه خوردم و تکانم انقدر آشکار بود که دستش را از روی پاهایش
برداشت و روی دستم گذاشت . سرم را بالا آوردم و زیر لب گفتم:

-من که شکایت نکردم زیبا خانوم.

فشار اندکی به دستم وارد کرد.

-اون موقع ها...هر کی شوهرش اذیت...تش میکرد ...می گفتن رفته....
شکایت کرده.

دست های یخ زده ام را زیر دستش مشت کردم .

-من بخاطر خودش دادخواست طلاق...

نگذاشت ادامه دهم . عجیب بود که با وجود کندی حرکاتش ، دستش به
تندی بالا آمد و جمله ام ناقص و خودم مبهوت ماندیم . سر انگشت هایش
را به صورتم رساند و گفت:

--نگو مادر...اسمشم نیار !

سر انگشتانش را روی صورتم به حرکت در آورد و ردی از مهر روی آن
جا گذاشت.

-حیف شما دوتا نیست ؟

گوشم واسطه ی رساندن حسرت توی لحن صدایش شد تا خود قلبم .
بغض میان گلویم اعلام موجودیت کرد و من به خواست دلم عمل کردم .
خودم را کمی سر دادم و سرم را روی پاهایش گذاشت . انگار منتظر این
حرکت بود یا اینکه کار هر روزه ام باشد تعجب نکرد . همان دستی را که
چند دقیقه ی پیش صورتم را لمس کرده بود ، روی سرم گذاشت.

-آدما وقتی مدت...زیادی با هم ...زندگی میکنند شبیه ...هم میشن ! شما
چجوری انقدر شبیه همید؟

اولین قطره ی اشکم روی دامنش چکید . قطره ی دوم و سوم به
دنبالش . فهمید ، نه از حس پاهایش . از لمس دستش که حین نوازش تا
کنار چشمم آمد و گوشه اش را لمس کرد.

-داری ...گریه می کنی ؟

جوابم نفس های تند شده ی گریه ام بود.

-وقتی پدرش رفت و اون همه مشکل براش گذاشت وقتی
من به این حال و روز افتادم بهاره و بهنام....

خودش لحظه ای سکوت کرد و من چشم هایم را با درد بستم.

-بی تاب بودن....و می اومدن می ...چسبیدن به من بامداد می نشست
رو بروی ما یه جوری.... نگامون میکرد که.... انگار هیچی.... نشده .
اونوقت ما هم باور میکردیم صبحا یه جا کار.... میکرد بعد از
ظهر یه جای دیگه درس میخوند با اون دوتا بچه.... سر و
کله میزد بعد که می اومد سراغ من می نشست رو اون....
صندلی و می.... گفت "چطوری زیبا خانوم؟"

لای پلک هایم را باز کردم و به صندلی که چند دقیقه پیش خودم روی آن
نشسته بودم خیره شدم.

-بهنام که رفت همونجا نشست شونه هاش خم شده بود ...ولی
ظاهرش رو حفظ می کرد.... تا وقتی که دلش برای زنش تنگ
شد دیگه نشست رو اون صندلی ، اومد... همین جایی که... تو
نشستی! سرشو... مثل تو گذاشت... رو پام دستاشو بغل کرد
چشماشو بست انقدر هیچی نگفت تا ...دامنم خیس شد .

دستم را بالا آوردم و روی دهانم گذاشتم تا هق نزنم . دستش را دوباره
روی سرم کشید .

-بهش گفتم برو.... دنبالش برش گردون گفت ترانه
تحملشو نداره.

سرم را از روی پاهایش برداشتم . با پشت مچ دستم اشک هایم را پاک کردم و با بغضی که صدایم را نامفهوم میکرد گفتم:

-تو رو خدا زیبا خانوم ، ازش نخواйд به خاطر من رضایت بده . نمی خوام بخاطر من همه ی عمر خودشو متهم کنه . اون هنوزم فکر میکنه به خاطر ماجرای پدرش کوتاهی کرده . اینجوری هر وقت منو ببینه باید بجنگه با وجدانش که بخاطر من حق بهنامو ندیده گرفته!

زیبا خانوم سرش را چند بار آرام تکان داد . نگاهش را از من گرفت و به پنجره ی اتاقش و پرده ی حریر سفیدی که باد آن را تا وسط اتاق به پرواز درآورده بود انداخت.

-اگه.... به من باشه.... همین الان میگم... برای هر سه تا شون رضایت بده!!

با چشم هایی که از زور ناباوری گشاد شده بودند به او چشم دوخته بودم.

-ولی همش.....حق من نیست!

نگاهم کرد. آب دهانش را فرو داد و با چشم هایی که یکدور روی اجزای صورتم چرخید نگاه عمیقی به من انداخت.

-یه روز آقای عظیم پور اومد.... همین جا اومد بهم گفت.... فهمیده ماجرا....ی پدرش و ورشکستگیش چی بوده و چطور .

دست لرزانش را بالا برد . به نشان سکوت روی بینی اش گذاشت و ادامه داد:

-گفتم.....هیچی به بامداد نگه.....گفتم خودم.... از همون اول
میدونستم فقط نمی....خواستم بچه هام....بیفتن تو... چاهی که
پدرشون.... افتاد . گفتم نمی خوام یه تار مو از سر بامدادم ...کم
بشه.

اسمش را با ناباوری زمزمه کردم:

-زیبا خانوم

-الانم... برادرت آزاد بشه.... یا نه بهنام من دیگه زنده نمیشه ترانه....
ولی دل بامدادم.... آروم میگیره.
دستش را گرفتم و ملتمسانه گفتم:

-به خاطر من نه . من دادخواستمو پس میگیرم . اصلا هرچی خودش
بگه . فقط نذاریدش تو فشار که به خاطر من اینکارو بکنه . شما که بهتر
از من میشناسیدش .

نگاهش حس عجیبی داشت . طرز نگاهش انقدر خریدارانه بود که
شرمنده ام میکرد.

-بخاطر تو نه ، بخاطر دل خودش!

با اصرار گفتم:

-دل خودش چی میخواد مگه ؟ ببینید ، من دارم میگم هر چی خودش
بگه . اصلا یکم بعدترش که داغش سرد شد ، شاید رضایت داد . ولی
اونوقت دیگه خودشو متهم نمیکنه . من اینجوری از خودمو بودنم تو
زندگیش بدم میاد.

محتاطانه گفت:

-مادرت... اجازه نمیده . بامداد... اینو میدونست... که نیومد پیشت.

بعد انگار که برای ناراحت نکردنم باشد گفت:

-حقم....داره . مادره . کدوم....مادر میتونه بد بچه اش رو ببینه ؟

با لبخند تلخی که حاصل از غم سنگین ته قلبم بود نگاه از صورتش گرفتم . کمی میانمان سکوت شد تا اینکه صدایم کرد:

-عروس خانوم؟

به طرفش سر چرخاندم.

-بمون تا.... بیاد دنبالت.

این زن هیچ وقت لفظ انتقام به گوشش خورده بود ؟ اصلا کینه را می شناخت ؟ چطور می توانست برای هر فرزندش جدا مادری کند؟ چیزی که برایم دور بود و من در مادرم و حتا عزیزجون هم سراغ نداشتم .

زیر لب گفتم:

-ادیتش نکنید تو رو خدا

دستش را روی پایم گذاشت . نگاهم تا لبخند ملایم روی لبهایش بالا آمد . سرش تکان کوچکی خورد و با تحکم تکرار کرد:

-باید با خودش....یکدل بشه . ترس ماجرای امروز....م براش خوبه.

نالیدم:

-زیبا خانوم

-صبر داشته باش ... ترانه جان!

می شود که کسی در شهر خودش غریب باشد یا میان کوچه ای که شاهد روزهای قد کشیدنش بوده است ؟ در خانه را که پشت سرم بستم مثل غریب دور از وطن قلبم سنگین بود . انگار که از آنی فارغ از زمان و مکان وسط چرخ دنده ی ساعت فرود آمده بودم زمان وزن انداخته بود روی روحم !! انتظار کشیدن نفس گیر ترین کار دنیا شده بود .

در حیاط را پشت سرم بستم . انگار دنیا برایم یک دور کامل چرخیده بود و رسانده بودم به نقطه ی سر آغاز و شروع دوباره مسیری که بی شک شباهتی به قبل نخواهد داشت.

بهاره را وقت بیرون آمدن از اتاق زیبا خانم دیده بودم . انگار قصد بالا رفتن از پله ها را داشت ولی با دیدنم قدم هایش همانجا روی پله ی اول خشک شده بود . " خدا حافظ " زیر لبی گفته بودم و همانطور زمزمه وار هم جواب شنیدم نمی دانم شاید چون دلم میخواست که جوابی بشنوم اینطور تصور کرده بودم .

حس میکردم بهاره امروز در حال سنجیدن خودش بود و سکوت سنگینش نتیجه ی آن . اینکه من همزمان هم خواهر یکی از قاتلین برادر کوچکترش بودم و هم همسر برادر بزرگترش حتما او را سردرگم کرده بود . احترام و وابستگی اش به بامداد غیر قابل انکار بود همانطور که عشقش به بهنام . میان من و هر کدام از این آدمها انگار یک دنیا معادله ی چند مجهولی بود که به هیچ جواب مطلقى نمیرسید.

در ماشین را باز کردم و قبل از نشستن چانه ام را برای دقیقه ای بالای در ماشین گذاشتم و به خانه یمان چشم دوختم و از ذهنم گذشت که "ای کاش همه چیز جور دیگری بود ! " نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی نشستم . کی دنیا برای خوشایند آدمها پیش رفته بود که این بار دومش باشد.

ماشین را روشن کردم و از کوچه بیرون رفتم . دست و پا زدن در گرداب تنها ثمره اش فرو رفتن بیشتر بود . وقتی چیزی قرار نبود تغییر کند آه و افسوس ها چه فایده ای داشتند ؟

کافی شاپ خلوت و در سکوت بود . چیزی که باعث شد حین رسیدن به بالای پله ها نگاهم را به سمت ساعت قهوه ای روی دیوار بیندازم . دو عقربه ی ساعت از میان طرح دانه های قهوه و حروف لاتین روی صفحه در امتداد هم قرار گرفته بودند.

دوازده و نیم ! ساعت خالی بین کلاس های دانشکده و نشستن روی صندلی محبوبم و خیره شدن به موج های پر تلاطم دریا . حتی صدای چرت و پرت گفتن های الا و خنده های ریز مستانه توی ذهنم پژواک شده بود . سرم به سمت چپ چرخید خبری از میز و صندلی محبوبمان نبود . انگار به عمد از دکور حذف شده بود که جای خالیش آنطور در ذوق میزد.

-سلام ، خودتی ؟

لبخند محزونم هنوز فرصت جاری شدن پیدا نکرده در چرخش با شتاب سرم در جهت صدا گم شد .

-وای ... کی اومدی ؟ یعنی میگم ، کجا بودی اینهمه مدت ؟

کدام یک از روزهای قبل از این هشت ماه باورم میشد که یک روز قرار است دلم برای همه چیز ، حتا مهران و قهوه های خوش عطر و طعمش تنگ شود . که بشوم شبیه زندانی تازه از سیاهچال در آمده و چشم بجزخاتم دنبال چیزهای ریز و درشتی که یک روز داشتمشان . اصلا مگر زندان جایی بجز درون خود آدمهاست؟! وقتی به پای اراده ات وزنه می اندازی و بال های پروازش را می چینی و خودت را معطل سرنوشت میکنی قابل ترحم ترین اسیر دنیا می شوی!

-سلام

با دیدن لبخند و ذوقِ نگاهش یکی از آن "ای کاش" ها از پستوی ذهنم سرک کشیده بود که اجازه ی عرض اندام به آن ندادم . اینکه ای کاش مادرم به جای او از دیدنم ذوق میکرد چه دردی از من را دوا میکرد!

-کجایین شما دوتا؟

منظورش را از دوتا نفهمیدم .

-منو... که حتما شنیدی چه اتفاقی افتاده برای خونواده ام.

رنگ نگاهش در لحظه تغییر کرد و پر شد از همدردی.

-آره متاسفانه . چقدر همه امون ناراحت شدیم . هم بخاطر برادرت و هم برادر بامداد.

چند ثانیه ای سکوت شد و بعد گفت:

-مستانه که می گفت خبری ازتون نداره . من یکی دوبار حالتو از بامداد پرسیدم . الا چطوره؟ برنگشته هنوز؟

تتم یخ کرده بود . انگار همان لحظه خون توی رگهای تتم منجمد شد . انگشت های دستم را دور بند کیفم محکم تر کردم و برای رهایی از سوالی که جوابی برایش نداشتم و یک دنیا علامت سوال در مغزم ایجاد کرده بود گفتم:

-ممنون بابت احوالپرسیت . مستانه نیست ؟

لبخندی زد. سرش نیم چرخي خورد و نگاهی به در دفترش انداخت و بعد که دوباره به من نگاه کرد جواب داد:

-نه . نیم ساعتی میشه که رفت.

-رفته خونه ؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-یه مدت نبودى يادت رفته ايشون رئيسه . ما که ازش نميپرسيم کجا ميرد و کجا مياد!

لبخند سرسری نثارش کردم . لبخندی با چاشنی سیر و سرکه ای که در دلم میجوشید و اضطرابی که مایع معده ام را تا پشت گلویم بالا آورده بود . با مهران خداحافظی کردم و نفهمیدم که کی و چطور خودم را پشت در ویلای آقای رحیمی رساندم . شاسی زنگ را فشار دادم و وقتی انتظارم برای باز شدن در طول کشید ، شماره اش را گرفتم . همه ی تماس های اخیرم به او بی جواب مانده بود . همه ی پیام هایم را دیده و جواب نداده بود . تماسم که ریجکت شد . خیره شدم به دوربین روی آیفون . حدس زدم که خانه باشد و در را به رویم باز نمی کند . برایش پیام فرستادم : "باز کن مستانه " . کمی طول کشید تا در با صدای تقی

باز شد . در ماشین را با ریموت قفل کردم و وارد خانه یا به قول الا همان "قصر ملکه مستی" شدم . جایی که به قول خود مستانه حاضر بود با کمال میل با بهار خواب خانه ی عزیزجون و سر به سر گذاشتن های بی پایان او تاخت بزند . قدم هایم در مسیر سنگفرش شده حیاط تا ساختمان انقدر تند بود که فرقی با دویدن نداشت . از پله های جلویی و منتهی به تراس بزرگ جلوی ساختمان بالا رفتم و به در رسیدم .

برخلاف همیشه کسی منتظرم نبود . زیر لب " بی معرفت" ی زمزمه کردم و وارد خانه شدم . صدای کوبیده شدن چیزی روی سطح چوبی قدم هایم را به طرف آشپزخانه ی بزرگ ویلا کشاند . جایی که مستانه پشت به من در حال انجام کاری بود.

حضورم را احساس کرد . لحظه ای مکث کرد و بعد دوباره شروع به کار کرد .

-تو این هشت ماهی که نبودم اینجا رسم سلام و خوش آمد ورافتاده ؟
مکثی کرد و بعد به طرفم چرخید.

-هرجا میرم همین بساطه!

تکیه اش را به لبه ی سینک داد . لیوان توی دستش را تا کنار لبش بالا آورد و همانجا ثابت نگه داشت . دوستش داشتم حتی وقتی اینطور بی احساس نگاهم میکرد هم برایم مثل قبل عزیز بود .

-چرا فکر نمی کنی که مشکل از خودته نه بقیه ؟

یک قدم جلوتر رفتم . دستم را روی سطح جزیره ی وسط آشپزخانه گذاشتم و پرسیدم:

-مسئله ی تو با من چیه ؟

لیوان را محکم روی صفحه ی استیل سینک کوبید .

-مسئله ی من اینه از آدمهایی که پای انتخابشون نمی مونن متفرم

از آدمهایی تا اوضاع خوب و گل و بلبله عاشقن تا یکم اوضاع سخت میشه برای فرار هزار و یه بهانه میارن بدم میاد از کسی که تو سختی آدم زندگیشو می بوسه میذاره کنار بیزارم . چه اون آدم رفیقم باشه چه پدرم یا هر کس دیگه ای . بازم بگم یا کافیه ؟

احساس خفگی داشتم . شالم را از دور گردنم باز کردم و روی شانه ام انداختم.

-تو منو نمی فهمی مستانه.

یک قدم جلوتر آمد

-آره من نمی فهممت . اینم مال الان نیست . میدونی دقیقا از کی ؟ از روز دفن برادرش . وقتی همه بودن و تو نبود ، نفهمیدمت . وقتی من و الا رفتیم بهش تسلیت بگیم چشمش گشت بین ما و پشت سرمون ، تو آدمای که پیدات کنه دیگه نفهمیدمت . وقتی مادرشو دیدم که سر دفن بچه اش بجای داد زدن چشماشو بسته بود که نبینه نفهمیدمت . وقتی هر پنج شنبه رفتم سر خاک مادرم ، اونو دیدم و تو رونه ، دیگه نفهمیدمت ترانه . تو کجا بودی ؟ تویی که از وقتی یادمه عاشقش بودی و چشمت همه ی این سالها هیچ کسیو بجز بامداد ندید ، کجا بودی ؟ همین بود عشقت ؟

دستش را بالا آورد با انگشت شصت و سبابه فاصله ی کوچکی را نشان داد و پرسید:

-همینقدر کوچک بود ؟ که یه باد بزنه همه چی ویرون بشه .

تصور چیزهایی که شنیده بودم مغزم را پر کرده بود از دستم را روی گلویم کشیدم . تتم داغ بود و خیس از عرق . حتا تصور چیزی که مستانه گفته بود دیوانه کننده بود.

-اونی که میگی باد نبود من یهو افتادم وسط طوفان. نمی دونستم باید چیکار کنم . آره حق داری همه چیز از دور اونقدر سخت بنظر نمیاد . منم اگه جای تو بودم می ایستادم روبروت و قد تمام چیزایی که تو این چهار سال تو دانشگاه خوندم برات لایحه دفاعیه رو میکردم . ولی تو جای من نیستی نمیدونی چه حالیه که بخاطر کار نکرده همه قضاوتت کنن . نمی دونی وقتی نفهمی از بین آدمهای اطرافت دقیقا باید دلت برای کی تنگ بشه و نگران کی بشی چه حالیه ؟! وقتی ندونی کجای زندگی خانواده اتی چه دردی داره؟! نمیدونی وقتی اطرافیانت حساب چیزی رو ازت بکشن که هیچ وقت یادت ندادن یعنی چی؟ همه چیز از دور آسونه واسه نسخه پیچیدن ، واسه قاضی شدن ، واسه حکم دادن!

تک دانه ی اشکی که از چشمم چکیده بود را پاک کردم . توی چشمهای خودش هم با وجود خودداری اش پر شده بود .

-دیگه برام مهم نیست . اینهمه آدم گفتن و تا آخر عمرم قراره که بگن ، تو هم روی همه اشون . یه روزایی فکر میکردم سخته ، غیر قابل تحمله ولی الان که تو هم گفتی فهمیدم دیگه مثل قبل وحشتناک نیست . چون نزدیک ترین ادما به تو هم میتونن نفهمنت . چون هیچ کس نمیفهمه من

چقدر سوختم بجز خودم الانم بخاطر الا انجام . اومدم ببینم تو ازش خبر داری؟

در سکوت نگاهم کرد . اشکهایش جاری بود و من انگار قلبم آرام گرفته بود . انگار که من این دفاع را به خودم بدهکار بود . نگاه خیره اش چند دقیقه ای طول کشید بعد با قدم های آرام از کنارم عبور کرد و بی حرف از آشپزخانه بیرون رفت . سکوت خانه به مغزم مجال تصویر سازی چیزهایی که شنیده بودم داده بود . پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم . درد توی سینه ام پیچیده بود . نفس هایم سنگین شده بود . کف دستم را روی سینه ام فشار دادم .

-بیا

چشمهایم را باز کردم . مستانه روبرویم ایستاده بود و کارت سفید و آبی توی دستش را به طرفم گرفته بود.

از بس گریه کرده بودم چشم هایم باز نمیشد و نفس که می کشیدم سینه ام میسوخت . برای چندمین بار بود که عزیزجون تماس گرفته بود . و من میترسیدم جوابش را بدهم و از صدایم بفهمد که گریه می کنم . نگران رفتم بود و اصرار داشت که چند روزی پیشش بمانم . میخواستم ماشین بابا را توی پارکینگ بگذارم و بروم و وقتی کمی حالم بهتر شد با عزیزجون حرف بزنم . با سرعت توی کوچه پیچیدم . انقدر پر از بغض بودم که حواسم به کنده کاری آسفالت نبود و نرسیده به خانه لاستیک جلوی سمت راننده توی چاله ی نیمه پر گیر کرد و هر چه گاز دادم بیرون نیامد . با حرص روی فرمان کوبیدم . اوضاع وقتی بدتر شد که ماشین

بامداد از پیچ کوچه وارد شد و درست آنطرف کوچه و جلوی در خانه ی خودشان پارک کرد.

نگاهم همچنان به روبرو بود و از گوشه ی چشم باز شدن در ماشین و بیرون آمدنش را دیده بودم . به طرفم که آمد پلک های ورم کرده ام را از التهاب روی هم گذاشتم . چشمهایم میسوخت درست مثل گلویم از بس که هق زده بودم . با تک ضربه ای که روی شیشه ی ماشین خورد ، چشمهایم را باز کردم و به طرفش سر چرخاندم .

-بیا پایین.

بدون هیچ حرفی در ماشین را باز کردم . کمی عقب رفت تا از ماشین پیاده شوم . با آن حال و روزم به صورتش نگاه نکردم اما سنگینی و چرخش نگاهش را روی صورت و چشمان پف کرده ام حس می کردم . مکث کوچکی کرد و بعد بدون پرسیدن سوالی که به نگاهش وزن داده بود ، بجای من توی ماشین نشست . فرمان را چرخاند و با دنده عقب به راحتی از چاله بیرون آمد و ماشین را دقیقا تا جلوی در خانه ی ما پیش برد . حالِ آن لحظه ام ، حال عجیبی بود . احساس میکردم پشت تمام پنجره ها چشمهایی به نظاره ی ما ایستاده اند . وقتی ماشین را خاموش کرد از ذهنم گذشت ما در نگاه دیگران چطور دیده می شدیم ؟ تصویری که میدیدند چه تعبیری در ذهنشان داشت ؟ مردی را می دیدند که ماشین پدر همسرش را از چاله در آورده بود یا پدر ؟ انگار این گمان ها تمامی نداشت و نمیشد از فکریایی که حتی اگر به دور دست ترین پستوهای ذهن هم تبعیدشان میکردی باز هم هر از گاهی خودشان را به رخ می کشیدند ، رها شد.

با سریع ترین حالت ممکن از ماشین بابا خارج شد و در را بست . یک قدم به سمت برداشت و همین مجبورم کرد چند قدم باقی مانده را طی کنم . حرف زدن با مستانه و شنیدن از اوضاع الا انگار من را برای گفتن حریص کرده بود . بامداد حرف هایش را زده بود ولی من به اندازه ی تمام این هشت ماه و حتی روزهای نیامده ی بعد از آن حرف برای گفتن داشتم .

سوییچ رابه طرفم گرفته بود. دستم را برای گرفتنش جلو بردم . قبل از اینکه آن را در دستانم بگذارد به قصد گفتن حرفی لبهایش تکان خورد . از جمله اش فقط هجای اول اولین کلمه اش به گوشم رسید چون با باز شدن در خانه حرفش را خورد . سوییچ را کف دستم رها کرد و به طرف در که مامان با نوعی شتاب از آن بیرون آمده بود ، چرخید.

لبخندم تلخ ترین تجربه ی خندیدنم بود . قهر ماه اخیر و رفتار دیروزش با من و این با عجله آمدنش دهها دلیل توی مغزم ردیف کرده بود که از هیچکدامش به خودم نمیرسیدم . بامداد که از بین ما سه نفر با لحن محکمی "سلام" گفت ، لبخندم تلخ تر شد . آنقدر تلخ که ماهیتش را از دست داد و از روی لبهایم محو شد .

-سلام ، خوبی پسرم ؟

دیگر هیچ کدام از انواع لبخند جوابگوی حال نبودند . دلم گریه کردن به حال تک تکمان را می خواست . این لحظه حتما همان تقدیر ناگزیری بود که میگفتند تقدیری که همیشه یک جایی از آن رد پای از خطاها و انتخابهایمان در خود دارد و مجبوریم که به آن تن بدهیم . مثل من ، مامان و بامداد!!

جواب بامداد بر خلاف همیشه یک تشکر کوتاه و تک کلمه ای بود . شک نداشتم دلیل این رفتار مامان همانقدر برای او واضح بود که برای من.

-به سلامتی انگار مشکل بین شما حل شد.

حدس می زدم که همان گفتگوی مختصر تلفنی ام با بابا توی راه هتل به گوشش رسیده باشد . نیم نگاهی به من انداخت و باز هم رو به بامداد و اینبار با کنایه به من گفت:

-خدا رو شکر دختر منم با دل خوش میره سر خونه و زندگیش!

دل خوش!! چقدر هم که حال و روزم شبیه آدمهای دلخوش و بی غم بود این پا و آن پا کردن بامداد را از گوشه ی چشم دیدم و اینبار به عمد سکوت کردم . زیبا خانم حق داشت ، اگر انتخابش این بود و آنطور با جدیت میگفت که اگر خدا هم از آسمان پایین بیاید طلاق نمی دهد. اگر فکر میکرد بدون رضایت دادن هم ادامه ی این زندگی میشود !! اینها نتیجه ای بود که شک نداشتم خودش خیلی بهتر از من میداند.

بابا که همان بین از خانه خارج شد و نگاه متعجبش بین ما چرخید انگار کسی حکم آزادی بامداد را امضا کرده باشد . به دست دراز شده ی بابا دست داد و از دادن جواب به مامان معاف شد.

نگاه بابا دوباره سمت من برگشت و با احتیاط پرسید:

-چی شده بابا ؟

از او منتظرتر انگار بامداد بود . به طرفم برگشت و منتظر جواب نگاهم میکرد . سوییچ را به طرف بابا گرفتم و گفتم:

-چیز مهمی نیست . اومدم ماشینو بذارم برم.

مامان یک قدم جلوتر آمد.

-دیگه کجا بری ؟ مگه حل نشد ؟ کی میخوای برگردی خونه ات ؟

سعی کردم لبخند بزنم . برای اولین بار درکش میکردم . صبر نداشت و بقول خودش میخواست تا تنور داغ است نان را بچسباند . حق داشت برای این صبر نداشتن . سالها بود که هر کدام از ما به نوعی و با سکوت‌هایمان این حق را به او داده بودیم که هر چه می گوید همان است و باید همان اتفاق بیفتد . قدمی به عقب گذاشتم و در ماشین را باز کردم . قبل از برداشتن ساک و کیفم از روی صندلی عقب گفتم:

-برم خونه ی خودم دیگه . هم باید برای ثبت نام برم و هم از پنجم کارم تو دفتر شروع میشه.

بابا میانه را گرفت و قبل از اینکه ماجرا ادامه دار شود گفت:

-وسایلتو برندار بابا . خودم میرسونمت.

میخواستم چیزی بگویم که ابروهایش را برای دعوتم به سکوت بالا انداخت. بعد برای خداحافظی به طرف بامداد برگشت و باعث شد که او به خودش بیاید و نگاه دقیق و جستجوگرش از روی من برداشته شود . با شنیده های امروز و این مدت ، شک نداشتم که حتما پیش از اینها هم توسط مسعود در جریان کارم در دفتر وکالت و شاید ثبت نامم برای آزمون هم قرار گرفته بود.

احتمالا چیزی که انتظارش را نداشت ایستادم بر سر موضع قبلی و سر
باز زدن از حکمش بود !

سردرگمی که حتی وقت خداحافظی و رفتن به سمت خانه یشان هم در
نگاهش نمایان بود . وقتی که رفت من ماندم و بابا و مامان که هر دو به
من چشم دوخته بودند .

-اینجا نمی مونی برو خونه ی مامان . از خدایه . بخاطر تو چند ماهه با
من حرف نمیزنه !

چقدر باور این لب ورچیدنش برای زن مقتدری که میشناختم سخت بود .
حتی برای اطمینانم پلک زدم . انگار برای خودش هم عجیب بود که خیلی
زود از آن حال در آمد.

-عزیزجون به خودمم گفت ولی باید برم برنامه هام بهم میریزه.

یکجوری نگاهم میکرد که حس کردم میخواهد چیزی بگوید . حرفی که
حدس زدنش کار سختی نبود . انقدر رفتارش واضح بود که بابا به سمت
ماشین رفت و فوراً گفت:

-بشین ترانه ، برسونمت . باید برم جایی کار دارم.

نگاهم را با تاخیر از مامان گرفتم . ماشین را دور زدم . در جلو را باز
کردم و قبل از نشستن گفتم:

-خداحافظ مامان

تا چشم به هم زدم از کوچه و تصور آدمهای پشت پنجره دور شده بودیم .
انگار بابا حتا بیشتر از من برای رفتنم عجله داشت . وارد خیابان که

شدیم به طرفم برگشت . نگاهش به چشموهای پف کرده ام بود . دستم بی اختیار بالا رفت و روی چشمم کشیده شد.

-من نیم ساعت دیگه تو بنگاه قرار دارم . بمون تو ماشین بعد خودم میبرمت.

دستم از روی چشمهایم سر خورد و فوری گفتم:

-نمی خواد بابا . منو تا ایستگاه برسونید خودم میرم . بیاید و برگردید بیشتر از پنج ساعت طول میکشه راستی بنگاه واسه چی ؟

یک دستش روی فرمان بود و دست دیگرش را توی موهایش کشید . کلافه بود . بنظر می آمد تازه از بانک برگشته بود و حتا فرصت تعویض لباس را پیدا نکرده بود.

-خونه رو فروختم . باید از همون اول این کارو میکردم . چند ماهه افتادیم به خود آزاری . هر روز چشم تو چشم می شیم با آدمهایی که یه عمر با آبرو بینشون زندگی کردیم . بعد هی فکر و ذکر که کی ، چی پشت سرمون گفته یا الان داره تو ذهنش چه فکری میکنه ! اینا بیشتر از خود بدبختی جون آمو می گیره.

دستش پایین امد و روی صورتش کشیده شد . هیچ وقت تا این حد کلافه ندیده بودمش حتا همان روزی که فهمیده بود طاهای چه کاری انجام داده هم این طور بیقرار نبود .

-دوماهه مادرتو ، از سر جریان خودکشی طاهای میبرم پیش روانپزشک . بزور راضیش کردم بیاد . یه کیسه دارو بهش داد که میخوره و صبح تا

شب ، شب تا صبح میخوابه . بهتر !! حداقل دیگه خودخوری نمیکنه که دوست و رفیقاش پشت سر خودشو بچه هاش چی میگن.

با صدای آرامی گفتم:

-پس چرا به من نگفتید ؟

آه عمیقی از عمق سینه اش کشید

-چی می گفتم بهت بابا ؟ مگه کم زندگیتو خراب کردیم ؟ کم غصه خوردی ؟ گفتی رفتی خونشون . چیزی بهت گفتن ؟

این را گفت و منتظر نگاهم کرد . نگاهم را از بابا گرفتم و به خیابان روبرویم دادم . با اندکی مکث جواب دادم:

-نه فقط با زیبا خانوم حرف زدم. گفت دادخواستو پس بگیرم و دیگه پی اشم نگیرم!

-به وکیل گفتی ؟

سرم را عقب کشیدم تا از شر نوری که مستقیم توی چشمایم میخورد خلاص شوم . سرم را روی تکیه گاه صندلی گذاشتم . بابا دستش را جلو آورد و آفتاب گیر ماشین را پایین کشید.

-نه هنوز.

-چیز دیگه ای نگفت ؟

سرم را همانطور که تکیه داده بودم به طرفش چرخاندم . انتظار توی نگاهش لبخند تلخی را روانه ی لبهایم کرد . منظورش را از "چیز دیگه" فهمیده بودم . زیر لب گفتم:

-خودش حرفی نداره.

-بچه هاش چی ؟

با احتیاط پرسیده بود و من مثل خودش جواب دادم:

-نمی دونم بابا . فقط بهم گفت صبر کنم تا بامداد خودش بیاد دنبالم.

ماشین را کنار خیابان و نرسیده به ایستگاه ماشین های زرد بین شهری نگه داشت و به طرفم چرخید . کمی نگاهم کرد . تک تک اجزای صورتم را از نظر گذراند. انگار که دلش برای من تنگ شده باشد . نگاهش پر از دلتنگی بود . کی فکرش را می کرد روزهای پدر و دختریمان به چنین سرنوشت غم انگیزی ختم شود .

-پس چرا گریه کردی ؟

با یاد آوری الا و شرایطش دوباره بغض بیخ گلویم چنگ انداخت.

-رفته بودم دیدن الا. اجازه ندادن ببینمش . گفتن تو مرحله ی سم زدایی اجازه ی ملاقات نمیدن.

نفس عمیقی کشید

-کی بهت گفت ؟

اشکی که گمان می کردم تمام شده ، راه چشم هایم را پیدا کرد و روی گونه ام راه گرفت.

-شما هم میدونستید ؟ پس چرا کسی به من چیزی نگفت ؟ مستانه می گفت این دومین باریه که بستری میشه برای ترک . مگه میشه ؟ چطوری باور کنم ؟ اصلا الا اهل این حرفها نبود . بخدا همه ی شیطنتش به زبونش بود . عرضه ی از این کارا نداشت . آخه مواد!!

-اونم قربانی بی عقلی پدر و مادرشه . مثل تو مثل طاها

دستم را روی ساعدش گذاشتم . نگاهش را که لحظه ای میشد از من گرفته بود و به بیرون دوخته بود دوباره روی صورتم برگرداند.

-اینجوری نگو بابا . شما مگه چیکار کردید؟

لبخند پر غصه ای زد . پیر شده بود این هشت ماه پیرش کرده بود . خطوط چهره اش عمیق تر شده بودند و موهایش سفید تر . توی نگاهش انگار چیزی شکسته بود . چیزی که تیزی اش حین نگاه کردن به چشمان پر غصه اش قلب را خراش میداد.

-بگو چیکار نکردیم ؟ من یه بار پای درد و دل طاها نشستم ، رفیقش شدم؟ مادرت دل داد به حرفهای تو ببینه چی میخوای و آرزوهات چیان ؟ فقط کردیمتون وسیله ی آبرو داری وسیله ی رسیدن به آرزوهای خودمون . که بگن پسر فلانی اله ، دخترش بل . حتا سر شوهر دادنتم داشتیم معامله می کردیم ، من یه جور ، مادرتم یه جور . تو اگه مطلقه می شدی یا همین الان که واسه کار نکرده این بلا سرت اومده ، طاها اگه بعد از هجده سالم که بیاد بیرون بازم سابقه داره و هیچ جایی جاش نیست

همش تقصیر ماست اون دخترم مثل شما دوتا . پدرش اصلا نفهمید
بچه ای داره . مادرشم واسه دل خودش به دنیاش آورد بعدم واسه دل
خودش ولش کرد به امان خدا و گذاشت رفت . چه انتظاریه از اون
دختر ! مگه یه دختر بیست و دو ، سه ساله چقدر توان داره ، چقدر
تجربه داره ؟ چقدر میتونه تاب بیاره ؟ من پنجاه ساله کمرم شکست زیر
بار بدبختی. اون دختر مگه چقدر جون داره ؟

بغض داشت خفه ام میکرد . دلم میخواست دست می انداختم توی گلویم و
بندی را که راه نفس کشیدنم را بسته بود پاره میکردم .

-خدا پیامرزه مادرمو همیشه می گفت خدا نکنه کسی به جبر طبیعت به
موقعیتی برسه . انوقت قدر چیزی که داره رو نمی دونه . پدر و مادر
شدنم همینه . خیلیا اینجوری این اسمو میگیرن!!

دستش را روی صورتش کشید . انگار میخواست برقی که توی
چشمهایش جا خوش کرده بود را پنهان کند . زیر لب تکرار کرد.

-فقط اسمشو می گیرن!

بینمان چند دقیقه ای سکوت شد . بابا با چهره ی درهمی خیره ی رفت و
آمد ماشین ها بود . نگاهی که یاس قابل لمس ترین حسش بود . حق
داشت حاصل پنجاه سال عمرش در عرض چند ماه بر باد رفته بود و
حالا خودش را مقصر میدانست .

-میخوام مادرتو بفرستم پیش هدیه بره یه مدت تا ببینم اوضاع چطور
میشه . شاید منم بعد از بازنشستگیم رفتم . اینجا بمونه نه میتونه تو
زندون بودن طاها رو تحمل کنه ، نه حرفهای مردمو دووم بیاره ، نه

دوری از تو رو . اگه هم ببینت که میشه مثل امروز . راضی کردنش
سخته اما من راهش رو بلدم!

به طرفم برگشت . به من و نگاه وحشت زده ام لبخند پر غصه ای زد .
-حداقل تو از بین ما چهار نفر خوشبخت باش.

صورتش را از پشت پرده ای از اشک تار میدیدم.

-من چه جوری تنهایی خوشبخت میشم ؟ هر کاری کردید هیچی نگفتم
بابا . ولی این که شما نباشید...

سرش را جلو آورد . روی موهایم را بوسید و همانجا زمزمه کرد:

-بخدا این اولین تصمیم درست زندگیمه . برای همتون بهتره . حتی برای
طاها . چه بامداد رضایت بده یا مجبور بشه هجده سال بمونه اون تو یا
مثلا تو دادگاه تجدید نظر محکومیتش کمتر بشه . نمی دونم ولی هر چی
که بشه بازم اینجا دیگه براش جای زندگی نیست ترانه جان.

کف هر دو دستش را دو طرف صورتم گذاشت و آن را مقابل صورتش
نگه داشت . اشک هایم اینبار فقط و فقط برای خودم بود.

-منو ببین . این لوس بازیایه بابا . کو تا من بازنشسته بشم . اولویت
اولم اینه تکلیف زندگی تو رو روشن کنم شاید.... تو هم مجبور شدی با
ما بیای!

تمام دو ساعت مسیر چشم هایم را بسته بودم اما دریغ از ذره ای خواب .
مغزم با آرامش بیگانه شده بود و مثل بازار مسگرها پر بود از هیاهوی

افکاری که برای جولان در ذهنم از هم سبقت میگرفتند و نتیجه اش شده بود ، مغزی خسته و جانی بی رمق . مغزم به ساعتها و روزها و ماهها خوابیدن نیاز داشت و غرق شدن در یک سکوت و سیاهی بی انتها تا تصاویر کریه جلسه ی دادگاه ، تابلوی آبی رنگ سر در کمپ و لحظه ی استیصال مامان در مواجهه با بامداد را فراموش کند .

وقتی که از ماشین در ایستگاه مقصد پیاده شده بودم هوا رو به تاریکی میرفت و نم نم باران شروع به باریدن کرده بود . دستم را برای اولین تاکسی بلند کردم و با گفتن مقصد روی صندلی عقب ماشین فرود آمدم . به خودم وعده ی یک دوش آب گرم داده بودم و بعد یک لیوان چای داغ و لم دادن روی کاناپه ی هال . حتا قصد نداشتم به هشدار هانا در مورد عصبانیت مسعود و احتمال آوار شدنش بر سرم فکر کنم .

وقتی که رسیدم همه ی تصمیم هایم را عملی کردم . دوش گرفتم . لباس راحتی پوشیدم و برای خودم چای دم کردم . و مقابل تنها پنجره ی خانه ام ایستادم . روبرویم دیوار بود و پنجره های روشنی که پشتش حتما یک دنیا قصه در جریان بود . قصه ی آدمهای خوشبخت قصه ی آدمهای به ظاهر خوشبخت قصه ی آدمهای تنها ... آدمهای عاشق آدم های دلتنگ آدمهای غریب مانده ، مثل من!

صدای ویبره گوشی ام حواسم را از حدس دنیای پشت پنجره ها پرت کرد . به طرف سالن چرخیدم . گوشی ام روی کانتر کوچک آشپزخانه در حال لرزیدن بود . کمی نگاهش کردم تا تماس قطع شد . به دقیقه نرسید که دوباره شروع به لرزیدن کرد . جلو رفتم . لیوان توی دستم را روی کانتر گذاشتم و به اسم حک شده روی صفحه ی گوشی چشم دوختم .

با دیدنش صدای بامداد و جملات کوبنده اش در گوشم پیچیده بود . تمام امروز را از حرف زدن با او طفره رفته بودم . سومین باری که تماس برقرار شد انگشت اشاره ام را روی صفحه کشیدم و تماس را برقرار کردم.

-به دل ای دل خاتم کم پیدا

توی دلم چیزی شبیه مار به خودش پیچید . به آن ظن زشت ته مغزم لعنت فرستادم و گفتم:

-سلام

-ستاره ی سهیل شدی ؟ از صبح دارم میگیرمت چطور یاست این متکا ازت خبر داره ، من نه ؟!

لحنش در عین شوخی همیشگی کنجکاوانه بود.

-با هانا حرف زدم

خندید و با صدای بلند تر که احتمالا به گوش شخص خاصی برسد گفت:

-آها ، منظورت اینه که کلا این کیل رو به حساب نیاوردی . این خبرا رو از جای دیگه گرفته!

صدای ریز مسعود که حدس میزدم در حال فحش دادن به ماهان باشد را شنیدم و لحن پر خنده ی ماهان که روی حدسم صحنه میگذاشت.

-جریمه ی بی جواب گذاشتن تلفنام و سرکار رفتن دیروزم بمونه به وقتش . عصری رفعت اکی رو داد منم جو گیر شدم همه ی شرکتو برای

شام دعوت کردم رستوران . خودت رو برسون که یه بار تو زندگیت
همچین شانس نصیبت شده.

طرحی از لبخند روی لبهایم نقش بست . میان اخبار بد و ساعت‌های
بدتری که گذرانده بودم شنیدن همین خبر هم غنیمت بود .

-چطور ؟ اون که میگفتید نه به فروش رضایت میدی نه به مشارکت ؟!
با لحن پر افتخاری گفت:

-بازم تو مهندس آریانفر رو دست کم گرفتی؟ دختر جان مونده هنوز تمام
توانایی های من دستت بیاد مسعود میگه برات ماشین میفرسته . آماده
باش حدود بیست دق....

اجازه ندادم جمله اش را کامل کند.

-ممنون ... ولی من خیلی خسته ام ، نمیتونم .

لحن جدی ام باعث شد ادامه ندهد . صدای زمزمه ای از آن طرف خط آمد
و بعد صدای مسعود به جای ماهان توی گوشی پیچید.

-ترانه ؟

دلخوری اش حتی در لحنش حین صدا کردنم آشکار بود. با صدای آرامی
جواب دادم:

-جانم

-آماده باش ماشین میفرستم دنبالت.

همین !!.... این جمله را گفت و قبل از اینکه جوابی بدهم با خداحافظی سریعی تماس را قطع کرد . گوشی را همانجا روی کانتیرها کردم و خودم روی نزدیک ترین مبل نشستم . مانتو و کیف و ساکم هنوز وسط هال مانده بود و فرصت جمع و جور کردنشان را پیدا نکرده بودم.

کمی نگاهشان کردم . کیفم را برداشتم . گوشی قدیمی ام را از جیبش بیرون آوردم . روشنش کردم و منتظر ماندم . چند ثانیه ی بعد که صفحه اش روشن شد انگشتم را روی پیامی گذاشتم که شب قبل از آن فقط "ترانه خانوم" اش را خوانده بودم . نوشته بود:

"ترانه خانوم ، مطمئن باش هیچ دلیل و قانون و دادگاهی نمیتونه وادارم کنه طلاق بدم".

گوشی را توی مشتم فشار دادم و سرم را رو به سقف بالا گرفتم
انگار که به راند آخر رسیده بودم!!

بیست دقیقه برای آماده شدن ، آن هم با حال و روز افتضاحی که داشتم کم بود . موهایم هنوز نمناک بود . چشمهایم از اثر گریه اندکی ورم داشت و خودم خسته و بی حوصله بودم . به سختی به خودم تکانی دادم . از روی مبل بلند شدم . مسعود جزو دایره ی محدود داشته هایم بود که بنظر می رسید همان هم روز به روز در حال کوچکتر شدن است .

به این امر وقتی بیشتر از قبل ایمان آوردم که از لحظه ی ورودم توی سالن اختصاصی رستوران و با وجود نگاهی که آشکارا از من دریغ می شد ، درست مثل هانا از من پذیرایی کرده بود . و حتی شوخی ها و سر به سر گذاشتن های ماهان هم در باز کردن گره اخمی که به عمد میان ابروهایش نشانده بود بی تاثیر بود.

هانا صندلی اش را کمی عقب کشیده بود تا صورتش مقابل باد ملایم کولر باشد .

-آخه یکی نیست بهش بگه تو که طاقت نداری چرا اینجوری قیافه می گیری ؟

به جای نگاه کردن به جهت نگاهش ، خیره ی ظرف میوه کنار دستم شدم که چند لحظه ی پیش مسعود برایم آورده بود.

-از دیروز که فهمید کجا رفتی عینهو مرغ سر کنده به زمین و زمان گیر داد . الانم مثلاً باهات قهره .

سرم را بالا آوردم و به صورت کمی پر شده و خندانش نگاه کردم .

-منم بدتر از اون . انقدر این مدت نذر و نیاز کردم تا دوسالگی این بچه هم اداشون کنم تموم نمی شن.

به مسیری که مسعود رفته بود چشم دوختم. کنار ماهان و یکی دیگر از دوستان مشترکشان ایستاده بود . ماهان چیزی گفت که علاوه برمرد کنار دستی اش دو خانمی که پشت نزدیک ترین میز به آنها نشسته بودند هم خندیدند . سر ماهان به عقب چرخید و جواب چیزی که یکی از آن خانم ها گفت را داد و دوباره صدای خنده در سالن طنین انداخت .

طرحی از لبخند روی صورتم نقش بست . طرحی که برخلاف حقیقت وجودی اش نشانگر هیچ خوشی نبود. یک لبخند نقاشی شده ی بی حس و سرم دوباره به طرف میز چرخید و با نوک ناخن روی خطوط پیچ در پیچ طرح چوب کشیدم . هانا محتاطانه گفت:

-با چیزایی که برام تعریف کردی من فکر می کردم میری با بامداد.
انگشتم همانجا میانه ی راه مکث کرد.

-قراره چی بشه ترانه ؟

اینبار که نگاهش کردم شبیه هانای همراهی بود که در طول این چند ماه شناخته بودمش . به پشتی صندلی تکیه دادم و جواب دادم:

-امروز جلوی خونه ی ما حدس زدم میخواست همینو بهم بگه ولی وقتی مامان اومد نگفت . حتی وقتی به بابا گفتم میخوام برم خونه ی خودم جا خورده بود.

-خب تو چرا گفتی میری خونه ی خودت ؟

صدای تق تق برخورد باران روی شیشه ی سرتاسری توجهم را به آن سمت جلب کرد . حین بلند شدن از روی صندلی گفتم:

-بامداد فکر میکنه اگه ازم بخواد که همراهش برم مجبوره که رضایت بده . این دقیقا همون دلیلی بود که من بخاطرش می خواستم جدا بشم.
نمی خوام مجبور بشه . نمی خوام تا آخر عمرش خودشو بخاطر این موضوع نبخشه.

خودم را پشت شیشه رساندم . دانه های درشت باران مورب و با سرعت روی تراس کوچک چوبی میخورد و خاکه هایش در هوا پخش میشد .
شیشه تار و مه گرفته بود و چراغ روشن ماشین های خیابان مثل حباب های روشن و متحرک میان سیاهی شب دیده میشد . جا به جا روی شیشه قطره های کوچک بهم می چسبیدند و رد باریکی ایجاد میکردند .

یکی از این همراهی ها را شکار کردم . انگشتم را همراه با قطره روی شیشه حرکت دادم.

-وای باران باران شیشه پنجره را باران شست . از دل من اما ، چه کسی نقش تو را خواهد شست ؟

از میان خلسه ای که دچارش شده بودم با شتاب سرم به طرفش چرخید . کنارم ایستاده بود و نگاهش روی شیشه ی باران زده جا مانده بود . تمام یک ساعت اخیر را گفته و خندیده بود . انگار که هیچ وقت غم را تجربه نکرده باشد.

-بیست سال پیش یه زنی رو دیدم که توی جوونیش عاشق یه افسر روس شده بود . اونطوری که شنیدم انگار دختر زیبایی بوده . موهای بلند مشکی داشته و چشم های کشیده آهویی.

سرش با تکان کوچکی به طرفم چرخید . از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

-یه دختر شرقی به تمام معنا . پدرش ارتشی بود و توی یه مهمونی یارو روسه رو می بینه و دل می بنده به همین سادگی !! انگاری عشقش دو طرفه بوده یا شایدم فکر می کرده که دو طرفه است . یه مدت که می گذره یارو فراخونده میشه مسکو . وقتی داشته میرفته قول میده که برمیگرده و اونو همراه خودش میبره . مثل اینکه روز رفتنش بارون بوده...

تلخ خندید

-فکر کن اونم اینجا که چهار فصل سال بارونه !! مرده میره و دیگه نمیداد . نمیداد و دختره نمی فهمه از بیوفایی بوده یا از ناچاری . اصلا زنده

است و نیومده یا مرده و عذرش موجه . من که دیده بودمش هشتاد سالش بود . موهایش مثل برف سفید بود و چشماش تنها رنگی که نبود سیاه بود . همه ی عمرشو نشسته بود پشت پنجره و زل زده بود به خیابون . شصت سال همه بهش ایراد گرفته بودن مسخره اش کرده بودن چه میدونم دلسوزی کرده بودن همه ظاهرش رو دیده بودن نه قلبشو ، نه حسی که هیچ وقت عوض نشد . اینو فقط کسی میتونست ببینه که باهاش همدرد باشه!

مبهوت نگاهش میکردم .توی دلم از حرفهایش حسی سر برآورده بود . انگار کسی آینه ای دستت داده باشد تا خودت را ببینی ! به نگاه پر از بهتم لبخندی زد.

-بارون که شیشه رو خیس کرد یاد این شعر مصدق افتادم . اولین بار همون روز از زبونش شنیده بودم .

چشمکی زد و با خنده یک قدم عقب گذاشت.

-گفتم حالا که پشت شیشه ای و بارونه یه قصه ی واقعی واسه فکر کردن داشته باشی!

نگاهش کردم که دوباره به میان دوستانش برگشت و چند دقیقه ی بعد صدای قهقهه توی سالن پیچید .

زودتر از مسعود و هانا از رستوران بیرون آمده بودم . قبل از اینکه حرفی در مورد برگشتن بزنم مسعود سوییچ ماشینش را به طرفم گرفته بود . این یعنی بهانه ای پذیرفته نیست و باید با خودش برگشتم . حتا هانا پیش بینی کرده بود خودم را برای یک بازخواست مفصل هم آماده

کنم . به جمله ی هانا خندیده بودم اما تمام فکرم پیش قصه ای که ماهان تعریف کرده بود جا مانده بود . از میان ماشین های پارک شده خودم را به ماشین مسعود رساندم . قدم هایم را تند کرده بودم تا از بارانی که تبدیل به خاکه های ریز و نرم شده بود در امان بمانم . در ماشین را با ریموت باز کردم و توی نور چراغ های ماشین و زیر نم نم باران مردی را دیدم که همان لحظه از ماشینش پیاده شد .

_وقتی با قدم های بلند به طرفم آمد ، اولین چیزی که در ذهنم نشست آرزوی دختری بود که کمی بیشتر داستان عشق و انتظارش را شنیده بودم . انتظاری که هیچ وقت به سر ترسیده بود!

تضارب عشق و منطق اری تکراری است . وقتی با دیدنت قلبت بتای ناسازگاری میگذارد و به در و دیوار سیمه می گوید وقتی تمام سلول های بنت فی اختبار از تو مثل حرکت هواده های آن به سمت مرکز یک میدان مغناطیسی به سمت او کشیده میشود و چشمات حریصانه تصویرش را می بلعد ، کار مغر بیچاره ان تمام است و مثل رئیسی که هیچکدام از دستورهای اجرایی نمی شود دست به سه گوشه ای از وجود می ایستد و مایوسانه شاهد این نافرمانی ها میشود . همان مغز و منطقی که وتنی بای حکم دادن به میان می آید خنجر بی رحمش را می کند و هیچ رقمه از موضعش کوتاه نمی آید

سلامم را میان تپش های تند گلیم خودم به سختی شنیدم . یک قدم جلوتر گذاشت و دقینا مقابله ایستاد .

گفته بودی میخوای بری خونه ی خودت!

لحن گفت با وجود عادی بودن اما حرص پنهانی در خود داشت . چیزی که باع شد گوشه ی لبهایم تکان نامحسوس و کوچکی بخورد. هیچ کس نمی داند. وقتی با بند به بند وجودت کسی را می خواهی و مجبوری به خاطر خودش به رویت نیاوری چقدر درد به علت وجودت ریخته ای. مسعود اصرار کرد ... تو چطور اینجا ای؟

هم با مسعود حرف زدم.

انگار اینبار ها تا از نقشه های شوهرش جا مانده بود . با انگشت ایناره گولمه ی ابرویش را خاراند و با کمی مکث گفت:

رقعه ی پیش حرفهامون نصفه موند. تو حالت خوب نبود .. تک خنده ای زدم و گفتم:

و تو باید میرفتی!

اخم غلیظی میان ابروهایش جا خوش کرد. خطوط چهره اش نشانی از جدیتش داشت. برخلاف دفعه ی پیش و ملایشت و سکوتش در برابر اعتراض هایم ، واکنش نشان داد. دستش را پایین آورد و آرنج دستم را گرفت. سرش را کمی پایین آورد و مقابل صور تم گفت:

من بخاطر زندگی خودمون رفتم.

ولی من که با رفتن توی زندگیمون هیچ تغییری احساس نکردم.

این چند ماه فاصله شاید تنها حسی که داشت و ائع من شد تم بود. آن دخترک خیال پرداز و پر از آرزوهای رنگارنگ و جونم چشم باز کرده بود و رویاهایش را بجای پشت پلک هایش در واقعیت جستجو میکرد .

چشمها بس کی باریک شد و نگاه کردی ؟ واقعا احساس تکونی و پس
این دادخواست مسخره چی بود ؟

چند درصد می توانست پیش خودش فکر کند که دادخواستم از سر
اجباری است ؟ با مداد باهوش تر از اینها بود که دلیل کارم را نداند. ترانه
؟ قبل از اینکه جوابی به بازخواستش بدهم صدای ماهان باعث شد سر
هر دوی ما با شتاب ملت او چرخد. شتابی که انگار برای هر کدام از ما
ماهیت متفاوتی داشت. برای من همراه با نگرانی و برای بامداد سرشار
از تعصبی که حتی از تبصرخش هم تمایز بود. واکنش تند ما باعث تعلل
ماهان شد. با احتیاط و در حالیکه نگاه چند بار بین من و بامداد وقت و
برگشت پرسید : مشکلی پیش اومده ؟

بامداد سریع و سر ضرب جواب داد:

اگه پیش اومده باشه هم به شما ارتباطی داره ؟ ماهان جا خورده بود و
این از نگاه دأبتش روی بامداد مشخص بود. در برابر نحن با صلابت
بامداد و سوالی که اشاره به نسینت با من داشت صادقانه جواب داد. این
طرف تاریک بود . من فقط نگران ترانه متعده بامداد یک قدم به طرف
برداشت و با تند ترین لحن و حالتی که در او سراغ داشتم گفتم: به شما
چه که نگران این مردمی؟

قدمت فقط همان یک حرکت را به جلو رفت. تمام ماهان تا دستهای ما با
بین امن و سرکه بلند کرد ، لبخند همیشگی اشی روی لبه این نقش
خورده بود. هر دو دستش را به نشان تسلیم بالا آورد.

مثل ابیه و آسه آشنایی بدترین موقعیت رو انتخاب کردم . با اجازه

با همان لبخند یک گام به عقب برداشت و با عفی که به لبخندش داد ،
چرخید و از ما دور شد. سرم پایین آمد و خبری دست و انگشتانی اندم
که بدون اختیار و با حسی که از اعماق قلبم نوشیده بود دور میج دستک
گرفته شده بود.

بدون تو ما اشوین

نگاهش کردم . روی موها بیک قطره های ریز با وان نشسته بود.

لطفا ترانه !

با تاخیر نگاهم را از او گرفتم و بدون هیچ حرفی به چیزی که گفت عمل
کردم و به طرف ماشینش رفتم . حضور و سنگینی نگاهش را روی خودم
حس میکردم . منتظر ماند تا بنشینم و بعد ماشین را دور زد و از سمت
دیگر سوار شد . از محوطه ی رستوران خارج شدیم و من برای هانا
نوشتم : " من با بامداد رفتم هانا . به مسعود بگو " . به دقیقه نکشید تا
جواب دادش روی صفحه نقش بست : " باید این ور بودی و صدای جیغ
خوشحالی منو می شنیدی " . التهابی که در دلم پیچیده بود حتا به لبهایم
مجال لبخند کوچکی را هم نمی داد . پر بودم از هیجان و ترسی که از
تصور گفتن حرفهایم به جانم سرازیر شده بود . انگار قرار نبود که بودن
کنارش تکراری شود و من هرباری که تا این حد نزدیکش می شدم همان
حس عجیبی را داشتم که پشت میزهای کافه ی هتل تجربه کرده بودم.

نگاه هر دونفر ما به مسیر پیش رو بود . به خیابانی که در آن ماشین ها
در ترافیک سبک ساعت یازده شب و زیر باران دائمی این شهر نرم و
لاک پشت وار در حرکت بودند . کمی که گذشت سرم را به طرفش
چرخاندم . یک دستش را لبه ی پنجره گذاشته بود و دست دیگرش روی

فرمان بود و متفکر به بیرون خیره شده بود . انقدر عمیق که حتی متوجه
ی نگاه من به خودش نشد و این برای آدمی مثل او بعید بود . من دلیل
سکوت آن لحظه اش را از بر بودم . درست مثل مسیری که شک نداشتم
به خانه ی مشترکمان منتهی می شود .

سرم را دوباره به روبرو چرخاندم . باید اینبار همه ی حرفهایم را می
زدم . حداقلش این بود که دیگر هیچکدامان مدیون خودمان نمی شدیم .

-منو لطفا برسون خونه ی خودم

کبریت را درست انداخته بودم وسط انبار باروت و نتیجه اش شده بود ،
یک مکث چند ثانیه ای که احتمالا حاصل از شکی بود که به گوش هایش
کرده بود و بعد چرخش تند سرش به طرف من و نگاه تند و تیزی که
حواله ام کرد . چیزی که من از گوشه ی چشمم دیده بودم .

-چی ؟

توی لحن صدایش پر بود از ناباوری ، حرص ، بیقراری و استیضاح و
من التهاجم را با مشت کردن انگشتهای دستی که در تیرس نگاهش نبود
اندکی کم کردم تا صدایم نلرزد و بگویم :

-میرم خونه ی خودم .

پوزخند صدای زد و نگاه از من گرفت و از مسیری که باز شده بود
و از بین دو ماشین با مهارت عبور کرد . بعد چند بار زیر لب " خونه ی
خودم " را با خودش تکرار کرد و وقتی به طرفم برگشت که آتش تا
چشماتش بالا آمده بود .

-چرا؟ می ترسی اگه با من بیای اون دلیلی که وکیلِت با افتخار ازش تو دادگاه حرف میزد که با استناد بهش من نمیتونم حق تمکین بگیرم از بین بره؟

اشاره ی مستقیم و واضحش نفسم را بند آورده بود . صورتش درست مثل صبح و توی دادگاه ملتهب شده بود و حتا در تاریکی ملایم فضای ماشین هم این تغییر قابل فهم بود . هر کاری کردم ، هم صدایم حین حرف زدن لرزید و هم نفسم جان داد تا یک دور رفت و برگشت .

-واقعیت رو جوری که میخوای وانمود کنی ، تغییری توی اصلش ایجاد می کنه؟

-واقعیت چیه بجز اینکه تو خواستی از من طلاق بگیری و حتا حاضر نشدی باهم حرف بزنیم؟ چی بجز اینکه انقدر راحت خونه ات رو از من جدا کردی و مدام داری تکرارش می کنی؟
با دست و پر غیظ به خودش اشاره کرد

-از من ترانه خانوم ، از من؟

می دانست چقدر دوستش دارم ، مگر نه؟ می دانست که هضم اتفاق امروز انقدر برایش سخت بود.

-تو بهتر از همه می دونی من چرا این کار رو کردم.

-من هیچی نمی دونم . الان هیچی نمی دونم ترانه ، بجز اینکه با من میای یا میری خونه ات؟!!

"خونه ات" رو انقدر با غیظ و کوبنده گفته بود که باعث شد سکوت کنم. اگر حکم امروز صبحش به برگشتنم را در نظر نمی گرفتم ، این اولین دعوت نصفه و نیمه اش بود به خانه ی مشترکمان و من یک دنیا حرف و کلمه توی ذهنم برای گفتن داشتم . وقتی مکثم را برای جواب دادن دید ، پایش را با حرص روی پدال گاز فشار داد و وارد اولین خیابانی شد که مسیر را به سمت خانه ی من تغییر می داد .

وقتی با همان سرعت مقابل ساختمان خانه ام روی ترمز زد . از ماشین بیرون نرفتم و توی تاریک و روشن کوچه به نیمرخ برافروخته اش چشم دوختم . نگاهم را تاب نیاورد و به سمت چرخید . باید می گفتم.

-می خوای منم واقعیت هایی که میبینم رو برات بگم ؟

چشمهایش برای لحظه ای باریک شد .

-انگار که من توی دیدن واقعیت ها از تو منصف ترم . واقعیتی که من میبینم اینه؛ تو نمی خوای رضایت بدی ولی فکر می کنی که با من مجبور به این کار میشی . دلت نمیخواد منو با خانواده ام درگیر کنی و میدونی که اگه رضایت ندی نشدنی . نمی خوای بعدها عذاب وجدان داشته باشی و مطمئنی اگه رضایت بدی میاد سراغت من فقط خواستم کارتو راحت کنم... از اجبار ، از عذاب وجدان بعدش . این واقعیت دادخواست دادنمه ، خونه گرفتم یا دو ماه برنگشتم !

کلافه بود . با صورتی برافروخته و بیقرار نگاهش را به چشمهای لبریز من دوخته شده بود.

-واقعیت خود من میدونی چیه ؟

لعنت به لرزش انگشتهایم وقتی که دستم را بالا آوردم و دانه دانه
شمردمشان.

-من هشت ماهه از زندگی اطرافیانم حذف شدم . الویت زندگی مادرم
نیستم . پدرم فکر میکنه تنها گذاشتن من بهترین تصمیمه و شوهرم منو
میخواد و از اتفاقات بعدش واهمه داره.....این وسط فقط همین خونه مال
خودمه.

با دست به ساختمانی که تنها پنجره ی خاموشش متعلق به واحد کوچک
من بود اشاره کردم .

-من هستم ، همینجام . از الان تا هجده سال دیگه وقتی بیا که دیگه
تردیدی نباشه . یا از ته دل ببخش و رضایت بده یا پای هیچ برگه ای رو
بزور امضا نکن و بذار هر چی که میخواد بشه . اینو مطمئن باش من حتا
اگه بمیرم نه رضایت میخوام ، نه ببخشش.

قصدم این بود که برای انتخاب آزادش بگذارم . میخواستم بداند که
انتخابش هر چیزی که باشد من همانجا منتظرش خواهم ماند.

در ماشین را که باز کردم و پیاده شدم . بغض داشت خفه ام میکرد . با
قدمهای بلند خودم را به در رساندم . نگاهش را روی خودم حس می
کردم . کلید را به سختی از توی کیفم پیدا کردم و با دستهای لرزان توی
قفل چرخاندم و در همان فاصله هزاران بار به خودم برای گفتن آن حرفها
لعنت فرستادم.

از در که عبور کردم انگار ته مانده ی منطقم هم تمام شده باشد ، دلم می
خواست به یکی از شخصیت های فیلم های رمانتیک شرقی تبدیل می

شدم و فرود می آمدم میان سکانس پر شور عاشقانه ای که شخصیت مرد قصه بی هوا زن را به عقب می کشد و زن میان آغوشش آرام میگیرد . جایی که تمام "نه" و " نمی شود" های زندگی به یک بوسه و نوازش عاشقانه ای خود را تسلیم می کند.

اما تنها عایدی ام حس سنگینی نگاهی بود که تا وقت بستن در روی شانه هایم وزن انداخته بود . در که پشت سرم بسته شد انگار تمام دنیا بر سرم آوار شده بود . نه پاهایم نای رفتن داشتند و نه دلم میل دور شدن! گوش سپردم به سکوت پشت در ؛ که به جای انتظار شنیدن صدای حرکت چرخ های ماشین ، تنها روایتگرش شرشر باران از ناودان خانه ها بود . وقتی انتظارم بی ثمر ماند برای باور ماندنش به طرف پله ها دویدم و از آن دوتا یکی بالا رفتم . در واحد را با همان شتاب باز کردم و بدون اینکه چراغ ها را روشن کنم ، با قدم های تند به طرف پنجره رفتم . صورتم را به شیشه ی پنجره چسباندم تا توانستم نیمی از سقف سفید ماشینش را که هنوز کنار دیوار پارک شده بود ، ببینم .

شیشه سرد بود و صورت و نفس هایم گرم و این باعث شده بود تصویر بودنش در پس تاری شیشه گم شود . دستم را روی قلبم که با بیقراری می تپید گذاشتم . کمی از پنجره فاصله گرفتم و به ساعت روی دیوار که انگار عقربه هایش تنبلیشان می آمد تکانی به خودشان بدهند و هر ثانیه دقیقه ها کش می آمد نگاه کردم . ساعت یازده و بیست و پنج دقیقه بود و من دلم میخواست از سر درماندگی بلند بلند گریه می کردم . شالم و مانتو ام را از تن بیرون کشیدم . حس خفگی داشتم و یک ترس عمیق روحم را احاطه کرده بود که حتا تحمل وزن لباسهایم را نا ممکن میکرد . شال و مانتو ام را روی کانتر انداختم و دوباره به سمت پنجره رفتم . ولی هنوز

یک قدم جلو نرفته بودم که با صدای برخورد فلزی به سطح کانتر قدم رفته ام را با شتاب برگشتم. بخشی از سویچ مسعود از جیبم بیرون آمده بود و روی کانتر افتاده بود. با دیدنش لبم را محکم زیر دندان بردم و با مرور لحظه هایی که پشت سر گذاشته بودم به خودم حق دادم که در آن شرایط فراموشش کرده باشم.

کف دست یخ زده ام را روی پیشانی ام گذاشتم و برای لحظه ای چشم هایم را بستم و بعد به طرف کیفم که وسط هال رهایش کرده بودم رفتم و از توی جیبش گوشی ام را برداشتم. مانده بودم که به مسعود زنگ بزنم یا هانا که با دیدن پیام مسعود روی گوشی لبخند تلخ و پر دردی زدم. برایم نوشته بود:

"تو روح دختر در دسر ساز، با شوهرت پا شدی رفتی سویچ منو کجا بردی؟"

و به فاصله ی یک دقیقه پیام دیگری

"خوشبخت باشی"

به دیوار کنار درگاه آشپزخانه تکیه زدم و به شادی و ذوقی که از پس هر کلمه ی نقش بسته در صفحه ی گوشی خودش را تا دنیای واقعیت ها جلو کشیده بود فکر کردم و جا ماندن اسم مسعود در لیست واقعیت های زندگیم. دستم را بالا آوردم. چهار انگشتش را برای بامداد شمرده بودم. رسیدم به انگشت کوتاه آخر و با تصور مسعود پر بغض برای خودم شمردم.... و مسعود که همیشه هست!

و در نهایت همه ی افکارم رسیدم به پنجره و کوچه ی تاریک بارانی
و انتظار و انتظار.

شب کش آمده بود و نمی گذشت . هر بار که فاصله ی کانپه تا پنجره را
طی می کردم حس می کردم که عقربه ها برایم دهان کجی می کنند و
زمان به طرز غریبی روی زمین سنگینی می کرد و میل گذر کردن
نداشت . انگار سرنوشتم به کوچه ، به پنجره ، به انتظار در سکوت گره
خورده بود .

توی مغز و قلبم جریانی از حس های مختلف به راه افتاده بود . ترس ،
نگرانی ، بیقراری که باعث میشد در یک لحظه از ترس بلرزم ...از
نگرانی یخ کنم و در همان دم قلبم با بیقراری تند تر از هر زمان دیگری
بکوبد.

انقدر مسیر کانپه تا پنجره را رفته و برگشته بودم که کف پاهایم سیر شده
بود و حین راه رفتن سرامیک ها را حس نمی کرد . هزار بار گوشی ام را
از روی کانتربرداشتم تا با او حرف بزنم و عین هزار بارش را پشیمان
شده بودم .

هرباری که روی کانپه نشسته و به پنجره خیره شده بودم ، سرنوشت
دختر قصه ای که ماهان تعریف کرد مقابل چشمانم قد علم کرده بود و باز
بیقراری بود و خود را رساندن به پشت پنجره که آیا هنوز هم هست !؟

و همه ی این رفت و برگشت ها وقتی به پایان رسید که صدای خفیف
اذان را از مسجد منطقه شنیده بودم وقتی که از میان تمام پنجره های
خاموش ساختمان پنج طبقه ی روبرویی ، یکی روشن شد وقتی که
روی سکوت کوچه صدای حرکت چرخ های ماشین خنج کشید وقتی

که مقابل چشمان پر بغض من که دیگر نای گریه کردن هم نداشت .
ماشینش با دنده عقب از کوچه بیرون رفت.

این بار که روی کاناپه فرود آمدم ، در قاب نگاهم تصاویر اجسام تار تر
از همیشه بودند . شاید سوی چشمانم همان لحظه که ماشینش از کوچه
خارج شده بود رفته بود . خودم را روی کاناپه سر دادم . سرم را روی
دسته اش گذاشتم و چشمانم را بستم . با هر دانه اشکی که در سکوت از
گوشه ی چشمم چکید ، پشت پلکم تصویر زنی با موهای مثل برف و
چشمانی که به راه سفید شده بود واضح تر شد . ماهان حق داشت ؛
حالش را فقط کسی می توانست بفهمد که حس مشابهی توی قلبش داشته
باشد.

از صدای میو میو ضعیف بچه گربه ای چشم هایم را باز کردم . دنیای
واقعی حتا توی خواب هم دست از سرم برنداشته بود و خوابم پر بود از
تصویر کوچه و ماشین که زیر بارش ریز باران دم صبح از آن بیرون
رفته بود . روی کاناپه نشستم و اولین کارم نگاه کردن به ساعت روی
دیوار بود که عقربه هایش برخلاف دیشب و ادا اصول هایش انگار برای
حرکت با هم مسابقه گذاشته بودند. ساعت از یازده هم گذشته بود . از
روی کاناپه بلند شدم و با تعلل گیره ی روی موهایم را باز کردم . بغض
توی گلویم تبدیل به گلوله ای شده بود که هر چه هشیار تر میشدم بیشتر
رشد می کرد و بزرگ تر می شد.

قبل از هر چیزی سراغ گوشی قدیمی ام رفتم که شب قبل و قبل از رفتن
به رستوران روشنش کرده بودم . خبری نبود میدانستم و باز هم دلم
را به آن امید محال خوش کرده بودم . آن را روی میز گذاشتم و سراغ
یخچال رفتم . دلم ضعف می کرد . تمام روز قبل چیزی نخورده بودم و

شب توی رستوران هم فقط چند لقمه از گلویم پایین رفته بود . توی یخچال بجز یک بسته نان از دو شب پیش چیزی برای خوردن نبود . دلم آشوب بود و آشپزی آخرین کاری بود که حوصله ی انجامش را داشتم.

یک تکه از نان تنها غنیمتی بود که از یخچال نصیبم شد . تمام تلاشم برای نگاه نکردن به پنجره نیم نگاهی شد که در لحظه و سریع دزدیدمش . شبیه آدمهایی که فویبای فضای بسته دارند حس می کردم . نفسم در حال بند آمدن است . در و دیوار خانه انگار وزن انداخته بودند روی دلم . توی سینک چند مشت آب به صورتم پاشیدم . نفس هایم تند شده بود . صدای ویبره ی گوشی من را به سمت کیفم کشاند . هانا پیام فرستاده بود که:

"خوبی ترانه ؟" با همان بغض خنده ی بلندی کردم . با خودش چه فکری کرده بود ؟ نوشتم:

"خوبم"

جواب داد:

"میدونم بامداد هواتو داره . نگرانت نیستم ولی اگه مشکلی بود بهم خبر بده "

دیگرماندن در توانم نبود . مانتو و شال و کیفم را برداشتم و بدون هیچ مقصدی به طرف در رفتم . باید از زیر آن فشار خلاص می شدم . مقابل آینه ی دیواری جلوی ورودی لباسم را تتم کردم و برای چشمان سیاه دخترک درون آینه باغصه آهی کشیدم و از در بیرون رفتم .

ساعتها در دل خیابان های شهر راه رفته بودم . بی هدف بدون مقصد ...بدون برنامه . هر خیابانی را فقط به امید رسیدن به یک خیابان دیگر طی کرده بود و وقتی پشت در خانه ام رسیدم که روز به آخر رسیده بود. پله ها را با قدم های آرام و سنگین سلانه سلانه بالا رفتم و پشت در واحدم رسیدم . در را که باز کردم ، قبل از قدم گذاشتن در فضای سنگین و تاریک خانه به خودم وعده ی فردا و دفتر سامان و همکاری با عطیه را دادم که توی همان دو بار دیدنش رفتار گرمش عجیب به دلم نشسته بود . برق راهرو را روشن کردم و همین که دستم روی کلید برق هال نشست ، صدای زنگ توی خانه پیچید.

تصویری که در مانیتور آیفون دیده میشد ، تصویر مردی بود که یک دستش را روی دیوار کنار پنل زنگ قائم کرده بود و سرش را به شانه اش تکیه داده بود . مردی که برای شناختنش نیازی به دیدن صورتش نداشتم . قلبم بیرحمانه بنای کوبیدن گذاشته بود و دستم میان پیش رفتن و نرفتن برای باز کردن در مردد مانده بود که سرش را بلند کرد ، خیره ی چشمی پنل شد و انگشتش را روی زنگ فشار داد . صدایی که در خانه ام پیچید پر از تحکم بود ، درست مثل نگاهی که از پس مانیتور انگار میتوانست من را ببیند . دستم جلو رفت و روی نشان کلید را لمس کرد و در باز شد .

از هول بدون اینکه برق را روشن کنم وارد هال شدم . کیف و کلیدم را جایی میانه ی راه رها کردم و با فاصله از در ورودی و خیره به آن منتظر آمدنش ایستادم . ضربان قلبم با نزدیک شدن صدای قدمهایش

روی پله تند و تندتر می شد . قامت بلندش که در قاب در نمایان شد نفسم یک دور رفت و بالا نیامد.

نگاهش توی تاریک و روشن فضای هال روی صورت و چشمانم قفل شده بود. برخلاف جایی که من ایستاده بودم ، نور دیوار کوب توی راهرو این امکان را میداد تا جزییات ظاهرش را ببینم . هنوز همان لباسهای دیروز را به تن داشت . پیراهنش جا به جا چروک های ریزی داشت که برای آدمی مثل او عجیب بود . موهایش انگار که بارها حرکت انگشتانش را لابه لای تارهای خود تجربه کرده باشند نا منظم به بالا فرستاده شده بود .

سلام زیر لبی ام با قدمهای بلندی که به طرفم برداشته شد نیمه کاره ماند. همانطور خیره در چشمانم حکم کرد:

-تو ازم بخواه که ببخشم.

مبهوت و نا مفهوم نگاهش کردم . کمی جلوتر آمد . از این فاصله میشد دو دوی چشمان سیاهی را دید که تا آن لحظه انطور بیقرار ندیده بودمش . دستش را بالا آورد با ملایمت روی یکطرف صورتم گذاشت .

- بگو ترانه فقط یک کلمه است!

این نزدیکی و عطر آشنای تنش بهانه ی سر خوردن هزار باره ی قلبم شده بود . توی لحن صدایش پر بود از تمنا و انتظار

-فقط چهارتا حرفه.

زمزمه کردم:

-نمی تونم

انگشت شصتش نوازش وار از گوشه ی ابرویم حرکت کرد و با سر خوردن دستش روی صورتم روی گوشه ی لبم نشست . نگاهش رد حرکت دستانش را دنبال کرده بود و رسیده بود به جایی که روزی ادعا میکرد دوستش دارد .

-چرا ترانه ؟ تو که میدونی من نمی تونم. تو که بیشتر از همه ی دنیا منو میشناسی...

دستش در امتداد حرکتش به گردنم رسید . سرم را جلو کشید و صورتم را به سینه اش چسباند .

-اون سجاده دیگه آروم نمی کنه تسبیح و انگشتر عقیق بابا !! من هشت ماهه تو خود جهنم ترانه . حق اون پسر پیش من امانته اگه اشتباه من نبود ، اگه قلب من یه جایی گیر نبود....

اعتراف کرده بود . به دردی که چند ماه در تنهایی به دوش کشیده بود . به عذاب وجدانی که خودش را به خاطر آن تنبیه کرده بود . سرم را که به قصد دیدن صورتش تکان داده بودم با فشار انگشتانش بیشتر چفت سینه اش کرد . چشم هایم را بستم و اجازه دادم همه ی حرفهایش را به زبان بیاورد.

-وقتی نتیجه ی کنکورو اعلام کردن و مدیر مدرسه اش باهام تماس گرفت که ازم بپرسه...

توی صدایش دیگر از تحکم همیشگی خبری نبود بغض آشکارا گرفته و خش دارش کرده بود . جمله اش را نیمه تمام گذاشت و بجای ادامه اش گفت.

-من فقط یه بار توی همه ی زندگیم یه چیزی رو برای خودم خواسته بودم فقط یه بار

پلکهایم را برای مقاومت در برابر سیل اشکی که تا خانه ی چشمم جلو آمد بود بیشتر روی هم فشار دادم . فایده ای نداشت . اشک راهش را روی گونه ام گرفته بود. دستش از گردنم بالا آمد و روی موهایی که با سر خوردن شال از سرم رها شده بودند نشست .

-یعنی خواستم اینهمه تاوان داشت و من نمی دونستم؟ هشت ماه خودمو دور کردم ازت که یه وقت به خاطر دل خودم دست و دلم نلرزه هشت ماه فقط از دور دیدمت که کسی نخواد به خاطر من به تو فشار بیاره . سعی نکردم توی دادگاه بیشتر از حقمو بگیرم . هزار بار برای خودم تکرار کردم که گول خورده ، بچگی کرده. حالا که به اینجا رسید ، مادرم میگه بخاطر زندگیم و آرامش زنم باید رضایت بدم....

صورتم روی سینه اش ، دقیقا جایی که قلبش تند و بی رحمانه می کوبید مانده بود . بخش از موهایم را میان انگشتانش گرفت.

-بهاره همه چیز رو سپرد به من . بهم گفت " اگه تو بخوای رضایت بدی من حرفی ندارم . "

سرش را پایین آورد و با عقب کشیدن سرم خیره ی چشمهای بارانی ام شد.

-تو هم با این چشمهای خيست زل میزنی تو چشمهامو میگی اول ببخش
و بعد رضایت بده . همه اتون تصمیم رو گذاشتید به عهده ی من. و من
زحمتهای این چند سالش یادم میاد ترانه تفریحی که بهش حروم
کردم وقتایی که با رفتارم بهش زور گفتم و مجبورش کردم درس
بخونه ... وقتایی که فرمانده صدام میکرد و سعی میکرد یه جوری از
زیر دستم در بره چطوری میتونم فراموش کنم همه ی زحمتهاش شده
یه برگه کاغذ توی کشوی میزم ؟من چطور روزهایی رو فراموش کنم که
بخاطر نگه داشتنشون سه جا کار کردم ؟ چطوری یادم بره که وقتی
سرپرستی اون دوتا رو از دادگاه گرفتم فقط دوازده سال از بهنام بزرگ
تر بودم؟چجوری یادم بره که خودش پیشنهاد رفاقت با طاها رو داد تا
کمتر زنداداشش رو اذیت کنه؟

لبه‌هایش را روی چشم خیس از اشکم گذاشت و همانجا زمزمه کرد:
-منم بخاطر دل خودمو بغض این چشمها ، چشممو بستم روی تبعات
بعدیش!

دستم بالا آمد و روی پشتش قرار گرفت . انگار منتظر همین بود . نفسی
که حس می کردم تمام مدت حرف زدنش کند و بخیلانه بالا آمده بود
عمیق از بینی اش رها شد . دستش از روی موهایم سر خورد و روی
کتفم قرار گرفت . سرش را عقب برد . لبه‌هایش از روی چشمم برداشته
شد و چشم من به روی صورت غمگین و نگاه دلتنگش باز شد.
-به تو که فکر می کردم با خودم میگفتم همبازی بهاره بوده که باشه .
هشت سال از من کوچکتر باشه ، مگه چی میشه ؟! خیلی وقت بود منتظر
کنکور بهنام بودم . می خواستم تکلیف بهاره مشخص بشه بعد !! واسه

همین اجازه دادم پای خانواده ی عموم به خونمون باز بشه.... قبل از اون نمی تونستم اقدامی کنم . میترسیدم . هم واسه تو و هم واسه بچه ها ... اونا به من وابسته بودن و تو...

لبخند پر غصه ای زد . نگاهش یک دور توی صورتم چرخ خورد و گفت:

-همسن بهاره بودی!.... ولی نشد . سر ماجرای پرونده ی زمینها و راه در روی شرکت خلعتبری فهمیدم ازت خواستگاری کردن.

یاد آوری این موضوع باعث شده بود خطوط صورتش عمیق تر شود .

-رفت و امد مادرت با خانواده اشون منو ترسوند نتونستم صبر کنم . قرارمو با خودم شکستم . من همون موقع هم میتونستم همه چیزو به پدرت بگم ولی نکردم خودخواهی کردم . اون روز تو کافه فقط می خواستم ازت مطمئن شم که میتونی . میتونی منو با شرایطی که دارم بپذیری هر بار که واسه جواب دادن مکث می کردی سر خودم داد می کشیدم که این دختر همسن بهاره است ، چه انتظاری ازش داری ؟

سرش را تکانی داد. رنگ نگاهش تغییر کرد و با جدیت گفت:

-من بهت مدیونم ترانه . بخاطر اون روز توی اتاقم بهت مدیونم . به خاطر این هشت ماه بهت مدیونم . حالا تو بگو تو بخواه که ببخشم .

آرام گفتم:

-اگه طاها برادر من نبود . اگه من به اندازه ی خودت توی این ماجرا مقصر نبودم حتما هزار بار تا حالا ازت اینو خواسته بودم. ولی میخوام

یه وقتی بیاد بیرون که هر بار میبیش یا ازش می شنوی از دلت نگذره
حقش نیست که آزاد باشه . به خودت نگی ارزشش رو داشت که از حقت
بگذری یا نه . میخوام از ته دلت باشه بامداد . هر بار که منو می بینی
پیش خودت فکر نکنی چند درصد بخاطر خودت کنارتم . میخوام شبها
راحت بخوابی!

بازویم را محکم لابه لای انگشتانش گرفت و خیره توی صورتم گفت:

-میدونی ممکنه من هیچ وقت خودم نبخشم ؟

سرم را به نشان تایید تکان دادم.

-اینم میدونی من هیچ وقت طلاقتم نمیدم و توی این مورد بی قانون ترین
حقوقدان دنیام ؟

به لحن دیکتاتور مابانه اش لبخند پر غصه ای زدم .

-دیگه میدونم

سرش را کمی جلوتر آورد و ادامه داد:

-ممکنه کارت سخت بشه . حرف بشنوی . مجبور بشی یه سری آدمها رو
از زندگیت حذف کنی ... منظورم پدر و مادرت نیست . فامیل ، دوست ،
آشنا .

غمگین نگاهش کردم . بیچاره نمی دانست پیش از اینها قرار حذف شدنم
از جمع خانواده ام گذاشته شده بود . آب دهانم را با سختی پایین
فرستادم .

نگاهم را تاب نیاورد.

چشم هایش را برای لحظه ای بست . پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و زمزمه وار گفت:

-من چی کار کنم با بغض این نگاه دختر؟!!

پلک هایم را محکم روی هم فشار دادم . لعنت به نگاهی که حکمش شده بود سیب سرخ هوا و دلیل گناه اول ! جدا شدن پیشانی اش و حرکت دستش را تا روی گردن و بخشی از صورتم حس کردم . حتا داغی نگاهی که بدون دیدنش هم حس گرمی را زیر پوستم به جریان انداخته بود.

-چشمهاتو باز کن.

آرام و زمزمه وار گفته بود و پلک هایم برای باز شدن نیاز به دستور مغزم نداشتند . مثل سربازی مطیع حکمش را اجابت کردند و من نگاهم به چشمانی گشوده شد که پر بود از بیقراری و دلتنگی به اندازه ی حجم دوری که از سر گذرانده بودیم . سرش جلو آمد . نگاهی چند بار از یک چشم به چشم دیگر رفت و برگشت و پیش از اینکه اولین بوسه اش نصیب چشمهایم شود گفت:

-هیچ وقت روی من نبندشون ترانه.

بوسه هایی که از چشم هایم رد اشکم را طی کرد و به گوشه ی لبم رسیده بود و بعد از آن نفهمیدم که کی و چطور من هم همراهش شده بودم . آن لحظه انگار همان نقطه ی نیمه تاریک از چهار دیواری خانه ی کوچکم به اندازه ی آسمان روشن شده بود . انگار هر بوسه اش ، هر نفس داغش و هر حرکت نوازش وار انگشتانش مرهمی شده بود روی زخم دلی که ماهها به حال خودش رهاش کرده بودم .

قلبم آرام گرفته بود ... همان لحظه ، همان دم که زیر لب و زمزمه وار جمله ای را گفته بود که یک روزهایی از زندگی ام برای شنیدنش حاضر بودم همه چیزم را بدهم . و انگار دنیا محاسب بینظیری بود برای گرفتنتان ! دستش را دور کمرم حلقه کرد . سرش را کمی عقب کشید و نگاهم کرد . پرسش توی نگاهش را با بدیهی ترین جوابی که از یک قلب عاشق برمی آید پاسخ دادم.

دستم بالا رفت و انگشتانم آرام میان تارهای بهم ریخته ی موهایش خزید . هنوز هشدارهایش را برای این کارم به خوبی به خاطر داشتم . مگر چقدر گذشته بود ؟ چرا انقدر دور بود که دست به دامن خاطره ها شده بودم ؟

جواب نگاهش را گرفته بود . سرش تا روی شانه ام پایین آمد و بوسه ی بعدی اش نصیب گردنم شده بود . دستش روی کمرم به حرکت در آمد و من زیر داغی نفسی که پوستم را به بازی گرفته بود ، نفس کم آورده بودم .

وقتی آن کاناپه ی بزرگ سرمه ای را خریده بودم حتا در دور دست ترین تصوراتم هم نمی گنجید که قرار است یک شب تا سپیدی صبح را آنجا ، توی آغوشش و میان بازوانی که محکم دورم حلقه شده بود ، سر کنم .

چشم که باز کردم دیگر خبری از تاریکی نبود . روشنایی از پنجره و پرده ای که از همان دو شب پیش تا نیمه کشیده شده بود خودش را به خانه ی کوچکم رسانده بود . صدای کو کوی یاکریمی که هر روز پشت پنجره سهمش را از نان شب قبل می گذاشتم در آمده بود و سایه اش از پشت پنجره نمایان بود . لبهایم به دو طرف کشیده شد و طرحی کوچک از

لبخند روی آن نقش بست . تکانی که توی جایم خوردم با فشار دستانش همراه شد و مثل تمام شب من را بیشتر به سینه اش چسباند.

انقدر محکم که نفسم هم به سختی بالا و پایین می شد . سرم را کمی پایین آوردم و لبهایم را به ساق دستی که دور شانه ام پیچیده شده بود چسباندم و چشم هایم را بستم . نمی خواستم با تکان هایم بیدارش کنم . تمام شب قبل را توی ماشین و زیر پنجره گذرانده بود و شک نداشتم که روزش هم در جنگ با وجدانش گذشته بود . صدای جیغ معده ام که بلند شد . از هول تکان کوچکی خوردم. انگار گشنگی عاشقی را از سرش برده بود که صدایش را انداخته بود روی سرش . یک دستم را همانطور که به پهلوی خوابیده بودم روی معده ام گذاشتم .

انگار تکانهایم را به حساب دیگری گذاشته بود . دستش را از دورم باز کرد و شنیدم که با لحن خواب آلود و پر خنده ای گفت:

-برو

روی آرنجم بلند شدم و سرم را به طرفش چرخاندم . بیدار بود و چشمهایش را تعدا بسته بود . پاهایم را روی زمین گذاشتم . به بدن خشک شده ام حرکتی دادم و از کنارش بلند شدم . قدم روی سرامیک های کف هال گذاشتم که به طرز دلپذیری خنک بودند . انقدری که همان دو قدمی که برداشتم لرز کوچک و خوشایندی به جانم انداخته بود . موهای بازم را با دست جمع کردم و با چشم روی زمین دنبال گیره ای که شب قبل خودش از موهایم بازش کرده بود گشتم . با پیدا کردنش موهایم را بالای سرم جمع کردم و به طرف سرویس رفتم .

آینه !... آینه و دیدن تصویر زنی نشسته در سیاهی مردمک چشمانم که برخلاف روز پیش و روزهای پیش تر از آن میان حفره های تاریک زندگی خودش را گم نکرده بود . انگار یاد گرفته بود زندگی زنانه نه آن روزهای سراسر سفید خیال های دخترانه ، که راه رفتن لابه لای همین حفره هاست . که زندگی جریانی ست که گاه سنگلاخی و گاه منجر به سقوط یک ابشار و گاه منتهی به یک مرداب.

به حال که برگشتم بامداد همه ی سطح کاناپه را اشغال کرده بود . ساعدش روی پیشانی اش بود و بنظر می آمد دوباره به خواب رفته باشد . بی صدا زمزمه کردم "پسر زیبا خانوم " اگر قرار بود یک روز تعریفش کنم حتما با همین سه کلمه این کار را می کردم . سه کلمه ای که به اندازه ی یک کتاب تفسیر برایش داشتم . مانتو و شال رها شده ام کف حال را روی دسته ی مبل انداختم و خودم را به پنجره رساندم . خبری از دوست کوچکم نبود . ای کاش صبر می کرد صبر!! کاری که طاها باید انجامش میداد . هر کدام از ما سهممان را از خطایمان گرفته بودیم و غم انگیز این بود که بی تقصیرترینمان سهمی بیشتر از بقیه به دوش کشیده بود .

پنجره را باز کردم و از همان بسته ی نان مانده توی یخچال سهم روزانه اش را پشت پنجره گذاشتم . بعد به طرف آشپزخانه رفتم و در بی صدا ترین حالت ممکن چای دم کردم . همه ی فکرم مانده بود توی طبقات یخچال خالی ام که چیزی برای خوردن در آن نبود.

-ترانه ؟

شنیدن ناخافل صدایش از پشت سر و یکه ای که خوردم باعث شد حین چرخیدن پهلویم به لبه ی کابینت برخورد کند و برای لحظه ای نفسم از حجم دردی که توی پهلویم پیچیده بود حبس شود . با دو قدم بلند خودش را روبروی منی رساند که از درد یک دستم را بند پهلویم کرده بودم.

-چی شدی تو دختر ؟

سرش را پایین آورد و دستش را روی دستم گذاشت تا مانعی که بر سر راه دیدنش بود از میان بردارد.

-دستتو بردار؟

زیر لب گفتم:

-چیزی نیست.

سرش به طرف صورتم چرخید . ابروهایش را با حالت جالبی بالا انداخت و با کنایه گفت:

-چه خانوم خجالتی ای!

مقاومتم شکست و دستم را برداشتم و او با دست دیگر لبه ی پایینی تیشترتم را بالا فرستاد . چقدر دلم برای این در لفافه حرف زدنها و کنایه هایش تنگ شده بود و خودم نمی دانستم ؟

پایین تیشترتم را که بالا زد علاوه بر قرمزی حاصل از برخورد لبه ی کابینت ، ردی هم در اثر فرو رفتن کمر شلوار جین روی پوستم ایجاد شده بود که با دیدنش اخم هایش در هم فرو رفت .

-این چه وضعیه ؟ تو چرا از دیشب این شلوارتو عوض نکردی ؟

نگاهم را از صورتش گرفتم و استکان ها را از کابینت بالایی برداشتم و در حال ریختن چای، با لحنی که کمی شیطننت داشت، کمی ناز، کمی ترانه ی روزهای گذشته!! گفتم:

-از من میپرسی؟

شب قبل با تمام شوری که در وجودش حس میکردم، با وجود مجوزی که از نگاهم گرفته بود باز هم حد و مرزهایش را رعایت کرده بود و پا فراتر از آن نگذاشته بود.....حضورش را با قدمی که به طرفم برداشت نزدیک تر از قبل احساس کردم. استکان پر شده را از زیر دستم بیرون کشید.

-بعد از چند ماه اولین شبی بود که تونستم چند ساعت پشت سر هم بخوابم.

دوباره نگاهش تا پهلویم سر خورد.

-انگار اذیتت کردم.

لبخندی زدم و به طرفش چرخیدم.

-مهم نیست..... الان مسئله مهم اینه که من این چند روز فرصت خرید نداشتم و بجز چای و این شکلاتها چیزی برای خوردن نداریم.

بی ربط پرسید:

-میای خونه؟

مکثی کردم. لبخند از روی لبهایم پر کشیده بود.

-دیشب که گفتم بهت .

دستش را جلو آورد و موهای بلند جلوی سرم را پشت گوش هایم فرستاد.

-امروز میرم با پدرت حرف میزنم .

نگاهم را از چشمانش دزدیدم و به طرح زرد رنگ روی قوری دوختم .
دستش را پشت سرم گذاشت و سرم را در آغوش کشید .

در مورد چیزهایی که دیشب گفتم شاید یه روزی نظرم عوض بشه
ترانه... نمی دونم . شاید یه روزی با نبودن بهنام کنار اومدم ولی بازم
میگم این حق برای تو همیشه پیش من محفوظه . هر وقت که بخوای من
پای اون برگه ها رو امضا میکنم .

من مدتها بود که یک تعریف جدید برای دوست داشتن پیدا کرده بودم .
تعریف خواستن برای او ، نه

برای خود چیزی که تماما حاصل تجربه ی خودم بوده و از هیچ کسی
یاد نگرفته بودم . من در

دنیایی که دوست داشتن معامله می شد ، که دوست داشتن را ابزاری
برای توقعات می دانستند و با

همین کیل می سنجیدنش این را یاد گرفته بودم.

همانطور که صورتم را به سینه اش چسبانده بودم گفتم:

-این یه تصمیم شخصی و مربوط به خودته . نمیگم ازش خوشحال نمیشم
یا برام فرق نداره بامداد.

اتفاقا خیلی هم فرق داره ولی این تصمیمیه که خودت باید بگیری.
وقتی که دستش از سرم برداشته شدو با لحن مثلاً شوخی گفت:

-خوش بحال زیبا خانوم با این عروس گرفتنش
توی چشمهایش حسی متضاد با لحن صدایش بیداد می کرد یک غم
عمیق و سنگین ته نگاهش
بود . چیزی درست مشابه حسی که من در قلبم داشتم . من از سقوط
آبشار به سکون مرداب رسیده
بودم و حالا یک آبراهه کوچک تنها مسیر رسیدن دوباره ام به رود بود و
جاری شدن . آبراهه ای که
عبور از آن صبر می طلبید و صبر!!
نگاهش را از روی صورتم برداشت و استکان چایش را توی دستش
گرفت.

-هر چیزی برای ظهر نیاز داری لیست کن قبل از رفتن میگیرم.... میرم ،
عصر میام دنبالت . امروز
باید بری دفتری که می گفتی ؟
لحظه ای با چشمان باریک شده به نیمرخش نگاه کردم . یعنی باید باور
می کردم که از جزییات این
ماجرا خبر نداشت ؟ در جواب گفتم:
-باهاشون تماس میگیرم میگم امروز نمیتونم بیام.
نگاهش روی من موشکافانه شده بود . انگار می خواست حسم را از
چیزی که می خواست بگوید
بفهمد.

-ترانه ، ممکنه که نتونی توی اون دفتری که می گی فعالیت کنی.
سرم را به نشان "چرا "تکان کوچکی دادم.
-کیوان خان چند وقت پیش ازم خواست به طور موقت من رو به عنوان
نماینده و وکیلش توی یکی از

شرکتهایی که سهام داره معرفی کنه . که خب برای من یه تیر و چند نشون بود ، هرچند که فکر می کنم این پیشنهادش تعمدی بوده باشه . راستش این مدت و با درگیری هایی که سر جریان فوت بهنام داشتم عملا کارهامو بقیه انجام دادن . رفت و آمد های مداوم بین رشت و خونه....

استکان را به لبهایش چسباند و همانطور تلخ جرعه ای از آن نوشید . ظرف شکلات را با دستم جلو بردم و تا کنار دستش جلو کشیدم . می خواست غیر مستقیم به من بفهماند که همیشه حواسش به من بوده ؟

-من به کیوان خان خیلی بیشتر از حدی که فکر کنی مدیونم . حضورش توی زندگیم و حمایتهاش ازم زمانی اتفاق افتاد که همه ی اطرافیانم رها مون کرده بودن . اونهم به بهانه ی آشنایی مختصرش با پدرم و باور نکردن اتفاقی که براش افتاده . البته همیشه میگه سر من سرمایه گذاری بلند مدت کرده که الان به سود دهی رسیده . ولی خب بهر حال اگه خودش و حمایتها و اجبارش برای ایستادن روی پای خودم نبود شاید من الان اینجایی که هستم نبودم.

پیشنهادش بیشترین حسنی که برای ما داره یه مدت دور شدنمون از اینجاست . جای دوری هم نیستیم . هر وقت که بخوای میتونی بیای و هر کی رو که می خوای ببینی . قبل از عید هم دقیقا به

همین دلیل مجبور بودم که برم تهران . شروع پروژه ی جدید و مراحل
اداری کار رو باید طی می
کردم . بعدم که عمل مامان اتفاق افتاد و وقتی که برگشتم همه چیز به هم
ریخته بود فکراتو بکن
ترانه خانوم ، شب که اومدم در موردش حرف میزنیم ...باشه ؟
باشه ی آرام و زیر لبی گفتم . کمی دیگر از چایش را نوشید و استکانش
را روی سطح کابینت گذاشت

قبل از رفتنش برای خانه ام خرید کرده بود . بعد رفته بود و دوش گرفته
و بعد از تعویض لباسهایش
برای دیدن پدرم راهی شده بود . همیشه همینطور بود . این کار جزوی از
پرنسیپ و قانونهایش بود و
برایش فرقی نداشت که آدم مقابلش ، طرف حسابش در یک پرونده ی
جنایی باشد . پدر من برایش
پدر ترانه هم بود و بقول خودش باید از تصمیمان آگاه می شد.
تنها که شدم بیشتر وقت برای فکر کردن داشتم . فکر کردن به این مفهوم
که خوشبختی همان لحظه
های خوبی است که از عمق جانست حسشان می کنی . مثل وقت هایی که
خوشحالی و می توانی به نور

3

، صدا ، پر زدن پروانه ، نوازش نسیم لبخند بزنی ... همان دم ، همان آن
، حتا اگر خیلی کوتاه و
کوچک باشد.

بعد از آن سراغ تلفن رفتم و برای بابا ، هانا و عزیزجون از تصمیمان

گفته بودم. به بابا آمدن بامداد را
خبر داده بودم. وقتی با عزیز جون تماس گرفته بودم ،
گفته بود:

-قو قو نشستی تو اون سوراخ موش که چی بشه ؟ خدا نکنه که کسی
خیره سر باشه ، مثل تو دنیا
هم که به گوشش بخونی تو سرش فرو نمی ره . شانسه آخه من دارم .
اون از دخترم ، اون از پسر ،
اون از طاها یه سالمشونم تو بودی که بقول دوستت الا رد دادی. انقدر نیا
، منه پیرزنو تنها بذار منم
زیر سرم بلند بشه برات یه بابا بزرگ بیارم.
روی کاناپه لم دادم و ریز ریز به حرفهایش خندیدم.
-بخند ، بخند!

خنده ام را به سختی کنترل کردم و گفتم:
-کی اصلا بهتون گفته من اتهام ؟
-آخه من اخلاق خوشگلتو میشناسم . هی این شاخ شمشاد...
همچنان داشت سر به سرم می گذاشت که تماسی که پشت خطش آمد
باعث شد گوشی را پایین
بیاورم و با دیدن اسم "عموجون" پوفی کشیدم و تازه یادم آمد که با
عطیه تماس نگرفته ام
لبخندی که زحمت نشاندنش روی لبم را عزیزجون کشیده بود در لحظه
دود شد . مردد مانده بودم.
صدا بلند فریاد گونه ی عزیزجون حواس من را از مکالمه ی چند شب
پیش بین او و بامداد پرت کرد.

-ترانه ؟ قطع شد ؟

فوری گفتم:

-نه عزیزجون هستم . پشت خطی دارم بعدا بهتون زنگ میزنم.
غر زد که:

4

-خوب حواست نیست بگو یه ساعت برای خودم حرف نزنم.
زیر لب جواب دادم:

-خیلی غر میزنی عزیز جون.
متلک پراند:

-بهتر از اینه که آدم صم و بکم حرف نزنه.
خداحافظی که کردم ، نمی دانستم باید برای نرفتن امروزم به ماهان زنگ
میزدم یا عطیه . نگاهش به
ساعت انداختم . از یازده گذشته بود . هنوز در گیر دار این موضوع بودم
که تلفنم دوباره زنگ خورد
.گوشی را بعد از چند بار زنگ خوردن جواب دادم.
-سلام

با لحن همیشگی اش ، بدون اینکه لحن و صدایش اثری از تندى بامداد با
او داشته باشد ، گفت:

-سلام عموجون

-اوم . من امروز نشد که برم دفتر . میخواستم با عطیه تماس بگیرم که
یادم رفت . احتمالا به جای
زنگ زدن به من از تو پرسیدن که....
یه آدرس میدم بیا کارت دارم.

-جمله ام نا تمام مانده بود و ذهنم در عوض پر شده بود از علامت

سوالهای ممتد و بی انتها

-فکر نکنم بتونم پیام . یعنی...

-با برادرمون هماهنگه . میخوای ازش بپرس که خیالت راحت بشه.

-کجا باید پیام ؟

-تازه آباد ، قطعه ی هنرمندان

*تازه آباد اسم قبرستان رشت است.

شنیدن اسم قبرستان وحشت زده ام کرده بود . ماهان جواب درستی به
سوالم مبنی بر چه اتفاقی افتاده نداد و تنها گفته بود: " بیا میگم بهت"

از جایم بلند شدم و در حالیکه با گوشی شماره ی بامداد را می گرفتم ،
شروع به راه رفتن در هال کردم . تلفنش چندین بوق پی در پی خورد تا
تماس برقرار شد و صدایش توی گوشم پیچید:

-یه لحظه ترانه

جواب دادنش باعث شد نفسم را با آسودگی خیال رها کنم . گوشم ابتدا
صدای ضعیف فلاشر ماشین را شنید و هم " جانم " بعدش را . انگار
ماشین را کنار زده بود تا بتواند به تماسم جواب دهد . توی دلم چند حس
متضاد پیچیده بود از اضطراب و دلهره گرفته تا التهابی که شنیدن لحن
پر محبتش به قلبم سرازیر می کرد.

-رسیدی بامداد؟

مکثی کوتاهی کرد و با صدای آرام تری گفت:

-چقدر این سوالت آشناست!

او هم یادش بود ؟ تمام بیخوابی ها و منتظر رسیدنش ماندن هایم را .
روزهای بیخیالی مان چه عمر کوتاهی داشت . انگار به عمر یک پلک
زدن رفته و خاطره اش مانده بود . منتظر حرفی از من نماند . گفت:

-هنوز نرسیدم ولی نزدیکم . با پدرت تماس گرفتم میرم بانک می
بینمشون البته اگه سوالت واسه این مسئله است .

جمله ی آخرش را طوری گفت که حس کردم می داند چرا با او تماس
گرفته ام . گفتنش کمی سخت بود . مطمئن نبودم با واکنش تندش جلوی
رستوران و چیزهای که آن روز بعد از دادگاه گفته بود چه عکس العملی
از خود نشان خواهد داد.

-ماهان زنگ زده بود به من .

قبل از اینکه بقیه ی جمله ام را بگویم . با جدیتی که از لحن صدایش هم
نمایان بود گفت:

-میدونم . رفته بودم خونه لباسهام رو عوض کنم جلوی ساختمون بود .
ابروهایم با تعجب بالا پریده بودند .

-برای چی ؟

-حرف زدیم . یه چیزهایی رو برام تعریف کرد که گفت خیلی دلش میخواد
برای تو هم بگه . بنظر منم خوبه که بشنوی .
نفسم را تند بیرون فرستادم و گفتم:

-آخه گفته برم قبرستون . چه خبره اونجا مگه ؟ اینجوری که گفت قلبم اومد تو دهنم . ترسیدم نکنه واسه کسی اتفاقی افتاده.

لبخند ملایم توی صدایش و چیزی که گفت میان همان حال و هوا عجیب حس دلپذیری داشت.

-واسه ترست زنگ زدی ببینی من رسیدم؟

انگار آن آرامش میانمان مشترک بود .

-خیالت راحت باشه ترانه خانوم ، کسی طوریش نشده . بنظرم برو ببین شاید به تو هم واسه کنار اومدن با خودت و آدمهای زندگیت کمک کنه.

تمام دقایق بعد از آن ، از وقتی که لباسهای بیرونم را تنم کردم تا از سرویس تاکسی اینترنتی درخواست ماشین کردم به آن " تو هم " توی حرفهای بامداد فکر می کردم و گاهی آن میان لذت اعتمادش به من قد علم می کرد و بی هوا لبخند میزد . حقوقدان دوست داشتنی ام انگار فقط وقتی پای قانون طلاق به میان می آمد ، حقوق مدنی اش لنگ میزد.

از در اصلی قبرستان که وارد شدم آدرس قطعه را از، یکی از کارکنان آرامستان که روی لباس طوسی رنگش آرم سازمان مربوطه حک شده بود ، پرسیدم . در ظهر یک روز عادی بهاری و روی نیمکت یکی از ردیف های قطعه ، تنها یک مرد با شلوار جین آبی و پیراهن اسپرت مردانه که آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود نشسته بود.

قدمهایم را روی کاشی های مرمری حد فاصله ردیف ها برداشتم و به طرفش رفتم . یک دستش را روی تکیه گاه نیمکت گذاشته بود و به چند

ردیف آنطرف تر و مرد و زنی با چند شاخه گل مریم در دست که روی سنگها دنبال مزار کسی می گشتند نگاه میکرد . نزدیکش که شدم سرش به طرفم چرخید . دستش را از روی تکیه گاه برداشت و منتظر رسیدنم شد .

توی ذهنم هزاران علامت سوال روشن و خاموش می شد . سوالهایی که حتا حدسی هم در موردشان نداشتم . به نیمکت که رسیدم لبه اش و رو به او نشستم . کیفم را روی پاهایم گذاشتم و سلام گفتم.

-دیر کردی!

-تختی ترافیک بود.

ابرویی بالا انداخت و با شرارت گفت:

-فکر کردم استخاره کردن وقتتو گرفته

طعنه اش باعث شد اخم غلیظی میان ابروهایم بنشانم . قیافه ی گرفته ام به خنده انداخته بودش. خنده ای که همان دم جمع شد . نگاهش را از من گرفت و به همان زن و مرد دوخت که انگار مزار مورد نظرشان را پیدا کرده بودند.

-حق داری!

همین . انتظارم برای سر به سر گذاشتن هایش به همین تک کلمه ختم شد . کیفم را روی پاهایم گذاشتم و همانطور که نگاهم به نیمرخش بود پرسیدم:

-چرا گفتی پیام اینجا ؟ چیزی شده ماهان ؟ بامداد می گفت میخوای من یه چیزی رو ببینم.

گوشه ی لبهائش تکان کوچکی خورد . همانطور که به روبرو نگاه می کرد گفت:

-من قصه ی خاله ی مادرمو اشتباهی برات تعریف کردم!

گیج شده بودم و منظورش را نمی فهمیدم . انگار حالم را فهمید.

-قصه ی همون دختری که توی رستوران برات گفتم . همون که گفتم عاشق یه افسر روس شده بود.

نیم نگاهی به من انداخت و با لبخند کوچکی گفت:

-همش تقصیر این متکاست که خیر سرش خواسته پیش من آبرو داری کنه!

مقصودش از متکا بی شک مسعود بود .

-پریشب که شما برادرمونو دیدی هول شدی سوییچشو با خودش بردی ، مجبور شدم بمونم تا مسعود خانومشو برسونه و از خونه سوییچ بیاره . بعد که اومد یکم با اون دایی خل و چلت حرف زدیم.

کمی خودش را خم کرد آرنج دستهایش را روی زانویش گذاشت و نگاهی جایی بین چند سنگ سپید چند ساله ی مقابلمان و نوشته هایش چرخید.

-من فکر می کردم اونی که رها شده تویی.

از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

-یادته وقتی در مورد انتظار حرف زدم گفتم فقط کسی میفهمدش که اون حس رو توی قلبش داشته باشه ؟

منتظر جواب نماند. دوباره چشمانش چرخي زد در اطراف و من تازه نگاهم متوجه ی نوشته های روی سنگها شد و عکس های خانه کرده در قاب بالایشان .

-موسیقی خوانده بودم . هم تو هنرستان هم وقتی که دانشگاه قبول شدم . یه پسر لاغر ، احساساتی ، آروم که همه ی دنیاش به دفتر نت هاش ختم میشد.

لبخند تلخی روی لبهایش نشست.

-از اونا که احتمالاً بهشون میگن یول ، یا چه میدونم پیه!.... دانشگاه که قبول شدم همه چیز عوض شد مخصوصاً که رتبه ام توی کنکور هنر دو رقیمی بود و راه رفتن تو راهروهای دانشکده هنر دماغمو پر باد کرده بود . انقدر که جرات کنم و بخوام عاشق بشم !

یک دستش را محکم روی صورتش کشید . انگار یاد آوری چیزهایی که خلاصه وار برایم تعریف می کرد ، منقلبش کرده بود.

-یه دختری بود....

حین گفتن کلمه "دختر" صدایش لرزید . نگاهش روی سنگها حرکت کرد درست مقابل جایی که من نشسته بودم . روی سنگ سیاهی که بالای نوشته هایش طرحی از صورت یک دختر کنده کاری شده بود . دختری با

لبخندی ملایم و نگاهی زنده . انگار از میان آن خطوط هم میشد جریان
توی نگاهش را دید .

-ساز من پیانو بود . مال اون ویولن . وقتی که تمرین می کردیم می اومد
می ایستاد کنار من . چشمهایش رو می بست و با لبخند آرشه رو می
کشید روی سیم های ویولن و من ناخودآگاه نگاهش می کردم . تمام
نتهامو از صورت اون می خوندم . از حرکت موهایش که با یه تاب کوچک
یه طرفه می ریخت توی صورتش . از مژغای خرمایی رنگ و بلندش . از
لبخندش حین نواختن !! یه وقت به خودم اومدم دیدم عاشقش شدم
عشق اول !

همانطور که خمیده نشسته بود به طرفم سر چرخاند . بغض کرده بودم .
بخاطر شنیدن قصه ی عشقی که می دانستم پایانش به اندازه ی جاییکه
در آن بودیم غم انگیز است.

-تو میدونی عشق اول یعنی چی ؟ مگه نه ؟

بدون گرفتن جوابش از من دوباره ادامه داد:

-روزای سر به هوایی من ، فراموش کردن تنها ، فرو رفتنای طولانی تو
هپروت که رسید ، سر به سر گذاشتنای سامان شروع شد . اون موقع
سامان سال آخر دانشکده بود . پسر خوشگله خونه ی ما که از دخترای
دانشکده تا اهالی محل یا عاشقش بودن یا چون محل بهشون نداشته بود
ازش متنفر بودن . گیج بازیام که زیاد شد ، جلو تیکه متلک های سپیده و
بابام تمام قد دفاع می کرد ولی شبها تو تنهایی قبل از خواب خراب می شد
رو سرم که بگم بقول خودش " طرف کیه ؟ " . اون موقع ها

سامان یه دوست دختر داشت محض خالی نبودن عریضه قصدش ازدواج و اینا نبود . وقتی بهش می گفتم پس چرا باهاش دوستی می خندید می گفت " همینجوری ! " برای منی که انقدر یکی رو دوست داشتم که حتا دلم نمی اومد بهش بگم این حرف سامان قابل فهم نبود بهش نگفتم و شد یه راز عاشقانه بین ما . میدونستم که از نگام فهمیده . از حواسم که شش دنگ مال خودشه . از کاپشنم که توی زمستون رو شونه اش میفته . از نتهایی که مختص خودش نواخته میشه . من یه پسر عاشق بیست ساله بودم یه پسر عاشق بیچاره ی بیست ساله!!

تصویر نیمرخش در اشکی که در چشمم جوشیده بود تار شده بود .
-طول کشید تا تصمیم گرفتم بهش بگم . سال دوم بودیم . یه روز تمام طلا فروشی ها رو واسه پیدا کردن یه حلقه ی نامزدی زیر پا گذاشتم .
دقیقا پونزده سال و شش ماه و دو روز پیش روز تولدم .

پوزخندی زد:

- اینو امروز تا اومدنت حساب کردم . من خیلی وقته که دیگه نمی خوام به اون روزا فکر کنم همه ی دوستانم رو واسه شام دعوت کردم خونه امون که بتونم گندم رو هم دعوت کنم.

تعریف هایش را قطع کرد و زیر لب شروع به خواندن کرد

-مته گندمای تشنه ، بارون بهارو میخوام

بی تو مرگ من یقینه ، تب انتظارو می خوام

توی چشم عاشق من ، تویی پیدا تویی پیدا

توی خونه ی دل من ، تویی تنهای تنها

انقدر توی صدایش بغض داشت و حسش برای من آشنا بود که قلبم بجای او درد گرفته بود.

-گندم اونشب اومد و بجای من عاشق سامان شد .

چشمهایش را با عجله از تصویر دخترک گرفت انگار نمی توانست نگاهش کند .

-انقدر نگاهش به سامان شبیه نگاه من به خودش بود که نمی تونستم حتا خودمو به نفهمیدن بزنم . انگشتی که می خواستم آخر شب و به بهانه ی رسوندنش بهش بدم تو جیب کتم موند . بجای من با تاکسی رفت خونه . تمام اون شبو انکار کردم و صبح انکارمو باور کردم . ولی همه چیز عوض شده بود . از نگام فرار می کرد . سر تمرینا نمی اومد . گردش های دسته جمعی مونو می پیچوند . همه چیز در عرض دو سه هفته بهم پیچید و تیر خلاصو سامان زد وقتی بی خبر از همه جا بهم گفت گندم رفته پیشش به بهانه ی یه مسئله ی حقوقی سوال بپرسه .

ترسیده بودم . همونجا به سامان اعتراف کردم که گندمو دوست دارم . اون روز حتا یه کلمه از شوخی و ادیتهای سامان نشنیدم . بهش گفتم میخوام باهاش ازدواج کنم . باور نمی کرد . به ازدواج توی سن پایین اعتقاد نداشت منم نداشتم . برنامه این نبود فقط اون موقع می خواستم واسه خودم نگهش دارم . می ترسیدم سامان ازش خوشش اومده باشه . دیوونه شده بودم ... از فرداش کارم شده بود تعقیب کردنش . انگار اونم به اندازه ی من دلش رفته بود . بازم رفت سراغ سامان و من....

سرش را بالا انداخت و به آسمان روشن بالای سرش چشم دوخت .
میانمان سکوت شده بود . زنی با یک سینی حلوا مقابلم ایستاد . یکی
برداشتیم و با صدای آرامی برای رفتگانش طلب مغفرت کردم .

-طاقتم تموم شد . رفتم بهش گفتم دوستش دارم و قراره بیایم
خواستگاری با بدجنسی گفتم سامان بخاطر همینه که جواب سوالاشو
میده . بخاطر اینکه میدونه ما همدیگرو دوست داریم . با گریه زل زد تو
چشام و گفت چرا به سامان اینو گفتم؟! خونه که رفتم افتادم به جون
پیانو . تمام دفترچه های نتمو پاره کردم . به زمین و زمان فحش دادم .
پدر و مادرم و سپیده وحشت کرده بودن . فقط سامان میدونست ، فقط
اون می فهمید چرا حالم انقدر بده . دختر بیچاره عاشق بودن از چشماش
شره می کرد بخاطر من چند روز بعدش بی مقدمه از طناز
خواستگاری کرده بود . تو خونمون همه مات مونده بودن بجز من .
بدجنسی بود ولی دلم آروم گرفته بود .

انگشتهای دستش رو لای موهای کوتاهش حرکت داد.

-سپنتا حاصل خودخواهی و گناه منه!

با صدای زیر و خشداری به سختی گفتم:

-داری خودتو اذیت می کنی ماهان

انگار صدایم را نشنیده بود.

-فردای خواستگاری خودم رفتم بهش گفتم . زل زدم توی چشماش و دیدم
که چه جوری اشکش در اومد . خودم کارت دعوت عقد برادرمو به هوای
دعوت کردن دوستانم به دستش رسوندم . لاغر شده بود . زیر چشمهایش

گود افتاده بود . اون ترم واحدشو پاس نکرد . وقتی ساز دستش می گرفت دیگه چشماشو نمی بست . زل میزد به یه جای دور . ویولنش گریه می کرد...

دستم را روی قلبم گذاشته بودم . چقدر حالش را می فهمیدم چقدر حال هر دویشان را می فهمیدم.

-یه استاد داشتیم که می گفت سازها قلب دارن ، عاشق میشن ، درد میکشن ، ناله میکنند.... فکر کنم قلب سازش شکسته بود . شنیدی می گن طرف هیچ وقت دیگه آدم سابق نشد ؟ من بعد از او روز دیگه اون دختری که عاشقش شده بودمو ندیدم . ندیدمش تا همینجا همینجا وقتی صورتشو گذاشتن رو خاک . با ماشین کوبیده بود به دیوار . صورتش سالم بود خودش بود ، همونجوری که عاشقش شده بودم چشمهاشو بسته بود من همه ی اون آدمهاییم که تو ازشون فرار کردی . هم عاشقم ، هم قاتلم ، هم خودخواهم ، هم مقصرم

با صدای بلندی هق زدم . توی چشمهایش برق اشک می درخشید . سعی کرد بخنددو

-الان واسه ی من گریه می کنی یا برای حال و روز خودت ؟

میان گریه گفتم:

-برای تو

-بیخود ، تو مگه خودت اوضاعت بهتر از منه ؟

انقدر ساکت ماند تا گریه ام تمام شده بود . صدای غار غار کلاغ و بوی گلابی که نمی دانم از کجا توی هوا پیچیده بود ، فضای قبرستان را سنگین کرده بود.

-من بعد از اون زنده موندم اما زندگی نه . نکردم ! عشق اول مثل آتیشیه که یهو شعله میگیره ، میسوزونه ، خاکستر میکنه و دوباره از نو سربرمیاره . من فکر می کردم تو هم خواسته نشدی.... نمی دونستم که اون دستش رو خیلی وقته که به سمت دراز کرده .

به سنگ سیاه مقابل پاهایم خیره شدم . درد ماهان عجیب قلبم را سوزانده بود . عشق به دختری که حتا طرح لبخند دلبرانه ی تصویرش بر سنگ سیاه توان بردن هر قلبی را داشت.

-بین ما به اندازه ی یه قبر فاصله بود . به اندازه ی عمر یه جوون که باید می دیدیش تا سوز دل خانواده اش رو بفهمی . من میترسیدم ، از آه های مادرش وقتی غروب ها دلش برای بچه اش تنگ میشه . از پنج شنبه شبها سر خاکش وقتی همه حین فاتحه باعث و بانیشو نفرین می کنن . از نگاههای سنگینشون به من . اون برادرمه ماهان هر قدرم که ازش عصبانی باشم نمیتونم اینا رو تحمل کنم . بخاطر همین خواستم که ببخشن ، نه فقط رضایت بدن . به خودشم گفتم باید صبر کنه..

-تو کافیه دستت رو دراز کنی تا مال تو بشه . خودتو اسیر این چیزا نکن . بعضی از آتش ها هیچ وقت خاموش نمیشن . فقط میشه روشن خاک ریخت تا شعله نکشن و تو آرامش بسوزن مثل من که شدم یه آدم دیگه تا یادم بره من اون آدمیم که هم باید بخشیده بشم و هم خودم ، خودم رو ببخشم. یه رشته ی دیگه ، یه اخلاق دیگه ، یه ظاهر

دیگه من و سامان دیگه هیچ وقت برادر هم نشدیم . اون بخاطر عشقی که از من گرفت عذاب وجدان داره و من بخاطر زندگی که خراب کردم . سامان سرعت گیر منه برای من که همیشه دیدم چطور زنها مجذوبش میشن.

با تردید گفتم:

-بخاطر همین اصرار داشتی منو بهش معرفی کنی ؟

میان همان حال غم انگیزمان ، تک خنده ای زد. لبش را نمایشی زیر دندان برد و گفت:

-زشته عموجون ، من چیکار دارم به زن مردم ؟

"زن مردم" را دقیقا با لحن بامداد گفته بود و این باعث شد لبخند کمرنگی بزنم.

-به شوهرت گفتم این دختر اصلا آدمهای دیگه رو نمی بینه مگه یه مرد چی میخواد بیشتر از این ؟

نفس عمیقی از فضای سنگین قبرستان گرفت.

-خیلی دلم می خواست بفهمم چیزی که چشمت ادعاش می کنه چقدر واقعیه!

نگاه زیر چشمی و ملایمی به من انداخت . آن امواج تندِ چند لحظه پیش توی نگاهش انگار به ساحل رسیده بودند..

-چشمت خیلی عاشق و وفادارن..

پس از سکوت چند دقیقه ای بینمان گفت:

-اینارو بهت گفتم که با چشم خودت ببینی خارج از دایره ای که درش هستی هیچ چیز حال خوبی در انتظارت نیست میتونی مثل من تظاهر کنی به خوشبخت و خوشحال بودن ولی فقط تظاهر. مسعود دیشب از مادرت می گفت و خودخواهیش . نمی دونم چقدرش رو از سر لج خودش گفته ولی....

به من نگاه کرد . دلم آنقدر گرفته بود که تنها حضور بامداد قلبم را آرام می کرد . انگار ترسیده بودم . از این حسرت در نگاه و صدایش . از بغض مردانه ای که هر چه پنهانش می کرد جایی در جمله هایش سر و کله اش پیدا می شد .

-واسه چیزی که تغییر نمی کنه تلاش نکن و همونجوری که هست بپذیرش . خودتو اسیر اسم و نسبت ها نکن . بالای سر قبری که مرده ای توش نیست فاتحه نخون ترانه . من مادرتو به عنوان یه آدم از دور درک می کنم . عذاب وجدان مسیر غلطی که به برادرت نشون داده رو آگه بذارم کنار مهر مادری میشه اونی که ازش شنیدم تو هم اینطوری ببینش و فراموش کن چیزی رو که باید باشه ولی نیست .

کف دستش را با لبخند غمگینی روی زانویش کوبید و گفت:

-نصیحتتم که کردم . دیگه میتونیم بریم .

بند کیفم را روی شانه ام انداختم . به شتابم برای رفتن با ابرویی که بالا رفت پاسخ داد . نفسم سنگین شده بود و فقط برگشتن کنار بامداد آرامم میکرد . از روی نیمکت بلند شدم . به طرف سنگ قبرش رفتم و روی دو

زانو کنارش نشستم و فاتحه ای برایش خواندم . وقتی ایستادم اولین چیزی که در فکر و روی زبانم آمد "خدایا شکرت" بود که از عمق جانم بر آمده بود . به طرف ماهان چرخیدم . هنوز نشسته و نگاهم می کرد .

-من میرم دیگه

از جا بلند شد و در حالیکه دستی به پیراهنش می کشید نگاه از من گرفت.

-میرسونمت

جلوتر از او حرکت کردم . حدسم درست بود . بالای سر قبر مانده بود . سرعت قدم هایم را کند کردم و تا در اصلی با آرام ترین حالت ممکن طی شد . نزدیک در اصلی خودش را به من رساند و من را به سمت جایی که ماشینش را پارک کرده بود هدایت کرد.

در طول مسیر هیچکدامان حالی برای حرف زدن نداشتیم . ماهان مشخصا در حال تظاهر بود و خدا باید در تنهایی به دادش می رسید. سرم را روی تکیه گاه صندلی گذاشته بودم و از شیشه ی کنارم به بیرون نگاه می کردم . و هر چند دقیقه یکبار نفس عمیقی می کشیدم .

-چته دختره؟

نگاهش که کردم بیشتر بغض گرفت . بیشتر دلم سنگین شد.

-این چه قیافه ایه . اینجوری تو رو تحویل بدم که این رفیق ما میزنه شتکم می کنه . گفتم بیای که انقدر قر و ادا واسه این پسر نیای . ببین تو الان که رفتی اینجوری براش میخونی...

دستش را به سمت پخش برد و با جلو و عقب کردن آهنگها ، یکی را پلی کرد و خودش با صدای بلند همراه با خواننده همسرایی کرد.

-یه دل می‌گه برم برم ، یه دلم می‌گه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم ، بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا، خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا ، ترکت نکنم

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

پشت چراغ قرمز ماشین را متوقف کرده و بیخیال در حال خواندن بود .
دست خودم نبود. هیچ وقت این ترانه رو تا این غم انگیز نشنیده بودم و
این بغضم را سنگین تر کرده بود.

شیشه ی سمت خودش پایین بود و چند ثانیه بعد از توقفش کسی گفت:

-چه خوش بحالشه که واسش این آهنگو میخونی!

سر دو طرفمان به سمت ماشین کناری و دو دختری که با لبخند عریض و
طویلی روی لبهای حسابی رنگ گرفتیشان نگاهمان می کردند ، چرخید .
آنی که راننده بود خودش را جلو کشید و به دنبال دوستش گفت:

-داری مخ میزنی یا فابه ؟.... چه جوجه هم هست طرفت!

برای اولین بار آرزو کردم که ای کاش من الا بودم . آنوقت هر دوتایشان
را به شیوه ی او می شستم و پهن می کردم . ماهان به جای من به
راحتی جواب داد:

-گزینه ی سوم . برادر زادمه یه مدته دل درد داشت بردمش دکترش .
الانم دیدم حالش هنوز رو به راه نیست گفتم براش بخونم یکم هواش
عوض شه.

دختر کنار دست راننده با خنده و کشیده گفت:

-بابا چه عموی خوبی ، خدا شانس بده.

حوصله ی حرفهایی که تهش مشخص بود قرار است به کجا ختم شود را
نداشتم . حال ماهان عجیب به خود زنی شباهت داشت . صدایش کردم .

-ماهان

سرش را چرخاند و با چشموایی بدون حس نگاهم کرد:

-بریم

نگاهش از من گذشت و به شمارنده ی سر چهار راه که هنوز رنگ
چراغش قرمز بود انداخت . در خلوتی پشت چراغ قرمز ماشین را به
حرکت در آورد . صدای بوق ماشینی که جا مانده بود لبخند بدجنسانه ای
روی لبهایش نشاند و گفت:

-جریمه اش رو تو باید بدی!

وقتی رسیدیم که در کمال تعجبم ماشین بامداد توی کوچه پارک بود و
خودش با دیدن ماشین ماهان از آن خارج شد . زیر لب و با شوقی که در
وجودم جریان پیدا کرده بود، گفتم:

-کی رسید ؟

ماهان با لبخند شرورانه ای ماشینش را نرسیده به خانه ام پارک کرد و من با عجله در را باز کردم و به طرفش پرواز کردم .

-کی اومدی؟

نگاهش روی چشمهایم لحظه ای مکث کرد . دستش را به طرفم بلند کرد و همین که کنارش ایستادم دستش را روی پهلویم گذاشت.

-بازم تلفنت روی سایلنته ؟

یک چشمم را با یاد آوری ان بستم و با یک چشم نگاهش کردم . از حرکت چشمهایش خندید . گوشه اش چند چین کوچک افتاد من بی اراده یاد بوسیدنشان افتادم.

-کی قراره این عادتتو بذاری کنار؟

-سلام برادر

به طرف ماهان چرخیدم و بامداد حین دست دادن با او ، با دست دیگرش فشاری به پهلویم آورد و من را به خودش نزدیک تر کرد.

-سلام

-عملیات انجام شد . یه جوری پختمش که تا آخر عمرت ، هر بلایی سرش بیاری حلوا حلوات می کنه میزاره رو سرش.

با خنده چپ چپ نگاهش کردم . بامداد با لحن جدی که تضاد داشت به جمله اش گفت:

-امیدوارم بتونم جبران کنم.

ماهان نگاهی به دست بامداد دور کمرم انداخت و با اشاره به آن گفت:
- شما دل جوون مردمو نسوزون . جبران پیش کشت.

بعد قدمی به عقب گذاشت . نگاهی به پنجره ی خانه ام کرد و گفت:

-زودتر جمع کنید برید سر زندگیتون . من این خونه رو ریش گرو
گذاشتم و فقط واسه یه نفر اجاره کردم . دیشب چک سفید امضا دادم تا
طرف نیاد مانع حل و فصل مشکلات بشه .

دست خودم نبود این فکر که دیگران چه فکری در مورد ما کرده بودند
خجالت زده ام می کرد . تمام مدت خداحافظی با ماهان و متلک هایی که لا
به لایش به شوخی نثارمان کرد ساکت مانده بودم.

-شده آش نخورده و دهن سوخته!

سرم را بالا بردم و به صورتش نگاه کردم . ماشین ماهان با دنده عقب از
کوچه بیرون رفته بود . بامداد دستش را از روی پهلویم برداشت . کامل
به طرفش چرخیدم و خیره توی نگاهش گفتم:

-تقصیر منه ؟

لبخند بدجنسانه ای زد

-خیلی وقته که پیش خودم به تقصیرهام اعتراف کردم و گردن گرفتم .

اشاره اش را هیچ رقمه نمیشد به حساب دیگری گذاشت.

نگاهش یک دور توی صورتم چرخید و اینبار که در چشم هایم نشست
گفت:

-بزرگ شدی ! دیگه نه اون خانوم وکیلی هستی که می خواست ادای قوی بودن در بیاره و نه اون پیشی ملوسی که کارش طنازی بود . خانوم شدی...

دستم را روی سینه در هم گره کردم و گفتم:

-عزیزجون بهش میگه زنیت . احتمالا یه جور سیاست کاریه که چه جوری شوهرشونو تو مشتشون نگه میدارن.

ابروهایش را با حالت جالبی بالا انداخت . قیافه ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

-این خیلی عالیه . واقعا دوست دارم بدونم برنامه اش توی بخش غذا چگونه و چیا از عزیزجون یاد گرفتی.

و رفتم.

- غذا ؟

انگار قیافه ام خیلی خنده دار شده بود که نتوانست جلوی خودش را بگیرد و نخندد.

-نگو که ساعت چهاره و هنوز غذا نپختی خانوم سیاست مدار.

بدجنس شده بود . میدانست که فرصت ناهار درست کردن نداشته ام . معترضانه نگاهش کردم . هر دو دستش را روی کتفم گذاشت و من را به طرف در خانه هدایت کرد.

-بریم هر چی یاد گرفتی با رسم شکل نشونم بده.

ناهار را در رستورانی نزدیک خانه ی مشترکمان خورده بودیم . وارد خانه که شدیم از من خواسته بود هر چیزی که لازم دارم بردارم تا برویم. اینبار تردید نداشتم . این انتخابی بود که مشترکا با عقل و احساسم گرفته بودم و به خوبی میدانستم که قرار است قدم هایم به جای خیال و رویا روی واقعیت برداشته شود . وقتی پا به سالن روشن خانه ام گذاشتم ، برخلاف دفعه ی پیش همه ی وسایلم چیده شده بود و خانه رنگ زندگی گرفته بود.

-مگه تا کی اینجاایم ؟

ساکم را کنار دیوار بعد از ورودی گذاشت و به طرفم آمد.

-حدودا دوماه . تا من تکلیف خونه و مامان و بهاره رو مشخص کنم.

به من در مورد علی و خواستگاری اش از بهاره گفته بود . خواستگاری که به حرف های مردانه بین خودشان ختم شده بود و قرارش برای بعد از سالگرد بهنام گذاشته بود. می دانستم تنهاییشان چقدر اذیتش می کند ... می دانستم کار در یک شهر دیگر را فقط به خاطر من پذیرفته است ... می دانستم و نمی توانستم نسبت به دغدغه هایش بی تفاوت باشم.

-چطور قراره تنها بمونن؟

جلوتر آمد . مقابلم ایستاد و کمی موشکافانه نگاهم کرد.

-برای مامان پرستار استخدام کردم . توی این مدت هم خیلی از شبها رو تنها بودن .

پرسیدم:

-چرا تنها بودن ؟

لبخندی زد . دستش را روی گونه ام گذاشت و با ملایمت نوازشش کرد.

-باور کنم نمی دونی ؟

وقتی سکوتم را دید با حفظ لبخندش ادامه داد:

-ناهار رو که در رفتی خانوم زرنگ؟ ببینم واسه شام چه می کنی ؟

-چرا یادم نمیاد این مورد جزو بندهای عقدنامه بوده باشه .

سرش را جلو آورد . دستش را از روی صورتم برداشت و بجایش بوسه ای گذاشت که به طرز خنده داری صدا دار بود . سرش را عقب کشید و با لحن پر شیطنتی که از او می شناختم گفت:

-تو عقد نامه که نیست اما تو سیاست کاری که عزیزجون بهت یاد داده شک ندارم که هست اگه یادت رفته می تونم زنگ بزنم از خودشون بپرسم.

فقط همینم باقی مانده بود که بهانه ی جدیدی برای اذیت کردنم به دستش بدهم . چشم غره ای نثارش کردم و حین رفتن سمت اتاق خواب گفتم:

-نمی خواد . خودم یادم اومد.

شنیدن قهقهه ای که زد همان لحظه ی برآورده شدن آرزویم بود . در اتاق را پشت سرم بستم و همان دم از خدا خواستم تا قلبش را هم آرام و برای بخشش راضی کند.

اتاق برخلاف دفعه ی پیش درست شبیه اتاق یک نو عروس بود . روی رو تختی زیبای تخت ، جای جعبه ی لباس عروسم خالی مانده بود . لباسی که دیگر قرار نبود بپوشمش ، مثل ماه عسلی که دیگر قرار نبود طبق برنامه ریزی هایمان اتفاق بیفتد . مانتو و شالم را از تنم بیرون آوردم و توی آینه ی میز آرایش نگاهی به خودم انداختم و حین صاف کردن تاپ لیمویی رنگم برای خودم زمزمه کردم . " دیگه مهم نیست " حقیقت همین بود . دیگر هیچ چیز بیشتر از خوب شدن حال همه یمان راضی ام نمی کرد .

آخرین کتلت را هم توی روغن داغ گذاشتم . زیر سنگینی نگاه خیره اش چند بار تا مرز خرابکاری پیش رفته بودم . روی صندلی ناهارخوری توی آشپزخانه نشسته بود . آرنج هر دو دستش را روی سطح میز گذاشته و دستهایش را در هم گره کرده بود و نگاهم میکرد . سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم:

-همیشه حالا انقدر عمیق به زنیت من نگاه نکنی ؟

جریانی از سرخوشی توی چهره اش نمایان شد .

-اگه دلت بخواد میتونی بذاریش به حساب رفع دلتنگی .

کامل به طرفش چرخیدم . کمرم را به لبه ی کابینت تکیه دادم و نگاهش کردم.

-اون روزی که رفتی.....

یک دستش را از روی میز برداشت . با انگشت اشاره گوشه ی لبش را خاراند.

-یعنی من گفتم که بری . شبش ، خیلی حالم بد بود . چشممو می بستم بهنام و مراسمش می اومد جلوی چشم . باز می کردم تو رو می دیدم وقتی که داشتی می رفتی. نتونستم تو اتاق بمونم رفتم تو حیاط و پنجره ی اتاق....

به من که با اندوه نگاهش می کردم گفت:

-دقیقا بخاطر همین حال الانته که دلم نمی خواست چیزی بدونی.

-ولی باید بدونم .

صندلی کناری اش را بیرون کشید و با اشاره به آن گفت:

-بیا اینجا

نگاهی به محتویات تابه انداختم . هنوز تا برشته شدنشان مانده بود . رفتم و روی صندلی که به طرف خودش چرخانده بودش نشستم.

-من میدونم چقدر برات سخته مواجه شدن با بقیه . خوبم میدونم که زندگی فقط یه روز و دو روز نیست که بگیم میگذره و تموم میشه . میدونم چون تجربه اش رو داشتم . یه روزایی وقتی به بقیه نگاه می کردم فقط دنبال این بودم که حدس بزنم تو ذهنشون الان چی داره در مورد من و خانواده ام میگذره . ولی بعدها فهمیدم اول از همه خودم باید باور کنم بعد بقیه ولی وقتی خودم باهاش کنار اومدم دیگه نظر بقیه برام مهم نبود . من نمی خوام مجبورت کنم کاری رو که دوست نداری انجام بدی یا جایی باشی که نمی خوای . فقط می خوام اول از همه خودت باور کنی که کار دیگری ربطی به تو نداره تا بقیه مجبور بشن مثل تو فکر کنن . حتا اگه اون آدم من باشم مامان اون شب بیقرار بود و

نمی توانست بخوابه . مثل اینکه بهش گفته بودن من تو حیاطم . یکی رو فرستاد سراغم که برم پیشش . رفتم و انقدر اونجا موندم تا آرام بخشی که خورده بود اثر کرد و خوابید و من باز مجبور شدم برگردم تو اتاق خودم . بخاطر اینکه دوباره جریان سر شب پیش نیاد حتا برقو روشن نکرده بودم.

آه عمیقی کشید و دستهایم را از روی پایم برداشت و هر دو را توی یک دستش گرفت.

-بهاره وسطای شب اومد . اومد و انقدر با گریه گفت "داداش ببخشید ، داداش اشتباه کردم" که فقط دلم میخواست از ته دلم فریاد بزنم . بهاره توی بدترین موقعیت ، بدترین جمله ها رو گفته بود.

با دست دیگرش من را که احتمالا قیافه ی درهم شده ام حالم را به نمایش گذاشته بود به آغوشش دعوت کرد . سرم را جلو بردم و پیشانی ام را به شانه اش تکیه دادم . دستش را روی موهایم کشید.

-من می دونستم که تو برای رضایت نیومدی . سوای حال و روز خودم اونجا بودنت با وجود واکنش بهاره منو ترسوند و باعث شد بخوام صبر کنم.

حال بهاره را می فهمیدم . حتما ترسیده بود که نکند بامداد را هم از دست بدهد . چون درست در لحظه ای که چیزی را از دست میدی ارزش داشته هایت نمایان میشود . صدای فین فینم را که شنید ، تک خنده ای زد و به شوخی گفت:

-خدایا ، خانوم ما رو باش ... تو که همش در حال آبغوره گیری ای دختر . اینجوری نمیشه باید خودم با عزیزجونت حرف بزنم برات یه دوره فشرده بذارن در ضمن انگاری داره بوی روغن سوخته میاد....
دیگر بقیه ی حرفهایش را نشنیدم . "وای" بلندی گفتم و به طرف تابه ای که صدای جلز و ولز روغنش بلند شده بود رفتم.

به آبراهه منتهی به دریا رسیده بودم . همان شب ، بعد از خوردن شام ؛ وقتی به رسم همه ی زنهای دنیا میز شام را جمع کردم و با یک سینی چای کنارش نشستم . وقتی به خواست خودش به او تکیه دادم . وقتی به خواست خودش از روزهایم در این چند ماه حرف زدم . وقتی برای خراب نکردن حالتان از غصه هایم ، از بغض هایم ، از دلتنگی هایم نگفتم .
وقتی او آه هایش را دزدکی رها می کرد و من به روی خودم نمی آوردمشان . همان وقتها بود که از مرداب گذشتم و وارد جریان کند و باریک تنگه شدم دریا بی شک دور بود و من تنها به رسیدن فکر میکردم.

با عزیزجون ، بابا و مادرم خودم بودم که تماس گرفتم . در مقابل همه ی جمله های نصفه نیمه و نسیه مامان پرحرفی کردم و با بغض شادی که توی صدای بابا حس میشد لبخند پر آرامشی زدم و در مقابل ایده های شرارت بار عزیزجون و زیر نگاه شوخ و در آرامش مردی که آن طرف کاناپه با لذت نگاهم می کرد سرخ و سفید شدم.

تماسهایم که به پایان رسید جلو آمد و گوشی را از دستم گرفت و روی میز مقابلم گذاشت. بوسه ای که جای آن روی شقیقه ام نشاند و عده ی آغاز شب عاشقانه یمان بود . وقتی که بوسه اش به چشمهایم رسید دستم

را توی دستش گرفت و بوسه ی محکمش روی گوشه ی لبم همراه شد با ایستادنش و کشیدن آرام دستم . خیره در چشمانش از جایم بلند شدم. شب چشمانش عجیب ستاره باران بود و آن لحظه از ته دل آرزو کردم ای کاش روزی برسد که حال امشبم را به شب خیال انگیزمان توی بهار خواب خانه ی عزیزجون گره بزنم . روزی که به دریا رسیده باشم ! انگار آن شب نه زمین میلی برای چرخیدن داشت و نه ستاره های شب قصد افول. انگار عشق شاعرمان کرده بود.... تمام زمزمه های عاشقانه یمان وزن و ردیف و قافیه گرفته بود و پای هر کدامش بوسه ای مهر شده بود. آخرین ستاره وقتی خاموش شد که آخرین بوسه اش روی گونه ام همه ی دلتنگی های عاشقانه ام به سر آمده بود و دنیا بدون شک بعد از آن جای زیباتری بود.

*

-بالاخره به آرزوت رسیدی و کاخ نشین شدی!

اشاره ای به ساختمان پشت سرم کردم که مستانه چند لحظه ی پیش از آن از پله های جلویی اش بالا رفته بود و وارد خانه شده بود.

-جون ترانه وقتی میخوام پیام تو پنج دقیقه الکی جلوی در کلید به دست معطل میکنم هر کی با ماشین رد میشه ببینه من اهل این خونه ام.

میان خنده ام گفتم:

-دیوونه ای دیگه

لاغر شده بود و کوتاه شدن موهای مشکی و مثل شب‌قش به این تصور دامن میزد . چند هفته ای میشد که دیگر دوره ی درمانش به پایان رسیده بود و قول داده بود دیگر سراغش نرود.

-بچه ی بی پدر و مادر همینه دیگه . عقده ای بار میاد و یهو دیدی به یکی سن باباش دل بست . فقط به خاطر اینکه بتونه خودشو واسه اش لوس کنه و یکی باشه که نازشو بکشه.

کمی نگاهش کردم باز هم با یاد آوری اتفاقی که افتاده بود و رابطه ای که شاهدش بود مثل بچه ها بغ کرده و چشمهایش پر از اشک شده بود . با صدای آرامی گفتم:

-مگه قول ندادی فراموشش کنی ؟

خودش را جلو کشید و همانطور که پاهایش از تاب آویزان بود ، سرش را روی پاهایم گذاشت و خیره ی آسمان صاف و آبی بالا سرش شد . قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمش سر خورد را با سر انگشتم پاک کردم.

-الا فراموشش کن . یه اشتباهی کردی تاوانشم که دادی . دیگه تمومش کن . همون بهتر که قبل از اینکه بیشتر از اینا ماجرای بینتون جدی بشه فهمیدی .

-نگاهش به دنبال پرواز پرنده ای در آسمان حرکت کرد.

-میدونی به من چی گفت ؟ گفت تو خودم چی دیدم که فکر کردم اون عاشقمه!

نفسم را محکم و پر حرص بیرون فرستادم . دهها بار اینها را به من گفته بود و باز که تنها می شدیم تکرارشان می کرد.

-گفت چطور پیش خودم حساب کردم که نتیجه اش این شده منظورش دقیقا این بود که دختری پدر عملی که تو جوب مرده و یه مادری که ده سال به ده سال دخترشو از نزدیک هم نمی بینه فقط بدرد لاس زدن میخوره نه عاشق شدن .

با حرص گفتم:

-خیلی غلط کرده آدم کثیفی مثل اون اصلا در حدی نیست که به دختری مثل تو فکر کنه چه برسه بخواد نظر بده.

-فعلا که دختری مثل من از فامیل بایکوت شده که مبادا بچه هاشونو عملی کنم . بابابزرگ و مادر بزرگم از ترس بی آبرویی من خونه رو فروختن سر به کوه و بیابون گذاشتن از بی جایی مقیم خونه ی رفیق شدیم.

دستم را روی موهای کوتاه و خوش حالتش کشیدم و تابی که روی آن نشسته بودیم را تکان دادم.

-تو اینجا راحتی ؟

همانطور خیره به آسمان لبخندی زد . لبهایش هنوز بیرنگ بود و رنگش کمی زرد به نظر می رسید.

-اگه غرغرای مادر مقدس را در نظر نگیریم خوبه.

لبخندش به لبهای من هم سرایت کرد .

-فقط راه میره به من گیر میده . عین این مادرای عقده ای ده تا کلاس
ثبت نامم کرده . منو میبره میاره خفه ام کرده تران.

موهای جلوی سرش را با انگشتم به یک طرف هدایت کردم.

-غر غرای مستانه از نگرانی زیاده . با منم بهتر از تو نبود . عین چی
بهم پرید بعدم دیگه تلفنامو جواب نداد.

سرش را کمی روی پایم چرخاند و از بالا نگاهم کرد و با لحن پر خنده ای
گفت :

-میگم بالاخره این داداشمون گلو زد یا باز دروازه خالی رو زد تو اوت .
اخم شوخی میان ابروهایم نشاندم و دسته ای از موهایش را توی مشتم
گرفتم.

-باز که بی ادب شدی.

با صدای بلند خندید و سرش را به طرف ساختمان چرخاند .

-کجاست این مستی ، بیاد یکم دوتایی خراب بشیم سرت اذیتت کنیم .
سوژه اشم که خدا رسونده .

موهایش را توی مشتم کشیدم که جیغ خفه ای کشید و دستانش را برای
نجات موهایش روی دستم گذاشت .

-غلط کردم بجون تران میگم غلط کردم . اصلا بیا بحثو عوض کنیم.

دستم را برداشتم و گفتم:

-آفرین دختر خوب .

لحظه ای میانمان سکوت شد تا گفتم:

-آقای رحیمی نمیداد اینجا ؟

-تقریباً نه ، منو گذاشته پیش شاهزاده خانومش خودش رو نجات داده .
روزها که هتله شبها هم انگار سرش یه جای جدید بند شده .

با ناباوری پرسیدم:

-تو از کجا میدونی ؟ پس میترا چی ؟

پوزخندی تمسخر آمیزی زد

-سری آخر انگاری ناک اوت شد و از دور مسابقات کنار رفت راستی
تو با مادرت چیکار کردی ؟

چه کرده بودم ؟ دهها بار روی مبلهای هال خانه ی جدید مقابلش نشسته
بودم و پرده ای کشیده بودم روی همه ی انتظارات دخترانه ام از او و
اجازه داده بودم تا هر قدر که دلش می خواست غر بزند . تا هر چیزی
که توی دلش داشت خالی کند و بعد برایش توضیح میدادم که باید صبر
کنیم . که مجبور است صبر کند . که من نه میتوانم و نه می خواهم که به
زور و با گروکشی رضایت بگیرم . می گفتم حتما آن روز میرسید که
خودشان رضایت بدهند و اصرارهایش فقط کار را سخت تر می کند . که
باید بپذیرد این مورد خارج از دایره ی فرمانروایی اش است و با داد و
بیداد چیزی حل نمیشود.

وقتی حکم دادگاه تجدید نظر آمد و سه سال از محکومیت طاها کم شد
انگار قلب او هم اندکی آرام شده بود و مهاجرت دغدغه ی جدیدی بود که
دست به دست روزمرگی داد تا کمی آرامش کند.

- هووی کجایی ؟

"هان" ی گفتم و به او که کف دستش را روی رویه ی گلدار کف تاب گذاشته و خودش را بالا کشیده بود نگاه کردم .

-بابا تو که هنوز هوایی هستی !.... جان الا ، ترانه مطمئنی آفساید نبود ؟ اینحوری که معلومه اصلا دفاعی در کار نبوده والا .

به طرفش که خیز برداشتم با قهقهه بلندی که زد از روی تاب بلند شد و فرار کرد.

-میگم تران این رفیقت که گفتی دقیقا وقت درو آفت زده به گندماش همیشه بیاد به جاش آلاله بچینه ؟ اگه به زرد بودنه که.....

از روی تاب که بلند شدم با خنده فاصله اش را بیشتر کرد. خنده ای که مستانه را تا روی تراس کشانده بود . مستانه با لبخندی عمیق روی لبهایش درست شبیه چیزی که روی لبهای من نقش بسته بود!

چقدر خوب بود که میتوانست بخندد.... که بندهای اسارتش را از دورش آزاد کرده بود و مثل نسیم وزیدن گرفته بود.

**

دوماه اول زندگی ام سخت و شیرین گذشته بود . تناقضی که کنار هم مفهوم زندگی را میساخت و من برای درک کردنش سهمم را از هزینه هایش داده بودم.

ساعات کاری زیاد بامداد با شروع پیش فروش های مجتمع زیبا کنار و دادگاه دو نفر دیگر بجز طاها که طبق روال قانونی از تجدید نظر به دیوان

رسیده بود و هفته ای چند بار رفت و برگشت به شهرمان و سر زدن به مادر و خواهرش سیر فرساینده ای داشت که خسته اش می کرد .

وقتی آخر شبها با خستگی پا به خانه می گذاشت ، تنهایی هایم را همانجا پشت پنجره ای که در انتظار آمدنش با من شریک بود جا می گذاشتم .
لبخندی روی لبم می نشاندم و در جواب "سلام " پر مهرش شیطنت می کردم و می گفتم " امشب تشت شیر یا گلاب ؟ این امتیازو واست قائل میشم که بتونی انتخاب کنی " . آنوقت بود که با صدای بلند می خندید .
انگار همه ی خستگی های و نگرانی هایش به پرواز در می آمد و در چشم به هم زدنی گم می شد . در عوض میان آغوشی که نصیبم میشد و بوسه اش روی موهایم یک قدردانی عمیق ... یک مرسی که هستی
یک نفس و خیال آسوده یک زمزمه ی " عاشقتم ترانه خانوم " نصیبم می شد .

بامداد تمام این دو ماه را فقط به اندازه ی شب های دونفریمان کنارم بود . شبهایی که حتا اگر به دیر وقت هم می کشید محال بود به یک شام دستپخت من و فنجان چای بعد از آن و حرف زدنیهای بعدتر از آن ختم نشود . حرفهایی که از روزمرگیهایمان شروع و به مرور این هشت ماه دوری و حتا قبلتر از آن می انجامید .

یک وقتیهای میان حرف زدنیهایمان حس می کردم از خستگی در حال بیهوش شدن است و همچنان تلاش دارد که بیدار بماند . حرفم را قطع می کردم و می گفتم:

-برو بخواب بامداد ، مگه مجبوری؟

می خندید و می گفت:

-منو از خواب نترسون . توی این هشت ماه بارها شده دوازده شب از خونه راه افتادم ، دو رسیدم اینجا از هفت صبحم کشیک کشیدم کی ترانه خانوم از خونه بیرون میاد که بره شرکت بتونم یه نظر از راه در ببینمش . بعد دوباره دو ساعت رانندگی تا شهسوار. حال فکر کن یه روز ترانه خانوم تبلیش میشد که زود بیدار بشه یا مثلاً مریض بود و نمی خواست بره شرکت اونوقت جورشو دایی بیچاره اش می کشید و باید جوابگو میشد.

ابروهایم را با تعجب بالا فرستادم . دلیل همه ی آن صبح از خواب بیدار کردنهای بی هوای مسعود و غر زدنهایش برای زود رفتنم برایم روشن شده بود . چقدر که من میان خواب و بیداری متلک میپیراندم که " نه اینکه شرکتت یه شرکت بین المللیه حالا یه ساعت دیر برسم کارهات لنگ میمونه " و او توپ و تشر می آمد که " زود باش ترانه " بیچاره مسعود چقدر از هر دو تاملون غر شنیده بود و دم نمیزد.

این جملات و فهمیدن حضورش در تمام مدتی که فکر می کردم رها شده ام ، قلبم را به حس بینظیری دچار می کرد . حسی مثل پرواز هزاران پروانه ی رنگارنگ در قلبم.

روزهایم گاهی با خواندن کتابهای قطوری که بامداد برایم تهیه کرده بود و برای خواندنش یک "باید" گذاشته بود می گذشت و گاهی با هانا که به روزهای آخر بارداری اش رسیده بود و حال و روزش خوب نبود می گذشت . کمک حالش بودن خودم را بیشتر از همه راضی می کرد. چون این حداقل کاری بود که میتوانستم در ازای محبت تمام این مدت خودش و مسعود انجام دهم.

گاهی همراه بامداد می شدم و به شهرم می رفتم ؛

انتظار مامان از بامداد برای رضایت همانی بود که از روز اول مرگ بهنام داشت . فقط نحوه ی ابرازش به جای داد و دعوا تبدیل به قهر و کم محلی شده بود و این دیدارهایشان را به حداقل رسانده بود . حتا روزی را که با اصرار عزیزجون به خانه ام سر زده بود جوری هماهنگ کرده بود که بامداد نباشد.

دیدار طاها همیشه موجی از احساسات ضد و نقیض را روانه ی قلبم میکرد. وقتی مقابلم می نشست و با صورت لاغر شده اش نگاهم میکرد ، انگار چیزی راه نفس هایم را می بست.

از توی زندان برایم دوتا دستبند مهره ای رنگارنگ ساخته بود. یکی اندازه ی دستم و آن یکی کوچکتر و دخترانه و توی کاغذی برام نوشته بود:

"ای کاش هیچوقت نفهمه که من چیکار کردم"

و آن وقت بود که من به تصمیم بابا ایمان آورده بودم . زندگی در جایی که آدمهایش با گذشته اش قضاوتش نمی کردند بهترین انتخاب برای طاها بود.

و دیدن زیبا خانوم و نشستن کنارش وقتی یکی از آن لبخند های ملایم و پر آرامشش را نثارم می کرد و از طرفش "عروسم " خطاب می شدم بهترین قسمتش بود .

زیبا خانوم که اعتقاد داشت من جنگ سخت تر را توی زندگیمان انتخاب کرده ام و هر بار این را مستقیما به بامداد می گفتم.

برقی که با شنیدنش توی نگاه مشکی بامداد می آمد ، من را بر این باور می رساند که او انگار منتظر این جنگ من برای خودش بود.

بهاره و علی چند روز قبل از رفتن ما و دو ماه پیش از سالگرد بهنام در یک محضر و بی سرو صدا عقد کرده بودند تا بعد از مراسم سالگرد با یک مهمانی خانوادگی زندگیشان را رسماً آغاز کنند . زندگی که قرار بود در خانه ی پدری بامداد و کنار زیبا خانم پا بگیرد و به قول علی وجود زیباخانم برای اوی بی مادر برکت زندگیشان باشد، که بی شک بود !

بامداد روزهای قبل از عقد بهاره برای رفتن یا نرفتنم به محضر هیچ نظری نداده بود . وقتی زیبا خانوم و حتا بهاره با نگاهی که غالباً روی من طولانی نمیشد از من هم دعوت کرده بودند فقط نگاهم کرد و منتظر مانده بود .

نتیجه ی دو دوتا چهارتایم به این ختم شد که دو شب قبل از عقد با پیراهن سرمه ای که برای مراسم در نظر گرفته بودم مقابلش ظاهر شدم.

_این خوبه برای عقد بهاره؟

جوابش بوسه ای قدردان روی پیشانی ام و لبخند رضایتمند روی صورتش بود. پرسید:

"بنظرت یکم تیره نیست"

گفته بودم:

"ولی در عوض به من خیلی میاد"

این رنگ را تعدا انتخاب کرده بودم . نمی خواستم به افکار و پچ پچ های مهمانان مجال بیشتری برای محکوم کردن خودم را بدهم ، که " ببین ! برادرش این خانواده را داغدار کرده و خواهرش چه خوش خوشانش است "

برای زیبا خانوم هم خودم لباس خریده بودم . یک کت و دامن قهوه ای تیره و روسری همرنگش . اعتراضی نکرد . حتا وقتی رنگ موی تیره ای را آماده کردم تا روی موهایش بگذارم لبخند ملایمی به رویم زد که غمش انقدر سنگین بود که نتوانستم جلوی چند قطره ی اشکم را بگیرم .

توی محضر خودش خواست که کنارش بنشینم . بهاره آن روز شبیه نو عروس ها نبود . بغضش فقط در انتظار کلمه ای بود تا سر باز کند . وقت " بله " گفتن از مادرش و بامداد اجازه گرفته بود و من فکر کردم به پیوندی که میانشان محکم محکم چفت و زنجیر شده بود .

جریان زندگی آرام و پیوسته در حرکت بود و به خاطر خواست هیچ کس از حرکت نمی ایستاد . تنها باید تن میدادیم و خودمان را با جریانش هماهنگ می کردیم .

اردیبهشت دو سال بعد

انگشتم را روی تصویر دونفریشان گذاشتم و با زدن ضربه پست را لایک کردم . لبخند پهن روی لبهای مامان و لبخند نمایشی طاهای که مشخص بود تنها برای دوربین است به لبهای من هم سرایت کرده بود . بامداد رضایت داده بود . همان وقتی که حکم قطعی و نهایی دو متهم دیگر صادر شده بود . توی چشمهایم نگاه کرده و گفته بود:

-رضایت دادم.

آن روز نه من چیزی پرسیدم و نه خودش حرفی زده بود ولی بعدها با هم در موردش حرف زده بودیم . گفته بود:

- به خاطر تو که پا به پام اومدی . به خاطر پدرت که می توانست مانع زندگیمان بشه و گرو کشی کنه ولی نکرد . بخاطر طاهای که مثل همه ی ما اشتباه کرده و بعدها توی زندون فهمید چیکار کرده .

به من گفته بود پرونده ی عملکردش در زندان را خوانده و بعد از رفتن مادرم از افسردگی که دچارش شده بود خبر دارد . طول کشید تا مدت محکومیت مدعی العموم سپری شد و آزاد شد . روز آزاد شدنش خودم همراه بابا رفته بودم . وقتی از اون جدا شدم که به من و بابا قول داده بود بعد از آن حواسش به خودش و زندگی اش باشد .

تکلیف سربازی اش که مشخص شد همراه بابا رفت و حالا مدت کوتاهی بود که در کارخانه ی شرکت زیمنس مشغول بود و همزمان در حال تکمیل زباناش برای ادامه ی تحصیل بود .

آه عمیقی از سینه ام بیرون فرستادم . از اینستاگرام بیرون آمدم و با زدن قفل گوشی آن را روی تخت رها کردم و به طرف پنجره رفتم .

شاید چرخ دنده های سرنوشت جوری برایش می چرخید که میشد یک روز به طاها و همتش هم افتخار کرد شاید! چه کسی از فردا خبر داشت؟!

شانه ام را به دیوار کنار پنجره تکیه دادم و به منظره ی بیرون نگاهی انداختم . خانه ی جدیدم یک خانه ی دوبلکس ساحلی بود . جایی نزدیک پروژه ی ساخت شهرک که بعد از برگشتن از تهران فعالیت بامداد به عنوان نماینده و وکیل کارفرما در آن شروع شده بود . برگشته بودیم به جایی که حدود سه سال پیش قرارمان بود.

دو سال زندگی در شهری دور و به تنهایی تجربه ی بینظیری بود برای حال و روزی که داشتیم . گذراندن هفته هایی که مژده ی آخر هفته اش سهممان از داشتن حضور زیبا خانوم بود . عصرهای چهارشنبه که می شد مشتری ثابت جاده هراز میشدیم و میان راه رسیدنمان تا رشت، زیبا خانوم مهمان ما میشد.

به بوته ی رزی که از میان ردیف بوته ها گل داده بود چشم دوختم . دانه دانه ی این گلها را با دستهای خودم کاشته بودم و حالا زحمتم ثمر داده بود..... لبخندی زدم ، درست مثل مادری با دیدن قد و بالای فرزندش!

مثل نگاه مسعود به مهبد که تازگی ها راه افتاده بود و کلمات را شکسته بسته ادا میکرد. در این مدت هرباری که با ذوق از او برای زیبا خانوم گفته بودم ، یک آرزو کرده بود . که زنده باشد و بچه ی من و بامداد را ببیند . جمله ای که حاصلش نگاه زیر چشمی من به بامداد می شد و سکوت ممتد او . هیچ وقت در این باره حرف نزده بودیم اما میدانستم که مرگ بهنام تا چه حد محتاطش کرده است.

در این مدت گاهی وقتها هم مهمان عزیزجون میشدیم . عزیز جون که با رفتن دخترش و مهر ذاتی هانا و حضور بچه ای که می دانستم جانش به او بند بود ، دیگر پسر تحفه اش را در کنارش داشت و حالش خوب خوب شده بود.

ولی همه ی اینها مانع از این نمیشد که یک مادرشوهر تمام عیار نشود.

هر باری که مهد را می دید از زور دوست داشتنش پنهانی شروع له غر زدن میکرد.

-ببین تو رو خدا. انقدر مادرش غذا نمی خوره بچه جون نداره راه بره عین بند انگشتی میمونه.

خنده ام را خوردم و زیر لب گفتم:

-انقدر مادرشوهر بازی در نیار عزیزجون . هانا و مهد کلا ریزه ان این ربطی به غذا خوردن نداره . به داداش منم که پر بود می گفتی باب اسفنجی. یادت نیست ؟

تابی به ابروهای نازکش داده و چشم غره ی غلیظی نثارم کرده بود.

-به من چه که شانس ندارم همه بچه هام گری گوری دراومدن

نگاهش روی بامداد که در حال حرف زدن با مسعود بود که افتاد ، لبخندی زد و گفته بود:

-فقط این شاخ شمشاد . قد و بالا رو ببین

ادایی آمدم و به شوخی گفتم:

-چشماتو درویش کن عزیزجون .صاحبش عین شیر بالا سرش نشسته.

پوزخندی زد و با نگاه مسخره ای از زیر چشم گفت:

-سرندی پتی چه زبونی واسم در آورده!

مادرم همان ماه اولِ حضورم در تهران رفته بود . برای بدرقه اش و در فرودگاه آنقدر محکم من را به خودش فشار داد و گریه کرده بود که تا چند روز دنبال بهانه ای برای گریه کردن بودم . بابا چند ماه بعد از او رفت ولی در این فاصله ی این دوسال چند بار دیگر برای انتقال دارایی و فروششان آمده بود و آخرین بار هم طاها را با خودش برده بود .

انگار مامان خیلی زود آنجا جا افتاده بود که عمه ام به شوخی می گفت "یه جوری که آلمانیا تو کشور خودشون جا نیفتادن " صداقت جمله ی عمه هدیه ام را صفحه ی اینستاگرام مامان تایید می کرد که در این مدت پر شده بود از عکس های رنگارنگش.

به دریای آبی رنگ شمال که بخشی از آن از جایی که ایستاده بودم دیده میشد خیره شدم . کنار همان دریایی بودم که صدای موج هایش در رج به رج روزهای کودکی و جوانی و عاشقی ام نقش خورده بود . همان دریا ولی جایی چند کیلومتر دورتر از زادگاهم .

حیات خانه ام سبز بود . پر از سبزه و گل های رنگارنگ و چند نهال نارنج و پرتقالی که امید بسته بودم به چند سال دیگر و بهارنارنج هایی که قرار بود دامن سبزش را گلباران کند . خدا را چه دیدی! شاید اولین اردیبهشتِ ثمر دادنش ، روی محکم ترین شاخه ی آن تاب می انداختم و

مثل خاطره ی کودکی هایم با هر رفت و برگشت تاب ، صدای خنده ی
کودکانه ای باغچه ی کوچک خانه ام را سرشار می کرد.

-ترانه خانوم ؟

به طرف صدا چرخیدم . ایستاده بود در قاب در و با لبخند آرام و
همیشگی اش نگاهم میکرد . پرسیدم:

-خوابیدن ؟

جلوتر آمد . مقابلم ایستاد و با لبخندی که تا چشمهایش قد کشیده بود
نگاهم کرد . پنج شنبه بود و حضور زیبا خانوم سهم ما شده بود . چیزی
که حاضر نبودیم به هیچ عنوان از دستش بدهیم .

-آره

یک دستش را روی بازویم گذاشت و تا ساعد و بعد انگشتهایم پایین
کشید . دستم را بالا آورد و با دست دیگر مشتی بهار نارنج کف دستم
ریخت.

-ناراحته که روزهایی که پیش ماست زحمتش میفته گردن تو. می گفت یا
پرستارشم بیاد یا اینکه بمونه خونه ما بریم پیشش.

دستم را تا کنار بینی ام بالا آوردم و نفسی از بوی آشنای گلبرگ های
سفید توی دستم گرفتم . دستم که پایین آمد . به شوخی ، اخم غلیظی روی
صورتم نشاندم و گفتم:

-حیف که خوابیدن و گرنه می رفتم دعوا که دیگه از این حرفها نزنن .

فشاری به انگشتانم داد.

-اینجوری اخم می کنی نمیگی پسرِ زیبا خانوم غصه میخوره ؟

انقدر این لفظ را تکرار کرده بودم . انقدر هر باری که قلبم دوباره و دوباره برایش رفته بود با این صفت خطابش کرده بودم که دیگر او هم عادتش شده بود.

خنده ی بلندی کردم که دستم را به طرف خودش کشید و با چرخاندم به سینه اش تکیه دادم . روبرویمان آبی دریا بود و باغچه ای که هنوز جوان بود و سالها وقت و مراقبت برای به ثمر رسیدنش نیاز داشت . چیزی درست مثل نهال عشقی که کاشته بودیم و قرار بود تبدیل به درختی تنومند شود.

-گذشت ترانه ...باورت میشه ؟

زمزمه کردم:

-خیلی سخت گذشت.

-یه روزهایی فکر می کردم آخر دنیا دقیقا همون جاییکه که ایستادم ولی زمین چرخید و هنوز هم به آخرش نرسیده.

آب دهانم را پایین فرستادم و با یادآوری نبودن بهنام گفتم:

-ولی یادش همیشه پیش ما زنده میمونه.

بوسه اش را روی موهایم حس کردم . چانه اش را روی سرم گذاشت و من را محکم تر به خودش فشرد.

-دلم میخواد با تو پیر بشم ترانه خانوم!

چشم هایم را بستم و آرزوی پیری ام را با تو او مرور کردم.

ما با هم پیر میشدیم موهایمان یکدست سفید میشد . روی صورتمان
ردیف به ردیف خطوط عمیق می افتاد. تو توی تراس خانه می نشستی و
برایم با صدای بلند روزنامه میخواندی و من برایت از آشپزخانه چای
بهارنارج می آوردم . سینی را که مقابلت می گذاشتم می خندی . عینکت
را برمی داری و با روزنامه تا شده روی میز مقابلت می گذاری و با
لبخندی چین های عمیق کنار چشمت را به رخ می کشی می گویی:

_ممنون ترانه خانوم

من لبخند میزنم . میل و بافتنی ام را از کنار روزنامه ات برمی دارم و می
گویم:

_نوش جان پسر زیبا خانوم!

نفس عمیقی کشیدم چشم هایم را باز کردم و خیره در تلالوی نور
خورشید میان آبی بیکران دریا ، زیر لب خواندم:

-چو عاشق میشدم گفتم ربودم گوهر مقصود . ندانستم که این دریا چه
موج خون فشان دارد.

دوازدهم مردادِ نود و هشت

پایان